[illegible]

[illegible — marginal notes in shikasta script, written diagonally across the right folio]

[illegible — red ownership note: من کتاب …]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible — verses in two columns in nastaliq script; diagonal marginal verses in shikasta script]

خوش کن ... [illegible] ... نشنید
... این ... [illegible]

عمر عشقت ... [illegible] ... محتاج ... [illegible]
... [illegible] ... سلطان جمال
... [illegible] ... جلاج ... [illegible]

[illegible]

سینه‌ی عاشقان ... [illegible] ... جاوید
... [illegible] ... بلند
... سلطان ... [illegible]
عشق را ... [illegible] ... عاشقان ... [illegible]
جانهای ... [illegible]
چون ... [illegible]

رنج تن ... [illegible] ... راحت جانهای ما
صحت تو صحت جان ... [illegible]
عافیت ... [illegible]
گلشن رخسار تو ... [illegible]
رنج تو ... [illegible]

[illegible]

چون درو پیچ و پیچ کوه ای من نیستم
خشم باران مرغ باشد عشق امین توراست
شه بعین چرخش شمس تبریزیت بیاید نیستش

چون که دهر او به پیش کوش آنچه پیدا
باخبر سال امین کو داشت و دانا پیدا

چه دیگر زن چرخ چه دلدار ما
یوسف زانست که در بالاشان برده بر
جان ما همچون سگان کوی او خونخوار ما
در خمار عشق آن مه نوبهار سرمدی
دل چو زناری ز عشق آن مه جعد بت
آفتاب نه ز شرق و نه ز غرب از جان بتابد
چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب
عاشقان عشق را بسیار بازیها دمی

آن هزاران یوسفی شیرین شکرین کار ما
غمزه خونخوارست ای شه غدار ما
آن نهان صد هزاران بر یک خونخوار ما
صد هزاران جیلان اندر گل گلزار ما
لاجرم غیرت بهوا یاران زنار ما
ذره وار اندر رقص اندر در و دیوار ما
رقص بین همچو ذره روز و شب بیکار ما
چون که شمس الدین تبریزی گزید آن یار ما

چون نماند آن رخ گلرنگ سلا
از طرب در چرخ آرد سنگ سلا

[illegible]

ای بر آب نمک آن چشمه روانرا / با چشمهاکش شیر از شکوفه بستانرا
آب حیات لطف در ظلمت و چشت / زان مردمک چو دریا گوهرست در کانرا
هر گرکسی ز قصه با لطف تو نپسند / کانز شکر لطف رقص است کو کانرا
انزو شکم چه باشد و نزد هم چه باشد / کانزلم ز نورست رقص است اشتوانرا
بر پرده های دنیا بسیار رقص کوییم / چالک شود بالای بر رقص عجب زانرا
به نهاچو زرقصنه بکنه بار قالب / خانه چو کمیلانرا این کنده کرانرا
بس راه اول اولاد بجویم پر کربان / در ظلمت رحمه از بهر شکر جانرا
بس جمله صرف نیم از قامه رسیده / رقصان و شکر کانی این لوت زانکه زانرا
این لوت را اگر جان بر سیم راتکالت / خود جهت جان صرف این کنج تیکانرا
چون خوان اینجا نما سرپوش آسمانست / از خان حق چه کم زهره بود زبانرا
ما سر فیان راهیم بجلب خوار شاهیم / با سیه دار بار سبان کاسه را و خوانرا
در کاسه های شاه ان جز کاسه / هر خام در نیابد آن کاسه را و نانرا
آن کاسه های نعمت تا کاسه طوش / پیش تکمیس چه فرق است آن تنگ میز بانرا
انکسره کس بود او ناخورده و چشیده / که میکند زبانرا که میسند و نانرا

در جنبش اندر آور زلف عبیر سرا / در رقص اندر آور جانهای صوفیانرا
خورشید ده واختر رقصان تحیر و چنبر / ما در میان رقصیم رقصان کز آن میانرا
لطف تو مطربان را از کمترین ترانه / در چرخ اندر آور صوفی و آسمانرا
باد بهار رو دل آید ترانه کالمن / خندان کند جهانرا خیزان کند خزانرا
بس عروس بار کرد و کل حجت خار کرد و / وقت نثار کرد و بر شاخ بوستانرا
هردم زباغ سرا / یعنی که الصلا زن امروز دوستانرا
در سر خود روان شد بسان دیار تو کوید / در سر خود روان شو تا جان رسد روانرا
تا غنچه برگشاید با سرو سرو سوسن / لاله قبا رساند تو هم بده و از جان زانرا
بس سر جهان نهادی از قعر بسر آید / سوداییان نهاده در باغ رو دها زانرا
مرغان چند لبان برشاخ نهانشسته / چون بر شکوفه باشی او را ز پاسبانرا
از برگ چون زبانها نهاد و این میوهها چو دلها / دلها چو رو نماید قیمت دهد زبانرا

هست و ما شش و جرانا و یار ما / نوزنده و نوبهار و چمن سبز و صلا
هرگز نبود چشم جهان چنین خواب / سرو بید از زمین و ز کهسار کمیب
بیطور هر درخت با جور تنگ بخت / در دیده بیستایی کو محرم لعب
انشکوفه میخواری برقص روح جای زلال / بلکه بنوی او که صلا میزند ما
بر خور دلشاد میری از شکوفه دانش بیان / شاخ از شکوفه و آن باد و مرحب
سوسن بغنچه کوید بر به چه خفته / شیخ الست و اش و هاست و تم راست

آمد بهار خرم و آمد نگار ما / چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
آمد مهی و مجلس جان زو منورست / تا بشکند خمار و بکلگون خمار ما
شد آمدی چیاره طر کانه آمدی / ای سرو گلستان و چمن لاله زار ما
چاپیده باشی ای شه پاینده مر بشی / در پیشه جهان نزار شکار ما
در پیش از تو در پشت کو هری / کشاده در بروی شما روی رخسار ما
در روز بزم ساقی و در عطا رما / در روز رزم شیر ز دو خدا القعار ما
چون در این غربی بروان و در این سفر / برخیز تا رویم بسوی دیار ما
ما را بخنگ ... و سبد از دور است / ما را کشاک ای کشیده سوی جو بار ما
سوی پری رخی چو پریان چشمها نشست / ارام عقل و مست دل بیقرار ما
شد ماه مه که از آتش سوز آتش هو ما / شد آفتاب از رخ او یار کار ما
ای روی صبح صبوی لطیف ما / در دولت چو پاشی از نثار ما

جای چراغ آفتاب چو آتش بگیر زود / در کش بروی چون قمر شهریار ما
این بیخ کار کفتم و آن شاه بشنو این / کار او کند درست خداوندکار ما

شهوت که با تو رانند صید تو کنند جانرا / چون بازی با نستی و هر سیارا
زیرا علاج مرده تن راکه فسرده / شکر با شب دنیا در یاب آن خمارا
بیزار و خوابکان زمرده است میان / خاک سیاه بر سر این بخت شاهارا
در رو بجشق و بی نوش جان به پیشی / پرواز کرده از رخ آفاق آسمانرا
بخشد بت نهانی هر پیر سال جوانی / زان اسیایی جانها آبست ارغوانرا
خاموش کن اگر نه پرده کنم از بنجا / که شومی زبانت پوشیده دار و دهانرا

وانکه می رسد آن یار باده بقا را / چون میکرارد آن جام باده ما را
آن زلف سلسلت را دان کار دولت ما / ان چیره بغت را دان کار سحرها را
مطرب فرح رباکن جان وردنا لکن / جانها بها کن آن حسن پا به را
بنوای یار دیگر تا کار ما شود زر / از سر بگیر از سر آن حادثت و فارا
و بنو جان بر شته از لطف تو فرشته / طغرای تو نوشته آن ملک بقا را
در نورستای کز بی ای برفلک رسید / من دیده ام برو انوار مصطفی را
چون کفت بسته رامی او چنین جباگر / شد کور چشم کاری از شوق کبریا را
از صبا این ز بیز هر کس کشت آید / بشنو و عاو دانکه این کن انده حارا

زهی شوق زهی شوق که بار است خدایا / چه نورست چه فورت چه زیبات خدایا

چه گویم چه گویم ازین عشق پر خورشید — چه پنهان و چه پنهان چه پیداست خدایا
زهی ماه زهی ماه زهی بدر و چه ماه — که جان را و جهان را شب راست خدایا
فرو ریخت فرو ریخت شهنشاه سواران — زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
فتادیم فتادیم بدانسان که نخیزیم — ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
نه بندست نه زنجیر همه بسته چرایم — چه بندست و چه زنجیر که برپاست خدایا
چه نقش است چه نقش است که تا بود دلهاست — عجب نقش عجب نقش چپ و راست خدایا

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا — یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا
روح تویی نوح تویی فاتح و مفتوح تویی — سینه مشروح تویی پرده اسرار مرا
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی — مرغ که طور تویی خسته به منقار مرا
قطره تویی بحر تویی قند تویی زهر تویی — لطف تویی قهر تویی بیش میازار مرا
حجره خورشید تویی خانه ناهید تویی — روضه امید تویی راه ده ای یار مرا
روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی — آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا
دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی — پخته تویی خام تویی خام بمگذار مرا
حور تویی نور تویی جنت معمور تویی — جنت سرور تویی سرور سالار مرا
ای تن اگر کم شده راه دلم کم زده — نیست شدی تا بندی اینهمه گفتار مرا
شمس حق تبریز تویی مفخر تبریز تویی — تحفه آمیز تویی خواجه حقار مرا

کیست درین شهر ره خرابات را — تا بدهم مزد او جمله طاعات را
لذت ساقی دی ذوق خرابات عشق — چاشنی از دل ببرد جمله مقامات را
کاشکی دمبدمی هشت چنین زاهدان — تا بگذارندی وجه خرابات را
تقوی دین را بشود دست آب فرح — تقوی چه رسم بود چه درجات را
کاشکی چون خضر آب کی داشتی تا کنزان — یند دم آیا پس چشم ... ذات را
زهر عبادت بمی بود مرا لیک من — دادم هر دم نیاز زهر عبادات را
خاک رهی ان دوست تخته چشم دولت — تا ببرم زیر خاک ... حاجات را
گرچه مرا پیش بود زهد و ورع اینزمان — توبه بکردم کنون خفت و کرامات را
دم مزن و ترک کن همره کس دین — رفت اشارات را ... عبادات را

بشکن سبو و کوزه ای میرآب جان ما — تا واشوم چو کاسه در پیش تو ولها
برکنج کاه بازن ای گنج خسته دل ما — تا وارهد بگنج این عقل زابتها
تا و خس تن شکسته تو سر عقل شکن — کز ارکان مزور پیدا کند شها
در جاودانه ای نرسد زبان مردم — تو چون حصار موسی بکشت برد زبانها

عاشق خویش خویشتن دریا بجوش خویشتن — کابینه در خوشی کرده ترانش تنها

راح بضیاء الروح فیها — کم اشتیاقا قم فاسقنیها
این راز بارست اوازیارست — این بازیارست قم فاسقنیها
او درکت ناری قلبت جاری — فارداد ناری قم فاسقنیها
ب و سه برشد جفت شکرشد — خود تشنه تر شد قم فاسقنیها
الله باق والنفس ساق — نعم التلاقی قم فاسقنیها
ساسقی مواسی مسو بکاس — بحلف براسی قم فاسقنیها
در گوش من باد خوش شرده ا — زان سرو دانا و قم فاسقنیها
کاسا ادار عقلا سکاری — سیم نواری قم فاسقنیها
می کفت نه خوش نه کفت پر جوش — ودرکت کش قم فاسقنیها

ای نفس کرد نیش را چو نیش کرده خویش را — برخویش زنی چو نیش را چیزی بده درویش را
تشریف ده عشاق را پر نور کن افاق را — بر زهر آن تریاق را چیزی بده درویش را
بار دگر سیمین ما خود دبار لف مشکین ما — ما را مکن مسرا خو چیزی بده درویش را
چون بسلوه بر مکن و عشق اگه کسکنی — باده چه مهره سکنی چیزی بده درویش را
هم آدم آدم تو هم عیسی مریم تو — همراز هم محرم تویی چیزی بده درویش را
تیغ از تو شیرین شود کفر از تو چون دین شود — خار از تو نسرین شود چیزی بده درویش را
درویش را چه بود نشان جان و زبان و رقان — نه دلق صدپاره کشان چیزی بده درویش را
جان من جانان من دین من دایان من — سلطان سلطان من چیزی بده درویش را
امروز ای شمع آن کنم بر نور تو جولان کنم — بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را
ای تن پرست بر مجزل ورتن پسیج اینجا مکن — تسکین مسکین چیزی بده درویش را
ورجب ما را کسنی نو بار ما ما نیستی — خود را اگر باجستی چیزی بده درویش را
امروز گویا چون کنم کیا ر دل پر خون کنم — وین کار را افسون کنم چیزی بده درویش را
جان را براقشان بر دم زیرا نشید ای صنم — تو محتشم و محتشم چیزی بده درویش را

انظر الی نظرة قلت له فهکذا — شرفنی بحضرة قلت له فهکذا
جاد ایر عشقه از حبی جنوده — امد و نی بنصرة قلت له فهکذا
جلی جماله نور رسی حلاله — اطربنی بسکرة قلت له فهکذا
یسکن فی جوار ناشکرنه ربنا — یزهینا بعشرة قلت له فهکذا
نور وجه الذی مشرق فظرانجی — اکرمنی بزورة قلت له فهکذا
نال فواد کاسه عظمه ونه — فاوزنی بحجرة قلت له فهکذا

من تبریز شمس دین بجمیع الافتن — یکرمش لسفره قلت و فهکذا

زهی تشریف و توفیق معلا — تعالی الله تعالی الله تعالی
چه ارتست اینکه می‌آید ز رحمت — چه باحمت اینکه شاکیه زبالا
چه روحیست اینکه تابنده در دل — چه نورست این بکو عجب بلالا
بکرسی بیفتاتست [illegible] انش — تجلا میرسد هردم ز اعلا
زهی موسی زهی شور مناجات — زهی طور و زهی نور تجلا
تو صورت بین که زور بیان موج — معانی حق برو سوی معلا
چو جان راست او سازم چکلیم — ترلی تر للا ترلا للا لا
دلا گر عاشقی میسوز و میساز — وگرنه بازه آن جنبش چو لالا
مجرد شو مرو تا زگونیست — حقیقت شمس تبریزت والا

دل و جان را درین حضرت بیالا — چو صاف شد شو صاف بیالا
رها کن صدر و ناموس و تکبر — میان جان بجو صدر معلا
برو عشق بجو از بن حجتله — چو سیمی عقل کلی برجو والا
بلرزه دست و رفت زر شعرران — چو بازرگان برانه قدر کالا
اگر خواهی که آب صاف باشی — لب خود را مبرد در سیالا
ازین سیلاب رود او پاک باش — که جانبازست و جست و چیالا
چه گرگین است کر غارتست این مرگ — کسی خود را برین گرگین میالا
چو شه ناسور برای کین چنین کر — طلاس زر بر کرم حق تعالی
اگر خواهی دوای در باز کرد در — سوی آن در رهان چاشر والا
کلاه رفعت و تخت سلیمان — بهر کسی کار سر باش و کلاه
خمش کردم سخن کوتاه بشنو — که این ساعت نمیگنجد علالا

که عاشق این پنج وشش که طالب این ممه
این سوی کش آن سوی کش چون اشترم کوبه

کاهی چو مه کی چشت از مانه فاردا بوی کر — که جون سیه کشته تر بالا روان سمی علا
بفضل تو و آتش دم در شیشه خوبی دارم — شیار و ما شیدا شو تو که چون شمس الشجر
چون ماهیان بجوش بسلی بجوش بری یا و جلی — بجوش بیو کور و کفن جزیره ود ابر و با
زین رنگها صفر و شو در حب عیبی در رود — در صبغة الله رو و نهد باشد الله باش
انا فتحنا بکم لا تنهروا اصحا بکم — تلوا بکم اتحق بکم هذا مکافات الولا

اما شده ما جلکم اما تجرنا دینکم — ما شاکرانم ربکم و الشاکر جزا را الرضا
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
باب الیبا [illegible] ففتحنا [illegible]

جزوی چه باشد کو همی آید ربایدکلت ما — صد جان برافشانم بر او کویم هنیئا و مرحبا
رقصان سوی گردون شوم زانجا سوی بیچون شوم — صبر و قرارم برده ای ای کز مان زود ترب
موی تو خوش روی تو خوش زلف تو خوش موی تو خوش — لعل تو خوش خنی تو خوش خوش کشته از تو حالها
از مه ستاره می بری و زماه پاره می بری — که شیر خواره می بری که میکشانی وایلا
دارم دلا سیون بجان کو میکشد کو را نی — من کو کشم کاکو کشم زین کاهران آخر مرا
گر بری آن جون شیر نی از شوق مردان پر شده — من آورم کندم نیم جون در روم در آسیا
در آسیا گندم رود کز سنبله زاد است او — زاده منم با سنبله در آسیا باشم چرا
تا ذوقش در آسیا هم نور از مه روزنی — زانجا سوی مه رود و نه در دکان نانوا
بعقب خوکا حجمی من کفتنیها کفتنی — خامش کن تا نشنود این قصه را باد صبا
این بود پا آرام ما با بار بربیب م ما — باشد شود ایام ما جون لعل خوابش با نوا
ای شمس تبریزی بیا از ما به شوری ما — بهر خدای آشنا بر بخش جانها را نوا

های ای طبیب عاشقان سودائی ما چه دوا — یا صاحبی [illegible] — لولا کا
ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چو من — یا صفر منزه من جفا و اپن [illegible] من بکا
از چشم یعقوب حزین اشکا روان بین یوسفا — تجری و ترمی یا لولا [illegible] الولا
صد مصر و صد شکرستان در جست ازو بوستان
اسباب عشرت حاضرست هر چه دلم بخواست شد — فاروقت سیف قاطع لا تفتکر فیما مضی
جانی بازار عشق هر چون سبط موسی لبو بکو — از هب بالک
هر کز نبیر در جهان مظلوم تر زین عاشقان — ولولا السحاب الخفر فقالا رباب الهوا
گرد و فسم بادی بود در غایت وادی بود — من فضل رب محسن حال علا عرش استوی
گرد و قفی از شرب ما و ز سینه شیرین ادا — الزمه دالم ان ذا من جهره لا بر یجا
گردیم جو امیدهای جیحون آمور نهان — ما ذا تری فیما تری یا من ترى لا ترى
خاموش و بیا رابچه از ملق الکرام خو — فالعلم من یا بجانه من کلک مکرده شفا

دیدم سحر گه شاه را در شاه راه آلا
در خراب بی غلت بخبر او بو بیلا و بلا اسلا

راهی که دوست داشتم می یا غری برادشم — در پیش او میداشتم کفتم کدا رشه الصلا

گفتا چه است این فلان گفتم ز خون عاشقان
گشا به تو نوشیده در یک جان نوشیده
آن دلبر سرمست من بسته قدح از دولت من
از جان گذشته صد درج از نظم در درج
هست فرو از سر من خاطر گم ننگ گردم

جوشیده و ساغر چو جان بر آتش عشق را
از جان و دل کوشش کنم این دوغ اسرار نهاد
اندیشه بش همچو جان کان بجو آن جان فزا
می‌گرد آتش آسمان گلی چشم بر هر ارشا
خواهی تماشای تو شب برد فردا بیا

ای پسر در بزم رندان نوش کن این جام را
تا تو در مستی بینی جلوه‌ای جمشید نام
بام خانه چون حجابست از جمال آفتاب
چادر کن چشم آمد آب و آتش خاک و باد
ای چو مرغ از ترس پران در هوای دام
چون قامت را چو خاک است این تن بنا کرمان
عشق او را وام داری جان و دل را از ازل
ای دلا از دل بر دل کن مهر خفقان فنا

دور عشق مانند مردان بر جوانه کام را
رو بدر یا بیت کن هم جنس جام نام را
با گلگ عشق حق زود تر فرو کن بام را
پیچ سر و بیش جهت شد و در پا آرام را
چند گرد دانه گردی بنگر آخر دام را

وقت ما را یاد در نا گذاری دام را
چون که ناموس شکستی روز با کن جام را

ای او و داری پرده تا تاب تو تاب ارستان
با سبزه کرده شور را یار و شنه کرد دگر را
ای چشم جان را تو بتا آتش گه رخش سب
ای آفتاب جان و دل ای آفتاب ای تو نگار
شه خار با گلزار با از لطف رویت بار ما
ای صورت عشق آمد خوش ای معنی در جهد
در عذر غم گشت طرب روزی نواز این شب
گر هر کسی جوهره را از هره بتری ز هره ما
گو عید ما در خورد تو تا در رسید در گرد تو
چون دل شو جمیل گشتر و نگران شیخ نگو
آید زجان با نگ دلی تبریز ما آید بگو

ما را چو بستان بیر دل کرم بستان
انگور کرده غوره را تا پخته کرده بان
تا آب رحمت سرزند از صحن افشان
آخر ببین گن آب را چون گشت گردان
تا صبر را اقرار ما فشکند در ایمان
تاره برای غوره را صد جان از این زندان
روزی خوبی برای ای صبح نو دانان
سلطان دو هر بلا شاه ای سلطان
کو کوش هوش آورد تو تا بشنو زبان
مژده برارد چاشنی از سیخ هر دندان
ریحان ریحان گل رنگ ای حسن خندان

ای ماه صبح این قصه را با شمس تبریزی بگو
تا شکنه هر صبح هم چون گل لب خندان

ای نور ه‌ای بیان شای در در داران
چون جان جانت از لا الا خود جان
بر بر سر پا را ای تو عجب در حال ما در رو شب
عمری رود ان کن عجب در سینه دندان

در چیست چه برار رخت کاستیش ار دیگ
ای عاشق صاحب نظر در عالم حیران مگر
گر بنده شاهی پا در طلب راهی چپ

زهی باغ زهی باغ که بشکفته زبالا
زهی فتنه و زهی نور زهی شمس و زهی شور
زهی ملک و زهی دل زهی حال و زهی دل
علم‌های الهی بس گوه براه

چه پیش آید جان و جانان پس از جانفزا
گرا بجای و رستی و گرد روح ایستی
اگر افلاک نباشد بجا باک نباشد
فرو پوشش فرو پوشش بجز دوش نه بر دوش
ز گرباس تو فتار تو اگر در تو حصار
نقش بنما خوش بنش در این گسیع او باش

اگر آن می که خوردی به سحر نیک گیر
[illegible]

سر پای شیران بچو گر خطای بر تیغ کان
تا شاه را چنین جای ما زان در این میان
گر گو بگیر گاهی پا در بحر پا پدان

زهی قدر و زهی برگ نبار کی و تعالا
زهی گوهر و ستر زهی پشت تولا
زهی پرو زهی بال بر افلاک تجلا
چه سلطان و چه خاقان چه ذکر و چه لالا

چه ناقوس و چه گنس چو اعلا و چه جملا
چو آن حال بر پیغ بکر بخت بجاه
دل عشاک نباشد چه زنا نالک جلا
نوای ده و مه هوش گر لحظه بالا
بالا بخت ر دادست ثب لا
نکر فاش نکر فاش زمولا و ز مولا

بستان ز من بیرا که فنای فرشت متی
دوش نحو با ته چه سخن کنم بسیم را
پس از آن جزای و اذکه گی کشته شارا
بجز چو آب چنبره زود رود ننگ را
چو جای تو بگو تو تحمل تو معا
بنگر که از خارت گمان شده بالا
گه روانه با دان جو که روانه شد ز دیا

روی تو نبا بر با صد وفا
نشود انگبر گو چنبید صدا
تا گوهر به رسادت جلا
دید در خانه صبر نو جیب
چشم فرود این که نو تنا
برده پر شش کرامت بیا
او غم دل گو به بار لب ما
هر که گنه دعوی بی سر دار ما

موسی عمران بشب نوز و بر — سر و در صحرا دلکش بیا
شب همه شب خفته بردان فروغ — عشق کی خواب گران آمد
عشق هر بیهر هر خور فراک — در لب جو لب ... با
شب همه شب میرا از حق نوا — خیز و غنیمت شمرای ... پیما
ناله که تیرا از عمر تو حسرت خورها — چون که شود جان تو از تن جدا
جمله کن و جسم پا موز رخو — چند روی از پی نفس و هوا
گشت برون روز زمین باز خام — بسکه برید همه خار و گیا

مغز تبریز تو سی شمس این
سرور خوبان جهان بر علا

ای تو و پا آرام ما ما گل بگو بیاییم ما — ای گل که زاد از رشک چون گشتی از گلشن جدا
ای گل تو اصل گلهای ام بشکر او لبتر ی — شکر خوش و هم گل خوشت از هر دو شیرین تر ترا
لب بر لب شکر بنه لذت بگیر و بو بجو — در دولت شکر بجه از پنجه درد و رف
اکنون که گشتی گلشکر قوت دل و نور نظر — از گل برا بر وی که زان آن از کجا این از کجا
با خار بودی همنشین چون عقل شو با جان قرین — با آسمان رو از زمین منزل بمنزل تا لقا
در سر تلقان میروی در راه پنهان میروی — بستان ببستان میروی آنجا که خیزد نقشها
ای گل تو مرغ نادری از گس برغان میروی — کام رسالت نان سر بر سا بر با پرپ
ای گل تو ... دیده زان برجهان خیزه — زان جا جا جر بر بره ای گرز ی لعل قبا
گلهای ما از آسمان نفره زنان بر گلستان — گان هر که جز از آسمان تا بان سیار و در بلا

در مجلس میرون شو با چهره گلگون شو — بجویم ما همچون شما

اکنون بیا شاد آمدی خندان و آباد آمدی — چون شمس دار آزاد آمدی شکوی زیر لب دعا
گشتیه با شفق زمان آن شب خوب دلربا — در لطف خامش خامه را شکل حواس الضحا
از وال فرات رفت هین برادر که جان نشین — اگر پا شترت ببین در اخوان الصفا
بنگر هین ازدواج اسبا بگمراشته اشباح را — از راحت مصباح را روشن تر از شمس الضحی
خورشید بسود در جهان بند گمینه ثقال — بازز ... کرده شعر ایکسپا

خاموش شو خار کش در عشق شه بیهوش شو — از حال خود بیهوش شو بازار ذکر ما صف

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها — در حلقه سودای تو روحانیان را حالها
در لاحب الآفلین پاکی بصورت تا معین — در دیده ای عجب من هر دو همر تو تمثالها
افلاک از تو سرنگون خاک از تو چون و فرد — حالت بخوانم ای قرون از ما نهان و سالها
گوه از غمت بشکافته در غم برل در جسته — یکقطره خون ناجشته از خنجر این قتالها
ای سر و را از تو سند بشنیده ما از ای همچو — زیرا سرانرا ام بو لذت یتیم و شب تیما
سوزن از خاک سیتری بروی فرشته ساحری — بر روی او چون کا سری بیاد الکشته حالها
اگر تو باشی مال او روی رفت و اجلال او — اگر چنین شد حال او بر روی دانو خالها
گیرم که خارم خار بر خار از پی گل میدهد — صراف زر هم میدهد بر سر شقالها
آغاز عالم غلغله پایان عالم زلزله — عشقی و شکری با گله آرام با زلزالها
توقیع شمس آمد شفق طغرای دولت عشق حق — چون مه منیر رخ قبا چون اطلس معطرش لها
از جمله العالمین اقبال و دولت ببین — او صبر دلیل اوروه و ماکده آستر الالها
عشقت کسی یار قد او قلزم و ما جرعه — از عشق گشته دال الف عشق الف چون دالها
از عشق کرده موطنش عشق او مخنف — جانرا از ونا پاکی تا بروحه اقبالها
آب حیات است این سحر گاه رطلم سرگران — با آن معنی از سخن تفضیلها اجمالها
بر اهل صورت شد سخن اجمالها تفصیلها — کز ذوق شعر از خوشی خوش میکند رحالها
کز شعرها گشته پر پر به بود دریا ز در

ای جان جان جان ما ای کفر و ای ایمان ما — خواهم که این مهره را گوهر کنی در کان ما
کفر مرا ایمان کنی جسم مرا چون جان کنی — درد مرا درمان کنی ای درد وای درمان ما
چون سوی ما داری نظر فوری کن آنجا که بشر — آواز در ده سر بسر می زانی تو توران ما
حسن مرا چون زر کنی ویران کشور کنی — دریا پر از گوهر کنی ای بحر پایان ما
با دوستان خوار کنی با دشمنان یاری کنی — هر شام هجاری کنی ای بیسامان ما
من می بخوانم ای صفت دین نقشهای در عدد — گز هر بخش مرا چون شکر ی بر جان ما
خواجه تا نهادی از کرم بر عاشقان یکم قدم — بنگر که می دزد و درم این دزد وای جان ما
این دزد و دزد روز و شب است این عمر با دام حرکت — هر روز دزدد نقد را این دزد وار آن ما
عالم همه شکفته گل بر جزو ما نهفته کل — چون در شکم دار سبلی باز با سوی مهمان ما
ساقی تو شراب بهاری در ده جام جوی — گر قول ما بشنوی پنهان خود حیران ما
این جان از آن کو آمد در تو سالی آمد — باز او از سوی وطن چون تشنه حیران ما
یکدم رها کن قال را پا دل تو بنگر حال را — گر ما قهر احوال را از شیره مستان ما
خاموش کردم این زبان کس نگر از تیر ما — شد شمس تبریزی عیان بر مصحف دوران ما

برادیم سر ببر از شمس دین الحق خبر — خیره مشتاقان شیره سرچو بخت شادمان

اندیشه مخوار تا خانه برده مال — بخوبهاری ما تازه کنه سال

باز آمد چو ماه آمد آن عمر دراز آمد — آن گنج نهان آمد تا پرده دریده سال

آن شاه شهان آمد آن فخر زمان آمد — آن خوب بیان آمد تا داغ نهد ما را

شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد
تا در شجر فطرت خوش خوش برد بالا

زهی هوش زهی فرش زهی ذوق تعالا — زهی اصل زهی فرع زهی حکمت اعلا

زهی شکل بهیدن زهی اختر سعادت — زهی طالع میمون زهی بخت نه لا

زهی صانع مصنوع تعالا و نه تنش — زهی خلعت میمون تبارک و تعالا

زهی شاه زهی شاه زهی ماه زهی ماه — زهی نور خدا را نکو طلعت جلالا

جهانی دار بغاینت بزرد منزل ما بیت — سر زدی به پستی برو جانب بالا

چه خود چه کو درین راه درون جانب درگاه — تا زینت آن شاه خداوند اکبر اولی

درین بحر صدف وار هم ورنگ بسوداد — کزین بحر صدا حت وزین لولو لالا

بیا جانب و عرق شو درین بحر بعشق — ز شوید بحر بعشق ما برسد

مخوان شعر چو خواند تو ملک بزدان — بگو تا بع قانون بگو گفته والا

خوشی شیده چو شیده درین باد سبز بوده — سمن باشد سمن باشد تا بخوردن شبه

زهی شمس زهی شمس زهی مفخر تبریز — زهی نور شعاعش چه پنهان وچه پیدا

مرا تو گوش گرفتی کشی — کجا
تو دیک پخته
چو گوش چرخ وزحل وستاره درکف تست
مرا دو گوش گرفتی وجمله را یک گوش
غلام پیر شو خواجه اش کند آزاد
نه کودکان بقیامت سفید موخیز نیز
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی

گوگه در دل تو چیست چیست عزم ترا
خیال واله باچیست افزون سودا
کی روز هم آنجا که گفته که پیا
کو منزلم زبن هر دو گوش طال بقا
چو برگشتم آزا آغاز بنده کرده مرا
قیامت تو تسیبه من کرد پیر مرا
خوش کردم دشغل میشوم بر عا

بجان پاک تو ای معدن سخا و وفا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر
ز درد آدم تا دور احمد وجال
تو خواه باورکن یا خود مکن یقین چه حقیقی
ملامتم مکن ... او در از مسکرم
که تا قیامت که دیگ مرا همی جوشد
روان شد است ما جوی خون ز هستی من
بگو به لولیم که جوهری چه چلب کم
بجز آن لب شیرین که معدن در من
مرا حسن باشد و ...

که صد هزار سالست مرا چنین سر تست
ز آفتاب بدرالعو جوزف گشت فنا
چو جان ملک نخله تست جای برده ترا
دغا حیق ترا دارم بکان پاک وفا
بوکه کشف شود حال نبات خویش شاه
کز و شکاف کند گر بسد ...
خبر ندارم من کز کجاست ... بکی
برو بکو تو هزار با خویش ای دریا
که انتشار ندارد بنا له این شهرها
ز شکنی جمال پیش ...

اسیر شو که آن جنسیان دانا را
بروده از کلاه هزار شور و ...
نگار جلوه چو طاوس عقلها ...
جگر شان فلک سبز رنگ لعل شود
در او میند برقص وطرب ... چرخه
بیا که آب حیات خلاقند
شکر فروش جهان جنت هیکلیس ...
زهی لطیف وظریف وزهی کرم ...
صلا زند همه عاشقان طالب را
اگر چو قارون با فرو ...
بیارس ... که جان جانها ...
ولی که بنه نگیرد ... دلداری
زهی شراب که عشقش ... حق گفت

رز خون دل آن خوبان صهبا را
قبای لعل بخشیده چهره ما را
کشاده چون دل عشاق بر ...
قیاس کن که چگونه کشند دلها را
هزار پیر ضعیف با ... ما را
که جان دهند بیک غمزه جمله ... را
سخن شناس گفته طوطی شکر خا را
جیبی دقیق ... طریق بالا را
روان شوید بمیدان ... را
مغز ما نتوانند برد سودا را
بریز بر سر سودا شراب حمرا را
رو کار ... آن شراب حمرا را
زهی کهر که ... ما را

زوت زهره بر چرخ اگر رسد جوشی — دلا که بیکار مرو خوشم
ز ماهت و شرف ... فاکشتم — ز خوشش چه نهان میکنی ز سیما را
ولیک غیرت لالات حاضر و ناظر — هزار عاشق کشی بیار لالا را
بنز لالا که بهر دی لا لا — بزن نوگردن لالا را بیار الا را
بره بجا لا بای از آنکه میدانی — که مهر عقل ربایه هزار دانا را
و یا بغمزه بسوخت سوی او بنگر — که غمزه زچابت نا ... احیا را
آب ده ز خار وجسم کدورت — بخواب درکن آن چنگ راه وغی را
خراش عشق فرستاد وادر و جسیم — که زینت لان بجیش ملک تماما را
بجان نیم غزل ورد ها ز انگشت — بجا دریغ که کم کو دام سرو پا را
برانتاب زافلاک شمس تبریزی — منز نغز بیار این بیح حو را را

ز بهر غیرت آن رخ آدم اسما را — پیاده شد چو مکلب پر دهان اجزا را
بیار غیر تو غیرت وجو خبر بخو — چرا نبود رها آن یگانه یکی را
دهان پر بت جهان خموشی را لا زراز — چه ما نمت خموشان حرف پیدا را
بو بهار بیا پرده دهان بسته — سگ لیان حقایق زبان گویا را
کهی ز بوسه بیار و گهی ز جام عقار — جمال بت سخن را بنه رمز و ایما را
ز خم بوسه سخن را چه خوش همی شکند — بغفله بسته ره فتنه راه و غوغا را
چو فتنه مست شو نا گهان برا شهر — چه چیز بنه که مست سیما ما را
چو موج مست شو که بهیج بحر شو — که نیم آب که سنگهای خارا را
چو سنگ آب شو آب سنگ می میدان — امان طلب ملک کامکار سینا را
حو عجب بین که فتاوی و شیر با گوش — مکن مبسنه بیکاره خاب را
طمع تو کرمت بنده میدهم که یکی — چنانکه بنده در بیم نشسته غفا را
چو صبح چنگ شو چنگ صبح می میدان — حذاحت کف آن کردگار دانا را
بپوش روی که روپوش کار خوبان است — زخوان دولت خویش درام یقین ما را
خانکه چنگ که روی زرد و با صفرا — چنانکه باد به بیداد جوشش دریا را

الکت صاعقة یا حبیب اونارا — فما ترکت لنا منزلا ولا دارا
بک الفخار ولکن لنیت من سکر — فلست افهم لی مفخرا ولا عارا
متی اتوب من الذنب توبتی دینی — متی اجار او العشق صار لی جارا
بقول فضلا لا تبدلن عجری بردی — اما فضیلت بدنی بلاک اطوارا

ز شوق سوز دل من همی زنند صلا — که تو که در رسدش از ندای غیب صلا
ولیک همچو حنین ز فراق ... — شهید گشته صد ره ... کرب بلا

بزاید

شهید گشته اعلا در حیات گشته حیف — اسیر در قفا خصم و خسروی بجلا
میان جنت و فردوس و ملک ... مقیم — رهیده از تنگ زندان جوع و رقص علا
اگر نه نیخ دو چشمش وروان عیب مبیت — چو اشکوفه و جانش شکفته است الا
خموش باشی ز نوری ضمیر و باطنی باتش — که نفس باطن کلا بگوید ... الا

چو امروز آمد یارم به چه خوشی بود بخدا — چو گیرد او کنارم به چه خوشی بود بخدا
چو شیر بچه انداز گسسته آهوی خویش — که ای عزیز نگارم چه خوشی بود بخدا

برای دو نرگس مستش عظیم مخمورم — با سلمان چهار رم به چه خوشی بود بخدا
چو جان ز دار بلا داره باشد الگو بر — به خوش بودر خمارم به چه خوشی بود بخدا
جواب شش اگر از آن سو که من تراب راز نی — کهربا و تسبیح مدامم به چه خوشی بود بخدا
شب وصال بیابد شبم چو روز شود — به همه کس نگذارم به چه خوشی بود بخدا
چو گل شکفته شوم در وصال گلو شاخ خوشی — که روز و شب نثارم به چه خوشی بود بخدا
بیابم آن شکرستان بی نهایت را — رسد نسیم بهارم به چه خوشی بود بخدا
امانتی که بنه چرخ و زمین گفته — ره بود صبر و قرارم به چه خوشی بود بخدا
خراب مست شوم در کلال هیچ قیبه — بمستی بسپارم به چه خوشی بود بخدا
بگفت ز تسبیح بیابم چو پر بود وهم — نه هر دوم نه نگارم به چه خوشی بود بخدا
اما که حیدر وصالی فلا تزق خمرا — سر هر شب شمارم به چه خوشی بود بخدا

ولیت خیر ربا حق فنعم ما سکما

سکنی بی ترا زان دم که سر بسر جهانها — ز دم ز دل نشود سیر و نامه کس جانا
ز دم که نشود زخم ماکه سر شود — تران دمی که خدا گفت یحیی الموتا
دهان گور شود باز و لقمه ایش کند — چو بسته گشت دهان تر از دم احیا
دم فزون ده تا خنک من شود باد — که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا

ساو روزی کار جهان تو در بر ی | کو کیک کاه زد و بر زجمله صحرا
فرو کشش این دم ز برا تر او دی دلالت | چو کمند زدم آن بجواب بود بر جا

چو عشق را تو نداری مپرس از رشتها | بپرس از رخ زرد و از سرشک لبها
چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه | ز عقل و روح حکایت کند قالبها
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد | که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها
میان جمله کسی عاشقی چنان پیدا | که بر فلک مه تابان میان کوکبها
فرو نماند و حیران شود ز مذهب عشق | اگر چه واقف باشد ز جمله مذهبها
خضر دلا که ز آب حیات عشق چشید | کی دو شتر بر کسی ز لال مشربها
بباغ رنجه مشو در دل عاشق ای | دمشق و غوطه گلزارها [illegible]
ز عشق چه که بهشتی پر از فرشته و حور | عقل [illegible] چهره [illegible]
نه از جنیبه لذیذ ترش شکوفه و خار | نه از حلاوت حلواشی [illegible] و تنها
ز شاه تا گدا [illegible] کشش طلبند | بعشق باز جهان از جمیع مطلبها
چه فخرهاست مر عشق را ز مشتریان | چه [illegible] شیر را ز ثعلبها
فراز کنگر [illegible] | که [illegible] از مراتبها
بپر عشق ببرد هزار [illegible] | چو آفتاب منزه زجمله [illegible]

دلیل عشق در آمد ز هر کجا که کات | که تا کشش برهد از فساد از کبها
ز نور جان و ز جسم لطیف [illegible] تربت | هزار شور در افکند در مراتبها
کدام عشق شمر هر چه در جهان حرکت | که عشق چون زر کان است و آن [illegible]

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا | بگیر خنجر تیز و ببر گلوی هوا
بدان که سد عظیمست در روش ناموس | حدیث بی غرض است این قبول کن ز صفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون | هزار شیوه بیاورد آن گزین شیدا
گهی قباش درید و گهی بکوه دوید | گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عنکبوت چنان صیدها ز رف گرفت | ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چو عشق چهره لیلی بر آن بها ارزید | چگونه باشد اسری بعبده لیلا
نخورده ای تو دواوین ویسه و رامین | نخوانده ای تو حکایات وامق و عذرا
چو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشوی | هزار غوطه ترا خورد و رفته در دریا

طریق عشق همه پستی آمد و پستی | که سیل پست رود کی رود سوی علا
میان حلقه عشاق چون نگین باشی | اگر تو حلقه بگوش نگین ای مولا
چنان که حلقه بگوشت بر سر این خاک | چنانکه حلقه بگوشت روح را اجزا
چو لطفها ز زمان گرد خاک [illegible] | چه لطفها که بکرده است عقل با اجزا
بگوش جان بشنو از فلک دمادم [illegible] | هزار غلغله در جو گنبد خضرا
دهل بزیر گلیم ای پسر [illegible] | علم بزن چو دلیران میانه صحرا
چو رگ [illegible] فارغست عشق | زبان و همه ملک [illegible] حیرت حورا
پر اضطراب که بالا و زیر عالم [illegible] | ز عشق کو است منزه ز زیر و از بالا
چو آفتاب بر آمد کجا بماند شب | رسید جیش عنایت کجا بماند عنا
خموش کردم ای جان جان جان تو بگو | که ذره ذره ز شوق رخ تو شد گویا

بروید خانه بگیرم پهلوی دریا | که داد او دهد آنرا که خوی او دارد سخا
هر آنکه صحبت جانا ... گنه هم رنگ | ز صحبت فلک آمد ستاره جخش [illegible]
چو دولت ... [illegible] دارد | چو نه ز جسم جدا او فتاد او در ما
ز نی صحبت جان خوب او خوش [illegible] | چه مشغول سلکی چو جان شود [illegible]
کجاست آن هنر ... پهلوان [illegible] | نه این زمان فراغت [illegible] زمان لقا
پس الله الله زنهار باز یار [illegible] | که تا ز یار به از صد هزار من [illegible]
فراق را نه [illegible] خرابات [illegible] | کرای دعا که بر [illegible] هیچ دعا
ز نفس کجا چون نفس [illegible] | با هبطوا [illegible] آمد از چنان [illegible]
[illegible] دولت [illegible] ز کار خویش [illegible] | که گفت [illegible] زهی ذلیل بلا
نه دولت [illegible] شکسته [illegible] | که گر [illegible] دولت فضا
امید وصل [illegible] کشش [illegible] | کر [illegible] هزار دولت [illegible]
هزار این عجب [illegible] خویش [illegible] | که پاره پاره [illegible]
نه جهاد و هم پاره [illegible] استادی | [illegible] اجزای پاره پاره [illegible]
چو چنگ [illegible] شکسته [illegible] | [illegible] همی نیز [illegible]
با نغمه [illegible] اول [illegible] | که آن چو [illegible] صدا
چو نای [illegible] شکسته را [illegible] | نیاز این [illegible] بهای [illegible]
که نای [illegible] پاره پاره [illegible] | که که دم [illegible] لطیف ادا

کجاست [illegible] جان [illegible] | بر [illegible] از دل [illegible] دارا
چنو [illegible] پناه مرغان را | چراو امیر [illegible] سپاه [illegible]
روان شو [illegible] سینه صد هزار [illegible] | چو [illegible] سینه [illegible] اجسا را

گاهی شیر رنگی و جمهای نوشش
که بر گشند آهوی رنگ صحرا را

ز شرقت و زخورشید در عالم ما
نه او نهفت درون قلب و بهر جا را

گاهی بحر حقایق گاهی ابر کرم
که چشمهای روان داده است خارا را

گاهی آن شه نیک الا هم
که چشم بنه که سجو کاشی پنها را

مجانی به بهره حشمت که فره را پیغ
میان رود به سینه تو شمس کبرا را

ز چشم بنه و بخت اکه زور تا پیغ
میان رود و هست تو موج دریا را

ترا طلبیده ای زورق زنجر کند
حلقه که عشق بردم ...

بکرانه چشم اله خدای مهر نهفته
همه گشت ...

در چشم بسته تو در خواب نقشها
در چشم باز ...

عجب هزار اگرحان حجاب ...
ریاضتی کن ...

عجب اینکه خلافی مثل پروانه
...

چه جرم کردی از چشم با که ...
هزار توبه کن و ترک کن خطا را

سزا است چشم نظر سودای آنکهای حدا را
سزا است ... الراس آن نقشها را

خوش باش که تا چهار حق شنوی
که صد هزار حیات وحی گویا را

گاهی مطرب حانی تا زنجرها
در انگشت دم او در هزار سر غوغا

بگفته ام که بگویم و لیک خواهم گفت
مرا نگاه و فهای عهدها ...

اگر زمین ببرابر رود ... و از تو به
بگیرم آن همه را عشق ... چه کنا

از انکه توبه چو ... بنه نیز ...
غلو مرنج چو کهسار ... و دریا

میان ارو است از عشق ایزمان ...
که هست لایق آن روی خوب ...

مرا بجملهٔ جهان کار کسی نیاید خوش
که کارها تو ... متناسب و ...

چو آفتاب جلالت ... از مشرق
ز ذره ذره شنیدم که نعم هولا

علاوه نیست در آن آب بحر ...
که شهر در وحسابت ... استسقا

خدای ... و ... نها
چو در و عشق ... زودا

و ... را تو خود ... داری
... که سینه ...

کنی که توبت ... زد ... عاشق
چو التفات ... بحث ... روا

چو باغ ... ریحان کرف ...
میان زهر که ... چرا

دهان پرست سخن نیک ...
بکان جمله ... را

روم بحجره ... شقه ... فردا
من درازقبا یا هزار ... سودا

برو ... بر ...
بدین ... کثرت ... عذرا

مرا ... برون ... بر سر جمر
ز ... ...

چو دل تمامی نهادی زر زخم شگافد
بر زخم نادره مقراضی آسیط ... منها

زجمع کردی شرق ... شام حیران
بشبت و محو چو قرین خاطر شیدا

دلست ... پر خاک ... دل
ز حی ... سوم ... و حقایق اسما

تا چه ... ضرب ...
ز ضرب ... چه ... پیدا

چو ضرب ... اگر ... قیمت ...
که قطره ... بخشش کرد ... دریا

بجمع جمله اعداد را مقابله کرد
خمش که ... نکشت ... عجایبها

چو ... در رخ ...
که در ... آتش ... سودا

... عشق ...
میان ... تشنه ... زنده

هزار ... هم و هزار شکم
که آب حضر ... است ...

... لی ...
چو دل ... رخ ... حقا ...

بجز این دل ... حسن معمور است
خوشست کج ... خرابه ما

عز ... نالة جانها ... چه سود
هزار خواب جهانیه ... فرد ... دعا

ز ناله ... از جلالی ... کن
زناله ... از حالش ... عیا

قرار نیست ... برادر ... من
... که ... طرف ... نقاضا

مثال ... ز میان ... صحرا ...
کاهی ... یا ره ... حلا

کاهی نیست ... کاهی نیست
بگو ... دانا ... کجا

ز جوشش شوق تو من ... عزیز هم

بیا ... که قرین را ... قرین کشدا
دو ... را ز فلک جانب زمین کشدا

بهوشی چرخ ... جانب معراج
براق عشق ... زمین کشدا

شراب عشق ... قیس ... حجت
... کشدا

بپیش روح ... زانکه ... الست ترا
... کشدا

برو بروز ... پروانه جوی ...
که او ترا بسوی شمع ... کشدا

... بسیه ... که ... تیز ...
که گوش تیز ... خیال ... کشدا

خیال دوست ... وصال ... دم
که ای خیال ... جانب ... کشدا

درین ... تو چو یوسف جمال دوست ...
... کشدا

... وصل ... عشق ... تو ...
... کشدا

بهمه ... همچو آهوان ... شیر
... کشدا

... جان ... وصال
اگر ... کشدا

... خار ... ازانکه خار ...
... سبزه و ... کشدا

بجوش ... لعنت و دشنام دشمنان ...
که آن لطف و ثنا ... آفرین کشدا

بسم الله الرحمن الرحیم

دهان جنبد و این باشش در دو قارها — کو شه کلید خزانه را این ... گشا
چه بلک بحث کنی که خدای خوانند تا — هدا و را لسعادت درت کشا خدا

که دانه را بنکافد فراکند هر جنت — که سر برآرد بیالا وی فرش ای خرما
که در دو میه وان ز که بود زیر زبان — که گشت ... در شیرین و ... حلوا
که کرد در کف کان خاک را زر و نقره — که کرد در صدف آب را گهر یا
زجان و تن برهبری بجذبه جانانی — زقاب و ... کشتی بجذبه ... ادا
هم آفتاب شد معارت که هر سجود — ... قامت سروی ... لاله صلا
چنان بلند چرا می زرد ... صنوبر — شنیده بانگ صفیری ... الا
گل شکوفه بگویم که از چه میخندد — که مستجاب شد او را از ان ...
چو بوی یوسف ... از ایمان باشد — و ... که ده بخنده که ... باشد
بری ... نقش که هر چه خواهی گوشت — بعز عرض ... ترسم از ...
چو آسمان و زمین در کنش کم از ... — ز برکه من بر ... و ...
چو اوست معنی عالم ... همه — بجز ... منع ... اسما
شناسم مظهر معنی وکرد آن ... — وز اسم ... بصیرت ...
کلیم را ... معرفت ... — و ... نیاز ... بیضا
چگونه رخ گردد ... بام و در ... — که آفتاب و ... سخا
چو ... خود ... را نام —

ازین همه ... ملک هزار ... — که ... پرده ... و ...
چه جای ... خلق و ... — که ... دل آرام ... بیرا
خموش باش که تا شرح ... — که آب و تاب ... آبرا ... بالا

زجام ستی با ... درد — که ... ملا
... بلا برقت ... — که ... صلای عشق صلا
برد ... بنوش ... — چه ... گرفته ... بلا
پیاله ... کف ... — میان خلق نشسته ... خلا
زهی پیاله که ... چشم ... — ز دولت ... معنی ... بالا
مبارکا ... درهم ... — درین عروس ... خدا ...
مبارکا ... ماه روزه عید — مبارکا ملاقات آدم و حوا
مبارکا ملاقات یوسف و یعقوب — مبارکا ... جنت المأوی
مبارکا ... — ... اولاد شیخ و ...

بهر ... هوشیار و ... — ... سر ... چو ... و ... ترا
مبارکا ... بزم ... باد — بره که ... آیین ... که کرد دعا

باب شرب ... هوش اصحاب — که ابر ... نام ... رباب
چه ... ستانیت — رباب ... الباب
... برافروزد — بجز ... دمی بتراب
رباب ... بازار ... — ... شاه غراب
... مشکلات عشق ... — چو ... جواب
... حیوان ... و کاه — که ... خمیر ما و غراب
... عشق ... — که این ... الابواب
که عشق ... وطاق ... — برای ... وصال و برای رفع حجاب
... یک ... — ... باب
و عشق ... که ... — وظیفه ... و ثواب عقاب

بجان تو که ... کار مجنب — ... مجنب
هزار شب ... — ... مجنب
بیار ... — ... مجنب
بترس ازان شب ... — ... مجنب
شب که مرگ ... — ... مجنب
وزان زلازل هیبت که سنگ آب شود — ... مجنب
اگر چه ... سخت ... — ... مجنب
... دوستان ... — ... مجنب
شنیده که جهان ... — ... مجنب
بترس ازان شب سخت عظیم ... — ... مجنب
چو ... تازه ... — که جمله ... مجنب
هزار بار ... سورت ... — ... هزار مجنب

تو را که عشق ... مجنب — برو که عشق ... مجنب
ز آفتاب ... ذره ... — ترا که این ... مجنب
بجنبو ... چو آب ... — ترا که ... مجنب
طریق عشق ... — چو عشق ... مجنب
... عشق ... — ترا که ... مجنب

زلیخا ... چو یوسف که ازا ... نیم / تراکه بستر و همخوابه کیمیاست عجب
چو هست هر طرفی ... / که شب گذشت کنون نوبت دعاست عجب
قضا چو خواب مرا بست ارجوانی ... / که خواب قوت شبست و قوت قضاست عجب
برست عشق ... / چو تو بست خوی ... راست عجب
منم که خون خورم ... / چو ... یقین خواب را قضاست عجب
من از دماغ برهم / ترا دماغ ز ... مریاست عجب
لباس حرف ... سخن ... / تو که برهنه نه ... قباست عجب

بیا که عاشق ماست وز اختران پیداست / بران که هست ... باده ... ماست
میان روز شتر بر سر مناره ... / هر آنکه ... که ... پیداست
بلی دو عاشق اگر صد هزار خانم بود / مرا دو چشم ... که کجاست
بیا به پیش من آ تا بگویمش ... / که از دهان و لب من ... پیداست
مگر که عاشق روی ... / ترا و ... زادم ... خواست
عجب هزار ازانکس که ... / چرا ... چو چرخ ... پیداست
سر ... میان ... / دمی قرار ندارد ... سر ... نیست
چو آفتاب ... آن سر ... / که روز و شب ... ملامت
بدین بساط خرد را اگر خرد بودی / بیا ... که این ... افزاست
مگر که چهره دل ... / مگر که ... دل ... ملامت
درین چمن نظری کن ز عفران روان / ... خرد مطلب ... باده ...
خموش باش ... دارد ... / خرد ز حلقه ... که سخت ...
که برد ... شمس تبریز ...

چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست / جهان چه دارد ... که آن ... تو نیست
هزار ... رخ تو زان ... / هزار ... بجه که ... هزار تو نیست
نثار خاک تو خواهم هر دمی دل و جان / که خاک ... که خاک پای تو نیست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان / چه ... که در هوای تو نیست
میان موج حوادث هر آنکه استادست / ... چو ... آشنای تو نیست
بقا ندارد عالم ... / ... که او محروم بقای تو نیست
چه فرخست ... / چه خوش ... کسی که ... تو نیست
ترا ... که ... / دلا که سوخته ... بلای تو نیست
دلا که ... / ... که ... تو نیست
کدام ... / کدام ذره که سرگشته ... تو نیست

بعرفا

نظر ... بیلو ... / جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

بحق تو که درین دل بجز لقای تو نیست / ... ای تو نیست
... ا گر ... فراق تو نیست / ... روشن اگر ... تو نیست
... امیدم ... نوا ... / خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
کدام حسن و جمال که آن ... حسن ... / کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست
... دلم کام ... / ... که کام دل من بجز رضای تو نیست
قضا ... / دلا چه چاره که مقدور جز قضای تو نیست
... / برو ... که ... تو نیست
... / بجان تو که ترا ... تو نیست

چو عید و چون عرفه ... / هر که قدر تو دانست ... برات
... / برای ... زرق ... جهات
... / ... سلطان ... زکات
... / گرفته زیر ... کلیه ... نجات
... / شنیده ... الصلوات
بیا بیا ... زکات ... / بطور موسی عمران ... میقات
... / درچه ... شکر ... قند و نبات
... / خمش کن و بنشین ... صلوات

... / چرا ز باد مکافات داد و بیداد است
... / ... سخت ... است
... / که از ... داد است
... / ... آباد است
... / غبار ... که ... داد است
اگر چه باد سخن ... / اگر چه باد ... داد است
... / ... داد است
... / ... که ... فرهاد است
... / که از ... دلم ... فریاد است
اگر تو ... / یقین شود که ... آباد است

صلای ... سعادت ... / که ذره ... خراباتست

صلای چمن خورشید که دور من است   صلای سایه زلفین او که جای تو است
بآسمان و زمین لطف آن سبب فرمود   که آسمان و زمین مست آن مراعات است
ز مست و نیست برون رفته تنگنا و ملک   هزار ساله از این سوی نقش و اثبات است
هزار دل ز صفا لرزه دل طلب بازست   شتاب کن که ز تاخیر آب آفات است
چنانکه حیات افزون بود آن سبا   از آنکه شاه حقایق نه شاه شه مات است
ز نزد ماه درون هزار ان مغز احمد   بیا بیا پر از خون بگو در آید است
دوال مرا که خرافه شمس تبریز است   خلاف جرعه چو جست و نامه و عادت است

بگفت بر همه عالم در جان خنده و زاری است   که بنده قمر و ابروی فتنه گر زاری است
فتنه جان چو دولت نهد بر پیش تو سر   که آدمی و پری در دو تو پا سر و پاست
ببرد جان من از عشق و سوی گلشن رفت   تر ابینم بگلشن دمی نشست و نجات است
بروی او بر زلف چو آب سجده کنان   به چو چار سعادت که اصل او نجات است
چو آن جمله ز دلم قصه تو شسته نه   ز جمله نعره بر آمد که مست و دلبر ماست
پس آدمی و پری جمع گشت دلبر گشت   بره از شرق تا شما که اینست چو صلاست
جهانت نیز نگو دار چو مشتی دارد   زهی جفا که در و صد هزار گنج وفات
فغان داد و سوز گرد شمس تبریزی   بگو مرا تو از خورشید را چه مهر و وفات

هر آنچه در دل گذرد مر ترا ز دوست بدست   بهر چه روی نهی چرخ تو از آن دوست بدست
چو مغز خام بود در درون پوست نکوست   چو پخته گشت از آن پس جدا ز پوست بدست
درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت   بر آنکه بیضه از این پس از آنکه پوست بدست
بخلق خوب اگر بجهانی زو کس   چو حسن حق نشانه بنگر است بدست
فراق دوست اگر هست اندکی نیست   درون چشم اگر نیم تار موست بدست
درین فراق چو عمری بجستجو بگذشت   بوقت مرگ اگر نیز جستجوست بدست
غزل رها کن از این پس صلاح این پیش   از آنکه خلق ترا ز غزل و زبونست بدست

سه دو روزی که نگار من مرا دگرگونست   نگار ترش نبود آن نگار ترش چونست
بچشمه که در آب نه گاه نبود   سبو ببردم و دیدم که چشمه پرخون است
بروضه که در و صد هزار گل میرست   بکار بیوه و گل خوار و سنگ نامونست
فسون بکار نرود و بردر آن پری بدم   از آنکه کار پری خوان همیشه افسونست
پری من که بجز زبون شیشه فتنه   که کار او ز فسون و فسانه بیرون است
میان ابروی او خشمهای دیرینه است   گره در ابروی لیلی هلاک مجنون است
بیا بیا که مرا چون نگار نه نیست   ببین ببین که مرا چو چشم جیحون است

سخن در روی چو مست که چشم روشن کن   اگر چه بر من از جو هوس عشق افزونست
بگرد خویش بیابد دلم هر جا که نیست   از آنکه هر سببی با نتیجه مقرونست
نواخی رسم از نفت چشم ازل   که گرد خویش چو گاوان که چو نفع اکنونست
نهاده بخیه دیگر دو بیسار ده و سرد   که کار او نه میزان جفت موزونست
بیا بیا که هم از کشتی ملطف کن منکران   بهشت در بکشید در جگر مجنونست
ز چین صادره می شکوفه ای عجب   زمین سنگ بینی کز گنج قارونست
که لطیفه ابدست و از آن هزار کلمه   نهان میانه کاف و شبخند نونست

هر روز من بکف یار جز که سر عزیزست   نگاه کن بدو چشم اگرت باور نیست
چو ساغر خرم دل پر زان من تن لاغر   برت عشق که زرد و نزار و لاغر نیست
بپیز ز نان جلال بنیوز را این عشق   بیا بگوش تو گویم عجب که کافر نیست
هزار صورت زاید چو آدم و حوا   جهان پرست ز نقش و دی او مصور نیست
صلاح ذره و صحرا و قطره و دریا   بدانده و هر دار و که علم او کر نیست
هر دمی دل در اگشایند و بنده   چرا ولیکن نشانه ملکش او خبر نیست
خوارگشت دل او یقین برت خر بنده   شرت عارف و دانه که اوست او کرنیست
چو چند نفس سرگوشی هزار جنبانم   برای او شناسه که اوست سکر نیست
ز دست او لطف و آب و دانه کوشش خلق است   عجب عجب ز نشانه مر آنجای نور نیست
هزار بار بسنت مرد و ناله ز دی   چه سنگ آری که هر او خلاص منظر نیست
چو کافران نتهی سر مگر بوقت بلا   به نیم حبه بیرزد سری گران سر نیست
هزار صورت جانی در هوا هی پرد   مثال جعفر طیار اگر نه جعفر نیست
ولیک مرغ قفس از هوا کی داند   کاان بر و زرشد دی که خود مرا زر نیست
هزار شکاف قفس هر نفس کند پردان   ز آتش بگشم و تن ز از آنکه گل سر نیست
شکاف ز چ حس تو شکاف نفس است   هزار منظر حیز در دو منظر نیست
تن تو هیزم مر شکست آن نظر آتش   چو بیک در نگری جمله جز که آذر نیست
برای گوش تر گناه که بر ما آید   بگوم و تهنیم عمر ما نو خبر نیست
که گوش تو نگفته است عشق می آرد   در آزمای در نه که عقل رهبر نیست
نخفت چشم محمد ضعیف گشت در آب   محبت گنج ورثه این سخن اگر زر نیست
خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی   کدام اختر کز شمس او منور نیست

بیا که زنده کار از بار روی جوان منست   همیشه سجده که ما آستان او که نیست
بهر نفسی که نرم با تر و زر زنده کند   برای آن سگ کو پاسبان در که تست
نویش آب و گل من بر برادر ترا   فرو نگیرش در سجده گوش هر آن دنیست

[illegible]

سحر کرد دران بهره منز تا بابر — بیاره روی دران خاک کوش کان راست
چه دشت اگر این شوره خاک منم — بنفشه بار زری در آن که زرکه رست
ایا ... تبریز شمس دین ... — ... در که رست

... چشم ... لطف ... — ... آن ... است
... حلاوت ... — ... آن لعل ...

[illegible]

ازان لب شکرف ... — ...
... — ... غنچه ...

[illegible]

هر کجا کانند کش کی کو او
خوش باشد هر که ... زبان داری
چو سر ز سجده برآورد شمس تبریزی

همه جانش خمش ... بجو
... نطق ... بگو
هزار ... بجو

... عید
چو ... اسرار
... عشق ...
... رسول
... عید ...
... شکر
... جمال
... باز
... کی
... زوال

همه حضور ... عید
هزار ... عید
... عید
... عید
... عید
... عید
... عید
... عید
... بلال ... عید
... عید

فراقی ... عشق ...
از آنکه عشق ... کار
...

از آنکه عشق ... برکند
از آنکه عشق ...
...

[illegible]

عجب شب ... روز ...
... آرد
... الکیف و ...
... جام آتش ...
... مجنونی
... مجنونی
... آب حیات ...
...
...
...
...

اگر ... دلم ...
هزار عاشق ...
ز عشق عاشق ... در عجبند
...
...

[illegible]

چو آن نسیم نباشد چو بلبل بی گل
[illegible]
سؤال کردم [illegible]
هزار بار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
میان باغ [illegible] بهار

کی رسد [illegible]
[illegible]
جواب داد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

سخندان سبک از دم زند دم | فلک در جان خود غم در دل افکند
زبانکه سینه ما سوخت در در خاستن | ز شرم حرف از آنجه و نگشاد
ادیم ادب سهیلم هسته کی نجم | علام پیشه عشقیم هر کجا بگشاد
پس در بیچ و پیچ بر در جهان بود | در بسته بود... سخن رنگ گشاد
در این سرا که بر شه مهر در زر است | خراز جانب دل روز سلام گشاد
است گشت حق چو جهانی گشته | بلای سیاه باغ در جا گشاد

سخن بتر و سخندان زرنگ زار بود | زر آنچه است سخن آمد سخن زر غدار بود
سخن آنچه بود ز... آتش پنج | سخن چو بشکنی که یک پا هزار بود
سخن چو در این سایه هزار رنگ بود | چار صفات سلاف کرد کار بود
ز آتش تا به شری دار و زر که یار | تنگ گنج و شکار راز دار بود
سخن هم هزار کو | که در لطف اگر ... دار بود
چو هر گل آن ای پیچ نگاری نکند | به پیش تنگنهان به کار نکار بود
چو شه شهی بود در هر جو نیست | بقیس شو دریای ورسلاح دار بود
و گنج‌هاش به سلاحت و زنجیر شود | نشان جهره‌ها هر چه دل گشاده بود
هنر وصلی زن سخن دست هر | دم ز راست تو کرد دست یار بود

اگر هوس شی بکار و رشیش چه بود | میان این ملک و آن زمین روشنش چه بود
اگر گشته در پس سال ... | سلامگه و آن مستغنای گوشش چه بود
اگر بانی سر فرد و هم سلاز ای | بگو صورت آن شیخ خرد پرسش چه بود
اگر فشرد گنج سلاری شنوی | بگو اشارت آن طلعت خوش چه بود
اگر سخن از دل حق اگاهی | بگو خوش آن صد و جز وشش چه بود
از آنچه جامه و تن پاره پاره کردم | چاره ره کیان کرد که رخش چه بود
اگرچه زین هستی رسته همه بحر | بگو معنی آن بحر موج وجوشش چه بود

وا کهشته که جان می‌بایدن یا کابت | بکیت اصل پس این اشت و روشش بو
وگر بر پای یا جاخت و روشنش نیست | که نور عشق پشت و روشش چه بود
وگر عشق زمرد فرخ سخن ... یم | هزار و فر و پیغام گوشش کشش چه بود

به پیش تو به نرم جانی و جان کلام بود | رجان تو رو و دکر نقش نام بود
اگر به در و بره دست دری خورشید | به زهره داو گان هر سلام بود
بجان عشق در در جان زیاد نبود | هر آنکه دست لطف هم بود
اگر به عاشق و عشق اینهمه کار است | بران که پا رخ معشوق ما سلام بود
شراب لطف خراب ... کار ایست | دگر گران بناه قسم ... جام بود
بقدر روزی افزون و نور نشد | اگر مشرق و مغرب ... شام بود
ز به هست خوش سار دو فلای ده | در آن شراب و ریت با نوا هم بود
هزار جان طلب سر دیگر برام پیش | بکش باده کوچه بیت دو دام بود
رفیق گشته در چشم میان خوف و رجا | بر آن سخن هر با تمنی ... عام بود
هزار خانه نیاید بود خوش قفل است | سلامت هنر بیان آن سلام بود
در آن خانه بود نقشهای آن نقاش | بسوی هم کز کالت قمر بدام بود
رسید مژده بشارت شمس تبریزی | چه جستجا که بنام او گرت هم بود

کی خراب خرابات و مست می‌باشد | از و عمارت ایمان و خیر که باشد
یکار بود چو آتش بود بنا شد آب | محال هر که هم بهار و دی باشد
من خراب خرابات و مست طالب حق | در آن شهر معظم ملک یا باشد
عمارت هر اباتیان شهر سلا | در خانه‌اش نهان در زمین جز وی باشد
نکو نهانش در خانه ز نو سلار شراب | ز آن شراب که انگور نهانش باشد
پرست و نیست سلام چشم معتبری | بکش جام هم و سلام خوش باشد
ب باده بکوز شه شمس تبریزی | که پاکان و زمان قاب و باشد

سلام بر تو که بی سلام از تو رسد | سلام کرد و جان گشت و بر تو پسندید
که او به نام تو گردان که تو آن سلام | که پای شاه تو گشت پای او آن سلسله
چو پر و بال ز زیا فلک هر مرغی | ز هر فرقه که با شد آب مزید
بهر طرف برد به تو مرغ انس چه | جلا که از طلع تمام سوی دام پرید
ز آب کوثری و سوخته تو ابر | برو دیده پس سوز پر و بال پرید

زجان برشدم عشق سالار ...

دلا که کار ... [illegible]

مباش کاهل که این قافله روان شدست

[illegible]

پرشه حریف نباش ... [illegible]

[illegible]

چرا بایست کرد کاری که باید گشت ... کمر گر از لعلش عشق خوشت [illegible] دله
ز تو جفا کمتر در خاکی ... [illegible] ... مکن مکن که نگه دار [illegible] رضا دله
چرا نباشد سلامتی ز ان جمال لطیف ... که از طراوت آب [illegible] دله
در آن ز ... [illegible] ... عطای الست ... [illegible] ... [illegible] دله
کمش مرش ... [illegible] ... کش ... بروان کش تنهائی جان [illegible] دله

هر آن نی که ... [illegible] ... شو ... چو آب پاک ... [illegible] ... شو
ز ... [illegible] ... ازست ... [illegible] ... شو
[illegible] ... این جان ... [illegible] ... شو
هر آن دلا که شنید ... [illegible] ... شر ... [illegible] ... شو
[illegible] ... این در شد ... [illegible] ... شو
[illegible] ... کو ... بر بر آمد چون [illegible] ... شو
[illegible] ... زان ... [illegible] ... شو
[illegible] ... آینه ... رنگ ... [illegible] ... شو

که ... عاشق آن ... [illegible] ... شد ... عجب ... [illegible] ... باشد
حدیث ... [illegible] ... نیست ... [illegible] ... باشد
چو عشق ... [illegible] ... ساز ... [illegible] ... باشد
بسان عشق ... [illegible] ... د ... اگر در ... [illegible] ... باشد
اگر ... عشق ... [illegible] ... است ... و گر ... عشق ... [illegible] ... باشد
اگر ... [illegible] ... گریز ... [illegible] ... باشد
و گر ... [illegible] ... عشق ... و گر ... عشق ... [illegible] ... باشد
[illegible] ... عالم ... [illegible] ... و گر ... [illegible] ... باشد
[illegible] ... دل است ... [illegible] ... باشد

[illegible] ... [illegible] ... باشد
[illegible] ... باشد
[illegible] ... باشد
[illegible] ... باشد
[illegible] ... باشد
[illegible] ... باشد
[illegible] ... باشد

به ... [illegible] ... کشتم ... [illegible] ... [illegible] ... بشد
[illegible] ... مکن ... [illegible] ... بشد

[illegible] ... گردد ... زبان [illegible] ... گردد
[illegible] ... آرد ... [illegible] ... گردد
[illegible] ... آب ... [illegible] ... گردد
[illegible] ... عجب ... [illegible] ... گردد
[illegible] ... لطف ... [illegible] ... گردد
اگر ... [illegible] ... [illegible] ... گردد
[illegible] ... رضا ... [illegible] ... گردد
[illegible] ... [illegible] ... گردد
[illegible] ... دادی ... [illegible] ... گردد
[illegible] ... عشق است ... [illegible] ... گردد
[illegible] ... شیرین ... [illegible] ... گردد
[illegible] ... دید ... [illegible] ... گردد

اگر ... [illegible] ... باشد ... گر این ... [illegible] ... باشد
اگر ... [illegible] ... [illegible] ... باشد
[illegible] ... [illegible] ... باشد
[illegible] ... عشق ... [illegible] ... باشد
[illegible] ... [illegible] ... باشد
[illegible] ... [illegible] ... باشد
[illegible] ... [illegible] ... باشد
اگر ... [illegible] ... [illegible] ... باشد
[illegible] ... [illegible] ... باشد
[illegible] ... عشق ... [illegible] ... باشد
[illegible] ... [illegible] ... باشد
[illegible] ... [illegible] ... باشد
[illegible] ... [illegible] ... باشد

[illegible] ... بو ... [illegible] ... بو
[illegible] ... بو ... [illegible] ... بو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کاه [illegible] دو کاخیال [illegible]
یافت کوزه زرین و آب [illegible]

بقعه [illegible] کلاه [illegible] در بر
[illegible] که [illegible] بر

زعشق آن رخ خوب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

شرم [illegible] عشق [illegible]
هزار ظلم رسیده [illegible]

[illegible]

[illegible]

جان [illegible]

[illegible]

کمال لب ز راز و بری جان نمی‌آید
[illegible]
[illegible]

کدام دل که در و آن نالش نمی‌آید
اگر [illegible] شهر [illegible] نمی‌آید
[illegible] نمی‌آید
[illegible] نمی‌آید
[illegible] نمی‌آید
[illegible] نمی‌آید

[illegible]

هزار [illegible]

[illegible]

چو [illegible]

اگر [illegible]

بیان چو شراب عنابی ... / وزان پیاله که ... کو کلو داوو
... / چو مرغی که ز معشوقه ... داوو
هزار بار چمن ... / ... داوو
... / ... لطیف کو داوو
... / ز رنگ ... صد عدد داوو
... / ... کو داوو

[illegible]

مثال کاه کلت آن مرزو رسیون
وا ال کش بر تن ناکموزش رقم
خمار ورد وسرت از شراب مرگ رستش

بخور شراب ثابت لب رز من ابیع
بگیر نفس بلب و جان خو بیاس چو
سی کرز کرآب حیات او وانو
اگر کیست بگویم حرات خابر نیست

[illegible]

علاج رگ کاه بلبل هزار کشاف مرافشار
طلب آمرو رسند و بر دوره گفتار
دو شراب نغفشه خورد شراب آماد

[illegible]

ثبت فرجمو هزار شیخ هزار
اگر حباب بجز دم مهر از ملک شارخ

[illegible]

گرد هر جهان از گذار نگار
هزار رباب و نفیر بر رود زنار

[illegible]

جان کمن تو جا به که خاک پایش بود
وزین سفر [illegible] چو باز [illegible]
چو [illegible] بی‌ادای [illegible] تو

فغان فغان که [illegible] آن نگار یار سفر
فغان که کار [illegible] صحرا [illegible]
سفر [illegible] بحر [illegible]
[illegible] که [illegible] بلکه [illegible]
[illegible] جان [illegible] آب [illegible] چمن [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] آینه [illegible] که از سفر [illegible]
سفر سفر چو [illegible] یار [illegible]
[illegible] چشم [illegible] چو غنچه [illegible] راه
چو شمس مفخر تبریز از سفر افتاد

چو [illegible] تبریز شمس دین [illegible]
[illegible]

[illegible]

دبیر که هوای آن رگهای ... [illegible]

[illegible]

گر بگویش چرا به از رست نیکو شد | هنوز خواجه در نیست ریش خواجه نکو
عجب که خواجه بر آن که طفل بود باز | که ریش خواجه سیه بود و گشت رنگ دگر
بگوییت که چرا خواجه زرد و لاغر گشت | برای آنکه بگفتند خواجه زر و زور
بکار باده با خواجه کرد عالم گشت | ولیک هیچ ز دولت قمر نگشت
کمال خواجه خجالت خواجه بهتر گشت | ولیک هست چو بیمار دق و دانی تر
بحجت و مجاج و ستیزه افزون گشت | ز جان محبت و ذوقش بجو ز هیچ خبر
طریق بحث لجاجت و اعتراض و لجاج | طریق دل همه وجدانیات و ذوق شهود و نگاه

نه در نجات گذارد نه دو فا و لطف | پس نشان نگذارد نه بر سرا قرار
هر کجا که نهی دل اگر بگسلد دست | هیچ جای نشد دل و دلدار با هنگام
شب قرار و دمی روز او گردانه | که عبرت از این اختلاف لیل و نهار
زحل ز به بر کند ... | چه حیله دارد منظور در کمین قهار
براد ... | کز آن ... کشته ... خوار
بجا ... | کو ... افق بیدار
چه خوابهاست که می مرا در دل منزوی | چه ... بر خوان سالار
هزار تا بر ... | ببرد ... زحمتش قرار
چنانکش که در شهرها ... | ملال شد ... بجار
رود که ... | که ... مختار
قضا ... | چنین ... کارش مار
بتر ... | که ... دار
درین ... | کز این ... بیمار
برد ... | که تا ... شکار
ولیک عاشق حق ... | ... مشتار
دل و جان ... | ... مسار
چو در ... عشق | ... انوار
که با دولت و ... | ... بار
دگر ... | ... گی
... عاشق ... | که تا ... خوار
ز عشق ... | که ز ... صرار
سخن ... دل ... | ... خار
چو قطب ... | ... کار

[illegible]

ز عشق آتش جان منست و سامان ... | ز عشق کو ... دلفد منست و زنده ام
ز عشق باده مخمور اوست جان بت ... | ز آن شراب ازل چون رست جسم جا ...
نهاده بر کف جام بر آید عشق | که ای هزار چو من عشق را غلام غلا ...
هزار مرغ بهم کشته جان من با عشق | در آن زمره بچیند و نظم حرف و کلا ...
چو باده خاصی در خالیست و طمع | که عاشق از بخته عشق باشد خا ...
در ای دو هم حریفی کنیم هم با عشق | نه عقل گنجد آنجا نه ز همت اجا ...

چو کم کنیم ما و عشق خویشتن ز پی
بماند آن شه تبریز شمس دین سلام

چو باده دکه و برست در خمار تو ام | اگرچه دلق کشم نه به خمار تو ام
چو لعل و سبو کار زم از قدح بنه شست | غلام محبت و داد بزرگوار تو ام
و زین زبان که خاره ملیح من می باشی | چو مست گشتم از آن پس با خمار تو ام
چو جام انا الحق شراب منصوری | و زین زبان که چو منصور رفته و ز دار تو ام
چو وارسته و پنهان شد لبهای ... لست | و آن روز وادی با من بدان و آن ز تو ام
بگوی هوش ایلدم در تو در منی | عجب آنکه درین لطافت سوار تو ام
میان حلقه بلای هر تو در دوار من | ولیک چو در کوکم یک در دوار تو ام
بزیر چرخ نوشتم شراب ای زهر | که من مهدی قدح جام زهر با تو ام
چو شیشه از آن شده ام ما در جام شه باشم | شها چو بر بستم که دستکار تو ام
عجب که شیشه شکافید و می بمیز بر | چگونه زیر و دانه که در کنار تو ام
اگر بعقد چو کام و لیک زیر تو ام | چو در خروان شدم ام بلانه از تو ام
چگونه کافر باشم چو بت پرست تو ام | چگونه عاشق باشم شراب خوار تو ام
چو جاکه تو ... ز ناز ... جیدا | چو وسعت از دل من و روز و روز تو ام
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من | نگاه کن و ره ... اکه هم عذار تو ام
شرام مرغ دام حلقهای دام تو ام | در آن جوی شمارم در شمار تو ام
اگرچه در بند نه ام ز نه بلند تو ام | و اگرچه شهر ستم نه ز دیار تو ام
بساق خون دل پر خون بجنت خاک در تو ام | اگرچه عود نه ام ز دوستار تو ام
اگرچه دل ندارم ز دستار تو ام | اگرچه کار ندارم بر سر کار تو ام

برای مفخر آفاق شمس تبریزی
که عاشق مرغ پرواز شمس دار تو ام

بگوی عشق و تن نادم که باز دو | چگونه قبله کنم ام و در خمار ز ده
بگو که کور گوا نه که من بهیچ شب | بسوی ظلمت از آن شیخ صد طراز ده
کدام عشق کارشناسان که من تشنه | بیفزا حضرت این نگر با نماز ده

[illegible]

[illegible]

براق عشق گزیدم که تا بدو در ابد | بسوی طره هندوی تو تک زنم
سشم چو بازوی لطف وزا ابو [illegible] | چو در بحر مناجات او بر [illegible]
چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند | بسوی عنبر لبش چشمها فراز زنم

بخاکپای صدا و [illegible]
که چون شدم [illegible]

هزار وقت زخویشم [illegible] | به بیخودی سر و ریش سبال کم کردم
[illegible] | به چشمگاه خرابات روی آوردم
[illegible] | هزار سال [illegible]
واخ ترز فلک گشت سینه [illegible] | لطیف تر ز فرشته چهره [illegible]
اکنون جمله طلبان شراب خواهم کرد | که من سعادت [illegible]
شرابخانه عالم شدست خانه [illegible] | هزار رحمت بر سینه [illegible]
هزار جمله [illegible] | که [illegible]
چو خاک [illegible] | چو مات شاه شدم [illegible]
چو دانه [illegible] | [illegible]
منم بهشت خدا [illegible] | که از [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو آفتاب سعادت رسید سوی [illegible] | [illegible]

[illegible]

درست و راست شد ایدل که در هوا ولا … درست و راست بیاید و دیدم باش و یم

الف مباش را بنجید که سرکشی الله
مباش یک تو چو دال چو جیم باش چو جیم

مرا اگر تو نخواهی منت بجان خواهم … وگر دوم بکشانه معتم درکاهم
چو ماهیم که بیفکنده موج بیرون از شش … بغیر آب بباشد پناه و ملجا هم
نگاه دوم ببر جوشش که دلی دارم … من و تن من و همسایه شهنشاهم
جست با خودیم گر تو آب اگر ستم … جهت آنکه من گر از تو آگاهم
نه والی بام تو ز کر مرادلی ها نیست … نه نگه بام تو ز کر مثل رکاهم
نه از حلاوت حلوا ابله حدیث است … که چون کلمه فتاده کنون در افواهم
زهر دو عالم پهلوی خود تهی کرده ام … چو حی نشسته بپهلوی الام ولاهم
ز جاه و سلطنت و سروری بیندیشم … بس است دولت عشق تو منصب و جاهم
چو طهور الله مجموع فرق و سر هم … سر چو ماه مشیان سر کوی آن اشباهم
اگر نماز عشت خشم و تر کی آرم … بعشق و بسر کر بسته ام چو در کاهم
اگرچه کاهی و بیکار و جز قطعه ایم … بسوی است سوزهای گاه و بیگاهم

بر آ چو ماه تمام زبام این تو بگوی
که زیر عقده هجرت بماند و چو ماهم

جسته است پری در بهانه پایم … ز بند رست که من در میان غوغایم
نکوه قافم من که غریب اطرافم … بصورتم چو کبوتر بجلق عنقایم
کبوترم چو شه‌ سپید باز بند اجل … از آن پس پر عنقای موج کشیم
ز آفتاب خود که چه پشت من گرم است … برای سایه نشینان چو خیمه بر پایم
چو این وقت بود و این پدر کیر و … چه صومعم که بجز دادی دی و فردایم
مرا چو پرده در آن کجی برین درگاه … هم ابر نزای در آن کلیش بیشم
ز لطف است که ابخند یم براد آورده ای … چو طوطیان زکف آب های شکر خایم
اگر بخود کف تو بجو راه برم … بنام کو هر هستی تو بیش بیایم
نگاه و رکبابم من و رای دارد کم … بهای وهم بزم من در دن پنهایم
سخن بگو بس همان جای من کیایی تو … مرا بگوی بها بکاد من بهایم
سماع جست پنهانیان دل بی‌نام … دل مونس پای مدرنامه شان آرایم
شکفته کرده در این باغ جهانی عز … گشاده کرده درین زخم درد بود کسم
کو رسد رنداری خود بس بود ها … مطرز رسد رضد لطافت ده بهرا
عبیر جانی بکم جسم تو تر از ذات جست … چو حرف نیستند بر او آورد کف لسانی نوازم
حلاوت بجز و رد بدن بدیدم … که از دلب مطلب شکر رسید بکام

هزار کردم

هزار گرده‌ام عمر، اکنون چنین گشته … هزار دره و فرح بین میان ما باد جام
فنون رفته گزیده ام نویس عید رسید … که هست رفته گزیده ام بکوی عشق ندام
زهر طرف بجهد بقوار بیقو بی … که بوی پیرهن یوسف بیافت مشام
چو جان ما بحکمت دفنه من بود ای … سر و ربوده که بخشش بود و شراب و طعام
چو حشر جمله خلایق بنفخ خواهر بود … ز شوق زمزمه بجهد ز مرد کان ز منام
که خاک بر سر جان کسی که افسرده است … اثر بگیرد و از آن نفخ و کم بود ز عدام
تن دو دله و پوشیده این رحیق حلال … بر آتش غم هجران حرام گشت مرام
جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است … هزار دیده دوش بوام خواه بوام
درون قبضه یا ماه کز آسمان خورشید … ز ماهی گندش کاست غلام غلام
سماع گرم کن و خاطر عزان کم جوی … که جان جان سماعی و دوش آیام
رقیب خویش بجو چو موسی عمران … مگر بود زن خویش و مکو سلام سلام

زبان خود و قیود و شم هزار گوشم نم
که رفت بر سر منبر خطیب شهر کلام

بنم ز کار رونق رخ هیشه درکار … که لحظه لحظه ترا این عزیز تر دارم
بذات پاک تن و آفتاب سلطنتم … که من ترا آنچه دارم بلطف بردارم
رخ تو از مشقات خویش دور داشته ام … سر تو را بود و انگشت معرفت خوارم
هزار بار عنایت بر آسمان فاخته است … اگر بیارم ار آن ابر بر سر تو بارم
جسته است میان لطف من بر چار ست … که دیده بر کنات و صال بیارم
هزار شربت صافی بهر می جوشد … از آن بشی که بکلی لبن و پارم
پیاپیش که تا سر نه گوشت نکشم … که چشم روشن باشی بعقل اسرارم
رخ فاصل تا صبح دم لطف که دریغ آید … که از کمال کرم و ستیکه اطبارم
تراکه از وی کرم سپرده است هوا … که یافت شده بجوال و تمام ابیارم
تو خیره و رب بهر و دهر ممکن نی … هزار لطف دران بود اگر چه فقارم
نه این همه زبان زخم یافت یوسف خویش … بجشم لطف نظر کن بجمله آثارم
بگفتنش به تا تیر آتش پا نی دود … که من که آن کسی ابلهم بیازارم

خموش کردم تا وقت خلوت و تیشه
ولی مبر تو گمان بدای گرفتارم

چو دور باشد گاه جسم و رسم بنزدیم … میان مجلس جانی حلقه حلقه می گردیم
امید زیم پرچان کفرت سلطانی … چنانکه بلب ساغر تخت می خوردیم
خراب دست بساقی و جان همی گوییم … بر آن دست جا و سها بر آوردیم
بیار نقل که عاشق خورده ایم تا … بیار باده که امروز رازه رخ زردیم
بگفتن سلام که تسلیم ابتلای توییم … بپرس کم که افزوده ام سر دیم

جوابانی و به آنانیم که نوشش خور یم … که با موز شادی چو به جوانمرد یم
تو ملک کدکن و هیبا بکو سلیمان و ر یم … که با شمع علاء مو … ایبا نرزد یم
زهجر وفرقت ما … وغم بسی دیده ای … ورای و … ما ما و دولی هرور یم
دل آزخسته بخاربجاه کل لبستان … چو تحفه آوری در و راکه ما در یم
اکر زنوش چنان جوز جد اماند ی … بجاکه ورکرم لطف و حسن ما فزو یم
اگر تو کارکزه ای مفلسی از جهر … بجاه کار چو تو صد هزار ما کر یم
بهار اشک وچو شتاق کرد را بشان … که روی ما و به چشم تا در بین کرد یم

همش کذار و مهندار فهرو امر نکاس
بماکذار که ما او ستاد این درد یم

بکرد تو چه کردم بکرد خود کر دم … بکرد غصه و اندوه بخت بد کردم
چو یم نست من از خواب ره جهم بصبوح … بکرد ساقی خود لب مدد کردم
بکرد دلمه معمد و طلق کرد اشد … بکرد خالق بر لغد بی عدد کردم
قوام عالم مجلد وچون زلی حد ثیت … بکر عباکرمن بوان زحد کردم
کسی که او طلم سینه را چو باغی کر … روانداشت و من لبسته لحد کردم
لحد به بسته در آسمان بگنجد جان … پنج و شش کذرم و ز بر لحد کردم
اگر چه آینه او شم ز بیم عبار … رو بود که دو سه روز نور عدد کردم
بیان صورتها این حد حسد بو ناچار … دلم چو آینه کشتم چو بر حسد کردم

من انطولیه این حرف بر دم بکوا
ستور بسته بم از چه بر دور کردم

بگوش من برسد هیچ تیب م … که خواب بسر من ز مخفان شده است ام
بگو و بر بوز و بر جواب جار بکتر ے … هر آنکسی که بر و کرد عشق یم سلام
من کز که مه دیدم هزار از رو ے … چو عشق اول و جام کز کشته علام
علم و ز دیدیت عشق پیش خواس … اگر چه صورت تصورت ساو پیش خوا م
دلم چو زخم جابه رو و که تو به کن … مخند برمن ابرخو کدام تو به کدام
زهی کنا که کم نست تو به کرد ان ار … ز پس طلاق کرد از پیش جای حام
بیچاره زهب خونش ملال و رنجسی … از آنکه خوشش بریزد و بغیر خون کرام

بکش هر اکه چو کشتی ز عشق زنده شوم
عموش کرم و کفتم تمام کشته کلام

بکوشه بودم کوشه قدح کیم … که عاشق قدح و رود خصم ترپرم
خوشست کوشه با کوشه کشته چون من … بهر چه باشه ارزن و چو نهد وچون شرم
چوا تباد روغن باهر و مرغ آتش مست … که زهره طاقتم بکشتر با بر دم
زحلق من اتن خواهم که کشتر کشتند … دکر بچنیدم این همه کیب و دیر
دوم سری یهم کان سر تک باده حاق … که خفته به سر بجاپر اختیار و دبیرم

الفارث

بران شدست دلم کا تش بمیرانم … که هر که ره برد پیش تو بمیرانم
کمان عشق بدرم که کرد از عشق … که با بطلم و سلطان بی بطلانم
که زرق و رطل تو که بی بطلان شد … مقام کنج شدست این بهانه و بیرانم
من از بکاه مباهات سلطنت ز کی … بفقر فقرم و اخافه ده هیزانم
من نکشم که توانم حی نیندانم … که من اسیر توام اسیر انم
چرا ز اسیری در مردن مقام دیگر نیست … چو من فنا شوم از هر دو کس تجرام
چو شب چاه میر و اسیر محو شد … اسیر هیچ نداند که از اسیرانم
بجواب شب که واند امیری امیران … چو عشق هیچ نچیند ز عشق کیرانم
با قتاب کرد او شاه کرد زاست … هی کند از دو مه بیز کز و ریزانم
مترو بجنه عشق تر خام و خام طمع … غذای کرد جمیری دران جمیزانم
جمیر کرد و بزدان کی باند خام … جمیر بار بدیرم نه از فطرانم
فطرچون کندا ده فطر السموات است … چو اختران سموات ازیمیرانم

تو چند نام نهی خوش آنش می باش
که کاو کیست که کو نام من چه سیرانم

بمن نگر زده و رخسار زعفرانی من … بگوز کو نه علامات آن جهانی من
بجای مهر قمر چه دو ز بهاد من است … که باده خانه قد مهاش این جوانی من
ز چشم تر کن آ مرغ چشم من بنکر … ز نادین دل خود راز دلستانی من
برین لبم چو زان بخت بوسه برسد … شکر گشانه شد از فند خوش زبانی من
بگو شهابر سد مردمهای طاهر من … بهیچکس نرسد نغمه های جانی من
بس آتشی و چرا نیست این نفس بجان … بسی بقا که بگوشه ز حرف فانی من

ز شمس مفخر تبریز ناچه دیدستم
که پیوار رسید این معانی من

چه اپباده رنجیت نه عشق ماند و بنده دین … و از رو سیر رفت بین زال مسکین
زروی زرد و دل و درو سینه سوز مپرس … کرامن ترنج بگنجد بیا بچشم بربین
چونان بخته نر تاب تو سرخ رو بودم … چونان ریزه کونم ز خاک رو بربین
چو آمنه ز جمالت خیال چون بو دم … کنون تو چهره من زرد بین زجین جبین
مثال آیم و بجوی کم روان چه در است … وان او بچه وار اسیم کشاه و کیمین
بروزه شب چو دیف ره بر آسمان دارم … نه دی تو بگنجد در آسمان و زمین
سحر زده و ر دا شیم نامه پیش صبا … کر از برای خدا رو سوی جو کرین
اگر مرا تو بکل در شو و مشو ی دبیا … و کر کارسید بجنه بش منبین
بجا پیاده علامم و دار جیار دمد … بجا چناکه زهد جانم از چنان چمن

پیام کردم کای تو چه بر عاشق   بگو برای خدا زود ای رسول این
که عرق آتم و آتش رجوع و دیده و دل

برای چشم تو صد چشم بد و آن و دون   چه چشم داری های چشم من بجو روشن
پلی رهنمای تو آدم کرست سیه سال   و آزخنده و صلش کشاد و کشت و بن
بقد خنده و بو دکر یه و تحقیق میدان   جزای کریه ایست خنده های چمن
اگر تو از تب ادای بود کو سے   که هست اکو سیمین زکنه ربکا و عرق
چو حوز سپید مند دست ر و بینه داست   چو پو چقدر و می تو زه و رنگ برق
بس خدنگ هوز و اب تازی قاری   که تازیانه است زیبا لالی است و لی کروان
خصوص مرکب تازی که تو برو باشی   نشسته شاه جبجار و پهلوان زمن
چو خار پشت شود پشت و پهلوش ایج   که هست در صف هجاش گرز و فرز جل
چو شاه دست به پشت سرش فرو کند   کدای کزیده سر آخر توانی مخصوص بن
شود آن همه ترش چو چوب پاست   همه حلاوت و لذت همه عطا و منن
جز مذار و پایانی از این لذت   سر سلامت و محروم از بهار چمن
زنگ تو بر کنم تو بریث سود مرا
بپرش تو نرات ای از تبار تو شکنی

دلا تو نهند منه و روان رنجور ان   حدیث چشم کو با جماعت کوران
اگر چه از رک کردن به بند تو کنت   خدای دور بود از برخدا او دوران
و روان خویش بپرور تا بروان آید   ز پرده ها بتجلی چو ماه مستوران
اگر چه کشد را از خویش بجهان کاج   به برف از خوش جهان کشته چو مهجوران
اگر تو ماه و صبای نشان به و از د جمیل   رسا عدد بر سیمین و چهره حوران
دگر چو زر و فراق کلاست واع و زق   چنان فسرده بود و اشکهای مهجوران
چو نیست عشق ترا بندگی بجای آر   که حق ذره نهلد بر در های بزم دوران
بدان که عشق خدا اختام سلیمان است   بکاست حل سلیمان کمک موران
بکاس کفرت و اندیشها برون انداز   که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
بیاد تو در   از نفس تبریزی
که مشک بار ز تو آواره ای که نوازی

تو ذره بدر و باشی گهی و که روزن   تو ذره ور خزینه ها ذره و آفت خر من
هزار جامه بدوزی زعشق و پاره کنی   و آکمهان بنویسی تو جرم آن بر کن
تو قلزمی و دو عالم ز تست یکقطره   قراضه ایست دو عالم تو ذره و معدن
ترا است حکم که گوئی بگو و چشم کشا   سخن بخشی و گوئی که کشتان الکن
بسا خیانه رس صد هزار مجلس   که هست لایق آن سنگ خاص هر آن
مرا چو مست کشانی بسنگ وآهن خویش   مرا چه کاره من جانی رو شم بار کن
نوباده

مو یاد را تو خاری تو و دشمنی لو تو است   هزار جان مقدس فدای این دشمن
تو شمس دین بجلی و مغز بر تو
بجان جانی که بدان بحق بنید نمین

جفای تیغ تو کو هر کنند مرا مرجان   که بحر تیغ تو بود جای گوهر و مرجان
وفای تست یکی بحر دیگر خوش خوار   که چار جوی بهشت از کشتیج سان
منم سکندر این دم بمجمع البحرین   که تا رسانم جان را ز ظلمت و بحران
که تا به بندم سدی عظیم بر یاجوج   که تا رسند خلایق ز جمله ایشان
از آنکه ایشان آن بحر را در تشا منند   که هیچ آب نماند ز تابشان بجهان
ورز آنکه آتشی اندوز محنه و دوزخ   عدو ز لطف جنان بکباب تو ز و جان
نه هر شاه بر و بند از آنکه از قهر مذ   که قهر وصف حق است و مذار آن یابان
برهنه اند همه ستر پوش ان کو کشت   نه ستر پوش ولانه که و یدر فیمان
لحاف و پوش   کو بش داست   بست پنجه یا جوج را ایمان میدان
لحاف و پوشش تقلید چو علم تقلید است   یقین پنجه یا جوج پست لب انسان
ورز آنکه دل مش هوز نست که مذ روی   رنشمس ز رفشان است و ذره اش افشان
هزار نام و صفت دار و این قل و هر نام   جنبش دیگر آمد خلاف دیگر سان
چنانکه شخص جنبت تو چو ر باشد   جنبش دیگری بالا سرو با جوان
چو نامهای خدا در جلد و نسبت شد   ز روی کافر و قاهر ز روی با رحمان
بپاک اگر جنبت تو که مستقر سے   فرشته است و به جنبت دیگری شیطان
چنانکه سر تو جنبت بر تو در گوشه
جنبت دگری حال سر تو پنهان

فیض تو زار آنست که بسر کردو جان   مرا بجوانی تو باید هزار حلق و دهان
پیام و آب حیات ز و هنده مستسق   نه بنده و راست طالب نه لعله زان کی ان
پیام بگو مطلق تو زده و من اے   بیان بگوم و این گور را که دیدگران
ز بحو تست یکقطره آب خاک آلو   که جانی شدست به پیش جماعت جان
پیام ما که تو نه آفتاب و من ذره
عبانی صلح کنم کرم با فلان و فلانی

چها ر ده زبه بودم به پیش تو همان   سه روز دیگر خواهم برون تیش ندانی
بحق آن سه و آن چار ده و ترش بخی   که تا بنشد این دل اسد هزار جان
بهر طعام تو خشم من چرا این یکی ترشی   که بخت این ترشی کنند سکند و مذ ان
که جمله ترشیها بر ان کو ار شود   که تو ترش مکنی روی لعلی خندان
کشای آن لب خندان که آن لو ترش است   که چیست و صد شکر و ان جهان
ترش مکن که بخواهد ترش شدن آن روی   که میدهد و دهد هر و پش رحمان

چه جای این که اگر صد هزار تیغ و ترش ... به ناز روی تو افتد شود خوش و شادان
گر بود قیامت نهان شود دیت ... وگر نه در رخ خوش تو شود ز صد رخ جان
اگر میان گلستان بهار روز خوازی ... در آن باغ جمال در خطا بنشان
برو بجنبه چه خوازی که عید ما چنبه ... برای برسر خبر صفات خود بر خوان
غلط اشم کو تو که بر روی بستر بر ... پری برآرد و خبر چو دل شود پران
مر ابقیه دیگر های خویش مهمان کن ... علف میا و پر چشم منه تیم حیوان
نوشته ار چه خورد و زجان حق است حق ... غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان
غذا از خلق دار ان قصه احسن ای سبو بود ... که اهل مصر رسیده و بد غذا زبان
همش کم که دگر بار با وی خواهد ... که در روم سخن او بردن جهید میان
غلط که او چو بجواند که از خرم گشته ... حذر چه سود کند با کرامش پالان
کرم او بخاید بره حذر کردن ... همه بد در رو ایمان هم او در دنیان
مرا سخن همه با اوست کر صدور طاهر ... قاب رنج کشم کرم با فلان فلان

خمش در آر ز ذبر جین حدیث هوا
دراز که باد هوا میست موم ایشانی

چهار شو بکشم بخت دنبه از زین ... به ولیک بده واو طار شراب کردن
به مجلس مبارک مرا شم جامی ... بگو بکر در شام حمش با همنشین
غزل خویش بمن ده غزل برگزیند بستان ... نبات چهره شکری و شو نازنین
خمار شو بکوییم خمار من بشکن ... بدان معنی ده بخند و آسمان زمین
ستیزه روی را لطف و بری کرده ... وگر نه بخت او بناک بودم سکین
هزار ساله او ب را بیکقدح ببری ... خمار عشق تو نکند است و دید مشکین
رسایه تو جهان پر ز نشاط مجنون ... هزار دیده جان رو هزار گوهر این
وگر نه سایه بموزون جمال وحدت تو ... درین جهان نه و آن هست آدمی بدین
تو آفتاب و جز تو سایه تابع است ... گهی ز ره و بشمال گهی سوی یمین
گهی محیط جهان و گهی بکل ... بدست تست مگر چو مهره گوی زمین
جمال و حسن ز شاکن چو عشق با بجان ... جهان هجر تو با جان چو سوزه بار چین

سکون حسن عجب تر چو واریها
و یا زبان دو عجب ترکه برگزیر زبان

مقام بار نخوازی برو تو آری مکن ... چو میوه پخته گشت از درخت باز مکن
بر پیش حلقه حق بچو تو بید منش ... نماز خود را از خویش و نماز مکن
نگر به پخته تشد از درخت و از بیم باش ... زگرم و سرد حدیثش احتراز مکن
چراغ خشم بمانید و بر برزم میانش ... سلاح رزم جدا زند و ترک دراز مکن
چو صاف برآمد ز کوره لطف سرا ... چو کوره سرگرد و دل گداز مکن

[illegible]

شبانه چه زنهار عشق یار میوش
چراغ لطف خدا از تو در دراز مکن

بکانی تو که این دل شده کرانه مکن ... جدا ز یار من مسکین دوم جانه مکن
بهانه بلندیش عذر را بگذار ... مرا مگیر ز بالا و خشک ستانه مکن
شراب حاضر و دولت مدیم ما و ساقی ... بدو شراب و دغلهای یا فتانه مکن
نظر بروی حریفان مکن که مست قوانند ... نظر به هر فن و خیره استانه مکن
بجز بحلقه عشاق روزگار مبر ... بجز گوی خرابات آشیانه مکن
بیاش که عالم دام است دانه تو واداده ... مدام او شتاب بهوای دانه مکن
ز دام او چو گذشتی فتح بنه بر چرخ ... بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن
تا آفتاب و مهتاب التفات مکن ... یگانه باش بجز قصد آن یگانه مکن
مکن قرار تو با او چو کاسه بر سر آب ... بگیر کاسه بجز مطبخی دو دانه مکن
زمانه روشن و تاریک گرم و سرد شود ... مقام جز بسر چشمه زمانه مکن
مکن ستایش ما و عتاب را مپوش ... مدد ملامتی این شیر در میانه مکن
دلا چه سود که کار تا نهی باشد ... گو بشتابه آتش بکار زمانه مکن

بگو بهر چه سوری بسوز جز فراق
مرو انباشد این یک ستم روزن مکن

اگر برای لب تو بوسه کشته من ... برار سنگ گران و دهان من بشکن
چو طفل بیهده و گریه نه مادر مشفق ... بیا و بر لب او راو ببره سوزن
و صد دهان جهان ار از لی غیر لبت ... بسوزد و پاره کن و پر و ران ببرن
چو تشنه دو دو استاخ بر لب دریا ... نه موج تیغ برآرد به بردیش کردن
غلام سوسن او اگه دید گلشن تو ... زنرم نرگس تو ده زبانش شد الکن
ولیک من دهم و چون از ته برمن کف ... فغان کنم در مراکوب چون او ن
مرا ز دست مده آساغ کرم بود ... بکش تو و امن خود ار جان تر دامن
بجای گلشن معیبت چشمها چمن زر ... ولیک هنوز بلبل خوش است در گلشن
اگر تجلی یوسف برهنه خوبتر است ... دو چشم باز بگو که به چرا اهن
اگر چه شعشعه آفتاب جان ... ای اصل است ... بران فلک نرسیده است آدمی با تن
خمش که گر دل گشتم مرو ما شوی بربند ... نکو من شنوی این تو ز پس بردن

مکن مکن و روایت بدکه کشتن ... مرو مرو که چراغی دو دیده روشن
چو بر کشادی از لطف خویش سرچشم ... دماغ از خمار تو است آبستن
عبد آن سر حرا چو کینه مدخل ... که خانه کرد تاری مبین سوزن

چو آدمی ز من آماج تیر را ماند　　هزار وار چو مستی ماه خوی چو شن
دو دوست عشق مثال دو دست واو دوست　　که همچو موم اهی کرد وار نقش آهن
حدیث عشق هم از عشق باز باید جست　　که او چو آینه هم ناطق است و هم الکن
دلا دو دست برآور سنگ بگردن عشق　　اگر چه دار دا او خون خلق در گردن
ز خونبها نه بترسد که کشتگان او را　　که مرده زنده شود زان دوا ربد گردن
گرفت خواب گریبان تو به برگی چون　　که زخم پهلوی کشتگان و این
که تا تمام غزل ابو حت فردا
که گل بگاه بچینند مردم از گلشن

صبا اگر آن ترک تند خو بد و کن　　گرفت دست مرا گفت شکر راهی کن
سئوال گرد بخش از خرخ و کرد و ش گر نه　　گزید لب که رها کن حدیث بی سرو بن
بجهش کو چرا می کند چنین که دوش　　بجفت بیزنم ترجیت با صداع دتن
بجمش جز تو شنیدند او گفت　　ز نرگسان دو چشم لبوی اوره کن
بلند همتی و چشم تنگ ترک مرا　　اگر تو واقف رازی پیاوه ورخ بکن
نه چشم تنگ چنینم ولیک زنگشت
حدیث او ترزدود ز شکاف گوش بکن

صبا اگر تو نیابی بپرسش یار　　بگو　　دران بهشت گلستان سبزه زار　　بگو
چو سایه جنبم و کاهی اگر مرا جوید　　بزیر سایه آمن سرو پایدار　　بگو
چو خوانیم که بیینی خراب سر نرگس　　بیا حوالی آن چشم پر خمار　　بگو
اگر زدود ز مژگان ملول و سر شدی　　دران دو آبرو وقدحهای بی شمار　　بگو
دران دو دیده و مجمور قلزم ببر و ن　　درآ چو ابر اسرار گرد کار　　بگو
ولی که سیم بگو بپیش دلبر　　بجو　　نگاه که پیچ بزند دران بهار　　بگو
نهی فسرده کسی کو قرار جی جو یم　　تو جان عاشق سرشت با قرار　　بگو
اگر چراغ مداری از و چراغ بخواه　　وگر عقار مداری از و عقار　　بگو
بمجلس تو اگر پرسش بخوری که و　　تو عذر عقل نو از آن عذار　　بگو
تو هر گرا که بجوئی ز اصل که کش　　بشکند و گل عقش جوش ملش ز خار　　بگو
چنال یار سوار و همی رسد دل　　بیا مهار جواب این سوار　　بگو
بوزد او بهر جا کنار وقتان جمعند　　کنار بر گل سار زادران کنار　　بگو
چو صبح پیش تو آید از صبوح بخواه　　چو شب به پیش تو آید از نو بهار　　بگو
چو مرد مکه دو کش کن مقام تو چشمت　　اگر نه از آن لطافت سنت در انتظار　　بگو
چو نرگس مخمور بتر بدیده در خشت
فقیر و اربعوا او وراو رفتار بگو

من آن نیم که بگویم حدیث تقصیر او　　که مست و جنوم از چاشنی بخت او
اگر چو چنگ برآیم از و شکایت میست　　که همچو چنگم من بر کنار رحمت او
دنی باشد

زمش بناشد اگر پرده وکرد او تم　　که هر که کم مستحق بود بصر بنت او
اگر چه قند مدارم چو نو بود دارم　　ادا که بر لب فضل چشم ربت او
کنون که نوبت خدمت والطفا این تو　　چگونه باشد چون دیرم نوبت او
اگر بدم من ز افتاب ستی بخت　　چگونه باشد مرا لعل از زینت او
اگر چو لعل مدارم ز آفتاب کمال　　کذر ز ظلمت جو چون کنم بطلعت او
ز تو لبان سیاه و چشم دردو دیده　　همی کشند عنان تو ز اذ بصیرت او
ز آدمی چو مردمی کم قناعت کن　　که شوخ و نفس ترجیت با حجت او
ار نومد زد بجز که هر نه بار نه بها　　اگر تو واهی از لطف او زمیر بت او
کو بخت قه حذار الجزر و حسن　　که سوی کار نه خانه بود عونیت او
دریغ شوخ کشته از شوخ می پرسم　　کیمیغ شوخ بر جنات و شریعت او
کمان بود که کرم ام طمع او بست
نه بلکه حسن طمع بود از آن طویت او

بوقت خواب بکمری مراکه نان برکو　　چو اشتهای ساعت بود و حجره کو
چو من بخواب سرو پای خویش گم کردم　　تو گوش من بکشا که قصه از سر کو
چوروی روز نهان شد بزیر طره شب　　بهر که دار آن حلوه میخبر　　کو
فتاد آتش خواب اندرین بنفشه بنها　　تو آمده که حدیث لب چو شکر گو
دو آنکهی بکی یار کی ستوی　　فتاده غم　　غزال تمام کنم گویم مکرر　　کو
بیا مگو چه کی گر ز خوابناکی خویش　　بمو بگو میدلالار و حیبه　　کو
از آنکه خورده ده دور شراب آمده　　مرا از آن بحران و صیشاهور کو
رفتن چه مطلبه مطرب به مستانه　　تو نیز با من بیدل ز جام ساغر کو
من این بطیب بکلم وگرنه خاک توام
مرا مبارک و همتا زخوان و سجز کو

هر آنکه بار کشیدست عشق کار خو　　بشم بنام بگوه بنجره تا سر　　کو
شب اتحاد تو نگاه آمده که بی برخیز　　گرفته گوش و انحنت همچو گوش سبو
ز هر چه برکند ست من سبو تسلیم　　سبو آسفال چون کرید در دو
چو از بار سبو بر انکند بکشت او　　شکست او و چشم آبد ز ذوق هر دو
سبو سپرده بدو گوش هزاران دل
بدان هوس که خورد غوطه در میانه جو

چو آفتاب بر آمد ز قراب سیاه　　نه ذره ذره شود هد اله اد اله
چه جای ذره که چون آفتاب جان اله　　ز آفتاب بود نه خود جانه و کلاه
ز آب و گل چو بر آمده دل آدم وار　　صد آفتاب یوسف نه شود در چاه
سری ز خاک بر آر که کم زمور نه　　خبر بر به بموران ز دشت و خرمنگاه
از آن بدانه رسید مور قانع شد　　که او زسنبل سر بر نابر و آگاه

[illegible]

بگو بهر بهارست دست و پا داری — چرا ز گورت نی بوی مهر [illegible]
چه جای مور سلیمان اگر جامه زنش [illegible] — مرا که خرد حذر زین مثالهای [illegible]
ولا بعد ز حرف [illegible] — اگر چه جامه درازست و هست قد کوتاه
[illegible] که تا [illegible] — قبا و پیش درازش کمند [illegible]
حو نش کرد [illegible] پس که ز [illegible] — جدا شود حق باطل چنانکه [illegible]

ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده — ز دیده مست شدی بار [illegible] دیده
[illegible] — کمر ببسته در کوه [illegible] دیده
[illegible] ول صد در [illegible] — برون [illegible] صد [illegible]
چو چشمی [illegible] — [illegible] دست [illegible] دیده
چو موج موج [illegible] چشم [illegible] — عجب عجب که [illegible] دیده
[illegible] دیده [illegible] — چنان [illegible] نظر پاک [illegible] دیده
نه طالبست و مطلوب [illegible] — صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
[illegible] کسی [illegible] — [illegible] دست بگو عاشق بلا دیده
[illegible] — هزار [illegible] آن [illegible] دیده

دهان [illegible] و صلای جان [illegible]
[illegible] حیات من [illegible] دیده [illegible]

مقام [illegible] سماع [illegible] — که شرم [illegible] زلفهای [illegible]
ازین پس [illegible] حلقه [illegible] — شب [illegible] درازهای [illegible]
[illegible] جان [illegible] — که لطفهای [illegible] بنفشه
[illegible] — [illegible]
بدانکه [illegible] — [illegible]

[illegible] کعبه [illegible] تبریزی
که باشد [illegible]

عجب دلی که بعشق [illegible] پیوسته — عجب [illegible] نشسته
[illegible] چشم [illegible] — [illegible] آهسته
[illegible] هر طرف [illegible] — [illegible] پیوسته
خنک کسی که [illegible] — [illegible]
اگر [illegible] در طلبش — از آن طلب [illegible]
میان [illegible] دل [illegible] — [illegible]

[illegible]

میان دل [illegible] علم — هزار [illegible] هستی [illegible] شکسته
[illegible] — [illegible] هزاران [illegible]

[illegible] قدم [illegible] برای لقا
[illegible] نشسته

[illegible] — [illegible] حیات [illegible]
[illegible] شد — [illegible]
[illegible] — [illegible]
دماغ [illegible] برای [illegible] — [illegible] برای [illegible]
[illegible] — زهی [illegible] زهی [illegible]
بیا بیا که [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] سخن [illegible]
که از [illegible]

چو مست روی توام ای حکیم [illegible] — [illegible] چشمهای [illegible]
ز چشم مست تو [illegible] دلم که دیوانه [illegible] — [illegible]
دل [illegible] — که آفتاب [illegible]
[illegible] چشم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] روی تو [illegible] — هزار خانه [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
حیات [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] پرده
[illegible] — خیالهات [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
بخند جان جهان [illegible] — بکن که [illegible]

[illegible]

زدرد و حسرت تو جان لاله بی‌است — گل از جمال رخ تست دیده بدیده

ز عشق عالم جانهای پاک کرند بد — وانگهان زمیان نشان تو تو ده کرده

بدان که عشق نبات دو رخت تخت — بکرد و کرد دو رخت تست نچیده

چو خشک گشت در ختم لبی لیلی — چو رز دگشت ختم شد چو رز بهار دیده

خزینه های جواهر که این لعل ابو د — فتار خانه در جمله را ببارید ه

هزار ساغر مستی شکسته این دل کن — خمار نرگس مخمور تو نشاز من

ز خام بخته شد گشت جان تن داری — ده دیده چو چمن آتش فروزی

مرا چو لی جواز دمش تیزی

بهانه برقی و مطرب نغمه نغمه و تیشه

زهی لوا و علم لا اله الا الله — که زد بر اوج قدم لا اله الا الله

چگونه کرد براو ر رشاه موسی دار — ز بحر بحث و عدم لا اله الا الله

ستاده اند صفات و صفات جلالت او — به پیش او بقدم لا اله الا الله

یکی است زوی از صد هزار عدل بهشت — زهی خوش بستم لا اله الا الله

ز هر طرف لطفی که زمی برد ید — هزار باغ ارم لا اله الا الله

ز بحر عم بجاری رسم عجب در می — ز موج لطف و کرم لا اله الا الله

هزار راز ز من پیچ بوی جان آتش — که بیعیش تو بزم لا اله الا الله

چو دیده گل پذیرفت از نشه برتر — زهی دو تیغ و ختم لا اله الا الله

برآمدا ز دل و جان چون الست شنود — هزار بانگ نعم لا اله الا الله

بهشت لطف و بلندی حد و همش این — زهی شفای سقم لا اله الا الله

دلم طواف ببترز میکند محرم — دران حریم حرم لا اله الا الله

زهی خوشی و بگویم که گیتی بان برود

بگوید او که منم لا اله الا الله

دلم چو دیده و تو در جمال خالی دیده — زهی مبارک و زیبا جمال او دیده

بوی وصل و دیده خواب و مست شده — چگونه باشد یارب وصال او دیده

چو دیده دیده آن بیشتر مست من باشد — چو زهره دارد کرکس و شغال او دیده

دو دیده را بکشم تو زحور الجلال — ز فرسول آن خوش خصال او دیده

چو چتر و سنجق آن رشک صد سلیمانی — کشاده بهر جان پر و بال او دیده

چو آفتاب جمالش بدیده ها در رفت — چه شعله هاست ز نور جلال او دیده

چو عقل عقل مو شده درون ز نور که جسم — عقول هیچ ندارد جمال او دیده

دو دیده دست شد از خاک صورتش ایوش

چه باده هاست از آن مال مال او دیده

که بوده است ترا دوش باده همچو زه — که از خونی تو بر در رشک کشت که ما به

پوماد

چشم چم می‌پرد باز ای بت مجب | شد اگر جان من ویک بوسه بازد
جان مثل کجبان جامه عمرهاست | جانب غنچه صبا با صد بامبوز د

نه وه ها زجنبه چون دهن غنچه ها
زانکه چنین لمحه جوزه زبان شکرو

چون نرگس مست شده بکن ال مبر | چو که سروی دلبا ز مرانش زود ر
چشم تو چون ره بزد و ره ووار رها | زلف اگر سرکش عمزه جهد ومحنه
عشق بود و گلستان پرورش او ای | از بجز ه مقر شد قصر در ون پر
جمله ثمر ز آفتاب بجته وشیرین شود | خواب وخور مرا به با بر بم تر وچون
طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه | تازه و ترات عشق طالب او تازه
عشق بر وجو بجو طالب با می جو | کهنه خزان کو بکو اسکی هیچ کمد وه
هر کس یاری گزید دل ساقی المرید | بخت قرین نخل شمس قرین قمر
دل خود از من عام قیت با کسی اوام رفت | گر تو قند دل هیت قلند باشد
تن چو آب مست آب مستی بود | اصل دل از آتش است دمند و دو جز

یعز دل اعز تن هست تا کو بری
ال خبری از آن که تا نشوی بی‌خبر

وجهک مثل الفجر قبلک مثل الحو | ه وحک ه وح الیعاصه نک نو البهر
دشمن تو در رهبر شد بمثل ادب جز | چند چنانیش هیت مزاوان کم شر
اثبت بالعادیات اخلف المورثات | یعرک یاد و الصلات فی طرای کالمدر
هر که بجز عاشق است در تریثی لایق تست | لایق حلوا اشکر لایق سه که کم
هر که وحی قد اک راز لحق فی هوا ک | کل کریم سواک فهو فدا غ غمر
چون نرگس مست فلک بکن دل ببر | چو که سروی‌ای لی با ز مرانش ز ور
عشق خوش ه تازه و ر وطالب او تازه | شکل جهان کهنه عاشق او کهنه تر

عشق خزان جو بجو طالب وی امی او
کهنه خزان بکو اسکی هیچ کمد و ر

ست مکن زه که من تیر تو ام چاره | روی بگردان که من کید ام بود و مر
از تو ز تیغ شر و ز دل و جان صد رضا | یک تخم چون قصا نی اگرم نی کر
گر بکشی ذو الفقار تا تم وپا یدار | نی بگریزم چو باد نه بگریزم شرر
جان بسپارم تیغ هیچ نگویم در یغ | از جهت زخم تیغ ساخت تم چون سپر
تیغ زن ای آفتاب گردن شب ها ببات | ظلمت شب‌ها غیبت کو ره خاک کدر
معدن صبر است تن معدن شکر است دل | معدن خنده است ش معدن جگر
بر سر من چون کلاه باد شاها تخت کاه | در بر خود چون قبا سنگ بگیرم بر
کف کسی عشق را صورت است از کاست | صنعت پرورست با عشق بود و رصور

بشنو از چنگ راست مژده سعادت رسید / بحث و صفا و صفات تا تو ذی اعتبار
پرده کردون بدرید جنت بجو / آب بزن بر جگر جوش کش از کنار
هر چه بر اصحاب حال شد اول خیال / کرده آتو و صال چو گه در آید بکار

پرده آن خوشیوه کز پس آن پرده دار / بارخ چون آفتاب سایه نماید بکار
آمد خورشید وار ذره شو و بی قرار / کان رخ چون سحر را زپس پرده بدار
خیز کز این روز ماست روز دل افروز ماست / از جهت سور ماست عشق چنان پر شرار
خیز که رستیم باید نشکستیم / خیز که رستیم تا باید بی جمع
~~خیز که جان آمد است جان جهان آمد است / قند و نبات آمد است ای صنم قندبار~~
~~آب حیات آمد است رونق آمد است / دست زنان آمد است و دل وسی برار~~
بنده آن پرده ام گوش گران کرده ام / تا که بگوشم و آن آر و آن پرده دار
گر مرا چون به بدگر دگر او گرید / آمد و گوشم کشید کف ها ای عیار
باده و بدنام گوییت کان سبب جنگ ماست / سرکشم بهر دست بهر چنین کار و بار

چنگ تو راست با سحابت را نغمه دار و نبات
چنگ تو خوش چون نبات صبح تو خوش و نهار

هر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر / آب حیات است عشق در دل جانش پذیر
هر که جز عاشقان ماهی بی آب دان / مرده و پژمرده است گرچه بود او وزیر
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت / برگ جوان بر دمد هر نفس از شاخ پیر
[illegible]

نی پدر و مادر است یکدم عشق باخت / چونکه یگانه نشد به چون او کسی گرد سر
عشق کو بی دوست او دوست تر از دوست داشت / با سرو و دوش میان ستاره گرگن ...

رنگ همه رو سیاه آب همه جویبار
مغز تبریز و دون شمس حق آمد پدید

گفت پدرم چون شکوار رد کج و لاغر / آه و هزار ام که گفت هزار بی گهر
از که هم وام کن و بنو و وام کن / خانه غلط کرده عاشق بی سیم و زر
[illegible]

چون ... با جز ... در آورد پس
از نظر هم دوست با جز این ...

[illegible]

جانب تبریز تاز جانب شمع طراز
شمس حق صدر واز تا شود تیز فراز

ساقیا ره جانیان روح شدم خیز خیز ... تا جهد چند خلق و بدیه رستخیز
دوش مرا شاه و حوالد ز سر من حکم براند ... در تن من خون نماند خون دل از ریز
با دل شاه و جان یا غیم بیدل و جان امی رانم ... باطن من مست شاه ظاهر من در گریز
ای غم اندیشه رو باد و بال غم است ... چونکه بنوز بیشتر ره چو واهش خون ریز
کشته شوم هر دمی پیش تو در جیش و در ... سر بنهادم ز تیغ و ز تو ز خون تیغ تیز
تشنه ترم من ز یک ترک سبو کم بر یک ... با جگر مرده رنگ ساقی جان در ستیز
تامی دل خورده ام ترک جگر کرده ام ... چونکه بروم و رحله زان منم از جهم
ترک فرح کن بیار ساغر رفتای نگار ... ساغر خورد و هم بوستی حکم بگیر

شمس حق و دین جناب بر کن و بر زبان
تا که رفیق تو رسوز و پرده در ستیز

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس ... چشم من اند بگر از خیر و خونم مپرس
جوشش خونم ببین از جگر بوستان ... دیده و زلف آن طره کافر مپرس
سکه شاهی ببین در رخ محبوب دزم ... نقش تمامی بخوان پس تو ز دفتر مپرس
عشق چو لشکر کشید عالم جان از گرفت ... حال من از عشق پرس ای بخبر و در
جفت دل عاشقان بخون دل امر و ازه ... جو عشق عاشق بکنه دیگر مپرس
خاصیت عشق چیست انچه زند در تن پر و ... گرتو چو مرغی بیاب پر و از دو مپرس
چون بدر و بار در عاشق ام عشق او دست ... پیش کو از پدر پیش زاده و مپرس
است دل عاشقان انچو تو آتش آب ... چون به تو ز آمدی جز که از آوری
مرغ دل تو اگر عاشق این آتش است ... سوخته پر خوش تری یا ز تو ز خبر مپرس
گر تو کله داری سر هر دو لی گرد ... پا یکا اگر هست خواهد این سر و سر مپرس
دیده و گوش بر شراکه هر پر دل است ... از نظر پر وصل کوه سط ز مپرس
چونکه بستی بر شراز نه خون دل ... مجلس شاهی تراست مرغی اهم مپرس
رو تو بر نفوار نظم این شکر را ... بالله شمس حق ازمی و شکر مپرس
ولم
یاده آمد بیاغ و مست و رسته وش ... تو به کنان تو به را امین برده پاش
عاشق صد ساله ام تو به کی من کجا ... تو به صد ساله ام باره شکسته دوش
باده وخلوت نشین و از خم رسته ... خلوت او به نگشت مست برون حیثما دوش

وله در کوه عقل در آمد کرد او
محتسب عقل او دست تو دست دوش

مستی امروز من نیست چو مستی دوش ... عالی گفتی باده ام کاسه بگیر و بنوش

خاتمه

ذوق شدم و شراب عشق برابر و آب ... کشت هزار دام باز نیام بهوش
عقل چو ز دور چون رفت و بیامد برون ... حمله نرسر رفت و یک چو که زید از قبح کش
این دل مجنون مست بند بدرید و جست ... با سر مستان صبح هیچ مگوز و خموش
سجده ام از زو دبان کهف مرا یا سبان ... گر سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش
گفت زغل هر دو را ز جمله ... دی بیدان تو ... انشاخ بپر بده ... کش
خون شد و این از نهیب شیر جستان تو ر ... شیر فلک را گذشته ز نهیب چو موش
گرم کن ای شیر نر جند کر بدی چو سنگ ... جلوه گن ایماه و چند گنی روی پوش
چشم گشایش جست شسته تو ... گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم او گوش
شنو از جان سلام تا بر هی از کلام ... بنگر و نقش کن تا برهی از نقش
گفتمش آنچه بدو هر چه شود گو بشو ... صافم و آزاد او و نو بنده و دری فروش
ترش مامند تراست حوارد و نه عسل ... وار هه دام تراست نگاری و خروش

در روی در روش بالیون نگاهت گرفت
با من ار اینها مگو کار تو است آن بکوش

چون بر بندگر دام سجده کند گردنش ... شیر خورده خون من ذوق من از خوردنش
این همه بر شیر شکار پنجه زمین بر مدار ... این کم هزاران هزار منت آن بر منش
پخته خور و پخته خوار خام خورد وحش بار ... خام منم ای نگار که توان پختنش
ای تو دلمن بعقل بنده تر اچون دل ... در تو در او پخته ام چو دل منیر نشش
گوش همه سر خوشان عشق کنند گفتگو ... عشق تو داد و دست موم شد آتش
دل همه مال عقار خرج کند در قمار ... چونکه بر هنه شود چرخ زند گردنش

دل ار سخن مال دل خواست ز تو پر و بال
بر تو تو زحال کرد جان انگشتش

باز در آمد طبیب در بگو بر خویش ... دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
باز دگر آن حبیب بدان عزیب ... تا جگر او کشد شربت معمور خویش
شربت او چون ربود گشت گفتار و جود ... ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نوش و آتش نیست در دو دو بر رایم ... نیست عشق جوار داچاره رنجور خویش
این شب هجران دراز با تو بگویم که ... قشه شد آن آفتاب برج مستور خویش
غفلت هر دلبری از دل خود جست ... ورنه بسی تو آفتاب بر رخ مستور خویش
فاش حسن جوی لیک بپنهان رخ ... خلعت وصلت بپوش بار تن این چو خویش
سکر که خورشید عشق رفت بر برج حمل ... در دل و جانها فکند پر و رش نور خویش
سکر چو موسی برست از همه فرعونیان ... باز بمیعات وصل آمد بر طور خویش
عیسی جان در رسید بر سر عازر و قید ... عازر افسون او حشر شد از گور خویش
ار سلیمان رسید دیو و پری جمع شد ... بر هم شان نقشه کرد خاتم منشور خویش

ساقی اگر بایدت تا کنم این اختیار
باده که وا بنه بر لب مخمور خویش

باز درآمد طبیب از در یعقوب خویش … یوسف کنعان رسید جانب یعقوب خویش
بهر سفر سوی یار خانه برانداخت دل … دید که خود بوده دل خانه محبوب خویش
دل چو فنا شد در او ماند و دلی گشت شد … آنکه بگفت او منم طالب مطلوب خویش
شکر که عیسی رسید چاره بیمار شد … شکر که موسی نمود معجزه چوب خویش
شکر که خورشید عشق از سوی آمد برون … در دل ما جانها فکند آتش و آشوب خویش

شکر که ساقی غیب شست دلی جامه غیب
شکر که طالب رسید از غم دل کرد خویش

خواجه چرا گر دو روی تو بر بارش … زین شکرستان ببر دست آن کارش
در شکرستان دل قند بود هم بغل … تو ز کجا آمدی ابروی سیماترش
بر فلک آن طوطیان جمله شکر می‌خورند … گر بپری بر فلک شکر بالاترش
رستم میدان بگو پیش دو دستان بگو … هیچ بود در وصال وقت تماشاترش
هر که خوری صبح رو باده شیرین کند … هر که خورد دو غ هست ابله و افشارش
مؤمن دایمان دو بین ذوق حلاوت تو د … تو بنگاه دید به طبله حلواترش
این ترشی‌ها همه پیش تو رایج شد … جنس بود سوی جنس ترش سوی ترش
و آنکه هر سوی که باشد زر و آفتاب … گرچه بود شکر تو دالا ترش
سوزش خورشید عشق همره و صبر کن … روز دو سه صبر به خواب تو تا ترش
هر که ترش پیش دل اندر آتش کی رسد … غوره که در سایه ماند هست سرد و تارش
دعوی دل کرده وعده و فاکن بپاش … در صف دعوی چو شیر وقت تقاضا ترش
بنگر در مصطفی چو که ترش شد و می … کرد عتابش عبس خواند مرا و ترش
خامش هست سینه خواجه ترش میکنی … گاه که تا صد کند مردم دانا ترش

او چو شکر بود دلش بر تیک
در او بکر و گمان باشد لالا ترش

خواجه غلط کرده در صحبت یار خویش … سست گمان بوده عاقبت کار خویش
در هوس گل رخان سست نخ گشته … ای اگر دیده روی چو گلزار خویش
راه بزنان حیش او که لعب کرده واند … تا تو بیگانه نیم اندر در دار خویش
گوش بنه تا دمی حلقه بگوش کنم … هستم از آن حلقه من سیر گفتار خویش

وش من آگر خوشتم تا که سر ستم
چون زدام میرسید تحفه گلزار خویش

باز فرو آمدیم بر در سلطان خویش … باز گشادیم خوش بال و پر جان خویش
بار بخاوت رسید و رخ ما در کشید … بر سر گردون زدیم خیمه ایوان خویش

بود بود

دیده دیو و پری یافت زما سروری … باده جان باز کشت سوی سلیمان خویش
ساقی مستان باشد شکرستان ما … یوسف جان بر گشاد جعد پریشان خویش
دوش مرا گفت یار چونی از این کار گر … چون بود آتش ولی بر دولت خندان خویش
آن شکریار اگر هیچ مصر دید جوشن خوب … شکر و من یافتم در بن دندان خویش
بده زر و مهر سر و ریم با چشمی مهتر یم … قند و شکر می‌خوریم از شکرستان خویش
توده زمین تا دری هست گرد مشتری … صنعت آن زرگری ره بسوی کان خویش
دور قمر عمرها نقص اگر بود … عمر درازی نهاد یار به دوران خویش

دل بسوی ماه برزد رفت ز هوس شمس دین
نور و آیدل نجوید بجو که دان خویش

بلبلان خوشیم دیو و پری گو مباش … حسن تو از خنده گذشت شور و گری گو مباش
هست در عالم مهر تو ای عالم … جان بر زیم ز هست مهر زری گو مباش
برکن از کار تو دست چکیده ار نو … خشک لبم ور ز تو هیچ تری گو مباش
عشق که دلم آتش است کو همه را در گشت … چاکری ما و خوش است ملک سری گو مباش
جان من از جان عشق شد کلی کان عشق … همره مردان عشق او بری گو مباش
سایه تو پیش و پس جان من او دست رس … سایه آهن نخل بس یار بر دری گو مباش

جانی صفا شمس دین از بر تری چو جان
از تو ام اطراف این پرده دری گو مباش

یار درآمد ز راه چو دو مست خویش … تو به کنان تو به را ساختم بر او بست خویش
گر زنبود عشق گوفت سر عقل را … شد ز بلندی عشق چرخ فلک پست دوش
دولت تو شد بدید دام جهان او رمید … مرغ جهان از عشق شکر او دو دست دوش
آنچه بهفت آسمان جست و نشد یافت … گفت بزن این کاه و خاک سهل دیدن جست دوش
آنکه دل بچو نیل از کف او جسته بود … مرغ پر اشکسته بینه و از جست دوش
عقل کجایی که او کردن سران شکست … عاشق بیدست و پا کردن او بست دوش
از شه و آفتاب شیشه که جان بجست … سایه با سایه دیده و بشکست دوش
ما که چون عاشقان ورنه خورشید بود … بهر فراق ور ز اخفیه به پیوست دوش
آنکه در عقل و هم می‌رسد از خیر و ز … کشت بجان آه عشق کوفت بر در نرست دوش
هر چه بود آن خیال کرد و ز وصال … چند خیال عدم آمد در هست دوش
خامش باش ای دلیل خاموشی کان هست … شد سر دکوفت بلند از کن هست دوش

کعبه جانها تو یی گرد تو آرم طواف … جغد نیم بر طواف هیچ ندارم طواف
پیشه ندارم جز این کار ندارم جز این … چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف
رخت کشیدم بحج تا کنم آنجا قرار … بود عوض رخت من برد قرارم طواف

بهتر ازین یار چیست خوشتر ازین کار چیست … بوسش لب من بجو و گرد نگارم طواف

تشنه چو چیند بخواب چشمه و حوض و سبو … تشنهٔ وصل توام کی بگذارم طواف

چونکه برارم بجو بازر هم از وجود … کعبهٔ شغلم شود چونکه گذارم طواف

حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت … حاجی دیوانه‌ام من نشمارم طواف

گفتم گل را که هان رنگ کی پیش بران … گفت بسی کرده‌ام گرد عذارم طواف

گفت بکش [illegible] و خو رو درشت … گفت اهل تا کند گرد نزارم طواف

عشق مرا می‌شود [illegible] … بر سر ره می‌کند گرد غبارم طواف

همچو فلک می‌کند بر سر خاکم بجو … همچو قدح می‌کند گرد خمارم طواف

هوا چه عجب نیست این من بدوم پیش صید … طره که بر گرد من گرد نگارم طواف

چار طبیعت چو چار کردن جهات [illegible] … همچو جنازه میا بر سر چارم طواف

مستان [illegible] … ور نبودی برین تیره دیارم طواف

عاشق و مات [illegible] تا ببر درخت من … ور نبودی چنین گرد قرارم طواف

سرو بلندم که من سبزه و خوشم در خزان … نه چو خشش بجو گرد بهارم طواف

از پی [illegible] میرسد … تا کنج [illegible] گرد حصارم طواف

خشت وجود مرا خورد کن [illegible] … تا نه کند همچو گرد گرد غبارم طواف

بس کن چون ناهیان بس همه [illegible]

تا نه چو تابه شود بر سر نارم طواف

باده بنی [illegible] فارغ [illegible] … تشنهٔ خون خودم [illegible]

برکش شمشیر [illegible] خون حسودان بریز … تا سر [illegible] کند گرد تن [illegible] طواف

[illegible] … تا بجز [illegible] در یک [illegible]

ای ز دل من [illegible] … ور نه [illegible] خون [illegible]

گوش [illegible] … سلطنت [illegible]

در دل آتش [illegible] … جان [illegible]

آتش [illegible] … هر [illegible]

چک چک [illegible] … هر که [illegible]

در [illegible] … تشنه [illegible] طالب وصل [illegible]

آتش [illegible] … [illegible] سوخته‌ای [illegible]

این [illegible] … گرد جهان [illegible]

همچو سلیمان [illegible] … نه سوی [illegible]

بلکه چو عنقا [illegible] … برفلکش [illegible]

با تو [illegible] … پشت [illegible]

هین بزن ای [illegible] … تا کنم آب جو [illegible]

[illegible]

ترک سعادة کم [illegible] … دور [illegible] و صدف [illegible]

همچو [illegible] پاک [illegible] زیر خاک

[illegible] خاک [illegible]

[illegible] … اقسم بالخالق [illegible] لم یخلق

[illegible] … [illegible] لم یعلق

جسمی [illegible] … [illegible] لم یخلق

[illegible] … [illegible]

هیچ کس [illegible] جان [illegible]

[illegible]

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق … باز برآمد ز جان نعرهٔ و هیهای عشق

باز برآورد عشق سر [illegible] … [illegible] عقل [illegible] عشق

سینه گشاد [illegible] … در [illegible] سینه سینای عشق

مرغ دل عاشقان باز [illegible] … [illegible] عالم پهنای عشق

[illegible] … [illegible] جان [illegible] عشق

[illegible] عشق [illegible] … هر طرف [illegible] عشق

عقل [illegible] … عشق [illegible] عشق

عشق [illegible] … [illegible] بالای عشق

[illegible]

[illegible]

شد [illegible] این لولیان در حرم [illegible] … چشمه [illegible] مقام [illegible] جلال

[illegible] … خانه [illegible] جمال

اهل جهان [illegible] … هیچ از ایشان [illegible] ملال

[illegible] … [illegible] زلال

اشک [illegible] … [illegible] جمال

اشک رخ عاشقان [illegible] … [illegible] ل

[illegible] آینه [illegible] … اشک [illegible] حال

این همه [illegible] خاک [illegible] … تا [illegible] جمال

صبر کن [illegible]

[illegible] اتصال

[illegible] … [illegible] ل

[illegible] … [illegible] جلال

[illegible] … [illegible] الجلال

لیکن جفا اوری لشکرهم با اوی … مدرک هم لا بری انت لطیف المنال

لیکن از روحهم لشکر اشباهم
تحلیهم مطلبا فیه کوس قال

تا بزد آفتاب چشمه نور جلال … حلقه مرغان دو زنگ بزد پر و بال

از نظر آفتاب گشت پدید ذره زار … خانه نشین گشت هر سو بال و بال

تیغ کشید آفتاب خون شفق ریخت … خون بزد از شوق طلعت او جلال

چشم گشا عاشقا بر فلک جان ببین … صورت او چون قمر قامت چون هلال

وعده کند هر دمی ساغر جام لطف … شیشه شده من ز لطف ساغر و مال

چشم پر از خواب بود گفتم شاها بخت … گفت که بار دمی شب بود این حال

تا که بگو دست صبح در زبود دیگران … چو کند بنده چاره ز دست کز فتنه خاست

بی تو نظر کن تو نیز روی خورشید جان … وز نظر کن که تا تو به چنین جمال

در نظر قرص او صورت خورشید جان
رفت بر بر کوکت سوی بیار کند اجلال

چشم تو با چشم من هر دم بقوت قال … دور دور درس عشق بحث جواب سوال

کاه کند لاجرم بچو لب غم … کاه کند فرهم تا تو دم زد تو حال

چون کشیدم سوی او من بکشم کوس شش … چو کند نهان کرد روی زانکه گذر از فعال

چون نگرم سوی قصش که بدای بت پرست … چشم نهم سوی بال او دم بگو تمثال

گو بیش ای آفتاب بر هم دلها بتاب … جمله جهان ذره وار نور خوشت اجمال

سر بزن ای آفتاب اینکس کوه سحاب … هر نظر از ناپای بی تحقیق ترجیح حالت

بازگیر آب پاک از جگر سوخته خاک … منع کن از جلال پر تو نور جلال

جلوه چو شد نور ما آن ملک نور را … نور شود جمله روح حق شود عقال

ای که بیش خور روه از چه تو پژمرده … باغ رخش دیده باز کش پر و بال

بار شیم گشت مست هیچ نگو دست ست
باقی این با دیت رو شب و فردا قال

چند این قیل و قال عشق پرستی بیا ل … تا تو بانی چو عشق در ره جهان بار زوال

چند کشی بار عشق عشقه و بیمار هجر … خاصه که منقار هجر کند تر اپر و بال

آه و فغان فضول آه ز ضعف عقول … آه ز نیار طول چند بماند ملال

اگرچه همی خوانمش عجز همی دانمش … تا که بتر سانمش از ستم و از زوال

جمله سوال جواب ز دست هم چو بازی … میزنم او شتاب زخم ره بی منال

یکدم اگر از تا بت یکدم با نیک کاپ
میزند این نوش لحظات بر من و بر دو صد

هر که بمیرد و شود دشمن او دوست کام … دشمنم از مرگ من کور شود والسلام

الکاتبی

آن شکرستان مرا میکند از شکر … ای که چنین مرکز جان و دل من بلام

در غلطاً گفته دست نام و نشان خلق را … عمر شکر بسته را مرگ نهاد و بنام

از جهت این سر گفت و العفو کن … فوکند نام گنج ناغلط امست عام

ای ز پیشان بود گنج بو بران بود … تا در زیجنه را در ره خود ایج خام

کشم ایجان ببین ز آن نام است ملک … گفت و زین پس جهن و اگشش از من لکام

تا در سر انجام تو کرد و بر کام تو … توسن چنگ فلک باشد زیر تو رام

کرتو بدانی و مرگ وارد صبد باغ ورد … است حیات ابد جوشش از جان مدام

خامش کن لب جنبد بدهنی خامی قند
هست سوار خود که تا هست شود و تام

پشته آمی لبا تا هم نشیند اشو … پشته آکوه را تا هم یکتا شوم

دست بهم و او ایم حلقه صفت چون چوق … جمع صفت زنان مست در یا و ولم

برلب دریای عشق تازه تر بود هم باز … ای که چون گلستان تا باید باغ

از جگر گلستان شکفته دیگر … چون ز رخ آتشش مایه صد پرتویم

جوهر مار و لعوه لیک از آتش ای بجز … آه هر تو زین سوی آه و مار و لبو

شاه و سور را ابر تاج بجهان جهان … تاج ترا کوهریم لب تر ا ماجو

بهر سرود ارش کنم هر که بگو بیکیم
آتش انده ز پیم هر دو بو بیدی بیم

ای لو ترش کرده دو تا و بر تا بم … لب شکر خنده اندوه گر بابسم

ترش کردم از آنکه از تو چه شکرم … گر به لطف هست من هم جا بم

در دل آتش بدم تا زده خندان شوم … بچو زر سرخ از آنکه جمله ز ... گایم

در دل آتش اگر غیر تر اب کر … دارم اشکبار زانچه من از ره دیم

هیچ نیشیم بعیش هیچ بخیزم بیا … جز تو که بر ده ایم جز تو د بشا تیم

این دل من صورتیست لیکن بنگرید … بوسه همیداد و لب بر سر و چشایم

گفتم ای دل بگو جز تو حال چیست … تو زکه نوری بر کن ز ... ظلما بیم

در تو منی من تو ام جز تو از تو جهت … ست بخند ید گفت از وی وایم

ره مطلب تو محال هست بیان محال … سوز ده گفتم که تو خفته فرده جو زیم

زده برد و درها صورت من پیش دل … گفت بگو راست ای صادق ربایم

گفت که ای جز تست مطلق حق است
مغز بتر بریان انگه در او بایم

جوش سوی آدمی و آنچه ده ام جوشیم … آب حیات توام اگر به کحل اتشیم

تو چو گوید چه راز ... این ... نزا … گر تو بیاید کو خود تارخو کشم

حاضر شو که ما حاضر آن شاهد یم … مست تش شویم باده و ادمی چشم

پیشروان همچو بلبل بر چو کو سایه کنیم — منتظران همچو رعد گر چه چمن خواهشیم
جان چو دریاست از کف خود ... — گر چه که ما همچو چرخ بی کفی می‌کشیم
ای مشتری ... تیغ کن — گاه نهی این ... جمله بر هر خشم
در پی سرهای عشق بزم و دل ... — گر که تو همچو چرخ بهر تو در تابشیم
صحت اهل عشق شسته و باش ... — ما پنجو رکان عاشق آن ... بالشیم

نور فلک شمس دین مفخر تبریز هست
از شرح آن آفتاب چرخ نور وهم شیم

چند روی ... آخر ... — بام چه باشد که بر فلک سبز ... م
تا قمری همچو جان جلوه شود ... ن — صد مه و صد آفتاب چهره او را غلام
از پس عشق او چرخ زند بر فلک — وز می او جان و دل نوش کند جام جام
چون بجا تافت جانب جان‌ها ... — باده جان شد مباح خوردن و بخشش حرام

هست جهان سلیم ...
گشت ... جز ... والسلام

ای لولیکان تو ... ام ... — لولیکان زادمی باز ربای محتشم
ای تو امان جهان ما تو جهان جو جان — ای شده خندان جهان از کرمت هم دم
این دو عالم تو ... آدم تو ... — این که رسید از ... بر سر کوی حشم
چون ... تو ... جاسوس ... تو — گرد و هر ... صاحب طبل و علم
رایت ... عشرت ... — تا در شش ... ما جان ... عجم
تیغ ... بر سر ترکان ... — چون لطف ... بر خط ... رقم
خوف ... بانگ ... الامان — عشرت ... جان ... باید بیم
مهر برآور ... وز دل ... — برکن ... برکن ... شکم

تا سوی تبریز جان جانب شمس الحق
آید ... کو بداری من تنم

امشب جانم ... ارتن ... م — تا ... پیش ... م
این ... اگر ... م — تا ... جهان ... والسلام
چون ... شدم ... شدم — کرم جام ... جام ... م
جان ... — گر ... جمله ... م
ای ... م ... باده ... عدم — چون ... در شدم خانه ... م
این ... باده ... عدم — چون ... در شدم خانه ... م
چون ... جان ... — ایکه ... علامت ... غلام
باده ... — باده ... حق ... م
صبح ... — برلب دریا ... کام

تاقی

واهم شمس دین مرا صید ... کرد
من چو ... مرا ...

بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم — ... آمدیم
در سر میدان عشق چو ... کی کر شدیم — ... آمدیم
عشق بیار آورد ... چنانی رواست — ما ... آمدیم
خواجه مجلس توئی مجلسیان حاضرند — آب چو ... آمدیم
شکر ... داشت ... — چو ... بجان آمدیم ... بجان آمدیم
شمس حق این عشق تو ... — تیغ ... آمدیم

جز ... شورش ...
... آورد

بار دگر گشته خلق سلسله یا مسلمین — بار دگر افکند عشق غلغله یا مسلمین
دشمن جان‌ها ... — ما در غم ... حامله یا مسلمین
ای شده ... — از رخ ... مشعله یا مسلمین
چو ... — جوش ... در چله یا مسلمین
ناله ... زوال ... — ... در گله یا مسلمین
عشق چو آمد ... — از پی ... مشغله یا مسلمین

... تاج ...
... یا مسلمین

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان — مست ... جهان
عاقبت الامر ... — عاقبت الامر ...
چند ... — چند ... ن
باز رسید ... — ... خاصه ... ن
دار و ... خرابات ما — مست خرابات ما ... پنهان
جمله اجزای خاک ... جان پاک — عالم ... ن
تو کری ... میان ... — ... میان ن
گاه ... — گاه ... پاسبان
که بر ما ... — ... چون ... شبان
چو ... — ... جهان
گرچه جهانست ... — گرچه پنهان ... سر پنهان
چشم تو ... — هم ... ن
هر تن و هر جان ... — ... ان
بار ... سلسله ... — ... امتحان

کار و مومن کو فاسق محسن مجو — مجو و آب و آتش بر هم افزون مجوان
گفت کرمت تو خیبت شو و برت — مهر و دوست تو تیغ دست کرم و فرشان

سخت نزاد کو جهت چو گفته تو بگوفت
وانده و شراز عشق است شهره شده و ذره نیکا

گفت بلبت ای گل نام گل و گلستان — آمد کان گلو از کوف برابر دان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم — حضرت چون کن همی و انکه یاد و فغان
وقف منی این مخور بسیط هر نا کسی — نامی منی این مکن ما رقم هر کس فغان
پیش چو من کجا چشم مردم و در باد — شهم مدار کسی یاد کند ارکان
چند کند که بباغ باد خزان کند — باغ باد که بهار باد کند از خزان
چنگ بمن در زده چنگ من و رکنار — تا که دو رنج است شود از نکاه
پشت جهان داده و روی بهار — پشت بکو دکن و تا روی داده جهان
ای قمری بر زیر منبع خویش مدید ای دریغ — چند چو سایه بدو دو و رپدان دیگران
بس که مرادم شراره و فغان جند کرد — آه ز دستم شکافت جست بس کوستان
و رپد و روی بوم و رود که بانگ کرد — هشتم و باز آمدم گفتم هان چیستان

گفت که اینک نشان درد تو آنکوی قف
دره و مرا با [illegible] و اسش و علل بدنشان

باز و رآمد زراه فتنه برانگیز من — باز که بت با بخت با ستیز من
ملیح و لرا لنکار باز قافله کرفت — می شکند و یکی من کاسه و گلوی من
خانه خراب کرفت آنکه فتنق رفت بود — ایچ نکجد فلک در وره هنر من
راه فتنق بر کرفت غیرت کفتش برو — جمله خوق را کرفت ابر شکر ریز من
سر کن ای بو الفضول ای کشاکش دل — جادو نه چرا آن اوستکر و رخیز من
منت او را که او مست شکر آورده — گر تو گفت گفتن آن کذشت رنگ شکر ریز من
دست هم از عشق کاسه زنگ دلس — آمد کار ی بکره ی تنگ غم آمیز من
اهل همه با عشق جان همه لاد عنها — چه تا کرز سر کلاغ و لاد و زمن
الحجیر ز استیهن که هر ولایت آن — از تو دیر آشتین بانو فراد زمن
چونکه مرا یار خواند و شش بر فتانه — بر درش پیش باز خاطر سر ز من

چند نهان می کنم شمس حق و شعفتم
خواجه که کی می کند خواجه ز پر تبریز من

باز برآمد زکوه حمره و شیرین من — باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من
سوره یاسین بسی خواندم از عشق شوق — زانکه مرا خوانده بود سوره یاسین من
عقل همه عاقلان خیره شود چون شنید — لیلی و مجنون من و لیلی و ایمان من
در جهد افتاد و ام دل بجنا واده ام — چنگ که می افکند باز سخن هان من

ادامه

او عدد از دکه خلق صلح کنند و ده فا ه — باز و کند و میدم که من تو ولیکن من
کوید که بیا عاشقان زخم میار به رسیح — درش به درکو ار زنه آهن من
یارب این بسی کردم و جستم امان — آه که می نشنو و یارب آیین من
کار من آن گفت زهم کار تو افغان ماکی — بچه منم بلبل تو سوزه کوی من
سینه ی این برزم عاشق جها ریم — کو زده و انرمان ار برخاست هان من
راست ده ام سوی شه جان داده ام چو بیغ — که چه کند کر ز روی طمع خود زین من
در گذر از تنگ من ای من من یکن من — و بنده و بندی آن من گزیده ی آیین من

بس کن ای شهوار گرچه گشته
نقد عجب می درر در چو من بکن

ای صبح خندان تو مایه صد گلستان — باغ خدا دو را جان زمره گل ستان
جامه تن را آنکه جان برهنه به بهی — جان برهنه خوشست تا چه کنی جامه را
این که نه بد زبان پیش چنین جا نها — قصه ده بود زبان ما مفروه جان بدو هان
آمد امروز یار گفت سلام علیک — چرخ و زبان را چو افغانش آن زمان
خسرو خوبان نخواست ارشمان سر ماج — خواست که بود از فلک و برمی مه کلاه ما
لعل لب او که دور از لب و دندان تو — خواند فسو سها عشق خواجه جان این نشان
آمد غاز عشق گفت در بن گوش من — باز نشانه شمات خوب لطف نهان
در من دل را کشید باز چه یک گوشه — گوشه ی بس بود لعجب انوری عقب آنان
گفت نزایم و لیک هر که بگوید رسخ — شرح و جدا نیم و ده بر تنش بر وهان

و انکه بگوید ز تو برده مرا و ترا
و انکه بگوید زمن دور شد از هر دوان

بوسه بده و جوش ز العشم سبان — ای بخیل تو بجوی خوشیتن اندر جهان
گر بیر اندرکشی همبری جا چو کن تو گو — بوسه جانی ما دیت بر و چن خوش زن
بهر جمال توست صد ره خوابان — عکس رخ خوب تست خود ز هر ده ورفا
پرده خود تو شعشعه زلف تو است — در سر بر وقت تاج نو بر او گوش فوق
آمد نقاش تن سوی جان منیر — دست و دلش و زرشت بازمانده کش این
این نقش بر نگار بر ده و مرغ دل است — دل ما تو ز نقش آخر از نقش دل سکن
بر ده برانجت دل از گل آدم چنانکه — بجلده و رآمد ملک کشته ل منعتان
و اسطه بر خواهی کر نقضی ترک عشق — پیش فرشتی ملطف کای چلپی کمهان

چشم شدی باحب چون کز لفظ کس این
مغز بر زبان برو شدی هر ده دان

خواجه غلط کرده در روش کار من — صد چو تو هم کم شود در من و در کار من
بود هر کز و ز لایق شمشیر عشق — خون سگان کی بر و شمشیر خونخوار من

قوم من گمشود لخته بر کشتی — شوره تو کی جو و زابر کهربار کن
خواجه بخویش آی چشم کش اندکی — گرچه رنج پای تست اندکی دیدار کن
گفت ما عاشق چرا مست شده و بیجا — با وجیهای بلند خامه ز خمار کن
فتنه گرگی شده هم دغل دگرا — دام و دیار کند تا لطف و عیار کن
بر سر بازار او گرگ کهن که مرند — هر طرفه یوسفی زنده بیاد از کن
همچو تو چندی کجا باغ ارم رسد — بلبل جان هم بیافت راه گلزار کن

یار شو و یار این دل شو و دلدار این — در پی سرو روان چشمه و گلزار این
بر چه غافل بر باش درد عشق و عاشر — پیشکشی کن فاش رونق تجار بین
جمله تجار اهل دل و انبیا — همره این کاروان خلق عطار این
احمد محمود باز برود محمد ایاز — عشق کرین عشق از دولت بسیار این
خاکم ایا زم کو اوست چون عشق خو — عشق شد و عشق خو دلبر عیار بین
سنت بگوئیست این چارق با پوستین — جلکیش بهر سگر باقه از اینها بین
ساعت رنج و چارق بین مثنوی — بار زمین خویش اخسته و بیمار بین
چارق ما کهنه و آن چون رهم تو آستین — کو هر جهان ایمر وزشه پیدا بین
کو هر شش بنه تا گذرت میر د — کهنه ده دو بستان وانه ده انبار بین
تا گری بر زمین هیچ نه بینی فلک — یک مه خود را میان خاصه و دیدار بین

این سخن در ساز هم سخن و دوبار
پس تو زهر خود خویش قصه گلزار این

بر رخ چون مشعله برو ز گلستان کن — هر طرفه موج خون بستان کن تو آن
ورکشی خوشش زقوس کمان ابرو کمان — تخته صورت یا عیسی تا بنت آن کن
سینه خود با رنگ زرد زن دل رنگ — کاتش توشعله زند جز دست آن
آتش تو زبان زد و راکوه جبل — گرچه لشکر آتش آتش بادو دستان آن
یونس قدسی تو نه در تن چون ماهی — بازشکافد جهان کهن تن ماهیان آن
دلق تن خویش بر کرده بر — پاک شوی با کار زنوبت با کیستان آن
باد و کشیده دی و دو رده جت باد است — جمله دیگر که اصل جرعه و باقیان آن
دشنه بیزار خلیل بهند بر گودنت — ره دگر دان که آن شیوه شادیان آن
حکم بهم و ریگشت بهست قضاو رخطه — فتنه حکم است این آفت تا حیف آن
نفس تو امروز اگر وعده فردا دهم — بر هوش زن ازنگ مرد که لذت آن
باده دو شد اگر وعده فرداد هم — هم باید و یک حق تنگ نیست آن
مار زمستان نفس مرغ تن آورده ام — بهر تقاضای لطف که کجا حق آن
مفخر تبریز بیان شمس ای پیش تو — طاق و طرب و دان طغیان تابت آن

ای هوس عشق تو کرده جا در ازبون — خیره عشق چون این فلک سرگون
بیداد و بیداد ز تو می‌برد و میسوز تو — خون کن و شوی تو خون دلها گون
چو گفته تو خواست هر کو را اصحت — لیک جان است که جنت مقام خون
دوش خیال کار به بی اشتار — آمده در جان زاریب چو نه او چون
خواست در بر وا کند روی ایشو کند — بار امنو بعث از سخن پرفسون
کشم و الصدور هیچ ساز ای بی — کز عجز رفت نیست در هویدا لا یکون

در دل شاد آدمی تنگ عدم آدمی
چون بر ما آمدی نیست راه گریزان

چشم گو همچنان خانه و بد آهم چنان — ای زنو نوش شده و می و شراهم چنین
باده دل نوره دل زجهان نجه — چشم چرا کرده چیست چو اسم چنان
حلقه زلف تو باز بر هم خوبان ز — بجد و گم در باز زدوی جواسم چنان
الصبح خوش سخن حلقه در ارقص کن — عشق کرده و گهی می جدا ام چنان
هر که درین ره زکار رود و راه گو بار — بنده شدست و شکار یاد برام چنین

یک غزل آغاز کن بر صفت عالم ان
ای رخ تو همچو شمع کرده درد دریان

نور رهدا آن شمع رخ دلی عبر ا — از دو رخ همچو شمع ز قدح همچو جان
سوی قدح دست کن با همه دلت کن — زانکه کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان
چون شدی از خود نهان زد و کی از جهان — روی تو پس آن من بجانب خوشان ان
این سخن همچو تیر در کشش سوی کوش — تا کشی سوی گوش که بجهد از کمان

بس کن و از آنده پس کو گوده هر نفس
کایعجب آراچه شده آه چه کم گو فغان

باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من — باز ببرید بند اشتر کین دار من
باز دگر شیر عشق بچه خویش کش د — تشنه خون گشت باز این دل سگسار من
باز سر راه شد نوبت دیوانگیست — آه که سودا گرفت دامن هشیار من
باده دل جمره زاد فتنه دیگر خاست — خواب مرا بسته دلبر بیدار من
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد — کار مرا یار برد تا چه شود کار من
سلسله عاشقان با تو بگویم چه چیست — آنکه مسلسل شده طره دلدار من
خیز فرو کو با سحر خیزه شد سحر — بار صد رسحر نوشد که بار من
گر خزان گلستان چون دل عاشق شکست — تک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته — سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من

نوبت عشرت رسید این تن محبوس من … حلقه صحبت ببین دل بیمار من
پر خرابات یافت از جنبه شکر این … رو کرد می بنه خرقه و دستار من
خرقه و دستار چیست این تن و دین و عقل … جان و جهان جرعه ایست از نشه خمار من
در وطن و در دی سوسن آزاد و تی … لیک ز غیرت گرفت دل ز گفتار من
شکر که آمد به در از طرف مشتری … هست به دلال گفت رونق بازار من

عربده قال هست حاجت دلال نیست
جلوه طراز هست جلوه طلب زمن

سیر نشد چشم دل ز نظرشاه من … سیر نشوم تو بیزار ز دل آگاه من
مشک سیه شد از جگر گرم من … هیچ نخیزد آب هست مدت ودود آه من
در عشقم ابر زه و پاره کنم مشک را … روی بدر یا هم هست جز آن ماه من
چند شوم تر زمین از مدد اشک من … چند بود زو فلک اطلس آه من
چند بگوید دلم وای دلم وای دلم … چند بگو دلم روز شب شاه من
روز سوی کوی گرد زهر نفس موج موج … آمد اندر بود خیمه و خرگاه من
آب خوشی جوش کرد نیست از خانه ام … یوسف حسنا و شاه ناکه در چاه من
ز آب رخ و مو عزیز من سیم رخ دو … دود برآمد ز دل سوخته شد کاه من
عزمن من گرسوخت پاک مذاهم خوشم … صد چو مرا هست بود عزمن آگاه من
عشق تو خواهم سبب دامنش علیش را … شمع رخ او بس است در شب بیگاه من
گفت کسی کین چراغ جاه و ادب کم کند … جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من

در پی هر چت من گویم پایان رسید
چون زشرم می برد آتش انگار من

سر نهم بر لب خندان تو … ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش … جان منی چون نیست جان من و جان تو
تشنه و مستیعم مرگ و حیاتم ز آب … در هر گره از دهن بنده دوران تو
چشم کشی می کنی چشم خود هم کشی … ماه برآید و سر زلف پریشان تو
گر به دو دستم بخت دست من آن زلف است … دست بکار آیدم بادام و دستان تو
عشق تو گفت ای گدا در حرم ما بیا … تا نکند هیچ در زو قصد چو مدان تو
گفتم آیند و القدم حلقه این در شدم … آه بر نخند زمن خاطر در بان تو
گفت هم بر در ی واقف هم بر در ی … حاجی دو و اصل تو ز هر دو وطن آن تو

خوش بنشین یک چو آن بس بیان بزل خوان
تا بده ده دم و ترک بر خوزه از خوان تو

مطرب مهتاب رو آنچه شنیدی بگو … ما همه کان مرحیم آنچه بدیدی بگو
ای شه و سلطان ما ای طوطیستان ما … در غم جانان ما بر چه رسیدی بگو
انگاز

نرگس خمار او ای که جدا یار او … دوش ز گلزار او هر چه بچیدی بگو
اینده او دوست من چون دل سرمست من … اینه را دیده تو آنچه گزیدی بگو
عید پاینده زو عید تو ما را عید … گر ز فلک بانده چون بر رسیدی بگو
در شکرستان خانه تو شدم ای شکر … زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو
می اطرح زیبی قشه برا بخر … کوی خرابات را آنچه کشیدی بگو
می کشدم می کشم یکشدم دل برات … درد کش خوشت تو چه کشیدی بگو
شور خرابات ما و مناجات ما … پرده حاجات ما هم تو دریدی بگو
ماه بار آمدن تیره شده است و زبان … اینه گر از با پاک بدیدی بگو
نخل تو پاینده باد ما و تو تابنده باد … چرخ ز تابنده باد از چه رسیدی بگو
عشق مرا گفت ای عاشق ما خوبای … گفتم بر چون منی آنچه چشیدی بگو

رو مجانبه بدم حافظ زاهد بدم
حافظا بخو مرغ از چه پریدی بگو

تا در آمد بباغ چهره گلنار تو … آه چه سوز افکنده در دل گلنار تو
دود دل لاله ها ز آتش جان رنگ تو … پشت بنفشه نگر از کشش بار تو
غنچه نگر از جان دیده رتایا دکر … چشم چه جوش در کنار و بر هوس جان تو
سوسن تیغ کشیده خون چمن از آن ریخت … تیغ نوسن کرد و نرگس چو خونزار تو
بر مثل زاهدان جمله چمن خوش بود … منکه سیه سر شده از لب خمار تو
از سر مستی عشق گفتم یار منی … در سر خواهان که دید دو جهان باد تو
بر دل من خطاست مهر دلت و شاه … شکر آن خط شو که خط و آوار تو
کوشش گمان بنده و دوست و زمن عشق تو … رفت بکشو دواری گلزار تو
و ای من تو دل گرفت و این دل آن کن کرشت … های از آن کشش کشش های از این کار تو

جز رو جای گشتن این مغز تیز زبان
در دل تن عشق و دل ای دل آزار تو

آینه جان شده چهره تابان تو … هر رو یک بوده ام جان من و جان تو
ماه تمام دو رست خانه دل آن تست … عشق دادو جانه بود بنده دوران تو
موج زده ز آلت بود زد و رنگ تو … چند ز آب و گل بود و پشیمان تو
رنگ چو مستی نشست آب گون روشت … رشک گون از جان آن من و آن تو
عقیق روی گون ریگ ان را انگشت … تا به چهره باد و لب خندان تو

وی رخ تو چو ماه و زلف تو نگار
ناز کند مر اشد حجاب عشق تحفه از تو

ای مه و ای آفتاب پیش رخت منجزه … تا چه زند هر ره از آینه و خنده ره
پیش تو افتاده ما بر رخ تو ای عشق … ریخته گلگونه آتش باده شد و فجزه
بو جزو شد سوی گلستان تو … کوشش دل عاشقان به سران حجزه

آه کاین خوروست مجاهد عظیم / روز که مجاهد به خورشت هیچ مکرو ای سره
این شکری کو مست بهر بخایند نمش / لب همه دندان شده وانت برمش دستره
دست و دل خویش را داده و در جمره / کشم خواجه حکیم چیست از آن چنبره
گفت شراب کسی کو نجلی عشق زد / با همه دولاب جان می نکرد و نیک زره
گرد گرد ون تنه پیشش پا لانی / بر سر میدان او جان جز با تو بره
ای شه فارغ از آن باشد و رشکرت / فقرت بر سینه و دولت بر میره

ای که ز تبریز تو تحیه جهان شمس دین
این که رسید آفتاب جانب برج تو ره

باده بده بر جام عشق و یاد مده مده / در غم فردا ای هیچ یاد مده مده
باده از آن خنب مهر کن و چشم بنه / گر کشتیم گر هیچ کشادم مده
چون گذرد ای رهنما کو برای الحوش نسیم / باده بحو ام و گر مست فتادم مده
چاک حنده ز تو ام کشته و رنده تو ام / گر زنده بنده تو ام هیچ مرادم مده
خسته بهر تو ام کشته ز تو ام / گر نکر بهر تو ام گاه بده شادم مده
صد قد از آن لعل کان بخش ای ربان / ور ز برای تو جان صد صد قد ارم مده
از سر کین و رکند بوسه دهانی شکر / بر سر هر خاک سر گر نهادم مده
هر کرد دوم بارز او شرده دادا د / صد ره و ار صد ق و داد کر بتر ادم مده

شمس حق ملک نام شاه تبریز مقام
کر بکشتم تمام هیچ تو دادم مده

ساقی جان خیز آن رطل گرانم مده / ز انکه بده ادی بخت هیچ جز آنم مده
شهره رکارم ز تو عیش و قرارم ز تو / جان بهارم ز تو رسم خزانم مده
جان چو تو ز با سکی پیش تو جان جا کی / باش مرا دادی کی بر او جهانم مده
بر دکه و ماش تو آفت او باش تو / جان ره ی باش تو جامه و ر دانم مده
و ایش بده او حام از کف خود باده را / چو گه چنین فدا اکبر که چنانم مده
خیز شراب چو ز ای صنم سیمبر / هیچ مده ام و گر زانکه بدانم مده
مست شدم در چمن عشق بران در رون / هر که بپرسد ز من هیچ نشانم مده
یکسر پراکنده ام زخم تر ابنده ام / چو اگر زنده ام جز بمکانم مده
زانکه چون خرم ز ان کی تازه و خرم / با همکان خوشترم با همکانم مده

خسرو تبریز زبان شمس حق ره جان
پرسش از تو دهان زخم زبانم مده

ای همه سر کل شده از تو ره با سه / با قد کار رقص هین با دهی قهقهه
از سر پستان عشق چو تکره وی شیر ست / قامت سروی آرکف کو دکگ یک مه
روی با چند روی بهر خدا ای تا ان / گر چه ز تیغ زدی کو ره ی با به ابله

د الهوا لک

والله اگر یوسف است بشنو ارمی از نک / بودم با تو غم هم نک و هم چهره
چو کمه نماید جمال کوش سوی چیپ و در / عرش پر از نور است و فرش پر از هم
عاشق باشد بحق غافل کمان همچو تیر / هیچ ببرز و جان کو نبود و ره هه

الحمد ز تبریز و ده مسلط شمس الدین
طعنه زند چه تحفه کنه بر دهه

خواجه سلام علیک کیخ و خا یا فتی / دل بدلم زنده تو کم شده و را یا فتی
هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام / طبل بخود نشان بزن کین ز خدا یا فتی
خواجه تو چونی بگو در بر آنکا هم د / آنکه ز جا بر تو است خواجه کجا یا فتی
ساقی رطل ثقیل از قدح سپید / حسرت بغداد شدی چو که رضا یافتی
ای رخ چون زر شده کنج گهر بر زوی / وین تن عریان کنون یار بقا یافتی
ای دل کر ای کنون همه عالم بخند / یار منی بهر این یار مرا یا فتی
خواجه تو تا خوش من پیش من آتش بکن / تا که بگویم ترا این که کرا یا فتی
کوس دو دل میزنند بر فلک از بهر تو / رو که تو تا بر صواب ملک خدا یا فتی
بر لب تو لب بنهاد و ز آن شکر لب شدی / خنگ لبا ز ابهای چو که سقا یافتی

خواجه بچه از جهان عقل هنر و مال
پنجه کشا چون کلید قفل گشا یافتی

سوم که مهمان تو می ز کجای امی / لب مرا از طعام و درد دل ملمی
رزق جهان میده خویش نهان می کند / گاه وصال اجل و زنده و مال او بخی
مال و ر بیش کم ستان جان بده و ز بهر جان / مذهب سروان بکریخ چه کند جز کنی
قسمت آن یار دان باید ز ان کرم / قسمت این کاتان حلکت و در حی
قسمت قسام بین هیچ کم و بیخ / کار بتر میشود کر تو دوان می چخی
جنتی و لعوز و د و رختی خوشش بسوز / چند میان جهان مانده و در برزخی
سوی تبان کم نگر تا نشوی کور دل / کور شو و از نظر چشم سک مسلخی
زلف تبان سلسله است جان بده و سیخ کشند / ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی
لیک خیال حق است طبق بر طبق / کو بر مانده ز دام گر چه اسیر فخی

جانب تبریز ده و از جهت شمس دین
چند و زین بیش کم همچو خیان می زنی

جان و جهانی سر وی جان جهان می برے / کان شکر میکشی با شکران می خوری
ای رخ تو چون قمر تنگ مرو بسته تر / تا بکند شاخ گل سینه بگو فزی
چهره چون آفتاب می بری ار تا بتاب / بوی کن آن کباب این جگر آوری
یک نظری کرد خاست هم صد قاقه بشت / کر بر ساقی و دولت شکر چنان نکو زی
تا جگر خون ما تا دل مجنون ما / تا غم افسون ما کت کند بهتر ی

شکر که ما سوخته‌ایم سوختن آموخته‌ایم   در جگر از دم تیم شیشه و سا مسند ری
فاسد سوداست تو مست تماشای تو   بوسه بر پای ازطرب بی سر ی
عشق من ای گوهر در دل خوبان بو   کاو شوی بشکنی گاه کنی آوز ی
مستی این دیده و دشادی آن بخت شاد   چشم بدت دور باد تا چه کنی کمتری
جانب دل رو کنان تا که به چنگی جان   حلقه چو ق ماه صورت نقش پر ی
از ملک دارپری چون تو فری گذری
محو شود در صفات صورت صورت گری

ای رخ تو با خویش آینه ز اخترت ی   سوخته بادا آینه تا تو دره دیگری
جان من از بهر عشق آب چو آتش کم زد   در قدح جان من آب کند آذری
مستم هم ای ماه ریف عقل برفت از سرم   غمزه جادوش کرد جان مرا ساحر ی
خار شده این جان و دل از حسد آینه   کو چو گلستان شده است از نظر جوهری
کشته ام من ز نیش کز تو جدا بد مرا   زده سکالش سپاس کو که خوش خوشتر ی
گر تو جدا با مرا ازین من را نجو   گر من آواره گشت نهان چون پری
گر تو بعقب با یک نظری کن در او   تا تو بدادی دیت کار تم سر سری
بر لب دریای عشق دام من ماهی   گر دیا سیره شیشه دا د بر تری
گرچه که ماهی نمود لیک خود از جز بود   صورت کو ساقه بود ود صد سامری
دم زدن ماهیان آب بود نی هوا   زانکه هوا آتشست عشق ما نو د
بنگر دریا ی زان وی دره فی او   بحر بود پس تو در عشق از دگری
دام فکندم که تا صید کند ماهی   صید سلیمان وقت جان من انگشتری
این چه جا بر است خود ره و بگو گو جت   ار حسد کس سر ترس و طلب سر بری
روش مطلق تو گو نشو از دولت
معز تبریز شمس حق و دین بی

یار و آخر زمان کرد طرب رنجی   باطن او جد جد ظاهر او بارنجی
جمله عشاق را دار دین علم گشت   تا کند ناو ناو جهل تو طنازی
در هوک تابش از آن آب روان افزود   گر خرگه ناف عشق سر سراید ازی
جنبش جانی که کند صورت گر ما به   صف سیه تا کی کند اب کدا غازی
طبل خلیل تو فند این دم سد انکو   جنبش بالائی از فرش آن بی
می خورد و می زند چو شیر تا شیر شاد ریش   تا برنه کردن کاو از انجا ز ی
بازی شیران مصاف بازی روبه گرز   روبه با شیر حق کی کند ابازی
کرم دوان از کجا سره ولان از کجا   مرد ز چه او فتاده در ره بازاری
عشق عجب غارتیست نده شود و نشد   سر به ایمان پاک پیش چنین غازی
چرخ تن دل سیاه پر شود از نور ماه   زرکند آن آفتاب مرجمه غازی

مطرب دهر بنای

مطرب و سرنای و دف باده بر آور کف   هر نفسی زان لطف آرد خمار ز بی
الحمد آن جان پاک کز سر میدان خاک
کرد برین طبلکی و قالب پر و ازی

باز رهان خلق را از سر و در سر کشی   ای که درون دلم چند ز دل در کشی
ای دل و ای جان جان آمد هنگام آن   زنده کنی مرده را جانب محشر کشی
پیرهن یوسفی هر به فرستی   تا در آفتاب پیرهن ز زر کشی
سبزه کشی بر دری تو کو کو   چونکه ز دریای غیب آب کوثر کشی
خاک در فقر را سرمه کشی دل کنی   چارق درویش را به سر سنجر کشی
سینه تاریک را گلشن جنت کنی   تشنه دلان را سوار جانب کوثر کشی
در شکم ماهی محو و یونس کنی   یوسف صدیق را از بن چه بر کشی
نفس شکم خواره را ره ز در و در مرد   تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
از غزل و شرو چت تو به بر شعرا   تا دل جان ز اجب بد دم و در فر
سنبله آکسیر زرستی کنی بر فلک   زهره و مه را که ره گوشه چادر کشی
معزّ تبریزیان شمس حق ای دین من
گر تو مرا سوی خویش بکند مکتر کشی

آه چو پیرین بهیت در من زر کشی   آه که چو می زچه‌اش به خوش و سر کشی
گاه چو مه سر و در قاعده و شب دی   میکند از اختران شیوه لشکر کشی
گاه ز غیرت رود دزچه حبشی رها   تا دل خود را ز هجر تو سوی آذر کشی
ای حکمت آنم که تو خسرو خورشید را   بخت بگیری فر خانه خود در کشی
از طرب آن زمان جان چه جان برکنی   از سر این بیخودی گوش فلک بر کشی
هر سگری نیز هوس خود کند خویش را   تا در بو زد دیر و چو که مجمر کشی
آن نفس انبیا جان مستی بقصیر است   نیست که باده را چو که تو کمتر کشی
بخت علیمت اگه نقش ز جنت بری   جز کبریت اگه باده ز کوثر کشی
مست دراید ز خود دست بکانی ز خود   قاصد خونریز خود دیره و خنجر کشی
گوید ز نور تن ظلمت کافر کجاست   تا که بشمشیر دین بر سر کافر کشی
وقت شد ای شمس دین معز تبریزیان
تا تو مرا چون مسیح در ره اجم کشی

یا ملک المحشر ترحم لا ترتمش   کل بعطاء وی ترجمه منعش
تجبس ا ... احیا نه صو رحوبت   فی ورق مدرک جل عن المغش
نورک شاهد یجوب جبال الدجی   تتعالی جزت عن اجر الا عمش
ضاء قضاء العلاء عن ورکاد رکو   مدرجه رأف فی نظر الاجعش

یا رب مرا چنانکه فارق ولا المرهق / جان رحیل السری فارغ من الموحش
در کس جنین السعادة و جاءت المنی / واورس لوح الوفا و اهم ما برقش

فاسرق و اذ هوو اکنت اقی سارقة
و در شب من کسانا بحقا منقش

ایکه تو عاشق را همچو شکر می کشی / جان مرا خوش بکش این نفس از می کشی
کشتن بیرون خوش خانه من قرار نیست / زانکه نظر خواهم او تو بنظر می کشی
هر بحری ستم منظوم منتظر / زانکه مرا بشتر وقت بحر می کشی
چو رو تو ما را چو قند راه ره و و رچند / نامه مرا عاقبت بر سر دو ری کشی
ایدم تو با شکم ای غم تو رنج غم / ای که تو ما را بدم همچو شر ری کشی

هر دم اهی و گر بیش کنی چون پشتر
تیغ ما گره و تو بر پیری کشی

جز چرا کشته خواهد کرد عاشق / کاسه بزن کوزه هر خوا لعرا که عاشق
کاش بدانستی برج در استاره ها / کاش بدانستی بر چه قمر عاشق
چشمه آن آفتاب خواهد به پیدا فلک / چشم ما از دو شب تیره فلاک عاشق
شیر فلک بین خونخوار شده و دشمن جگر / راست بگویم مریخ نخجه جگر عاشق
ای گل تو راست کو بر چه در بدمی تاب / ایمه لاله شده بر چه کمر عاشق
ایدل او باصفت موج تو زاید نشانا / هر دم الف می کنی بر چه گهر عاشق
انکه از دولت انکه غم بخوره از خدنگ / در لوسم فلکی تسمه سپر عاشق
جمله اجزای خاک مست چو عاشق پاک / لیک تو از بو روح پاک تا و رو او عاشق

انکه و اند نکوی دم مزن و دم نگر
چون هنرت عاشقست بر چه هنر عاشق

روی مزاز نو وی تو دار و صد روشنی / جان من از جان تو یابد صد ایمنی
آهن هستی من صیقل عشقش چو یافت / آینه گون شد رفت از تو آهنی
مرغ دلم می طپید هیچ سکون نداشت / مسکن ایمنیش دید یافت دره ساکنی
دیده با چشم تو چشم من آبستنی / دیده با نور تو و روزن تن ؟ وز نی
چشم منش چون بدید گفت دلو زنگ / جان منش چون بدید گفت که جانانی
صبر از آن صبر کرد خشو شکر تو دید / نوز از آن نوز شد کو تو نوه از رهی
کاه منم بر در ت حلقه و ر می زنم / کاه تویی در برم حلقه دل میزنی
باد صبا سوی عشق این چو رسالت ببر / تا شوم از بسی تو پاک ز تو وامی
هسته همچو نه ام کو بسر / هست تو همچو نه ام شکر داده نی
ایدل و ر با کر ز ارنی و ما همه شد / زانکه بر بدی از ما گریزی از منی
و ریشه ترین ابلک کف چو ام شکنم / منو نمایم و لیک وای چو تو بشکنی

بو العز ... [illegible]

پر گنهی از دو رون دلبر رو جانمی / عربده دار و مرا از ره و پنهانی
فتنه ویرانم شوره و پریش بیم / بر بهلایم دامی سلطانی
گفت مرا بخوری باده که خان ... / کیست برون از جهان چون ال ارزانی
و بر طرف نازره و مستوی خانه ره / جان بیفشان کمان کارگر و گل فشانی
یکدم بر آغوش علوه از حال مراکوش و از / است علت را بیا رسیم مکه با نی
جامه و همو من شاهد و مشهود من / عشق سامانش بکوی از روان انسانی
کعبه ما کوی او قبله ما روی او / رهبر ما او بی او در سلطانی
خواجه صاحب نظر الحذر الحذر / تا بهند خواجه مرور خطر جانی
نه غلط هر بیار تا بری صد بزار / گل مدد جوز بخار گنج تو برا نی
آمد آن شیر من عاشق جان سرکش / در کف او شیشه کشکل پری خانی
گفتم ای روح قدس آخر ما را بپرس / گفت چه پرسم دریغ حال مرد و دنی
مستم کم کرده از اوش تن و پرسش ره / مست چه بوی کبر باده جانا نی
که بوده آن ایجدا تا شود از باجدا / بر ده و قاشات اغارت سبحانی
هر که و را کار کیست در آن اخبار کنیت / هر که و را با کیست مست تو زمانی

کار که تو هم تو نه یار که تو هم تو نه
هر که تو خود و رشد هست بگو کا بی

پیشتر آی پیشتر چند از این رو زنی / چون تو منی من تو را چند تو تو دمی
نو چیتم در جاج ما خوه خند رین لجاج / از پی گر بیر و جهان روشنی از روشنی
ما همه یک جانیم از ره جانش او تو نیم / حوز رچرا بکز و سوی حیران عشق
دوست چرا بکنی سوی چو چون زرد از / هر دو چو دست تو اند چه می تو ندی
ما همه یک گوهریم یک جزو و یکسریم / لیک دو چون گشته ایم زین فلک منحنی
هست از ین تیغ و ترش جا بپرد و بچند کش / عرعر تو چند را چند کنی منثنی
این ره می خبرکن با چه آمیزکن / اخور خور ؟ با هم چون معه
هر چه کند شیر نر سنگ بجنبد بم سکی / هر چه کند روح پاک تن بجنبد هم تنی
روح چنان دان وی گشته عقد و حشر از ره / همچو کمربا و آهنا و جمعیت ره و من
چند لغت و رجا نا جمله یمینی یکا / آب یا کشت جون جانبا بشکنی

جان تو بو سنده جز جانب هم بالظن
چو که موج صدیت تو دل زمین بر کنی

گفت مرا آن طبیب پس روسی خوزد / گفتم ای گل تنکه ریکه بر تن گردد
دل چو سیاهی جابه رنگ او ای دهم / عکس مرا ابر و چه گو ره تو در روده
خاک تو کو آب حرکت یا چون رو ... / در خور رو کب شو ره ... و برا و ...
سبز شو مد از نبات رو زو شوند از جورا ... / گر نه خوان دیده تو پس ...

گفتم ای عید وان از تو چه دادم نشان — پرورش جان تو از جان تو پرورده
گفت که زنده کند آنکه تو آتش کشته — کیست که گرمش کند چون تو آتشش افروده
شربت صحت مرت هم ز شرابات خاص — زانکه تو نوشیده زانکه تو افشرده
دود شراب خیلکوف بلای مکیسه — شاد نشو از رغمی زنده نشو از مرده
چشمه بجوشد ز تو چون ارس از خوار — نور بتابد ز تو گرچه سیه چرده
خضر تجاه سوی گر عوض ف ... — شاه ملماشوی گرچه دل آزرده
که بنود این وجود پاک زنگار ... — تا نرسد ملحق دولت صد مرده

گشت رخش بهار چند وزی باد گشت
باد بهاری کند گرچه تو پژمرده

بسته این سماع است ... بگا ... — ور چلی چند شد خانه تو برا ...
آنکه بود همچو برف سود کند وقت را — چون بگدازد ز روی سیل است کند خانه را
عمر برد و ده بدست عزه ... — از سبب عزت گند ... ...
باد خزان است فر ... کند باغ را — حبس کند بر ... هر دو ...
پیش تو خندد ... گل ... چو خار — ریش بخندد از آن ...
از سبب آنکه بدو ضعف برسته ... — گشت شکسته ... شکر ...

هر دو بر ... شد شمس حق دین که او
شمع به شمعهات من شد چو ...

لاله ستانست ز عکس تو بر ... — عکس لب ... ساخت ...
مصحف عشق ترا دوش بخواندم بخواب — آه چه دیوانه شد جان من از ...
مشکش ... جان آه چه حل ... — در سر شوق تو شد مغز ...
چهره چون آفتاب آن جوانی ... — تا بشود ... هر ...
در شده در خونیاس ... — چو که ...
جسم که چون عزیز ... تا بزی خون ... — بشکن ...
او که نه دیدی هنوز بر سر میدان عشق — رقص کنان ...
پیش طلب ... رفتم ... عشق — ...
نقش ... — جز ز تو ...

جای دگر بود ... آنکه ... — آب دگر خورده ...
کنج روان ... — بکرمیه ...
جست سپیدی چشم ... — چون ...
از نظام ... — پرتو ...
کنج ... مهر — ای تو ...

از رو شمس دیت این چش عشق تو
در تبریزست ای بخت تو پرورده

بشر ولا صد هزار بشر ... — در کرم از آفتاب ...
جسم جبند ... — بشکن ...
بنگر کین دشمنان ... — چو که ...
میل تو با کیست جان تا بشوم خاک ... — چاکر آن کس شوم ...
این تن ... — جهد مبارک ...
جز تو ... — کاهیم چون شکر از چه ...

خواجه جان شمس دین مفخر تبریزیان
این سرم ... زانکه تو پرورده

ای دل چون ... — آینه با جان ...
در دل آینه من در تن آینه من — تن ...
خواجه چرا ... دین — زانکه ...
مرغ ... — کامد ... مرغ ...
بشر ... — از چه ...
صورت ... — ... سلطان ...
این دل ... — تا که ...
سینه ... عشق ... — سینه سینا ...
... آن ... — تا تو ...
هست ... — هست ...
خوب ... — ...
چون ... — در عوض ...
خانه ... گلشن — گوشه ... مسجد ...
... — او ...

خامش ... خاک ...
...

... — هم دم ...
... رسد — جز که دل ...
... — ... دل و تن ... عاشق ...
چو که ... خاک لحد — رست ...
عاشق آن ... — ... آن شمع ...
... آینه است ... — زانکه ... آفتاب است ...

هست عجب صف زده پیش سلیمان پری — صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری
آن پری کز رخ خوش گشت پریخوان ملک — باقی فراغت بریخ و غم دربان پری
در پی آن پری چشم نیز باز کن — یافته دیو و ملک و هم جان نازان پری
ما و منی پاک رفت ما و منی خاک شد — گشت بی آدمی هم شده و نشان پری

دیده و جان شمس دین مفخر تبریز جان
تا ز عشق رخ خوش شاه تر از جان پری

ای کف قصاب هجر خون ما را خوش مکیس — زانکه مرز ز لنون خون رهی یک مکیس
گنج نهانی که از نقش خوش مکو است — بهر مکیسی و لا سر برود این نکیس
عاشقی آن صنم وانکه شرسد کسی — بکدم و یک رنگ باش عاشق الحاح پس
ای دل شکرستان از نمکش شور کن — آب ز کوثر مجو ز خاک در او مکیس
وین چه موج زن بحر سیاه آمدی — خشت گل تیره و آب جهنم بجس
شمس حق و دین کیشد شیخ ربود از نام — ایکه در و ک سار تا ز خالش برس

[illegible]

پیشتر آ پیشتر ای عاشق — از منی و ما یکه زود زود تر چا
پیشتر آ در که راز ما و من — پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و بکیسه — در عوض کبر جهانی کبیر یا
گفت الست و تو بگوش بلا — سر با حیب کشیدن بلا
سر با حیب که نیفتد منم — حلقه زن در که فقر و فنا
هم بر دار جام و هم از جام — چاره کجا حضرت بی جا کجا
پاک شو از خویش و همه خاک شو — تا بر ز خاک تو بر وید کیا
ور چه گیاه خشک شوی رو بسوز — تا که ز نور تو فروزد ضیا
ور شوی از سوز چو خاکستری — باشد خاکستر تو کیمیا
بنگر در عجب چنان کیمیاست — کو کف خاک بود زر ترا
از کف دریا بدر آر در یقین — دوه سیه را بنگار و سما
لقمه نان داده و جان کند — باد نفس ایدهد این علمها
پیش چنان کار و کیا جان بده — فقر بجان داند و جود و سخا
جان پر از علت [illegible] — جان است تا خوش و بده مشا

بس کنم از گفتن و خامش کنم
در خمشی به سخن جانفزا

چند نهان داری آن خنده را — آینه تابنده فر خنده را
بنده کند روی تو صد شاه را — شاه کند خنده تو بنده را

[illegible]

خنده چو ما و رگل سرخ را — جلوه کن آن دو لب پاینده را
لب تو پر افشانده ور آسمان — تا بکشاید تو گشاینده را
ویده بغلط شتر های مست — منتظرانند گشاینده را
زلف بر افشان و در حلقه کش — حلق و صد خلق رباینده را
روز وصالت و صنم حاضر است — هیچ میادت آینده را
عاشق رخت و رخ بخت — میل لبت آن نالنده را
بر رخ و رخ چند طپانچه بزن — دم و آن نای سگالنده را
در لطیف ناله در آر و تاب — جوش بیا آن کف بخشنده را

عیب مکن گر غزلی ابتر بماند
هست و خاطر باینده را

باده و آن باز قدح باده را — یار ترش روی شکر باده را
مگر آتش و دید سو کش — غمزه غماز خون خواره را
خیره و سرگشته و بیچاره کن — این خود پر هم کاره را
دست توی مالد بیچاره را — دو کفش چاره و بیچاره را
ای کرمت شاه هزاران کرم — چشم و ستی جگر خاره را
طفل و در زه چو زتو سود برد — می کشد او سوی تو گهواره را
ترک کند دایه و صد شیر را — ترک کند وعن کجا ره را
خوب کلیدی در بربسته را — خوب کندی دل آواره را
کار تو این شادی آفتاب — نور وستی مه و استاره را
منتظرش باش چو مه نور کبر — ترک کن این کنگل و لکاره را
رحمت تو مهر و مه ما — خانه و به عقرب خواره را
باده و به کار فرا نوش را — باده و به خاطر سیاره را
هر تب مسکین زدیش زنده سکر — آنچه دست آن تب نگاره را

خامش کن گفت این عالم است
ترک کن این عالم غداره را

ناز کند یار که امشب ترا — جواب بنشد نظم مر ترا
خفته و مغ آن مرغ بود — چو که سپهر تو ربا یه مرا
هست و باغ تو چو ریت چراغ — هست چراغ تن ای بیدار ما
گر به پر ریت بود وه جنت — صبح بود گشت چراغ فنا
دعوت خورشید بر از زیت تو — چند چراغ آمد و آن یک صلا

چشم خوشش از بد اخواب بجست — مست کند چشم همه خلق را
جلوه بجنبند و بهم گند — چشم خوشش بر طفل چشمها
بس لمن الملک برآید ز چرخ — کو ملکان خوش زرین قبا
کو امرا کو وزرا کو ... — بهر بلا واله حافظ لبا
اهل علم چون شده اهل قلم — وز نبانی تو بدیوان سرا
خانه تن شان شده تاریک و تنگ — چونک بهر دو دم کی بام ضیا
گرد که بادش بر هوزان شود — افتد بر خاک سیه بی نوا
چون بجهد از جیب خواب خویش — بار نکالنه ببال جف
او چو فراموش کند این جهان — وانشان چ صبح هزار دعا
زو دو فراموش شود سوز شمع — بر دل پروانه زجهل عما
باز بیاید به چه بزم سو — باز نسوزد چو دل ناسزا

ندر تو کن حکم تو کن حاکمی
بر شب و بر روز و بحر ابحدا

خیز و صبوحی کن و در ده صلا — خیز که صبح آمد و فتنه ها
کوزه پرازمی کن و در کاسه ریز — چتر مزن خنک د خم برکش
دور بگردان و مرا ده تخت — جان مرا تازه کن ای جانفزا
خیز که از هر طرفی بانگ چنگ — در فلک افکند ندا و صلا
تن تن تن تن شنو در تن بر ن — وقت خوش آمد خوش لقا
زان کف دریا صفت در نثار — آب در انداز خوشتی مرا
در سرم افکن می پاینده کنج — تا بروم بیهده از جا بجا
باز چو جه بدم و باز کفت — کشته ام ای موسی جان اژدها
خار زد و قم بدمنای مسیح — خر شدم از تک کور فن
یا چو درختم که بام رسول — بیخ کشان آدم اندر فلا
هم تو بده هم تو بگو زین پس — ابدمن و کنج تو لف بقا

خسرو تبریز توی شمس دین
سرور شاهان جهان علا

بلبل سرمست برای خدا — مجلس گل این و بنغیر برا
باین بغنیمت شمر این روز چند — زانکه هزار وصل رعنا ... خا
ایدم تو وقت و بستان و باغ — فصل بهارست بزن الصلا
جان من و جان تو باش ازین — سابقه بود که گشت آشنا
الفت امروز ازین سابقه است — گرچه فراموش شد آنها نزا
سیر بر چنین رخ ... کر — ناشده ما از رخ و از تن جدا

بلبلم نوا

چونکه چنین بوقلمونم ... ها
تا ب شبنم وران حشر تو — صورت کرکی بر اهل ... فا
صورت یوسف بکی جرم شد — صورت شان خسرو شیرین لقا
از عوضی چون پنهان شد زچشم — چونش شناسی تو بدین چشمها
پس چو مبدل شود آن صورتش — در حق در خواست چنین مصطفی
یارب بچاکش چه کند ... بیت

خیز و بترجیع بگو با قیش
یک نشان کن و خالی کش

ای رخ تو حسرت ماه ... — پر بگشادی بکجا می پری
این گروی ده چه و اکنه بگو — رفتن تو هیبت زنا سر سری
زنده و جهان آب حیات تو است — هست فزاینده تو ... لا فری
خود چه بود خاک در چرخ ... — این فلک روشن نیلوفری
زین بگه نشستم نجند راست کر — رخت ازین خانه کجا می بری
در ده و جهان کار تو داری دو بس — راست بگو تا چه کار اندری
در بگو نه تو کو اهی ... — چشم زان فتنه گر عبهری
جان چو دیای تو تنک آمد است — ز نو طن مخته شد ری
چون فتوی سر ازین آب شور — چونکه ابر آب ده صد کوثری
رست ز پای تو اصفنیل خدا — بهر در چرخ پر جعفری
شاه تو دست جهان بر نهاد — تا که کند شاه بجوذ شاه ری

شاه همیگوید ترجیع را
نامه تماش کن وای تر ا

ای که ملک طوطی آن قندهاست — کوزه کرم کوزه کن از نبات
یک جگرم تو زیاقوت جوشش — وقت زکاتست مرا ده زکات
سابق خیری تو و خاصه کنون — موسم خیرست داد ان صلات
ملک رمضان آمد و قدرت عید — وز تو رسید است و آن شب برات
ده هوس بجز تو دارم بلی — کان نشود تر ز هزاران فرات
حبس دلم چاه زنخدان تست — کا طلبم زین چاه و زندان نجات
عرض فلک دارد این قعر چاه — عرصه او بتر نطز الفات
صورت عشق تو دبی صور ... — این عدد اندر صف الت زرات
هم تو بگو زانکه سخنهای حلق — پیش کلام تو بود ... ست
هم تو بگو ایشه قطع وجود — ای شه شاهان ز تو در بیت ... ت
چونکه سه ترجیع بگفتم بده — یا عربانکوی یا سعدها ... ت

یا قمر الحسن مزین الفلا م — خذ بطلوع مع کاس اکرا م
داده دهی ساغر و پیما نه را — دیده دهی مجلس و میخانه را
مست کنی نرگس مخمو ر را — پیش کشی آن بت دردانه را
جز زخنداو نزنی قوتی ر سد — صبر و قرار این دل دیوانه را
شمع برآور بدای آفتا ب — نور ده این گوشه ویرانه را
قاف تو ز مسکن سیمرغ را — شمع تو ای جان چو پروانه را
چشمه حیوان بگشا هر طرف — قفل کن آن قصه افسانه را
مسکن ابیات ده و رکار کش — این بدن کاو فریگانه را
گرگشته ام چنین دیو را — پس همه شان ساغر مردانه را
ینم ولی دیده آر و که د و — پیش کند صد دل فرزانه را
از غم او رنج هوش مجلیت — آن صنم و فتنه هفت نه را
بشکند آن چشم تو صد عهد را — مست کند زلف تو صد شانه را
یک مغنی بام برآوای عشق منم — رقص در آر این خانه را
شرح محبت و اشارات او — عقل بگوید سر و دانه را

شاه بگوید شنو ذکوش کن
نرگس تو گفت علانیه را

این که منم پرده و در برکش — بستن در بینه نشان رسن
در دل هر ذره نزاد و کجیت — تا نکند نور تو آتش و در خفا
خالق الاصباح و رب الفلق — بازکنی صد در و کوی ور ا
ذوهم برور بکمه تو لی — راه دیده و بکشا خویش را
آمد کبریت تو را آتشی — گفت برون آ ز من دلبر ا
صورت من صورت حق لیک — جمله تو ام صورت چون تو عطا
صورت و معنی تو شوم چون — محو شود صورت من در لقا
آتش کشش که برون آمد م — از خود خود روی بپوشم چرا
این لبستان از کن و تبلیغ کن — بر همه اصحاب همه ا
کوه اگر است چو کاهش بکش — داده است من صفت کبر یا
کاه ربایی که که می کشد — نه از عدم آورده ام کوه چرا
در دل تو جمله منم سر بسر — سوی دل خویش بیا مر جا
دلبرم و دلبرم ابر اکه هست — جوهر دل را ده زور یا ا
نقل کنم در تخم سایه را — سایه من نابود از من جدا
لیک رخانش ببرم تا شود — وصلت او طاهر وقت جلا
نام بدانند که او فرع ماست — تا جدا کرده او از عدا

رو بر باقی و شنو با قیش — تا ت بگوید بزبان لعب
لعل لبش دارد کنون مرا — آنچه ترا لعل کند مرا
گر نخوردست جهان غم — مژده ترا داد و جان کاشترا
گلبن خندان بدل و جان بگفت — برگ نشاط است بگلشن را
درین خانه است جنگ و — دبراند ببام سرا
رت اقبال شکر ریز گفت — شکر چو کم نیست شکایت چرا
ساقی برونت دوران رسید — فخر من و فخر در ا
کاش کن کاش تو اسرار عشق — در سخنی زاده اثر ی
ساقی اول چو ده دور ست — سجده کند عقل و جنون را

جام صباح آمد این نوش کن
باز بده ماجرا

گر نه بخشی بشبی ای لقا — روی تو بنماید کنج ه
گرم شوی شب تو بخوری شد غم — چشم ترا باز کند تو بت
امشب استیزه کن و سر منه — تا که رنجاوت عطا
جلوه که جمله بتان در شب است — نشنود آنکس که بخفت الصلا
موسی عمران بشب نور دید — سوی درختی که بخشش جا
رفت بشب پیش ده ساله راه — دید در ختی همه غرق ضیا
نادره شب احمد معراج رفت — برد براقش بسوی سما
روز پیچ کب و شب از نهر عشق — چشم بدی نه چند ترا
خلق بخفتند ولی عاشقان — جمله شب قصه کنان با خدا
گفت بداوود خدای کریم — هر که کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفت بود آن درو — خواب کجا آید مر عشق را
زانکه بود عاشق خلوت طلب — تا غم دل گوید با دلربا
تشنه نخسپند کر اندکی — تشنه کی خواب گران از بکجا
چونکه بخسپند بخواب آب دید — یا لب جو یا که سبو یا سقا
جمله شب میرسد از حق خطاب — خیز و غنیمت شمر ای بینوا
ورنه پس مرگ تو حسرت خوری — چونکه شود جان تو از تن جدا
جفت برو خام خام — هیچ ندارد جز خاک و کیا

من شدم از دست تو باقی بگو
مست شدم سر نشناسم ز پا

پیشکش آن شاه شکر خانه را — آن گهر روشن دردانه را
آمده فرخ رخ مشل را — آمده دریا دل نه را

روح وید و مرده و پوسیده را | مهر و هر سینهٔ بیگانه را
در من هر خار پر از گل کند | عقل دهد کودک دیوانه را
در مزد طفل و ده ره نهند | آنچه نباشد دل فرزانه را
طفل چه باشد تو که مشکر ی | عربده آستن حنانه را
هست شوی دو سوی بستان شوی | چونکه بگرداند پیمانه را
بنخودم دست دراکند همه | ور نه بگویم افسانه را
با همه بشنو که بباید شنود | قصهٔ شیرین غم جانانه را
بکشد آن آرزوی دل [illegible] | بکشد آن زلف و صد شانه را
فتنهٔ آن چشم که یاد و گذارد | ساغر ساغرکش مستانه را
چند چشمش که چه خواهد شدن | تا بدو بیند پیمانه را

رازنگوید و مجلس ساز خویش
یاد کن آن خواجهٔ علیانه را

چرخ فلک با همه کار و کیا | گرد هوا آرد و چون آسیا
گرد چنان کعبه کن ایجان طواف | گرد چنان باید و گردای گدا
بر مثل گوی بمیدان [illegible] | چونکه شدی سرخوش این باده‌ها
اسب رخ [illegible] | گرچه برین مطلع روی جا بجا
خاتم شاهی تو [illegible] | تا که شوی حاکم فرمان روا
هر که بگرد دل آرد طواف | جان جهاند شود و دل [illegible]
هم ره پروانه شود دل شده | گرد در گرد و سر شمعها
زانکه سرشتش خاکی و دل آتشست | میل سوی جنس بود جنس را
گرد فلک گرد و [illegible] اختری | زانکه بود جنس صفا با صفا
گرد فنا گرد و جان [illegible] | بر مثل آهن آهن ربا
زانکه وجود است فنا پیش او | گشته نظر از حول و از خطا
مست همی گرد و هوا [illegible] | گر قدمش باز رهان [illegible]
کف بحنین تو حدث راید ان | گر شوی مقلوب نباید [illegible]
زانکه کلیدست چو گردد کلید | وا شدن قفل نباید عطا
خانه‌اش کردم همه کان بر جهید | قامت چون سر تیم زنو صلا

حسن و بریزد شهم شمس دین
بستم لب را تو بیا بر گشا

چونکه در آیم بغوغای شب | گرد در آیم زنو رمای شب
خواب نخواهد بگریزد خواب | آنکه بدید است تماشای شب
لیس الی روز بهی [illegible] پاک | مشتغل و بندهٔ مولای شب
بشنو

شب تتق شاه حبشی [illegible] | روز کجا باشد همتای شب
چشم تو شب هست چو دیگ سیاه | چون بچشیدی تو حلوای شب
دست مرا بست شب [illegible] | تا بچه دست من و پای شب
راه در راهست برای ایم تیز | مال همه دارید به پهنای شب
روز تو اکسب سودا کن [illegible] | ذوق دگر دارد سودای شب

مخور برتو زانکس این
حسرت رو تنها و تماشای شب

کیست در شهر که او مست نیست | کیست کزین دور در [illegible] نیست
کیست کزین دور همه روح و تنش | حامله چون مریم آبستن نیست
کیست که هر ساعت [illegible] | بستهٔ آن طرهٔ چون شست نیست
جهت در آن مجلس بالای چرخ | از می وصل که درین پست نیست
می جهد همی که [illegible] | تا به کجا جهد که به پیوست نیست
چون پر او بسته شد و لنگ [illegible] | زانکه از آنجاش برون جست نیست
بوالعجب بوالعجبا [illegible] | هیچ تو دیدی که کسی [illegible] نیست
بر پر و آن دل که پرش بشکست | بر سر آن چرخ که شکست نیست

مست شود داده از این گفتگو
کیست کزین ناطقه وارست نیست

کار من اینست که کاریم نیست | عاشقم از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیر تو اصید کرد | جز که بهانه شیر شکاریم نیست
در تک این بحر چه خوش لنگری | کوشش موج قراریم نیست
بر لب بحر تو مقیم [illegible] | مست لبم گرچه کناریم نیست
وقف کنم اشکم خود بر [illegible] | گر می قرایج خماریم نیست
میرسدم باده ز تو آسمانی | منت هر شیره فشاریم نیست
باده‌ات از کوه ستونت برد | عیب مکن زانکه وقاریم نیست
ملک جهان گیرم چون آفتاب | گرچه سپاه و سواریم نیست
میکشم از مصر شکر سوی روم | گرچه شتر بار و قطاریم نیست
گرچه ندارم بجهان سروری | ورده بهر جهد بیاریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر | کز سر کوی تو گذاریم نیست
همچو شکر با گلت آمیختم | هست عجب کز سر خاریم نیست
دیگ جهان را همه را دور هست | جز که بگرد تو دواریم نیست
جوشش من آمده از عشق زاد | جوش آرین جوشش و بجاریم نیست
جست فزونی از ده جانی بهر عشق | بهر آرین بهر دیاریم نیست

خرمن ارواح نهایت نداشت مور چه چیز مختصر گرفت
گر ز تو پر گشت جهان همچو برف نیست شوی چون تف خور برگرفت
نیست شوای برف و همه خاک شو بگذر کین خاک چه رنگ برگرفت
خاک بتدریج بدانجا رسید کز فزاوهره و جهان فرگرفت

بس زبان‌ها بسته شد مقبول شد
بس درجهان جان سخن درگرفت

بشر هدا ابند فرستن گرفت ساقی جان شیشه شکستن گرفت
درد دلم گشت که خمار یار درد مرا دوست مبتن گرفت
دوش چه شب بود که در نیم شب بر تو ز رخسار تو حسبتن گرفت
عشق تو آورد شراب و کباب عقل چپک گوشه نشستن گرفت
ساغر می قهقهه آغاز کرد خانه چو خانه گریستن گرفت
دل چو ز باده چو پر انداخت شتر بال و پر غصه مبتن گرفت
جان من از جان تو شد شیر گیر در شکی افش پرستن گرفت
ساقی باقی چو بکان باده دار عمر ابد پیش پرستن گرفت
پیش نگارست دو دلبر بچشم جانب من گر گریستن گرفت

مرغ دلم باز پریدن گرفت
طوطی جان قند چریدن گرفت

اشتر دیوانه سرمست من سلسلهٔ عقل دریدن گرفت
جرعهٔ آن باده بی زینهار بر سر و بر دیده دویدن گرفت
شیر لطف با سگ اصحاب کهف خون مرا باز خوردن گرفت
باز درین جوی روان گشت آب آب لب جو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز وزان شد بباغ برگل و گلزار وزیدن گرفت
عشق فرو ریشهٔ بعیسی مرا سوخت دلش باز خریدن گرفت
راندم از پیش آمد بخواند جانب ما خوش بگزیدن گرفت
دشمن من دید که با دوستم او ز حسد دست گزیدن گرفت
دل بر میدار ز عقل بود کار دربغل عشق خزیدن گرفت
ابروی غماز اشارت گشاد جانب آن چشم خمیدن گرفت
عشق چو دل را سوی خویش خواند دل ز همه خلق رمیدن گرفت
خلق همه غصه اند و غصه را فکند قصه مرا کرد که دریدن گرفت
خلق چو شیر بدم پاک کرد و شیر طفل کرد دولت مزیدن گرفت
روح چو با زینت که پران شود کز سر شیر طفل بریدن گرفت
بس کن زیرا که حجاب سخن پرده بکرد و تیغ ندان گرفت

گر بنگارم سخن صد ارغن
هست از آنرو که نگارم منست

بر سر گرت جمع سگان کجاست گفته لاحول کسی را که کجاست
هر نظری بر رخ او راست نیست جز نظری کوز ازل بود راست
اسب حسن و ز برچی پیاده نشان عشوه دهد پیاده که از روی ماست
عشوهٔ عیاری و جور و عقل تو کشتی و بکشی تو روا است
از فلک سنگ ندور که چرا است گر تو کنی جور بر ار شهد و فاست
هر نظر چو کند بر چهره و نقش جامه در دو نقره ز ندکین صفات
چو که چرا اندیشه خیالی کز یم مجلس عشاق خیالش جدا است
کعبه چو ار سنگ پرستان پر است روی بما آر که قبله خدا است
آنکه ازین قبله که آگه شد در نظرش سنجر و سلطان گداست

جز که بر تربت شمس دین
روح بیاسود و خلقه او گرفت

چشم آر روی تو جز نور نیست کیست که از عشق تو مخمور نیست
ز علم و در طلب جان جان پیش میاپس بر این دو رنیست
پر ده اندیشه جز اندیشه نیست ترک کن اندیشه دستور نیست
حلقه خورشید کجا بر تافت ماه بر کیست که مشهور نیست
ای شکری دور ز دو هم مگس ای عسل کز تن زنبور نیست
هر که بخور دغصه و غم عید ازین با رخ چو ماه تو معذور نیست
هر دو لالا عشق اگر پادشاست جز کفن اطلس و جز گور نیست
آتش اندیشه هر منکر است سقف خدا بیند اگر کور نیست
پر ده جوان که خورد آب حیات مرگ بر و نافذ و میسور نیست
پرده حق خواست شدن ماه و خور حق نشاید که او خور نیست

مخور تبریز تو نامش دین
کشتنا مرا او دستور نیست

خانه دل باز کبوتر گرفت مشعله و بقر و بخور گرفت
غلغل مستانه چو گردون رسید کرکس زرین فلک ور گرفت
بو طربان گشت مه و مشتری زهره و مطرب طرب از سر گرفت
خالق ارواح ز آب و ز گل آینه کرد و بر ابر گرفت
زاویه صد نقش شد و گوهری آنچه مراد است میسر گرفت
هر که دلدار اشت بپاش فتاد هر که سر او سر جنبر گرفت

خونخواره

باز ببین کف که صحرا خوش است / گفت بهشت خوش که مرا جا خوش است
سر بنهم من که مرا سر خوش است / داد او چه که سر مست ناخوش است
گرچه که تاریک بود مسکنم / در لطف یوسف زیبا خوش است
دوست خود در چاه بود چه خوش است / دوست چه بالاست به بالا خوش است
در بن دریا گشت آب تلخ / در طلب گوهر دریا خوش است
بلبل نالنده و گلشن به است / طوطی گوینده و شکرخا خوش است
تابش تیغ فرشته است و روح / کین فلک نادره و مینا خوش است
چو که خدا رفت دلت از قفس / رو به دل آور دل یکتا خوش است
از تو چو انداخت خدا رنج کار / رو به تماشا که تماشا خوش است
گفت تماشای جهان عکس ماست / هم بر ما باش که با ما خوش است
عکس در آیینه اگر چه نکوست / لیک خود آن صورت زیبا خوش است
بد روی او عکس رخ … است / بگذر از این عکس که صحرا خوش است
نور خدا ایست و ذات را / رقص کنان چهره زیبا خوش است
رقص در این نور چو ذره کن … / تحت ثری تا به ثریا خوش است
ذره شدی باز نرو که مشو / چهره نگار کرد خفا خوش است
بس کن چون دیده بپیچ و مگو / دیده بگو دیده چه بینا خوش است

مفخر تبریز شه شمس دین
با همه فرخنده و شهانشست

خیز که امروز جهان آن ماست / جان و جهان ساقی و مهمان ماست
در دل و در دیده دیو و پری / دیده بد دور سلیمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او / بنده و بازیچه دستان ماست
بس بود مصر مرا این شرف / این که شهش یوسف کنعان ماست
خیز که فرمانده جان و جهان / از کرم امروز به فرمان ماست
زهره و مه دف‌زن شادی ماست / بلبل جان مست گلستان ماست
کاسه ارزاق چه پرپشته است / کیسه اقبال پر از نان ماست
شاه شهی بخش طرب شاه ماست / باز پری روی پری‌خوان ماست
آن ملک مغز و چوگان گوی / شکر که امروز به میدان ماست
آن ملک ملکت جان و دل / در دل و در جان پریشان ماست
کیست در آن گوشه دل تن زده / پیش کشش کوشکرستان ماست
خازن رضوان که مه جنت / مست رضای دل رضوان ماست
شور درافکنده و پنهان شده / او نمک عمر و نمکدان ماست
گوشه گرفته جهان است او / از خضر و چشمه حیوان ماست

و قبلها

چون نمک و یک چو جان در بدن / از همه ظاهرتر و پنهان ماست
نیست نماینده و خود جمله اوست / خود همه ماییم چو او آن ماست

پس که حجت و برهان که عشق
در جنبش حجت و برهان ماست

صیقل مس آیینه چهار … است / آینه عاشق غمزاری است
در رو نباشد … صبر / که دل او روشن … آری است
در کلفی باشد او عاریت / قابل و در دست بنافشاری است
آیینه چو بیست نشان جمال / که زخم از غیب و کشف عاری است
آیینه بر رخ ز فرعون … / کان رخ او رنگی و زنگاری است
چند هزاران سر طفلان … / که رقضا و سری سازی است
من در آن خوف … / چو نه مر احکم … جاری است
گفت قضا بر سر و سبلت مخند / کین قلم رفته ز جباری است
کور شو امروز که موسی رسید / در کف او چوب دقاری است
خلق بکش پیش وی و هیچ … / لیک نه زبان فن و مکاری است
سبطا که سرشان بشکستی به ظلم / بعد فنا دولت و اواری است
خار زدی در دل و در دیده‌شان / این دمشان نوبت گلزاری است
خلق مرا از بهره و خوار … / از فنا و در شکرباری است
از تو کشیده ذنب خار و … / تا با بدشان می‌خواری است
هیزم و نیک فراط … / پخته بد و کردوکو بازی است
دم بزنم در لخم و دم … / نوبت خاموشی و ستاری است

خامش کن تا که بگوید حبیب
آن سخنان کز همه تو …

ای زبکه خواسته سرمست ماست / مست شراب و در آن باسالت
عشق بیاید ترا هیچ جام / از بر ما آر خود و دست دست
هر گهری کان ز خزینه خداست / در دل … لعل تو ای مست مست
خامش شد از عشق تو … قصد ما / بنده … ز دل جست جست
خامش شدن … ز بر … / ز بزبان گفته بدم بست بست

گرم … چوب
عشق … جست

همچو گل سرخ ز … دست / همچو … جست
… / بر تو … جست جست
مرهم تو طالب مجروح جان / … جست

دی که تو ز نو بکمر از دم بدم   دم زنم پیش تو چون پت پت
گر چه کیا یوسف عهد کرکه بود   از دم یعقوب کرم رست رست

ست همی گرد درین شهرها
در خم حسن اشه ما بت تب

غصه سرم داری و جور بهشت   خوشتر از من نیز تو ای کشت
هر که گل از لطف تو تر ی یافت   بر تن خار چراگاه در شت
تیغ زدی بر سر ما ای آفتاب   تا شدم از تیغ تو من کرم پشت
تیغ حجابت ما کن بجا ب   بر رخ من کرم بزن یک دو مشت
وصف طلاق زن همسایه کرد   گفت بجای زن خود هست مست
گفت چه هست جوابش بداد   در عوض زشت بدان قحبه زشت
بهر طلاقت اگر چو ما ر   حبس حلالت کند خشت خشت
آتش در مال زن وه جلام   تا برهی از آتش و ز دوشت و شت

بس کن و کم گو سخن و کم فروش
بس بود و شد فخر جان سر گوش

گیت که او بنده در ای تو نیست   گیت که او ست لقای تو جنت
غصه کشی گر که ز غم تو نیست   یا طلبه گو که ز جای تو جنت
بخل کجی گو که ز خوف تو نیست   یا کرمی گو که ز عطای تو جنت
لعل لبی گو که ز کان تو نیست   محتشمی گو که گدای تو جنت
مستقل اوصاف تو با جا رها   یک رگ بد بند گشای تو نیست
هر دو جهان چو دو لقمه تو جو جان   گفت چو و بد کان زنجای تو نیست
چشم که دیدست درین باغ کون   رقص گل کان بهوای تو نیست
عاشق ناله کند از جور خلق   حلق بگو بسته عصای تو نیست
جنبش این جمله عصا ها ز تست   هر یک جز در دو وای تو نیست
نخل معلم ز دل آن چوب کیست   لیک که او بند قضای تو نیست
بچو سکان چوب تو ای کز د   در سر شان فهم جزای تو نیست
دفع بلای تن و از آر خلق   جز بجا جات و ثنای تو نیست
صاحب صورت از غم است اگه   جان بگی بر ده جای تو نیست

بس کن از محنت و ش برس
بام تمیز ز چای تو نیست

هست کسی کو چو من اسکار نیست   هست کسی کو تلف دار نیست
هست کسی کو ز بزم مست نیست   هست دلی کو چو دو غم راز نیست
مختلف آمد همه کار جهان   لیک همه جز که یکی کار نیست

غزل دل

عزت دل وان و طلب کار دل   آنکه کله کرد که دلدار نیست
گر چه جهان جستم اعجاز من   گشت یقینم که جز اعجاز نیست
مشتریان جمله یکی مشتری بت   جز که بیک رسته بازار نیست
ماهیت کاشن آتشش که و بد   گشت مرا در اگر یکی خار نیست
حب ز تیغ بود و ر دم سوی ب ت   شد جواب در غم آثار نیست
جمله جهان لا بتجری بد ست   چنگ جهانه ابر یک تار نیست
وسوسه این عدد و این خلاف   جز که فریبنده ده حذار نیست
هست درین گفت شاهد و لیک   در طرف دیده دو دیدار نیست
لطف دل با عدد و کرد و رشت   گفت زبان بد گت و پر گار نیست
طاقت با طاقی آمد یکی   پیش مرا طاقت گفتار نیست
مست شدی سر بنه اینجا مرد   زانکه کلمت در ره هموار نیست
مست و گر از تو بد ز دو مکر   جز تو چند ار که طرار نیست

چو که ز مطلوب رسیدت رات
گشت نهان از نظر تو صفات

باز دگر یوسف جوانان رسید   سلسله صد چو زلیخا در رسید
جامه در راه از ین دستگاه   لرزه ز پد چرخ که اهل تن مرید
جمله و بیا یک تان شدات   آه و گی کرد پاک و پسید
بار دگر عقل قلما شکست   بار دگر عشق گریبان دریده
گرد ز لیخاه که ز دوست کس   بنده خداوند و جو زاهد بیم
مست شدی بوسه همی باید ست   بوسه بر آن لب ده کو را چشید
سخت خوشی چشم و بت و دور باد   انکه آن چشم در روی تو دید
دیدن روی تو لبی آور است   انکه آن گوش و نای شنید
شعشعه جام تو عالم گرفت   ولوله صبح قیامت دمید
عقل بیابد بدارد دگر   عقل از این حیرت شد نا پدید
باز بیابید دو تا ه ف   تیر چو از گوش مجاهد جهید
هم بجان چون بجهد زین محش   می پرو از عشق بهوش مجید
تیغ کهن می برد و ره   روح سوی عرش و هم شید
رسته زاندیشه که دل میغشد   جسته ز هر خار که پا می خلید
چرخ از دو چرخ زند و کوت ماه   ملک الملک هذا الف عید

سکه بر جمع دلم می نهد
دلبرکن ورد سخن می دهد

این بخورد جام دگر آرمش   باز دو هشیار نه بگذارمش

ارغلش من نگوید م برز / بی می و بی باده کی وارسش
بشوه و بیرشش مدام رایگان / لیک چو اکنون بیقرار مش
اپچو سر ولیش همی او سش / اپچو سرونیش همی جوارمش
روح مست و فرح روح من / دشمن بیگانه بیلکار مش
چون انم اوراکه رمهرو ز عشق / گفتن گستاخ کی یارمش
گر بدهد لکبته چار لمع / من عوض و ناپ هر چارمش
من فسوزار و قلاوز مش / من تبو ساقی و خمارمش
تاچه کند التکلّه ز ه سیم / من بکرم زر بگزوارمش
دوست گرفتار ولیک آن کنم / که تو بگویی که گرفتارمش
او چه رگفتار به بند و و هش / از جهه ترجمه گفتارمش
در دل او کرم شود از ملال / مرو چه و باده سبکبارمش
در لبوی عیب نظر خواهد او / آئینه و دیده و دیدارمش
در ریان آید چون لو رآب / جمله ریاض لاله و گل بارمش
در لبوی روضه جا جنار و د / یاسمن و سبزه و گلزارمش

نوبت ترجیع شد ای جان من
موج زن ای بحر درافشان من

شد بهوا باده ما نوش نوش / ای ز رخت در دل ما جوش جوش
باده بهمراه تو بچون طباک / کرک غم اندر کف او موش موش
چو که برابد بصورد و ماغ / افتد از بام تو ناموش موش
چوکه کشد هوش عزو سوی موذ / گوید از و دو عزو گوش گوش
گوید شما و جیز و بجان سجده کن / در قدم این قرمی فروش
گفت درآمدم که بندیدم فیش / گفت در تحفه بدی دوش دوش
عاشق اید بر معشوقه مست / که بزد بوی از آن سوش سوش
عشق سوی عیب رند دوده / بر حس حیوان بر آن هم فروش
شهر براز بانگ و کاوشد / و بسرگه باشد بانگ و خروش
ترکی سوار است بدین یکه فدح / سامو و گرچه فوش نوش
چو که شدی یار و دل و راز / هیچ نه چینی فتح پوش پوش
جمله جمادات سلامت کنند / راز بگویند چو خوش خوش
روح هوا از مهر گذارت گفت / روح بود ونیش تو جمله جو خرس
نوبت آن شد که رخ چرخ من / عشق تو ول تو بدید روی پوش
همچو گل سرخ سواری شکفته / جمله ریاحین تو ادچهان جوش
طفل بها روی چشم مستاش / ای رخ تو شمع و جمعیت اندیش

بازبیم

بازرسیدیم زمیخانه مست / بازرهیدیم زبالا و پست
جمله مستان خوش مقصان شدند / دست زنید الصلیان دست دست
مای ورو ربا همه مستی کنند / چو که سر اقف تو افتاد شکست
ریزه و ریزه گشت خرابات ما / تخت گون گشت وترابر شکست
پر خرابات چو آن سور ز وید / بر سر بام آمد و از بام جست
جوش برآورد و کمی می کرد / پست از و مست شود مست هست
شیشه چو بشکست بهر سوی ریخت / چند کف پای حریفان بخست
آنکه سر از پای ندانند کجاست / مست قلاوست بگوی الست

باده پرستان بهوا خشتند
تن تن تن تن شود ای بت

گفت کسی خواجه سنائی بمرد / مرگ چنین خواجه نه کاری است خورد
کاه نبود او که بباد بپرید / آب نبود او که به سرما فسرد
شانه نبود او که بموئی شکست / دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج رزی بود در این خاکدان / کو دو جهان را بجوی می شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند / جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق / مغلطه گویم بجانان سپرد
صاف درآمیخت بدردی می / بر سر خم رفت و جدا شد ز درد
در سفر افتند بهم ای عزیز / مرغزی و رازی و رومی و کرد
خانه خود باز رود هر یکی / اطلس کی باشد همتای برد

خامش کن چون نقطه ای ملک
نام تو از دفتر گفتن سترد

گفت کسی خواجه سنائی بمرد / مرگ چنین خواجه نه کاریست خورد
قالب خاکی بزمین باز داد / روح طبیعی بفلک واسپرد
ماه وجودی رغبارش برست / آب حیاتش بدر آمد ز درد
پرتو خورشید جدا شد ز تن / هر چه ز خورشید جدا شد فسرد
صافی اکنون بجانه ز رفت / چو که اجل خوشه تن را فشرد
شمع بجان مثل آفتاب / جان شده ور امروه بباید شمرد
مغز چو نغزست بکر پوست مرد / مغز نیز و کرش دوست برد
پوست بهل دست بران مغز زن / یا بشنو قصه آن ترک و کرد
کرد پیاو روزی اناق ترک / خود بچو شید مرو سترد

در سوی دل لشکر جان آمدند   لشکر بیداد نهان آمدند
جامهٔ صبر من از آن چاک شد   گر زره چاک جامه دران آمدند
چادر افکنده عروسان روح   در طلب شاه جهان آمدند
بر مثل سیل خروش از لامکان   رقص کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورتها انگیخت   پرده دریان ملک ستان آمدند
هرچه عیان بود نهان آمدند   هرچه نهان بود عیان آمدند

هرچه فنان داشت فنا گشته اند
هرچه فنان نیست فنان آمدند

زان ازلی نور که پرورده اند   در تو زیادت نظری کرده اند
جوشش بنگر همه خورشید وار   تا بگذارند که افسرده اند
سوی درختان نگر ای نو بهار   گر نه دیوانه بپژمرده اند
لب بگشا اینک عیسی بخوان   گزدم جان جنازه مرده اند
بشکن امروز خمار همه   گرنی تو چاشنی آورده اند
همچو سحر پرده شب را بدر   کین همه محجوب و صد پرده اند

بس کن خاموش شو صد زبان
چو کند تا گوش بیاورده اند

شاخ گل باغ رو سبز شد   ست حریف تو درین رقص باد
باد چو جبریل و تو چون مریمی   عیسی گل روی ازین هرچه زاد
رقص شما هردو کلید بقاست   رحمت بسیار برین رقص باد
نکتهٔ نسل تماشد و باغ   تخت بود جایگه کیقباد
میوه و هر شاخ بعهد رود   زانکه برست او ز کون و فساد
نعمت او چون ز نگون بر رود   خلط کند و بجوزد او رقاد
روزی هر قوم ز باغ دگر   خوان بزرگست ترازی جواد
قسمت بخت است بر و بخت جو   بخت بر از وخت بود و امداد
بس که ببینی بدل اندر و مید   زان همه روز که آید و ملاد

هر که ز عشاق گریزان شود
بار دگر خواجه پشیمان شود

در لقمه مصت هم بر جان اوست   هر که سوی چشمه حیوان شود
هر که بسوی تو کشد عاقبت   در حرم عشق سلیمان شود
تنگ بود حوصله آدمی   از تو چو دریا و چه عمان شود
کافر صد ساله چو بیند ترا   سجده کند زود مسلمان شود
ره بدل اهل دلی جای کبر   قطره بدریا در مرجان شود
جنبش هر ذره باصل خودست   هرچه بود میل کسی آن شود

جلاالدول

جان و دل از جذبه وصل هوس   هم صحبت دلبر و جانان شود
خار که سر برزده عاشق است   عاقبت الامر گلستان شود

ناطقه را بند کن و جمع باش
گر همه زلف تو پریشان شود

چونکه کشید تو دلبرا کشید   دم عزا از چاه بصحرا دوید
آنکه چو یوسف بچهم در فکند   بار دگر یاد دم هم او رسید
چون رسن زلف درین چه فکند   چنبره دل کل ریزن و دید
گفتم ای چه شد آن ظلمت   گفت و خورشید تن بنگرید
چه ز اول مقصد بچه میل کرد   چه چو بهشتی شد و فقر رسید
هر که فتادست کنون کرم شد   مژده عشقت نگذارد چلید
قیصر [illegible] که بر زنگ زد   اوست که ترسا بچه خواندش فرید
پیر تو اول [illegible] سحر   پرسید [illegible] دل من مزید
[illegible] مرا جان بخش   تا بخورم هر که ریزند از آن برید
[illegible] ای بحر لطف   ور نه برم چشم بصر [illegible]
[illegible] قوم مرا   زود ببین وه و خنده اش ان گزید
[illegible] بجف او سپرد   لعل که نار تو ز نوزم رهید

تافت ز تبریز رخ شمس دین
شمس بود نور جهان از کجید

[illegible] که بلاکش بود   عود چو جانبه که در آتش بود
[illegible] شد و سوار خوار بر   چون از کف دوست بود خوش بود
[illegible] از قدحی کان قدح   از کرم و لطف منقش بود
[illegible] بلاها کمیت   جمله بلا بر دل تو خوش بود
[illegible] در آو بیا ن   غم مخور ار زر تو آتش بود
[illegible] تش پیش حنیف   بید و گل و سنبله اکش بود
[illegible] گلی کوی شو   تا که فلک ریز تو مفرش بود
[illegible] ی اگر چه زند خم   در غم و در او به کش کش بود
[illegible] ن بود داده جرم   جمله هر فارس مهوش بود
[illegible] سدرشت او تمام   رست از آن غم که از آتش بود
[illegible] بود او ایلیت   گرد جهان جمله مشوش بود

مفخر تبریز تو شمس دین
شرق شد از پرتو و سوزش قمر

آنچه گل سرخ قباپوشی کند / دانم من کان ز کجا می‌کند
بید پیاده که کشیده است تیغ / آنچه که نشست قضا می‌کند
سوسن با تیغ و سمن با سپر / هر یک به سر قضا می‌کند
بلبل مسکین که چها میکشد / آه از آن گل که چها میکند
گوید هر یک نه و سان باغ / کان گل شارت سوی ما میکند
گوید بلبل که گل آن شیوه‌ها / بهر من چشم و ادا میکند
دست برآورده به زاری چنار / با تو بگویم چه دعا میکند
بر سر غنچه که کله می‌نهد / پشت بنفشه که دوتا میکند
گرچه خزان کرد جفاها بسی / بین که بهاران چه وفا می‌کند
فصل خزان آنچه بتاراج برد / فصل بهار آمد و ادا می‌کند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ / جمله بهانه است چرا می‌کند
غیرت عشق است و گرنه زبان / شرح عطایات خدا می‌کند

مفخر تبریز جهان شمس دین
با همه راحات تمامی کند

پیرهن یوسف و بو میرسد / در پی این مژده خود او میرسد
بوی خوش بشارت آمد / گرچه من جام و کدو میرسد
نفس انا الحق که منصور گشت / نور خوش توی بتو میرسد
جنت زبان پر سخن رشک آب / سنگ بلا بالسبو میرسد
آب حیاتست و ورای ضمیر / جوی مکن کاب بجو میرسد
آب بزن بر جگر آتشین / باده درین خاک از او میرسد
عشق و عزو خانه در و چکند / عربده هر لحظه بکو میرسد
هرچه بود عاشق از بخت و بخت / او که چهارش نه بتو میرسد
مایده و خوان ستی از آسمان / جز و نخود دست بتو می‌رسد

مژده ده ای عیش که از شمس دین
از تبریز آیت تو میرسد

دیدن روی تو همه را باده داد / ره ده مرا این که چه اکرام داد
در دل عشاق چه آتش فکند / جانب اسرار چه پیغام داد
چون ز سر لطف مرا پیش خواند / جان مرا باده نه با جام داد
ساقی اگر باده چو ارواح مرد / کاسه اگر داد با جام داد
ساقی اگر باده ز ارواح جو / ز آنکه با جام ... نام داد

درویرانه

در تبریز است ترا دام دل
مجلس پیوسته در آن دام داد

آه در آن شمع سوز چه بود / کاتش نو در دل و دل را ربود
ایزد ماند در دل من آتشی / سوختم ایعشق بیا زود زود
صورت دل صورت مخلوق نیست / گر رخ دل حسن عذار ... نمود
جو شکرش نیست مرا چاره نه / جز لب او نیست مرا هیچ سود
یاد کن آن روز که صبح ... / این دلم از زلف تو بندی گشود
جان من اول که بدیدم تو را / جان من از جان تو چیزی شنود

چون دلم از چشمه تو آب خورد
خوش شد اندر تو و شیلش ربود

آتش عشق تو قلاووز شد / دوش دلم سوی دلفروز شد
چون انجمن داشت مرا دوش یار / چون دم گرم جگر سوز شد
من چه زنم با دم و با کر او / گوید عشق هر چه پیروز شد
این دل من ساده پاکر بود / دیده عشاش بدآموز شد
هرچه بود آنکه خوش شه قست / آنچه مرا آفت هر روز شد
آه دو شب جمله در تو عده رفت / بوسه دهم بوسه دادم روز شد

یار برهنه لعب تامیل کرد
عشق دگر بار کرد و رشد

عشق مرا بر همگان بر گزید / آمد و دستار ز سر بر کشید
سنگر گران کان ز جفوی / بوی مرا نادره کاری رسید
باده بکمر اگر م در سر است / ام نو دم اوست و ... دمید
گرد مرا چشم ... / گنبد نیلا سر ... کشید
باده وفا داد مرا جام / بوسه بیا پاشده و لب ... ید
فضل خدایش بسی خون گرفت / خونش بریزیم چو ... کشید
کوسگ عشق اینهمه عالم بگیر / گمشو از سنگ لب دریا پلید
ایشب کو از مه تو تو ره ... / کشته رسید از دم تو باز ...
جان عبادت بکشد نفس را / تا بهم افتد سعید و شهید
ایچ شکاری نره زان صیاد / کور شکیبای عاشقان ... رسید
الحذر ... پیر جهان سو در شر / تازه شد از تار هزاران قدید
ای بدن مرده بر دو آن آن گو ر / صورت دیده تو روش ... مجید

فاتش بشنو دل عاشقان
ای کله نیش چه

دوش ال حوید و کراکه بو ... د / مست کو کر دست و جنبش کو ... د
آن دل پر حوزه عشق آب / هشترج بروکه در خونه ... د

بت شده و بر سر کوی او فتاد　　　دست زنان تا که خوابش برد

این عیسی رفته بجایش برد　　　وان دگری شد که سرش بشکند

آمد و چنگی بنوازید　　　جست ز خواب آن دل بیچاره

دید قباره خمارش نماند　　　دید زبان گم شده و سودای او

دید پیش ساقی و در آتش فتاد　　　جام گرفت و سوی او شد چو دود

بر غم او بخت هی دل کشد　　　صورت اقبال بدو رو نمود

بخت بجا یافت فتاد و برد　　　ذوق فتاد و چه چو دید

عالم ویرانه بجهد آن حلال　　　باده وشبنه از آن بجهد

با چو خراب و خراب نتیم　　　جز و فرح بر کن و پیش آرزو

این فرح از لطف بیاید بچشم　　　چشم بدانند همی جان آرزو

زانسوی گوش آمد این طبل عید　　　در دل آتش بادوافغان بود

بس کن و اندر تن عشق تو

دلبر خوبست هزاران حسود

جان خراب تو عمر بها　　　این تو گشته عمر چنان هوشیار

جان جهان دست مرا دست گیر　　　چشم جهان از غم او گوش دار

صورت دل آمد و چشم شکست　　　بسته سر در جسته چهار دوار

دست مرا بر سر خود می نهاد　　　گاه ی غم و دست مرا دست بار

در دو سرم هیبت رضوان درفت　　　در ره عشق است سرم پر خمار

این همه سو دست مرا دش تو گل　　　ای شکرت گره و دلم انگار

جان من از ناله چو طنبور شد　　　حال دلم بشنو از آواز تار

چند از این راه دور و دگار　　　پرده و آن یار قدری بهار

آتش فرعون بکش ز آب بکو　　　موش تر و باتش بهار

چرخ فلک را بجدا نا بگیر　　　ابجد و در آتش اجزا

گرچه دلیلم تو ز ما بگیر　　　باهمه چکیم و دل ما چو تار

شمس سوی که سر آخر شده است　　　چون خرگاه و دل ان سر تار

باده چو رکع شده و خورشید باشش　　　بخت و در آخر چو خسان بوده در

چشم دل از باده بها دست حس　　　گوش دلش جانب پروشته و خار

حیره و دان آب بیاید ز سنگ　　　گوش طلطلا تلذ در سیل با

گاه یکا لقمه تر می تواند　　　گاه ز زنگ زور و جنگ آر

گر تو آری دل این چنگ را　　　بس بود ایش کردی برگ

لوز طلا تو چو خوان لیشر　　　باده خوش و خاصه لعقد بهار

در الکوهی ی

در کف عشق است مهار همه　　　اشتر مستم درین بزم بار

گاه چو شیری بجهش شود　　　تا برد حلق از او چون شکار

گاه چو آهو ز تکش بشود

حلق او و تشنه بدو جان شکار

هست کسی ساقی و زیبا نظر　　　تا بکند جانب بالا نظر

هست کسی پاک از این آب و گل　　　تا بکند جانب دریا نظر

پا بنهد بر کمر کوه قاف　　　باز بدبر پر عنقا نظر

یک نظر است تا آفتاب　　　تا بشود میرود با نظر

هست کی از او در نوز عشق　　　تا فند پش جلبه در انجا نظر

آب بهم از آب صفا شود　　　ام نظر یابه بینا نظر

جمله نظر شود بدرگاه حق

راه بیابد کی آن نظر

مست قوام ترمی و ترکو کنار　　　وقت کنار است بیا کو کنار

بر جه مستانه کنار یکجهت　　　چون بجز و باد و وقت بهار

شاخ تر و تازه کناری چو یافت　　　رقص در آمد چو کسی بی قرار

این چراغان بجوانان عیب　　　تا بر سپید هزاران نگار

لاله رخ اوفتاده از که رسیده　　　سنبله با گل از نو عذار

سوسن با تیغ و دهن با سپر　　　سبز چه باده است و گل تر سوار

فندق و خشخاش بدست آمده　　　فتح چلیو طلب چو بهار

چه دل ما بر کوه نه چو جهی جدا　　　تا به دی باید از نیارن

کوه و که نه همه حلوا دیا ن　　　پر شکر و پسته از نهیار

میوه فروشان همه با طبلها　　　جوهر هر پسته فشانده نثار

لیک زگل گاه ی که هر یک است　　　جمله نکو که پری است یار

بلبل و قمری داده صد نوع مرغ　　　جانب باغ آمده فادم هزار

سبز قدم ترکس چهگ جوش

حلقه مرغان چمن گوشوار

در یک گاه آمد جامی دکر　　　پیشکش کن و دوسه جامی دکر

این که رسیدیم بهر یک ده　　　بهره ما شود وسه گامی دکر

این همه چون لو تر ه ورا　　　هر قدری غصه و دامی دکر

غصه کجا دارد دکان عسل　　　ای که ترا سیصد نامی دکر

بسته بدی تو در و بام و سرا　　　آمدت آن حکم زبانی دکر

گر بستانم سر کوان روی　　　بر تو فضا است ستاره دکر

ای ز تو صد کام دلم یافته … می طلبد دل ز تو کامی دگر
ای رخ رخسار تو روی دگر … ای سر زلفین تو شامی دگر
سوی جهان دوم جهان شوم … تا ببری دولت امی دگر
لطف تو عام آمد چون آفتاب … یک نظر از تست تو عامی دگر
بر تو و بر کرده تو هر کس که هست … می بدم از تو خوش سلامی دگر
هر طرف سر بهدت آفتاب … کو پذیرد غلامی دگر
باسخن … تا … در غم و شادی ست پیامی دگر
ای غم و شادی چو … باده حق است زمانی دگر
شاد و نامه … بشنو از روح کلامی دگر
عیش جهان کرده برین حرام … چشم من چشت حرامی دگر
طرفه که چون جنت دلم بکشد … باید این باده قوامی دگر
توبه مکن زین که شدم ناتمام … بعد شدن مست تمامی دگر

بس کم امید ست تو خود کنه کم
یک دو سه جام دو دو سه لالاکم

رحم کن از زخم شوم سربسر … مرهم صبرم … ورنجم بسر
در چه … زهر دهی غوطه ام … زهر مرا غوطه ده اندر شکر
بگذار که تو بوم … هست صد عصمت و جان که بسر
ابر عیش که غم انگیز شد … از تو و تو درویش و زرق و حظ
در دکر چه که … رحمت حق این تو زنهار …
سرمه بود باید در چشم و دل … ورنه چه واندر سر … بعیر
بود چه … یکی کو خواب … خانه درویش … عمر
مفلس مسکین … و صاحب جاب … جمله آن خانه یک از یک بتر
هر یک مشهور بخواهند که … خلق زبس کرده شان بر حذر
بود کلاه شان ماهتاب … روز طواف هم شان در بدر
گر بکجم قصه او بارشان … در دل او آید باد و روسر
شاه گرامی برسید از شکار … سوی در آن خانه زنگه … سفر
و از بر او دو قسیلی و آب خواست … آمد از آن خانه پیر … بدر
گفت که هست آب ولی کوزه نیست … آب چنان بود در چشم … تر
شاه در این بود که لشکر رسید … همچو ستاره … گرد … قمر
گفت برای دل من هر یکی … در حق این قوم ببخشید …
کنج ستد آن خانه ز اقبال شاه … روشن و آراسته … زر
ولوله آوازه … خلق بنظاره … یک …

گفت … کای خواجه ای … گشت بیک روز بنا ید بسر
حال شادی همکاران … کن چگونه کس نشود بخت … در
گر شود بخت در آخر چنان … کشود او همچو فلک مشتهر
گفت کرمی سوی ما برگذشت … گر در این خانه بر رحمت نظر

قصه دراز است اشارت بس است
دیده فرو دار و تحمل مخور

میر خرابات تو ئی ای نگار … در تو خرابات چنین یادگار
جمله خرابات خراب تو اند … حجله اسرار ز تست آشکار
جان مرا با تو عمر عزیز … این که گذشت عمر چنین آشکار
خمر کهن بر سر عشاق ریز … صورت تو زر دل مستان نگار
ساغر باره چه فشانی ببر … ساغر مردانه ما را بیار
آتش می بر دل پرهیز ریز … وای بر آن زاهد پرهیزکار
حق چو شراب از ازل در دهم … مرد خورد باده حق مرد وار
پرورش جان بنقاسم بو … از می دار شاد و پرورده کار
جان و جهان جان مرا دست گیر … چشم جهان حرف مرا گوش دار

خاک که چشم مرا تو بیاست
وعده ده تو گوش مرا گوش دار

آمد آن خواجه سیمابرش … وان سگ گشته چو سر کار برش
با همگان رو تر شات ای عجب … یا که بر پیران خوش و با یار ترش
از کرم خواجه … روز بیت این … با همه خوش با من تنها ترش
زین سگ گشته تم و ربعیت حیف … آن رخ خوش طلعت پرنار ترش
ای ز تو خندان شده هر جا حزین … وی ز تو شیرین شده هم جا برش
شاه ز نامه بنهان زیر لب … یار همی خنده و لالا ترش
گر ترشی این دم … مل بنه … که نبود روی تو فرزانه ترش
بهر خدا تا عده تو … هیچ نبود تا عده … حلوا ترش
ای ترشی در چه زندان بود … دیده کسی باغ و تماشا ترش
یوسف خندان چو بزندان نماند … هیچ گمشته آن گل عنا ترش
تا بنجن آمد دیوار و در … گرچه نه ایشه مولانا ترش
گفت اگر غوره سر کاش … کار بلدم رحمت بالا ترش
میده دم عشق و بده کامی کشد … غوره تو شو در می صهبا ترش
دست فشان روح تو شست … میمنه که نیست به انجا ترش
بس کن و در ریشه دستگیر غوره … کت ننهد فضل موفا ترش

یا ملک المغرب والمشر[illegible]ق … شلک فی العالم لم [illegible] یخلق
باده وای شاه … مشتق … باده شاهنشه را … [illegible]ق
جنت و جست چو تجلی کند … باغ شود و رخ … [illegible]شتق
باغ سخن بخشش که از … [illegible] … کرده گلکنه حرف منطق
بود حرف بخشش اندیشه … [illegible] … حاکم او راح و … مطلق
چون نگر بری … بر تو کس … ور بگر … ز تو … [illegible]بق
ظلمت نور ز تو … تحیر … باتو حقی … [illegible] حق
گشت شب … کزان عوق … هیئت … منزل و … [illegible]ق
لا بکی باده وی رایگان … سا … صفت … مشتق
مرد همی باید … تسلیم … زیرکه … خواجه بود … [illegible]ق
حکمت اگر راحت جانها بدی … باده بخشی … [illegible]عق
فرد … تو … من کر … [illegible] … از تو چه عذر … اگر … [illegible]عق
غنچه صفت چشم … از کس … ور … خار کسی لا … [illegible]بق
خار کش … همه کر … شند … بنو تو که بر گلشن جان عاشق

خامش باش و بنگر مجتاب
چند به هر سخن منطق

جان … سر تو که … [illegible]ق … در کرم و حسن … [illegible]ق
روی چو خورشید تو بخشش کند … روز وصالی که ندارد فراق
دل … بر کنم از … تو … بهره‌های تو … [illegible]ق
گر تو … صبر کن … باشد تکلیف … لا یطاق
سخت … هجر و فراق … خاصه … [illegible]ق
چون … علت … هر دو … چون … عاق
روم چو در … تو آهی کشند … دود رسد جانب شام و عراق
در … سینه عشاق تو … ماه رخان … سیم ساق
رقص کنان … لطف تو … دوش کنان … صدق … عاق
دست … جمله … طلاق و … [illegible]ق
مژده کسی را که … مژده کسی … [illegible]ق
خاصه کسی را که … ترک کند … [illegible]ق
… عشق … بحر … [illegible]ق
… براق … ذوق … [illegible]ق
جان … که … که … [illegible]ق
… بکم

هر چه بخشم … کن … چونکه … [illegible]ق

تو به سوی … لنک … صبر … چاه تنک
چون … ساق … کسی … چون کند آن چرخ … تنک
عشق چو این … بیرون … با دل دیوانه که کرده است جنک
صد … کسی را … که … صد … رنک
هر که ز اندیشه دلارام ساخت … کشتی … پشت نهنک
وانکه ز اندیشه … او خود … پالان … لنک
… مخور … نوش … ابریشم … رنک
کون … کنک

… ای …
باد … از کف … چنک

هر که … عشق … ننک … سنک
عشق … هر سنگ آب … عشق تو … آیینه … زنک
کفر … آید … صلح … عشق بزد آتش در صلح و جنک
عشق کشد … ل … هر دو جهان … چون نهنک
عشق چو … بر … ای … ماهی …
چونکه … آید … عشق … جان … تاریک … تنک
عشق ز آغاز همه … عقل … جان … تنک

… ای صبا
… باد … رنک

بار دگر جانب … آمد … یم … جزره … سوی … آمد … یم
بر سر … سجده کنان … راه … آن کنج … آمد … یم
نافه آهو … غ … دام گرفتیم … شکار آمد … یم
دام … لایق آن صید … بس تو بگو … کار آمد … یم
پاره دل … یم … دولت … آمد … یم
ای … کن … ر … زانکه … آمد … یم
همچو ستاره سوی شیطان … نقطه … آمد … یم
همچو ابابیل سوی … سنگ … آمد … یم
باز … مرغ عاشقان … ن … با طبق سیم … آمد … یم

… خانه سودا … لم … در طلبت … لم

در طلب نهر و رخ ما هر دو ی … می نگرد جانب بالا د … لم
دش عشق کشتم آرزو بجست … رفت از این سقف مصفا د … لم
آه که امروز دلم را چه شد … دوش چه گفتست کسی با د … لم
از طلب گوهر گویای عشق … موج زند موج چه دریا د … لم
روز شد و چادر شب میدرد … در پی آن عیش و تماشا د … لم
از دل من در دل تو گفتنی است … وه چه رهست از دل تو تا د … لم
گر نکنی بر دل من … رحمتی … وای دلم وای دلم وای د … لم

ای برتر از هوس شمس دین
چند روم سوی تبریز تا … تم

آمد مست بر دلبر … م … بلا خود جست بمجلس … م
گرم شد و … آغاز کرد … گفت که تو لیقی و من … م
تو به دیر می پری و من بعد … تو زه و کس من زه و صد برتر م
یک قدحم هست چو جام … تا همه دانند من دیگر … م
ساغر من … و با تو … جان و دلم رفت … م
صورت من … در چشم و سر … زانکه از این سر … م
من نهان در دل و … نهان … زانکه … صد … م
گر قدحی … خوری … من … م
گر به … صد … من که … م
چون بدوم … چون … م
چون … دست بسوی سلاح … دشنه … م
خشک نماند بر تو این غزل … چون … سر … م
کور نمام … کیمیاست … این … طلب … م

جز تو کلم باد مراد … خوست
نخورد دم غم و نه من غم خورم

ایدل … ثابت … م … جبت … جز … م
سر نهی … اشارات … ل … بر ورق عشق ازل چون قلم
و … رقص کنان … علم
رقص کنان خواجه کجا میروی … سوی کش … عرصه عدم
خواجه که … این بگو … گوش … م
عشق … غریب … همچو … عجم
بشنو این حرف … را … قصه … هم
جز که … قصه … بشنو … کم

از …

از رخ آن یوسف شد … روشن و … م
از … باغ و راغ … جنت … شد … خرم
همچو … در آب … انش … در آب … آتش … م
همچو … خورشید صبح … تا که … چاه … عنم
همچو … که … وصل … وار … م
ای … چکر … قد … النعم
کر چه … آب … نهان می خورد … بان … کتم
هر چه … آسمان … فضل بهاران … دم
گر … که … در علم … قلم

رفت … رسید
سوف … احتلم

سیل … خانه دل … آمدیم
با تماشای تو باز آمدیم … جانب دریای تو باز آمدیم
چون … سودای … بر سر سودای تو باز آمدیم
از سر … تا سوی بالای تو باز آمدیم

ناله … جان رسید
در پی … تو باز آمدیم

چند … حتم … چند چراغ … حتم
پیر فلک … گردش … خم
کنج کرم آمد … من … دام … خم
حاصل … گردش … خم
… من … با … آن … خم
بس … جان … در دل … خم
بس که … قصه … تا بگوید … خم

چند کهی فاتحه خوانت کنم … از پس آن … کنم
پیر شدی … پیر … کنم
هیچ عم جان … بر رفت … بگذر … که جانت کنم
آنچه محالست … وجه محالش بیانت کنم
رو … تا با اصول اصول … راه چه … کنم
گر چه کلیمی … کشف … کنم

ظلمت شب پر تو ظلمات من … از مه از نور ملاقات من
گوهر طاعت شد از آن کمیب … زلت الکار و جنایات من
هست سماوات دل آن آرزو … تا نگرد سوی سماوات من

دی رخ خورشید سوی رخ من
ای شه جان شاه سماوات من

باز کنه بر آمد ز دل و جان من … کای معشوقه پنهان من
سجده که اصل من و فرع من … دست غم یوسف کنعان من
خسته و بسته است دل دوست من … تاج سر من شه و سلطان من
دست نمودم که بگو زخم کیست … گفت ز دست من و دستان من
دل بنمودم که بر چه خون سلاست … دید و بخندید ز دستان من
گفت بخندد و بر و شکر کن … عید مرا ای شده قربان من
گفت ز قربان کیم یار گفت … آن منی آن منی آن من
صبح چو خندید دو چشم گریست … دید ملک دیده گریان من
جوش بر آورد روان گوه آب … از شفقت چشمه حیوان من
گفت از آب حیاتش مگز … در بن هر یسی دو دندان من
آب حیاتست روانه ز جوش … تازه بدو سبزه روایان من
بنده آن آبم و این میر آب … بنده بر آر من دل حیران من

بس کن و گستاخ مرو هین خموش
پیش شهنشاه و بهاء ایمان من

شب که جهانست پر از لولیان … زهره زند پرده شنگولیان
چند مرغ که زمست و جیش … جغد و شیشر فکند در میان
ماه فنا مذبر خود چون عروس … پیش و پس اختر چون بالیان
دیده خماز زند ور فلک … تا همه گواهی بدهد بر کیان
خفته کردی و گردی یعصیه … تا همه کند سود که واردیان
رخ و شش است امش مهره قمار … مست میکش لب چو دزنا یشان
جام لقا گیر و بهل جام خواب … پرده بود خواب حجاب عیان
ساقی باقیست خوش عاشقان … خاک سیه بر سر این باقیان
رنج از آن دست کز پیش بنوش … تا که شوی بهتر حلوائیان
عشق چو مورنست و جهان بیج و پیت … عشق چو حلوا و جهان چون تیان

حلق من از لذت حلوا پر است
تا که بهلید حلوائیان

الا قوم زابا

ای تو خورشید سه شخص من … کفر من و توبه اخلاص من
رقص کند بر سر چرخ آفتاب … تا تو بگوییش که رقاص من
سجده کنان پیش درت نفس کل … کای ز تو جان یافته اشخاص من
نفس کل و عقل کل آن دکر … بلکه من گوهر غواص من

گوهر من و گوهر ایمان من
جمع من و دو عجز و قاص من

آمد او پیکه خاص … یکقدح مرد فکن برگزین
آب روانی دار چشمه حیات … تا به سبزه زار آب و رکن
آمد ملگون سوی گلشن تن … تا بگزد لاله رخ یاسمین
راح نماز دع مرا ناو ز دع … خنده و گوید سخن چند چنین
ورکشد اندیشه کری دست خو … چو گند زان زند یار استکین
گردن عمزا بزند تیغ می … گیج بکشد کان حلاوت زکین
بام دو در مجلس افغان کند … کا عشقوا الهوت باش زین
گوش کش جانب حلقه کرام … چشم کش روشنی چشم این
سجده کند چاین چو کشاید دو چشم … جعد ترا چند بچاره چنین
فرمیش بر دل خرم زند … سوی این آید روح الامین
مادر عشرت چو گشاید کنار … باز ده جانی بنات و بنین

بس کنم در حسب ساقی دم
در زلف او کیرم در تاین

پیشتر آ ای صنم سنگ من … الصنم هول و هم رنگ من
شیوه گری این که دلم تنگ شد … تا بگوییش که دل تنگ من
چند بپرسی که رخت زرد چیست … از غم تو ای بت گلرنگ من
دوش بزد زهره همه شب سپید … زاری این قالب چون چنگ من
جان مرا از تن من باز خر … تا برهد جان من از ننگ من
ای شده از لطف لب لعل تو … مهر فرو زند دل چون سنگ من
صلح بده جان مرا و مرا … گرچه گذشت همه جنگ من
پای من از باده روان تر شود … گر تو بگویی که چالنگ من
زانکه شده ام بسته وا دگر تو … گر تو شود چون شکر آونگ من
ای ز تو تن فارغ و من زار زار … اه چه شوم چون نکنی آهنگ من
زنگ غم برد رشادی روم … روم مرا باز خر از زنگ من
بیکهی واری ره باکی رفت … نیم قدم شد ز تو فرسنگ من

پیری من گشته بدل از کودکی ... تازه شده روی پراشک من

خامش کن همچو خموشان وباش
تات بگوید همش ودرکش من

جان منی جان منی جان من ... آن منی آن منی آن من
شاه منی لایق سودای من ... قند منی لایق دندان من
نور منی باش درین چشم من ... چشم من و چشمه حیوان من
از دو پراکنده تو چونی بگو ... زلف تو و حال پریشان من
گل چه بود تا که بپوشد لحف ... سرو من آمد گلستان من
ای رسن زلف تو پابند من ... چاه زنخدان تو زندان من

دست فشان مست کجا می روی
پیش من آ ای گل خندان من

بانگ برآمد ز خرابات من ... چرخ دوتا شد زمناجات من
عاقبت الامر در رسید ... یار درآمد بمراعات من
یارب یارب که چه سان می کند ... دلبر بدگو مکافات من
عاقبت ایمان کند آن کم بعب ... غلغلت اکفار و جنایات من
قطره ده از پی تقصیر من ... زنده بدار از پی زلات من
جوش نهند در دل و در یا کرد ... آتش زد در طامات من
گر بندی ای پرده خیالات خلق ... سوخته بودی بخیالات من
در سپه جان زدنی زلزله ... طبل و علم عزه و هیهات من

در افق چرخ زدی مشعلها
همچنان آتش و بیعاشتی

بانگ برآمد ز خرابات من ... یار درآمد بمراعات من
موسی جانم به که طور رفت ... آمد هنگام ملاقات من
طور بذاکر و که آن خیمه گیست ... کآمد هر ست تمیقات من
این نقش روشن چون حقیقت ... پر شده تا سقف سماوات من
این حال آن عاشق مشتاق است ... رسته ز هجران و آفات من
آمده با سوز و هزاران نیاز ... بر طمع لطف و مکافات من
پیشتر آ پیشتر آ هو ببین ... خلعت تشریف مجازات من
نفی شدی در طلب وصل من ... عمر ابد گیر ز اثبات من
از خم توحید بخور جام می ... مست شو از هیبت کرامات من
پهلوی شه آمده مات شو ... مات منی مات منی مات من
بس کن ای دل چو شدی مات شه ... چند زهیهات و زهیهات من
می لرزم پیش

می برزنم امشب ازین خانه من ... در رگ این چاه گرفتم وطن
خانه یار من و دور از قمر ... گفت بر او چنت بیرون شدن
سر بنهم آنجا که سرم مست شد ... گوش بنهم سوی سخن تن تنن
نکته مگو هیچ برابم ... ره دهم آینت تو آهسته بزن
خانه لیلیست و مجنون منم ... جان من آنجاست بره جان کن
هر که درین خانه درآید درآ ... همچو مسش باز نماند دهن
خیز ببند آن در را ما چه سود ... فارغ و گرمست دو صد در شکن
ای خنک آن را و سرش گرم شد ... باز آتش روی تو چو شیرین ذقن
آن رخ چو ماه به برقع مپوش ... ای رخ تو حسرت هر مرد و زن
این درحمت چو کشادی مبند ... ای در تو قبله هر ممتحن
شمع تو شاهد تو باده تو ... هم تو مینا و هم تو ... بمن
باقه عود از تو تخوام بس ... حلقه بگوش توام و مر تهن
می زند شیر من از تو گشت ... می نزند میل من از ... ن
تو گل و من خار که پیوسته ایم ... با گل و با خار نباشد چمن
من شب و تو ماه بتو ... شبم ... جان کاشی از شبم ... کمن
شمع تو پروانه جانم بسوخت ... سر چو شکرانه بنهم بر کفن
جان من و جان تو هر دو یکیست ... کشته یکی جان نهان در دو تن
جان من و تو چو یکی آفتاب ... روشن از او گشته هزار انجمن
وقت حضور تو و تا گشت جان ... رسته شد از تفرقه خویشتن
تن زدم از غیرت و خامش شدم ... مطرب عشاق بگو تن مزن

خط تست برزد زمشش من
ای جان رانت چو بگو ... ن

مست رسید آن بت بی باک من ... در کش و در کش ای چالاک من
گفت بمن بخور و دل شاد شو ... هیچ بخور دمکن غمناک من
زآب و گل این دیده تو روشن است ... پاک کنش در نظر پاک من
دست بزد خرقه من چاک کرد ... گفت مزن بخیه برین چاک من
روی چو بر خاک نهادم بگفت ... پاک مکن روی خود از خاک من
ای منت آورده منت می برم ... زانکه منم شیر و تو شیشاک من

گفت زدم در تو و میوز خوش
لیک سیه می کند اراک من

ساقی من خیز و بده کف من ... آر در آن باده و افسر تمش

حاجت بود که گویم بیا ... — بشنو آواز و لم بی و ...

هست اتفاق نفساً گر الطف ... — وان کرم بی حد و خلق حسن

ما در آمد تو بگویش بر آ — بر تو زند نور بگویش بزن

ای بکه رزم بهین عیش نوش — وی بکه رزم مهین صف شکن

از لب هر کمره شکو و لیل — وز لب مجوس چه جوش ای رسن

عالم همچون شب همچون تو ماه — تو مثل شمس و جا ... لکن

جان مثل ذره بود و بی — با تو شود ساکن تم

البشر تم البشر یا مؤتمن — اقترب الوصل و ... الجن

ناجتمع نقضی ما فا ... تنا — من سکر یعقب ام الغنن

قد قدم الساقی نعم السقا — قد قرب المنزل نعم الوطن

کار تو اینست که دل پروری — پرورش آمد به کار چمن

خلدک الله لنا ... فتا — انت لنا البرد و لی ... لمن

نحن عطاش سند ی فاسقنا — من سکر یقطع راس الحزن

یثنا ما صفوته ... — ... السر ... الحسن

ترک کن این گفت بیا باش جفت — و ... الفرض ...

فاغتنم السکر ... لنا — تن تن تن تن تن تن تن تن

قد ظهر الصبح فخل الطرس — قد وضع الحرب ... المجن

علینا الراح فنعم المطیب — و اختلط الشهد و لنا ... اللبن

فطمع فی الزید ... — فاسق و اشرب ... فاسلق

من انا ... — ... الا ...

ثم ... — لیس علی المرض کهذا لعطش

من هو ... — کن هو ... و ... ...

مالو سالات هو ... منی — فافتح ... یا ...

قد سکر القوم و ... — فشرب بالوحدت ... ...

مفتعلن مفتعلن مفتعل — فعلن فعلن فعلن

ای تو پناه همه ... محن — بار سر ... خویشتن

قلزم مهری که کنارش نیست — قطره آن الف ... و ... زن

شیر ده شیر با طفال خویش — بلکه ... خیل

شهر که یعقوب ... — شاه ... اکم ... سن

نور ... فا ... ب — آب چو ... زدی یاسمن

بلکه گشته از ... سنگی غذا — با همه ... بعبادت ... شکن

تم کن

[illegible]

بر رنگ جهت بشو تا پرده جانان بینی | در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی
درکش قدح سودا هم پست شوی رسوا | بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
بگشای دو دست خود گر میل کنارستت | بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی
از بهر عجوزی را تا چند کشی کابین | وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی
شبها چو شب دزدان رو در پس مکمن خیز | از دور در آتش نه تا دُزد آن بینی
انگار که ... دو صد بستان | گر کاه و ساگم کن شمشیر و سنان بینی
شب بازی گردون بین کانش نه چراغست | هر چند دهان از خور تا طعم دهان بینی
کو آنکه فلک را برهم زد دشمن | رو هر که فتند او کو نامت عدو بینی
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه | اندیشه جان بهْ کاندیشه آن بینی
ما وست از فضل الله بر بس چه بخندی | ز اندیشه گره کم زن تا شرح جنان بینی

خاموش کن از گفتن تا گفت بری یاری
از جان و جهان بگذر تا جان جهان بینی

ای دل شده هم از گفتن تا گفت به ... | خویش من و پیوندی ز جهره و ... ذ
شیرین که می جوشد خوشت نمی خندد | خر بنده چرا گشتی شه زاده ... ذ
زر وار دو زر بهر زن خوشتر ... | الحق که ز ... آن بر پشت ذ
استیز ز سوی ... بی جهد نمی آید | کامد ز این جان زان ... ذ
صد جان بیر بخندی گفتی بروم زانجا | گوش تو کشان گفتم تا چو هوش ذ
در هر ... آوردم گفتی که کرده برا | استیزه مری ورزی ای ... ذ
چون دیگ سیه پوشی آذر به تماچی | کو کوت گرفتار گو همت مسلط ذ
تو مرد لطیفه‌ی ز مردشب قدری | تو لطف محض او ذ هر یکی خانه ذ
خفتست به بند شاه ما کز او زنده | ... زنده زاری آن شاه و ... ذ
هر لحظه که به ... تو در که ... | روزی که بجه گرد کلاه ... ذ
نگر تو در ... که ... | در ... و از ناهی و از ... ذ
زنج بخش ... تو ... | و ندر پس این منزل صد منزل ... ذ
چون ... | زنیست به ... تا ... ذ
گر ... بخشا ... | ... که ... ذ
یک لحظه شد ای شاه ... | یک لحظه شو ... چون ... ذ
هم شاه و هم مرد و هم ... | ... ذ
هم فرد و هم زلفی منقاری و هم ... | ... ذ
خاموش شو از گفتن ... | صد بازی نوداری ای ... ذ

آن چهره چو شمع صد شبستان چرا شد / نظارگیش مسلمانان ای مه تو کرا بودی
گر زاد بر آن [illegible] در [illegible] مردانم / زین پیش بنده آنم ای مه تو کرا بودی
هم بنده و آزاده هم بیدل و دلشادم / دیرانه و آباده ام ای مه تو کرا بودی
هم جسم که در رشته باریک کشیده تو خنده زند / هم مومن و کافر شده ای مه تو کرا بودی
شاد و اگر [illegible] در [illegible] / باده در پیمانه ای مه تو کرا بودی
ناشده ز تو ام [illegible] فارغ شدم از دلبر / از طعنه و از تسخر ای مه تو کرا بودی
[illegible] / تو محو کن القاب ای مه تو کرا بودی
بر عاشق [illegible] که همی خندد / زان خنده [illegible] ای مه تو کرا بودی
شمس الحق تبریزی [illegible]
ای جان و جهان تبریزی ای مه تو کرا بودی

از آتش [illegible] ادارم دل بریانه / فریاد [illegible] از دست مسلمانه
شمع [illegible] کوی [illegible] / شمع [illegible] خوانم بانان [illegible]
زین [illegible] زده هر جانه / وز آتش [illegible] خندانه
با این همه [illegible] بسیار / بر بود [illegible] در راه چه رندانه
بگشاد چه رم وانم بر بود دل و جانم / آنکس که [illegible]
آنجا دل و دلداری در عالم اسراری / هم [illegible] و بیداری [illegible] شهره پنهانه
در خدمت خاک او [illegible] تماشا کن
در آتش عشق او هر [illegible]

ای بوده توا [illegible] که تا کی / عشق تو [illegible] آتش و جز نی
برگشته [illegible] شد این [illegible] / [illegible]
ای دیده و جانها [illegible] / معشوق [illegible] دیدی
امروز [illegible] در حلقه مستان [illegible] / [illegible] فرح [illegible]
مستند نه از ساغر [illegible] / بر خوان [illegible] بر بین بودی
در موج و در کافر [illegible] / [illegible] یا رب [illegible]
آنجا که همی بود [illegible] / زانجا که [illegible]
از آنچه اندیشه یارب [illegible] / در [illegible]
شمس الحق تبریزی آنجا که تو هر روزی / از تابش خورشیدت هر گز [illegible]

آن ماه [illegible] برچرخ و زمین باشد / [illegible]
در هر ره و هر [illegible] / [illegible]
آن رسته ز خویش [illegible] / این بود و فارغ [illegible]
در هر قدمی دامی [illegible] / زین دام او [illegible]

گر [illegible] ای پس رفت منه بر من / [illegible]
ای خواجه سلام [illegible] / [illegible]
ای [illegible] پا دودی [illegible]

در [illegible] ای جان / [illegible]
هر نور ترا [illegible] چشم و چراغ من / [illegible]
ای خدمت تو کردن چون [illegible] / [illegible]
در وقت جفا [illegible] صد تاج [illegible] / [illegible]
ای موسی [illegible] فرعون / [illegible]
گوید تو [illegible] هر نرگس و هر سوسن / [illegible]
ای آب خضر [illegible] / [illegible]
ای جان [illegible]
پرسنده ترا هر دم [illegible]

ای [illegible] / ای جان [illegible]
ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آری [illegible] / [illegible]
[illegible] / ای [illegible]
[illegible] فراق تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای آینه [illegible] / [illegible]
ای دلدار [illegible] / [illegible]
ای آدم [illegible] / [illegible]
ای [illegible] / [illegible]
مصباح [illegible] / [illegible]
پیغام و سلام [illegible] / [illegible]

جانا [illegible] / [illegible]
صد نامه [illegible] / [illegible]
گر نامه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای [illegible] / [illegible]
هم آید و هم [illegible] / [illegible]

چون رست ز تو جانها تو طرفه تری یا جان | آنگه که بیاید جان با پرتو جانانه
نور قمری در شب قند و شکری در لب | یارب چه کسی یارب اعجوبه ربانه
هر دم ز تو زیب و فر از تو دل و جان ور | باز از چنین گوهر خوش بحری و دردانه

از عشق تو جان بردن وز تو شکر مردن
زهر از کف تو خوردن سرچشمهٔ حیوانه

هر لحظه یکی صورت می‌بینی زادن نو | جز دیده فرو دوزی و چشم گشادن نو
از نعمت روحانه در مجلس نهانه | چندانکه خوری می‌خور و شوری و دادن نو
آن میوه که از لطفش می آب شود در کف | وان میوه نورس را بر کف بنهادن نو
آن بوی که از زلف آن ترک خطا آید | در مشک تتاری نه در عنبر و لادن نو
مگو به فقیر پرسش دل جان تن را | وین سرمه چشم او اندر خور یادن نو
دیدی تو چنین سرمه تا سرمه که یابد | تا باز رود آنجا آنجا که تو دم نو
آنجا روش و رفتن در باغ نو آیین نو | جز گلبن نسرین نو جز لاله و سوسن نو
بگذار جهان را بشنو تو از این یارا | چون سوخته بنهادن رایش طعنه کن تو

تن را تو مبر سوی شمس الحق تبریزی
گر تحفه جان آنجا بی سر سوزن نو

ای باد چه دادی که رقصانه | آبستن میوه‌هاست این سرمست گلستانه
این روح چرا داری گر زانکه نه ... | وین نقش چرا بندی گر زانکه همه جانه
جان آتش گشت چه بود خرما بسوی بصره | وز گوهر جان گویم چون غیرت عمانه
عقل از غم خود زین رو تو زنج مزن | زان مزد تو گنجانه چون مست رندانه
دشوار بود با کر مستور تو از بدن | یا بر سر صفرا رسم شکر افشانه
می دام کند ایمان دیده به دیدارش | تا مست شود ایمان زان باده بیزدانه
دریای دل آتش من هر روز همی گویم | راز تو شود پنهان گر راز تو بیگانه
کان مهر و شش گوشه هم لایق آن لطف است | کو گنج در عالم شش گوشه افسانه

شمس الحق تبریزی من باز چرا کردم
هر لحظه بدست تو کر زانکه نه سلطانه

در عشق کجا گنجد مانند تو شیفتنی | شاهان ز هوای تو در خرقه درویشی
بر خوان تو آشنا و هر گوشه سلیمانه | وز غایت مستی تو همکاره مسکینی
کو جوهر و جان بودن کو حرفه بیرون | کو سینه دو چنین کو دیده شه بینی
هر مست بیت خورده دو دست برادر | کو عشق فرزند باده در هر طرف امینی
کو بنده بخوان یاسین تا عشق شود مسکن | جانه که عجب آمد چه سود و زیان بینی
آن دلشده خاک گر عشق زمین بوسد | در دولت تو بنهد بر پشت فلک زینی
آه خنک آن را کو لازم آن جان شد | که باده جان گیرد که طره مسکینی

هر کز نکند دل ما اسلام کجا اندر
گر شمس حق تبریز برگردم تو چون بینی

ای همره پا بسته داری سر چرا نه | با حلقه عشاقان و بر در چرا نه
هر کز نکند مار خلیده بی جا نها | وز هر جانب سرکش کجا چنبر چرا نه
از کوی چنین کردن وز خویش گذر کردن | در شاه نظر کردن هم پا کرچرا نه
من یوسف کوام چاه زنخت خوام | من مومن این را هم هم کافر چرا نه
ور لب شیرینم من در کار تو خیزم من | خوش تو برم من از خنجر چرا نه

از دولت مخدومی شمس الحق تبریزی
هم فربه شتم من هم لاغر چرا نه

نقص نه تو انکار او نو | فالقوت من شرب الا قرب من شا نو
ریحان و سنبل اندر سبب ربه دا نو | آن جام سقاهم کو آن راه و ف ریحانه
و تو تر جهان با الدم من او مع ایجد نو | بر داد و دل سمع ز انهم الفه نو
صنعهای بر بر دنیا در برزم سبا نو | با نعمه داود ای مرکب دوش اعدا نو
با یوسف صنی لا لاه آنسا نو | کم من عطش جشنی من عت اخرانو
شوکشن خرد کشت چون لقش بسته نو | تا پر منشات حسنی در جلوه کرد نو

اقبت نو و ساد اختیت بحرانه
این القدم الاول این الطراز نه

ابدل بوده بنشین بر خیز ز بد خود | زیرا بوده بسی آنچیز کی بود
حاش که جان سودا یا بند در این صحرا | بنهای لجنانه و بنده به درد
در جسن نظارشین پانسه د که دیده | وز کوشش بکا ابدل آنچیز کی بود
بگریز ز همسایه گر سایه نمی خواهی | در خود منگر زیرا در دیده نخود

گر خرقه در یاید این حیله که چه جانی
وز هر دو باد چنده ای نمی شود

یک گفت مرا زمی از خار چه بود | گفتم که در این سودا اسرار چه بود
گفتا ز چه بیهوشی بنهای چه می‌نوشی | گفتم بروادی کی بیشتر از چه بود
گفتا که در این سودا دلدار تو کو بنما | گفتم نشدی بیدل دلدار چه بود
گفت بپرسته مرا بنما راه تو بنه | گفتم که بر دلخسته خمار چه بود
گفتا که چه گفتارست گرزی بر بنده بود | گفتم اگرت بخشیت گفتار چه بود
گفتا که و خا جوان خواب کی می‌خفته | گفتم که خیال خواب بیدار چه بود

چون بسته کنی راهی آخر بشنو اینجا | از هر غم بشنو فریاد میلا آهی
در روح نظر کردم بد زنگ چو آید بود | ناگاه بدو آمد در خواب چنین شاهی

ور زنده باشم خوش خرقه این دریا / با پای کسی کردم چون کشتی دریا را
از دور اگرم را قوام زر روزن / چون ذره برآیم در رقص بالا را
چون ذره رسن سازم از نور و رسن بازم / در روزن این خانه در گردش سودا را
بنشین که در این مجلس فرشته و پیشی / برگو که در این دولت بیرون شود را
برخیزد و آن برگو در گنبد سر خود / تا ناله در آن گنبد یا بد خوش ما را

شمس الحق تبریزی از لطف صفت خود
از عرف کسی کرده این پنج صفت

با هر که تو در سازی میدان که نباشد / زیرو زبر ت دارم زیرا که قوازها
تا تو نشوی رسوا آن سر و قته پیدا / کان جام نباشد جز عاشق رسوا
هر دار صراحی را بگذار اسلامی را / آن جام جبای را در کش که پیاسا

[illegible]

صبحانفسی داری سر تا به پا بیداری … برخیز دلا بر دم الکاس بیاید
شمس الحق تبریزی خورشید چو استاره
در نور تو گم گردد چون شرق برآرآید

من خدمت آن کردم تا باشم سودا … خبت زکجا گنجد اندر دل آشفته
مجنون شده سرگشته سر تا به صد خانه … وی همی گم گشته در پای شکرخانه
زیر شجر طوبی دیدم صنم خوبی … بس فتنه و آشوب افکنده وز زر جامه
از مرد و جهان شسته او رازم همه سر پیدا … فارغ ز شب فردا چون بادیم فردا
بشکفت گرا آیم مر فتنی که برآیم … جانی که فرا آیم گفتم دلم افتاده
دریای معانیست جهت با کاهین
تبریز ز شمس الدین صورت دریا

جسمی چو تو با جانای دولت ترسا … وه چو شاه ازل را ازما سوت تو جاه
ایمان ز سر زلفت زنار عجب بندد … گر کافر زلف خود یکسر بیچ تو بگشا
ای زپس صد پرده در تافته رخسارت … تا عالم خاک را از عشق برآراید
جان دوش ز سرمستی با عشق تو عهدی کرد … جان بود در آن حجت با عشق جدا
عشق تو کوشش برد سر گفت به کوش جان … کس چه کند باخته نه تو بجا
چندانکه تو میکوشی خود چشم نمی پوشی … تا چند گریزی تو از خویش تو تنها
جان گفت به این خردم سوگند برنجی روم … سوگند بدان زلفی عاشق کش سودا
کان چه که من کردم تا آن بدن کردم … نه مرد نه من کردم نه معذرت و یکتا
مست آنچه کند درمی از می بودن بروی … در آب نماید او عکس او مست نه بالا
تبریز ز شمس الدین آخر قدمی زوهین
آن ساقی ترسا را یک نکته نفرماید

ای شاه ولی آن روزی گر زار تو باز آید … در روزن جان آید چون شمع زبالا
زان مه برافروزش آن فرخ رخ از آتش … این فرش زمینی را چون عرش بیارا
بس خاص بدست گز خویش شود رسته … بس جان که ز سر گیرد قانون شکرخا
زین منزل شش گوشه در گذر و بوشه … بس چشمه و ره یابد در عالم بیجا
رخ کش گرچه بی من تا کو به جانب تن … کام روز مرا شکرای خواجه فردا
نو آید و من جویم هر جو به تو کوچیم … رونق نبود جورا چون آب بگشا
ای شاه تو از مستی نی زنی ز به مستی … والله که چو با خویشی از خویش بپاسا
در جستن دل بودم در راه خطا دیدم … افتاده در این سودا چون مردم صفرا
شمس الحق تبریزی با تو دم از هجرت … جز عشق نه بینی گر صد بار بیالا

ای عشق تو چه مرغی امت چه چراشادی … نه چیری نه پری ای مرغک هوا

مانند شتر مرغی کو بند بپر کو … من اشترم و اشتر گرد ای طاد
چون نوبت بار آید گوید که نه مرغم من … گر بار کشد مرغی تکلیف چه فرماد
زمبیت خوش لبی ز طوطی خوش رنگی … ز فاخته ای طوق تو در چمن آد
خدمت بیجا زا در کردن هر مرغی … مرغان همه پریدند آنجا تو چه می پاد

خواهم که رقص اکنون آتشکده صور را … دامی نهاده ام گوش این چشم نظر را
دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو … ای عقل بام بررو ای دل بپند در را
اعدا که در کمین اند در غصه همین اند … چون گوش شنوند چیزی گویند یک دگر را
گر ذره نما نشد خصمان دشمنان تند … در قعر چه سخن گو خلوت گزین سحر را
ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن … در خانه دلم شد از بهر رهگذر را
رمزی شنید زین سر زو چشم و شمال کسک … می خواند یک بیک را مشکفت خشک و تر را
زانروز ما و یاران در راه عهد کردیم … پنهان کنیم سر را پیش آتش افگنیم سر را
ما نیز مرد مانیم زین کم زننک کانیم … بو زخمهای پیشین بیند اگر در زرا
در پای کبر بشکن تیغ و ترش فشنه
یعنی خبر ندارم که دیده ام کهر را

بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را … چشمی و چشمی بکردان کوری چشم بد را
خود را بزن تو بر من از بهر زنده کردن … بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را
ای رویت از فر آن تو بر روی جز نه … تا بنده دیده باشد آن دولت ابد را
در واقعه بدیدم کز فتنه تو جوشیدم … با آن فشان که گفتی بگریز نام دورا
جان را شیشه بودی زیر ب گوشه بودی … کز چهره می نمودی لم تخذ ولد را
چون مست دو شیبدم صورت دگر بدیدم … بیهوشی ندیدم گم کرده مر خرد را
جام چو نار در ده بر جسم وار در ده … تا گم شود خدایم خود را و نیک و بد را
این بار جام پر کن لیکن چو پا زیر کن … تا چشم سیر گردد یکسو نهد حسد را
در ده مبی ز بلا و زلا اله الا … تا روح اله بیند ویران کند جسد را
از قالب نحو دلکش رفتابه خرد خوش … چندانکه خواهی اکنون میزان این خرد را

از بس که ریخت جرعه بر خاک ما زبالا … هر ذره خاک ما را آورد در علالا
سینه شکاف گشته دل عشق باف گشته … چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالا
اشکوفها شکفته در چشم جرعه‌گفته … غیرت مرا بگفته خورده چنین سبالا
ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی … چون شیشه ای تو بودی قیمت گرفت کالا
ابرت نبات آرد جورت حیات آرد … دردت خوشگوار تو در درا سبالا

ای شب خوش باش تو من و زباده خوشم — وز تو چند ببینم وقت آمد ما
نامت چه گونه خوانم مه ریخ و فی ... — سروت اگر نخوانم آن راست [illegible]
سرو اشتیاق دارد مه رسم محاق دارد — چو چیست اصل جانها [illegible]
خورشید را اگر مه را بود خسوف — گر تو غلس و فنی این هر دو را بکوا
گویند جو یاران تا جلب شد و مرد و — بانگ نکرد و اگر بر جفت کند [illegible]
آب حیات جست و اگر گرفت برجی — هم روح شد مکانش هم روح [illegible]

این خنده‌های خلقان بر جستم برید
جز خنده که باشد در لب زرها

ای میر آب بگشا آن چشمه روان را — تا چشمها گشاید ز انگوفه بوستان را
آب حیات لطف در چشمه و چشت — دلها مرده چو دریا کرده دیگران را
هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند — کاندر شکم ز لطف رقص است کودکان را
اندر شکم چه باشد و ندر عدم چه باشد — کاندر لحد ز نور رقص است استخوان را
بر پرده‌های دنیا بسیار رقص کردیم — چابک شوید یاران مر رقص آسمان را
جانها چو برقصد با کنده‌های قالب — خاصه چو بجهاند این کنده گران را
بس زاد دل ولادت بودیم پای کوبان — در ظلمت رحمها از بهر شکر جان را
بنگر سوی صوفیانم از خانقه رسیده — رقص این شکر که بنشاند آن رانگان را
این لوت را اگر جان بهیم را [illegible] — خود جست گنج صورت این گنج شایگان را
چون خوان این جان بر اسر پوشش آسمان — از خوان چه گویم [illegible] بود زبان را
ما صوفیان راسیم جلب خوار [illegible] — با بنده یار رب این کاسه را وخوان را
در کاسهای شاهان جز کاسه [illegible] — هر خام در نیابد این کاسه را و خوان را
از کاسهای نعمت تا کاسه [illegible] — پیش مگر چه خرقت آن سنگ مبرزان را

دانم کسی که گر یک آواز لوت چشید
کی می گزد زبان را که می‌زد دهان را

بشکن سبو و کوزه ای میر آب جانها — تا وا شود چو کاسه در پیش تو دهانها
برگنج کاه ما زن ای گنج خرد ما — نا وار بد زکنجی این حلقهٔ امتحانها
ناموس تن شکستی ناموس عشق مشکن — بگذار کان بخورد و بنداکند نشانها
در جاه و تا بند و زبان مردم — تو جان عصای موسی بگشا بروز بانها
عشق خموش خوشتر در باجوش خوشتر — چون آینه است خوشتر در خامشی بیانها

در جنبش اندر آور زلف عنبر افشان را — در رقص اندر آور جانهای صوفیان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر — ما در میان رقصیم رقصان کن آن میان را
لطف تو مطربا نه از کمترین ترانه — در چرخ اندر آر و صوفی آسمان را

باد بهار بوی آمد ترانه گویان — خندان کند جهان را مرو را کند غزان را
بس خار زبار کرده گل جفت خار کرده — وقت نثار کرده مر شاه بوستان را
هر دم ز باغ بو و آید چو پیک [illegible] — لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
تا سر و پنهانها از قعر بر سر آید — معراجیان نهاده در باغ نردبان را
مرغان و عندلیبان بر شاخها نشسته — چون برخزینه با شد دار اربابان را

این برگ چون زبانها وین میوه چون دلها
دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را — در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
تا در جمال یابد کاندر زبان نیاید — تا سجده را ستاید مرادم صفی را
طوری چه گونه طوری نور چه گونه نوری — هر لحظه نور بخشد صد شمع منطقی را
خورشید چون بر آید هر ذره رو نماید — نوری دگر بباید ذرات مختفی را

ای جسم و جوهر او دریای جود او
چون من سبد بمکند او بسیاری مخفی را

شوقت که با تو را هم صد گونه کند جانها — چون بازگرد بر او کسی کند میانها
زیرا چراغ مرده تن را کند فسرده — بنگر به هر دو دنیا در باب این نشانها
میراث خود بگانش ان شرم و بحر جانان — خاک سبز بر سر این فوج شاه یزدان
در عشق و دنی تا شاه پیش بینی — پر نور کرده از رخ آن آسمانها
بخشد بت نهاده هر سر را جوانه — دان آسمان چو آیت ار خواهد
خاموش کنی و گرنه بیرون شوم از اینجا — گر شوخی زبانت می پوشاند دهنها

ای عاشقان عشق سودا فزود سودا — این زرد چهر کار را همراه سید احمرا
ای میر ساقیانم ای دلبر جانم — هنگام کار آمد مردانه باش مولا
ای عشق روح شسته ای آن رسته در دو رسته — پیش آرو در میانه پنهان مجارها را
ای چرخ بی قرارت وحشی در خمارت — بگشا دی قرارت صفرام کرد صفرا
ای خواجه قوت و چاره بنوشت — گر تو شوند روشن ای ماه سیما
خلوت زده گزیدی آهسته خریدی — تا جزو کنی بدان آن چهره‌ای زیبا
در هر مقام و مسکن بر تو ساخت روزن — دی خسرو مرد پنهان منوش حلوا

این را اگر تو شی در مرحمت نکوشی — ترجیع بد آرم با شد گران هوشی
ای نور چشم دلها چون چشم می‌شوادی — دی جان بیاز نموده کور را تو جان فزادی
هر جا که رو نیاری چون روی در قوادی — هر جا که ای مذاندای جان که تو کجائی
هر جانی که مستی در دعوت الستی — مستی و بی دستی و در دعوت علادی

در دل اشارات و هر سوش بگشاید | کز سوی آسمان که سوی دل گشاید
در کوی مستمندی مرد ناامیدی | کاندر پناه کهف سگ گرد او برآید
هر کو آن طرف گشاید ... برود بیاید | هم ملک غیب با هم ... مرتضاید
او را کسی که چون مستمند جوید | دامن پر از زر آید که به کند که داید

بس شاخ و بیخ ... کن
این بحر دانش را ... کن

کم میشود دل من چون شرح یار گویم | چون کم شوم ز خود من او را چه گونه جویم
نه جویم و نه گویم محکوم و مست ... | ساقی دست و با من جام باده گیرم
از تو شوم عربی گر خار و خاره گشتم | یکتا شوم درین ره گر خود هزار تویم
روی شوم چو عیسی گر بابم از تو بوده | جانرا دهیم چو موسی گر سیب تو بویم
من خانه خرابم موقوف گنج حضرت | تو آب زندگانی من فرش تو چو جویم
تو در فراح بودی با مردمان قلم را | تا خیر تو بکند امروز ننگ خویم

سیلاب عشق آمد در خانه دیدی
هر خدا ... او عشق ... خوش خوبی

انجا که بست نهان خود را اکبر شها | چون ... کوش دارد بکشا بید زبانها
بر چشمه ضمیرت گرد آن پری و شانه | هر صورت خیالت از وی شدست پیدا
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان | با احتیاط باید بودن ترا در آنجا
این پنج چشمه حس تا بر تن است روان | زاشراف آن پری دان گه بسته گاه مجرا
وان پنج حس باطن ... | هر پنج چشمه میدان پویان بسوی مرعا
هر چشمه را دو شرف ... و مهر آئینه | صورت بنوشاید اندر زبان ابجا
رحمت رسید زیر بان گر با او بنالی | لیکن گوشه شهره پریان ...
نقد پری فریبد ... را به پرمه | گر گوش ... بزار چون
مرغان در قفس بین ... میان پر | ولهای نوحه گر بین ز آن ...
در دیده چشم گشا بر به زاید از خیانت | تا نظم خوشبست آن شهریار زیبا
ما مدت چند نیستی وان چشمه گشت عنبر | برجو شدان ز چشمه چون ... فردا

بالکه می برستد آن باده بقا را | و تو همی گوار و این جام باده ما را
مطرب قدح رها کن زین که نه ناله کن | جانا بیا جهانگن این جنس ... بهار را
ان عشق شکست را آن آفت دلها | وان چاه بابت را دان گان ...
بازار با ... تا کان ... شود زر | از سر بگیر از سران عادت وفا را
دو بوشغان سرشته از لطف تو فرشته | طغرای تو نوشته بر ملک صفا را
در نوبت ای گریه ای برفلک ... | من دم بدم ... انوار مصطفی را

چون ان ... گشت ای شده ... آهی | شد کوه ... کاهی از عشق که ربا را

از شمس الدین چون ... کشتاکی
بشنو دعا و گر امین کن ای دعا را

آمد بهار جانها ای شاخ تر برقص آ | چون یوسف اندر آمد مصر و شکر برقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیره در | ای شیر خوش ... جان پر برقص آ
چون کان لطف دیدی چون گوی در رسیدی | از پا و سر بریدی بی پا و سر برقص آ
تنهی بدست خود آمد مرا که چونی | گفتم بیا که خیرت گفتا به سر برقص آ
از عشق تاجداران در چرخ آ چو باران | انجا که چه باشد ای خوش گهر برقص آ
ای سست گشته بر تو فنا سرگشته | زخم فنا رسیده بر شعر برقص آ
در دست جام و باده آمد نیم باده | گر نیستی تو باده زان شیر نر برقص آ
با بانگ آمد آواز چنگ آمد | یوسف زچاه آمد ای بی هنر برقص آ
تا چند عجب باشد وین سر سجده باشد | بجرم بر ده باشد زنگ و اثر برقص آ
گر باشد از زیره ... | کای باسر فنا شو ای بی خبر برقص آ
طاوس ... | گفته مسیح مریم کای کور و کر برقص آ

مخدوم شمس الدین آن ...
اندر بهار حسنش شاخ شجر برقص آ

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را | بنده و مریدت ... سر موی ما را
ز ساغر و پیاله در ده می چو لاله | تا گل سجود آرد ... روی ما را
مخمور و مست گردان امروز چشم ما را | زنگ بهشت گردان امروز کوی ما را
ما کان زر و سیمیم دشمن بجای زر را | از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
شمع طراز گشتیم گردن دراز گشتیم | تنگ فراخ گشتیم زین می کدوی ما را
ای آب زندگانی ما را از تو ... | اکنون حلال ... سبوی ما را
گر توی ... از لطف باده وا جو | همچو نی خویش گردان ... خوی را
گر بگر می بریزی ما سر و پر بگردیم | زیرا که چون نهادی در سر کدوی ما را
ترک ... بگو ... | گر بشنود خطا ... ما را
سیلا خورند چون ... | زخمه بچنگ آوری زن ... ما را
بس کن که جمع گردد ... | گر بشنوند تا که این گفت و گوی ما را

آواز داد ... روشنست امشب | گفتم ... امشب
بر ره پیام بالا ... | کل جهت ... امشب
تا روز دلبر ... | دستش بهر ما را ... امشب

تا روز زنگبار زاباروم وار کسب رست — تا بدو زنگبار زان تن حبشی مهتاب
تا روز سافری در کرد وش است بخشش — تا روز کل بکوبت با سوسنست مهتاب
تا روز کل بکوبت بر خاص وعام ریزیم — شادی اگر ماهت بر روزنست مهتاب
واده ور از هشت آهن چو موم کرده — کاهن ربا ستد دل بر دل آهنست مهتاب
بکشای دست دل را تا پای عشق کوبد — کافروز نرگس دیده در بهمنست مهتاب
بر روی چون زرم ای بخت نورسیده — کین روز کار دیده در معدنست مهتاب
انگو بکرد داش می‌بست راه ما را — بالان خوبرو نه کوکو دفنست مهتاب
شمشیر آبدارش بوسیده دست چون — وان نیزه در آتش چون سوزنست مهتاب
خرگاه جنگ ولشکر ان قلعه جنبش — برگستوان جودش چون روزنست مهتاب

خاموش کن که طالع آنکس بود همیشه
با او چه بخت داری کو کفت مهتاب

دریای حسن ایزد چون موج می‌خرامد — خاک ره از قد وش چون عطرست مهتاب
وایم خوشبیم باوی انجمن بر دلان — ما و کریم مشتا و دیگرست مهتاب
امشب محبت آبدل سیر آن بی منزل — کان نا نظر نهانو بر منظرست مهتاب
پهلو منه که باری پهلوی ننت اری — برگیر سر که این سرخوشان سترست مهتاب
چون دست کیر آمد امشب بکوب دستی — رقصی که شاخ دولت سبز و ترست مهتاب

واله که خواب مهتاب بر ما حرام شد
کین ماه بان چو مرغ آید در کوثرست مهتاب

رفت بنشان کن ای جان صورتهات — بنشین میان شاهان انگه بحر کو کب
ان روز بر عجایب ان محشر قیامت — کشتشت بین جسنت مستغرق عجایب
چو کان حیات خواندی بر طین نشاندی — طیب تر از نو که بوده ای معدن اطایب
جا تر از نست هر دم سلطان منیم — این شکر از که کویم از شاه یا ز صاحب
درجیب خاک کردی ارواح پاک جانان — سرگرده در کریبان چون صبح نو مراقب
عشق نو چون در آمد اندیشه مرد پیش — عشق و صبح صادق اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران در صبح و نه بحران — چون دید کو شکاری زانکس که فیبت غایب
جان بست فرق و جنت جانش گرست تر نو — ای جمله حوایج معشوقه مطالب
گم شد شد قیامت تا یک یک ملامت — طالع شد آفتاب از جانب مغارب
در کش ز سینه ما نرا محنت رسیده کار را — زان چند های جای در جذبه و تجارب
تا چند این دوده صبح شد امیده — دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
عشق طلب چه باشد است بگو — نفس وحسد چه باشد انجه معایب
کو طلب چنها تا کشتی سخنها — بگذشت بر دو باز او دست هیچ کاه
نه نقشهای صورت صیاقه کده دوست — نه ماهی و نه ماه ناه نه زهد و نه مراتب

کج

عشق برفت از جانب شراب و فنا
ای از درت نرگس تا امید و جان

کفتا که کیست بر در کفتم کمین غلامت — کفتا چه کار داری کفتم مها سلامت
کفتا که چند رانی کفتم که تا بخواند — کفتا که چند جوشی کفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوکندها بخوردم — کز عشق یاوه کردم من ملک و سلامت
کفتا برای دعوی قاضی کواه خواهد — کفتم کواه اشکم زردی رخ علامت
کفتا چه عزم داری کفتم وفا و یاری — کفتا ز من چه خواهی کفتم که لطف عامت
کفتا کجاست خوشتر کفتم که قصر قیصر — کفتا چه دیدی آنجا کفتم که صد کرامت
کفتا چراست خالی کفتم زبیم ره زن — کفتا که کیست ره زن کفتم که این ملامت
کفتا کجاست ایمن کفتم که زهد و تقوی — کفتا که زهد چه بود کفتم ره سلامت
کفتا کجاست آفت کفتم بکوی عشقت — کفتا که چون آنجا کفتم در استقامت

خامش که کر بکویم من نکتهای او را
از خویشتن بر آیی در بود و نه باب

بگذشت روز با تو جانا صد سعادت — افغان که کشت بیگه ترسم زیر باد
کو دم ز است خوش خوش یا پسته نمکش — انش بود فراق جفا و زان زیادت
عاشق شب فردی واله که جان بدادی — الا خیال خوبت شب میکند عیادت
در کوش من بکفتی چیزی ز سر حقی — منکر مشو که دادم کاست بادو
راز ترا بخوردم شب را کواه کردم — شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت

هر دم سلام آرد کین نامه از فلانست
کو در سلام کاغذ در شهر و در ولایت

زین بگذر سیح کوید از زان بیرد بوسه — منی دراز کردن کاهن آن حرامست
هر جا که سیم بر یک آنکس سیم بر بود — جان جهان بکوشش کان زر تو جهانست
بنر گوش زر نباشد از کان چاره کن — نهان ورد از زر ریاید در چشم نهانست
ور زانکه نا زمنی بسیم و زر نه منی — و انکه حنایت آمد اقبال را کفافست
گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی — در گوش حلقه زر در طبع او فنافست
این بار زر نکرد جانو بیار زر زن — زیرا که زر مرده آن سوی نار دفنست
سکسست سرخ کشته صدکم و شکسته — مو ذر زر بچه خانست و نعمت آنست
خامش سخن چه باید آنجا که عشق آمد — کمتر ز رز نباشی معشوق پوز بانست

امروز شهر ما را صدر نقش و جانست — زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد — شهری که در میانش این صارم امانست
آن آفتاب خود چون بر زمین بیاید — اندم زمین خاک بهتر ز آسمانست

بر چرخ سبزپوشان برمی‌زنند یعنی — سلطان خرد ما آنست صد چنان است
ای جان جان جانان از نام برون — رحم آر بر ضعیفان عشق تو بود ان است
چون سبزه خوش نباشد عالم ز نوبهاری — پیدا امنی نباشد چون شهر بی‌بان است
چون گفت او است از دل آمد به منزل — دانست جان ز نوش کان یار مهربان است
انگور کشید و گشتی او افسرده است — و انگور قرین چون شد او حساب قران است
او ... پ ز خسوف خورشید بگرفت — او خرد ز نجات او سور بد ز زیان است
ان شهریار اعظم بزمی نهاد خرم — شمع و شراب شاه امروز را نگان است
چون مست گشت هردم سد کوثر بزنیم — هیچ نیک کار ز ان کس که پهلوان است
با عزه نازنینی اگر دنا ز دفی — هر کس که کرده اند خاصه قبان است
والا چون جدا شد از خار بهره باشد — باز آن نبات تنها را در باغ امتحان است

خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او
خود چیست این نشانگران بی زبان است

هر جور کز تو آید بر خویشتن حرام است — جرم تو را و خود را بر خویشتن تمام است
ای ... روی از تو صد جرم اگر جانم — تن را به جور تو صد جان را به سلام است
هر کس بود ز عالم از تو نصیب دارد — عشق تو شد نصیبم چون گشته ای کرام است
که جام مست گرد و از لذت می تو — که می به جوش آید از چاشنی جام است
معنی به سجده آید چون صورت تو بیند — بی حرف و صوت آید چون جان و کلام است

عاشق چو مست شد بر وی حرام است
زیرا که نفس این می بود محرم است

ای آنکه از عزیزی در دیده جات کردیم — و دیدی که چون شدند شمار زیارت کردیم
ای بوسه‌گاه مشتاق آخر برآ در است — دفتر چو شد از ان اند که بیعت کردیم
آنها که این جهان را بس دون بدیدند — راه ... ار کردند ترک جهات کردیم
قبله جهان داری چون دیده‌ای نیستی — کین جسم جلوه کردی بشانیت کردیم
شاید که تا بدیدند چون جمال تو دیدند — از مهر و از عنایت جود و عادت کردیم
با ساکنان سینه بنشین که اهل گنجند — مانند عطر و بیست ... و دیده کردیم
آنها که شکاف اند و نه‌ها که اسرار زند — و از رنگ جسم جان باری و ذوق کردیم
اندر جهان کی از آنها که اندیشه‌هات و تیغ — کم جود و فا از آنها چون شد و عادت کردیم

کم خانه ها پر از رسم و رسم دیدند — و دو امکان بندی زنجیرها بریدند
با جنبش ها کردند تا فسون شد شبان — کو قضا خبر زد تا کمی چو شنیدند
جانهای مکو شتان لهای دل را بردند — تا که چو قفس شکست چون مرغ بر بریدند
مستان بیمکو شکستند بر جنبش شده — یارب چه باده خوردند یارب چه چشیدند

مرزی ز رز و سیم قوی چنین بدیدم — من خوش گرانشیدم ایشان کفر اشیدند
آنرا که جان گزیند بر آسمان شنیدند — او را دگر که چشند جز دیده‌ها که دیدند

نیم ساق جان شد از شور آسمان شد
می جام از آن ز شیشه جکش از آن بدید

هر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد — زیرا به جوش دریا دایم حقیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیا بدای جان — در بحر قلزم جان ماهی کجا سیه باشد
بحر است جسم و دایه ماهی چو شیر خواره — پیوسته ملک ملکش کرمان اشیر باشد
با این همه فراخت کز بحر را بیابی — ... بود بر جهت نفس کبیر باشد
و ان ماهی که داند کان بحر لا دارد — با نفس زروی تخت ذوق امیر باشد
آن ماهی که دریا کار کسی نسازد — الا که راه ماهی او را بشیر باشد
کو ... خدایشان نهمت سلطان — و ان بحر بی‌نهایت او را ازیر باشد
گر هست جکش ز حرارت بیش خواند او را — هر قطره زآتش او مانند تیر باشد
تا چند رمز گوید رمزت بحر از د — روشن تر که بیان کن تا دل بصیر باشد
محذوم شمس دین بهم بسید و خط او — گردی زمین عزیز مشک و عبیر باشد
گر خار باغ الطاف او ببیند — در نرمی و لطافت همچون حریر باشد

جانم مباد هرگز گر جانم از تو سیر است
در مستی جمالش از خود خبیر باشد

چار ریخ صغرا ذوق شکر نداند — هر شکر ... این ز انهار کهر نداند
هر عنکبوت جولان تار و پود ان چه — از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند
و انکو زیر برافند در جام ساغر شد — مستش در سر افتاد بازار سر نداند

دانی خوش است ما را الا چه بدید
دانی چنین بکلی جامی خریده ایم

ما را نقیب باده از خمر غیب آمد — ما را مقام مجلس عرش عظیم باید
هر جا فقیر باید در پشت بادی — هر جا که چشم بینی ازو بی بهره باید
گر بر ایران فقیری گویند لوث باشد — ما را فقیر معنی چون شاه بزم باید
از نور پاک ایزد آزاد او بازپاک خوانیم — و انکه از صدف بزاید او را چه باید
او چو قطب و شکوه ماندند انور باسم — مثل چراغ یزدان او را اگر بود باید
بر ... دل ها فتوایز دان و ختم گردش — از بهر فتنه‌جوی این درد رخم طبیب باید
یک ... جان کو سیه از شهر و در چه کش — اصحاب خانه‌ها را از فتنه ارکهی باید
سالها و حید گرد و ان کار دوام باشد — و صوفیان جان را هر دم دعیه باید
جان گفت هر مردم زاینده جدیدم — زاینده کان نور از ذوق جدید باید
ما را از آن معاده تیشت تازه تازه — آنرا که تازه نبود او راقه جدید باید

ای آمده چو سروی اندر سماع مردان | زنده ز نفخه مرده جان جدید باید
گر زانکه چون شکوفه جز اثنی نگیری | ور زانکه شاخ سبزی آخر چه باید
آن ذوق را اگر نم بستان او درآمد | بنهاد در دو بانت آخر چه باید
پیش که در فصاحت عمر عزیز بردی | در روضه خموشان چندان چه باید

ای شمس حق تبریز در عشق گشتی
روزی دو در خموشی دم در کشیده

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید | جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید
جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد | جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید
جز طالع مبارک از مشتری چه خیزد | جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
از آفتاب تابان لعل را چه بخشد | وز آب زندگانی اندر جگر چه آید
از دیدن جمالی کو حسن آفریند | با ما نظر کن کاندر نظر چه آید
ابیم و شور و مستی مستی و می پرستی | زینسان که با نسیم از وی دگر چه آید
مستی دست ترشو یا زیر و یا زبر شو | یا خویش را به نیم شو خود از نبرد چه آید
چیزی زمانه بق مردانه باش ساقی | در ده می روا و زین مختصر چه آید

ای شمس صبوح دین تو بر دلها صورت
بیا فرشتگان را از تو گذر چه آید

بعد از سماع کوه کاسه ز رکجا شد | یا خود نبود چیزی یا بود آن فنا شد
منکر مباش و بنگر اندر عصای موسی | یکلخته آن عصا به یکلخته اژدها شد
چون اژدها ست قالب و انداوه یکی | کو خورد عالمی را وانگه چنان عصا شد
یک گوهری چو بیضه جوشید و گشت دریا | کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد
الحق نهان سپاهی جوشید و پادشاهی | هر لحظه حوا آرد و انکه جیب ودهد
گر جوهر زمانه پنهان در عالمی روان شد | تا منبش نگوید از عالمی جدا شد
هر جانبی چو تیرستاند ز کمان قالب | زود در نشانه آخر کز کمان رها شد
گر چه صدف زمین قطره را ربود و گم شد | در بحر جوید او را غواص کاشنا شد
وز بیم مرد وزان خون جوشید آن می شد | وانکه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد
وانکه ز عالم جان آمد سپاه انسان | عقلش ز بر گشت و دل رفت و پادشا شد
تا ببد چند کاهی دل یاد شهر جان کرد | وانگشت جمله شکر در عالم فنا شد
گوید به گونه باشد آمد شد معنی | اینک به وقت خفتن بنگر که گشاشه

گر ساقی نیستی زانده چه باشد | خوبی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
زاهد [illegible] کهف باشی | نوری شوی [illegible]

اگر تو برگ کاهی ما کهربای دولت | زین کاهکشان بری ناگه ربا چه باشد
صد بار عهد کردی کاین بار خاک باشم | بیکار باش داری آن عهد را چه باشد
وگر هری نهفته در کاه کهف هفته | گر روح در نفس شد ای مه ورا چه باشد
از پشت پادشاهی محبوب چیر [illegible] | ملک هزار جودای بی نوا چه باشد
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده | گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
جزوی ز تن بمانده دستی ز تن شکسته | گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد
بسر شوی و سایه از مهر و گر خدا | انکه سری براری از کبریا چه باشد
از ذکر او شکر بنداری نگفت | در جنگ اگر نجی ای مرتضی چه باشد

بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جو
کز را اگر نیاری اندر صدا چه باشد

جانها اینجا جان ما بر این چه دانند | از پای می پذیرد در خاک می ستانند
در عشق قطر آتش [illegible] کارش | از عرش می ستانند بر فرش می فشانند
باری نبود اگر زمینان که می ستانند | ای کاش آگهی زمینان کی می ستانند
خاک از نثار جانها تا لعل شده چو کانها | گر خاک راز [illegible] تا گفته چها نند
تا دم ز غذا نیشه [illegible] | کان هر چه جان [illegible] را نها بنخوانند
انجا پلنگ آهو نعره زنان که یا هو | ای آه را نباد او ما را که می کشانند
شیری که خویش را جز شیر خویش [illegible] | شیری که خویش را از خویش می رهانند
این شیر خویش بر ما حمله کند چو آهو | ما را این فریب تا چه جهد و انند

چون فاخته [illegible] کای فتوح کو کو
گر فاخته شوی او از ما ببر خوانند

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد | باز آرزوی جانها در راه جان برآمد
باز از رضای رضوان فردای عید آمد | هر روح تا [illegible] در حوض کوثر آمد
باز آن شهی درآمد کو بود نهان | بادی بیامد [illegible] برآمد کز ماه برتر آمد
سر گشتگان سودا چون سوار گشتند | کافر شاد یک سواره در جنگ لشکر آمد
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره | از لامکان شنیدند خیر [illegible] آمد
آمد ندای جانها از درون [illegible] | زوجت [illegible] از برابر آمد
کوه که [illegible] افسو که جست و جو | کو [illegible] رود افسو که این سر آمد
افسو که میوه را این پختگی رسید | افسو که [illegible] را آن [illegible] گوهر آمد
افسو که خشکها شد [illegible] خضر زنده | افسو که دست موسی چون [illegible] آمد
این سوز در دلها چون شمع روشن آمد | این حکم بر سرها [illegible] تاج [illegible] آمد
دستور نیست جان را تا گوید این بیان را | ورنه ز کفر رستی هر جا که کافر آمد
کافر وقت [illegible] روا آورده [illegible] | این سو چو [illegible] افسو چو ما درآمد

با درد باش تا درد آسودت ره نماید — آسوده که چند است کز درد مضطر آید

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم
پوشیده دلق آدم امروز بر درآمد

مرغی که ناگهان زد در دام ما درآمد — بشکست دام را بر لامکان برآمد
از باده گران شد صف صف فو — وز ذره و مهر و عالم جوشید و بر سر آمد
جانها چو شمع اشکل معراج بر شد ان دل — آنجا چو کرد منزل آنجا خوش درآمد
در عالم طراوت تا یافت بس علامت — وز وصف لاله رویان روش مزعفر آمد
زان شاه هر که ماند وین نقش را بخواند — در نقش دین بماند الحق که کافر آمد
زاوصاف خود گذشتم در خود بر نگشتم — زیرا بر شکار زاخورشید زیور آمد
هر جان با ملامت دور است ازین علامت — چون عشق با ملامت کشتی لنگر آمد

ای شمس حق تبریز دل مرتقی صفات
درکم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

خشمی بر آنکسی شو کز دی کژ بر باشد — با غیر خاک پایش کش او دستگیر باشد
کرم گزید گردی شاه و امیر گردی — تا جاودان که روزی بر تو امیر باشد
گر فانشو و مردی آب خضر نخوردی — هر کو نخورد آبش در مرگ باخبر باشد
ای بر جهان فطرت بر جهان دگرت — پری نه کز قضا بری موش چون شیر باشد
پری بکن بر آنکس کز ناگه وا فضول — خواهد که باز کونه بر پر پر باشد
پری بر آنکسی کن کو مرده تو باشد — مشعل جلالت تو خوار و حقیر باشد
چون موی ابروی تو در خمش هلال جید — بر چشم آفتابت کو مستدیر باشد
آنکس که از تکبر بند ببال خود را — از نور گوهر باد چون مستنیر باشد
عرضه کری رها کن ای خواجه خوش لب — تا ذره وجودت شمس منیر باشد
جلوه مکن جلالت بگشای پرده لطف — تا با بر خدا داد او بی نظیر باشد
بر بند هیچ کس را زین سیلهای بر ره — تا عشق نقش شش سو بر تو مطیر باشد
با آن خمیرمایه کز تو خمیر تن را — صد سال کرم داری تا نقش فطیر باشد
گر فاش تو نخواهی احوال دست کژ تبری — در تو سبو در آید کو سبوتر باشد
خاموش اگر تواند با حرف کو سوخته — تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

ای دل اگر کم آید کار تو کمال کرد — مرغت شکار کرد و صید حلال کرد
مه بیدود و جو آید در حلق آفتاب — چون دیو شود اگر مه شکل هلال کرد
در دل مقام کز دیو چون هلال — کاندر ره حقیقت ترک خیال کرد
کو آن حبیب که یا وجهت وجهی حقا — وان حال کو شمال کو با بال کرد
این کند و بر دو نیا چشمک زند و لیکن — مر چشم روشنا زا از وی ملال کرد

کرداو

کرد در بر گشاد از ساحری شیوه — اندر زبر دل مرا که بر زوال کرد
گلگونه کرده است تا دنیا روی چون کورا — و پس نشانه کرد و زحمش زوال کرد
رخ بر رخش نهد تو تا روت اندیشه — مانند آفتاب نور جلال کرد
پر جای افتاد کز بر تو جالش — صد آفتاب سر را بر جوج ال کرد
شو یار اندیشه نکو که در ... لنه — انگور و عنب داند که ای لال کرد
ای صد هزار عاشق آواز حال کرده — کو عشق که تا در راه در حال کرد
خطی نبشت بر لب بر بند خوش علاوة — کز خط بسته بست و کین خط و خال کرد

از ابر و غیم بر بو آورد جمال وجهش
تا در طلعت تو هر شام فال کرد

چندانه دو خوش آمد دلدار خوش آمد — هر مرده زکوری حیرت و خوش آمد
دلا زبان بیامد تا جان بجنگ آمد — جانها کشان بیامد کان دو و سرکش آمد
جان غرق شد گشته از تیغ تیش — مه در لبش خرم زان ترکه ره خوش آمد
خاک از فروغ نقشش خود نشسته کشته — کاسه ز جوار اتش هم طبع اتش آمد
جان و دل گشته جفت و هوای حق — گردون دشکار از ان دی مزاج آمد
زو باش و صبر کن دلا نقش بر خوان — با نقش و جای او زین نقش منقش آمد
آنکه را دار اخر دار چه خوش منی — ترجیب کو خسبان تلخ ترش آمد
زا خوان شربتا و مست خفت بهشت — زانسوی رحمتا و دولت خوش آمد
ای هوشمند کو شی کو رسید دستش — دی روسپید رو با گر روی محتش آمد

خاموش رنج نوبت تشنو ...
کان ... سوال این رنج وان خوش آمد

هر چه ز خوان ... روشن آمد — دلا از خواب برگن ... آمد
تا کار اشارت ارد تو باشنوا آری — ترسم که عشق گوید کای خواجه کو داغ

رفتند خوش ... خوش شد چمن
گر نقش و از گرانی چون ... آمد

آنگاه کو ز خود با ... مید واند — ای عاشقان ... شمار ... مرتبه
سوی تماشت او بر روی بنده بلای — خطا خوان که است ... عطر را بخوانم
نقش ز زعفرانت وین نقش سر جات — هر حرف آتشی نو در دل همی نشانم
کنجی و عشق دلنی از کجا و فتنی — لیکن او کرده حقی ما زاسی کشانم
بودت و با چو کو و سوی دیو غلط — چوگان زلفش را این سو همی دوانم
چون این طرف دو بد جو کاتش جلا رد — سوی خود دم کشانم این سر بکو کدام
هر سو که مست هستم چوگان او بتم — در عین مست هستم تا حکم خود براند
کز اکر تو مولا با چشمکان نه سر — زیرا فسرد کان را هم خواند زباند

انجا که شمس دین بپیدا شود تبریز
واله که در دو عالم بیدار و دردمند

از چشم پر خمارت دل را قرار ماند / در روی همچو ماهت صد در شمار ماند
چون مطرب هوایت چنگ و طرب نوازد / زهره ز مطربی اش اکنون ز کار ماند
بنماید جمالت هر سو که لشکر آرد / [illegible] شهرها ز افسون دیار ماند
گلزار جان فزایت بر باغ جان بخندد / گلها بعضی شد با خار و خار ماند
جاسوس شاه عشقت چون در بلا درآید / [illegible] هیچ کس را [illegible] بار ماند
ای شاه [illegible] گر بخت تا کی [illegible] / جانت قرار کردن بر قرار ماند
چون زانچه [illegible] در سر فتد خماری / دل بخت و بخت جوید با [illegible] ماند

مخدوم شمس دین [illegible] تبریز
در غار دل نباید با یار غار ماند

ای آنکه همچو جنت حوری قدم درآمد / از خانه خیالت شاید که غم درآمد
ای آنکه هر وجودی ز آغاز از تو خیزد / شاید که از وجودت [illegible] عدم درآمد
ای غم تو جمع مشو [illegible] شادی / تا کی فنا و شادی با صد علم درآمد
[illegible] / آن چنگ پرنوا [illegible] درآمد
آن ساقی الهی آمد ز بزم شاهی / وان مطرب معانی اکنون بم درآمد
ای غم چه خیره رو [illegible] / اندر ادم [illegible] درآمد

آخر شوم [illegible] از آتش تو ای غم
زانکس که جان فدا [illegible]

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید / دانی که کیست زنده آنکو ز عشق زاید
گر می شیر غران [illegible] / بر آن [illegible] باشد [illegible]
در راه ره زنان [illegible] / پای نگار کرده این راه [illegible] باید
[illegible] / کو رستم [illegible] تا دست بر گشاید
[illegible] / چون [illegible] یک لحظه پاید
هر گز چنین سر [illegible] / گر سر ز سربلندی بر طاق عرش ساید
هرگز چنین دلی را غصه فرو نگیرد / غمهای عالم او را شادی دل فزاید
در [illegible] نو بهار است / عالم [illegible] شیرین [illegible] نماید
شیرین [illegible] آهوی [illegible] / [illegible] راز گشاید
در عشق جوی ما را [illegible] / گاهی [illegible] گاهی [illegible] آید
تا چون صدف ز دریا [illegible] / در پای ما [illegible] چون قطره [illegible]

نه دیده هر دلی را دیداری نماید / [illegible] دیدار می نماید

الا حقیر ما را الا جنس ما را / گز خار رهبر ما ندگلزاری نماید
[illegible] ما را در نوری گشاید / زهر [illegible] ما را اخیاری نماید
هر گز غلام خود را افروشد و نبخشد / تا [illegible] انکه او را بازار می نماید
[illegible] آدم صندوق عالم اندر / صندوق در شد [illegible] بیماری نماید
روزی که او [illegible] صندوق می [illegible] / کاری نماید اکنون بکاری نماید
[illegible] / هر چند [illegible] می نماید
[illegible] عشق لیکن هر صورتی نماید / این احوال [illegible] دیداری نماید

آب حیات آمد [illegible]
گفتار [illegible] لیکن گفتاری نماید

در رنگ [illegible] زنده گانه / بر روی [illegible] زنده گانه
هر ذره [illegible] تا زنده که باید / تو ذره [illegible] زنده گانه
[illegible] زنده گانه [illegible] / [illegible] زنده گانه
[illegible] خیال [illegible] / [illegible] زنده گانه
[illegible] زنده گانرا / [illegible] زنده گانه

[illegible] زنده کرا
[illegible] زنده گانه

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] لطف [illegible]
[illegible] زنده [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

هر روز لب خندان و شکرین چون شکر خنده نبودی
از روی تو خجسته بودی یا چشمه کردی

ای رخ من المکان و باب رم الرحمه / وای مسیح صباح ... و نغمه ...
و تیغ انفصال فالوصل ... بسم / انذار او ... من الله ...
العید ... برضی و زرقه شرکا / فالرب کیف برضی و کو بشا
من عاش قصه ما شوقین جمی / العشق ... نشخیص ...
العشق نور زوجی ... الهوی ... / ... موجوعه الا ...
بالعشق یا معاشر ... واه / فنی عن المدارک ...
... الصدور ... وان رو ... / برداد ... عشق ... جاز ...
فبی ... بحرب یا رب ... / یا رب زود بود ... من ...
سبحان من برا ... من ... / سبحان ... من ... امتحان

الکت ... ی او سمی تو دی
حقه به لقا ... صفوت المعاد

چون زخمه رضا را بر تار می کش / این کاهل ره را در کار می کش
ای عشق چو آن در علم جدا / ای باز ... کان ... را ... می کش
کوری ره زنان را این کنی ... / دزدان ... شهر ... بردار می کش
مکار را به ... کوش کنی ... / چون ... ... در غار می کش
بر تار ... ی تو زین ... / ... در بار می کش
... را هر لحظه ... نوازی / ... از ... می کش
... خار ... را ... ی / خود کام ... را در کار می کش
انکو در آتش آید ... / وانکو ... باید در نار می کش
موسی ... ... بی عزت / فرعون پوش ... را در غار می کش

این ... باز کونه ... چه کونه
موسی ... را در ... می کش

ای برده ... نوا ... / من ... زعفرانم تو لاله زاره
گفتم ... گشت ... زهر دارد / ... این ... خواند کا ... بار ...
من ... و بوستان سوزیده ... / ... مرا ... کا ... بهاره
گفتا ... و ... / بس ... زاری ... کناره
گفتم ... / گفتا ... از ... اتو ... العقاره
سر را گرفته بودم ... که در خمارم / گفتا ... در خماری ... خماره
گفتم ... که بی قرارم / گفتا ... بی قراری ... قراره
... گفتم ... / ... راز را ... کن ... داده

ابجر

ای ... که ما را ... که که / آخر ... آخر ... باره
تو مرغ آسمانی ... مرغ خاک ... / تو صد ... در مرغزاره
از ... گشته ... / تو نور کرد کاری ... کرد کاره
از آتش گل ... در ... شادی / سو ... دان چون ... ره
خاموش کن که دارد هر نکته ... / ... جان ... جان ... ره

انجا ... این ... باشد
این هر دو را ... دان چون ... ره

دی ... کرم کا ... هر عطا / ... کامش ... از ... ه
افروخت روی ... شرح ... / گفتا ... چند از ... که ...
گفتم رسول ... گفت ... رو ... / در خواه اگر بخواهی تا تو ... آ
گفتا که رو ... خود کامت ... / زیرا که ... دارد ... روا
گفتم اگر ... جان ... / زیرا ... کان ... هر که ... ه
گفتا ... روی ... / این ... نقش ... کرست ... ه
... جان ... اردی ... / ... که ... در صورت ...
گفتم که ... توست ... را / ... را تو جان ...
تسلیم ... باید تا کیمیا ... / تو ... بیرون ...
گفتا ... تو ... شناسی / ... که ...
گریان شدم ... گفتم که حکم داری / فریاد ... ای ...
چون دید ... بنده ... آغاز کرد خنده / شد شرق و غرب زنده ...

ای ... ان ... ان
تا در چمن ... ران ... خوش ...

می زن ... که ... کشتم ... / ... ده ... ه
... برو ... در ... تو / ... های این ... از ... فغان ...
تو ... که ... در ... این ... / ... و دلبری تو آخر ... ه
ای ... شاه ... در پرده ... / ... جان ... از ... ه
... / ... هر ... چند ست ...
از هر ... زیر ... بند در ... بند / آن هر دو خود ... ه
گر ... تو در ... / در ... گوتا ... ه
در پرده ... عشاق ... در آور / ... نمای ... ه
از تو دو کاه ... چار کاه ... / تو شمع این سرا ای ... می ...

ای مدعی که ... را بر ... / ... آموزش ...

بس تا بدین فرموده در کرشیخ شاهی چون
تا مویسان کرشت حاصل رتبه بر زین آتش
فهرست کار آتش کربت آکرین شمع
آتش که او بخندد و حاصل کرات دود دی
آنکه خرود که آید در بوستان دین بنا
خاوند بوستان را زاول بکوی این خر
آمد غربی از ره مهمان جستی شد
بر بامهای فاخر شد بسوی بها در
بخش کرد مهمان روز به روز روزی
این کفت حاج کوله شد در کلوکوله
هر شب غریب کفتی نیکوست این ولکن
آنست حراز بخیر کفت این عجب چه شد
این میوه های دنیا کلبارستان لکن
میکفت ای خدا یا مارا بشهر او بر
بکذشت چند سالی در انتظار این دم
شه جست یک سو لیکن تا آن طرف و مستند
این میر داد رشوت پنهان آشکار را
شه هم قبول کردش کفتا تو بر به اینجا
پس ساز کرد شه را همراه شد پسر را
منزل به منزل آمد میشد چو پیر او چو
چون موی پیر از بهر خضر ا نور
چون بر حریم کو یک عرش آمد
مه کو منور آمد وایم مسافر آمد
هر حالت چو برجی وردی ارنی در هی
کوته کنم بیا نرا رفتار رسول انکه
تا چون قطار رویان دستی کشیده پنهان
این رنگ کشته از ابر بهار آزده
وصلش تا به افسو تا مستی کرم کرده
در رفت آن معلا در شهر پیر او را
چو بنده چون شتابد مطلوب ره آمد
شه ناکهان کو در رست شد زبود
پیغام کیفیا دش جلوه شد زبانش

زان روی همچو لاله الست ولا کاه
در کوی عشق کرد آن امروز در کده
از ما و فا و خدمت از یار بد و فا
شمعی که او بکرید جو غضب بود
خاوند را انجو بید افند تر از خا
تا از غربی ربی تو زان لطف و کرم
مهمانی بکردش با کار روا کیا
شمع و شراب و شاهد خلعت سلطان
چون حسن دلبر او در دلبری فرا
زیرا ندیده بود او مهمانی
مهمانیت تا یم کر شهر با پا
بهتر از این تنعم وین خلعت بها
چو نعمت دنیا جز نان نان ربا
تا محب آید انجا دلرا کرفت
در انتظار ندیده هر کز دی دوا
تا آن طرف رساند پیغام کد خدا
تا میر را کشنده شه از کرم تا
پیغام او از برا طوطی کوش نوا
در پیش کرد مه را از بهر روشنا
سجده بکرد و چو بنهاد سر او لب
کرد چنین قصه پر خون به بهوا
تا زان غرو بدو احکام راد و
ای ماه روی هر کز چون شمع این سرا
هم آتشی و برق شادی تو ضیا
چون برک کو کشیده شمع بر که ربا
دستی نهان که بنود کس از ورا
این را مهر در انه انرا سوی جدا
و افسوی هجر باشد کریستان خدا
از کو نکو کسی شد کای مقصدم کجا
تا الکهیم که تو درجست و جوی ما
عشقش بر بود از سر ما را خانه پا
کو دانش رسول تا حضر اندرا

چون روز بر سر کو سرست ماند از آن بود | حیران شده بر غیب با سیر بی
تا تحکم و تا عمارت شبیه تا عمارت | تا کفت و تا بشارت بیان خدا
زو هر که جست کاری یکفت خبر آوری | آری و تا نکادان در وقت خبر ور
کو نیمه و حلوه کو کار و حال و حیله | کو دسته و کلبه کو که کو خدا
سیلاب عشق آمد تا دام اندر تو دو | چون سیل شد بحری با بهر دو
کفت ای رفیق جفتی کردی مرا که کفتی | بردی مرا از تخت تا مصعد علا
این از کسی که شنودم هرکز نخوانده بودم | در بیست و تا سبیلی تا نیز و شفقا
دعوت به رسمی مهمانی به نزد خوی | جان دی در خود ارد که قبول دعا
ای جلوه هدایت کو تا حکایت | دادی بس از وکه دادت در کوش آشنا
یارب خلعت فغنی بر در حجاب جستی | کرمس نمود دستی آخر تو کیمیا
صدر الرجال جعلد مصدر البلاد | والله ما علو نا الا بانتها

باساو وتوی قوقون بهود
ما خواب عمر بجو با صدق انوری

دایم دلخت خندان تا تو امیر و | ای شیوه هات شیرین جان کن
ان لب که بسته باشد خندان کیفش در حسن | چشمی چو درد و دارد او را چو تو بنا
سوکند خورده باشیم تا من زیم نخندم | سوکند او نسوزد چون چهره برکشا
هر مرده که خواهی برکیر و امتحان کن | پاره کند کفن را اکر در فتوح ربا
روزی که من بمیرم در کور من کذر کن | تا رستخیز مطلق از خیز من تما
خود که بمیرد انکه کو سایش تو بودی | سر سبز ان زمینی کش تو کنی سقا
همراه باشی و او را که باشی صد بهار | تا بردیم آن سر او را چو دست
کفتم ماه و اختر تا که روید بر سر | از دوری رستان تا خود زخیر و
ای مه که تو جا که زار و که نامی | در روز چون نقاشی شب صاحب نوا
یک خیر را لکا یک خیر زاد و با | یک خیر را علا یک خیر زاد و ا
شاکرد ماه من شو زیرا که آتش جرد | تا وارهی ز تلوین در جهت خدا

ای باز کشته جانها در وقت جان سپردن | وقت کفن بریدن وقت قبا دریدن
ای کعبه جان حج باشد با ان جهان چه باشی | ای جان جان سبب رسیدی آمد که رسیدن
آمد اکه کفت کشودی از جان بودی | خبره تا ندانی الا که دل طپیدن
که سیم و زر شدی که سیم کشیدی | دادان کشش مغارت هنگام جان کشیدن
ای رفته از تبار ای تشنکام ورح و جی | الحجه جشیدی چه فتنان با به زهر چشیدن
ای شاه الکه از خواب خفت سحر مطلق | مثل از جهان چو شیران بیش از چریدن

دو گوش را ببستن از عشوهٔ حریفان … اکنون آخر او بیرون شی باز و بر تن
تا شیرخواره باشی دندان دل نروید … از قوت روح آید دندان دل دمیدن
میل شراب جستن طبع شراب خوردن … اندر رمد نباید با شیرها مزیدن
دی در هوس فتادی هر دو گوش بستی … پنبه ز گوش برکش وا را این شنیدن

پنبه اگر کشیدی پنبه دگر منه را
ترجیع دیگر آمد بگذار گوش باز آ

هر چند بیگاه است خیز … ای خواجه خانه باز آ بیگاه شد کجایی
برگ قفس نداری جز ما خوش نداری … بگشا چو گشنه داری برخیز از دو تا یی
جان را به عشق داده دل بر وفا نهاده … در مار وی برایه گر خویشتن برایی
بگذر ز خشک و از تر مااز آنجا روتر … از جو بود فا تر آخر چه بی وفایی
لطفت بجز کاسه قدر تو کس نداند … عشقت با کشا ندز برا با تو شایی
گر چشم رفت خوابش از عشقی و یا بیش … بر ما بود جوابش ای جان مرتضایی

گر شاه شمس تبریز پنهان بد و باشیر
در عشق او تو جان بر تا جان بود فدایی

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی … تشنه دلان خود را اگر و میس بقایی
جان تشنه ابد شد و ین نشکیا ز جهد شد … با شربت جدایی با شربت عطایی
ای زهره و مزین هر دو به کشوز ان … با پرده و رهاوی با پرده رهایی
گر چنگ گر نوایی در چنگ تو شیم گذاری … چون خوش این اگر مردی ز بند تو نرهایی
با زخمه هیچ چنگی اینها نداند آرد … چنگش تو زخمه زخمه گر چنگ بی نوایی
گر بگسلد تارت گیرد در کنارت … بونه تو به هنت چندین ازم چرایی
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری … در بزم شهریاری چون چون زنجیهایی
خامش که سخت مستم بر بند هر دو دستم … در نه فتح نگشتم گر لطف یایی
من بر منبلانم بر خویش زخم رانم … من مصلحت ندانم با جز تو بر نیایی
هم پاره پاره بشیم هم زخم چاره باشم … هم سنگ خاره باشم در صبر و بی نوایی
از بس که شد دماغم در دوزخ فراقم … دوزخ ز احتراقم گیرد گریز پایی
چون شد به شور ما را اطفار آشکارا … بگشت جلسیها در بزم کبریایی
تبریز چون فریستم با شمس دین بگفتم … با حرف منقولات از حضرت جدایی

آمد زمانی دولت یار و گرفتوایی … ای جان بزن تو و تنسی دل کبوتیه
تابان جهت کا و خندان شیخ بنیا … از آخشت خوانه دری سیه جبلهی
بر بوی نو بهاری بر روی سبزه زاری … در عشق خوش هزاری مستی تی
او چه ما علی او گنج ده خرابه … او نور آفتابه ما همچو ذره ها

شوریده

شوریده ام معافم بگذار تا بنالم … مه را فروش کافی تا نور مصطفا
هر روز بامداد سلام علیکا … آنجا که شه نشیند آن وقت مرتقا
دل ابتدا و خوش بنده دو دست خویش … تا دست شاه بخشد پاینده زر و عطا
جان مست کاسش تا ابد الدهر که گهی … بر خوان جسم کاسه نهد دل الصبر
تا زان مسیح بخشد دست نفس عشق … مرغ زده را اسکات دیار زداد و ا
برگ تو ام با بدار از دو باغ عشر ته … هم با نوا شود ز طرب چنگ دو تا
در رقص تن ز نوا هی تن تن … جان خود خراب و ستان مجودان قفا
زندان شیر هشت زنانی ز نوش عشق … قاضی عشق مست دران سند قضا
سوی مدرس خردانه در سوال … کین فتنهٔ عظیم در اسلام شد چرا
معنی عشق که که بشوی ده جواب … کین دم قیامت روا که ناروا
در عید کاه و عید بر آید خطیب عشق … با ذوالفقار گفت مرا تیغ و را شنا
از بحر لامکان همه جانهای گوهری … کرده نثار که هر دم جان جا بها
خاصان خاص در پرده کیان برای عشق … صف صف نشسته در موش بر در سرا
زان ای ز انکشاف پرده براشان نظر کنند … پس نعره های عشق برآید که مرحبا
میخواست سیناش که نشانه و به چرخ … بنیادی سیناش بکنید در سما
هر چار عنصر ند در این چار میخ … نار زیر قرار و نه خاک و نم هوا
گر خاک بر لباس که رفتار خوش … که آب خوش همه اشد از براین دو لا
از راه رو حباس بکار آب آتشی … آتش شده ز عشق همه اهم در فضا
ارکان بخان خوانه دو دیده چو چیده … از مهر عشق شاه نه از لهو چون شما
ای خیر برده که ز آب روی سنت … ناوار بر زات که کت صفوت صفا
زیرا که خاک صف قنت آب … وان نیست جز وصال تو با جزم صیا
زادم اگر بکردی و بد خدا امیت … پس دار سنگ جوزی از کف خدا
آری خدای نیست ولیکن خدا را … آن سنت رفته برا سرار کبریا
چون نیش آدم از دل و جان بر کنی … یک سجده تا مرغ از صدق بدر با
هر سو که تو بکردی ز قبله بعد از آن … کعبه بکرد دل آن سو برد دل تو را
مجموع چون نباشم در راه پیش عز … مجموع چون شوم در پیتان بد و فا
دیوارهای خانه چو مجموع شد نظم … انگاه بهر خانه در و جمع شد دلا
چون کس جمع نبود باشد از بره درز … دل بس جمع چو شود از روی یکجا
مجموع چون شوم چو تبریز شد معتم … شمس الحق که او شد سر جمع هر ملا
نام شمس تبریز که چه بود که ودوا … نام که آتش چه باشد او خود خوش دوا

ما زاده قضا و قضا ما در پی است / چون کودکان دوان شده‌ایم از پی قضا
ما شیر از او خوریم و همه در پیش پریم / گر شرق و غرب تاز دو وز جانب سما
طفلی سفر زدست قدم در سفر نهیم / در حفظ و در حمایت در عصمت خدا
در شهر و در بیابان همراه آن قدیم / ای جان قدیم و بنده آن حق و شوق لقا
آنجاست شهر کان شه ارواح می‌کشد / آنجاست خان و مان که بگوید خدا بیا
کوته شود بیابان چون قبله او بود / پیش پیش چمن بود و سرو و گل بیا
کوی که در ره آید هم پشت خم دهد / کان فاصلان معدن اقبال مرحبا
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه / چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
ما سایه وار در پی آنچه دوان شدیم / ای دوستان بهر او همراه المصطفی
دل را فریب داد که آنجا که عذرهاست / زیرا که دل ز سینه بجست و چو فه
دل مصر می‌رود که گمشتش و همچنین / دل کو مسیر رود که بجوید چهار ره را
از لنگ مشتی و ز چالاک دل است / گر زین بخت حق در دل جستان آن
آن کجاست آن دل همرنگ جان شده / آبی که کم شده است بر ارواح پادشا
از مراح خیره شده که این شور خاک چین / از حد و گذشت و ملک گشت مقتدا
چه جای منتها که بدانجا که او رسید / گر پا نهیم پیش بسوزیم در شفا
این در گمان نبود و بر وطن می‌بردیم / در هیچ آدمی منکر خوار ای گدا
ما همچو آب در گل و ریحان فرو شویم / تا خاکهای کشته زنده برد بهر کجا
بر دست قاصدهای خاک جگر گرم هر آب / زان رو دوان دوان تو دوان چون جوی بها
بستان آب می‌خورا که دایه اوست / طفلان نبات را طلبد دایه جا بجا
ما را ز شهر روح حسن جمله جامه بسید / در صد هزار منزل تا عالم فنا
بازار جان روح رسولان همی رسند / پنهان و آشکارا تا زانها با فر ما
یاران تو کر فرستی و ما را گدا مشتی / با دو تو ناخوشیم اگر تو خوشی زما
ای خواجه این همت تو راه فرست / با هر که جفت گردی آنت کند جدا

خاموش کن که جمله آنشان پادشاست
تا شرح جست [illegible] ردیف ابتلا

شب رفت و هیچ تمام نشد ماجرای ما / ناچار گفتنیست تمامی ماجرا
والله ز دور آدم تا روز رستخیز / کوته نگشت و نشد و این دراز ما
اما چنین نماید که اینک تمام شد / چون ترک گوید او همو مرد و زنده را
اشنوی ترک جفت که نزدیک منزل است / تا گرمی و حلاوت دوست و دید ترا
چون اغتنیمت نوقف هلاک ست / چونت قنق کند که بیا خور که اندرا
مشتاق مرد جفت که جانش درو فسنت / لیکن گرت بماند ماندی در ابتلا
بر ترک عقل مدبر و منهم مکن / منتیز همچو منهوشنا ب بهرما

باکی

کاینجا ز آتش است نهان از برای تو / و آنجا بگوش عشق دل آتش است از قفا
بگذار دست سنان گرو آن که انجمش / اندر کوی تو رود ای یار با وفا
گر در وصل ششینی تلخ کنند زود / گر با وفا تو جفت شوی گردد آن جفا

خاموش باش تو راه رود این نفس بدان
سرگشته دارد آن غرضی چون آسیا

یا ساقی المدامه حی علی الصلا / اهلا ز جاجبا و مجب نعمه علا
جسمی ز جاجتی فی حبک قهوه / یا کامل الملاحه و اللطف و العلا
یا قارعات بمایک سیات / الا و فی لصه و وقانی من البلا
الموت فی لقا بکم باید رطب / حاشا کرم اللقا و کام من البلا
لما تا هوا کر صفقا المیحتی / فی حامیم شبعین ما تا
اسقنی المدام من حالک البهی / حتی جلا فوادی من احسن الجلا

ای بنده بازگرد به درگاه ما بیا
بشنو ز آسمانها حی علی الصلا

درهای گلستان ز نو گشاده اند / در خارزار چند دوی ای برهنه پا
جانرا من آفریده‌ام و درویش داده‌ام / آنکس که درد داد همی سازد دوا
قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو / کین چرخ کوژپشت کند پشت تو دوتا
باغی که برگ و شاخش گویا و زنده اند / باغی که جان ندارد آنجا حرام ترا
آن غنچه زاده چو از کنه مرد کان / خود ما سه می کمرد از ترس کالبدا
هر دو جهان پرست ز حق جان بخشش / با جان بیچ روزه قناعت مکن نیز
جانها شمار ذره معلق همی زنند / هر یک جواب در رفتار کبریا
ایشان چو زاد اول خاکش بوده ام / خفاش شمس گشت از آن بخشش عطا
ای صوفیان عشق بدرید خرقها / صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
گر پاره دو رمانده گرفتار و خوار شد / زین هر دو در درخت گل از امر اینما
از غیب و نبود وصلها رود برت / کین را او گوشت کرست پاره‌ها
من هم خموش کردم رفتم سوی گل / از من سلام و خدمت ریحان لاله را
دل از سخن برآمد امکان گفت نیست / ای جان صوفیان بگشا لب چرا
زان حالها بگو که نبوده است پایدار / چون خوی صوفیانت نبود ذکر منتها

مستی و عاشقی و جوانی و یار ما / نوروز و نوبهار و چمن مزد صلا
هرگز نه دید چشم جهان اینچنین بهار / می‌روید از زمین و ز که سار کیمیا
پهلوی هر درخت یک حور بیکست / در دیده می‌نماید اگر محرمی لقا
اشکوفه میخورد ز روح مطاس / بنگر بسوی او که صلا می‌زند ترا

مینوارد نمی‌دهی شکوفه اش این — شاباش ای شکوفه ای باد مرحبا
سوسن بغنچه گوید بر چه چه خفته — شمعت شها همی است و شراب فنها
ریحان و لاله را بگرفته بپالها — از گنبد این عطا زکه باشد بگو خدا
حرحق همه گدا و خزان اندرو روش — بلبل و بس در سرو دیر زند اغنیا
کدر گرد نما زکه ابود شرط او قوا — یک جرعه می بدبیم ای ساقی سبو
بلبل بگوش گل نهان شکر کرد و گفت — هرگز مباد ساتر و لب زنی ما جدا
با خرقها همه بگشتیم با سال — جانها در نیغ نیست چه جای دو قبا
ای کهنه واد نیک نازه باز گیر — کوری هر بخیل ماند پیش ژاژ خا
هر شه جامه بخشد وین شاه تن و سر — جانهاست بی‌شمار مرا این شاه و عطا

ای گلستان خندان از شکر ابر کن
ترجیع باز گوید باش بس سر کن

ای صد هزار رحمت نو ز آسمان تو باد — هر لحظه بد و زیغ مراد وی خوب باد
آن رو که رو فرخ بان بر دل بقا بیاد — جمله فنا شوند چو او رو کند گشاد
زهره چه رو نماید اندر فضا آفتاب — پیشه چه پیدا آرد و در پیش شد باد
ای شاه و آن بهار که در وی امن نست — وی شاه و آنکه مرید که با تو خوش مراد
از قبحش و دسیستم وی کم — آورد تاج زرین بر فرق من نهاد
انکو بر سر گشته بجر تو خوط خورد — چون پای کرد دل بنا شد و پا کبر اعتقاد
آن کز غایت تو سلاح سلاح باد — با انجمن صلاح چه چشم دارد ابتداد
هر کس که اعتماد کند بر وفای تو — پا بر نهد نقض برین اعتماد
مغفور ما فقد م و سم ما تا غرست — این زانقطاع و زاعراض از داد
سر سبز گشت عالم زیرا که هر آب — اخر زما نیاز او ادب تداد
بخجی که فرا ز کس در خواب حسته — اخر زما نیاز از کرو منت فغا د
حلوا نه او خورد که بدانسته اورا ز — الحس خورد که باشد مقبول کیقباد

هم آمد نو بهاری سر فصل نو بهار
ترجیع بیست نغمه کوش دار

شب گشته دود هر کس درد خانه میدود — تا که نماز شام که صبح بر دمید
جا و که جان کام سایه‌ای آمد — آن جان برای بردنش جان نهاد سید
ناخلق را بنه ز بس جس و تنگها — بر رخش زین نهاد و سنگ بر کشید
از بند و دام غم که گرفتند راه خلق — هر دوم گشا نشست گشاینده تا دمید
بگشای سینه را که صبا و همی رسد — مرده حیات بدو تازه شود فدید
باور نمی کند سوی باغ رو هین — کان جام جرعه ز شراب ههی جشید
کز آنکه بر دل تو جفا فضلی که دست — کم طبله مرغ زنند که آمد تر اکید

در حلقه میزنند برا امید عاشقان — دریا کجا شود لب آن سکان پلید
عید است صوفیان را او دین بنهای — در طبل هم نباشد چه کم شود زعید
بازار اخر آمد همین چه خریده — شاد آنکه داد او انشا گوهری خرید
نشناخت حیها و متاع غرور را — نگزید عشق یار و عجایب می گزید
باده مشتی که تو داری بخور حلال — خمخانه امد خنک آنکه کنده رو خرید
هر لحظه بهار یوسف عقار تو — جانش هزار بار چو جب جها درید

من عشق را مدام بر کف نهاده جام
میگفت عاشقانرا از بر من سلام

یا من لو عشک لا زال فی لبا — قد خاب من یکون من العشق خالیا
نادی نسیم عشقک للنفس الوری — احیاکم وجلا ایجب جلا لیا
الحب والغرام اصول حیاتکم — قد خاب من نظیر من الحب سالیا
فی وجنة الحبیب سطور رقیمه — طوبی لمن بصیر و للمعانی تالیا
یا غائبا بأشرف فی العالم حالیا — بالذ تستمع للقالی وحالیا
یا من ازل عشک نفس الهوی فنی — من ذلة التکوش سرعا معالیا

یا مهلا بعشقه فی محنه
انکت کفی الا له حسبا وکالیا

جاء الربیع و مثلها فی جوارنا — جاء الحبیب و مثلها وسط دارنا
طلبوا واکر بود الغا لو نشروا — عند الحبیب و بشر فی جوارنا
من زام معنادت صدی جواهرا
فالزم الجواری وسط بحارنا

آمد بهار خرم و آمد نگار ما — چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
آمد همی که مجلس جان زو منور است — تا بشکند ز باده گلگون خمار ما
شاد آمدی بیا دو کانه آمدی — ای سرو گلستان چمن و لاله زار ما
نا بنده باش ای مه تابنده هر شب — در بیشه جهان ز برای شکار ما
دریا بجوش از تو که بدهش گوهری — که سار در خروش که ای یار غار ما
در روز بزم ساقی دریا عطای ما — در روز رزم شیر نرد ذو الفقار ما
چونی در این خرمی و جونی در این سفر — بر خنگ تاز رو بسوی دیار ما
مارا بلنگ غم و سبو و قرار نیست — ما را کشان کشیده سوی جویبار ما
سوی پری رخی که در آن جهان تست — آرام عقل مست و دل بیقرار ما
شد ما در کدارش سود اش سو — شد افتاب از رخ او یادگار ما
ای روی صبح صباح و صبوح خرقه — ای دولت پادشاه از نثار ما
هر چند سخت مستی و مستی مکن کبر — کار زو هر چه کو و خمر و خمار ما

جامی چو آفتاب بر آتش کمر زده / هر کش بدید گفت قدح بارها

این هم کار مانده و دل عزم کار شد
کار او کند که هست خدا کارها

ای خاک آن دیار که بوده وار شهر خود جدا / شادا آمدیت از سفر خانه خدا
روز از سفر به خانه و شبها قرار او / در حج عشق کعبه و دیدار مصطفی
ملبیه روی سینه در آن صفوه کا حق / در خانه خدا شده قد گشت آشنا
جوینده و جوان بیت در این راه پر خطر / این کند خدای زهر خوف جدا
در آستان زمین عشق حاجیان / تا عرش نعرها و خروش از صدا
جان پیش تو بوسد و بر پایت سر نهد / این مرده را بده و برفته رها
مهمان حق شدیت خدا وعده کرده است / مهمان عزیز باشد خاصه به پیش ما
جان خاک آستری که کشد بار حاجیان / تا مشعر الحرام و تا منزل منا
باز آمده زحج و دل آنجا شده مقیم / جان حلقه را اگرفته و در گشته مبتلا
از شام ذوات محمل از آغوش شوق / با حج و کفن شده آنجا که رنها
اکنون که هفت بار طواف قبول شد / اندر مقام و دو رکعت کن قدوم را
کوه صفا بر آب که و مرغ رحمت / تکبیر کن برادر و تهلیل و هم دعا
آنکه بر آمده و مانده این مکن / تا هفت بار باز بکن طوافها
تا روز تروبه شو خلعه مفغ / و بگاه جانب عرفات ای الصلا
دا که بر وقفه آی و بعزت جبین ساخت / بس بار عدا و باره کرمت هم بگا
وا کار روی سوی منار او بعدار آن / تا هفت بار بزن و بکر سنگها
از ما سلام با دا بر رکن و بر حطیم / ای شوق ما بر زمزم و آن منزل صفا

صبحی بود ز خواب بخیزیم و گرد
از اد حر و خیمه بود به حسنها

خواب چند بخشا ای قمر نقاب / تا بجد مشک که مشت آفتاب
وا دان تو کرفم و دستم بیا فتی / بین دست در کشیدم از و رواز و رنج
گفتم مکن شتاب که این فصل دو / دوا و بود که می کند سوی او شتاب
یارب کنم به پیش برد رکه نیاز / چندین هزار بار مشتاق و جواب
از خاک میشود دل و جانها ای آتشین / مشتاق کوزه گرفته که آب آتش
بر خاک رفته کن که از این جا خطر او / بد و دست با تراده در سیل انقلاب
وقتی که آن سگ شود ان باد پای دو / ترکانه بر جهد و سه کامی بر حسابت
تا خنده کبر و ابر کمان آن کلک برق را / و اندر شعاعت آبد آن رعد خون خطاب
ما ساقیان ابر بگو بد که بر جهد / گر تشنگان خنک که بجوشید معطر آب
گیریم که عز بگویم اخر نمی رسد / اندر مشام رحمت بوی کباب

بس ساقی

بس ساقیا بیا که بماندم روان شده / با من و مست شده با مشک پر شراب

خاموش در خرابه سخن های گنج عشق
کین گنج در بهار برود سیل از خراب

و ای کند چو عشق مرا کرد دل خراب / کاندر خرابه دل من آمد آفتاب
از پای در فتادم و از شرم این کرم / کان نیش و جام کرده ام او کرد بجا
بس چهره کو نمود مرا ابر که کنی / گفتم که چهره و دیدم از نمود نود نقاب
از نور آن نقاب چو سوزد دلی / یارب چه گونه باشد آنشاه بی حجاب
بر من که گشت عشق و من اندر عقب شدم / و انگشت و لقمه کرد و بخورد و جو کباب
برخوردم از زمانه چو او خورد مرا / در بحر عزم رفتنم و وارستم از عذاب
از آنکه لقمه های بلا با کو آرمت / زانست کو نه بو او رش از این شراب
زین اعماد خوش کشته بنیاد / زیرا که هیچ قوت نترسد ز آتش آب

بازآمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب
آورد آتشی که نمیرد هیچ آب

بنگر بخانه تن و بنگر بجان من / از جام عشق او شده این جان خراب
میر شرابخانه چو شد یار دلم خراب / خونم شراب گشت و ز عشق دلم خراب

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
اندر پیش دو اشده دلها ز بهر حجاب

ای چنگ پرده های سپاهانم آرزوست / وین ناله خوش دل بونم آرزوست
از پرده عراق بعشاق تحفه بر / چون راست و سبک خوش الحانم آرزوست
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت / کان زیر خورد و زیر بزرگانم آرزوست
در خواب کرده ز باد ای مرا کون / بیدار کن بزنگوام کانم آرزوست
در پرده حجاز بگو خوش ترانه / من هدهدم صفیر سلیمانم آرزوست
ای عشق عقل را تو براکنده گوی کن / ای عشق نکته های پریشانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق می رسی / بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست
در فور یار صورت خوبان همی نمود / دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست / بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ دمی ز ابر / کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز / باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو / آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان دفع گفتنت که برو شه بخانه نیست / وان ناز و باد و تندی دربانم آرزوست
در دست هر که هست ز خوبی قراضه هاست / آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیل است بی وفا / من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
یعقوب وار وااسفاها همی زنم / دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس میشود / آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت / شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او / آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول / آن های و هوی و نعره مستانم آرزوست
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما / گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر / کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
پنهان ز دیدها و همه دیدها ازوست / آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
هرچند مفلسم نپذیرم عقیق خرد / کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام / مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست
خود کار من گذشت ز هر آرزو و آز / از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد / کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست جعد یار / رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
میگوید آن رباب که مردم ز انتظار / دست و کنار و زخمهٔ عثمانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابی است / وان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست
باقی این غزل را ای مطرب ظریف / زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست
بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق / من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست / بر روی و سر چو سیل دوان تا بکوی دوست
خود اوست جمله طالب و ما همچو سایها / ای گفت و گوی ما همه از گفتگوی دوست
گاهی بجوی دوست چو آب روان خوشیم / گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست
گه چون حویج دیگ بجوشیم و او بفکر / کفگیر میزند که چنین است خوی دوست
بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه / تا جان ما بگیرد یکباره خوی دوست
چون جان جان ما بی ادراک روی کرست / عمر از جهان بدم یکجهان صد دوست
بگذار وصف زنار چو گفتار و ضعیف / نه هیچ بهر دو عالم تکیه جز موی دوست
با دوست نشسته که او دوست و بگوی / کو کو همی زنیم کسی بگوی دوست
تصویرهای ناخوش و اندیشهٔ رکیک / از طبع سست باشد و دین خوی دوست
خاموش باش چیست خویش نخ و کند / کوتاهی و هوی سرد کلوه تا بهوی دوست

از باده روی تو دیدن تجلی است / امروز روی خوب تو یارب چه دلرباست
امروز در جمال تو خود لطف دیگر است / امروز هرچه عاشق بیچاره کند رواست

امروز آن کسی که مرادی بداد کو / چون روی تو بدید مرا عذر با خداست
سر مست گشته ام و خواهم تا در تو بنگرم / این جام از که خواهم آن چشم خود کراست
در پیش بود دولت امروز لاجرم / می جست می بسیندل بنده روز
از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر / می ترسم از خدای که گویم که این خداست
ابرو همی جهید و دل بنده می طپید / این می نمود رو که چنین بخت در قفاست
رقاص بر درخت در این باغ ها منم / بر او ز خشم و اندر سرم چه باد است
چون باشد آن درخت که برگش تو داده / چون باشد آن غریب که همسایه شماست
در ظلمت افتاد تو چرخی همی زنم / گویی اگر که ظلمت از بهر چه است
چون خیره میزند که زهی عشق آتشین / کاری چنین دارد و با تو نشست خوش
چون نکند و خیال تو در کوی سینها / پای برهنه دل مرا که جان کجاست
روی زمین چو نور بگیرد زمانه تو / کوه هزار زهره و خورشید در سماست
در روزن دلم فطری کن چو آفتاب / تا آسمان بگوید کاشانه چو ماست
قدم کما شوم از غم و دارم نشان گری / باقی شعر گوترم تا نکشان اراست
در دل خیال خطه تبریز نقش شد / کان قبلهٔ اجابت و دل قبله دعاست

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست / نظاره تو بر همه جانها مبارکست
یک لحظه سایه از سر ما دور تر مکن / دانسته که سایهٔ عنقا مبارکست
ای نو بهار حسن بیا کان هوای خوش / بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
ای صد هزار جان مقدس فدای تو / کامد بگوی عشق که آنجا مبارکست
سودا زدیم از تو و بقال کو بگو / در آتش بطالت و سودا مبارکست
ای سالکان بن تماشای حق روید / آخر رسول گفت تماشا مبارکست
هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم / یعنی که گشت نهای صحرا مبارکست
چون برگ و چون درخت بگفته و زبان / با گوش گوش شنود که ابنها مبارکست
سجده برم که خاک تو بر سر چو افسر است / یا ازین سبز که از آن تو بر ما مبارکست
می آیم آن تخته همین لطف نقش تو / والله تخته آمد و حقا مبارکست
نقشی که بنگرند از این خاک باد و آب / نقشی که اندر نه ز بالا مبارکست
برخاک آن جمال بهاران تخته است / بر آسمان آن مسیحادان دریا مبارکست
آن آفتاب کز دل و در سینها تافت / بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
و الاجمال نیست که از ذوق او ز خود / جان سجده میکند که خدایا مبارکست
هر دل که با هوای تو آمیز شود ز فقر / او در انجمن هم آن تو که فردا مبارکست
دفع شراب بخشش و مارا خموش کن / کندر دل انجمن و شبا مبارکست

ای مرده که در فوز نجاتت هیچ نبوئی
رو رو که بعشق زنده دلان مرده نپوشی

مانند خزانی و هر روز سرد و تر
در فوز بسوز عشق که تا زنده نمونی

هرگز خزان بهار نشود این محال
حاشا بهار هیچ خزان نیست چونی

روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم
گفتم که این دمدمه های و هو نی

کرمی که سوز و آتش عشق نیست
شیر مست کجا شدست ازین هیچ روباهی

عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی
عاشق چه گفتا و ز آنکه تو نشوی مست

از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق
گر چه مرا ز عشق سر گفت و گو نیست

اول بدان که عشق اول آخر است
هر سو نظر مکن که از آن سوی سو نیست

گر طالب خبری تو درین آخر [illegible]
در مطلب هیچ ازین سوی جو [illegible]

یکجا شدست عیسی ازین خر بود دل
دل چون [illegible]

با خر مباش بنده ازیرا که خر سوار
از فارس [illegible]

هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت
تا ترک خم نسازد کام مرد [illegible]

در شهر مست آنم تا جمله اهل شهر
گویند کین هی زکجا [illegible]

آن عشق می فروش قیامت همی کند
ز آن باده که در خور [illegible]

زان می زبان جام بجز حرف گفت
زان می گلو کشا بر آتش [illegible]

بس کن که آرزو [illegible] ازین [illegible]
یاری مرا [illegible] آن آرزو [illegible]

امروز چرخ را ز مه [illegible]
خورشید را ز حیرت [illegible]

هیچ وجود را [illegible]
بر فرقه ذره وحدت [illegible]

[illegible]
اشکال تو [illegible]

اشکال مختلف [illegible]
اندر مناقضات [illegible]

در تو چو جنگ باشد [illegible]
در تو چو جنگ نبود [illegible]

[illegible]
نبود و [illegible]

[illegible]
پنهان شد [illegible]

آن پرده از نه [illegible]
و آن پرده [illegible]

[illegible]
و آن قصه [illegible]

[illegible]
بلکه [illegible]

آن [illegible]
[illegible]

این [illegible]
بر [illegible]

[illegible]
گر گفت این [illegible]

[illegible] را اگر زکبر ترا خود گناه نیست
عاشق تو این [illegible] هیچ عار نیست

وعده وکناری نالی تو در کنار
ای بحر [illegible] که ترا ز [illegible] نیست

تا کاروبار عشق [illegible] تو دیده ایم
ما را [illegible] که با کار کار نیست

یک سر و [illegible] که ترا [illegible]
یک شیر و [illegible] که ترا [illegible] نیست

زان شب که ماه خوش بود ی بعاشقان
چون چرخ با قرار [illegible] قرار نیست

جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست
جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست

مرغان خسته ایم ز صد دام مرده وار
دامیست دام تو که از آن [illegible] نیست

آمد رسول عشق تو چون باد صبح
با جام و باده که مرا [illegible] خمار نیست

گفتم که ناتوانم و رنجور از فراق
گفتا بگیر ببین که ره [illegible] نیست

گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین
بنده [illegible] اگر [illegible] نیست

کارم بکام آمد از دمدمه جفا
هنگام مرد نیست زمان [illegible] نیست

گفتا که حال خویش فراموش کن ببر
زیرا که عاشقان را هیچ [illegible] نیست

تا نگذری از [illegible] و رنج و زباد خویش
سوی [illegible] و [illegible] گذار نیست

ای [illegible] ازین می [illegible]
[illegible] هرچه بود [illegible] غبار نیست

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
نابوده به که بوده او غیر عار نیست

در عشق باش مست که عشق است هر چه هست
بی کاروبار عشق بر دوست بار نیست

گویند عشق چیست بگو ترک اختیار
هر کو نه اختیار [illegible] اختیار نیست

عاشق شهنشهست دو عالم برو نثار
هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست

عشقست و عاشق است که باقیست تا ابد
دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست

آن کو بهار زاد بمیرد که خزان
گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست

تا کی کنار گیری معشوق مرده را
جان را کنار گیر که او را کنار نیست

آن گل که از بهار بود خار یار او
و آن می که از عصیر بود بی خمار نیست

نظاره گر مباش درین راه و منتظر
والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست

بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
این نکته گوش کن اگرت گوشوار نیست

بر اسب تن مرز [illegible] پیاده شو
بر کش رو بخدای که بر تن سوار نیست

اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام
چون روی آینه که بنقش و نگار نیست

چون ساده شد ز نقش همه نقشها درست
آن ساده روز روی کسی شرمسار نیست

از عیب ساده خواهی خود را در نگر
او را [illegible] که ز شرم عذار نیست

چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت
تا روی دل چه باید کو را غبار نیست

گویم چه باید او نه بگویم خمش به است
تا دلستان نگوید کو راز دار نیست

جانا جمال روح بسی خوب با فرست
لیکن جمال حسن تو خود جنس [illegible] نیست

ای آنکه سالها صفت روح میکنی — نمای یک صفت که بدانش برابرست
در دیده می نیاید نور از خیال او — با این همه بینش و صانعش کمترست
مانند دیدن نازنین نقطه از آن جمال — هر لحظه بر زبان دل الله اکبرست
دل یافت دیده که نتیجه هوائی — آری که آن بود دل و دیده برابرست
چاکر نواز نیست که گر دست عشق تو — ورنه کجا دلی که مرا عشق در خورست
هر دل که او گرفت شبی در هوای تو — چون روز روشنست جوار و منورست
هر کس که او به مراد شد او چون مراد اوست — با صورت مراد مرادش میسرست
هر روز می که سوخته درین عشق او شد — در کوثر او فتاد که عشق تو کوثرست
با هم نمیرسد برزمین از امید و خصمی — هر چند از فراق تو دائم دو چشم ترست
غمگین مشود … ازین ظلم و جفای تن — اندیشه کن درین که دلارام داورست
از زردی زعفران غم ارشاد شد عدو — تو روی زعفران غم از درد احمرست
چون بر زنیست خود معشوق ما آرزو — در دم چه فربه است دم بچه لاغرست
آری چو قاعده است که رنجور رازرا — هر چند رنج بیش بود ناله کمترست

همچون شمس زتبریز شمس دین
ز خود فربه باشد کان روی لاغر

امروز روز نوبت دیدار دلبرست — امروز روز طالع خورشید اکبرست
دی بار قدر باره و خوان … — امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست
از جور ده … — کانها باو نماند و او خیر دیگرست
هر کس که دید چهره او او و فشد … — او آدمی نباشد و او سنگ مرمرست
هر مومنی که ز آتش او بی خبر بود — در چشم عاشقان ره عشق کافرست
ای آنکه بادهای بس را تو … — در چشم من بگر که پرازی … ساغرست
زد حلقه روح قدس … — آواز داد او که کین بنده بردرست
گفتا که با تو گفت بگفتا که عشق تو — گفتا کجاست عشق بگفت اندرین سرست
ای سیمبر تو نظری کن که از حسن — کین چشم من پر از در و رخسار از زرست
گفت از شکاف در تو … — دستیم برادر تو و دستیم برسرست
گفتا که از دو ذره جهان عاشق شد — رو رو که این متاع بر ما محقرست
پیش آ چو شمس مفخر تبریز شاه عشق — کین قصه برانش از حرف برترست

ای گل ترا اگرچه رخسار نازکست — رخ بر رخش مدار که آن خار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی — کو سر دل ندارد دلدار نازکست
چون آرزو ز حد شد از دیده بجو کن — بسیار مکوش که بسیار نازکست
گر بخودی ز خویش بیوند فرق نیست — در نوبت آی که اسرار نازکست

دلدار من برفت که خانه خیال اوست — زیرا خیال آن نگار جبار نازکست
روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست — بر دوست کار کرد که این کار نازکست

اندر خیال مفخر تبریز شمس دین
منکر تو خار کان شه خونخوار نازکست

جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت — وانسو که تیر رفت حقیقت کمان نرفت
جان چست شد که تا ببرد تن گران — هم در زمین فرو شد و بر آسمان نرفت
جان میزبان تن شد در خانه گلین — تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت
در وحشی بماند که تن را کاندرو — جان رفت جانبی که بدانجا کمان نرفت
پایان فراق هیچ جهان را میان — اندر جهان که دید کسی کز جهان نرفت
مرگ کلو بگیرد و تو خیره سر شوی — کو و رسول نامه و بی پایان نرفت

در هر دو آن که آب آزاده کشاد
در کوثر … مور و را ورد … نرفت

از چیست راست … — از عشق بر بگرداد انکس که دلشده است
مه نور میفشاند و سگ بانگ میکند — مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بده است
کوهست نیست که که بیادی ز جا رود — آن کاه پیشه است که با دیش ور زده است
گر قاعده است این که ملامت بود ز عشق — گرمی کوی عشق ازان تیز قاعده است
ویرانه دو کون درین ره عمارتست — ترک همه فواید در عشق فایده است
عیسی ز چرخ چارم میگوید الصلا — دست و دهان بشوی که خوان … مائده است
رد مجو بار شد بخرابات بیخودی — هر جا دو مست باشد ناچار عربده است
در بارگاه دیو درآ و که داد و داد — داد از خدا بخواه که انجا همه داده است
گفت مصطفی که ز زن مشورت بگیر — این نفس ما زنست اگرچه که زاهده است
چندان … می که تا ذکر کوی — آخر نه عاشقی و نه این … میکده است

گر نظم و نثر گوید چون زر جعفری
اکنون که جعفری است خرافات فاسده است

این طرفه آتشی که دمی بر فراز نیست — گر بر زند بار باشد و گر بر زند بار نیست
صورت چه پای آرد کوز … — معنی چه دست گیرد کو … نیست
عالم شکارگاه و خلایق همه شکار — غیر فشانه ز امیر شکار نیست
هر سوی کاروبار که … — وانسو که … است با نیست
ای روح … — کینها همه … نقش و نگار نیست
هر جا غبار خیزد … لشکرست — کاتش همیشه … دود و بخار نیست
ای نیکبخت اگر تو … — … که رحمت او را شمار نیست
… — … اختیار … اختیار نیست

در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم / اما کجا که دیده که بیهوش غارتست

ما عاشقان این حکیم برادر که او باش
این خشم و خار بودن فرزند غارتست

بر دوش ... تو بیزد و شب روشنی تو است	شمع و سماع مجلس ما خاشنی تو است
شب در شکنجه بودم و جرمی تر ...	در صبح و این دل و دل از تو است
ای آنکه آفتاب جهان در پناه تو	سبز خیز با لقای تو شب ایمنی تو است
کبر و منی خلق حجاب تو میشوند	در سایه بود از تو کسی کو منی تو است
دل در کف تو از تو و لیکن ز شرم تو	سیماب وار بر کف تو ساکنی تو است

ساقی بیار باده که ایام بس خوش است
امروز روز باده و خرگاه آتش است

ساقی ظریف و باده لطیف و زمان خوش	مجلس چو چرخ روشن و ... دلکش است
بشنو نوای نای گران نغمه با نواست	درکش شراب لعل که خم در کشاکش است
امروز خیز توبه بشکنی شکسته	امروز لطف و سبب بود کان مشوش است
هفتاد بار توبه کند شیر و سال خوش	توبه شکن چنانکه نه ... مجمش است
آن صورت بهار که جهان هوای او	بر آتش گل بعد رسد بر دوان منقش است
امروز جان بخواهد هر جا که مرده است	چشمی و گر کشاده چشمی که آتش است
شاخی که خشک ماند ز آتش سهم است	از سبز غم و نار و شغری که ترکش است
در عاشقی نگر که ز رش بوسه گاه او	بنگر هر آنکه زرد و ضعیف کرمش است
پس تن اسیر خاک و دلش بر فلک مقیم	بس دانه زیر خاک و درش سر منقش است
در خاک کی بود که دلش گنج گوهر است	دل تنگ کی بود که دلارام درکش است
ای مرده شوی من بحکم راه بسته خفت	زیرا که باد و آتش و جانم بکرمش است

خامش رنج مزن که نو رام مرده شوریده است
ترا مقام ... آتش است

از دل بدل برادر گویند روزنست	روزن ... کبر که سوراخ سوزنست
هر کس که غافل آمد از این روزن ...	گر غافل زمانه بود کور و کودنست
زانروز نه نظر کن در خانه جلیس	بنگر که ظلمت ... که روشنست
کوروش نشسته بر فوز ند برق روشنش	... که لعل و کان عقیق ... معدنست
پهلوی آن نشین که ابر شفیع پهلوانست	گل در دلش بکار که سروی و سوسنست
در گرد دلش ... دوست کنار گیر	بر خور از آن کنار که مرفوع گردنست
روز رخت سوی او کش بکوش خانه گیر	کانجا دو ... آرام ... گلشنست
خواهم که شرح گویم ... این دم	زیرا غریب و با ... دو ...
آنجا که او نباشد این جان این تن	از بهر کو رسیده چو ...

قوای

خواهی بلرز و خواه مرزا گفتست / گر بر لبش دهانم خود بنده آمدست

این مشکلات فن برداود و عشق است
خامش که شاه عشق عجایب نهفته است

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست	بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر	کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز	باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو	آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان لب گزیدنت که بگوئید ...	وان ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست جعد یار	رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت	همراه شو که کوه و بیابانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر	کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می‌نشود جسته‌ایم ما	گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست
پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها از اوست	آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام	مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست
تا کی ز گریه و کو و آب ... ان خلق	آن های های نعره مستانم آرزوست
میگوید آن رباب که مردم ز انتظار	دست و کنار و زخمه عثمانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابی است	آن لطفهای زخمه رحمانم آرزوست

ای مطرب ظریف تو باقی این غزل
زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست

ساقی و سروری زلف یارم آرزوست	مستی ز نرگس خمارم آرزوست
هندوی طره ... چه ز سنبل از اوست	لولوی طره طرارم آرزوست
اندر دلم ز غمزه خمار فتنه‌هاست	فتنه فشان جادوی بیمارم آرزوست
زان رو که عذرها و دغا باش پیش	عذر خوش مرا بسوز و غدارم آرزوست
زان شمع بی‌نظیر که در لامکان بتافت	پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
بگذار حسن روی بخوبان زانکه از ...	هم شرمسار گشته و بگذارم آرزوست
بعد از چهار سال نشستم دو ده دو	بگره بکوی ... آرزوست
این کار گرد ... بکار گرو عشق	این کار سوخت چو این کارم آرزوست
زان نیم بالش و زان نیم خشم مار	با مصطفی و صحبت آن غارم آرزوست
تا نار عشق کرد سیاهی و عنبری	زان مشکهای بوی تتارم آرزوست
یا رب ببرد دلم که مرا هیچ یار نیست	ای شاه باده که بیارم آرزوست
حارث ای ...	صد سجده ... آرزوست
بادا روا و هر دو جهان رسید صبر	هجران و چشم بسته دیدارم آرزوست

ستان این سپاه حسن فرو جانسوز دلفروز / و امروز سپاه عشق تو سالارم آرزوست
د جال عشق بر سرم از آنکه محنت است / لا به فسون عیسی بیمارم آرزوست
گری نگرد و بس و گری نگرد و بس / از گرد به گردم و مکارم آرزوست
تا سوی گلشن طرب ایام خواست و / از گلشن وصال تو یک خارم آرزوست
زان طرهای زلف گره بسته را / گر شهد در رسیدم وگه سارم آرزوست
موی جان بدید درستی ز نور و تار / آن شعله درخت و از آن نارم آرزوست

هر بر چون بهشت زد بدار حسن این
اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

امسال لعل لبان چه خبر یاسمی دهند / یا رب لب لعل لبان چه شکرها همی دهند
در باغها درای تو امسال و در دگر / کان شاخهای خشک چه برها همی دهند
معترض در میان خلقت همی برند / وانرا که تاج رفت کمرها همی دهند
دست کسی چه بر نقره میزنند / بر رحمت صبا در و زرها همی دهند
هر دل که فرشته است درها همی برند / وانرا که گوهر است کمرها همی دهند
این تحفه دیده اند که عشاق روزگار / تا بر نثار موی تو سرها همی دهند

این نور دیده اند که دو تو کلاه
سودا سی خرم دهنرها همی دهند

خیاط روزگار به بالای هیچ مرد / پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
بنگر هزار گل همه اندرین جهان / واه ان زرد هند و خزد از پس درد
گلهای رنگ رنگ که پیش تو لعبت است / تو بخوری آن که درخت میکند زرد
ای مرده را که گرفته که جان من / آخر کنار مرده کند جان و تن سرد
خو با صفای کن که ازین نقشهای دو / خواهی شد آنچه رفت چه باید مراد فرد
پا کش از زبرین خوش بساط لک / کین فرش نیست عاریه می بر نشاید نورد
منگر که از چهره برین طاس و کار / پرهیز ازان حریف که بس ست و دزد
منگر بکرد تن بنگر در هوا و روح / می جو سوار را به نظر در میان گرد
رخسارهای چون گل لاله در شفت / گلزار اگر نباشد پس از کجا سد
سیب زنخ چو دبه میان تخته سیب / هر نمونه آمده و این مهشت برخورد
همت چند دار که با همت حسین / چاووش پادشاه بر اندر ترا که گرد
خاموش کن ز حرف سخن با حرف گو / چون حلقه تا که بر سقف لازورد

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد / ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد
تشنیع میزند که جفا کرد آن نگار / خو با کجاست درد و جهان کو جفا نکرد
عشق شکر نیست اگر او شکر نداد / حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد

علی

نمای خانه که از دست پرچراغ / نمای صفحه که رخش پر صفا نکرد
چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت / نظاره جمال خدا جز خدا نکرد
این چشم وان چراغ دو نورند هر یکی / چون آن بهم رسید کسی شان جدا نکرد
هر یک از این مثال پایان آب و مخلصان / حق جز ز رنگ نام رخش والقضی نکرد

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
بر فانی نتافت که او را بقا نکرد

بحری که بوی کشید و مرا آشنا برد / یک یک بر کشید ساروو انگه مرا ببرد
آنرا که بود آهن آهن ربا کشید / وانرا که بود برگ کهی کهربا ببرد
فارون لنگری شتری گشت منجذب / عیسی مهتر برا جذبه سما ببرد
هر حس معنویرا در غیب در کشید / هر حس اسعد برابر اسم کیمیا ببرد
از غارت فنا و اجل ایمنست و دور / الحق که رخت خویش سوی انبیا ببرد
آن چشم تنگ را نرسد هیچ چشم بد / گر شیخ حسن را ز عطا بر عطا ببرد
ما از قضا بقاضی حاجت گریختیم / کانچه از قضا رسید بطلان قضا ببرد

انبها کد شتا ی چنگ ان دل که تا بکش
حسن جمال آن مه نیکو لقا ببرد

پیکان و آسمان که با سرار ما در / مارا کشان کشان بسماوات می برند
روحانیان ز عرش رسیدند بگرمی / کز فر آفتاب سعادت چه با فرند
ما سایه وار در پی ایشان روان شدیم / تا سایهها ز چشمه خورشید برخورند
زیرا که آفتاب بر کشد سایه را / چون او مسافر آمد اینها مسافرند
از عقل اولست در اندیشه عقلها / تدبیر عقل اولست اینها مدبرند
اول بکاشت دانه و آخر درخت شد / این چشم باز کن که نه اول نه آخرند
خورشید شمس دین که نه شرق و نه مغرب است / پس سیر سایهاش در افلاک دیگرند
مردان سفر کنند در آفاق معقول / نابسته منازل و بالان استرند
از خاک و آب و گل چو دل شد است / اجزای چو دل بر چرخ می پرند
خود چرخ گشت تا دل از اطلس فرود / این جسم و جان و دل همه مقرون بگرند
لب خشک بود و چشم تر از درد آن فنا / اکنون ز فر وصل نه خشکند و نه ترند
رفتند و آمدند بمقصود دیگران / در آب و گل چو آب و گل خود مکررند
بیرون ز چار طبع بود طبع عاشقی / از چار روح چو هفت دو صد که برترند

چون طبع پنج گشت و خمس بکشد روح رهوار / ترجیع کن بهله بگریز از این چهار
رو سوی آسمان حقایق مدارای / کان سوی راه رونه پیاده اند از

برگرد دگر ز شوق خود او را اگاه کرد — می ناز کرم و رو حسن خوش آفتاب وار
تقلید چو گمان است بیست در این رنج — در فرقه عصا شد شیخ ذو الفقار
موسی بزد عصا و بگشید شیخ خویش — آن ذو الفقار بود از آن تیغ دار دار
امروز دل در آمد با دست با چو چرخ — و ز باده های لعل بر شه ز سر خمار
گفتم دلا چه بود که گستاخ میروی — گفتا شراب داد مرا یار در نهار
امروز شیر گیرم و بر شیر نر زنم — زیرا که مست ما از سوی مرغزار
در مرغزار نور که چرخ است با آهو — یک آتشی بسوزد که بسوزد دران شرار
شکست دست تحقیق کافر دون — خرافه است کو ز عدم در شماره بار
استارهای سعد چه سوی شان — خرافه شان شود شماره چو منکار
استارهای نحس خیال سعد رو — در وقت دیده چون کشد وقت دفع چار
قومی دگر ز سعد و نحس گذشته اند — همچو کن شماره همچو خور شب چشن یار
نه خوف و نه رجا و نه هجران و نه وصل — نه غصه با سرور نه پنهان نه آشکار

ترجیع ثالث چو شد طرب در رسید
گر سر گران شوی ز شب و شور سراب

از عقل و عشق و روح شد رسید ازان — هر زخم را چو مرهم و هر درد را دواست
در سفر علت اگر این شمس — خورد و گر از آنچه که نه در خورد این عطاست
وز جام آفتاب حقایق بهر زمان — خار عشق لعل شد و خاک با نوا است
آن لعل که از رخ خط خبر بد — زان عشق کو بر عرش که بر ماست
بس چه کند عقل گر این نفی بود — بو له بر عقب همه چه او ماست
آن گشت بوی برد که او نیست تمام — آن را افتاد رسید که کجا او فناست
در حسن گرم چو فنا گشت از وجود — تو چون مطلق آمد و کرد و بر رضاست
وصف بشر نماند چو وصف خدا رسید — کان آفتاب نیز دوان شعوا سماست
آیینه جمال الهیست روح او — در بزم عیش جمشید جام جهان نماست
زین جام هر که باده اسرار در کشید — محو وصال و فرد ز مستغرق لقاست
هر سنگ کیمیا شود از نور ذو الجلال — این بوالعجب صناعت دان چه طرفه کیمیاست
اکسیر عشق را طلب در وجود او — تا آن شوی تو جمله به فقدان جود اوست

قومی که بر براق بصیرت سفر کنند — بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند
در دانه های شهوت آتش نشد زود — در دام کاه چرخ یک نگه گذر کنند
از خار خار این که ز طبع اظفر روم — بزم و سرای گلشن جان ای دگر کنند
بر پای تو لیاقت صحبت نشد بند — شاهان روح روح سر از جیب در کنند
پای خرد بسته واو ماش نفس را — دستی چنین گشاده که تا شور و شر کنند

الکافی

اجزای مرده در تک رهای تنگ — کو بهر عشق تا سر از این گور بر کنند
مستت شهوت تو و کبر تو رشک — از نور عشق حسن جو دلشان بر کنند
انصاف ده که با نفس گرم عشق او — سر و آن چمنی که جدیث سر بر کنند
چون مه خیال گرسنه در مطلع خرد — آیند و زلفهای گرانمایه حر کنند
ز آفتاب طلعت صبح دانوز مردار روزه ده — تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند
در ظلمت سرای حیات شکر مزاج — شاید که آستان تن بیخبر کنند
از رنگ نور هست که عقل کل را — از غیرت جمال او گور دگر کنند
خورشید اگر ببیند او غمزه کند — آن دیده را بهر آن تیز جگر کنند
تو جان دیده و دل بر ترس دین — کاجزای خاک از گذر تن زر کنند
اندر رقص روح نیابند مثل او — گر صد هزار بار شش زیر و زبر کنند

خدا میا دار سر خورشید سایه ات
تا روز را بدور حوادث سحر کنند

گر عید وصل تست منم خود غلام عید — هر قواست خدمت و بجد سلام عید
تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم — از فاقت خلاد نام تو نام عید
ای شاه از زمان که برآمد جمال تو — تا از گنج وصل تو بهم دام عید
تا آفتاب چهره ز بنات در رسید — صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید
در بین در سعادت در شب و در غنا — ای بر تو خیال تو بوده امام عید
ای سجده ها به پیش وصلت واجبات عید — وی دیده خویش تو قایم حرام عید
جام شراب عیش تو برکن ز فضل خود — تا کام خود روا شود از جام و کام عید
اندر رکاب جو روا نهاد رو بشنید — در وی کجا رسد بو صد کار کام عید
آمد ز گرد راه تو برکن ز فضل خود — جانم دو دیده پیش و کرشمه لکام عید
دانست گر ضد تو چو آفتاب شمس دین بود — این فرد از جمال دان لطف کام عید
لیکن کجاست فرد جمال تو در نظر — خود که شونده دل شد کام را عید

تبریز با شراب جان عید را مدار
بر تو حرام باشد بی شیشه جام عید

صبح آمد و صحیفه مصقول برکشید — وز آسمان سپیده دکان نور در رسید
مهتو ز چرخ خرقه و شال کبود خویش — تا جایگاه ناف سیه افرو در دید
رومی روز بهر به رست چو دست یافت — از تخت و ملک زنگ شب را فرو کشید
یارب کجا شاه حبش تا کجا گریخت — تا که سپاه قیصر روم از کجا رسید
زافسون که ترک شادی شد و غم رسید — آمد شد هست دایم در ابیت نادید
زین راه نادیده معما که بو برد — الحق از شراب عشق ازل خورد و بچشید
حیران شد است شب که رویش سیاه گرد — حیران شد است روز که خویش که فرید

حیران شده زمین که چو خوش شد کنار | خمی که چرخ زمزمه شد و زان همی چرید
خمیش شد خورزمه و خمیش خورد و فرو | خمی چو نفس یار کرد خمی دگر پلید
شب مرده و زنده گشت ز جان حیات قصه گو | ای جسم بخش مرا که چنینم تو پا برید
کو هر مراد گرد که این را که می خرد | کس را بها نبود همه خود ز خود خرید
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم | هر شام قدر شد ز تو هر روز روز عید
درده ز جام باده که بشنوم از رخش | کاندیشه را نبرد جز عشرت جدید
رندان تشنه دل چو باشراف میخورند | خود را چو گم کنند بپایان کشید
پهلوی جسم وحدت بگرفته مقام | با نوح و لوط کرم تشنه اولی بایزید

خاموش کن که جان ز فرح بال میزند
تا آن شراب رنگ و دلها جان دهد

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد | سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
اجزای خاک حامله بودند از آسمان | نه ماه گشت حامله زان بی قرار شد
گلنار پرگره شد و جوبار پر زره | صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد
انگور لب گشاد که هنگام بوسه است | بگشاد سرو دست که وقت کنار شد
گلزار رخ چو گل که گلستان دل دمد | در روشنیه ابر ز دل شرمسار شد
آن خار منکر است که ای جمله بر خلق | شد مستجاب دعوت او کامکار شد
شاه بهار بست کمر را به معذرت | هر شاخ و هر درخت از او تاجدار شد
هر چوب در زمین چون نام کشتن | گرد و درست موی یک چوب باز شد
زنده شدند باز دگر کشتگان دی | تا منکر قیامت بی اعتبار شد
اصحاب کهف باز ز خواب اند راه تو | چون لطف روح بخش صبا یار غار شد
ای کشته زنده کان ستان که خاک تو | افسوس که وقت خواب اندر انتظار شد
افسوس که هر شبی به دوان جوانی روح | افسوس که هر شبی نظر و انتظار شد
این جوانی حسن ظاهر و هیچ دگر نهان | لنگ و دول رفت و بحر را سوار شد

بر بند این دهان و بپای باد هش
گز باد گفت را نظر بر خار شد

امروز مرده بین که چه سان زنده میشود | آزاد سرو بین که چه سان بنده میشود
بوسید استخوان گفتای زنده من | گز روح علم و عشق چه آگنده میشود
آن صنع آن شاه که در روز هم | چون عندلیب مست چه گوینده میشود
آن جان تشنه که ز بوس همی گداخت | جانها به تیغ عشق فروشنده میشود
بسیار دیده که جو شد ز سنگلاخ | از شهد و شیر بین که چه جوشنده میشود
امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج | کز وی هزار قافله فرخنده میشود
امروز غوره بین که شکر گشت از عطا | امروز شوره بین که چه روینده میشود

می خندد آن زمین که بر او خلیفه | گز وی گلخ و سنگ تو صید میشود
غم مرده و گریه رفت بقای مهر و نو باد | هر جا که گریه است کنون خنده میشود
آن گلشنی شکفت که از فر و بوی او | بو داین تشنه خار تو برکنده میشود
پاینده گشت خضر که آب حیات دید | پاینده گشت دیده که پاینده میشود
پاینده و سر باد آن لطف ما | جانها بغایت زخ چو قبا زنده میشود
خاموش خوش بخسب بر این خرمن شکر | زیرا شکر ز گفت پراکنده میشود

من خامشم ولیک ز نیهای طوطیان
هم شکر لطف او پرشنده میشود

این عشق شعله شعله و بیداری کشد | در تیغ می برد سر و بر دار میکشد
مهمان او شدیم که مهمان همی خورد | یار کسی شدیم که او یار میکشد
چون پوستین بدید چو گرگ آن کسی خورد | چون مومنی بدید چو کفار میکشد
در دل نهاده ایم که دلدار بد کند | گر گشته بر نسیم و با نجی رمیکشد
دو گشته را دم او جان بخشیدم | گر او بغمزه عاشق بیمار میکشد
جبرا کشید ترانه که آب حیات او | نفی مکن که دوست چه جبار میکشد
همت بلند دار که از عشق همتی | شاهان برگزیده و احرار میکشد
چون آن شبیم بلطف وز من وی آفتاب | شب را به تیغ صبح گهردار میکشد
ز آن کاش برد چو طرار ازخت | تحنه صبوح آمد و طرار میکشد
شب شرق تا مغرب گرفته سیاه نمد | روزی ز روز شان بیکبار میکشد

خاموش مرا چو حبسی گشتنت
چون میم جدا و گلزار میکشد

صحرا خوش است لیک چو خورشید فرو بد | بستان خوش است لیک چو گلزار بر دهد
خورشید دگر است که از فرمان حکم او | خورشید را برای مصالح نخرد به
بوسه با ورسد که زرش بسوی زر بود | او را خبر رسد که رو و دل بسر دهد
شکر بطلبد که بپرد دل ای زند | سوی شکر لبی که بایشان شکر دهد
هر کس شکر لبی بگزد دست در جهان | در انکه لبست که چیزی دگر دهد
با شکر لبست لکرنا که روی او بست | ما را شهنشهست که ملک و ظفر دهد
همت بلند دار اگر شاهزاده‌ای | فرخ مشو ز شاه که تاج و کمر دهد
برگو چه جام و دار آب حیات شده | تا پارهای خاک تو لعل و گهر دهد
بگریز سوی عشق و بپرهیز از آن بنی | کو دلبری نماید و خون جگر دهد
در چشم مرز بیاید خوب بهیچ خوب | نقاش جسم و جان را چیزی دگر دهد
کار آب شور و شد با مرغهای کور | آن مرغ را که عشق کوثر خبر دهد
خود هر که نشنود و بدید ما را بس خوبش | کرده ان به چند در حال سر دهد

خود برکند ز دوده ما رخت خویش
گر ما و آن پسند در وصل سر دهد
در دیده گدای تو آید نگار چگ
حاشا ز دیده‌ای که خدا اش نظر دهد

خامش ز حرف گفتن تا بو که عقل کل
در راز عشق مژده‌ای راه و خبر دهد

جانا بیار باده که ایام می‌رود
تنها غم و جان آن جام می‌رود
جامی که عقل و روح حریفی همی‌کند
بی نقش کو ز دل که سوی دام می‌رود
با جام آتشین چو از در در آمدی
وسواس و غم چو دود سوی بام می‌رود
گر بر سرت نکهت مشکین شتاب کن
بر آتش گل بنداز که استشمام می‌رود
آن چیز را بگوش که او بگوش می‌رود
وان یخ هم ز راه که سخن خام می‌رود
زان باده داده تو که خورشید در خم
هرگز این فتنه‌ها چنین رام می‌رود
واله که ذره نیز از آن جام بخورد
از کرم مست گشته با کرام می‌رود
آرام بخش مجلس از آن می که آتش
صبر و قرار و توبه و آرام می‌رود
چون بوی وی رسد بنگار الحی چه کند
آن‌ها در رحیم بر آب هم می‌رود
امروز خاک جرعه‌ای شیر سر خورد
خورشید وار جام گرم عام می‌رود
سوی گشته ابکشته چنانکه زود
خوان از بهر آن بسته بجام می‌رود
چون کعبه گرد رود بدر خانه‌ها
این رحمت خدای بار عام می‌رود
تا مست رفت از همه ملکان اهل سر رشت
در با خودی بکعبه بک گام می‌رود
تا با خود است راز نهان دار از او
چون مست شد چه چاره که خود کام می‌رود

خاموش نام باده مگو پیش مردم خام
چون مجلس خاص بیاده هم نام می‌رود

بنگر که جانب گلزار می‌رود
فگونه بین که برج فلک بر می‌رود
میوه تمام گشته و هر دو شاخ ز خویش
منصور وار خوش سر دار می‌رود
شکوفه برگ ساخته هر نثار خویش
کاندر بهار شاه با نثار می‌رود
ان لاله چو رهبر دل خسته می‌رود
در خون دیده مغرق بکه سار می‌رود
نه ماه خار گردد فراق گلی
گل آن فا چو دیده سوی خار می‌رود
با مردم چشم نرگس حیران کرده رخ
کانجا حدیث دیده و دیدار می‌رود
آب حیات گشته روان در بن درخت
چون آتشی که در دل احرار می‌رود
این طالبان جسم که بخندد گر دهم
هر کس که گرفته خلعت ادوار می‌رود
آن گلستان که در گلستان اندر سرشت
با این که زیر سبزه دوار می‌رود
کو ز بهار گفت البته مشتری ای است
گل چند ره ز ده بنجره ادهم می‌رود
گل از در وان اول هم ز جان بر روشن شد
ز و تر بگو به دل دستار می‌رود
دل در بهار سند هر شاخ جفت یار
باد آور و در صحن و سوی یار می‌رود

ای دل تو مفلسی و خریدار گوهری
آنجا حدیث زر نگر دار می‌رود
تو از حدیث زر نگر دار گشته
کانجا حدیث جان با نبار می‌رود

ان نفس مطلع خموشی غذای اوست
وین نفس ناطقه سوی گفتار می‌رود

چشمی همی پرد مگر آن یار می‌رسد
دل می‌جهد نشانه که دلدار می‌رسد
این هدهد آن سپاه و سلیمان همی پرد
این مبدای نوای کلزار می‌رسد
جامی بجز بکجا تو ورز آنکه مفلسی
بفروش خویش را که خریدار می‌رسد
آن گوش استماع خبر نوش میکند
وان چشم اشک بار به دیدار می‌رسد
آن دل که پاره پاره شد و یار بیشتر
آن پاره پاره رشته بیک بار می‌رسد
قد چو چنگ را که دلش خار خار بود
یک زخمه فشان لا هر تار می‌رسد
آن خار خار باغ ز نقش بنفشه
گلهای خوش عذار سوی خار می‌رسد
آن ز نبهار گفتن عاشق تهی نبود
اینک سپاه وصل ز نبهار می‌رسد
یک طوطیان عشق گشاده پر دل
گر سوی مصر قند بقنطار می‌رسد
شهر آنست جله دزدان گر گشته
از بیم آنکه شحنه قهار می‌رسد
چندین هزار جعفر طرار شب گرفت
کامد خبر که جعفر طیار می‌رسد
فاش و صریح گو که صفات خدای بین
زیرا صفات خالق جبار می‌رسد
ای مفلسان باغ خزان از آن ما
سلطان نوبهار با نثار می‌رسد

در خامشست تابش خورشید بی‌حجاب
خاموش کین حجاب ز گفتار می‌رسد

چندین حلاوت و مزه و مستی گشاد
در چشمهای مست نو نقاش چه نهاد
چشم تو برگشاده هر دمی هزار چشم
زیرا سبحه وار خدا قدرتش بداد
وان چشمها شده حیران چشم او
کان چشم شاه یا بصارت فی ازجبراه اد
گفتم باسمان که چنین یا و دیده‌ها
سوگند خورد و گفت مرا هیچ نیست یاد

اکنون به بند و لب وان چشم بر گشا
دیگر سخن مگوی اگر هست گفتگو

صد مصر مملکت ز فقدی خراب شد
صد شهر سلطنت ز فقاول اثر شد
صد برج حرص و نخجه تخته قدر او
صد تخت نیم خواب بیکا نخواب شد
وان شاه را نجیب آن تو هم نبود
وان ماه زنگ ظلم بزیر حجاب شد
وان چشم کو چو برق همی سوخت چرخ را
در نوحه او فتاد و بگریه سحاب شد
وان قدر دل که صد هزار دل از وی کباب بود
در آتش خدای کنون او کباب شد
ای شاه آنکسی که از و خیر کرد گفت
او را از این عذاب نشست شرح باب شد
چون روز گشت دید که او شب کرده بود
سوداش ز آتش مضطرب و اضطراب شد

چون بخت رسید شاد ره عاکذار
زیرا دعای نوح شب مستجاب شد

چندین عداوت و مزه و مستی گشاد — در چشمهای مست تو کافش چو تیغ داد
چشمت بیافرید و بهر دم هزار چشم — زیرا خدا از قدرت خود قدرتش بداد
وان حلقه‌های مشک شده چیره ان چشم او — کان چشم شاه عبارت نوار جدا داد
گفتم بآسمان که چنین ماه دیده — سوگند خورد و گفت مرا هیچ یاد

بر تخت سلطنت بنشسته چشم تو
هر جان که دید چشم ترا داد و داد

تا چند خرقه بردرم از بیم و از امید — در ده شراب و خرمم از بیم و از امید
مپیش آر جام آتش اندیشه سوز را — کاندیشه‌ات بسوزم از بیم و از امید
کشتی نوح را که ز طوفان امان بیافت — تا که ز بیم نسکرم از بیم و از امید
آن زر سرخ و نقد طرب بده بمن — رخسار زرد چون زرم از بیم و از امید
در حلقه زانچه دادی در حلق من بریز — کاخر چو حلقه بردرم از بیم و از امید
بار دگر بیاده آن لک بدی را — کاین دم ببرکت و کرم از بیم و از امید
زانجا که آب کوثر اندر هوای اوست — کاندر هوای کوثرم از بیم و از امید
در عین آتشم چو خلیلم فرست آب — کار زمانه ابکرم از بیم و از امید
کوری چشم بد و شمس نهان مشو — کز چشمها نهان ترم از بیم و از امید

در قبضه روی خود دار از آنکه من
مانند این غزل ترم از بیم و از امید

خفته نبود دلبر و گفتم ز باغ زود — شفتالوی بدزدم او خود بخفته بود
خندید و گفت رو ره آخر بزیر که — از دست شیر صید که بی‌مرد ربود
مرا ببر که بوده از آنجا که در رسید — الا مگر که ابر نماید بخشش جود
معدوم کجاست بکار و دست تو با — فضل خدای بخشد معدوم را وجود
معدوم دار بیش ... که در نماز — داد آن سلام نبود الا که در سجود
بر آتش آب چهره بود از فرو نهی — کاتش قیام دارد و وقت در سجود
چون لب خموش باشد دل صدزبان شود — خاموش چند چند بجوابش آزمود

آتش بزیر کف نهاد بگوش رود — گر عمر ... خوشت جود
قدر من او شناسد و ... — کاندر فنای خویش ... جود
سرنا بپای خود گره بود و بند بند — اندر گشایش عدم آن عقده‌ها گشود
ای یار شعله خواه ... — ای خانه شهید ... شهود
بنگر که آسمان و زمین رسته‌اند — اندر عدم گریز از این گور زان گشود

هر جان که می گریزد از این فقر و نیستی — نسیان بود که بر آن از وجود
محو کن ز لوح عدم ... — صلحی مکن ... دعوای وجود
آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا — نه زر و نقره گشت نه ره یافت در نقود
تا قطره قطره بود و نشد محو از منی — نه قد سرو یافت نه زیبائی خدود
در معده چون بسوزد آن نان و آن خورش — آنگاه عقل و جان شود و حسرت حسود
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا — نه در فراتش آمد نه رست از رکود
خوا ... بس آنکه شیفت — اندر نماز ... بود آگهی فقود
عمری بباز مودی هستی خویش را — یکبار نیستی را هم باید آزمود
طاق و طرب فقر و فنا هم کرا ... — هر جا که دود آمد نه آتشی بود
گو هست عشق را سر او هوای ما — چون از کرانه او دل ... زبود
عشق آمدست و گوش کشانمان همی کند — هر صبح سوی مکتب ... العهود
از چشم موسی آب قدم میکند روان — تا سینه ... از سینه وجود
تو خفته و آب خضر بر تو میزند — کز خواب ... برجه ... آغر غنود

با پیش عشق گوید با تو نهان رمز
ز اصحاب کهف باش هم ایقاظ و هم رقود

دل تا خبر جمال تو آنگاه انتظار — جان مست گشت ... آنگاه خار خار
جز نیست بر تو نظرا و بسوی دل — خورشید بر ... نگار نیست برنبار
هر صبحدم که دام شب و روز بردرم — از دوست بوسه ... سجده هزار
امسال حلقه ... سودای ... — گر رفت بازگشت درین ... بار
نواز چنگ عشق ... — گز چنگهای عشق تو جانست تار تار
اندر هوای عشق نواز ... — نگرفته ... و دیده تار
خوش ... که جان ... شد گهر — این بحر و این گهر ز ... زار
از قصه‌های طوطی شکرستان ... — در رقص شاخ بید و ... چنار
از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق — گیرند که کرا چون صوفیان کنار
مستانه چون برون ... از صد هزار ... — چون سیل سوی بحر نه آرام و نه قرار
جزوی چو ... ز قصه ... — او را نه ... بحر کل و نه گذار
نجیب خوش برون ... از صد هزار ... — در چار بالش ... کار و بار
جانهای ... دردی ... — تا با نوا شوند ... جان ما مدار
جانها کرفته ... از عشق ... — بگرفته دامن ... مرد وار
تبریز ... — تا بر براق ... شوی سوار

هر کس ... خویش در آمیختی ز کار — هر کس ... گهر خود گرفت بار

اورا که داغ حسن نگار دگر کش / آنگه نگار دست کسی چون کند نگار
ما را چو لطف روی تو با خویشتن کند / ما را ز لطف روی تو با خویشتن چه کار
چون ناجنس یکدگر نشوند جنس جنس / هر جنس جنس گوهر خود دگر انگار
با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق / مانند آب و روغن مانند قیر و قار
تا چون تجنیس خویش بود از خلاف جنس / زین سوی تشنه تر شده باشد بدان کنار
هر که از تو میگریزد با دیگری خوشست / وانکه از تو میرمد بجایی اردا و قرار
وانکو ترش نشست بپیش تو همچو ابر / خندان الست پیش دگر کس چو نوبهار
کو با کرشمه ات از مستیم بجز دریغ / وز جام و خمر روح مرا نیست جز خمار
آن مای ویس ها دنی آمدست که تو / خوش مخموری زد دست با دگر نگسار
صد جام در کشی زکف دیو انگهی / می ترش کنی بجور اجل م باده ار
آنجا سری گذند و در یک ترش را / آنجا چو اژدهای سیه فام کوهسار
با جنس خویش سوسن با غیر جنس گنگ / با جنس خویش جان وبا غیر جنس خار
ذره بجو خلق نما با چو جنس بود / شاخی ز صد درخت نشد خار شاخسار
چون شاخ یکدرخت شدی زانک گر گریز / چو پای جهل اینست دست از آن بدار

گر زانکه جنس مفخر تبریز گشته زان
احسنت ای ولایت و شاباش کاروبار

مستیم و نخوردیم دجال تو پرده در / زین پس مباش تا رو پرده وارهد
با جمع عاشقان تو خوش قد و خانتیم / مارا صلای شنه و شور و هزار شر
خورشید یافت زروی تو چشمکاه / در عشق قرص روی تو خورشیم بام در
مستیست در سرا زدهای این ب امن / در سر نیافت پس از دست قرینه سر
ای مطرب هوای دل عاشقان بزن / بنواز ملی جان که نه تن ز لطف زن
تا جانها زخرقه تنها برون شود / تا برسر بر خرقه رو جان باخبر
از جام صاف باده تو خاشاک جسم را / بردار تا نهیم با قبال پر به پر
تا دیده کاز ره شود از جهانها / تا وارید ز خانه و ان بام و در
سیمرغ جان مفخر تبریز شمس دین / چندهزار روضه و باید هزار فر

میر شکار من که مرا کرد او شکار / بی تو نه عیش دارم و نی صبر و نی قرار
دلدار من تو بی سر بار من تو بی / این جمله جور بر من مسکین روا مدار
ای آنکه یار خسته ترا در جهان عشق / من در جهان نگنده که ای یار یار یار
درده از آن شراب که اول بداده / زان جشن های مست تو لیکن بر انتظار
از آسمان فرست شرابی که آن شراب / اندر زمین نیابد یک عقل هوشیار
روزی هزار کار برآری بیک نظر / آخر بیا نظر کن کین کار را برآر

کی

کی کامی نامزد می باید این قدر / گر با کسی نسازی آید یار دگر
زین خانه گر روم من و خانه نی کنم / آمد یار دگر چون دیار زمین بر
میراث مانده است جهان از هزار قرن / چون شد بزیر خاک پدر نیز پسر پدر
شهزاده ی جوان نزدیم چنین / ور نه نبدی تو در تو ق جان ور
شاه آفتاب اگر برود سر زبام چرخ / بر جای آفتاب ستارست با قمر
گر ترک کمر بزند خلیع مرداو / مشغول کار دیگر گشت و دگر هنر

زیرا که بر دل همه خلقان فرو گشت
با کارشان ندارد او روباه نفر

آمد بهار خرم و آمد رسول یار / مستیم و عاشقیم و خماریم و بیقرار
ای چشم و ای چراغ روان شو بسوی باغ / مگذار شاهدان چمن را در انتظار
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند / رو رو که خلعت آمد که القادم بزار
گل از قدوم تو در گلشن آمده با / خار از بقای و گشت خوش عذار
ای سرو گوش دار که سوسن بشرح تو / سر تا بسر زبان شد در طرف جویبار
غنچه گره گرو شد و لطفت گره گشا / از تو شکفته گردد بر تو کند نثار
کو با قیامت که برکرد سر ز خاک / بوستان چمن و ی مردگان با
نجمی که مرده بود کنون یافت زندگی / رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
شاخی که میوه داشت همی زد از نشاط / نجمی که آن نداشت بجمی گشت و شرمسار
آخر چنین شوند درختان روح هم / پیدا شود درخت نکو شاخ شرمسار
لنگر بشسته شاخ درخت طباطبر / اسبر گرفته یاسمن و سبزه ذو الفقار
کو تیم سربریم فلا بزرانگه تا / آنرا به بین معانیه در صنع کردگار

آری چو در رسد مدد نصرت خدا
نمرود را برآورد از پشه دمار

اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر / زیرا برهنه تو و اندیشه زمهریر
اندیشه میکنی که رهی از جبر و رنج / اندیشه کردن آمد سرچشمه زخیر
ز اندیشه بردن ان بازار صنع را / آثار را فطاره کرای بخره ابر
آن کوی را نگر که بپرداز و مصور را / وان جوی را نگران شکر نگاریخ
خوش از عدم همی پرد این صد هزار رخ / از بنگان همی جهد این صد هزار تیر
با جوان با چه گونه بردن ارهوم فهم / با دست می سرشته در خب صد خمیر
با آتشی شور دل معده ها ز خست / نان بردگان نهاده و خنازه انبیر
گلگونه کز دست رخ دلبران چو گل / سرخشه کز دست رخ عاشقان زر
از لوح خاک ساده دید صد هزار نقش / از جوشش خون ها ده دید صد هزار شیر

شبی الهی گفتی و آمد ز چرخ بانگ — زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر
رفت آمد آن نواله و زنبیل آرزو — از مطبخ خدای بیا و صله خمیر
آنکس که من گنج و سوی فقیر شد ابتدا — وانکو از شکاف کوه برون آکند بیر
وانکو ز آب نطفه برآرد حسنی — وانکو ز خواب خفته کشاید ره نظر
اندر عدم نماید هر لحظه صورتی — تا این خیال شان نشناسند در سیر
فرمان کنم چو گفت خمش مر خمش کنم — خود شرح این بگوید گر روز آن ایر

ای یار گرمدار دلارام گرم دار — پیش آمدست خویش سر بندگان نگار
خاک تو بیم و تشنه آب نبات تو — در خاک خویش تخم وفا و سخا بکار
تا بردمد ز سینه و نیهای این چمن — آن سبزه‌های نادر و گلهای پرنگار
وز هر چه بر آید از عکس روی تو — سرسبز و سبزی قمری روی خوش هزار
این قصه راز باکن تا نو بنی دگر — پیغام کوزه به پیش آرد و گوش دار
هر یک سوی من آمد و شاخ گیاه بر — گفتم که از کجاست بگفتا از آن دیار
گفتم از آن بهار ره بیابان نشانه نیست — کانجا که گلشن و دو صد گونه زخم خار
گفتا نشانه هست و لیکن تو خیره‌ای — کانکس که بنگرد دو دو بیند او دو یار
زاندیشه و خیال فرو روب سینه را — بنگر بنه ز دست و نظر کن بسبزه زار

ترجیع کن که آمد بخت جمال و دل
جان نعره می‌زند که بیا چاشنی جلال

گر تو شراب باره و ترکی ای اوستاد — چون گل بباش کو قدحی خورد و او فتاد
چون دو زنی در او بخور بیفت نگر را — تا ساقیت بگوید کای شاه نوش باد
گر گوهر بست مرد و دگر ساغرش — دنیا چو لقمه شود پس چون بان گشاد
دنیا چو لقمه است و لیکن به نرگس — بر اوست لقمه بر آن نرگس گزو برباد
چون مست تشنیم که گفت در سخن — زیرا که گفت واد می و جهاد
اه و با آن مست چو زنبور خانه نیست — زنبور جوش کرد هر سوی با مراد
زنبورهای مست خراب ازو بانگ — با نوش نیش خود شده بر آن بان بد
بینی که ما ز خانه پیش کوشه رفته ایم — زان خسروی که شربت شیرین بجل داد

ترجیع بند خواهد بر مست بند نیست — چه بند بند کرد چون هوشمند نیست
پیش آر جام لعل تو ای جان جان ما — وازکی حکایت بسیار ازکجا
بگشا دو دست خوش و دگر کن بگردش — جام بقا بیار و بر کن زه بقا
صد جام از سپیدی بر لب زدی که فرخ — لیکن دو چشم مست تو در من دیده صفا
آن می که بوی او بدو گوش مستکی برد — پنهان همی کنیش تو دانی بکن بها

از من جام ارتو دادی و دیگران — زیرا که بنده توام الکاه باد وفا
این جوی و نشانه‌ایست نهان کو شود شرا — پیدا شود نشان فرزدی و در قفا
بر اشتری نشینی و سر را فرو کنی — در شهر مسروی که ببینند مر مرا
زانجا که داند آن اشتر تو خبث — عف عف همی کنند که ببینند هر دو را
با راز ره سوی کوار را ان اشتر — کانجاست مستان هم جنس و هم سرا

ای صد هزار رحمت تو بر جمال تو
نیکوست حال که نکو باد حال تو

یا کثر الدلال یا صاحب النشوز — الموز و فی لقائک لجوید لمن یقوز
من آتشی زبانم از عشق تو چو شمع — کو دایم زبان شود و سر تا قدم بسوز
خوش خوار و ترشی چون شمع مرده باش — چون خلوت شب آمد چون شمع برفروز
گفتم بسوز و سازش چشم به سوی ماست — چشمم مدد ز هر دم ای آتش سیه بوز
ما را چو از سپیدی رو در گشن ز ما — این پرده را دری آن پرده را بدوز
ای آب زندگانی بخشا بر آتشی — کوتیش از جهات در آن آب گرد بوز
اول فراز داد فراز آخر خیس گذار — اول بهار آمد و امروز ماه تموز
ای جان و بخت خندان روی بخت — تا سرد گل بخندد در موسم عجوز
در موسم عجوز چو در باغ گل روی — تا بید آن عجوز ز هر گوشه صد عجوز
کو مرد باغ جان رو کو بم که ره کجا — ای خسرو باد داده تو در نکته رموز
افسوس که نکتها در موز چو جان سپر — ای خسرو باد داده تو در نکته رموز
تو خبر طلب کن که در مز کو مباش — با آن کمان دولت کو در سیح توز
کز نفس بر شد دل و جان تازه از بر — همچون بنفشه ترد خودش بوی پشت خوز
ان لم یکن لقائک فی ذاته غنی — لم تعلم المناهب والمال و الکنوز
ان کنت دا غنی و خنا کی منکتم — کم جنة کتمتها منشد البروز
یا طالب الجواهر والدرر و الحصی — مثلان فی الظلام فمن ذا یمیز
می بین تو سنگ ریزه و درزیر شب بگیر — در شب مزن تو تیغ که پیدا شود بروز
استخرن النقود بمیزان صادق — ردوا الی الفضة مذا المایعوز

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز — مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
مرغی که تاکنون ز پی دانه مینبود — در سوخت دانه را و طپیدن گرفت باز
چشمی که غرقه بود بخون در شب فراق — آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز
صدیق و مصطفی بحر بیعتی در آن غار — بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
هر این سیاه که تو شنید روز قصه — تا جای گاه ناف دریدن گرفت باز
دندان خیش کند شد از بهر ترش ری — امروز قند و حلوا گزیدن گرفت باز

افغان ز بوسی که ز لبهاش مرا د   با تنگنای عیش چو برین گرفت باز
آهوی چشم خوب آن شیر بوستان   در خون عاشقان چو برین گرفت باز
خاتون روح خانه‌نشین از سرای تن   چادر کشان عشق زد و بدن گرفت باز
دیگ خیال عشق دل آرام خام پز   سرها به داغ پز برین گرفت باز
نظاره ضیف کن آخر که شهد و شیر   از آستین خویش مزیدن گرفت باز
آن دل که توبه کرد دو رعشش شیر شد   افسون او کرد و شنیدن گرفت باز
بر بام عشق چو مستان دل ایمن دا   یک یک ستاره را شمردن گرفت باز
سودای عشق گو بدارد به سپاه کار   بر زلف چون رسن چو برین گرفت باز
طرفه نازه قد الله غم عشق   برکف فرافشها که برین گرفت باز

تبریز اگر ز شمس حقت داد
گوش مرا بجوش شنیدن گرفت باز

عقل اگر گریزی و ندانه بنایش   بر هم زنیم کار که اسبوکار خویش
بگریز که زخیر چرخت که شکست   گر شیر شرزه باشی در سبو کاویش
تن و تنبیست برکف جانان سراش   چون پر شود تهی شود آخر ز خم بش
ای شاه باطلع که گریزد ز باطلع   بر عشق چون بخفند بد ضمع و بیاویش
گر میکنند جامه حسرت بر و زنت   هم آخر آرد اورا بار و ز باشنیش
بیچاره آدمی که ز بو بفت عشق را   ز فتادن این سوار بر این تالی بیش

خاموش باش و رز خموشی کم از وجود
کان عشق را ستن چشاق بن و کش

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ   گویند صبح نبود شام ترا دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه میکشی   بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
گویند اشک چشم تو در عشق بیهوده است   چون شاه چشم دلبر گشت نباشد لقا دروغ
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم   ز افسون روان نباشد این جان دروغ
گویند آنکسان که برستند از خیال   جز خیال بد قصص آنها دروغ
گویند آنکسان که فرشتند راه راست   رهبست بنده را بجناب خدا دروغ
گویند راز دل اسرار راغب   بد و عطا نگوید مر بنده را دروغ
گویند بنده را نگشاید دو چشم و دل   و ز لطف بنده را نبرد برسما دروغ
گویند آنکسی که بود در سرشت خاک   با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
گویند جان پاک از این آشیان مگر   با پر عشق بر نپرد بر هوا دروغ
گویند ذره ذره بد و نیک خلق را   آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ
خاموش کن ز گفت و گر گوید کسی   جز حرف و صوت نیست سخن با او دروغ

امروز

امروز روز شادی و امسال سال لاغ   نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ
آمد بهار و گفت به نرگس بخند و گل   چشم منی و نور و شعی چون پر روشنی چراغ
گل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان   سبزه است و لاله زار و چمن گوری کلاغ
با سیب انار گفت که شفتالو بد مده   گفتا این هوس نبود همه بلبلان لاغ
شفتالوی سیب بجان می توان خرید   جان و نه که دولت بر فرش تازه باغ
باغ بهارست رسول بهشت غیب   بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ
در آفتاب فضل گشا پر و بال نو   گر مشرق آفتاب بر فتیست منبع و داغ
چندان شراب رفت که کن نماند ریح   مستسقیان خاک از این فیض کرده کاغ
خورشید ما بغنم محمد بهار جان   فارغ ز هست و ز کانون مجاغ
سرهنجای عجب بسیار یعنی سر سرا   خارزید ارز دوست ندارم مدو فراغ
امروز پای دار که برپاست ساقی   کان آیت خاک را و فلک را و صد چراغ
که آب می نماید و گر آتشی کرد   دل فراغ وار بود در با بیند تشنه و داغ
غم جیغ جیغ کرد چو در جنگ گربه موش   کو جیغ جیغ میکن و کو جوغ جوغ جوغ

آتش بزن بخرقه و بیه و کر مریس
کردن جو دو گذشت از این حرفه چون زاغ

امروز روز شادی و امسال سال گل   نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
گل راه در رسید زگلزار روی دوست   تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل
مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ   از کر و فر و رونق لطف و کمال گل
سوسن زبان گشاده و گفته بگوش سرو   اسرار عشق بلبل و حسن جمال گل
جامه دران رسید گل از بهر داد ما   زان میدریم جامه سوی جمال گل
گل از آنجا نشست گنجید در جهان   در عالم خیال چه گنجد خیال گل
گل گشت فدیه کبستان خطل و جان   گل صحبت رفته است ز جاه و جلال گل
کبریم و ابر بگریست و اوگل رویم   رقصان شمسی رو بجهت و نهال گل
از عدل شاه گل مرغ لطف مصطفی   زان جمله را بدرگرد و انجلال گل
زنده گشته و با زبرو بال نو رسید   هر چند بر گشیده شما پر و بال گل
مانند جان رمز خفیف از پی فنا   در دو حوت بهار نبین اشتعال گل
خاموش باش و لب بگشا خواجه غنچه دار   می خنده ز زیر لب بزیر ظلال گل

یا ویح نفسنا بفوات الفضائل   یا ویل روحنا بفنا الوسائل
قد جن واشکی لکذا اعجز باکیا   تلا تنا بهجران فخر القبائل
لو ان نواله محل القصور والضفا   زه بسرابدت بالا زل
لو ان شرار امن بوانا ای نهارت   علا طاهری اهرفت کل العواقل

لو ان تسل من حماک اثرت / و البرلم توحش فلا بالنوافل
بحی وصال نور لقب فضله / نور نای حق در که کل فاضل
وحی منا اسرار جوی ولطایف / کیف بها سرا ولست بقابل
وجود کر و انعام الم به / لسانی و قلبی عنه بین بزایل
بجود بوصل مشرق هر نوی / به محو صاحبات والمسایل
فانی فلا استطاع روزه زایر / تحیتین معفر وجبین در الهو احل
ارید و ترابا من تبرا بقی به / مقر نور العین منی و کامل
اکل بری تبریز مثل ترابه / فلا کان جسم نال روحی عاقل
فلا زال شمس الدین هو ابدا
دو و منت نو منی و هو کامل

از ما مشو ملول که ما بخت شاه دیم / از رشک و غیرتست که در چادر شبیم
روزی که ما فکنیم ز جان چادر از بدن / چنی که رشک حجت ماهیم و فرقدیم
رو را بشوی و پاک شو از هر دو دیده ما / ورنه تو دور باش که ما شاهد خودیم
این شاهدی نه ایم که فردا شود عجوز / ما تا ابد جوان دلارام و خوش قدیم
آن چادر از حق شده شاهد که من شد / خاصیت عمر چادر و ... بر رصدیم
چادر چو دید زادم ابلیس کرد رو / آدم ندانش کرد و توری نه ما دریم
با قدسیان سجود اندر آمد او / گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم
در زیر چادرست بهی کز صفات او / ما از خجل برد و سجود اندر آمدیم
اشکال کند هر ز اشکال شاهدان / کز عقل می ندانند در ششدر ندیم
جوجای شاهدست که شیر خدا است او / طفلانه و دیم که ما طفل ابجدیم
با جوز و با مویز فریبند طفل را / ورنه که ما چه لایق جوز و مویز و گنجدیم
از مکر و فرا و همه دانند کو زنست / ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم
مومن ممیز است چنین گفت مصطفی / اکنون تو با ان به بنده که گفت تشریم
بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش
زیرا تمام قصه از آن شاه بشنودیم

ما محتسبان ... بسیار خوارده ایم / بیچاره محتسب که در این جا رده ایم
در بزم چون تغار که رزم و دو نغار / در لشکر ... چو چشمه و در صبر خاره ایم
ما پادشاه رشوت و پاره نبوده ایم / بل پاره دوز خرقه دلهای پاره ایم
از ما بپوش راز که در سینه تو ایم / وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم
ما آب قلزیم نهان گشته زیر کاه / یا آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
ما را همین تو هست چنین در کنار بام / واندر کنار بام که ما بر کناره ایم
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام / پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم

بام

گر برد دزد گشت جگرهای ما ز عشق / باز هست جگر تو ببین این چه کاره ایم
قصاب دو اگر چه که ما گشته زار / هم می چریم در ره و هم در کناره ایم
ما مهره ایم و هم جهت مهر و حقه ایم / هنگام گرد دل شده و هم نظاره ایم
خاموش اگر چه مشتری احمدی / همچون مسیح ناطق طفل گواره ایم
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب
بر چرخ و کوی چو شهاب و شراره ایم

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم / با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم / دکان خراب کرده و از کار فارغیم
زخمی که دشمنیم بنهاد بر دو عشق / از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
دعوی عشق واگه ناموس ننگ و نام / ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
غم را چه زهره باشد تا نام من برد / دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم
ای روترش که کاله گرانست چون غمی / بگذر ز ما که از خریدار فارغیم
در اسم آمد شادی و خوش ... / گر تا ببود اند که بسیار فارغیم
بر رفت و بر گذشت سر ما ز آسمان / کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
درسی که عشق داد فراموش کی شود / از گشت و بنا زو ز تکرار فارغیم
ما لاف میزنیم و تو انکار میکنی / ز اقرار هر دو عالم ز انکار فارغیم
عشق سکان نگر که هم درفتاده اند / ما سنگ خاره ایم و ز مردار فارغیم
اسرار تو خدای بسی داند و بس آنست / ما از خدا وحیت و مکار فارغیم
پنهان تو هر چه کاری پیدا بر آید او / هر تخم را که خواهی می کار فارغیم
ایمن بیا که جذب رفیقان بشنید حرف / ور تو درین طریق ز گفتار فارغیم
با نور روی مفخر تبریز شمس دین
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

برخیز تا شراب طرب با سبو خوریم / بزم شهنشهست نه ما باده میخوریم
بگذشت شهر باده شرابست خوشگوار / در ده شراب لعل ببین تا چه گوهریم
خورشید جام نور چو برریخت بر زمین / ما ذره وار سست بر ان اوج بر پریم
خورشید لایزال چو ما را شراب داد / از گبر در پیاله خورشید ننگریم
پیش آر آن شراب خرد هوش افروز / تا همچو دل ز آب گل خویش بگذریم
برخورده ایم گر ز کرم شاه و آنچنین / در شرب ساقیم و ز خدمت مقصریم
زیرا که شکر نعمت خدمت بود یقین / زین سو چو فربهیم بدانسوی لاغریم
روزی که دارد ز جاجه و مشکات رفتیت / بر من بزن که ما ز شعله عشق منوریم
بس گرم و سرد شد تن ما زین باده چون تنور / در سوز ما ان چو هیزم و در هیچ تنگریم
چون شیشه فلکیم از آتش شدست جام / در امتحان کو مس قلب با زریم

ای گلعذار جام چو لاله به مجلس آر — گر ساغری چو لاله چو گل با سمن تریم
خوش خوش بیا و چاشنی ای زان بزم آر — با جوهر چو شیشه و ما با تو خوشتریم
ای مطرب آن ترانه تر باز گو که من — تو تر زی و لطیفی و ما از تو تر تریم
اندر فکن به بانگ خروش خوشت صدا — در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم

آمدم که از نسیم تو میراث برده
در کوی ما بدم که چو سرنای مضطریم

هر روز بامداد با من دلبری — ای کان کان جان من باده دلبری
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی — ای روی من گرفته ز درد تو زرگری
هر روز باغ دل را از تو دگر دمی — اکنون نماند دل را شکل صنوبری
هر شب مقام دیگر هر روز شهر تو — چون لولیان گرفته دل من مسافری
ای شهریار عشق فطارقی چه برده — حیران شدم ز حسن تو یا رب ای لاغری
از برق و آب و باد گذشت سم او — آنجا که سم اوست زمین گشت بی تری
وای که فکر تیز نیارد در او شتافتن — شیران شرزه را ز رود از دل آواری
چه شیر کاسمان ز بیم این رهیب — از سر وقت عرش نهاد و ندم لم تری
از هیبت قدر نهاد و ندر و بحر — وز بیم ره زنان نگریزد ز ره بری
آری چون ساعت سر طاشی — با ما به عز و یک نه بکش بری
تا با خودی که عصفه خوان های — تا بر داری چه گونه صفه جگر برداری
ای دل خیال او ز آتش آر و قبله ساز — قانع مشو از و مراعات سرسری
قانع چرا شوی به صورت که داد — پنداشتی مگر که همین یک مصوری

خاموش باش و بلبل جان فتنه کوش
در صف جنگ آشتی اکرم و لشکری

ای عشق پرده زن که تو از زیر چادری — در حسن حوری تو و در مهر مادری
در حلقه اندر او چمن سبز جو — در گوش حلقه کرده بتان چاکری
در آینه نظر کن و در چشم خود نگر — صد جان گره گره شد از وی نیا جری
در هر گره نظر کن صنع خدا ببین — در راه بسته موسی و فرعون سامری
اندر بر و انت تو بر و آن شمع را — تا نقش حق بخندد بر نقش آذری
تا دست و پا نهاده و دوست تو کفر را — هر دم بسر دوان در پای کافری
چون مر ترا نیابد در جان جاودان — کشتی هزار بار من از جام چاکری
خنک و تر دو چشم و لب من و — در خنکی که خنک نباید و تری
این لطفها بگرد خیال تو گفتنش — گاهی باوفا و جهه ز بی وفاتری
وانم ز شمس دین ترا این همه — خبر برای سلام برجان بری

با من بزن بسنگ خیالی بخجری — احلا و مرحبا بسراج منوری
با من تعالت من صفة الروح کیف مو — الروح راح من قدح الحس عاصری
ذو برق و جسته حیات مخلد — لا تعد و حده و کو جبات مزوری
من سکر مغتذاری کل جانب — سکران عاشق شراب مطری
قد کان خیر فس منه تصورا — من صورت الجلال انی تصوری
اطلب لباب دینک و اترک قشورت — بالله فاستمع لکلام متقشری

لا صفی حو حسک من فی ربدره
اقشر فقد سعت بشمس مشتری

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری — ملک قلندرست و قلندر از آن بری
گویند قلندرم من و این دلیل ترست — زیرا که آفریده نباشد قلندری
تا کی عطارد از زحل آرد مدبری — مریخ تیز چند زند زخم خنجری
تا چند نقل زهره کند بیک باده و تیز — تا چند زهر بخش کند جام احمری
تا چند آفتاب تیغ مطلقی کند — بازار کلک دارد بر خلق مشتری
تا چند آب ریزد دولاب آسمان — تا چند آب کشف کند برج آذری
تا چند شب پناه حریفان دزد شود — تا چند روز پرده در بر مستری
تا چند وی برآورد از باغها دمار — تا کی بهار روز دو چای اخضری
زین فوق و غربی حلیم مول شد — ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری
و این پر شکسته بر خوان خویش را — سوی جناب ملک مخدوم خود بری
اندر زمین بحبسی و کوه آهنی — زیر فلک چه باشی ز دامن اختری
زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر — زان آب خضر جوی نه حوض کوثری

ای آب و رونقی که بگفتار آمدی
با آنچه در دلست نگویی چه در خوری

ای بس فراز و شیب که کردم طلبگری — که لوح دل بخواندم که نقش کافری
که در زمین خدمت چون خاک ریختم — بر چرخ روح گاه دویدم باختری
کم گشته از خود و دل و دلبر هزار بار — که سر دل نجسته و که سر دلبری
بر کوه طور طالب ارنی کلیم وار — وز خلق در رمیده بعالم چو سامری
در وادیی رسیدم کانجا نبود بوی — ز معجز و کرامت و ز مکر و ساحری
وادی ز بوی دوست مرا رهبری شده — کان بو نه مشک دارد و زلف عنبری
آنجا نشان دوید نا که دوست برقدم — پر تیز می بسوزد گر ز آنجه بر پری
گر گرم و سرد خشک و تر است ای نهادش — وین چار مرغ مستان زین باغ عنصری
آنجا بپرد دوست که روید ز بوی دوست — پری و گر نه زود در آتش فرا ری
ای کامل کمال گزین سو تو کار — زنهار که سوی نیست مقدار کم مهتری

آن مرغ خشکو که بخشکی کال وشست … در بحر جاجز آمد و رسوا شد از تری
با آنکه بر و بحر با منش و یک منشند … هر یک بجنس در آمد چون شخص داوری
صد بر و بحر و چرخ و فلک در فضای غیب … در ثقل ده باشد چون نفخش سرسری
زین بر و بحران رسد آنسو که او غریق … کرده هزار بار از این بحر دو ادبری
حقا بذات پاک خدا و به هر که هست … از تیغ غیب سر بزد کر برد سری
در آتش غیب کجا آید آنکسی … کو خشک شد ز عشق دلارام آذری
جان خلیل عشق شد شادی و خرمی … در آتش چو در که ز هر عشق طاهری
کر محو می نماید در دود بین حسن … در عشق آتشین دلارام ظاهری
ای عشق همچو آتش بر جلوه هر شب … تو بس عجایبی که بر آتش تو قادری
هر چند کو شد آتش تا تو سیه شوی … بر زخم او لطیف و شیرینی و احمری
دانم که بر تو نظری داری از خوشی … چشم و چراغ غیب شاهی و سروری
بر خار خشک کر نظری آنکهی بلطف … پیدا شود ز خار دو صد کو به جوهری
خود اگر محو عدم غمزه کند … ظاهر شود ز نیست دل و دیده بر دری
در لطف در نوازش شه تو نکاه کن … ای تیغ هجر چند زنی زخم خنجری
خود از نوازش او شد شد فراق … کز یک نهال آمد این تیغ قاهری
کر خود کری لطف نباشد دل مرا … او که فراق اند در دور زابری
خنجر خدا خورد ز غدارست خنجر حق … پس او خدا و به خدا اسم خنجری
این جوهر من کفتم القاب شمس دین … از رنک کرده در غم تبریز شاعری

التست اصل قصد و غرض زین همه سخن
لیکن مراد نیست که من را تم شاعری

شاها بحق قطار که شد دار میکشی … داون که رفته بکذار میکشی
قطار اشتران مجنبه و کفش نان … بو بد ببرده اند که قطار میکشی
هر اشتری میانه زنجیر میکرد … چون شهد و چون شکر که سوی بار میکشی
بکشت تو هر دو روز در آن عشق … کردی ز که جدا و با نبار میکشی
لنکنکه مرد و کوس راه صدق کند … رهوار از آن شدیم که زدبار میکشی
هر چند سالها ز چمن کل نچیده ایم … تا که زخشم هر بره خار میکشی
تا که غلط کنیم هر سو کشی بجنس … هر سو کشی بعشرت بسیار میکشی
شاها کشنده بنده مرا امتحان … تو جانب کرامت و ابهار میکشی
زین لطف مهره ز بسیار کشته … در ذوق او را خوش و بیدار میکشی
هر تخته و طول همی کو بدم محرمش … تو کرده بسته بجهار میکشی
نخی کشان ز کردش این چرخ در مند … بر رغم جمله چرخ دوار میکشی
ای شاه شمس مفخر تبریز نور حق … تو نور نور بر ره بانطار میکشی

ای نای خوش نوای که دلدار و دل خوشی … دم میدهی تو کرم و دم سرد میکشی
خالیست اندرون تو از بند لاجرم … خالی کنند دل و جان خوشی
نقشی کنی بصورت معشوق هر کسی … هر چند ای تو بصورت منقشی
ای صورت حقایق کل در چه پرده … سر بر زن از میانه تو چون سرکشی
هم چشم کشته تو و هم چشم کشته جان … در دم شش جهت که تو دمساز مه وشی
ای نای سر بریده بکو سر بود زبان … خوش مجلسان ز عشق از آن دم که دلکشی
آتش فتاد در دو عالم کرفت دود … زیرا ندای عشق نه ای هست آتشی
بندار سر لیلی و مجنون عشق خویش … دل را چه لذت تو جان را چه مفرشی

بو هست در دم تو ز تبریز لاجرم
بس دل که بر باد آتش و ار کشی

اندر میان جسم چه جانست آن یکی … یک جان نخواهمش که جهانست آن یکی
سوکند میخورم بجمال و کمال او … کز چشم خویش هم نهانست آن یکی
چه شکوفه اند اگر بو بهار او … چه فرا خضانند چو کانست آن یکی
دل موج میزند ز صفات خوش و با خموش … زیرا فزون ز شرح و بیانست آن یکی
روزی که او بزاد ز مین و زمان نبود … بالاتر از زمین و زمانست آن یکی
تعلیست بر دهان من از رشک عاشقان … تا من نکویمش که فلانست آن یکی
هر دم کنم کلیج بشسم بر روی او فقد … کویم که ای خدای چه سانست آن یکی
کر چشم در وحدت نرگس بازکن … زیرا چو آفتاب جهانست آن یکی
پیش تو سجده میکن تا پادشاه شوی … زیرا که پادشاه نشانست آن یکی
کر صد هزار خلق ترا ره زنند که نیست … اندر کمان مباش که آنست آن یکی
بر فرق عشق آب روان کرد خاک او … در باغ عشق سرو روانست آن یکی

کفتم بشمس مفخر تبریز که کش
کفتا عجب مدار چنانست آن یکی

کر من ز دست بازی هر غم بجستمی … زیرک ببودمی و خردمند و کوملی
کر آفتاب عشق نبودیم چون ازل … که در صعود اندر و که در نزول ملی
در بوی مصر عشق فتاد در تنی … چون آسمان نه حرص کرفتار خولی
در آفتاب جانها خانه نشین بدی … در بند فتح باب خروج و دخولی
در کلستان جان بندی تمتن نواز … من چون نهان هر از باغ وفا رسولی
عشق از سماع پاره دف خواه جستی … من همچو نای چنک و غزل که بتخولی
ساقیم کر خدا وی دار وی فرجی … همچون لب زجاج و قدح در تخولی
کر سایه چمن بندی و فروغ او … کی چون درخت بخت خسان بدیم لی

برخاک من امانت حق کر نا می / من جان مزاج خاک ظلوم وجهولی
از کوه سوی جنت اگر را ابستی / در گور تن چرا کوشش و با عرض و طولی
در را اوبستی ببین از سوی شمال / گر چون چمن حریف جنوب شمولی
گر گلشن کرم بندی کو شکفتی / در لطف و فضل حق بندی من فضولی

بس کن ز آفتاب شنو مطلع فصیح
ان مطلع ار نبودی من آفولی

سوگند خورده که ازین پس جفا کنی / سوگند بشکنی و جفا بار [illegible] کنی
امروز ده من تو کز خشم و بخشیم / تا که بهانه گیری تا کو دغا کنی
بد تو نماز ما چو روایت سو [illegible] / اگه روا شود که تو حاجت روا کنی
دیگر تو چو ما ای بر خاک می نهیم / [illegible] کند چو ز انش صدا کنی
ظالم جفا کند ز تو ترساند ش ابر / حق با توان کند که تو در حق کنی
چون تو کنی جفا زکه ترسانده کسی / جز انکه سر نهند بر آنچه قضا کنی

خاموش و کم فروش تو در خشم را
الحق بها نباشد تو چو تن بها کنی

ساقی بیار باده سغراق ده منی / اندیشه را رها کن کارست ده منی
ای نقد جان کوی که ابام [illegible] / گردن مخار خواجه که [illegible] کرد [illegible]
ای بنده گان [illegible] ان بکر / بر دوست رحم آر بکوری دشمنی
[illegible] بند او به [illegible] هوس [illegible] / گر برج [illegible] کند [illegible]
اندر مقام [illegible] حرف [illegible] / [illegible] منافات ایمنی
در بزم بیهوشی همه جا [illegible] / رقصان چو ذرات [illegible]
ای آفتاب جان و دو وارث بسوز / فانع [illegible] بدین نور روز [illegible]
این قصه را رها کن [illegible] / [illegible]
[illegible] / آگاه [illegible]
[illegible] / ای [illegible] بکوی که [illegible]
[illegible] / فرمان [illegible]
[illegible] / کاین [illegible] نماند در حرف [illegible]

تا چند از فراق مرا کار بشکنی / زارم [illegible] و مرا زار بشکنی
دستم [illegible] دست فراقت زکار [illegible] / دانستی دگر چه مقدار بشکنی
[illegible] بار [illegible] رسیده [illegible] / این [illegible] شد [illegible] بشکنی
زین [illegible] / کز [illegible] نازد ناچار بشکنی
[illegible] شد بدل اندر [illegible] / خونش چنین شود چو دل [illegible] بشکنی

باری چو [illegible] دل پر حسرت مرا / در وصل روی دلبر [illegible] بشکنی
[illegible] که [illegible] / گر یک نظر [illegible] دل دلدار بشکنی

تبریز از تو [illegible]
صد بار را [illegible] بشکنی

ای آسمان که بر سر ما چرخ میزنی / در عشق آفتاب تو [illegible]
والله که عاشقی و بگویم نشان عشق / سرو ای [illegible] اندرون همه [illegible] روشنی
از بحر تر نگردی وز خاک فارغی / در آتشش نسوزی وز باد ایمنی
ای چرخ [illegible] / آخر [illegible] بگو که چه دولاب [illegible]
از گردش و کنار [illegible] / وز گردشت [illegible] که بر کنی
[illegible] آفتاب تو پروانه [illegible] / پروانه وار گرد [illegible] شمع می تنی
[illegible] چو حاج تو احرام [illegible] / چون حاج گرد کعبه طواف می کنی
حق گفت [illegible] / ای چرخ حق گذار ز آفات ایمنی
جمله بهانه هاست که عشقست [illegible] / خانه خداست عشق و تو در خانه ساکنی

زین بیش می نگویم امکان گفت نیست
والله چه نکته هاست درین سینه گفتنی

ای گلشنی تو خویش [illegible] / [illegible] خویش [illegible] بودی نشانی
در آتش گل تو [illegible] / خود در [illegible] خوبان کشانی
بر گرد خویش کشتی [illegible] / پنهان [illegible] زیر [illegible] نهانی
از روح [illegible] / در جان قرار [illegible] کز تو جانی
با [illegible] / با این [illegible] اگر این دانی
یک ذوق بودی [illegible] / یک نوع [illegible] فارغی
این [illegible] / چون [illegible]
[illegible] خیال که جان و جهان من / گر گم شدی خیال تو جان و جهانی
بس کن که [illegible] عقل [illegible] / ور [illegible] عقل [illegible] زبانی
بس کن که [illegible] که محجوب [illegible] / دانستی که [illegible] جانی

زین دود ناگه خانه گشاده [illegible] / شد دود [illegible] آمد [illegible]
آن [illegible] سینه دان آن [illegible] / ز اندیشه گشت [illegible] کرد [illegible]
بیدار شو خلاص شو از فکر و از خیال / یا رب [illegible]
[illegible] هزار [illegible] / در خواب [illegible]
در خواب جان [illegible] / بیدار شد [illegible] چو [illegible]
گویند مردگان که [illegible] / خوردیم [illegible] وسواس [illegible]

[illegible]

بسر کو خیال کرده عروسی … | هر پا خیال پوشیده جوشنی
این بود و هست جمله باد و … نفس | ز رقص ازان نه زین نیز شو …
ناخن … نند و رخ خود … | شد خواب … بر رخ شان …
کو انکه بود با ما چون شیر و انگبین | کو انکه بود با ما چون شیر و روغنی
اکنون حقایق آمد و خواب خیال رفت | آرام … نه ما مانده و نه منی
ز پیر و ز جوان اثر … ز خون | ز نرم و سخت مانده نه موم و آهنی
بر گشته … یک … دکان … | جانیست بر … ارثی

این … آن … که هر کس …
ترجیع کن که در دل … فشانیش

ای انکه پای صدق بر آن … | دو کون … تو است چو تو همدم منی
هیچ از تو فوت … همه با تو … | ای زر … شده شاد و … منی
هر … که … ز دست خویش | بیرون زند ز باطن آن میوه روشنی
زان … برآید یک روشنی تو | از هر … برآید هر لحظه …
بر موی … که ز … | بر هر کجا … زمانه نیز ایمنی
ای چشم کن کرشمه که در شهر … | وی دل برو … که … جای …
بسیار … چو درختان سبز … | این … از درخت … سبزی بود …
بس سنگ یک منی ز سر کوه … | آن … کوه کرده … ارزنی
زیرا که هر وجود … از عدم | کاند … از … شنی
ای زاده عدم تو … چرا … | ای … دست تو هر لحظه …
هستی میان … که از … | عریان میان اطلس … و …
گر زانکه … در چشم هر وجود | با درد و موم آری صد میوه …

می … که … برد …
دنیا کجا … در … تو …

ای انکه در دل … | با در میان جان … میان …
ای … در خلوت اند | گر جان … تو عجب با تو …
گرانی و گرانی بس … | جمله حلاوت و طرب و …
وز … نار و … بکند … | گر از … نار را …
تو … و … رسید کان | ا … که خوف …
چون یوسفی برادران … | یعقوب را … صفا در …
مجنون شدیم … بری خوریم | ای عشق تو … همه …
ای عقل … تو … شدی | تو کیمیا نه … کیمیا …
ای عشق … در راز … | کو … که دمی … دست …

…

الحمد … شدش ادا … بروز | تو از کان … و … استی
هر کز خطا … | و انکه خطا کند تو … خطاستی
گر با … ای … چشم | گر با … از … استی
گر به … از کبر و … | از کبر شرم دار که با کبر …

از … تا … جو … ما
… کو شد … اختلاط تو

اندک کم شد … ز جان … | آرام جان … جان … خوی
اندر شکر … | آن ذوق … از … خوی
و چشم را تو ناظر هر … کن | در ناظری گریزد از آن … خوی
نقل است … رسول که مردم … | … ز کار … خوی
از تخت تن … بر تخت جان … | از آسمان … خوی
بر … که بر دولت … دل … قرار شد | آن … خوی
… و هر … بود … | هر چه مراد … خوی

ای … که جویت
هم تو بگو مراد … خوی

هر روز … ما تو … | ما خواب … دولت بیداره تو …
هر روز … بر آری … دکار | زیرا … کار ما تو …
دکان … روم که … کان … | بازار … روم که بازار ما تو …
زان … وشاد که جان … تو … | زان … که … ما تو …
ما … که … | ما … چو … ما تو …
… که تو کان … | … که گذار ما تو …
زان … که داری تو … | زان سینه … که دلدار ما تو …
… دست … | او از رقص و … ما تو …
هر چاره … | از جمله چاره باشد تا چاره ما تو …
… از … جان … | تا گفته … که … ما تو …
… که کان … که این … | این … پندار ما تو …
… که ما را تو … | … خریدار ما تو …
از گفت توبه کردم ای شه … | و گفت … اسرار ما تو …
ای … | … دوار ما تو …

ای دل تو درین خرابه تاراج چه دیدی … تا رخت گشادی و دکان باز کشیدی
چون جوله عمر درین خانه ویران … از آب و نان دام هوس گیر شنیدی
از لذت و از مستی این دانه و دنیا … پنداشته ای که از این دام رهیدی
در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک … در دام کسی دانه خورد و هیچ شنیدی
ای روح چو طاووس تو بستان تو پر گل … با پا و نداری تو که بر عرش پریدی
از عرش سوی فرش فتادی ز قضا بود … داوی تو پر خویش و در دام [illegible]
چون گرسنه قحط درین قحط فتادی … که لب گزیدی و گهی دست گزیدی
گر همت شاهانه از این دانه به دوست … زان شیر تباشیر سعادت بخریدی
آن خوی ملوکانه که با شیر گرفت … والله که نیامیزد با خون که مکیدی
آن شاه گل ار بکف خویش سرشت … دان همت بخشش ز کف شاه چشیدی
والله که در آن زاویه کز زاد [illegible] … آموخت تراه شاه و خوشی مردی
آموخت تراکه دل و دلدار یا بود … که قفل شود گاه و کند رسم کلیدی
که بند و گهی بند گهی رهبر و گهی قند … که تازه و گرشته گهی کهنه قدیدی
ای سیل درین راه تو با لای شب … خون برد واز نوح در بحر رسیدی
ای خاک از آن تاب و پر تو نزدی … این چرخ از این ارگان اشک چکیدی
ای بحر حقایق که زمین موج گرفت … پنهان در قفل چه پیدا و پدیدی
ای چشمه خورشید که جوشیدی از آن … تا پرده ظلمات با نوار دریدی
هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد … شد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی
پس راز تو و تن آن تو چو هوای گل شد … بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی
شاگرد که بودی که تو استاد جهانی … ای صنعت با لطف و کیفیت که دیدی
چون مرگ جبر باد و رسم تو ز هر خاک … سبزه شود آخر ز چه گه سار چریدی

خامش کن و یاد آور از آن که بجز شب
صد بار از این فکر و از این فکر بریدی

بغداد جهانست که دیدی و شنیدی … رو دیگر تو جوی که در بند قدیدی
زین تیک جهان که دست گلگیر تو زودی … با دیده یک آن مزه دارد که چشیدی
الله مراد والله مرید … فرقت علاء الدین عشقی و جدیدی
من در شش ام زیر قدمهای قضا … خود را انکشید فرشته زنا که دیدی
لا خبر دلا سوا الله تعالی … تا الفقد عنه نفت غیر سدیدی
از زحمت درد من کشتم خویش ز دوم … فقلو وجدم حکم حق و کاه کلیدی
لا رفع عنه بصیری طرفت وعین … لا انفع و من ببطرفی و دیدی
مرا ده و هو العین و بالعین نظری … روحی و عمادی و تمادی و تجیدی
بد و خویش درا خاطر از چه کوی از چه زدست … شه رتو پیدانست که با زیچه عبدی

ای فتح چو کان زنده ملک کس   فاعل بماو و ان ابر ستی حیدری
از ناز بر فشان آی گزین پای بازری   تو روشنی چشم حبیبی نه بزیدی
صالح فز با همت مع الفتح عوان   یا مقتی و محیا و النصیری و شهیدی
لا اقسم بالوعد و الصادق فیه   ان قد فلا العشق مزادی بمزیدی
هر جای که بشکست درین بحر دو ایام   تا تیز شود و نازه و عرفات حمیدی
القصه و الصحو جزاء بتجسح   والتهوت و الشکر و فاق سعیدی
الغرت و لمه لقا لوغف لو   فالعزو من الاکشار لعبیدی
ارواح درین گلشن خوبان سرو روان   تو همچو بنفشه بجوا تو چه خمیدی
لا حول و لا قوة الا بک   بکل که مکا و شاکل ولیدی

ای آهوی وحشی قد رد ناز و حربی
کز سوسن و از سنبل آن یار چریدی

تو دوش سپیدی و شب دوش سیدی   امروز بکن حیله که آن رفت که دیدی
مارا بحکایت بدر خانه ببردی   بردار بنشاندی و تو بر بام دویدی
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی   صد کبر درین راه بجست ببریدی
آن گربت که او را بدهن خفته نکردی   وز بر سر خفته کلکی گشیدی
گفتی که ازان ظلم کس بار نباید   امروز به مهی تو بدین خاک سیدی
تا شیر زنستان کراه خشیدی   تا شیر زنستان سیه دو مکیدی
ای بازگاه وار سر وردی تو بر دوش   خوش خوش بکر خوش بشنو آنچه شنیدی
آنجا بردت پای که در گوش بود   وانجا بردت دیده که آنجا نگریدی
امروز به مهی که چه مرغی و چه رنگی   کز زخم حبیب بند قفص را بدریدی
امروز ببینی که کیان زاده کردی   امروز ببینی که کجا تیر اکرده ی
بر تو زند آن گل که بگلزار کشتی   در تو خلد آن خار که در بار خلیدی
تخمی دیدا امروز ترا در دل و در کام   آن زهر کیا که در آن خوش خشیدی
آن آهن تو نرم شد امروز به مهی   که قفل دری با جهت قفل کلیدی
طوف بکا این دم اکر کوهر پاک   رو فتگو این دم اکر رشت و چندی
کرآب حیات تو و کرآب سیاهی   این چشم بینی تو دران چشمه رسیدی
با جمله روانها بر روح روانی   احسنت سزای تو که از قفس جهیدی
با خالق آرام تو آرام گرفتی   وز آب و گل تیره بیگانه رسیدی
امروز ترا باز خرد شعله ای نور   گنجا ز دل و جان شمال و چه نقش خریدی
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید   کو را چه نثار زر از بن خاک بچیدی
ای عشق بخشای تو بر حال ضعیفان   کز خاک بهاران رست که در خاک کسیدی
خاموش کو می نمای هر کس طال آنکه   در دیده هر ذره چو خورشید بدیدی

فانی

خاموش تو دل را بخموشی تو دوا کن   زیرا که ز پستان سیه دو چشیدی

ای آنکه بر لیلی از حسد خار خلیدی
اینها همه کردی و در ان کوی خزیدی

عاشق شو عاشق شو بگذار ز حسری   سلطان بچه آخر تا چند اسیری
سلطان بچه را میرود زیری همه ارزانت   زنهار ز بحر خویش و گر چیز بگیری
آن میر حبیب است اسیر اجلست او   جز دار ز نهار همه سودای وزیری
گر صورت گرمابه بی روح طلبکن   تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی   در سرکه میامیز که تو شکر و شیری
هر چند ازین سوی ترا خلق نه آنند   آن سوی که سو نیست چه پیشی و فطیری
این عالم مرگست در ان عالم جان تو   گر زانکه ضمیری نه درانست که ضمیری
در نقش بنی آدم تو شیر خدا و   پیداست درین جلوه و جانش دلیری
با قصه و کرامات و مقامات نبودیم   بیزارم ازین قصه و مقامات حریری
بیگاه شد این سر ولیکن چو تو هستی   در نور خدا و چه بگاهی و چه دیری
اندازه معشوق بود غیرت عاشق   ای عاشق بیچاره ببین تا ز چه غیری
زنهار که پروانه بانداز شمع است   آخر نه که پروانه این شمع منیری

شمس الحق تبریز ازانست نوا وش
که صاحب البصر باشی با عین البصیری

برخیز که صبحست صبوحست و شکاری   بکشای کنار آمد آن یار کناری
برخیز و بیا دیده که عمر ابرمین   رستند و که شسته زد جهای شکاری
آن رفت که اقبال نگارند سرا   اید لب سر اقبال ازین خار تو خاری
گفتی تو عجب نیست که در تو و خاک   با بی تو عجب نیست که در گرد و غباری
اندر حرم کعبه اقبال خرامید   از بادیه ایمن شده ورنا ز و مکاری
گردانشده همچون چرخ که صد دره دست   جز نالش گردونه نوای چرخ جداری
آنست ساغر جان که ملک الموت شده   نه شورش دل آرد نه رنج خماری
بس کن که اگر جان بخورد صورت ترا   صد عذر بخواهیدش ازخوب عذاری

ای جان گذر کرده ازین گنبد زری   در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
ای رخت کشیده نهان فنا پیش   ای گشته وجود همه و خویش بجاری
پوشیده قباهای منقش مقدس   وز دلق دو صد پاره آدم شده عاری
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت   از لطف تو هر خار بر آورده ز خاری
و برگ نشاید که دگر غوره فشارد   در میکده اکنون که تو انگور فشاری
اقبال کف پای تو بر چشم نهاده   اندر طلبی که سرش از لطف بجاری

از غار بنور تو بباغ ازل آیند — ای یار چه یاری تو و این غار چه غاری
هر کار شود خود و بد کار ز عالم — آن گز تو نوشند یا شربت کاری
در باغ صفا زیر درختی بنگاری — افتاد در آن چشم و بگفتم چه کاری
گز لذت حسن تو در آن خانه بشکوفه — آبستن تو گشته مگر جان بهاری
در سجده شدم بیخود و گفتم که نگارا — آخر ز چه یاری تو و بو الهه چه یاری

او گفت که از پرتو شمس الحق تبریز
کاوصف جمال رخ او نیست شماری

ما گوش شما بیهشان رده تا کی — ما مست و خرابیم و بیخود شده تا کی
ما سوخته حالان و شما سیر و لالان — مجلس همه شوریده و شما عربده تا کی
دل از بر و از برگشت چه چند ز طشت — در حلقهٔ رندان شده وین خنده تا کی
چون ساقی ما رفت برو جام شرابی — بشکست در صومعه کین معبده تا کی
شیخ چند بخت و ز سالوس پرداخت — کین نوبت شادیست غم بیهوده تا کی

آنها که ز خمخانه نشنند مستی مزه کشند
ای در سخن بد مزه گرم آمده تا کی

مگریز ز آتش که چنین خام نباشد — گر هیچ از این حلقه در افتاده ام باشد
مگریز ز باران تو چو باران وطنش بحر — گر سر کشی سرگشته ایام باشد
با دوست وفا کن که وفا دام است — ترسم که ببری و در این دام باشد
با ما تو نکن سر ز برای سر و قامت — با هیچ سر افتاده و سرانجام باشد
بگرفت ترا ناسره چول تو چنانست — گر جز تو در سایه حمام باشد

می ترسی از این سر که تو داری ارنجی
کان سر تو چو بر بخوری سرسام باشد

گرم که ببینی رخ آن خنجر حینی — از جنبش او جنبش این پرده ببینی
از تابش آن مه که در افلاک نهانست — صد ماه ببینی تو در اجزای زمینی
ای برگ پریشان شده در باد ولیکن — گر باد ببینی تو نه بینی که چنینی
گر باد ز اندیشه بجنبد تو نجنبی — دان باد اگر هیچ نجنبد تو نجنبی
عرش و فلک و روح و این گردش افلاک — اشتر به قطارند تو آن باد نبینی
می جنب تو بر خویش همی نور توازی جان — کاندر شکم چرخ ز باطن جنینی
در چرخ ولیکن که بکی دو در آید — سر بر زند از چرخ چرا کز نه زمینی
.. همت چو شمس الحق تبریز — ای آنکه امان دو جهان را تو امینی
... نهم صبر گرایدر انو در این خوان — آن مه تو بجای شما که شمس الحق دینی

برخیز که جانست و جهانست و جوانی — خورشید برآمد بنگر نورفشانی

اکنون

آن حسن که در خواب بسی جست زلیخا — ای یوسف ایام بصد روبه از آن ...
برخیز که او بخت ترا زوی قیامت — بر سبع و بیش ... باک کر ...
هر سوی نشانست ز خلوت نجاتی — فارغ فشود عاشق بهل یشانه
هر لحظه ز گردون برسد بانگ که ای کاد — در راه سلامت نبودیم و تو ...
برخیز و بیا و به ... سرا بدچن — تا باز رهی زود از این عالم فانی
او عمر عزیز است از او چاره نداری — او جان جهان آمد و تو نقش جهانی
هر صورت را که برتد روح پذیرد — حیفست که زین روح تو محروم بمانی

او کان غنی آمد و سرمایه کانها
در کان غنی ای چه در بند دکانی

در خانه خود بانستم از شاه نشانی — انگشتری لعل و گهر جست کانی
دوشش آمده بود و مرا خواب ... — آن شاه دلارام آن محرم جانی
بشکند دو صد کوزه و کاسه من دوش — از عربده مستانه بدان شیوه که دانی
کو دو که گر بدست ... رخ من — کز شانه رخ من بر کار بت نهانی
امروز در این خانه همه بوی نگارست — زین بوی هر گوشه نگار بست عیانی
گوشی بنه و نعره مستانه بشنو تو — از قامت چون چنگ من الحان اغانی
چون در تن من باده صبر فشار زجان — هر بوی زمن هند وی مست شبانی
هم اختر هم باده و خرگاه و چو ... — هر آن طریقت بند برند جوانی

در آینه شمس حق و دین شه تبریز
هم صورت کل ... و هم ...

امروز در این شهر نفیرست و فغانی — از جا ودمیشم با شبده خوانی
در شهر هر گوشه یا عربده جویست — از عشق چنین جلقه ربا چرب زبانی
بادم سم بیاید تو در این شهر با دل — از تیر نظرهای چنین شحنه کمانی
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو ... — ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی
چه جای ملامت و چه سودای زمانست — ای هر دو شده از دم تو ذره لا نی
شهریست که او بچه عشق خدایست — بغداد نهانست و از و دل همدانی
امروز در این مصر از آن یوسف ثانی — باز جرس ... شده و هر کرگ شبانی
صد پیر دو صد ساله از آن یوسف خوش دم — مانند زلیخا شده در عشق جوانی
او حاکم دلها ... در این شهر — مانند قضا بر همه احکام روانی
صد نور نبینی ... چو بینش — کو سوی جهش راه برد ابر کمانی
جز حضرت او نیست خبر از حضوری — جز سایه خورشید رخش نیست امانی
از جلوه او یک دو سخن دارم بشنو — چون زهره ندارم که بگویم که فلانی
گر نام بگویم ... تبریز بگویم — زین باده شکوفه شود و بادی چه خزانی

هین پاست مرو بنشین و فرو کش قدح خوش — یا زهر چو داری بکشد زهر زیا تو

هر چیز که خواهی تو ز عطار بیا تو

دکان عطارست سفر از این نکا تو

زنجای بیا خواجه بدینجای چه جا تو — کنجیست ترا خانه کجا تو تو کجا تو

آنجای که نه جایست چراگاه تو بود است — زین شهر و چراگاه تو محروم چرا تو

جاندار سراپرده سلطان عدم باش — تا باز رهی از دم این جان بهوا تو

که پای مشو که سرد کر برازین نیز — مستی و جزا با نکند و سر دوپا تو

ای راه خدا یافته زین منزل و سوی — نه راه بجود و نه و نه راه خدا تو

سلطان ازل در عدم محو چو بربند — گر هست بود عشق هامست فنا تو

جان برزبر هر که افتاده زمستی — همچون حسن تنگ شب پر از ترک خطا تو

این غره زبان گشته که مهای چه خوا تو — و این سجده کنان گشته که بس روح فزا تو

مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز

تو جان جهانی و تو چاره چرا تو

ای شاه تو ترک عجمی دار چرا تو — تو جان جهانی و تو چاره چرا تو

گلزار چو رنگ از صفت تو ببرد خو — گلزار چه روز آرخ و پرخار چرا تو

الحق که تو کشتی و دم باده انگشت — ای خواجه منصور تو بر دار چرا تو

در غار نشستم چو دل او دلدار حریفند — دلدار چه شد ای دل در غار چرا تو

آن شاه نشد گلیک چشم من بن کوی — گر شاه بشد محرم اسرار چرا تو

گر نیز دل نیست دراین لنگ سیاوش — ای باغ چمن تازه و پربار چرا تو

گر راه نبرد دست دلست جان بگذار — خوش باش که خندید و دلدار چرا تو

گرد و زنده لحد که خوش نیست سلیمان — ای جان بوا گر نیست تو در کار چرا تو

بر چشمه دل گرنه پری حاضر نیست — ای جان سراسیمه پرپوار چرا تو

ای مریم جان گر تو نه آبستن عیسی — زان زلف چلیپا ز تو زنار چرا تو

گر از می شمس الحق تبریز نیست

پس معتکف خانه خمار چرا تو

امروز سماعست و هداست سقا تو — گردان شده بر جمع قدحهای صفا تو

خوبان ستی الدرسیده است ببوسیده — ای تن همه جان شو که از خواب صفا تو

ای دور چه دوری وای روز چه روزی — در گلشن اقبال چه با برگ و نوا تو

از خاک برون بیند درین دور خلایق — کین نقش صورت که که در دست صبا تو

از کوه شنو ناله صد ناقه صالح — وز چرخ شنو بانگ سرفیل صدا تو

بین رحمت فرد کرده بخواب شتر ابرا — آخر بکجا چشم که در دشت بلا تو

ای مرده شو زنده و ای پیر جوان شو — وی لشکر محشر تا ان تا ز اژدها تو

خواهی که بخسپی بکنی دامن مسند به — کامروز حلالست در آغوش کش تو

ورزانکه ز غفرت رها این گفت بنهید — ره باز کنم سوی خیالات سوا تو

ما تیز خیالات ببستیم و از این دم — هستی نپذیرفتیم ز دمهای خدا تو

صد هستی دیگر بگیر این هست بگیری — کین را تو فراموش کنی خواجه کجا تو

هر روز بگه ای شه دلدار در آ تو — جان تازه و جانهای تر اشکفتا نو و فزا تو

یا رب چه خوشست آن گاه جمالت — آن لحظه که چون بدر برین بدر برآ تو

هرجا که ملاقات دو یار است اثرت — خود ذوق و نمک چاشنی و صفا و بقا تو

معنی نه بود وصلت این حرف بدان حرف — تا تو نبری اندر کلمه فایده زا تو

ای آنده تو دندان شکری که بخندد — دندان گراداده یغا ده غا تو

بیزارم از آن گوش که دارد طلبش او — آگاه نشد از خرد و داند چو نا تو

این مشک بخود چون رود و آب گشاید — تا خواجه سقا نکند چند سقا تو

این چرخ که میگردد با آب نگردد — تا سر نبود پای کجا باید پا تو

تا این دل پرسنده که دلدار کجاست — تو این دل چو بنده و پرسنده کجا تو

بینی ز کجا باید گلزار شقایق — بینی ز کجا باید نبر ضیا تو

اصناف جوانی که شبانه زدر دور — دانند که در دست ز دریای عطا تو

در دست دران بحر در صدف نگنجد — آنسو برو ای صدف این جای چرا تو

آن سنگ ای خواجه که کعبه بنو آید — گوید برو آ ای اگر خواجه ما تو

ای کعبه نه جا دارد و نگنجد در جا — میگو بد النعرت و اکسن بوا تو

این خرقه عزت شود فانی روز شو — تا جان و بدست چو کوه به چند که فنا تو

خاموش شو و از راه خموشی بعدم رو

معدوم چو گشتی همه حمد و ثنا تو

شاهنشه بود تو و شاهنشه تو — هرجا که گریزی برما باز بیا تو

گر شخص تو اینجاست من از راه خبری — می چنان چشود ده ما که کجا تو

آنجا که بر است درخت تو وطن ساز — زیرا که ز وصلت ترا روح فزا تو

بر پایه تخت شه شاه آن سجود ای — تا باز ره جان تو از رنگ جدا تو

ویرانه بجغد آن بگذار و سفری کن — بازا که قاف سجده که چا تو

اینها همه بگذشت بپای شه خوبان — کاشون جهان تو و قندیل برا تو

خوان بنهادند و دری باز گشادند — مستانه در آ زود چه موقوف صلا تو

گر جمله جهان خوش عیش و می نوش بگیرند — سودای تو گردارد محمور خدا تو

اندر قفص ارواح وابست فراوان — گو طنطنه و دبدبه مرغ هوا تو

این هم بگذشتای که ز تو بسیج گو برست — سرای فا گیر که سلطان وفا تو

آن ساغر شاهانه مردانه بگردان — تا گرد و جانها خوش و جانب انبار
تا باده دلشوره نه افشرده انگور — از دست خدا آمد از جنت و عطا
ای چشم من چشم تو عالم تو روشن — وای یک ساغرم از مرگ رهاند
ای مست شده آمده که زاهد و مخمور — ای زنگ رخ چشم خوش تو داده گواهی
جان شاد و برافشان که بگفته نی من حق — هر چند که زو گرد دود دستار دو تا

خنده جهان از نظر و رحمت هاش
بس کن که به ترجیع بگویم بخش

ای مست شده از نظرت اسم و مسما — وی طوطی جان گشته ز لبهات شکرخا
ما را چه از این قصه که گاو آمد و خر رفت — هین وقت لطیفست از آن عربده باز آ
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم — ای جان و ای نعمت هر واثق عذرا
هم دایه جانها و هم جوی می و شیر — هم جنت و فردوسی و هم سدره و زهرا
هر چه ترشی باشد اندر غم دنیا — می خورد و می برد از انجا ی دل ما
برخیز و بجولانه در خانه فرو بند — کاینجا که تویی خانه شود گلشن و صحرا
ای مه ز کجا آمده این روی چه روست — این نور خدا است تبارک و تعالی
هم قادر و هم قاهر و هم اول و آخر — اول غم و سودا و آخر ید بیضا
اندر لگد حرز بود و آن چشم که گرکست — یا رب چه خوش و از این عیش تماشا
بنشسته برآورده سر کوه در آمد — فریاد برآورد که ... و تنها
بگذاردش این عشق که سر بر نگذارد — شاباش زهی عشق و جذبات الله
در شهر چو من گول گر عشق ندیدست — هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیفست — گر صادق و جذبست و گر عشوه بیا

هر عشوه که داری به دیدست و نعم جانا
گوید که بر و هیچ مگو شاه بجا است

برو ... هیچ کسی را مفزایند — مانند ... کسی را ز محو ...
ور زانکه شما را عمل و جرم نبودست — این آینه پاک آمده و محبوب شمایید
بشکست گر روزن این خانه دنیا — خورشید برآمد که بر بام برآید
روزن چو گشاده بشود خانه چه کورست — ... چو روزن بگشاید
آگاه چو نوبت ز آغاز و ز آخر — چون گوی ... که خوش ... پاید
تسلیم شده در خم چوگان الهی — گرد طرب و شادی گر زمین جوید
در خنب جهان هیچ ... گرفتار — چون ... از این ... برآید
ای صاحب ... که عطاخواه شدستید — آخر بگو آیینه شما عین عطا ...
در عشق و لقا ... — ادراک شما را که شما نور لقایید
جو ... عجب تو ز همه چیز عجب تر — آن بوالعجبید که شاهید که ...

بام

برخیز و بر ... آ ز دل ... — کان ماه ... که تو جان و جهانی
برخیز که امروز تماشا و تماشاست — از ابر برون آ که تو خورشید زمانی
هر ذره چو خورشید شد از پرتو رویت — زان روز مبارک که تو اندر پی آنی
در آب و گل عشق تقاضا بنمود هیچ — تا گوش بگیری و سوی بزم کشانی
خوش میکش خوش میکش دست تو در آن — اسرار کشاکش بنداریم تو دانی
ای گوش ... گوش ... روان ... — ای هوش ... که در بزم خوشانی
ای دست ... دامن ... — ای پای ... که تا باز نمانی
گفتم که ... شاه بخواهست — دل گفت نمی آیم به خط و نشانی

ماه ... ره ... شکسته ... — تا فتنه ...
خواب ... چشم ... چون تو روز گشت ... — آب ... تشنگان عشق ... آب
... خون از سر ... — ... که از جگر کباب
... — ...
... — از ...
تا به شوند عاشقان روز وصال ای خدای — چونکه ... جهان از ...

از سر بر عاشقان زود ...
ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب

با توجهات ... — زانکه ...
خلق ... — هم ز تو ...
گفت ... — ...
... — خنده زنان ...

... که چه خواهی کردن ...
گر ... چه بخواهی ...

... — خاصه که ...
... — برفد مردی ... عشق او ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — تاکه ...
چونکه کلیم حق شد سوی درخت آتشی — گفت ...

هیچ مترس ار نشنیم زانکه من آرام و خوشم | جانب دولت آمدی صدره ز تو مرحبا
گوهر تو و لعل و کان سوی مکان لامکان | تا دره زنانه حسن کجا و تو کجا
بار که عطا شود از کف عشق بحر کفی | کار که وفا شود از تو جهان پر وفا
زاول روز آمدی ساغر خسروی بکف | جانب بزم میکشی جان مرا که مرحبا
دل چه شود چو دست دل گیرد دلبری | مس چه شود چو بشنود ناله کیمیا
آمد دلبری عجب نیزه بدست چون قمر | گفتم هست خدمتی گفت [illegible]
جست دلم که من دوم گفت خرد که من دوم | کرد اشارت از کرم گفت [illegible]
خوان چو رسید از آسمان دست بشوی هم از آن | تا که نیابد از کف بوی پیاز و گندنا
کان نمک رسید هین گر تو ملیح و عاشقی | کاسه [illegible] نه شور کز [illegible]

بسته کنم من ای صنم دل تا که چراغ روزه
هم بزبانه زبان گوید قصه [illegible]

ای چو تو ماه آسمان وه کجا و تو کجا | در رخ مه کجا بود این کر و فر کبریا
جلوه باده عاشق و ماه ابر عشق تو | ناله کنان زرد رو [illegible] ای خدا
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آفتاب | چونکه کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
آمد و پیش مه که تا سجده برد به پیش تو | غیرت عاشقان تو نعره زنان که ربنا
خوش بخرام بر زمین تا شکفد چه نها | تا که فلک فرو کند سر ز دریچه سما
چونکه شود ز روی تو برق جهد ز هر دلی | دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیده‌ها
هر چه نهفت باغ دل از طرب شکفته | از دی این فراق شد [illegible] بهر جا
زرد شده است باغ جان از غم هجر چون خزان | گر برسد بهار تو تا بچشیش نما
بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفته وی | گر و خیال تو نظر [illegible] را
گفت چه گونه از این [illegible] برو بگو | کز [illegible] زوید [illegible]

گفت که گذشته است ز من لیک ز ذوق این سخن
صحبت [illegible] این دلم یا رب [illegible]

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا | ابروی او گره فکنده گر چه که دید [illegible]
گفت که گذشت او ز من لیک ز ذوق این سخن | [illegible] چو آب [illegible]
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او | و ز سخنان نرم او آب شوند [illegible]
زهره بپیش او بزه تا کندش [illegible] | [illegible] بپیش او بنه تا کندش [illegible]
آب حیات [illegible] | در ره [illegible]
سجده کنی به پیش او عزت مسجد [illegible] | ای که تو خوار گشته زیر قدم چو بوریا
خوانده ام امیر عشق را فهم شود [illegible] | چونکه [illegible] صورت [illegible]
از تو دل او سفر کند [illegible] | بر سر [illegible] منظر تا تو بگوئیش بیا
دل چو کبوتری کند می برد ز بام تو | مست خیال [illegible] تو [illegible]

[illegible]

بام و هوا تویی و بس نیست [illegible] هوس | آب حیات [illegible] صورت [illegible]
دور مرو سفر مجو پیش تو است ماه تو | نعره مزن که زیر لب می‌شنوم ندای تو
می‌شنوم [illegible] | کای [illegible]
گر نه [illegible] | آه [illegible] که آه تو راه کند سوی خدا
چرخ زنان [illegible] | میوه رسید [illegible]
باغ چو زرد و خشک شد [illegible] | شاخ شکسته را بگو آب خورد [illegible]

شب برود بیا که تا [illegible]
شب همه شب [illegible]

ای که به هر دو [illegible] گران چرا چرا | بر من خسته کرده‌ای روی گران چرا چرا
بر دل من که جای تست کارگه وفای تست | هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا
گوهری تو از گهری برده بسی ز مشتری | [illegible] ای تو جهان چرا چرا
چشمه خضر و کوثری زآب حیات خوشتری | زآتش هجر تو منی خشک دهان چرا چرا
مهر تو جان نهان بود مهر تو بی نشان بود | در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا
گفت که [illegible] | ای بنموده روی تو صورت [illegible] چرا چرا

ای تو بنور مستقل [illegible]
بس [illegible] دل [illegible] چرا چرا

گر تو [illegible] | تا که بهار جان‌ها تازه کند دل مرا
بوی [illegible] | باغ گل و ثمار من آرد سوی جان [illegible]
[illegible] | [illegible] از [illegible]
[illegible] | [illegible] نرگس [illegible] دل مرا
[illegible] | [illegible]
جان [illegible] | تا سوی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ساغر [illegible]
هوش برفت [illegible] | روز [illegible]
مست [illegible] | هیچ [illegible]
آمد [illegible] | رونق [illegible]

[illegible] | [illegible]
هوش [illegible] | جوش [illegible]
گفت که ای [illegible] | من [illegible] از کرم [illegible]
[illegible] | [illegible] عاشق [illegible]

داشت مرا بی خود از رفتن زنی گان خود — برکنم نهاد او ضعف کو شنیده را
نه جز دو بام میان اشک چو اطلس میان — در تن کن شنیده چون اطلس کشیده را
هر که بود در طلب بی‌نصیب و بی‌نصیب — صد طلب است در طلب این زخود رمیده را
چاشنی جنون او خوشتر با شود او — چو که نهد لب کرخسته غم گزیده را
وعده داد بهار خود گل و بهار از کنار خود — برکنه از کنار خود دیده خون چکیده را
گل نظر در دهد دست کرم بر رود زند — سینه بسوز زد از حسد این فلک خمیده را
جام می است خود خوش بدست خود — طبل زند بدست خود بار دل بریده را
هر خدا ابر آتش خوی کو ث ر آتش — چو که عصیده میرسد کو نه کن قصیده را

مفتعلن مفاعلن مستفعل مفاعلن

در بگشا و کم نما عشق فی رمیده را

آمده‌ام که تا بخود گوش کشان کشانمت — بی‌خود و بیدلت کنم در دل خود نشانمت
آمده‌ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل — تا که کنار گیرمت خوش خوش و خوش فشانمت
آمده‌ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا — همچو دعای عاشقان فوق فلک کشانمت
آمده‌ام که بوسه از صنمی ربوده — باز بده بخوشی و خواجه که وا ستانمت
گل چه بود که گل تو ای عقل امر کل تو — گرد گری مراندت چو نفس منی برانمت
جان روان من تو ای فاتحه خوان من — فاتحه شو تو بجری تا که بدل بخوانمت
صید منی شکار من گرچه ز دام جسته — جانب دام باز رو در نروی برانمت
شیر بگفت مر مرا نادره آهو برو — در پی من چه میدوی تیز که بر درانمت
زخم پذیر و پیش رو چون اسپر شجاعتی — گوش بغیر زه بده تا چو کمان کشانمت
از حد خاک تا بشر چند هزار منزل است — شهر بشهر در ره بر سر ره کشانمت
هیچ مگوی و کف مکن بر سر کشایی دیگری — لب بجوش و صبر کن زانکه همی برانمت
گه که تو شیرزاده در تن آهو نهان — من زحجاب آهویک رو بکشانمت

گوی منی و میدوی در چوگان حکم من

در پی تو همی دوم گرچه که میدوانمت

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت — وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت
وان نفسی که با خودی خود تو شکار پشه — وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که با خودی بسته ابر خزان — آن نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
آن نفسی که با خودی یار کنار میکند — وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت
آن نفسی که با خودی همچو خزان فسرده — آن نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
جمله بیقراریت از طلب قرار تست — طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت
جمله ناگوارشت از طلب گوارش است — ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
جمله بی‌مرادیت از طلب مراد تست — ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت

عاشق بود بارها شو عاشق هر سو — تا که نگار تا ز کرشمه راه آیدت

خسرو شوق شمس دین از تبریز چون رسید

از همه وار مستان والهه حار ایدت

با همگان پلاس شود چو بسر نمی شود — داغ تو دارد این دلم جای دگر نمیشود
دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو — گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمیشود
جان ز تو جوش میکند دل ز تو نوش میکند — عقل خروش میکند بی تو بسر نمیشود
خمر من و خمار من باغ من و بهار من — خواب من و قرار من بی تو بسر نمیشود
جاه و جمال من توی ملکت و مال من توی — آب زلال من توی بی تو بسر نمیشود
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی — آن منی کجا روی بی تو بسر نمیشود
دل بنهند بر کنی توبه کنند بشکنی — این همه خود تو میکنی بی تو بسر نمیشود
گر تو سری قدم شوم در تو کنی قدم شوم — ور بسوی عدم شوم بی تو بسر نمیشود
خواب مرا ببسته نقش مرا بشسته — وز همه ام گسسته بی تو بسر نمیشود
گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من — مونس و غمگسار من بی تو بسر نمیشود
بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم — سر ز غم تو چون کشم بی تو بسر نمیشود

هرچه بگویم ای سند نیست جدا ز نیک و بد

هم تو بگو بلطف خود بی تو بسر نمیشود

ای رخ رنگ رنگ من بی‌نفسی چه میشود — بی موی کمر همین گر ز موسی چه میشود
در دو دلم هر شبی در هوس نگر لبی — در سر کوی شب و آن از نفسی چه میشود
رنج و لب نشان تو هیچ کسی گمان برد — گر دل من ز آتش عشق کسی چه میشود
آن نگر چو بر فتاد وان دل نگر فتاد — از سر لطف و ناز کار از کسی چه میشود
عشق تو صاف و ساده بحر صفت گشاده — چو که در آن همنفسی فتنه خار و خسی چه میشود

از تبریز شمس دین دست دراز میکند

سوی دل و دل من از دو نفسی چه میشود

ای شده راه را همین که نگار میرسد — مژده دهید باغ را بوی بهار میرسد
رونق باغ میرسد چشم و چراغ میرسد — غم بکنار میرود مه بکنار میرسد
راه دهید یار را آن مه ده چهار را — کز رخ نوربخش او نور نثار میرسد
خاک که شد ستاسمان غلغله است در جهان — عنبر و مشک میرسد سنجق یار میرسد
تیر روانه میرود سوی نشانه میرود — ما چه نشسته‌ایم پس شه ز شکار میرسد
باغ سلام میکند سرو قیام میکند — سبزه پیاده میرود غنچه سوار میرسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب میخورند — روح خراب و مست شد عقل خمار میرسد
چون برسی بکوی ما خامشی است خوی ما — زانکه ز گفت و گوی ما گرد و غبار میرسد

و له ایضا قدس سره

یا دو بست آسمان یار من از بیدار نیم
معنوی و دم ازند خوب و دم از الا ایم
یار سفید خصر نیم و چه چه نیم
شیوه گر شوخ کشی و چون خرد و حیران
ما آن یار خاک گمراهی نکرده نیم
نه فرزند ما یار یار خرد و بیداری
ما ما را بی عالم ایم او خراب نیست
نیست یار که با او نخل گل بعد دور ایم
گر با نوم هر کس بعید و دو گر با نوم
آن هر کس بعید دو او او لو عم داغ آورد عمل
[illegible]

ع

۱۱۶

چشم تو باز میکند ناز بجنگ ترا رسد ... حسن تو نک ترا بود ناز و کرکرا رسد
چشم تو باز میکند لعل تو داد میدهد ... کشتن و شرمنده کان لاجرم از خدا رسد
چشم کشید خنجرت لعل تو زد خنجری ... وانچه بگفت نامه ان کرگو عطا رسد
قفل عطا زدانه ام مستی تو کرانه ام ... کرنبود ز تو لطف رابطه از کجا رسد
سلطنت و سروری خوبه ونده پروری ... تو که میان کش بکش به بیننوا رسد
چرخ سجود میکند فرقه کبود میکند ... چرخ زمان چو صوفیان که ز تو صفا رسد
جز تو خلیفه خدا کیست بگو بده و رها ... بهر که ملک ترا چون ملک اسما رسد
دولت خاک ان نکرکز ملک اند پاکتر ... پرورشش اینچنین بود کز بر شاه ما رسد
سرکش ازچنین سری کا به تاج از ان ... کبر مکن بر ان کسی کز تو ی کبریا رسد
فقد الست میرسد دست بدست میرسد ... زود مکن [illegible] و زمکی جا رسد
من که غریبه و دیم پرده در جده و دیم ... رک برک مرا از و لطف جدا جدا رسد

کر بتمام مستی را زش بگفتنی
کفت تمام چون شکر کز دم کر بدرا

یار مرا چو اشتران باز مهار میکشد ... اشتر مست خویش را در به قطار میکشد
جان و تنم بخت او شیشه من شکستا او ... کردن من چیست او نابچه کار میکشد
مست و دیم چو [illegible] جنگ میبرد ... دام دلم بجانب میر شکار میکشد
انکه قطار ابر را زبر فلک چو اشتران ... ساقی دست میکند بر که غار میکشد
زهد مستی نه دیل زنده و شدست جزو کل ... در دل و شاخ منقر کل و بی بهار میکشد
انکه زمین اندر رابطه دانه می کند ... راز دل درخت را بر سر دار میکشد
لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را ... کرچه جفای دی کنون سوی خمار میکشد

زیر و عشق هر هر بر دار چه میکند
دشمن جان شده فتنه بر دار چه میکند

هرکه بدید از حسنه با خبرست و بیخبر ... او نمک است باشکر بر دار چه میکند
زیر جهان زیر شده آب مرا ز سر شده ... تنک شده از دو کهر بر دار چه میکند
آن بت تنک بر ده کر تو فرشته کرده ... هر نفسی چنین حشر بر دار چه میکند
کرنه که دور روشنی چه کرفت روز و ... روز بروز ز یکه ر بر دار چه میکند
ورنه که دوش سنفه آمد و در کشاد او ... بس بنشانه این نکر بر دار چه میکند
کرنه جمال حسن او کرد برآرد از عدم ... این همه کرد و شور و شر بر دار چه میکند
از خبر بپرس این سوی که را میکند ... هر چه موج زد کهر بر دار چه میکند

طوطی مست جان من از شکری چه میشود ... زهره دل پرست من از قمری چه میشود
بحر دلم کر موج او از فلک نهم کذشت ... خیره بمانده ام که او از کهری چه میشود

باغ دلم که صد ارم در نظرش بود و ... نرکس تازه خیره شد کز نظری چه میشود
جان چه پرستی من همچو جان جهان رسید ... ای دل آفتاب هر سحری چه میشود
دل شده پاره پاره در نظر و نظاره ... کین همه کون هر زمان از نظری چه میشود
از نبات عشق و عقل چه شور میکند ... وز لطف جان و جانوری چه میشود
من نکاه چو بیشه ام شیشه کر بیت میشه ام ... آه که کشته دلم از جگری چه میشود
جیران زیر کان کرچه شوند لعل کان ... بیخبرند از ین کرد بیخبری چه میشود

از خبر بپرس و بن ز شود دل ار نظر
آن نظر کراز کرد کر نکری چه میشود

دل چو به روی تو چون نظرش کجا بود ... جان ز لب تو میکشد خبر و لیکن ان بود
ن برد و بیش و دل کین همه رابطه کی ... کو به دل که از ی کر نظرت نهان بود
چرخ و دل نظر مکن جز سوی ال کرمکن ... زانکه بنور دل هر شعوب جهان بود
شیخ شیوخ عالمت انکه نرست او مرید ... انکه کرفت دست تو چک رایت بود
دل امیان چو هر دین حلقه تن کرد او ... شاد ومی که هر دل شد در اب ان بود

راز دل کسی و بن در نظر بشنود
دور زجانب کوش او کر سخت کران بود

جسم صلای چنکه خواجه کور میبرد ... دیر بکانه دار سه منزل دور میبرد
در حوض بت کزین کرد و م و دم بیش ین ... و ز تنق بیشین سوی قبور میبرد
شدی و نقل و رونق حشرت و میش کر دش ... تخت شکست کرد شش تخت صبور میبرد
زهره نمی داشت هیچ کس نبرا و ز نفس ... بچه شود از ین پس پخت چو ز میبرد
صفت صنعتی ره دو ر ا و بر فانی دود ... مست خدا و هست و غرور میبرد
ای تکه اکرمیش بند و دین وکیش شد ... موی قت خویش شد جانب طور میبرد
چند بر بد جا مهابت بسی تما مها ... چون که بداشت سر خویش کس جو میبرد
انکه ز روم زاده جانب روم دارد ... وانکه ز نور زاده بدجانب نور میبرد
انکه ز نار زاده بد همچو میس نار شد ... وانکه ز نور زاده بد هم سوی نور میبرد
انکه ز دیو زاده بد دست جفا کشاده ... هیچ کان صبر که او جانب حور میبرد
با ملکا هیچ کان جانب خوان حق شده ... وان دل خام و تلکه ر شر و شور میبرد
طبل سبانی چنین کر فرع تنها و ... شیر چو کر به میشود میر چو مور میبرد
بر که پایت سر تو کرد به بناوری ... همچو خیال کوان سوی صد و میبرد

جور و جفا دور و ذو ملک که نکار میکند ... بر دل و جان عاشقان چونکه نکار میکند
هم بکیار یار کو رحمت مطلق ست او ... باز ز حکم داوری با تو چه یار میکند
یک صفت قرین شود چرخ بد و زمین شود ... یک صفت خزان رفیق بهار میکند

از مستی فرشته را ... بس بکند — در نیم‌شب مرا رشک نهاد بکند
می زده را معاینه ... ز چه می‌کنی — ... مست رازی باز به باز بکند
از کف هر که مجلسیان خرقه شده — دور زمانه گذشته و آنکه شمار بکند
مست شده آنکه ... که او ... بکند — مست شد آنکه خورد که او با خمار بکند
عشرت خشک لب شده آمده ... — آن تری که اندر آب غبار بکند
سا ... و جان ... که دل ... شدست ... — تا که ز چشمه او ترا باکه قرار بکند
خرد و دیده ... گل ... گرفت ... گل — بند به خار ... که آن دل خار بکند
مطرب ... بزن تن تن تن تن تن — کین دل مست از که با دل نگار بکند
با دل نگار می‌کند قصه کنار بکند — روح نثار بکند شیر شکار می‌کند
تا که به دیده ... که به کردن ... — گر زن نادار او ناله زاری کند
کف ... هست ... آب ... آن — تا که ... با ... دوار بکند
جو ... ز ... چرخ ... — چشم ... بکند روح سرار بکند
دور ... ساغر ... مست ... — کو ... دور سوار بکند

ای همره او ... بر سر راه ...
بلک ... سخن مگو دور غبار بکند

پنبه ز گوش دور کن زانکه نجات می‌رسد — آب ... درد ... که حیات می‌رسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می‌زند — هر ... عاشقان صد صلوات می‌رسد
جو ... شهد و شیر شو ز خود ... شو — زانکه ز شه ... شکر ز ... می‌رسد
رحمت ... کاسه کل ... می‌شود — بنده به اوست ... صلوات می‌رسد

در ظلمات ... صبر کن و مگو ...
کآب حیات خضر را در ظلمات می‌رسد

عاشق و دلبر مرا شرم و حیا چرا بود — چونکه جمال این بود رسم وفا چرا بود
این همه لطف و سرکشی قسمت خوب ... شود — این همه حسن و دلبری بر ... چرا بود
درد فراق ... ناله ... — آتش عشق من بزن ... چرا بود
لذت ... عشق ... — ... خود ... چرا بود
از سر ... خود روی ... — آن ترشی روی ... چرا بود
آن ترشی روی او ... می‌شود — ورنه حیات و خرمی باغ کجا چرا بود

چونکه جمال حسن تو اسب نگار زین کند — ... که از ... حسن کند
دل ... — ... بار ... که ... همین کند
چونکه ... دلم ... می‌کند — آه فلک ... لطف از تو ... کند
باده ... ساخت ... جهان همی رود — آخر کار عاقبت جان مرا ... کند

١ ...

گر به دمی ... و ... دل بنده ... کند — غیرت تو ... که ... کند
از دل ... آنم ... پری ... کند — چون دل ... آتش ... این کند
جان ... راست ... گفت ... — چرخ از این ... من ... کند
و ... چرخ ... جان ... کند ... — زانکه مرا ... لطف تو ... کند

بنده کنم ... شمس از پی آنکه لطف حق
در تبریز مرا بنده شمس دین کند

جان جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود — گر ز ... کی ... جان ز تو ... روا بود
چون همه سوی تو ... دور ... — چون همه ... روی دگر کجا بود
آنکه ... روی تو ... — گنج که در زمین بود ... که در سما بود
با تو ... جامه ... — تا که کنار لطف تو ... مرا جا بود
ذوق ... زاهدی کند جام تو ... — وصف تو عالمی کند ذات تو ... بود
هر که ... جان کند ... رخ تو ... — عشق تو چون ... گرچه ... بود
هر که ... چنین بود شاه غلام او شود — گرچه که بنده بود ... که ... بود
این دل ... خیال تو ... — ... خاک ... وفا بود
چون در ... خانه ... — شاه ... و ... کجا بود

از تبریز شمس دین ... مرا ...
جز تبریز ... شمس دین جلوه وجود ...

گرم درآ و دم مده ... — ای دل و جان ... چشم و چراغ ...
هم ... هم ... — هم ... پر ز نبات و ... شکر
خیز که ... شد ... نبات ... — با ... شد ... از خبر
خوش ... غلام تو ... — چون ... نام تو ... هم
خیز که روز ... وصل ... — رفت ... بود ... عمر
ای ... جان ... — ... دل ... پر ...
مست و خراب ... — ... این سفر
لحظه ... دم ... — نوبت ... دور ... قمر
حقل ... دلبرا ... تبریز شمس دین — آن تبریز ... شمس ... نظر
گر ... جان ... بود — و ... نظر ... دگر

ای تو نگار خانه ... در این سفر — بسته ... تا ... دگران ...
... روح چون تو ... نوح ... — تا که ... جگر
... ز ... کین ... دگر زن — درد و جان ... که ... دگر
آن ... نقش کرد چونکه به ... نقش تو — گفت که ... این ...

جان و جان پیراهن بیت و تم کند — در دل من آ آ چمن هر نفسی با حشر
عشق بگو بد اصلا دیده دو صد — خشک لبی چشم تر بار چمن خشک و تر
چونکه شنیدی این دو بر آ شود دیگر — شره با ستاره بنده او دو صد قمر

خامش بگو که شمس و تیغ جنگ شه بغین
در شکر برسم و این دو دست نهان موشن

برگشت جان من بس کن و مگو که بس — گرچه ملول گشته کم نزد ار همچو کس
چونکه رسول از حق گشت ملول و شد ترش — ناسخ ایزدی درا کرد عتاب عبس
گر زنگی مرفقت درد و اکبر و ت — همنفسی خوش نشست و خوش چمن کو بر کنفس
ذوق گرفت هر او بخت میان من خود — دیدیم هم هم ز زمسم از عدس
من بترم ز سر خوشان نجع صفا ز نیکر کشان — مرگ بود فراق شان که کرا بود هوس
دوش حریف مست من و آبرو بیت من — بشکنم آن سبوی را بر انفس مرس
نفس ضعیف معده را نکشم حریف خود — زانکه خنده که میشود خوان ما از این مگس
من چپ دوش نکرم پرده شرم بردرم — زانکه کمنه منکری میکشد م ارش و پس
خوش سحری که روی او باشد آفتاب — شادشبی که باشد او بر سر کوی چو عس
آمد عشق و چاشنی گل طلب بیش من — دست نهاد و بر زدم گفت ضعیف تر مگس
گفت که یا نخورد و قوت دل بخش — دل بجا که بشد سوی شراب آن فرس
گفت شراب اگر دری اگر خسر خو همی بوز — باده دهند و هم کرین معاف شده و زنده کاس
گفت اگر باجت من بکم شراب را — نیست دو انجمی بر لب ابل و برادس
خامش باش ای سخن کن فن ایجابی نیست — آب حیات می کشد باز کشا از و جرس

آب حیات از شرف خود نرسد بجوف
زین سبب است مختفی آب حیات در غلس

سوی لبش مراکه شد زخم خورد پیش و پس — زانکه حدا آمش سمس نان بود کس
روی و بیت گلستان زود دروغ نیان — جهد و بسیم چو شب جمع فزد و جرس
کان زمردی مه و بیدنا ربرکی — باده و بیشه هاخم نخوریم از عس
با تو جهان چو فن زند چو جه کو زمن زند — جان جهان تمام تو جه آن جهان تو باد پس
نصرت رستمان تو در فتح و ظفر شان نمی — هست از تو حاجت کرد هست گر در س
شمس تو معنوی بود ولیک نه که منظوی بود — مه مه و آفتاب را تو روی صد تنفس
چرخ میان آب تو بر دوران هوشی — عقل بر ابیست حرصه برد بی جس
ذره بدره طوعا صفا زده بیش خو ان فی — سجده کنان و دوم زنان هر بیدار هر نفس
دست چنین چنین کند لطف که من چنان هم — آنچه بها رسید بد از دم خود سحار ز خس
خاک که فرمیخورد نفره و زر نبات او — خاک آب میخورد و بیش شدست با عدس
زانکه جهان چو بحر با عشق عصای موسی — باز کند دهان خود در کندش بیک نفس

بتو

چند بتر سی از دل آتش خود و دل خود — چند گریزی نکنی باز نگر که غب کس
بس کن و بس که کم از است بیای منحتی
چونکه بیافت مشتری باز کند از و جرس

دام دگر نهاده ام تا که نگر بر کمرش — انکه بجست از کفم بار دگر کمرش
آنکه بدل اثر مش و دل و جان بنده برش — گرچه گذشت عمر من باز رسم بکمرش
دل گداخت چون شکر از فسرد چون جگر — باز روان شد از بصر تا نظر کمرش
راه حرم سوی او شب چراغ روی او — چون برسم بکوی او حلقه در کمرش
درد و لم بتر شد و چهره من چو زر شده — تا ز زخم چو زر برد بر سر زر کمرش
ز نبرد زبر شدم چه شد هر چه بتر شدم چه شد — گرچه کمر شدم چه شد زیر و زبر کمرش
تا بچه پاس سبو شکر بجانش — بند قبا کشا مش بند کمر کمرش

خواب شدست نرگسش زود دوام آیش
گرد شکر بخواب خوش او شکر کمرش

باده سر زند عشق تو جمع شدیم هر طرف — چون شتران دو برد فور نهاده در علف
از چپ و راست میرسد شه طبع هر شتری — چون شتران نکند و لب است براد و کف
نعم بخورد به هر شتری زه برد برین دل — زانکه پستی اند و ما بر سر کوه بر شرف
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندر او — کشتی نوح کی بود نخره غرقه و تلف
کان زمردیم و ما افت چشم اژدها — انکه لیحم غم بود جمله اوست وانف
جمله جهان پرست غم در پی غصه درم — ما خوش خوش کوشش بخور تم است مطرب در کنف
مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا — زود بگو رباعی پیش در آکبر دف
باد به پیش در نگر در سر سرو مهره زن — تا که شوند سرخشان چو چنار صف بصف
بید چو خشک کل بود برگ ندارد و ثمر — خیش کی کند سرش از دم باد کف
چاره خشک و بد مدد فتوی ایزدی بود — کوست فضل یک یک نیست ضعیف منحنف
نخل خشک زامر حق داد فر مریمی — باد فت ز امر ایزدی مرد جبان منحنف
ابد اگر زبح زند نور عشق کم مکن — چشمه عشق برگزین بر شتر دوی فت
چون خزاب سر بری مدحت شمس دین بگو — در تبریز یاد کن کوری خصم منخسف

باده سه زند خوبی جمع شدیم این طرف — چون شتران ره برد و نهاده در علف
هر طرف می رسد مست و غراب و جوق — چون شتران مست لب است نکند و گرد کف
خوش بخورند کاشتران ره بزند سوی — زانکه بوادی اند و ما بر سر کوه بر شرف
گرچه دراز گردن تند هر کوه که رسد — ورچه که عقب منحنی شد غم نخوریم عنبر
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندر آن — کشتی نوح کی بود نخره آفت و تلف
جمله جهان پرست غم در پی غصه درم — ما خوش خوش و کوشش بحر نهم است تخرقه در کنف

چو جهان پر است غم در پیش دارم — با خویش و نوش محرم است نخوف دارم کنف
مطرب زمان باست شد ندارد دف — زود بگو رباجی پیش در اکبر کف
کان ز مردم داف چشم دارم — الکه اسیر غم بود حصه او است و اسف
باد بر پشه در گلی بر سر هر درخت زن — تا که شود سر فلک شاخ و درخت صحف
ای که اگر نخ زند نور عشق کم کن — عشق حکایت ولی مراد لب و کرف

چون غزال سر ری چرخ حسن برکو
از سر برز باد کن کوری خصم ضعیف

حلقه دل نه پستی در هوس سلام دل — با کمی سید گفت آن کفتم مرهم دل
شعله نور آن قمر سر زد از نکاف دل — بر دل چشم ره کند از زلف [illegible] دل
موج زده ی نور دل پر شد بجز کو دل — کوره آفتاب و سر کشته کند جانم دل
عقل بمر اسیری کند باد دل چه کر کنی — که عشق و صد [illegible] جبه و دل
رفت بچرخ و ناله کوان کرفته شعو — خون کمست سعود از طرف بام دل
نور کرفته از برش کر [illegible] عشق اگر پس — روح کشته برکش [illegible] دل
نشسته غنچه راز بر کنه تو کف مختصر — جو نقطه نظر در حسن [illegible] دل

جو کو آن دست دل کشته زبون بام دل
مرحبا ای نه فلک سر بین دل کام دل

بیل بهوش بکم طال [illegible] پیش میزنم — حلقه کوش [illegible] طبل و پیش میزنم
از دل و [illegible] بر سر [illegible] کشته ام — قافله خیال را بر آتش میزنم
خبر طوای [illegible] بامواج [illegible] — هر چه سری بر [illegible] بر سر و پاش میزنم
این دل [illegible] خراب [illegible] — زخمه بکف کرفته ام [illegible] میزنم
دل [illegible] جو [illegible] کو ری — حنت [illegible] بر [illegible] میزنم
شب جو بخواب [illegible] کوش [illegible] — چون [illegible] کند وقت [illegible] میزنم
لذت [illegible] کو [illegible] — چو [illegible] میزنم
کر قر فلک [illegible] در خرد و ملک [illegible] — چو که حجاب دل شود [illegible] میزنم
کنم شیشه مرا بر [illegible] سنگ میزند — کفت چو [illegible] عشق [illegible] میزنم
هر [illegible] رباب [illegible] نوای — باز [illegible] برد دل [illegible] میزنم
در دل [illegible] سرشته ام — [illegible] میزنم
خشم [illegible] خنجر و کرز میزنم — [illegible] میزنم
نغمت لطف میزنم [illegible] — دل [illegible] میزنم
[illegible] این چنین [illegible] این — راه [illegible] این [illegible] میزنم

تا که [illegible] عشق [illegible] — [illegible] نهان [illegible]

اقوام

برفته ام که [illegible] تا که زمین مرا بخورد — تا همه دود دل شدم تا همه سوی آسمان شدم
[illegible] بر خدام ز جا [illegible] — چون نکند حذر ز جان [illegible] شده ام
اگر کسی [illegible] — تا که چنین [illegible] بر [illegible] شده ام
از سر جودی دلم داد کو ای برد — این دل [illegible] شده ام
این [illegible] زمین [illegible] — کرده [illegible] دل [illegible] شده ام
کفت [illegible] عشق مرا چو عاشقی — من [illegible] شده ام
جان و جهان [illegible] عشق تو [illegible] کار من — من [illegible] شده ام

ای تو [illegible] در [illegible]
[illegible] داده ام

کرچه [illegible] از [illegible] از سرم — بر سر [illegible] داده ام
چشم [illegible] حجاب شد — [illegible] داده ام
چو [illegible] — نامه [illegible] دوست [illegible] داده ام
زاده [illegible] زاده [illegible] — [illegible] داده ام
چون [illegible] — [illegible] داده ام
من [illegible] زلف [illegible] — جامه [illegible] داده ام

از [illegible] مرا [illegible]
[illegible] داده ام

هر شب [illegible] بخواستم — تا [illegible] از [illegible] بخواستم
تا شوی از [illegible] — [illegible] بخواستم
در [illegible] آفتاب تو سایه [illegible] — پاک [illegible] سایه [illegible] بخواستم
آتشم ز عشق تو [illegible] — [illegible] بخواستم

سوی تو چون [illegible]
پاک ز جا [illegible] چون تو جا بخواستم

آمده ام که سر [illegible] عشق [illegible] — ور تو [illegible] شکر برم
کر [illegible] دل [illegible] — کر ز سرم [illegible] برم
آمده ام که ره زنم بر سر کنج [illegible] — آمده ام که [illegible] برم
آمده ام [illegible] جان از همه [illegible] — تا سوی [illegible] نظر برم
اوست [illegible] نظر [illegible] — اوست [illegible] دل من [illegible] برم
الکه [illegible] شکاف میکند — [illegible] اگر [illegible] برم
کفتم [illegible] اگر [illegible] — تا [illegible] کند کفت [illegible] اکر برم
الکه [illegible] نور صفا بدل کشد — و الکه [illegible] سوی [illegible] برم
در هوس [illegible] کشته ام — ور [illegible] قمر برم

این غزل جواب آن باده که دوشت [illegible]
گفت بگو رنج خوری کاتش کسی و کریم

دوش چه خورده‌ای بگو ای بت همچو شکرم / تا همه عمر هیچ ازین من شب و روز اندرم
گر تو زمین نهان کنی شعشعهٔ جمال تو / نوبت ملک می‌زند این قمر منورم
لذت نامه‌های تو ذوق پیامهای تو / می‌نروی سوی لبم بخت شدست داورم
لابه کنم که هی بیا در ده بانگ الصلا / او گفت اینچنین کند که جز و نه خوشترم
کشت مرا کشش جهت سری میل دل و سرکشش / شکر که عشق شد همه میل دل و سرم
گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی / گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم
گفتمش ای برون ز جا خانهٔ تو کجاست گفت / همره آتش دلم پهلوی دیدهٔ ترم
زنگ رزم زمین تو کسوه رخ زعفری / جست الاخم و الخشن [illegible] لاغرم
غازهٔ لاله‌ام نهفته کاله منم / لذت ناله‌ام منم کاشف هر مستترم
او بکرشمه شیوه صد چو مرا ز راه برد / خواجه مرا بخواستها من بچه دارش برم
رخ چو رخ آتش بجنبد گر زند [illegible] / باده ز آتش بجنبد گر رخ تو منورم
عقل ز جای می‌جهد روح خراج می‌دهد / سر بسجود بر رود گر ز پای تو مخمرم
من که فضول این دم و از فن خویش [illegible] / زانکه آفتاب را آب شدست اکرم

بس کن و این فسانه کو سر شدم از گفتگو
تا سخن دراید اکو مست شده سرانه در سرم

کرم و اراده‌ام به صه باده بیار ای صنم / لابه نشده گوش کن گوش بخوار ای صنم
فرق فلک مکان تو جان جهان آن تو / بال طرب که بر کند هیچ خمار ای صنم
این دو جهان [illegible] / چشم و جمال خوبی جام عقار ای صنم
مرغ دل خلیل را شهپر [illegible] را / غیرت رشتهٔ روی تو [illegible] ای صنم
خم عصیر روح را آیت نظیر در جهان / ذوق کنار دوست [illegible] کنار ای صنم
معجز موسوی تو چون سوی بحر عزم رفی / از تک بحر بر جهد گرد و غبار ای صنم
جام پر از عقار کن جان مرا سوار کن / زود بیاده را این شنه [illegible] سوار ای صنم
مرکب من چه بی بود هر قدیم شی بود / موجب حس که بود دوام قرار ای صنم
بس که فزود شور من [illegible] / گرد دل فکر زین ترک شکار ای صنم

نامه رسید ز آن جهان بهر حجت ای برم / عزم رجوع میکنم رخت بچرخ می‌برم
گفت که ای غریب تو باز بشهر خویش رو / گفتم تا بیابدم دل شده [illegible]
آن چمن نکوست آن مسیح [illegible] / من مرده نه [illegible]
چون مسیح طیر [illegible] / بسته شدست راه من ز آنکه [illegible]
گفت ازین هم تو هم مخور این شادمان / ز آنکه رفیق [illegible] جان کبوتر حرم

هر که برات خط دارد زره و قبا / در سر و بحر اگر رود باشد زاد و محترم
نوح میان [illegible] بود هزار سال خوش / عصمت آتش [illegible]
چند هزار [illegible] او بنده [illegible] / هر دم [illegible]
گفت کلیم ز آب من [illegible] / گفت خلیل ز آتش غم نخورم که [illegible]
گفت مسیح مرده را زنده کنم بنام او / [illegible] جان طب [illegible]
گفت محمد [illegible] بشارت معین / [illegible] قرآن من [illegible]
صورت را بردن کنم پیش [illegible] / کز لقاء منورم و ز کف او مصورم
چو برده برادر مسیح [illegible] شد / در صفت روح ظاهرم [illegible]
نام [illegible] / بوی خوش [illegible] زانکه بجان [illegible]
ساکن گلشن [illegible] / وارهم از [illegible]

بس کن [illegible] این سخن در جمع باز گو
گرچه بپیش مستمع دارد هر سخن دو رو

چونکه ز آسمان [illegible] / به که سفر کنی دلا رخت بآسمان بری
[illegible] / [illegible] راندری
[illegible] / گرچه که [illegible] سامری
[illegible] / زود [illegible] جعفری
گرچه کبوتری [illegible] / [illegible] کبوتری
جان [illegible] / [illegible]
[illegible] / پیش [illegible] آن سری
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
روح [illegible] / [illegible]
ای قرآن آسمان [illegible] / [illegible]
[illegible] / جان هزار [illegible] هزار کوثری
این غزل [illegible] / [illegible]

از سر روز [illegible] / [illegible]
[illegible] / گفت که [illegible]
[illegible] / [illegible]

عقل ز خطای من بود شیدا و بی انجمن — عشق ز جام من بود مست تو معربدی
ور رخ خوب فرخم قامت هر که گشت خم — گر بهشت خوش بود باشد گل و ابهی
باد صبا نوشته شهر بشهر گشته — جز بر من برید را کو کنی و در کجی
مرده ز بوی من شود زنده و زنده و دنی — گل ز حرف من شود نکته شناس آگهی
گفتم که ره میکنم ای تو حیات هر تنم — تا ز تو لافها زنم کامه بار تا کجی
گفت چو من شوم روی تو چمن خانه شوی — این بود که با کسی گفتم من بجز کجی
مست مرا بهر زه لطف کرم جهان — لیک بگوش و سرکن صاف شوی آگهی
از چه رسید آن را آنچه رضا هی — از فرح صفا زد آن گل رخ مدهی
کم بود این کار که لیک بر او بند کن — صاحب آن وجه با هر حرف آیسی
مست طلب ما و تو هر طرف و جهت — نادره بسی که او دیده دیده با کجی
هر مثال گفتی بهشت طاهر خرین — لیک بنام شستی غزه هر شبی
شرح که باز با ان دیدار روز بان — هم تو بگو شهنشه فایده و موجبی

ای تو نگار روی خون چه رنگه
تنگ نگر که او تو دای تو ز خود گرنگه

وحش همه خورده بگو ای سیب و شکرم — تا هر سال روز و شب با دو جستر از ان جرم
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو فخر مکنه — رنگ فی تا بدیدم و گم شده‌ام این برم
یک نفسی جهان بکش تیز مرو دیش من — تا فقر و زوال این دلم تا بتو بر شکرم
سخت دلم همی طپد یک نفسی قرار کن — خون زده دیده هی چکد تیز مرو ز منظرم
چون ز بر تو میروم غیرت خاک تیره‌ام — چونکه بر رخت دمی رونق چرخ اخضرم
چون رخ آفتاب شد دور ز دیده و زمین — جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم
خور چو صبح ارزند جامه سپید میکند — ای رخ آفتاب نیست شود و شو اخترم
چیره کشی مکن بنا چیره مریز خون مرز — تنگ دل مکن بنا در شکن زکوه هرم
ساغری خیال تو بر کف من نهاده وی — تا بدیدت از دل نشد بساغرم
داروی فربهی ز تو یافت زمین آسمان — ترنجی تا مرا از بر خیقه که لاغرم
ای صنم ستیزه گر آمده ستیزه‌ات شکر — جان تو است جان من ای خنجر خنجرم
چند بدل کشیده‌ام خون بخور و خموش کن — دل گفتی همی زند که تو خموش من کیم

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم — چونکه چشیده‌ام از لبش دو شکر چرا کنم
از غم او چون روم جانب خانه چون شوم — از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم
باده اگرچه میخورم عقل نرفت از سرم — حبس چو از بهشت را از بر دور چرا کنم
چونکه گر بسته‌ام هر خیال هر رخی — از پی هر ستاره کو ترک قمر چرا کنم
بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم — غیرت هر فرشته‌ام ذکر بشر چرا کنم

تا

ناله ای جگر چون نه دل و جان فغان کنم — چند ز بر که نه بر غم زرد و شوم خستگان کنم
از غم و اندهان من سوخت درون جان من — چو فرو بغ این خشن تا بکشش نهان کنم
چند ز دست دشمنی جان بکنی و تن زنی — چند من شکسته دل فهم تن بجان کنم
مومن چشم ای صنم نعره عشق بستم — همچو اسیر کان ز غم نعره الامان کنم
چونکه خیال تو سحر سوی من آمد ای قمر — چون گذر و ز موج خون صحن که خونفشان کنم
سنگ شد آب و ز غم او ز سنگ وا اهم — کاتش و دید از غم چونکه حدیث آن کنم

ای تبریز شمس دین با تو قرین چو آن قرین
دور قمر اگر بود با تو با قران کنم

هر که ز خور پرست رخ نما که هم چنین — هر که ز ماه پرست شام برآ که هم چنین
هر که پری طلب کند چهره خود بدو نما — هر که ز مشک دم زند زلف گشا که هم چنین
هر که بگوید از مه ابر چه گونه وا شود — باز گشا گره گره بند قبا که هم چنین
گر ز مسیح پرسد مرده چه گونه زنده کرد — بوسه بده بپیش او بر لب ما که هم چنین
هر که بگوید که کشته عشق چون بود — عرضه بده بپیش او جان مرا که هم چنین
هر که ز روی مرحمت از قد من بپرسد — ابروی خویش عرضه ده دوتا که هم چنین
جان ز بدن جدا شود باز درآید اندرون — هین بنما بمنکران خانه درآ که هم چنین
هر طرفی که بشنوی ناله عاشقان ندا — قصه ماست آن همه حق خدا که هم چنین
خانه هر فرشته‌ام سینه کبود گشته‌ام — چشم برآر و خوش بنگر سوی سما که هم چنین
سر وصال دوست را من بصبا بگفته‌ام — تا بصفای سر خود گفت صبا که هم چنین
کوری آنکه گوید او بنده بحق کجا رسد — در کف هر یکی بنه شمع صفا که هم چنین
گفتم بوی یوسفی شهر بشهر که رود — بوی خدا ز جان بجه داد هوا که هم چنین
گفتم بوی یوسفی چشم چه گونه وا رهد — چشم مرا بنسیم تو دا دوا که هم چنین

از تبریز شمس دین تو که کرم کرم کند
از سر لطف بر کند سر ز وفا که هم چنین

ماند شده است گوش من از پی انتظار آن — کز طرف صبای خوش در رسد زه گهان
خوی شده است گوش را گوش نهند گوش را — گوش شود سماع خود دم زن هم آن
فرح سماع آسمان هست سماع این چنین — وانکه سماع زمین فرح سماع عقل و جان
نعره رعد را اگرچه اثر است در سحر — چند شکوفه دیده‌ام سر زده‌اند از آن فغان
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم — می نهم آن طرف قدم تازه و سبز و شادمان
مستمع الست شد پای دوان و مست شد — همت برادوست شد لاله و سبزه و ضمیران
گفت او توبتا اخی من سکر کار روان — لیس من التراب بل مصره جل ملكان
خط تو گواه سها کتاب وشا زحب — یا من من لبس بها من الملمات والهوان

من غزل مرحوم ... ونیعه
نعما الثابت وجبت الالبان

هر که تو کردی نشان زدی کشت دراز گردن او | خرمن هر که خوشی کشت بزرگ خرمن او
هر که سرش نگافتی سر بفراخت بر فلک | هر که تو درسش کنی یافت جهان روشن او
یا بدا محمدا افلح من نوی به | و برکات مطلع للثمرات معدنا او
با عمر منور البس عقیه وحی | ای فتح کل منتظر ذا کر بذریا او
هر که طرب با کند دشت سوی ... | باز کشاید ش نجود با کرم معین او
میکند ... ای ری از کف مرکجا ری | روح من آورد بدین : الدین ...
جه او دان چهنا مهتف با حسن | شمه ... فا الشهو المغنوا
بعنی انسلا ختا ... هنا منا حنا | ذو حرفات مشعرا بسکر دادوا حنو
بند نگار خود شنو از براو بر ... | اید ال وده وده اد ال ودیده براو
چشم خوهم همی فشان بر سر ... | تا ز تو لاف میزنم کم بگرفت دامن او
بستم مرغ ... ان ... وجهدان
هر فن ... زدم ... نوازان او

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن | آینه صبوح را ترجمه شبانه کن
ای که ... در رگ و جان ... برد | جام فلک نمای شو وز دو جهان کرانه کن
ای خردم شکار تو تیز زدن شعار تو | شست دلم بدست کن جان ... نشانه کن
گر هوس خرد ترا منع کند ازین روش | حیله کن از وجه و دفع وی بهانه کن
در شکست کاسه‌ان ... | ز اشتری کرم بکر با همگان فسانه کن
ای که ... اخترانست و ... | اسب گزین فروز رخ جانب ... کن
خیز و ... کج نه وز همه ... | برخ روح بوسه ده ... کن
خیز و برآسمان برآ با ملکان شو آشنا | مقصد صدق ما فرا خدمت آستانه کن
چونکه خیال خوب او خانه گرفت در دلت | چون تو خیال گشته در دل عقل خانه کن
هست ... در کار ... | آتش اختیار کن دست در آن میانه کن
شو چو کلیم ... | آتش گیر در ... زبانه کن
حمله شیر تا سه کن ... کاسه کن | جرعه خون خصم را نام می دمغانه کن
کار تو است ساقیا ... | وه ... تو خود را بکانه کن
شش ... | یاد ... چو کر در ... کن
گفت کر ... | مرغ ... خارج این ترانه کن
ای تو ... | کرنه ... روی ... کن
هست ... | ... ساقیان تو سوی بروی ... کن

دلی

دوش ... خورده و ... نهان کن | چون ... ساکن ... بر ایمان کن
باده ... خورده ... خورد و | بوی شراب ... خرمن ... کن
روز الست ... خورد ... | خواجه لا ... مکان کن
دوش شراب ... در سر ما ... | باده ... و ... کن
من همه ... مست می ... | با تو ... مرا کان کن
... پاره ام ... | ... مکن
ای همه ... نو ... از ... | ... کن
هر ... با ... تو ... | کای تو ... دی ... ان
... موسی ... | گفت که ... مرا کان کن
باده ... | باده چون ... کان کن
باده ... از برون ... | بوی ... کند ... کن
از ... سر ... جو ... تو
چشم سوی چراغ کن ... کن
می ... طرب ... | عشق ... کند برای کن
عشق ... | ... ان ... هوای کن
او که روز و ... | دلبر ... دعای کن
باز ... دل ... | ... صبوح ... کن
باز ... بر رخ ... | چرخ و فلک ... کند ... کن
من سر خود گرفته ام ... | وز ... وه ... فای کن
تا که صبح دم ... | باز چو سرو ... دو تای کن
باز شود ... گل ... | ای چراغ ... شرح ... کن
ساقی ... بر ... | تا سر ... گم کند ... کن
هر ... ساقیا آن قدح ... | بر کف ... صفای کن
گفت که باده ... دل ... جان ... | بال ... کشاد ... صفای کن
هر کو ... خراب ... | ... کن
ساقی آدمی ... | راح بود ... روح ... کن
باده ... | ... ساقی ... کن
از کف ... | تا ... خدای کن

تا تو حریف ... | همچو چراغ ... دل ... کن
وز ... چون ... | دل ... سر ... گل ... کن
... آن ... بر ... | گرچه ... جان ... کن

در جمع گم کرد این پای به کیست بر سرم — فضل تو ام خود از خود کان منست آن من
از تو جهان پر بلا سو بهشت شد مرا — تا چه شود ز لطف تو صورت این جهان من
تاج منست دست تو چون بنشین بر سرم — حلقه دست چون کمر بسته بر این میان من
عشق برید خانه ام گفتمش ای چه میکنی — گفت ترا نه بس بود نعمت بیکران من
برگ ندارد اشتم دلم میلرزد در برگ وش — گفت بس ش کامدی در حرم امان من
در بر شاه انجمن چشم گر نبود برگ داری — تا به شب فطر کی پیش طرب کنان من
بر تو زنم یکی کاند دست آید کنم ترا — تا که یقین شود ز تو عشرت جاودان من

سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من
روی چو گلستان کند خرم چو ارغوان من

گفتم عشق دوش را ای تو قرین یار من — هیچ مبادا که نفس غایب از کنار من
نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من — شعله سینه منی کم مکن از شرار من
یا رب و حریف من خوب من لطیف من — جست من و ظریف من باغ من و بهار من
ای تن من خراب تو سینه من کباب تو — ذره من آفتاب تو این دل بیقرار من
لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم — کاخر تا کی رسد رخ وشش نثار من
تا که چه زاید این شب حامله از برای من — تا بکجا کشد بگو مستی و خمار من
گفت خمش ز آنکه تو [illegible] — کار ترا ست [illegible] کار من
هست منی هست من عاشقی ای [illegible] من — تا که اثر کند [illegible] ز تنها زمن
رو که تراست [illegible] — زانکه نظر [illegible] نظاره من
گفتم آن ماه که چون زنده کنی تو مرده را — زنده کن این تن مرا از دم [illegible] من
مرده ترا ز خم چو زنده کنش بنور تو — تا همه جان شود همه این تن [illegible] من
گفت ز من بیار ها و دیده [illegible] — بر تو یقین شد [illegible] کار و بار من
گفتم دیده دل [illegible] سر کجا شود دل — از لطف و [illegible] شه و شهریار من
عشق کشیده در زمان گوشه مرا بگوشه — خواند فسون فسون و دام دل شکار من

جان ز فسون او چه شد دم [illegible]
در کف تو گشتی محرم و رازدار من

یا رب من بدانی چیست مراد یار من — بسته ره گریز من برده دل و قرار من
یا رب من بدانی تا بکجام میکشد — هر چه کار میکشد هر طرف و مهار من
یا رب من بدانی [illegible] — آن شه مهربان من دلبر و یار من
یا رب من بدانی [illegible] — در دو من [illegible] یا رب [illegible] زینهار من
یا رب من بدانی عاقبت او کجا کشد — یا رب [illegible] این شب [illegible] انتظار من
یا رب [illegible] جوش من [illegible] روی [illegible] من — چونکه مرا تو [illegible] این [illegible] هزار من
عشق تو [illegible] هر زمان [illegible] — پیش مقابل چشم من روز [illegible] کار من

گاه نگار خوش کاه بهار خوش — گاه بلبل خوش [illegible] گاه [illegible] من
گوهر [illegible] این من دیده نور این من — آن منست و این منست [illegible] من
صبر ندو خواب من [illegible] — یا رب کشد تا که [illegible] من
خانه آب گل کجا خانه جان دل کجا — یا رب [illegible] شه [illegible] و یار من
این دل شهر رانده در گل تیره مانده — ناله کنان که ای خدا [illegible] تا من
یا رب اگر رسیدی شهر خود و بدیدی — رحمت شهریار من جان سوی شهریار من
رفته ره دشت من یار کنار [illegible] — دلبر برد یار من آمد [illegible] یار من
آهوی شیر گیر من سیر خورد [illegible] من — آنکه منم نگار او [illegible] نگار من
نیست شب [illegible] — نیست خزان [illegible] نوبهار من

هیچ خمش [illegible] کو این [illegible]
آه که پرده در شدی ای [illegible]

تا چه خیال [illegible] ای بت [illegible] — تا به خیال کشته ام ای قمر جهان من
از پس مرکز من اگر دیده شود خیال تو — زنده و روان [illegible] و دید نور روان من
بنده ام آن جمال را تا چه کنم خیال را — بس بود آن کمال [illegible] آن من
[illegible] خویش [illegible] در رخ خویش [illegible] — زانکه [illegible] دیده [illegible] من
چشم مرا [illegible] بسوی آن قمر — تا [illegible] آسمان من
چون نگرم [illegible] ای [illegible] — خاصه که در دو دیده شد نور [illegible] من
چونکه [illegible] شدم چون قمر جهان [illegible] — دیده بود که کسی در رخ تو [illegible]
شاد شده [illegible] — صاف شده [illegible]

از [illegible] که [illegible]
[illegible]

عید نمای عید را ای تو هلال عید من — گوش [illegible] ای مه [illegible]
بود من [illegible] رضای من — صدق من و رضای [illegible] من
اصل من و [illegible] سجده من [illegible] — دو زخ من [illegible]
جور کنی و [illegible] در دو بی دوا بود — [illegible] دیده [illegible] دیدن
[illegible] — ای همه مراد جان [illegible]
ای مه عید روی تو [illegible] — چون [illegible] شود [illegible] من
چشم چو [illegible] — حلقه زد [illegible]
دم نزنم خمش کنم [illegible] — تا که بگویم [illegible] من

باز نگار میکشد چون شتران مهار من — بار کشیست کار او [illegible] کار من
پیش [illegible] کرد مرادی کشد — آن [illegible] مهار من

اشتر مست او منم خار پرست او منم گاه کشد مهار من گاه شود سوار من
اشتر مست کف کند هر چه بود نخش کند لیک نداند اشتری لذت نوش خار من
راست چو کف بر آورم بر کف او کف آورم کف چو بکف او رسد جوش کند بحار من
کار کنم چو کفتران باز شوم چو اشتران بار که می‌کشد ببین حرمت کار و بار من
نرگس او ز خون من چون شکند خمار خود صبر و قرار او برد صبر من و قرار من
گشته خیال روی او قبله و نور چشم من وان نمکان چون آتش حلقه گوشوار من
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه می‌زنی من نباتت خوشی چو آن بر سر بهار من
می چو خوری بگو بی بر سر من چه می‌زنی در سر خود ندیده‌ای باده بی خمار من
باز نشسته‌ای و برد مهر نگار را بگو هر دو مرا تو و لیک مهر من و نگار من

مطلع این غزل شنو بود از آن و از آن
ز اشتر کوتی مجوای شه ... من

دوش چه خورده‌ای دلا راست بگو نهان مکن همچو کسان ناتوان روی به آسمان مکن
روی ترش و نهان کنی اسیر خود نهان کنی بار دگر گرفتت بار دگر بیان مکن
باده خاص خورده‌ای جام خلاص خورده‌ای بوی شراب می‌زند لقمه در دهان مکن
چون سر عشق نیست عقل مبرز نشان چشم خمار کم گشا روی چو ارغوان مکن
چون سر سینه نیست دام منه میان چونکه کمانبری حلقه کمان مکن
خم نخورد زره زه آه کسی که گردش نیست کسی جهان که او حکم کند جهان مکن
خشم گرفته ماهی فرست مجلس شهی گفت شهش که شاد رو جانب رودبان
خشم کند کسی که او جان جهان بود خشم مکن تو خوش بس رامشگر جهان مکن

بند برند چو ای دل از سخن رواشیه
مشعله‌های جان نگر مشعله زبان مکن

سیر نمی‌شوم ز تو نیست جزاین گناه من سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
سرو و مول شد زمین جنبش ماه و ملک او تشنه ترست هر زمان ماهی آب خواه من
در شکند کوزه را پاره کند مشک را جانب بحر می‌روم پاک کند سپه راه من
چند شود زمین گل از قطرات اشک من چند شود فلک سیه از غم دود آه من
چند برآرد این دلم وای دلم خراب دل چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
جانب بحر می‌روم موج صفا همی رسد غرقه بحر زموج او خانه و خانقاه من
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه‌ام یوسف من فتاد دی همچو قمر بچاه من
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم دود برآمد از دلم خانه بسوخت کاه من
خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم صد چو مرا بس است آن خرمن ماه و ماه من
در دل من نهاده او بود خیال آتشین آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من
گفت که از سماع‌ها خوش نشود چه کم شود جامه نزاکه جنس او بخت نشسته جاه من

عقل چو خسرو و نشه او مرا بس است نور رخش چو نیم شب قمر بیگاه من
لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش زانکه علم علم گرفت ناطق سپاه من

از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو
راه زند دل مرا داعیه اله من

سیر نمی‌شوم ز نوای پی جان فزای من جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
با ستم و جفا خوشم لیک درون آتشم چونکه تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
چونکه کند شکر فشان عشق ترا ای سرو شان نرخ نبات بشکند چاشنی وفای من
عود و بخور زد و من گو رشود حسود من زفت شود و چو من تنگ شود قبای من
آن نفس این من ید و صرخ زنان آسمان ذره بذره در فغرو زنان که وای من
آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور گفتم غم نمی‌خورم ای غم تو دوای من
گفت که غم غلام تو هر دو جهان غلام تو لیک نه هر دو در شوای غیب لقای من
گفتم چون جهل رسد جان بجهد ز بن جسد گر برم بسوی جان لنگ بشکند پای من
گفت با گل ز من چون ببرد فضا سرش خنده زنان سری شد در فضای من
گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می‌روم تا نرسد کسی بدان از گرد فرای من
گفت که چشم مه جل چون نخورد جز آب گل چشم مدان کجا رسد جانب کبریای من
گفتم روز کرد و سه ماندم در آتش گل بسته فهم و رجا تا برسد صلای من
گفت در آب گل نه سایه‌ایست این عجب برد ترا از این جهان صنعت جان بای

زانچه بگفت دلبرم عقل پرید از سرم
باد فتد فصل گل و ببرد ردای من

باز بهار می‌کشد زند کو از بهار من مجلس بزم می‌نهد تا شکند خمار من
من دل برده‌ام و هم قوت صبر ابرهم برد هوای دلبری هم دل و هم قرار من
شد تمودعشق او تیز شدم ز شد بیش گفت برو نه دیده‌ی تیزی و دو لشکار من
از قدم درشت او نرم شدست گردنم تا بکشد که از و کردن نرم سار من
سجده کنو شد ای صنم جوش ده که گچ خام گر برود که می‌رود تا فلک بخار من
بین که بخار خون من باخبر است از جگر تا بزد با سمان از دل زار من
روح گر بخت خوش تو از من آسوده خم شرم برت حیش تو دیده شرمسار من

مطرب خوش نوای من عشق نواز هم چنین نغمه دیگر از آن پرده ناز برگزین
مطرب روح من تویی کشتی نوح من تویی فتح و فتوح من تویی یار قدیم اولین
ای ز تو شاد جان من تو مباد جان من در دل تو داد جان گنج غم تست همنشین
تیغ بود غم لشکر دین نیسم عشق چون شکر این نسیم عشق را در کرمش بچشم غم مبین
چون غم عشق زاندرون گفتمی دو بر برون خانه چو گور میشود خانگیان همه حزین

سرمست کرد و نرجس ... دارد و | گشت حریف مرد و نوای شه مرد آفرین

تا که ... | ... شود چون بر سه بر ...

من ... از ... | ظلمت شب عدم شود در رخ او ...

عشق ... | کان مکان ...

مست و ... شد و ز ... مول شد

عشق ... رسول شد ...

و ... دیده ام ... لطف آفرین | ... خواب ...

خواب دیده ام ... | زانکه بخواب حل شود ...

آن ... | تا ز فروغ ذوق ...

[illegible]

گرچه گشت منزلم شهد و طلائی این دلم — رحمت مومنی بود وصل حبیب و وطن
دشمن جاه تو نیم گرچه به سبب منصرم — هیچ کسی بود شها وصل چنان خویشتن
مطرب جمع مشتقان بر چه و کاهلا مکن — قصه حسن او بگو پرده عشاق بزن
همچو جهت بجز او چون زنبسته گراه — در نگه جاه بوبی است زنان ان رسن
ذوق زنهیکر گوان و خنگ رهجا — چاره جنس او طلب چاره مجو زبوالحسن
گر تو مرید طالبی است مراد مطلق او — ور تو اویم طالبی اوست سبل در این
آدم کاشاب و روزی نور سید به — ذره بذره راکه نور کرشه اودرین
گرچه که کل لطف ذوق گرفت بیشتر — بلک رسید اندکه هم بد زان بایمن
خرد کان زیرک داوه بنداران اگر — حسن و جمال مهتری داد ب چمن
ملک نصیب مهتران عشق نصیب کمتران — قهر نصیب شه شد لطف نصیب مجن
شهد خدای هر کسی است نصیب لبی — همچو کسی با شدش بسته بقصد جاز زن
تا که بود حیات من عشق بود نبات من — چونکه جهان بران روم عشق بود در کفن
من خرم و مراستی با دم کم کن — نازک و شیرخوار و هم دور مکن زمن این

کفت اگر دم جزاو سات مسیح و تم
بر سر دم و بابنه هیچ دمی ور به کن

آمده ام بعد زجان ای طرب دوقان — خونها در کذر از کنه حشار جان
نیست بجز هوای تو شغل گشی عقل و دل — نیست بجز هوای تو قبله واشی رجان
سوخته شد زهجر تو کشته زار من — زنده کنش بفضل خود ای دم تو جاودان
با لب شیرفروش تو کو شکسته خار دل — در خم ابروی گشت رهبست که بشکن
از تو چو مشرق شود روشن نیست رونق دل — بر تو چو دلبری سزد هر نفسی نثار جان
تا فن شعار تو در سرروزن و ا — جعفره خرد بود هردم اختیار جان
از غم دوری لفار حسب علی شود — در ره منبع خدا هست خدای بار جان
گلبن روی خیسیان چون بر بیده — از گل سرخ پر شود دامنی کنار جان
لاف زدم که مست او بهم با تو من — یار منی تو یادگار خیزد ها لقاء جان
گفت الحق شود دل سوی اراستمان — آمدم با بیدار شده دولت باید جان
باغ که با تو سبز شد وی بد بشرای او — جان که جزاز تو زنده شود نیست ای زنده رشان
دانه نمود دام تو در فطر شکار دل — خانه گرفت عشق تو در دل در جوار جان
نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو حسن — شهره کنه حدیث را با همه شهر یار جان

بهره شیر مکن تو بسته شیر نکان من — شور تو کرد و جاست فتنه و شیر نکان من
سه که نشاند او تو هست لاکبان نه بیش تو — چشم خودم نشان بین ای شه خوش نشان کن
دور روی تو کبن جز انیم راه دور بیر سم — ابر دل من بیت تو شود استان من

گرد فلک بسی پرم بر دیجی بسی شوم — زانکه فرار بر دها ید ل و جان زجان من
گرد تو گشتی دلا گرد تو کجاست مرترا — گرد در تو سیدم ابدر قرار من
عشق بر بنده من بر تو بود طواف من — لاف همی کن از فراق من شوق تو زجان من
که به لعل میشوم گاه تو لعل میشوم — تا کرمت بگو بدم باز دهد اکام من

کفت مرا که چند چند تیر مشتی ارحن
زانکه سوی تو میرود این نخن روان من

راز تو فاش میکنم صبر نماندش از بن — عشق فلک نمی کشد درد مرا و ذوزن
ان دل من چه بسته آن دل تو چه فارغ است — آن رخ تو زخوب چون این رخ من
این که بسوزد این جان چند بسوزد این دلم — چند کنی و چند ان چند کنی بود چنین
سرهزار ساله گشتم و فاش میکنم — خواه به پند دید و راه خواه کشائی زوین
شور مرا چو دید مه سوی من آمد و رزه — کفت مرو زمن نشان یار تو هم و هم چنین
خیره بماند جان من رخ او دمی و گفت — ای صنم خوش تو بیش ای شتاب آتشین
ای رخ جانفزای او بهر خدا امان — مطرب لرا بای من بهر خدا همین همین

عشق تو را چه میکشم آب بزن بر آتشم
ای مه خوب آفتاب جان در بر کش دوزن

سخت خوش است چشم تو وان رخ گلفشان تو — دوش چه خورده دلارا بگو بجان تو
تشنه کرست نام تو بر شکرست دام تو — با طرب جام تو بانگ نان تو
مرده اگر بهشت فهم کند که سر خوشی — چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
بوی کباب میزند از دل پرفغان من — بوی شراب میزند از دم و از فغان تو
هر خدا بیا بگو در غم مرا که تا — یک دو سخن تمامی سرده ام از زبان تو
خود بجلو شاهدان ته شده و کشا پشه — چون نمود دراز خود بد سکران تو
بازده بچشم تو انچه ندیده چشم کس — باز رسید هر یاد خود و سر گران تو
هر نفسی بگویم عقل تو گو چه شد ترا — عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
هر سحری چو ابروی رم الملک برادرت — یاد کنم باستن الملک زستان تو
مشرق و مغرب ار روم در سوی ما نیم — نیست نشان نه مد که تا شود نشان تو
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم — کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو
از می این جهان نی خدا که خورده ام — سخت خراب میشوم خانه نعم از کمان او
صبر پرید از دلم عقل پرید از سرم — تا بکجا کشد مرا مستی بد کمان تو
شیر سیاه عشق تو میکند استخوان من — نی تو ضمان من بدی پس چه شد این ضمان تو
ای تبریز باز گوی بهر خدا ای شمس دین — کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

بس کن و راست میروی باز چه خورده بگو — امت و خراب میشوی خانه بخانه کو بکو

با که حریف بوده‌ای بس که ربوده‌ای … زلف تو گرگشوده‌ای حلقه بحلقه مو بمو
تا تو حریف کیستی ای همه چشم روشنی … خنده روی چو ماهیان خوش بخوش بجو
راست بگو کجا بُدی ای دل و جانم آن تو … ای دل همچو شیشه‌ام خورده‌ای که دکو
در علم خیال او دوش میان انجمن … می‌شناختت بنده را ای که بتست روبرو
چون بشناخت بنده را گر زنده‌ام … گفت بیا کجا نه‌ای چند روی تو سو بسو
همچو رفت در سفر باده بگیر و خبر … همچو زمان خیره سر چه بکوه شو شو
گفتمش ای رسول جان ای که بتست دل جان … زانکه تو خورده‌ای بده چند شتاب گفت کو
گفت شراب زانکه از آن گر بیری سوی … حقه و دهان بسوزدت تا کُنی ذکر بکو
لقمه هر خورنده را خورد او ز خدا … آنچه بگو بگیردت حرص بگو بجو مجو
گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای جان … من نیم از شتر و لان برهیم زهای و هو
حقه بگو بر چه را گو برد ازین ابا … هر که جگر او ازین ست مرا بده بده
دست کران نبی بود گر بخشش بود … دست بریده بود ما بزه بر بر سو

خامش باش و محرم راز نکو ببه
آنکه بباز مود بس راز گو بیش او

کز جهان بر و بیخ و جز و جهان چه بگو … گر بر زآتشم چون بجهد بزده
هیچ شیر و آتشی ز آتش دگرای پسر … ای دل من زرشک خوفی ان مرا چون مشو
پند کرکجم فنه سایه من زمین جدا … سایه بود مو بکم گر چه شوم زنار مو
نیست جز آفتاب رخت و وضع سایه … مش که کمش کند ای تو زآفتاب جو
در دو هزار سال تو در سایه میدوی … آخر کار بنگری تو ز پی دوش او
جرم تو گشت خدمتم رنج تو گشت نعمتم … شمع تو گشت ظلمت بنده تو گشت جستجو
رنج برادمی د اشته دل شکند … شیشه دل چو بشکنی سو شو اوست ز تو
سایه نور با بدت هر دو هم زمین شو … سر بنه و دراز شو پیش درخت تو
چون درخت لطف او دل و بری برو … تن ز تن کبوتران باز مکن ز تو
خضر از آب سر و دار نی رسد بد و … بانگ زند خبر کند مار به اندرش که کو
کر به کجز جیله کربانگ زند چو مار هم … آن نام است خبرش باز دید زبانگ او
جز که گنجش مر ما رشدی شکار او … چون که بکنج دارد و گنج شو و چو دل اش
رگنج چو شد بسوی زنگم خشو و بحاک در … گنج شو و بسوی جان چون برسد بگنج هو
ختم کنم برین سخن یا بنشان رشش و کر … حکم تراست من کیم ای ملک لطیف خو

در سفر هوای تو ز خبرم بجان تو … تنگ شکر مبارک آمدست این شکرم بجان تو
لعل قبا شرشدی چکه دران کمر شدی … گفته راز در میان ز آن کمرم بجان تو
همچو قمر از آن ستاره‌ای چون قمری سر شدی … همچو هلال راز بین آن قمرم بجان تو

خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو … خشک لبم ز سوز دل چشم ترم بجان تو
تا تو ز لعل بسته‌ای تنگ شکر گشاده‌ای … چون مگس شکسته پر بر شکرم بجان تو
دام نهشته تا بود افتد بال و پر بود … رشته شود زدام تو بال و پرم بجان تو

در سر برکس و بین مست چراغ هر سحر
طاق آفتاب من مر مرم بجان تو

چیست که هر دمی چنین میکشدم بسوی او … عنبرانه و مشک نه بوی و بسته بوی او
سلسله ابست‌ها و شش محله تو بها … تو به شکست من کیم مشک مرو سوی او
تو به شکست او بسی تو به و با چنین کسی … پرده بر دلبری تو بیش خوی او
تو به من برای او تو به شکن هوای او … تو به من کنا من من خوش وی او
شاخ درخت عقل و جان مست مگر ز باغ او … آب حیات جاودان نیست مگر بکوی او
عشق و نشاط گستری ای لعل ساغری … میر سد از کنار تو غلغل های و هوی او
مرد که خود نشسته شد هو کرد جند شد … تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
سایه که باز میشود شمع دراز میشود … ست زآفتاب جان اوج جد و جوی او
سایه و نیست نور او جمع و بسته دور او … نور زنرگس وی او سایه نرگس موی او
ای مه آفتاب جان پرده دری مکن چنان … تا فلک فرو رود پرده تخت توی او

چیست درون جیب من جز تو مکن نگر
ای من تو فنا شده پیش لقای روی او

سنگ شکاف میکند در هوس لقای تو … جان بر و بال میزند در طرب هوای تو
آتش آب میشود عقل خراب میشود … دشمن خواب میشود دیده من برای تو
جامه صبر میدرد عقل ز خویش میرود … هر دم و سنگ میخورد عشق چو اژدهای تو
بنده مگو روند را اگر به مکن تو خنده را … چون مکی که بنده را نیست کسی بجای تو
آب تو چو بود کخشم بگو رود … گاه و هم فرو رود از سبب جفای تو
چیست غذای عشق تو این جگر کباب من … چیست دل خراب من کار که دوفای تو
خار به بحش مکند گیست که نوش میکند … جنگ خر و ش میکند حضرت و ثنای تو
عشق چو آمد از درم دست نهاد بر سرم … دید مرا که بی توام گفت مراکه وای تو
دیدم صعب متر دادرسم و بخت مکو … رقم و مانده ام دگشته جرس قبای تو

جان و سرم نوای تو نیست کسی بجای تو … آینه چین بخود مکرکیست دگرورای تو
بوسه بده بروی خود راز بگو بگوش خود … هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای تو
نیست مجاز در از تو بیست گرا فراز تو … راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو
خیز ز خشم ای خرد تا بر هم زیک دید … خیزد او تو نیز هم تا نکنی سرای تو
هم بزی و سم بسر هم تو نی و هم شکر … کیست کسی بگو و گر کیست کسی بجای تو

بسته لب تو برگشاید مجلس بود بها … کان حقیقت تو ومن جد وم بهای تو

سایه فتد ای پسر هر چه پرست آی پسر
سایه بخندی ای پسر دارد و جهان بی تو

چه نبید چو صبح نظر هلال تو … گوهر دل بی همه بر فرد آل تو

من نبود دل و تو وی نفسی مول تر … ور که خجل میشود دل من از ملال تو

نازکن ای حیات جان کبر کن و کش عتاب ان … شمس و قمر و لب تو شهد و شکر دلال تو

آیت هر چی ماه تو خوانده بر جهان … ماه به هر شبی که ماه و تو است سال تو

آب زلال لطف تو باغ نهال تلک تو … جز ز ملال صافیت می نخورد نهال تو

تلک نواست نخلها باغ سرا و رختها … رقص کند درختها چون که رسد شمال تو

مطلع فت آسمان طلعت اختران … آتش و تلک آب تو حلقه همه جبال تو

عشق کینه نام تو چرخ کمینه بام تو … رونق قشاها از مه بد زوال تو

خشک لبند دلی از لمع سراب تو … لطف و سراب این بود تا چه بود زلال تو

ای ز خیالهای تو گشته خیال عاشقان … جبل و خیال این بود تا چه بود جمال تو

وصل کنی درخت رحلت آید بدل شود … چون شود بها به اجل جان و دل اصول تو

زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود … شام بود سحر شود از کرم خصال تو

بس خفتست در دلم بسته بهم نمی هلم
گوش گشاده ام که تا نوش کنم مقال تو

باده چو جستای صنم باز بگیر و ده بگو … عرضه مکن ز دست ده برکف بود آن تو

ای جلادان خم شکن سنگ بیکن سبو مزن … از در حق بیک سبو کم نشدست آب جو

زانقی که ساز ان نقد اشنه ادن … چون کف موسوی که برزم نهاد کرم جو

فاش باد فاش ده باده عشق تا شده … چه شدست ده جام راکه مضلت باشکو

رغم بسته رخ را قفل دار شاخ را … دام کرم فراخ را باز کشای تو بتو

مهره که در ربوده برکف عشق نه دمی … وان کردی که برده بار دوم زهجو

مرده برکه یار من زنده شده زیار من … چند خرده در کفن زنده از ان مسیح تو

منکر حشر روز دین زاژ محا بایمن … رسته چو سبزه از زمین سر و قدان شیخ

خامش کرده جمله نی عقل جبیب زبان … خلعه بخوانده در جهان نعا نه کرده کو

می که ستنبو زوزیم در طلب لقای تو … مرهم جان ان وفا از جهت وفای تو

در دل من نهاده آنچه دلم گشاده … از هزار رکب بود آنچه کنم بجای تو

کلکر متقیم هست سپاس شکر تو … کحل عزیز بود سرمه خاک پای تو

سبزه نروید ای اگر چاشنش نداده ای … چرخ نگردد ای اگر نشنود ای صدای تو

هست جهان کل ای جان جان حد رخ و سر تو … هست ابد شبی ان ظلمت روز های تو

من لقای مردمان بیخبر که گریزد … گر نبدی لقای شان آب لقای تو

بخت نداشت بیرد انگشت لب را … ورنه بقاش بخشیدی موهبت لقای تو

پرزجاد و نامیه عالم سبو کامدان … کی برسیدی از عدم جز که بکبریای تو

در دل خاک از کجا ای بری و عجمی … گرنه بیای آمدی دعوت های های تو

هم بجود ابدان کرم کیست که عرب او کند … هست خود آمدن لا خلعت خدای تو

گوید ذره ذره را چند بریم بر هوا … هست هوا و ذره ام دست خوش هوای تو

گرد و صفت هوا زاول روز وشب … چرخ زنان صفت رقص کنان برای تو

رقص هوا نمده رقص درختها نگر … با سوی رقص جان نگر چشش و پس صدای تو

بس کن که هر یا سوی تاش خود رود
نو طلب هایمه عاشق منتظر صفای تو

سیمبر ار سیم تو سیمبرم بکان تو … وزی تو که داد جان بیرم بجان تو

زخم گران بمی خسم زخم بزن که من خوشم … گرچه دروغ آن اام جله رزم بجان تو

هر نفسی که ان سیه کار دلم بجان رسد … گرچه زپا درام جان سرم بجان تو

شکل طبیب عشق تو امد داد شربتی … خوردم از ان وبس هوس من نبرم بجان تو

نور دو چشم نور مه چون برسد با شود … تو چو مهی بجان من من بصرم بجان تو

هرچه در نظر بود بسته بود جهان رخش … آه که جز خراب من از نظرم بجان تو

در هر جوش و بس دین است جنید بتجر
شاد و برگرد اوان بخرم بجان تو

ای تو ان هرچه جب در امان تو … جان همه خوش است در سایه لطف جان تو

شاه همه جهان تو و اصل همه کیان تو … چون که توستی ان خسته بیغم ار کیان تو

ابر غم توای قمر آمد دوش بر جگر … گفت مرا زبیم و در صفطا از زبان تو

جست دلم زفال او رفت بر خیال او … شاید من بیات خوان همه در زبان تو

جان مرا در جهان آتش امید دردیات … از هوس وصال تو وز طلب جهان تو

خسته مراهم ببر جان دار عشق تو نشان … زانکه ز قول میروم در طلب نشان تو

شده بر ره چو بیرت کلک شده است برزخ … مرده ام ای جواهری بر طرف دکان تو

شاد شود دل و جگر چون بخشاید کی … باز گشا تو خوش قبا ان کمر ار نشان تو

تا نظری بجان کنی جان فزا چو کان کنی … در هر ترش و بس دین نفعه رسم بکان تو

ای تو خموش پر سخن چیست خبر بیا بگو … سوره دل ما بخوان کن لاقا بگو

خیز جهان بر اوج زن در دل بحر موج زن … مشک جود بر در ان تازگی دو بصفا بگو

چون که زخود سفر کنی در دو جهان گذر کنی … گشت که خند کنی بی سخن خا بگو

از می اصل بر گهر بوحی خبر … در دل ان بنشر بر سرها بگو

سا قی چرخ در طلب مجلس خاک خشک لب — زین دو بزاده روزشب جست مراکو
از دل چرخ در زمین باغ گشت باین — با دو خزانش در کمین بهر چنین چرا کو
نخل سخاوت و خرد بس شرفت جدا از کدر — فتنه کاو بنشت دوجهت با دو تا بگو
بلبل مست تا بکی ناله کنی ز با دو دی — ذکر جفا بست بی شکر نوازد وفا بگو
هیچ درین دو دم سبکی نگر ز فتنه با بگو — نقش فنا بشود ز آینه صفا بگو
جز دو بیل زگل بگو خار بیل زگل بگو — در گذر از صفات او ذات کرخدا بگو

با ده جلا حسبه محبت مخیبت — لیس بذکر الهوی لیس لکنت چمو
سفر الهوی مستی شده و سیدی — لاک رجاح ضل لطیف لغرد
ای کو بیش کرده تو بر بکشتی از کو — چون بگر بستان اج ان چاره نباشد از نظر
رنج پیاده بسر دنی سر جا جیان شوی — جامه چرا دری اگر شد کفنت آب تر
از پی نیم آبه شرم نیاید ت کرز — هر قدمی فرا انکی غم سفلو فقه خو
کشتی نقش آدمی لنگر بست و بشت رو — زین دریا بگوزه باد رکشاکش خو
کر بندی چنین چرا چه دجها د امری — صوم و صورت شبوی هیچ مناسک چکو
صبر سوی یران روی و نوحه سوی زنان رود — کردن آب شاه رانگه بود روز تکو
خوش پیام جهان دلا انک بیاد دل کش — هست زر شکی آه آن نگه کلوی جلو
خام اهر جه غم خورد از به و نیک عاشق — کو ما هد جه غم خورد از سر نیل و زفرا
دل اسطبا ان بگز و شرجا بت عیب و ذکر — کلکله ها که روح بیان کلکو
عزت زرو واکر محنت او شود شرر — سبعه بهم سر دان بشن ابسلو
کم نشود اما را کر بهر شراب لفشری — بر فضبلتی لعد کو فنک او
جا دبت تن بجان از زه بیش رنج تن — آه آن چنین لعد درد و غلبت
نخی با ده ای چین شربت سنیان کر — محنت جاه و بین شکر امید قابد
هست به دران شیم جنس کاه ک ی — هست سر کجا جز ذو جنس متعد
رز بکسی بقرض ده کش بود دی آبیا فاز — با بجها و مفسی هیچ کن معاد
نه فلک چو آسیا ملک کینیت غیر حق — باغ و چرا که زمین چو شبیان زکو
قرض مده ای بفرض نفس روزه در م — کنج و کهر ستان از واز و فرخود فجه
ب بگشا و ناطقی تا که بیان این کند — کان وزرست نقد او مکرت حق خو

آمد باز برکفش جام می چو شعله — کفت پا حریف شو کفتم آمدم هلو
جام می که تابش جان برد مشتری — چرخ زنه زنوی او بر سر چرخ سنبلو
کوه ازو بگذشته بغرازو کران شده — روح سبک کشش شد جقل کنه جلو
باکر ذو وجید ذو در دو جهان بدید ذو — نقل کشا کلید ذ اکنده بهر اهلسو

ذو ذکر

تازه کند مولرا به ده فصولرا — اکو زند زباغ مرا و صبرز فا خله
پیش و جدا انش و روز نشا مان شبه — دیده شاد مان شده ما به باکه صفله
هر که خورد ز نیک بدت با نده نام — بر نخورد که نارد و جانب غصه بکله
غرقه شو انده راب حق شوا از شراب حق — نیست شو از خراب خا ایل الک بیلو
هر که مراد کان برد آگه مرگ جان کج
اکه نکو بم آن برد ایت عظیم منزله
نخله عشق بکشد از دو جهان مصادره — دیده دل کرد کنم هر جان مصادره
از سبب مصادره بجنه عشق وز نه — پس بر نشغان دو زحمت جان مصادره
داد بکر مصادره از خود لعل بار — جانب دیده باره رفت ازان مصادره
عشق شبیه چون فسر کرک کشاد سیر — سیم دهد و سیم برفت زبان مصادره
هر چه برد مصادره از بر نشغان کرد — باز رسد بکو ی دل نور فشان مصادره
فصل بهار را این جمله بباغ داد و — انچه زباغ برده بد ظلم خزان مصادره
بخشش او قاب چین باز دید کاس مه — هر چه زما و مهر سد دور زمان مصادره
دیده عقل و هوش رات مصادره برد — صبحدمی غذا که نه بارنهان مصادره
فور سحر بر نجه زنبیل کرگه
کر چه شد فناب اکرد بیان مصادره
ای تو برای آبرو آب حیات ریخته — زهر کر شده در دهان قند و نبات ریخته
مست و خراب اچنین چرخ غذا و ارزن — از پی آب بار کن آب فرات ریخته
همچو خزان بکاه و بهشت رو چنین برو — بر فقرا تو در بکر ز صدقات ریخته
روح شود جهت بجو ذات و صفت مجو — زان شده بهر تکر جمله جهات ریخته
آه دریغ مغز تو در ره پوست باخته — آه دریغ شد تو در غمرات ریخته
از غم ات شاه دل غونه بجانه میدود — رنگ رخ بیاد ها بحر نجات ریخته
جنه برات جان از و با تو چه و ره روی او — کیسه در ید و پیش او جمله برات ریخته
از صفت صفات بشناس کل شده — باز صفات چو دل او دره ره ریخته
بال و پری کاو ترا برده اسیر دام کرد — بال و پر بست عاریت روز وفات ریخته

دایم پیش خود نهی آینه را بهر آنچه — زانکه نظر نیست جز که در ونت آنچه
در تو نگارم ترا آنچه جمال روی تو — در دل و جان از نظر منظره ست باغ
هم تو شرابی ز جام جمه جای خیری — آینه بوجه کو تا در تو در معانیه
از سوی تو موحدی و ز سوی ان تشبیهی — جانب تو موحد جانب بکو معاینه

مل طرب لعاشق و فقه وزمانه — و فلج و مرا باسلح فرشانه

بدر بدا فرادی من غرات فرقه — حم اذا بلیت من قسرار انه
قال البدر وهذا احرکه بابنی — قال احسن خبرتنا انا شمانه
لاکقول عاشق بعینات ارق — جان وتنا ولا انکشنا بانه
اعلم کل شهوت بالدی دوله — اطلب کل طلب نظل لی لکانه
قد کفر الذی انه من سل ابر — ان قرشوبه و تجرد و بانه
اکرم من کوشتایف خیال وجه — افضل من جونسا کان جبانه
رب لکن قیل مفظ نام خذه — احرق من شرارت یو ستدونه

احرقه شرارت ثم انا تما
نوزده بنا طوق احسن ترجمانه

بار شا قد بنه من زمین رخ — لست یقول اذا ارحم کن بنه
محرقه برده کفا ذا وجونه — محجب وجده منی اذا انه
آه ابلیس نظری مختف لطفه — او ابلیس مخفی مسکنه و جنه
قد زرع الطراق فی خدی بدارهم — دشت ام الیوان من کثرت سنه

و تنک حیث رد الهم ابن حقی
سنگ غل من رخ ای کجب قد گفته

هر که بعشت لبرا از آن او علاو نو — خاربنا ان خسک را از گل او علاو نو
جلنده اول فی دیا از فطرتی کتا دشتی — سنگ سنا مرده را از کذرتی سنا و دیو
از گذری که او کنه گرد و بر دو دو زخی — و نظری که گهنه زنده شو و دلانی
مرده ز گور بر جهد او دو دستیح شود — گرت من بر مرده با و کنه حلالی
انکه ز چشم شوخ او نعیف در شسته — انکه ز لطف و گاه کشش بر حلاز فیلی

آه که در فراق او هر دو دیده شستم اشنی
آه که از هوای او بر سدم علانی

خواهد اگر نو شیخ خود و شوخ شی — حلوق قر بنگستی فرق ملک نشستی
کو دم کس نشیند با چشم کش شید — باز رو سیم چهره گر تو فنا پرستی
بر رهی بر حشب شه شیب خوش لقب — ساغر باده وطرب بر سر عالم هستی
ای تو مر دهات را انجمن نگار — طره و لبان را بر دل ما تو نستی
عاشق و مست از گنش نه شکست از کی — سنگ و هم بیج بودی که رگ در ستی
در زر شراب و کنجی که باد نام و کنکی — ورد من شمی نکی که هر ده در نشستی
باز بسید مست ماه او قدح بر شت — گرد و مری پیشت نوش لو قراح و نی
گر ده خشش مری چون قد مشیش پر ده — ز دکف چاه او خشش از کف خود برستی
وارخ و نقاشیش منقل شدی از فاتحش — بخت شدی مسافرش صد بار و خوستی
ورد تو نگاه خواستی بی تو هست پا ستی — در تو چه تیر راستی از بر گر گبستی

ولی

نمایش کن اگر تر از خسان بی
وقت کلام ای قیت سکو شستی

هست بخط ادم شور و خبار و خاذه — اتش عشق در زده تا بود خار زده
زانکه عمارت ار بود سایه کند بجا — سایه زاد شتابه که نگرد شیاره
روح که سایه بود سر و هوا انج — منظر انشتاد و نا که رسد شیاره
جان که دو شتابه بر کنی که او کند — برق و از کله و هر طره دکشاده
شو افتاب ملا سرگر و بر زنت نگه — نیست به در بهار از اطلسه و جلاد
جان شتال و زبار ماه در کنان دراد — نور بر بدن نگر لعل و ششن و مهاره
فوجی نگار کاد نا بر دودی کوشت جانها — سر ازل کو برش بجنو و خبار نو
انکه بهره می نهان بشنید زند بر روح — ان دل ز بهره کو کران ه تو تزه شاده

محرم حق شمس دین ای شیر بیر از او
کشته عشق خویش را شاه ازل زده

کعبه طواف میکند بر سر کوی که بی — این همه خستای نصا این جاودانی
او دست خراد نرخوش سنه — بر نگر نشش نیا نهاد چون گهست رحمی
جو طرک راه ه ون بیند خالک بین — بحره کنان کم ای بشنم بر نظری رحمی
اهل هزار بحر و کف که هر عشق — ز انسوی عزت و شرف بحرت حبیبی
او ست بینشد خوزد و جود شادی بینش — در تجلیات نور خود اعظم اسم آنی
بشنو ای خلیل بر انیشه شو جواب را — ذره مرا شتاب ز گشت حرفی نی

ای شیر بر محرمت شمس حق از کرت
گرشته سکن سو صفت بر تم و دلخانی

بین که خوش بگذرد وقت صبح دمی — شمع میکنم که بس قندها را شاره
فهم کنی تو خود که تو عاقل و زیرکی بطری — باده بهار و دل هر بود کن نجارنه
تو ای بنده و با ان همی از صبح ماه — جنگ ز چنگ طرز تو کرده چرخ بکانی
در ده چه در ضم از آن شیره شیر رایان — شیره صد عقده زنبت صدی و هانی
در ده باده چو زر باکر زهر چون ساپر — نیست نیز زد با خوری هرب سخن جانی
با دبشاد و جان غرا لخمه بار از شست — تا غم و غصه را کنه شغری هستی
عقل ز عقل تو شود و مشتعل ازغلها — دانش طبیبه ره و بصره فراخی
جام تراچو دل او در سر و هنر شود — هست تراچه کم بود بحر یکانی
دست که باقت مشرقه ند ز حرص گی — یا کرد و صفوت و خطا اصلحی
نقش و نیس حرج خوش عاشقان گفت و گو — بافت بخ رحمت زده جوان فراغی
ترک ز بار رفت شاه و آن خری نه بادی — زانکه بکاشت منصل حج تو بدر فتی

رنج کوه دا و طاقت رنج بسیم | طاقت شو فصول آن چو جنبش نهانی
طاقت رنج بر کشی اری بیکسی | طاقت کوه نیست این بود حسانی
سراغ جز دلا می بود که بدگمان | بر سر غیرت کند سر دل علانی
چشم تو بود سر تو در سخن و جنبش تو | نقد شود در این جهان عرض ترا فنا نگی
جانب نگردی کان نظر ز بندر ما | زنده کنی و مرده کان جو ی شهر شود نه
از بد و نیک مهره کی غنچه خنده و غنچه | زانکه ترا است از قدم تا به قدم رنه
جان من دل هر در را از شهوات دو دسن | بر ز زلال کوثر تو نیست بتن جا رنه
منتقمان یاد به ز سر خش وعاده | کعبه روان شده بنو که کند زنده رنه
روح جود بخند نگر وجود بکند | بوقت زنده که تو سروری جهاد نه
بر کرم و کرامت خنده آفتاب نو | ذره به ذره را بود ز رخ کرشمه تو
تحفه جستجوی تو منعکسان کو نی | روی کعبه کرم شد ز جل جهاد نه
فخر حسن معرفت زجهان مست | باد کرفته رونشا ظاهر تیغ ای
کاه چو جنگ بکنه پیش لاب نو بخویش | کاه چو نای بکشد بر در تو فغانی

بس کن ای خرد از بن ناله قهر جهان
بوی بر دبجوشی هر دل با شیک

خیز بکرد و دا جان ز اهل دیوان فنی | راه جهان عشق نیست چو عشق تو بنی
بیکر شنیدم از جمله جو شنیدن نه | تا این بر دو مه زانکه کند نکانی
عشق می جست ده رو ما جسم برو برو | هر که نمای ای ابر و نیست دار فنی
هر بکری محو تو بر جلو خطا و نه | هر قدمی جای ی هر نفسی فنانی
تو کی این بنده ز صد دان هر برده | هست برای تو چشم بکشد محانی
دست فلک جنب بر کسب جو شیفتگان رنج | زانکه جمال حسن تو ترا دیده ابنی
بر نو روی عشق و ان انکه بهر حکم کنان | شمس شد به نزه صبح قدر اینی
عشق جو رهنون کنه روح ازو کسکن نهی | سر فلک در ان کنه کو بد تو چون هانی
ابر دکف عشق را کر بندی جال تو | آینه وجود را کی کنی ز هانی
جند بود پان تو بیچ کو کان تو | هست دل از زبان تو از غم و در نکانی
کرچه که می بجوت کرچه در غمت | مهر و رز روی تو نیست شده بر دو غنی
خلوتیان کریکه دل بکوت زنخه | زانکه سکوت ست بر راست تو ای غنی
کرچه نوای حیک مت فنای بدکان | خامش ز دید ترا است آتش خرین جرنی

ای تن جان فنا و ازم بندی و کیسه ی | اعدا ا و صنم تو نیست بر بناو دی
ای کر قصه مست وجد نقل است ی | ان جسن و نیکو نیست سیب بی
و فتی قدر نکنم تا دل کیسم | [illegible]

جان تن این جای جان ما در هر اغ طالبان | با تو زبان این جا شیم تو ز بر هم جدا شی
با تکلا ما من با شرف اله کن | جنگ که قبضه استطاعت کل مقتدی
بار سرور دولت تو اکبر سعادتم | لیکن فوا به همه جا نو شترا زین همه بدی
رحمکم محیطه ز احکم لسیلت | ساز دنیا قسمت او به کل جا بدی
مست بی تنم جز نشراب اولین | ده قدمی چکم شود از غم فضل ایزدی
طلبکم بدو رنا بجت و نور نه | نخل خیال طلبکم دولت کل به جدی
ای دل خسته ان ما از ی ز سر خوشان | با کشی ز عاشقان رنه وجود و جای
جست جانم لذ نما د الم | باشند ای جاهلم شده کل ز ابدی
قدر جالش این ان یاد کن انکه من از من | همسو ز نان غریب بر سرود این ما
فارغی د غرور سبحی و جر نه | نور هلال و حکم من ان فی مشتری

ای دل است جست و صورت عشق نکو
بر دو جهان عروج کن بر جه کنی تو بدی

اکو خوب آتشی در دل و جان من بیا | آتش دل مقیم شد تو سفر جرا شدی
آتش دل مقیم شد با دل من غم بیشه | آتش تو پیش ما کو کاب حیات آمدی
چاشنی خیال تو می بر دد دل مرا | ای غم او چو شکری با دل من چو کاه دی
شمع بدان سبو رشد تابش و رشد | نور بیاست از جه غصه که نور سری
نور دمی که ده شمع طالب روح فرشتی | ما و مرا محی قدرشه ذره فضل ایزدی
باز رسید آنی از طرف غایبی | وحدت بی نهایی کشت امام متقی

بست چک فهر را با زکات و مهر را
قد جست شهر را شهر جست ازبدی

انجکی نظرت قیمت لذ فهکذی | شرفی بحضرت قیمت لذ فهکذی
جب امر شنه از عجمی خود و | امد و نیضرت قیمت لذ فهکذی
جلی جمال نور بتو ه لذ | اطرنی لبکرت قیمت لذ فهکذی
لکن فی جوار بانکن بشه ونا زنه | بدرشا بعشرت قیمت لذ فهکذی
نور وجها الذی صد قد لطفا ازنه | اکرمنی بروزت قیمت لذ فهکذی
نال فواد کا سه عطشت لباسه | فاز به بجرت قیمت لذ فهکذی
من بنبر بحسن دین تسبیح نی ای | بکر بنی لبسفرت قیمت لذ فهکذی

ای دل بیقرار من راست بکو جه کو هری | آتشی تو آبی ادمی تو یا پری
از جه طرف رسیده وز جه غذا جریده | سوی فنا چه دیده سوی فنا چه می روی
رنج مرا چه میکنی قصه فنا چه میکنی | با خرد چه می تنه بر ده خود چه میبوری
هر جو این نور از مه وشه بر خدا | جز تو که نیست خویش رسم بی اهمی بری

گرم و شتاب بیهده‌ای سوی خرابات می‌روی / گوش مبند که این شور عشق که خوری
از سر کوی جانان آن دل بی‌روی آرزو دارد / جانب یکی لاله‌ای زان رو می‌ستانی
باغ و بهار چهره سرکرد نسیم می‌وزی / سوسن و سرو است و نو رسته که چه جوهری
با همه ذکر صبح آیت حرف حرص / در نزد کوش چون به دیدار کافری
موسی عشق تو مرا گفت که لا مساس شد / چون گر بزم از همه چون بزم بی‌سری
از همه من گرفتم گر چه میان جم / چون بیابان من کرده کالا و نقد هر جوهری

گرد و هزار بار و زر و زر نه که من زدم
تا نزد و زکان بر دون کیش مشتری

هر طرف که در جهان گشت نزدیم کهتری / می برند از دلم چون دل خود مصدری
هر هنری و هر رگی که آن بر سینه بی / خسته بیش جمیم زد طرفه و منخری
گر لشکر سلطان چون ز سر سپردن / زود خورد لشکری قرینه بد مجری
کز قرصه کز نمک در جهت نمک / کان خسته آتش شکر می‌نبود در آخری
آنچه به داد حاصر از خسته حاصل نبود آن / بی‌سر کان کافران می‌خورند مصری
مجلس خود من بیام گر چه بود سوی جم / شربت جام کم خورم گر چه بود ز کوثری
لاف مسیح سر زنده دل خران یوکی / با چه و چه خوکی سبو روان کافری
گر بندی شیخ زر و دل خران جامه خر / جان خران بوی آن بر زر نجی
مرد چو گوهری بود جهت کوشش و کند / شاه نشسته مسیح قبای ششتری
زر تو بزیر کهر چو که با نه زیر زر / بر چه بر زیر آن ببست آبتری
در چه بر زر بر جفا دست چشنز / چشم کش شاه در زیست عزیز گوهری
ما گهری در آبی آن سبو داری از تجار آن / بر سر زر زیر اگر لا گر تو بنده مجمری
شهوت عشق بکشد شهوت فرح من که / با سگ خوک مشترک با خر و کاو مستری
نیست سزای عشق تو خایب هوای سرور / همت شاه سنجری قند کوثری
عشق و نبات و شهد که هست قسمتش این نکو / در طلب تحکم در نظر و منظری
ای حیات حسنی همه مرداب بستنی / بر همه دل التشنه بگشاید آری
در طرب معاشقه در نظر و معرفه / فرض بود مصیبه بر دل بی‌ظفری
مست ز آتش عشق قطران بکر سوی احمالی / در کشته بوی جهان هر که جان کافری
روز بجوشان من بیام گوشت آن چمن / سر فنوشان من که دل رای قمری
غارت و شارت آن جمع لب و اشتغال جان / در کش بوی از ذوق قدمی دیری
گرم روی چو ز کر شب روی قمر / ولوله سحر گر است چو روز محشری
جان تعشق و رشته جان و ذرا درشت / نفس کرم گشته نفس بیم لنگری
رحم چو جوی آسیر من شهوت جوی آهن / عمر چو جوی آسیا ان شوق هم جوی
در نو به آبا زخو مسیح نیش که کو / همچو صفت زیست هم ست نهادگی

دل

هوش نشین شوق از کجا خیزد و شوق از کجا / لذت عمر دل کمین حسم بر زبر چادری
غرق شده شکار او فر به کنار کاو او / در پی خسیار او هر یک گشته زیوری
شب شال شده روز شال آید و دو / عدل شال مشغول ظلم چو گو ربا گری
غل بر زیب بکی نفس شال زنگی / عشق بوست یکی صبر و جبا خواوری
شاه بگفته نکته خفیه بگوش پرخسی / گفته سخن آن را که خبر پیام دیگری
حکایت آن زمان که آن گفته ما چنگی آن / او گفته هر زمان آنچه خلاف دیگری
گفته به شاخ رقص کن گفته برگ کف بزن / گفته بچرخ چرخ زن که زنان از بری
کو به دل که بزم به کو به ابر گریه به / هیچ بگو ز نکو کر سند گردیده دری
گفته به شب بهر خویش با گل و داد خنده / گفت به بزنکه گرد و چشم او تری
گفته به بلبل بنره شو که به عشق خبر و شو / گفته به صبر آن که آن ورم هجر دلبری
گفته به رخ نخند و مشک گفته به زلف بر و کش / گفته بیاد و دریا بر دو زر و دو چیزی
گفته به موج شو ازکی کف ازل و رکن / گفته به دل بور کن بر رخ بهر صوری
هر طرف و علامتی هر نفسی قیامتی / تا نگی حامی گرشده‌ام سخن و ری
بر سر هر نوشته خود و دل هر کو گشت جنگ / صبر مرا گشت حق صبر نامه و صابری
این آب روشنائی در این اول آیات / آه چه جای که شست آن زخش پروری
لاح مسیح سرو فتح نسیم بروه / جا را و آن ذره برز آلمی کری
انزل من [illegible] من او / [illegible] اللهم لمن وری
زینه و اصول الحسنه با صلوات / نور و نور لفظ من اکری
لیس لهم غذیه کل اکم و سعه / عزو جلا آیتی لیس ام بالبشری
اگر خدا ابر با اطیبا و سبزه / حد شنا بیا یکی خبرنا با بری
طاب جوار ظلال من منتظره / عز و جود شد و البدان البقری

از سر بر حسن این یک سحری طلوع کرد
نیست شعاع نور او از دل بنده بنظاری

گر تو ز بوسه خود دهمه مه و مهر مشتری / تا فروشی آن که گرمه و مهر و مشتری
ور دو هزار جان دل این در تو و حل کند / در کشا ای جسم کز دل و جان ان بزری
آینه گیست تا زاد در دل خویش چه / ای صنما بجان فی کانیه دیگری
دست منه تو چرخ را تا گرمش او / خاشیه تر کشیده بر سر خود چاکری
ای دل از ثقل من جانب دست عشق او / با سر عشق او هر چند بکرد خود بری
در پاشان جهان و بی با سر بر نهید ران / لشکر عشق با دولت روکه تو بر دیگری

پیش از آنکه در عدم گرد وجود با سری / پر زده چو دو در شدم باز شدم بادری
بو مه و سال با لها روح روانه / فقط روح لم یزل آکرد و تو خودی

آتش عشق و ملامت شده پاکم جسم و جان — کو هر قطره دهان [illegible] سمندری
خود خون و [illegible] شود اگر زر و [illegible] — سیم بری که [illegible] از بر خود [illegible]
کوره دل را [illegible] کافری [illegible] — زر شده چون [illegible] دکان زرگری
چهره فقر را نه [illegible] از زردی — گر رخ فقر تو زرشده [illegible] تری

هست زجام [illegible] بی کده [illegible]
صد هنر [illegible] از [illegible] آذری

ساقی [illegible] ای [illegible] کوثری — در [illegible] جام [illegible] جمری
بحر کرم تو [illegible] مرا از کف خود [illegible] — [illegible] تو [illegible] بر [illegible] بری
ای [illegible] آمده چون [illegible] — وی [illegible] آب [illegible] مرا [illegible] ی
بزم [illegible] دمی [illegible] رسم [illegible] — ای رخ تو [illegible] قد تو [illegible] بری
گرچه [illegible] هست [illegible] — هست [illegible] چون رخ تو [illegible]
می چو [illegible] سر [illegible] — چهره [illegible] چون [illegible] سرخ شود [illegible]
بحر [illegible] شود اگر آن [illegible] جرعه — فضل [illegible] کم شود گر [illegible] کافری
این دل [illegible] قرار را [illegible] — وین [illegible] صفای گوهری

[illegible] گرم [illegible]
[illegible] کن [illegible]

[illegible] دگر [illegible] ای یاری — [illegible] از دل [illegible] زاری
نای برای [illegible] در شب و روز ناله — چنگ برای [illegible] سوز و زاری
[illegible] مراد است [illegible] — گر تو [illegible] لطف [illegible] ی
[illegible] — گر تو ز [illegible] بر سر [illegible] یاری
دست دراز کردی [illegible] — گر سر زلف [illegible] ی
از سر [illegible] — گر تو [illegible] لطف [illegible] یاری
حق [illegible] حق [illegible] — حق [illegible] کی [illegible] یاری
حق [illegible] بوی تو کان [illegible] — حق شعاع روی تو کان [illegible]
تا که نثار کرده ای از گل لطف بر سرم — بر [illegible] خار [illegible] ی
وارد [illegible] خرمی و شادی — در رخ تو [illegible] گل [illegible] ساری
ای لب [illegible] — تا [illegible] خود نادر [illegible] کاری

[illegible] تا کی [illegible] — [illegible] گر تو [illegible] آذری
[illegible] اگر [illegible] شده [illegible] — وانکه ندارد [illegible] برادری
[illegible] بهشت [illegible] چشم او — آن سرو [illegible] سایه [illegible] بری
گر [illegible] بر جه دگر [illegible] — سر تو [illegible] کن [illegible]

ز

باز [illegible] باز [illegible] اندری — [illegible] بازی و [illegible] کبوتری
[illegible] سوی او [illegible] — باز [illegible] سوی [illegible] می بری
کشت مرا [illegible] — [illegible] تو [illegible] مرا [illegible] می بری
از [illegible] رخنه — تا [illegible] سوی [illegible] گری
[illegible] دلم [illegible] — چون که [illegible] زنده [illegible]
[illegible] چون [illegible] — گریه کنم [illegible] چون [illegible] می کنی
[illegible] — زانکه [illegible] صورت [illegible] گری
[illegible] شده گر [illegible] — [illegible] خاک [illegible]
[illegible] در عاشقی [illegible] — چهره [illegible] زرخ [illegible]
[illegible] که [illegible] — [illegible] سرکشی [illegible] گری
[illegible] — [illegible] چون ترشی [illegible]
[illegible] — [illegible] ترشی برادری
[illegible] چون [illegible] — ای پری [illegible] بی [illegible]
[illegible] — [illegible] ساحری
[illegible] — [illegible] اگر کند [illegible] بری

ای [illegible]
پر تو [illegible] این [illegible]

ای خجسته ساقی که [illegible] — [illegible] می [illegible]
آن [illegible] گشته [illegible] — زین [illegible] تو [illegible]
[illegible] در دل [illegible] — تا تو [illegible] در [illegible]
[illegible] — ای [illegible] که تو [illegible]
[illegible] گل [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گر [illegible] — [illegible] دل [illegible]
[illegible] — [illegible] چون [illegible]

جان [illegible] — عشق [illegible]
از سوی چرخ تا زمین [illegible] — [illegible] حقیقی
[illegible] چون [illegible] — [illegible] احمقی
عشق [illegible] — [illegible] لطف [illegible]
راه تو چون [illegible] — طاقت [illegible] مطلقی

جان مرا تو بنده کن شیر مرا تو زنده کن — خسته کن بیا فرین باز نما تجلی
بیکفنی کفن کش کن در خمشی خروش کن — دفتر نو خامشی در خمشی تو ناطقی

بد دل و جان چو خیمه‌ای بر شیوه کار سامری
راست نباشد ای پسر راست بود که حاذقی

با همه غصه کم چو که با من کم — رو که بدین خوشی سخت حلیم کو کم
ای تو فضول و سودای تو وال رضا — و آنچه از این [illegible] رو که [illegible] کو
مسکین [illegible] که ز رنگ کی [illegible] — نازک کبر گشت که پی در سر کو
گر تو کی [illegible] طلب [illegible] — گر به [illegible] خواجه تو بدام کو
رو تو کیمیای جان پس جو و چرخ کن — تا فشوی از دو چو زر در [illegible] پر کو
گشتم [illegible] خیال [illegible] — با تو زهر فسرده سوی دلم رو کو

نور خدا [illegible] در [illegible]
گر [illegible] سالکان [illegible] کو

هر [illegible] که صاف شد [illegible] — دیده [illegible] که [illegible]
عالم [illegible] فقر چون گنج زیر او — شادی [illegible]
چشم [illegible] نالش [illegible] — آنکه ز گنج [illegible] گران کار
آنچه جمال [illegible] گفت [illegible] — [illegible] شکر [illegible]
[illegible] — [illegible]
جان [illegible] سرکند — گر به [illegible]

ای [illegible] نگر
زانکه [illegible]

رو [illegible] جانی — دیده [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] زمانه را — از [illegible]
[illegible] گفت اگر [illegible] — [illegible] زبانی
[illegible] — گفتم اگر [illegible]
[illegible] — [illegible]
اوج [illegible] — آشنا [illegible] عاشقانی
گر نه [illegible] زمانه [illegible] — [illegible] جان [illegible]
[illegible] — آنچه [illegible]

سوخت [illegible] جان [illegible] آتش غم [illegible] — صورت [illegible] بدید
[illegible] — ای جان [illegible]

هست ساقی [illegible] شراب [illegible] — صد [illegible] قدح [illegible]
عشق [illegible] کفر [illegible] — [illegible] پای کی [illegible]
در قدم [illegible] شیخ [illegible] — در نفس [illegible] شیخ [illegible]
آنکه میان مردمان [illegible] — سایه [illegible]

مژده [illegible] مشتاقان [illegible]
زانکه [illegible]

آمد که راز من [illegible] کنی — [illegible] کنی
[illegible] جام [illegible] — گفتم [illegible] گفت [illegible] کنی
[illegible] گفت [illegible] کسی — جان [illegible] روی آورد [illegible]
کان [illegible] کنی [illegible] — [illegible]
گنج دل [illegible] سر [illegible] — [illegible] راز [illegible]
[illegible] تو [illegible] — [illegible] سرکشی [illegible]
[illegible] — چون [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] جان کنی
[illegible] — جان [illegible]
[illegible] — [illegible] کنی کان کنی
[illegible] روی [illegible] — [illegible]
[illegible] جرم [illegible] — [illegible]

بس [illegible] آن [illegible]
گر [illegible] کنی

آنکه [illegible] — غم [illegible] کنی
مرد قمار خانه‌ام [illegible] — چشم [illegible] روشنی
[illegible] — از [illegible] آب [illegible]
[illegible] ساقی [illegible] — [illegible] ساقی [illegible]
مست [illegible] — [illegible] زبان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چشم تو خواب [illegible] — [illegible] چشم [illegible]
چشم [illegible] خواب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

شب که شرکت‌گاه را جز خواب بیکی   بر سر کوی کشتگان با کمک ناز بیکی
گر بشال سایه‌ای عقل زمغز هجری   که بشال مطرب نغمه‌ساز بیکی
طلب قرآن نیز ذات ای مرقع بینی   پرده بوبیک بر جهت مجاز بیکی
جان دل خبر را جسته دل آمد را   از صفات حسن خود گنج نیاز بیکی
پرده جسم جسد بهر مجاز بیکی   تاج شهان سی بری ملک ایاز بیکی
عشق منی و عشق را صورت گل کرد   آنکه بصورت تو شدی این مجاز بیکی
گنج و خرابی که کجاست گنج را   صورت سکه گرکنی آنکه بکار بیکی

غرق فنا شو بحشش شرم مدار چند
در کنف خدا بی ولا راز بیکی

ای که لب تو جان شکرستان که فرابه بیکی   دی که دل خون جگر تا ان که فرابه بیکی
عشق او دل بسته شد دل آمد گریز شد   نرم دراقوا ای بابر آن که فرابه بیکی
هر که اسیر سر او و آنکه بر ذات فرود بود   خاصه که او بود و در آن که فرابه بیکی
آن حسن لطیف گرچه که شد لطف خو   دست زلف او بر آن که فرابه بیکی
تا کی شمشاد او ز دل خو و جان شل او   او دگر دست تو دگر آن که فرابه بیکی
مست در آن سینه بر سر کمند   تنگ بسیار دل بر گذر آن که فرابه بیکی
چون که شوی از خود او باده خوری اقوی   الغیبت با جلد آن که فرابه بیکی
حق چو خود در عشق تو شد ز خبر تو   خبر بشود این خبر آن که فرابه بیکی

با خبر بر خس و بن گریه شدی تو هم چون
تا تو قعد تو از خبر آن که فرابه بیکی

زر گر آفتاب رابسته کار بیکی   گر تا شام راز نقش و طراز بیکی
روز و شب تابع این جشن و شام مرا   بر شکل اصول شان کرده دراز بیکی
گاه مجاز بنده راه و هستی دی   وانکه حقیقتی بود نیز او مجاز بیکی
این همه کرامت این نقش خیال روی او   با در بابی بسته در خانه جواز بیکی
نگار سیمبر با در نقش جو و سید ی   نگار با ناز زا پرز با ناز بیکی
در شب ابر کمین خم مشعله داوری   در دل ملک پرکرده تخت باز بیکی
با بر تو عشق تو است و هم بیم بر تو   تو ز دل و خبر تو و عزم حراز بیکی
گاه زنیم آمد و بر جبر شان کسی زد   گاه خود از سر پا پیش فراز بیکی
دیگر بزیر لب تا کار بجای را   چنگ شکسته نیز راه حق ساز بیکی
بر لطف عشرت مرا گاه و شاهی کنی   پرده بوبیک را گاه مجاز بیکی
جان زده و جود تو آمده مختصر شد   باز ز پیش شهان شان همچو نیاز بیکی
بسته الهی جلد عاشقی و کسکی   با ملکا چراره کنی وده منی
انت عماد و سیستی انت عماد ستی   انت کمال و سر تو انت فضا تجنبه

اثر

فرصت گل منظر مقصد گل شتری   فرصت گل باشش فرصت گل بجی
انت و کسی مونس لیل و مستی   انت کرم ز بل جول خدا بخشی
سید گل ملک مخص گل و ملک   باوی گل یا ملک باش گل شی

چند خموش بمکنم سوی کست مهرام
موش من از بر تو هم من نه طلق راز بکنی

آب تو در بسته را در دو جهان تو بود   بار تو در بسته را بار که و فا تو بود
رخ تشنگان او خونشه الکر دل پر شد   سینه را کو تو همیشه پرتو بود
می زده هم بیم او گو فرشته و بیم ما   چشم نهاده ایم ما در تو که تو بنا تو بود
روی متا بانه و فا خاک بریز حیفه   آب حیات بی حیاتست دل و بقا تو بود
چرخ تو را شد که بهر تو جان فدا کند   هر چه ز نور زبان کنند از مرد او تو بود
خبر و بهار با دو مرکب بهر باده   بهر کاست ج هم ساو فیض تو بود
ای خبر و مجد و انیست نشان تو را   کرد دل این خبر بر آن آتش کبر تو بود
و فضای بوستان است مر کف تو دان   ما نه کیم از زمان و صفت خوش لقا تو بود
کر لب عهده بزی سوسه را از این کن   باده خاص کوری کرانیک خدا تو بود
از رخ دوست با خبر و از کف خویش خیر   این خبر است بهر جشن تو گوشان تو بود
هر کی زان می نهان نه بگوریم بجه دان   ناکه جدا شد از جهان ز که کجا تو بود
باده کهنه خدا روز الست ره نما   کشته بدست تحفه آبا وارث انبیا تو بود

رنگ چو آب موش من ان چشم ز بی بهی   برمن و بر جهان نیست بجز جهان بهی
بحر کینه شرم کو کینه الفته ام   من چه بکنم ای خدا آتش مراری
نشسته تراز اجل منم دو رخ داری ام   هیچ رسد اجل مرا الفراز رفت فرهی
نیست ترا عشق اجر که وصال داره   نیست و تا عشق را جز کف تو صفدری
عقل مرام تو رسد هم سرور بش کم کند   گرچه بود گران سری گرچه تو و کجی
مرد فرشته هم تو و در دل او بر تو قی   نقش گشته هم تو و در دل او شبهی
نیز ز او ج موج تو گشته مرقع تحفه   روح ز بوی تو بسته خراب اکی
جان ش تابش تو باز رو جانب قصر جانشان   باز نشد عشق روای تو کشته وردی

تیغ کی دهان من خنده بر کران بی   نم نمی کشت من آب شان و ان بی
باغ منی و یار من دولت یار من   باغ من بهار من باغ مرا خزان دی
باجت بشنو من یا جت گریز من   وقت نبات زیر من بیدو جهان دی
بود که جود میکند هر تو و دو میکند   شیر جود بکند چون ملک اشتوان بی
بر گذرم ز نه فلک گر گذری ز کوی من   پای نهم بر آسمان گر سرم امان دهی

چون خسرو زنبر تو آنچه بدو بخشیدی — عقل و هنر و نظر تو بردی از دستش بشر تو
خسرو خسروان شود گر که از آن بخشیدی — درد و جان بنگرد زانکه درد و تو بنگری
لقمه کند دو کون را زانکه از آن خوش دهی — بهوان شکر شود هر که مرا شکر دهی
با تو بکس خوش نکنم گر شکر گران دهی — کشتم چو شهر به بند شکر کرده را
بکنفسی چنین دهی یک نفسی چنان دهی — گر بکسی گران دهی که همه رایگان دهی

منکر و مهره و مشتری در هنر و حسن این
زنده شود دل اگر نظر گران دهی

هست شکر لبی اگر سرکه به خنده میدهی — خواجه برش گو بگو سرکه بخنده میدهی
عاشق چو توم مرا هرزه چه پند میدهی — گر تو نبی شکری محرمی بهوس بجی غرم
زنج و کمر حطای بخت بند میدهی — چشم او ای پری ز زیر تو دبری
کاش حس تو بر شرا تو ببند میدهی — جان بهزار او به تو گشت حاجتی
ور نه بدست جان پی از چه کمند میدهی — چون خرد و بکشی جان مرا که گشی
بر تو کمان برد که تو بهر گزند میدهی — هرچه که میدهی بده بپذیر آنکه گو او
باشه خوری می پری عرض سمند میدهی — هر که ای پری بباغ پیش بکشی
ز بگه بی زند و ریسنه میدهی — شاکر خنده هستی ولی کاه زلاو بلی
چون بدست قطا شد آب بخنده میدهی — چون سرز بشکنه چاره عنبر کنی

چه گشف کوکبک بزار گک چشت
ای نو جوان بنوا چه و پند میدهی

اگر چو آفتاب به دست کرم گشاده — اگر معطف دلبری از جهان باده
جام جهان نمای را بر کف جان نهاده — صبح گرفتاب خود سر تر د بشنا زرین
روی زمین گرفته و [illegible] داده — مهری و حسن [illegible] ایزدی تو
[illegible] بوشش [illegible] باده — با به [illegible] شورش صد قیامتی
زانکه کرد ان [illegible] تر خورده — سرز [illegible] انکه او سرکشه از هوای تو
گر به رودش خود ای [illegible] داده — خیزد [illegible] راسوی صبح [illegible]
دشمن عقل و دانش [illegible] مرد ساده — هر [illegible] دارد میل سردی
همچو کباب [illegible] شراب [illegible] — همچو [illegible] باقی
عشق سوار [illegible] کند گر [illegible] باده — خیزد [illegible] ان رو سوی [illegible]
کو هر آب [illegible] — فره [illegible] فلک کان
بنه زده و خرقه مرد سجاده — ای [illegible] خرقه را [illegible]
با جوان [illegible] زاده — باده [illegible] زهر خوشی
جانب برم تو [illegible] باده — لطف [illegible] ساقیا [illegible] را

[illegible]

در سرود در دماغ جان [illegible] زنو فسانه — ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه
ز آتش عشق بر جهد تا بفلک زبانه — چو بکو خیال او شمن [illegible]
قامت ما چو چنگ شد [illegible] — زهر [illegible] آب گل
چون بر ما [illegible] — آهوی [illegible] از کف شیر شرزه
تا که نماند مرگ را [illegible] — از [illegible] خطای تو [illegible]
گر بکند وصال تو بار دگر بهانه — لطف و [illegible] وصال [illegible]
[illegible] از فراق تو [illegible] — روز [illegible] سبب نوا
کشته [illegible] — کشته گان [illegible]
[illegible] تو [illegible] دل [illegible] — [illegible] کان [illegible]
[illegible] — [illegible]

خامش کن اگر [illegible]
هست برای [illegible]

دست [illegible] — بار [illegible] دیگر [illegible]
زانکه تو کرده [illegible] — [illegible] دل [illegible]
ای [illegible] — ای [illegible] دل
در پس پرده [illegible] پرده [illegible] — آینه [illegible] خود
عقل [illegible] تو [illegible] — عقل [illegible]
سوز [illegible] دل [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دل [illegible]
از [illegible] — هر که [illegible] نظر کنم

[illegible] هر که [illegible]
[illegible]

[illegible] دل [illegible] — صبح [illegible]
[illegible] فلک [illegible] — [illegible]
در دل [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — خواجه بیا خواجه بیا خواجه [illegible]
[illegible] — عاشق [illegible] عالم [illegible]
[illegible] — [illegible]

کو تو دیده تو [illegible] گزیده تو — [illegible] دیده تو [illegible] بازار ما

ای از نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان — بار دگر [illegible] ای [illegible] ما

روشنی روز تو [illegible] شادی غم سوز تو — ماه شب افروز تو [illegible] بار ما

ای علم عالم [illegible] جمال کرد — کاه صبا کاه [illegible] بکبار ما

ای دل [illegible] بود شور [illegible] — [illegible] شد [illegible] خور [illegible] ما

ای شب [illegible] بر روی [illegible] — ای خور [illegible] دولت بیدار ما

ای [illegible] روح ما وی [illegible] — مرهم مجروح ما [illegible] ما

ای [illegible] روا [illegible]
شادی [illegible] کوری [illegible] ما

بار مرا [illegible] — بار تو [illegible] مرا

[illegible]

طوق چون [illegible] شد باز کن [illegible] را — لابه گری [illegible] را

[illegible] شاد [illegible] — [illegible] جرم [illegible] را

هیچ [illegible] از سر [illegible] — هیچ زمین [illegible] را

[illegible] چون [illegible] — [illegible] را

آنچه که شاه [illegible] — آنکه [illegible] را

همچو [illegible] — [illegible] را

شاه [illegible] کرد [illegible]
باز کن [illegible] را

آه که آن [illegible] مرا — [illegible] مرا

[illegible]

کاهلی ناخوش بود کار آور مرا — [illegible] اندیشه [illegible] شکر خور مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان جهان — بر صفت گل [illegible] بپرور مرا
گفتم ای چرخ فلک مرد جفای تو نیم — گفت [illegible] [illegible] مرا
ای شه شطرنج فلک [illegible] مرا برد ترا — ای فلک [illegible] درین [illegible] مرا
[illegible] ام ای جگر جهان — [illegible] باشد در خور مرا
من غریب و مرا گر غریب و حیران — فردی تو چون بکند [illegible] مرا
[illegible] کرا [illegible] — [illegible] مرا
[illegible] چون روز ترا — [illegible] مرا
راست [illegible] کنم [illegible] — [illegible] مرا
صبح وی [illegible] از [illegible] — از [illegible] مرا
جزو چو جزوی [illegible] — جزو [illegible] چون بکند [illegible] مرا
بنده آنم که مرا [illegible] — چون [illegible] که [illegible] مرا
هر کسی را [illegible] قضا و قدرست — عشق [illegible] قضا [illegible] مرا

[illegible] درین [illegible]
گرچه که [illegible] مرا

کار [illegible] — [illegible] نگاری صنما
دلبر [illegible] — [illegible] صنما
[illegible] — [illegible] صنما
[illegible] — گفت که [illegible] صنما
هر که [illegible] — [illegible] صنما
[illegible] — [illegible] کاری صنما
[illegible] — [illegible] صنما
روز مرا [illegible] — [illegible] صنما
باغ [illegible] — [illegible] صنما
[illegible] — [illegible] صنما
[illegible] — [illegible] صنما
[illegible] — [illegible] صنما

[illegible] — دل [illegible] چه شود
[illegible] — [illegible] فردا چه شود
[illegible] — [illegible] چه شود
دل [illegible] — غم [illegible] چه شود

۱۴۰

بی تو بسر می نشود بار دگر می نشود — هر چه [illegible] جان [illegible] می نشود
[illegible] — [illegible] می نشود
یک سر [illegible] — [illegible] می نشود
[illegible] — [illegible] می نشود
[illegible] — [illegible] می نشود
[illegible] — [illegible] می نشود
[illegible] — [illegible] می نشود
دانه دل [illegible] — [illegible] می نشود

[illegible]
[illegible]

ای [illegible] شود — [illegible] شود
[illegible] شود — [illegible] شود
[illegible] — [illegible] شود
[illegible] — [illegible] شود
[illegible] شود — [illegible] شود
[illegible] — [illegible] شود
[illegible] — [illegible] شود
[illegible] — [illegible] شود
[illegible] — [illegible] شود

[illegible]
[illegible]

[illegible] شود — [illegible] شود
[illegible] — [illegible] شود
[illegible] — [illegible] شود
[illegible] — [illegible] شود
[illegible] — [illegible] شود
[illegible] — [illegible] شود
[illegible] — [illegible] شود

بار [illegible] — [illegible] شود
[illegible] — [illegible] شود

[illegible]

[illegible]

چند صفت [illegible]

بس کن تا من بروم بر سر شور [illegible]

[illegible]

قال [illegible]

[illegible]

[illegible]

کل

[illegible]

بس کن [illegible]

[illegible]

[illegible]

زرنج اندیشه شدم [illegible] شدم
کار تراو به دلم [illegible] کاشدم

گر تو کنی روی [illegible] رحمت انجا بپرم … گر تو بی من [illegible] وز تو شی من بگریم
جمن [illegible] کان [illegible] … گل و سوی [illegible] ذاک اهل و کرم
زنده [illegible] دل من گر [illegible] … عقل [illegible] سر من گر ز [illegible]
[illegible] … [illegible]
گر [illegible] آرم سوی او [illegible] … در [illegible] آرم سوی او [illegible]
[illegible] … [illegible]
گر [illegible] بزوم [illegible] … ور سوی [illegible] بزوم [illegible]
[illegible] … [illegible]
چو [illegible] … چون [illegible]
گفت [illegible] … [illegible]
گفتم [illegible] … گفتم [illegible]

رو [illegible] که [illegible] ازاد شدم
رو [illegible] که [illegible] گل می‌سپرم

[illegible] … [illegible]
ای که [illegible] … چشم و دلم [illegible]
کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم … [illegible]
[illegible] … بنده و آزاد تو ام [illegible]

شاه [illegible]
[illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
خاک شوم خاک شوم [illegible] … آب شوم [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
عالم این [illegible] … در دل [illegible]
[illegible] … [illegible]
رحمت حق [illegible] … خاک [illegible]
[illegible] … من [illegible]
[illegible] … ولہ … [illegible]

[illegible]

چو [illegible] … در [illegible]
ز [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … هر [illegible]
[illegible] … چون که [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
دست [illegible] … [illegible]

لطف [illegible]
[illegible]

باز [illegible] … [illegible]
تا که [illegible] … [illegible]
[illegible] … عقل [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … شاهد [illegible]
گفت [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
تا ز [illegible] … [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
ای [illegible] … [illegible]
[illegible] … گرچه [illegible]
عشق [illegible] … گرچه [illegible]
[illegible] … [illegible]
تا که [illegible] … [illegible]
[illegible] … آب [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

بر بر او بر بزنم گرچه برابر نزنم | شیشه بر قلب سکندر زنم [illegible]

[illegible] | [illegible]

صیقل هر آینه ام [illegible] | [illegible]

[illegible] سایه لطف [illegible] | کعبه هر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | سایه [illegible]

وقت شد ای شاه [illegible]

که بگویم شرح [illegible]

آینه بزدایم از [illegible] | [illegible]

رفت [illegible] | [illegible]

[illegible]

بس لطیفی که چنین از بوم الدین — تا نشود چرخ فلک از حسد او کین

بین بر لب شکر مرد کو بیداکو — چند خوری خون دل ای بخت خون

چند کزی بر بکر چند کنی قصه سرش — چند زنی نیش بر جگرم اینچنین

چند کنی تلخ لبش چند کنی بر سر بیش — ای لب شیرین شکر ای شب قدر بین

هیچ عسل زهر ندید از شکر سرکه چه — منقطع تا چند دهی بی علاج این

هر بر کنی آن لب تا شد خار شکر — هر حرکت که کنی برین لب الدین

سر و چه ماند بجنبی ز رخش نه بی

ترجمه ز بکسای ای مکرم الدین

من ترشم اگر چه لب تلخ تر زبان — من کشم داغی داغ من حکایت آن

جان من جان ترا هر دو سر از بخت — خوش خوش تو ترشم که ای شه جهان

زانکه مراد او بیش هست بی نیاز ترش — زانکه جمیل از سبب بی عجیب آن

زانکه ترش روی بود انکه درم جوی بود — او غم سرکه است سبب شکر لبی جان

گفتم ای شاه جهان کی که میان ترشم — از عسل بر کوی شکر کنیف جوش من ترشان

چون بچه خندد ز من چند ترش تازه

روی ترش ساز درم از دو بکنم تمام تازه

با ترشان داغ کنی خنده زده نیک شود — خنده بین که درم من سر ترشی تازه

شهر بر زکش غم خطر از من حذر — بکم خطر وام از دو بکه خطر نوازم تازه

با ترشان ترشم تا که نخست سکرم — روی من تلخ عرب خوارم تازه

صد چو تو صد چو ترش ترشد شده حیرش — از لب آن نیست زبان بر سر من تازه

حولی خنده شکرم خبر شکری که درم — هر چه علم ترشی دورم نخوارم تازه

گر ترشی داد ترا شهد شکر داد مرا — نیک شکسته نگو وارون خوش بطارم تازه

هر که در دین ره نرود دارد ترش — کنج ادبش رهیم بر ره بچارم تازه

مرا قصه دلم چنین دست دلم — خورشید نور شده جلوه آرم تازه

هر که خسش شده بر او ز هش خنده چه — تو اگر کار ترشی من ترا قرارم تازه

قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند — سوسن گل رنگ سر در دل آتشه بیارم تازه

خبر سی گفت که من شرده چشم ندید — شکر همی گفت که من صاحب بازارم تازه

عشق همی گفت بجز خطرارم تازه — عقل همی گفت که من بادیه دارم تازه

خلق همی گفت که من کنج گهر دارم تازه — گنج همی گفت که من باغ بهارم تازه

جل همی گفت که من ره بادیه تازه — علم همی گفت که من جوهر دارم تازه

زهره همی گفت که من ساز اسرارم تازه — فقر همی گفت که من بال کشیده دارم تازه

از سوی تبریز اگر شمس حق باز رسد — شرح شود کشف شود چو کشف دارم تازه

ای زنخ

ای زنخ ابخت او بند بکر خنده او — عقل و خرد خیره او دل شکر آکنده او

هست مرا دو سره ساغر مرد اکرام — هست مرا دل ده دولت پاینده او

هیچ حسن چه بود کند زین جنس او — رستم و خنجر که کشته و افکنده او

چو گل ای یار داد رود زنده بود مرده او — چون سوی اندیش او در قرینه زنده او

هیچ ز رفته بود و از دل صورت او — هیچ نبود و نبود جسم سر و ماننده او

حکمت آن هست که تا او بجان فخر کند — فخر جان زهست که او هست خداوند او

ای تکلف که تو جهان او شد او — ای تخت آن ره که تو در تاج بنده او

عشق او در بر نفس نباشد بر ما — صورت نقشی چه بود با دل تابنده او

گفت برانم پس از این بی کسان زنگو

خوش نکسی راکه تو در فن دریم او

کار چون هر چه شود کار تو کو یار کو — گرد جهان بنگرده شد آن جهان تو کو

گیر که خلعت تن هست کر کاشدن — ای شه بیدار نهان کسی اسرار تو کو

گیر که خدارست بحاب گرد مکر زندان — ای طالب شاه دمی آن کشش گلزار تو کو

گیر که خود مرد سخا گشت بکو چه را — ایدل ای دیده جان منفعت اسرار تو کو

گیر که خورشید قمر هر دو فرو شد سفر — ای عالم صبح و بصر شعوه انوار تو کو

گیر که خود جو هر جانب چو مشتری — چون کنی سرو ره دامن گهر بار تو کو

گیر ده دو نبود کشت زیاد بود — تا دم بهار از دم جوش اسرار تو کو

بس چه بگذار که هست عالم تو — بکه شد زده ز دو بیا خانه خمار تو کو

تیز نکو هست مرا بدل او بدمست مرا — گر نه خراب دیر خرف بی اوستاد تو کو

بر دو کاه و تو حی برد بجست دگری — روی تو زرد از فرقی بجست که دار تو کو

بر سر شستان ابد خار بی راه زند — تنگی چون تکی جسم تو کردار تو کو

خامش ای حرف و ای شد از کوی جان

ز حجر نعل کی حل شد گفتار تو کو

روشنی خانه تو خانه بگذار رو مرو — حسرت چون گریبان را ز تو که دو مرو

خشوه او بر دو کس من چشم او و ترش — جانست دلم را آتشم خصه بیا رو مرو

دشمن را او فورا ببر خدا شاد کن — جلوه دشمن منشو دوست جهان راز مرو

هیچ حسود از ذکر نیک که بد خا — آنچه حسود از کرم وجه بد چنان مرو

همچو خلف بر فقیر خویش بنا دیده — دیده را بر آن آتش بکجا رو مرو

شیشه ای خواهر زکاه آخر بیار تو کو — بار تو شراع آخر تو اکتش شش دمش تو کو

یا لطیف تو ختن بود در بر تو — خفته کند تا که خوش خفته بپار تو کو

کاه جوشش مرتو ای کوش بالش کمی — دم ز در دل تو زند محرم اسرار تو کو

زنده کند هر دو جهان را که کند بد دستی — نقشه هر دو ز تو هم که شد از تو که

دست بنه بر سر کار تو که ...

ای دم تو ...

[illegible]

ساقیا این بیکده نوبت عشرت زده / تا همه رهبت کنی خرقه [illegible] ببری
مست شدم مست [illegible] / زین خم [illegible] که زین خبری
چشم [illegible] که آن شعله و چهره تو / می [illegible] که [illegible] بشری
رحمت [illegible] / [illegible]
جام [illegible] / از کف حق جام [illegible]
سر ز خرد [illegible] / عقل [illegible]
[illegible] / از همگان می‌برم تا که تو از من [illegible]
[illegible] / در خور تو جان [illegible]
[illegible] / جان [illegible]
من تو [illegible] / [illegible]

تا نشوی خاک در [illegible]
[illegible] در [illegible]

برگذری [illegible] / [illegible]
تا نشوی خاک در [illegible] / [illegible]
تا نکنی [illegible] / تا سوی [illegible]
[illegible] / [illegible]
تا نشوی [illegible] / [illegible]
تا نوای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خاک که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هیچ [illegible] / [illegible]
ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هیچ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
بر دل من [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

هم بوده با تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / چشم [illegible]
[illegible] / [illegible]
چند بگفتم که [illegible] / این [illegible]
لطف [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
گفتم [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]

قصه [illegible]
گر [illegible]

عارف گوینده اگر [illegible] / [illegible]
همچو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ساقی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible]
بر سر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / آن [illegible]
آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای [illegible] / ای [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وز چه بازو که منم من نه [illegible] که تو ای — تو نه بازو که منم من نه برانم که تو ای
من نه جز در کرم تو ام گشته بر خوان [illegible] — [illegible] من که ازانم که تو ای
با همه این [illegible] من بر گذری — [illegible] که بر انم که تو ای
دوش گفتی که زدم بوی غم یار ز تو من — گر خبر گوش مرا [illegible] که تو ای
چون [illegible] دل [illegible] — جان [illegible] که تو ای
ای [illegible] — لیک از هر کجا [illegible] که تو ای
چون تو مرا گوش کشان بر روی [illegible] — بر سر [illegible] که تو ای
مستم و مست ز من [illegible] — من [illegible] که تو ای

زین همه خاموش کنم سر بر [illegible] کنم
عذر [illegible] که تو ای

آه چه دیوانه شدم [illegible] — در خم [illegible]
زیر قدم [illegible] — [illegible]
آه از آنکس که [illegible] — بر کف [illegible]
هم [illegible] — هم بر زمین [illegible]
[illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]

بر در [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
دگر او [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بسیار [illegible] شادی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو مرا [illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible] سودا
[illegible] — چه روم چه روی آرم [illegible]
که [illegible] — که [illegible]
فطری [illegible] — فطری [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] که از [illegible] — [illegible]
من از [illegible] که کسی [illegible] — [illegible]
[illegible] — که چو ماه او [illegible]

[illegible]
[illegible]

چمنی که تا [illegible] گل از او بیار بادا — [illegible] بادا
[illegible] — که به [illegible] و دل [illegible] بادا
[illegible] — [illegible] بادا
[illegible] — که [illegible] بادا
نه قرار [illegible] — [illegible] بادا
[illegible] — دل [illegible] بادا
[illegible] — [illegible] بادا
[illegible] — [illegible] بادا
[illegible] — [illegible] بادا
[illegible] — [illegible] بادا

[illegible]
[illegible] بادا

اگر آن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

زغمای [illegible] زبانا زخود برسته   بمثال [illegible] شده فانی ادب

بکش آب [illegible] ازین که تو [illegible] آفتاب   که نه در روح صفا و [illegible]

صلوات بر تو آرم که فزوده باد [illegible]   که [illegible] که زهمه جزو [illegible]

ز [illegible] صورت [illegible]   سوی [illegible] سوی جهان [illegible]

بسخن [illegible] فرزدلت [illegible]

که هنر زیادی باشد و زدم [illegible]

چو [illegible] کاروان [illegible]   [illegible] که بپاکه سازان [illegible]

[illegible] منکر [illegible]   [illegible] سایه بطریق [illegible]

نه زه [illegible] ازان [illegible]   دل [illegible] چرا [illegible] نگوشی [illegible]

همه روز [illegible] خانه [illegible]   سوی [illegible] نه باید [illegible]

[illegible] که [illegible]

گرمش [illegible] دکریم [illegible]

همه ره باز بودم ز تو خوشترم نیامد   چو فرود شدم [illegible] چو تو گوهرم نیامد

[illegible] کشادم ز هزار [illegible]   چو شراب [illegible] سرم نیامد

چه [illegible] دل [illegible] با من [illegible]   که سخن [illegible] لطیفی چو تو در برم نیامد

ز [illegible] مراد خود راه و سه روز [illegible]   چه مراد [illegible] که بسترم نیامد

دو سه روز [illegible] شدم [illegible]   [illegible] شاهی که چو چاکرم نیامد

[illegible] فرمان [illegible]   [illegible] که مسافرم نیامد

چو پرید سوی بامت ز غمم کبوتر دل   [illegible] شدم چو [illegible] که کبوترم نیامد

چو [illegible] کبوتر دل [illegible] شدم [illegible]   چه تمامی [illegible] که برابرم نیامد

بروای [illegible]   که ز [illegible] دل [illegible] نیامد

همه [illegible]

دل [illegible]

دل [illegible]   همه [illegible]

نه [illegible] که عشق [illegible]   جز عشق [illegible]

[illegible]   سوی [illegible] که [illegible]

راه [illegible] عشق [illegible]   [illegible] عشق [illegible]

ز [illegible]   [illegible]

دل [illegible]   [illegible] آب [illegible]

تو زلوح دل [illegible]   [illegible]

[illegible] سخن [illegible]   [illegible]

[illegible] که عمر [illegible] دراز کرده   [illegible] افراز کرده

چو نظر کنی ببالا سوی [illegible]   دو هزار [illegible] باز کرده

چو [illegible] سایه تو سوی [illegible]   همه [illegible] دراز کرده

چو [illegible] سوی [illegible]   دو هزار [illegible] کرده

چو [illegible] کرم [illegible]   [illegible] که [illegible] کرده

کف [illegible] دل [illegible]   [illegible] کرده

دو هزار [illegible]   [illegible] کرده

[illegible] دل [illegible]   که [illegible] کرده

در [illegible] منی [illegible]   زکجا رسد [illegible] کرده

[illegible] که [illegible]

[illegible] کرده

[illegible] دل [illegible] آمد   [illegible] آمد

[illegible] چشم [illegible] لعل [illegible]   [illegible] آمد

[illegible]   [illegible] آمد

[illegible] دل [illegible]   که برد [illegible] آمد

که [illegible]   [illegible] آمد

[illegible] سال [illegible]   [illegible] آمد

[illegible] عشق [illegible]   ز [illegible] عشق [illegible] آمد

[illegible]   که [illegible] آمد

[illegible]   که [illegible] آمد

دو [illegible]

که [illegible] دل [illegible] آمد

[illegible] دل [illegible] در آمد   [illegible] در آمد

[illegible]   [illegible] آمد

دل [illegible]   [illegible] در آمد

[illegible]   [illegible] در آمد

همه [illegible] شد [illegible]   همه [illegible] در آمد

همه [illegible] که آمد [illegible]   [illegible] آمد

همه [illegible]   که [illegible] آمد

همه [illegible]   که [illegible] آمد

[illegible] که [illegible]   [illegible] که [illegible]

شجری که نشئش خرامان به میانه پای بست — که کسی به سایهٔ او چو بخفت مست بمرد
فلکا چو آسمانها که بدوست قصد جانها — که زحل نیارد آنجا که بر او بسر بگیرد

کرمی بلطف کامی بنشاط الامکان
بدلست نشاط رفته دل ما چو دود بر خیزد

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد — بنگر بسوی دردی که کسی دوا ندارد
ز نگاه فتنه بنشستم بخط غرق نشستم — بدرون خود بجز تو دلم این روا ندارد
ز صبا بسی بپرسیدم خبری که می بدیدم — ز نسیمت که دل من خبر از صبا ندارد
برخان چون زرمن سر چو نسیم مست — بر زلف او چو رو دم شد چو تو دلربا ندارد
بسوی سیاه بگذرد ز درون خیمه آن ام — تو بگو هر که آید که سر تماشا ندارد
همه عمر آنکه من دم بند نشسته و خرم — بکنی هوای یاری که دلش وفا ندارد
به ازین چه شاد ماند که تو جان آید — چه غمست شیشه تنها که جهان نقطه ندارد
بروم بدست باشد بیاد آن نگار — اگر آن غبار کویش سر تو نیابد ندارد

سر من نمی دهد کس که بر سر راه دوست
چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد

سه روز شد در آمد هوای بت چو نگر — که بو سوسن آمد شاهانه کنار و دگر
خبش قطار بنگر چو خوش کنار و بنگر — دو هزار خنک لب من کنار رخ خوش گر
اگر آتش روان تو ز لال من کوزه — تری و خت آرد چو شراب و سبوها
چو جوزه کشت کرد بشی روز کشت بیدان — دل ما ز کشت فربه تن ما کشت ما
رخ ما ثمن از غم تو جان و دل — جگر بردن شیشه بنگر دار و ساغر
همه سر فو در شکفته ز خط لب سبز و در — بو ناق باد خود برد من حلقه برادر
چو در دست دل را بگذرد و دستها را — سر خود و حسن کرد و نافت روز محشر
ز مینا که در مستی خوش شوخ می پرستی — که که کودین کرد و شکفته ز قند شکر
نگر از نبات صبحی که و حیات بود — که ز قند و قبت ماند و من نگیرد و شکر
تو اگر خراب و مستی من با که از مستی — و اگر غبار بادی بچمی شنو مخمر
به خوشی چه خوش بودی بجام رو دادی — بجام دست کردت غم و قصه منور
ز تو مجاب عزت من او بر آخرت — نگر آنچه ره دادن بحر سبو مطهر
سو مطرب نگار بر آن جوی کوکب — که ز سینه زاد شده خوش منظر
ز تو بر صباح جهدی ز تو جان قدری — نه چو قدر ما بنده که گشتی او مقدر
تو بگو سخن که جان تفضلات اشا — که کام نشسته و حدیث می نگر

همه چیده بکردی سه میر باز دگر — نکند خویش را ره کن که کنه نگار دگر
همه خوطها بکردی همه کار ما بگر ما — مینشن زیاری بود که بماند کار دگر

۱.

بر نشسته ام خرد و بکیل در سپردی — بشنو از من حجاب عهد و شهباز دگر
تو بسی بسبز انداخت و در کرشی — فغنی کن از جفا بنگر کنار دگر
خنک آن قمار بازی که جیب پاکبازی — جانا هوش الا هوس قمار دگر
تو بر که زنده کاهو سو تا جزا و خدا — نه چو او شبی که هر شب کشته و بار دگر
لطافش سوی ما هر کس شمال چشم نرگس — سر تا تو رو نیاری سوی ما شمار دگر

که اگر بیا ای جان چشم تو چون بچشم
بند است مرغ جان را بود و دام دگر

اگر آتش ره تو برود در دست سوز — بشنو فراق من زان تو چو شمع باش پرود
ز مخالفت بی کس تو موافقت بی کن — چو کباب آتش من تو کباب وصل سپرد
مو و قبت بیاد من و جان من کس جا جامع — ز رباب دوز و نشا و ز مطرب ساز آموز
ببیان ما ست مطرب یاد ز دو مخالف — بهم کم گشته رو را چو چهره شد و خورد
تو نکو بهم بنگند در صبح من آید — تو کجا نه هزاری تو و چراغ خود فرخ
که با چراغ روشن نی هزار مرد بمیز — که در دست کشته خود ز هزار از دست بگریز

شده ام بسوی خشت و چشم جانان تن
چو ز نیز گشت بند و بخشد گمان تن

چو بر وقت جان من شمع و شب سر ساز — چو در وقت ما هزار شب که بخشد جان آتش
بسوز جز دوام را که ز آتش داغم — بنگر و سینه من با کز همه سنان آتش
که ستاره بای سوی شب خوش کرم — که ز غنچه بیاد بر ترس نشان آتش
تو عشق آتشست چو درخت کز خرمن — چو درخت خشک کرده بود خزان آتش
نمک آنکه آتش تو سحر گلش برود — که قضیل عشق و آنکه بعضها زمان آتش
که قضیل او چو آتش چو من بود سوار — که قضیل هر کلمه آمد بکشش جهان آتش
سحری صبوحی عشق بنشیند گوش جانم — که در او در آتش ما بجان جهان آتش

دل ما ز شور بر شد که بسوز چند گویم
و مرغ آتش من بجان و دهان آتش

فلکا بگو که تا کی کهنه کار کویم — بنود شبی که ایام ز صبا گلی رکویم
ز صبا ما دمقام کرسته که بجرا — بهم از بیان و سخن کنار کویم
ز فراق بلبلستانم در استماع آرام — بر هم ز غبار چون گل سخن از عذار کویم
همه رنگ ز باغ آید بگذر انجای چمن — بر هم ازین چه بلبل سخن بهار کویم
کر بی رقصه غنچه بنهم به پیش سوسن — مستی ز رنگ لاله بنفشه دار کویم
بخشد ز کبر دامن ل من چو دلبر آید — بر و و نظر کرباد چه انتظار کویم
بنهد کلاه از سر حسرت خسروانه — بچه ز مهر ساقو چو من از خمار کویم

هوس است در سر من که سر بشر ندارم | من از این هوس چنانم که ز خود خبر ندارم
دو هزار ملک بخشد شه عشق [illegible] | من از او بجز جمالش طمعی دگر ندارم
بگرو کلاه عشقت ببرد کمر [illegible] | چه شد از کله [illegible] چه غم از کمر ندارم
سحری ببرد عشقت دل خسته را بجایی | که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم
سفری فتاد جان را [illegible] | که سپهر و ماه و کوه [illegible] سفر ندارم
ز فراق [illegible] | تو کمان [illegible] سپر ندارم
چه شکرفروش دارم که به من شکر فروشد | که نگفت هیچ روزی که برو شکر ندارم
بنمودمی نشان زجمال او ولیکن | دو [illegible] سر شود [illegible] ندارم

تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید
بنهم بشکرانه سر که بغیر سر ندارم

[illegible]

تبریز ... بن ... فرخ ...

رخ ... از ... [illegible]

تو که ... [illegible] ... توبه کردم
بشکست ... توبه ... شراب عشق خوردم

بجمال ... [illegible] ... شراب ... [illegible]
که گر ... توبه ... دگر کردم

... شکر ... [illegible]
که نه ... جهان نه ... [illegible]

هوای ... [illegible] ... بوای ... [illegible]
که ... [illegible] ... کم ... [illegible]

[illegible]
که ... [illegible] ... فرو خوردم

سودای ... [illegible]
چو ... [illegible] ... [illegible]

سو ... [illegible]
که ... [illegible]

هر ... [illegible]
که ... [illegible]

نه ... [illegible]
خوش ... [illegible]

بصفا ... [illegible]
نه ... [illegible]

پس ازین ... [illegible]

که ... [illegible]

[illegible]

ترک ... [illegible] ... رسید آواز ... [illegible]

لشکر ... [illegible]
چو عاشقش ... [illegible] ... گرم کن

نه ... [illegible] ... که ... [illegible]
تو ... [illegible]

شکر ... [illegible] ... که ... [illegible]
... [illegible] ... کن

... شکرفشان ... [illegible]
جست ... [illegible] ... کن

[illegible]
پس ازین ... [illegible] ... کن

[illegible]
که کسی ... [illegible] ... کن

چو ... [illegible]
خورشش ... [illegible] ... کن

ز ... [illegible]

... بیا ... [illegible] ... کن

[illegible] ... کن
[illegible] ... کن

[illegible]

ز چین زلف دام مشک فام داری | به غمزه دام داری چشم مکاران
سخن با مه و جاه که تو پیدا نباشی | که تو زنگ ستانی و سر از [illegible] رستان

تو بال [illegible] برابط که عظیم [illegible]
بکش [illegible] سر را که سر [illegible]

نواز نغمه [illegible] جام احمر | [illegible] که داد او رود [illegible]
چو در آمد آن من برد عالم [illegible] | که بر بر کرد [illegible] زبان [illegible]
چو جانه [illegible] | بکشاید و بر زود [illegible] هزار [illegible]
شد ابر [illegible] که روی [illegible] | تو بر [illegible] بگو که کنون [illegible]
بکسی نظر [illegible] | که ز [illegible] چهره او شده [illegible]
[illegible] | که سری که مست او شد [illegible]
نه غم و نه غم پرستم [illegible] | که هر [illegible] که [illegible]
تو اگر [illegible] مستی برسان [illegible] | [illegible] که چه دو [illegible]
قدحی رسان بجام که [illegible] | [illegible] که [illegible]

تو نه [illegible] بر [illegible] خود
[illegible] که [illegible]

[illegible] | غم تو بوی را [illegible]
که غم تو خورده را چه خراب کرده | [illegible]
که شراب [illegible] | [illegible]
[illegible] را [illegible] | [illegible]
سرم چو بر [illegible] | قدح و که [illegible] که مراد [illegible]
[illegible] | ز شراب [illegible]
[illegible] | می جوان [illegible]

بصبوح [illegible] که [illegible]
[illegible] شراب [illegible] ز شراب [illegible]

[illegible] | که [illegible] شراب [illegible]
[illegible] | سر [illegible]
که در آن [illegible] | چو [illegible]
ز جهان [illegible] | چو ز [illegible]
[illegible] | ز [illegible]
[illegible] | که [illegible]

چو مرا [illegible] داوری | دل [illegible] را [illegible] داوری

چو [illegible] زخدا جواب آید | که چو [illegible] داوری
[illegible] | دل [illegible] داری
تو اگر [illegible] | تو اگر [illegible] مراد داری

[illegible] داری
که [illegible] داری

بت [illegible] | [illegible] دل [illegible] دادی
[illegible] | که در آمد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | تو به [illegible]

همه [illegible]
[illegible] که [illegible]

[illegible] | [illegible]
نه [illegible] | نه [illegible]
[illegible] | [illegible]
تو بگو [illegible] که من [illegible] | که [illegible]
[illegible] | که [illegible]
[illegible] | که [illegible]
چو [illegible] | که [illegible]
[illegible] | که در او [illegible]
[illegible] | که هزار [illegible]
[illegible] | [illegible]
تو [illegible] | [illegible]

[illegible] داری [illegible]
[illegible] که [illegible]

[illegible] | [illegible] که دادی
[illegible] | تو [illegible]
شده ام خراب [illegible] | که سرم [illegible]
[illegible] ز شراب [illegible] | [illegible]
[illegible] که شراب [illegible] | که اگر [illegible]
قدحی [illegible] | که [illegible]
[illegible] | که [illegible]

[illegible]

[illegible]

زفراق شب بازی چه گونه بگذاری … هوای گل سعادت بنهان خاره چو تو
بنوا آفتاب کوبه که درانشیم تو … بتو باغ و راغ کوبه که نوای بلبل چو تو
چو تو با جهان تجنی نه زبهر صورتشی … چو تو با جهان تنها هوا بقرار چو تو
چو تو جهان بهر مردی چو تو سوز مردم … خرم باند خیره که تو سوگوار چو تو
نه تو بوستی بعالم بشنو که سوالم … که میان باغ و زندان تو تنها چو تو
هوا آسمان عزت تو چرا گرو بوشی … هوا آفتاب رفعت تو درخت دار چو تو
چو رخت زجنت آمد زچه جای کند دو … چو هوای جنت تو هر لب خوار چو تو
میان گل سلیمانی چو دو یکیست باشی … میان این حریفان تو درین قمار چو تو
تو جسمی سخن بگفتی سخن خلل نشستی … فلک ای دیدی تو در اضطرار چو تو
زچه رو خموش کردی تو اگر از اهل دلی … بنظر چو ره فوردی تو در [illegible] چو تو

رخت از غبار نگرست بچمن اثر بیاید
چو درون کوزه چیزی بود از برون تراوم

بگناه غبار سوی ابلفر دو دیده باری … از آنچه زمانه مرغی سرو برابر بباری
هوای اکو نهادکه زرد بشد و باد … که انتظار آن بشکو نه زچمن بباری
چو چشم پرنم زغم ای با درد درشن … که زچشم ما سرشک غم تو چکیده باری
چرا هوای محبت زر با ش گرش شاد … که زگر کرم گر کرده بشد دربیداری
سوی آسمان فرستی به کونه دو چو تو … که برآسمان تو باران بگی [illegible]
بر بانش ای صاحب فراق [illegible] … که زدام فلک رست بشد در بیداری
زجهان برفت بادیه چه جواد وجرگ … تو نیز عاشق کرم [illegible] شد باری
[illegible] تو دیدم تو بیار خود بردم … بوثاق تو [illegible] بده آن کلید باری
اگر آفتاب حرم بجا رد فرونشد … بجز آن بحر زجنت بگری وچند باری
وگر آن شمار ره داکه ابلفر دو از نخوت … من از آفتاب غیبی شده ام شنیده باری
وگر از سرای دنیا بندم بهر کونه … کرم وکرامت را دل من بنزد باری

هله ساقیا زفراقت شب روز در تمامم
تو بیاکه من زمستی سر جام خود ندارم

زغم تو رازها دارم هله تا تو شاد باشی … هله انتظار دارم هله تا تو شاد باشی
تو مرا ز جسته یی نظر بخته یی … دل و جان بکار دارم هله تا تو شاد باشی
زغم دلم چو شادی بجفا چراغ دادی … دم شاد برنیارم هله تا تو شاد باشی
صفا و نیج و بشنو تو چون بچه بشند … زد و دیده خون ببارم هله تا تو شاد باشی
تو مرا چو شاد بینی سر دگر پر زکینی … سر خویش را بگذارم هله تا تو شاد باشی
زتو بخت چه دارم دل تو نکار دارم … صفا برین قرارم هله تا تو شاد باشی
تو بجان این زمانه تو نشسته بر بهانه … ز زمانه بر کنارم هله تا تو شاد باشی

[illegible]

همه هم جان شیرین بشراب خسروانم … چو سر خمار دارد بکف کرم بگاری
که زنگرست ذبنه غضب بشنیده … تو زدوان کی آب بابخت رجحاری
به آتشی زعشق بر باشد این محقق … که هزار و یک سر از تیغ بگوشش داری

همه عطر دان خورشان همه از تو گشته خوشان
همه جنت و فروشان خوشان همی شناری

دل بیقرار را کو که چو مستقر نداری … سوی مستقر چه چیزی زچه رو مقر نداری
بدم خوش جگر که بعنفی زنده کرده … تو به کونه دلبستانی که دم جگر نداری
تو داعیان زمستی زخرابه درستی … سخن چرا نگویی هوس پسر نداری
بشال افتاده بزوی که گه تنها … بشال و شب روشم و چشم نداری
تو درین سرای مرغی چو بهار آمده زنده … خبری زراه او در جنت بگیر در بیداری
واگر گرفته جانی که نه روز رسته … چو حرق تن برو زآتش که عزای بگذاری
تو چو جعد موی داری چو چشم اگر بشده … تو چو کوه پایداری چه غم از کمر نداری
چو کشتیبان کرده دل به شستی و شاخی … رسد تیغ نیازی که سر خطر نداری
نظر رست جنت زرویش اگر آن نظر نداری … رخ تو رسیده بان اگر آن گذر نداری
تو بگو مرا سرکش را ترش بی را چه … در آن شراب خوردی زچه رو نظر نداری
وگر از فرود نشستی زخاصه سرکش رو … چو ره ابر آب اتش که دگر خطر نداری
مه بی خبر جدا بخبری که رام او شد … بنهم خبر از آتش که از او اثر نداری

تو زان کن شراب شده آتشی نخیزی … سوی من بیا و ان بدو دست تا بریزی
قدح می که زده زکف قدر اسپیده … چو خوری چنان چشی که بکشتر بگریزی
واگر کشی تو کردن می و شراب خوردن … دهنت بشر خوردن تو زمین بگریزی
بر بود جام هر شش تو بصد هزار سرکش … بستان قدح نظر کن تو باکه می ستیزی
شه خوش عذار را این که گرفته با بخشی … سر زلف بار را این که گرفت بشکستی
چو ز خود برفت قبی به به قدح گرفتی … چو زخود برفت عطر بنده ره بجاری
زهی صفای با نفش آتش جوانی … شره و فانیاید زمرادت عزیزی
بستان قدح نظر کن بصفا و گوهر او … تو زشبر بوت این می بجهاد و دو جوهری
بدرون بسرا آمد قدح و ره گشایش … بدرون خاری آمد شرف کش عزیزی
بهم سخن فزا بسم حدیث خوب … تو بگو که خوش ادا دهی خبر [illegible]
ترجیح کن بنیان آتش چو عروس تو جهازی … که عروس بیتا له بر تو زده جهیزی
عدم و جود راه تو فلکی ازد … بدرست اگر هزار بحکمت جهاز ساده

هله ای کار بیشه تو درین بهار چو تو … هله ای نیم دولت تو درین خمار چو تو

ادا

تن و جسم با تیر دل و جان حکم کرد
بهاران شدست کام تو شاد باشی

شب و روز آن نکو نژد که پیشش [illegible] / همان سرو و سوسن گل خوش [illegible] باشی
بطرب هزار چندان که بپیشش [illegible] / همان باغ خندان [illegible] باشی
فشوی چو [illegible] که [illegible] / بشال [illegible] که شکر نثار باشی
بشال [illegible] که شهر [illegible] / بشال [illegible] ان [illegible] باشی

هوس که تا [illegible] بگشاید و بگوید
چو خمش کنی نکو و [illegible] باشی

بهار که وشادی [illegible] / که [illegible] که [illegible]
همه [illegible] / همه [illegible]
[illegible] / بدمغ تو فرو شد [illegible]
[illegible] / [illegible]
زسلام [illegible] / چو شنیده [illegible]
[illegible] / بر [illegible]
[illegible] / که همه [illegible]
زشراب [illegible] / [illegible]
هر [illegible] / همه [illegible]

ز تو یک سوال دارم بکنم دگر نگویم
ز چه گشت [illegible] دل و جان [illegible]

چو [illegible] / بگشا در [illegible]
چو فراق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که جهان [illegible]
چو [illegible] / که [illegible]
همه [illegible] / که [illegible]
همه شاخ [illegible] / [illegible]
بر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] / همه [illegible]
ز [illegible] / که [illegible]
[illegible] / چو [illegible]
[illegible] / که از [illegible]

[illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
که چراغ [illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible]
دو سه [illegible] / چه [illegible]
[illegible] / که [illegible]
نه دو قطره آب بودی که [illegible] / [illegible]
چو خدا بود [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تو کو [illegible] / که [illegible]
تو اگر [illegible] / همه کار [illegible]
چو [illegible] / که [illegible]
تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / که خدا [illegible]
[illegible] / دل [illegible]

دو هزار بار [illegible]
اگر آن سوی [illegible]

تو کجا [illegible] / تو که [illegible]
تو که ام [illegible] / تو چه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
و هواره [illegible] / و جنا نه محیط و جنا نه جنا تو

ز کرا [illegible] / تو نه [illegible]
دو هزار [illegible] / ز [illegible]
می [illegible] / می و [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که چشمه وار دو چشم جسته در غم … بسر خم آید اگر که بیاید او صفا

بجناب بحر چه و برد بم [illegible] … که تو شست بحر او را که [illegible]

تو که جنس [illegible] سوی بحر [illegible] … که بکوش چو نباید تو فراخی [illegible]

تو داب [illegible] چون [illegible] … تو مدارا زو [illegible] نخورد [illegible]

فشه این سخن سخ ترجیع [illegible] کن

مراتب عشق بر کو جنات [illegible] کن

هوای [illegible] اگر بشد [illegible] … ز نقاب چشم [illegible] چه [illegible] نبودی

و اگر پیام و لبر تو [illegible] … همه رنگ [illegible] را [illegible]

غلطم ترا اگر تو [illegible] دل [illegible] … تن تو به اهل صالح [illegible] شدی کردی

هوای [illegible] دل تو سر [illegible] کردی … که [illegible] را [illegible] را دادی

و اگر ز لطف سابق [illegible] … گره [illegible] را ز دولت [illegible] گشودی

و اگر نه مهر کردی دل [illegible] … ز تو دام [illegible] نبودی

و اگر نه بنده [illegible] سوی [illegible] … [illegible] که [illegible]

و اگر نه [illegible] را [illegible] … همه [illegible] نبودی

و اگر [illegible] … نه [illegible] کرم [illegible] بودی

[illegible] اگر [illegible] … [illegible] امیدی [illegible] بودی

شده [illegible] آن [illegible] چشم [illegible] … که [illegible] که [illegible]

بر [illegible] را تو بکو [illegible] … به بر [illegible] دل [illegible]

ز جمال [illegible] که ترجیع که [illegible] کن

که بیاو ز [illegible] شب [illegible]

چمن [illegible] خرم [illegible] … صنم و جمال [illegible]

بر [illegible] لاله که چمن [illegible] … [illegible] سوی بزم گل [illegible]

[illegible] سرو سوسن [illegible] … [illegible] ز [illegible]

[illegible] … که [illegible]

بجواب [illegible] … [illegible]

گل سوری [illegible] … که رخ [illegible] زرد کردی [illegible]

بجواب [illegible] که ز [illegible] … تو [illegible]

[illegible] … [illegible] آمد که [illegible]

[illegible] … بجواب [illegible] آن [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

ز [illegible] … [illegible] لب که [illegible]

[illegible]

چو به [illegible] … کنار [illegible] که از [illegible]

بکر [illegible] … بر [illegible]

بگذشت شب [illegible] نخوردی

[illegible] بر [illegible] خویش کردی

بکشید بار [illegible] … صفا [illegible]

چو [illegible] … [illegible]

و اگر [illegible] … [illegible]

شب [illegible] … فراز فلک [illegible]

[illegible] … [illegible]

صفا هوای [illegible] … که [illegible]

[illegible] … [illegible]

ره خواب [illegible] … ز [illegible]

[illegible] … که [illegible]

[illegible] … [illegible]

همه [illegible] … [illegible]

[illegible] … تو [illegible]

[illegible] … تو [illegible]

[illegible] بکر [illegible]

نه [illegible]

[illegible] … [illegible]

ز کرم [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

تو [illegible] … [illegible]

تو [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

تو بگوش دل اگر گلی که خنده بشش گلی / بهار [illegible] داوری که گرفت قند را
تو بی به بوش او ای بلبل به بوش او ای / بگو به بوش اوی که کند بند را
ز تو خاک [illegible] دل [illegible] / ز تو ناخوشی شده خوش کن خوشی [illegible]
حلاوت تو [illegible] شده [illegible] / کرم از تو [illegible] که کریم و پر [illegible]
دل خسته را تو چو زنده [illegible] / سخن [illegible] که همه کند دوا
ز تو است ابر گریان ز تو [illegible] / ز تو تو هزار [illegible] که [illegible]

بشکر خنده اگر می برد جان مرا / منع الله نوای [illegible] ابدا
جانم آن لحظه بخندد که [illegible] / انا [illegible] اجزاء [illegible]
[illegible] لطف چو از [illegible] / بحث را [illegible]
چو که از خورد [illegible] / انا نقل [illegible]
بیا ای روز چه روزی که [illegible] / یوم وصل [illegible]
[illegible] خم [illegible] / [illegible] قدر [illegible]
هم سر که دگر است [illegible] / [illegible] الروح [illegible]
چون [illegible] خم [illegible] می [illegible] / انا [illegible]
می خوهم که [illegible] در خم جهان / [illegible] کشف [illegible]
می مرده چه خوری [illegible] / انا [illegible] فیه شراب [illegible]
دگرت [illegible] شده [illegible] / [illegible]

ای [illegible] کشتم جدا / [illegible] جدا
[illegible] / [illegible]
[illegible] / می کشد [illegible]
[illegible] / چون گلستان [illegible]
کرده [illegible] / تا قبا [illegible]
شب [illegible] / مصطفی [illegible]
[illegible] / [illegible]
باد [illegible] / خاک [illegible] از و باد جدا
باد از [illegible] / [illegible] خاک [illegible]
با [illegible] / باد و خار [illegible]
آن [illegible] / عشق [illegible]

عشق را در ملکوت [illegible]
شرح آن می کنم [illegible]

آدمی [illegible] / عشق [illegible]
چون [illegible] / عشق [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] در این شهر [illegible] / چشم [illegible]
[illegible] / دل [illegible] چاره گری
[illegible] / گر [illegible]
آب [illegible] / [illegible]
سرو [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
در [illegible] / [illegible]

همه [illegible]
[illegible]

[illegible] آید / [illegible] آید
[illegible] / [illegible] آید
[illegible] / [illegible] آید
[illegible] / [illegible] آید
می [illegible] / [illegible] آید
هر چه [illegible] / الله الله [illegible] آید
[illegible] / [illegible] آید
هر که دل [illegible] / آینه [illegible] آید
[illegible] / مصطفی [illegible] آید
[illegible] / [illegible] آید

[illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زعفران بر رخ [illegible] / [illegible]
آینه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ساغری [illegible] / [illegible]
گرد [illegible] / انجمن [illegible]

[illegible]

سینه چو گنج ز زنبور پر از شهد بود / گر ز وفای تو ز شهد شیرین بهتر است
دام شب آمد و جانهای شکاری ببرد / چون دل مرغ [illegible]
اگر جانهای کبوتر همه در چنگ ویند
دور ایام مراد [illegible]

این چه [illegible] که [illegible] / تا که [illegible] کف ظالم جبار بجست
خضر [illegible] کو صورت [illegible] / [illegible]
[illegible] / که همه [illegible] نوا [illegible]
تا بداند که [illegible] / پس [illegible]
گریه شمع [illegible] / چون [illegible]
کف مستی ز سر خم [illegible] / چون [illegible]
[illegible] دل [illegible] / [illegible] که خورد [illegible]
[illegible] / رست [illegible]
دم به دم [illegible] دل [illegible] / در [illegible]
ذوق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

لب فرو بند چو دیدی که لب [illegible]
دست شمشیر [illegible]

چند گویی که [illegible] / چاره [illegible]
چه باشد [illegible] که ز غم جان [illegible] / خود [illegible]
[illegible] / تا [illegible]
گر تو [illegible] عشق [illegible] / در تو [illegible]
این [illegible] عقل [illegible] / گر [illegible]
گر [illegible] / در کف [illegible]
[illegible] / تو [illegible]
[illegible] مردان [illegible] / [illegible]
شمس تبریز [illegible] / چشمه [illegible]

[illegible] که ز تو [illegible] / آدمی [illegible]
گر [illegible] عقل [illegible] / خود [illegible]
خود [illegible] / که [illegible]
که رسول حق [illegible] / [illegible]
گنج [illegible] / [illegible]

بوی

خویش [illegible] / که [illegible]
چند [illegible] / که [illegible] چرخ فلک [illegible]
[illegible] / که [illegible]
از سر [illegible] / آه و [illegible]
[illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
خون دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / هر که [illegible]
[illegible] / صبح [illegible]
دل [illegible] / که دل [illegible]

[illegible]
شمس تبریز شهنشاه که [illegible]

دوش آمد پری [illegible] / آمد [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
در کف [illegible] شمع [illegible] / تا [illegible]
شمع را تو [illegible] / این [illegible]
تا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
چشم [illegible] / [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / زانکه [illegible]
بس [illegible] / عشق [illegible]

عجب ای [illegible] / هله چون می [illegible]
[illegible] / [illegible] مطرب [illegible]
[illegible] / مجلس [illegible]
[illegible] / دست [illegible]
[illegible] مطرب [illegible] / این [illegible]

گر این بام قمر زلفت پریشان شده است / که چنین بیکس و مسکین و پریشان شده است
گر از چهره او باد صبا پرده ربود / که هزاران قمر از شرم خجالت شده است
هست بود که ز رخ خوش و شاد است / گر به تاریکی زلفش همه پنهان شده است
ای لب شاد که گویم ز رخش خنده است / بلکه هر لب که بخندد ز رخش خندان شده است
خوب رخش امروز ز روی خوش که به / که هزاران گل از آن لعل بدخشان شده است
شکر از چه روی باید دل شد / هر کسی که لعلش تن به حکم شده است
که چون دل هر جای و هر جانان که هست / که از آن رو همه امروز به زندان شده است
تا به بستان آن دل بس بر نهاده مرا / شب به روز و ز کرشمه پری افشان شده است
بر درخت تن اگر باد خوشش می‌وزد / بس همه برگ و همه شاخ چو لرزان شده است
سر بر گشته او چنان به گرد بود / جان که بر آن بر خزانه اشک افشان شده است
از جان شد و به جز خیز بخت نبرد / که جان و جز خیز بر او چنان شده است
گر نه در ره دی و دو که بر جهانش بیند / هر سر و روی و سر پای چه مالیده است

شمس تبریز ز بام ار نه کلوخ اندازد
سوی قال بین به رمز خوش در بسته است

چشم پر نور که مست اثر چشمان است / ... از چشم که رفته و گر اندرست
قدم آن است که از حضرت حق گشته / سجده گاه ملک و قبله هر دیده است
هر که او سر نهد بر کف پای آدم / هر کسی کو که نفس و سلیمان است
و آنکه آن لحظه که نشسته اثر نور بره / او کم از دیو بود زانکه چنین دیو بدست
دل به جا دار در آن حضرت همت / گر تو مردی که دلش قبله هر مرد است
و سبحه و از دمن آنکه تو کی داری / چون از آن لحظه به جا که مقصود است
جلوه‌ای به انوار و در آن آتش شو / که تش چهره او چشمه که چشمان است

سر براور ز بستان دل شمس تبریز
کو فضلت آمد و خسرو هر فرمان است

آنکه بود که آن شمس است که هست / و آنکه هر که آن نیز او چنان ز دلم است
و آنکه سوگند خوردم جز پس او نخورم / و آنکه سوگند من تو بیابم که هست
و آنکه جان بها مهر غیر و ز تن بسته‌ام ازو / و آنکه مالش از جهان هر شب به جهت
جان جان است که جای ندارد چه عجب / این که جای جاودان هست که هست
غمزه چشم جان نهان است و نهو تو بیست / و آنکه او در حق شما در خفت که هست
پرده روشن دل است خیالات شود / و آنکه در پرده چنین پرده دل آن که هست
عقل مست نشده چون و چرا است بسته / و آنکه آمد شد از چون و چرا آن که هست

من گشتم ز طلب این دل بی جان تنشت / به زنده بنشسته دو می جانان

هر که استاد بکار فتنه آخر گاه / کار آفرین است کز غلط آتش نشست
هر که او عمر به تسبیح و نو شنید / تا بر دوشش بر سر او در حسبت شکن نشست
تا بیمار بجان چو هر چه بود بنمود / بر سر اوج جهت سخن شکن نشست
هر که فتنه و بس سر زلف پر بر فرخنده / تا بدار ز دل که در پریشان خوش نشست
هر که در خواب خیال او بود او فرخنده / خواب از دیدن خیال آن فرخنده آن نشست
در تماشای قامتش صحرای ری زرد شد / وز علاج سرو سودای فراوان نشست

هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید
همچنین رقص کنان با گلستان نشست

روز و شب تحفه مست با سرو دیباچه نوشت / در شکرخانه تو مرغ شکر خا چه خوش نشست
بر سر خود نشسته که نهان می‌خندد / سایه سرو خوش و افزوده بالا چه خوش نشست
زاغ اگر شوق سر کین غرا آمد کوچک / جلوه در انجمن و گل ز خار چه خوش نشست
با که سر زی چه کرد که خوش نام کشاید / از دم روح نفس دل بیمار چه خوش نشست
کرده شب باز بر خنق از دو شکر باب / در رخ شمس و نجم و مه چه خوش نشست
آن حسن است نه ترا پای در دست گل / تو چه دانی که بر این سینه سینا چه خوش نشست
چون نگو بود از جهت حق بوی او / زان شکر زیر لب شنیده سینا چه خوش نشست

کو صد اوار دو دکان خرابات هم
کو خوش بود آن که کف پای چه خوش نشست

اگر او روی گل ولای چون خوش شاد است / جام آن لحظه که عکس رخ تو بشم شاد است
نقد آن که نه نقد غم عشق است آن نقد / خبر بودن باده هوس تو باد است
کار او دارد کار خوش کار روشن است / زانکه کار تو ز عشق کار که ایجاد است
آسمان از زمین رخ تو مهر است معصوم / که آسمان هیچ زمین امر ترا مستفاد است
روی بنا و خمار و جان از پس کن / که امروز خمار از آن نور او میعاد است
بت بسیار چه دری و در فریب بند / شکر فتنه که او جمله چنان او ایجاد است
خسروا گنج گنج که کشتی او بیخود گنج کشته / هر که شیرین او آشنا چون فرهاد است
می بسته رو دل خود و دست نار که بروش / این چه رفت بخت وجه که در باد است

تشنه بر لب جو که در خواب بشد است / بر سر گنج که او گنج چه بر دست است
ای دلبر شکسته جا کز که او گنج کس / در آن خشک از آب چو ده جسد است
چشم نید ار بنده که کرد شمع شدی / کافتاب سحری نه شمع خوب شد است
ترسد از شمع بیا شد نه به چشم بود / دل آن که گل که در آن شمع چه پیدا شد است
چون جهان جان است که دو فتنه شد / جان چو جوب از آن نخو حجاب شد است
ای که بسته که که گل عرش او باشد است / ای جهانخوره درین مصر وش شد است

این همه نشاط که بینی گرد او … زعفران رخ شاخ عناب [illegible]
چند عثمان پر از شرم که از سستی او … چون عمر شرم [illegible]

معذور خال کرد [illegible] کند [illegible]
من [illegible] کز [illegible] ابواب [illegible]

مطرب [illegible] که گر عشق شور [illegible] … [illegible] زو [illegible]
[illegible] جگر [illegible] و جوشش خون … کز دو زیر و بم مطرب [illegible]
زابر پر آب [illegible] رنگ زرق … بر [illegible] رخ [illegible]
جگر جان چو جان و در شور [illegible] … این جان در [illegible] هم و شور [illegible]
چشم [illegible] جهان [illegible] سر مست [illegible] … سر او [illegible] شوق [illegible]
دیدن روی دلارام جان [illegible] … هم خیال [illegible] دیده [illegible]
این سعادت [illegible] بهشت [illegible] او … دیدن آن [illegible] که دیده [illegible]
عشق اگر [illegible] دور شد [illegible] … چشم آن [illegible] کف [illegible]

[illegible] که از [illegible]
دل [illegible] که [illegible]

می بی زاده ام و خواسته ام که [illegible] … چو [illegible] که [illegible] وقت [illegible]
چون [illegible] سرشت [illegible] … دخل [illegible] و [illegible]

خرج بود خل [illegible]
هر که [illegible] نخست [illegible]

[illegible] کنون [illegible] … [illegible] که [illegible]
[illegible] این جرگه [illegible] … مطرب [illegible]
[illegible] ز [illegible] … جز [illegible] حل [illegible]
هر که [illegible] … [illegible]
نگر [illegible] از [illegible] … [illegible] اگر [illegible]
ای دل خسته [illegible] کر … هم از [illegible]
زانسو [illegible] سوی [illegible] … هم از [illegible]
هم [illegible] راز [illegible] و غم [illegible] … هم از [illegible]
[illegible] هستی را [illegible] … نه به [illegible]

ذوق [illegible] که زمنه [illegible] گذشت … این [illegible] که [illegible] گذشت
چون [illegible] … کعبه [illegible] گذشت
تو [illegible] که [illegible] … منزل عشق [illegible]
آن [illegible] که [illegible] … ترک [illegible] سودای [illegible]

اگر [illegible] راه [illegible] … روضه [illegible] گذشت
[illegible] مسیح [illegible] … چون [illegible] گذشت
که [illegible] کند [illegible] … تا که [illegible] آمد [illegible] گذشت
ز [illegible] … لطف [illegible] گذشت
هر که [illegible] دل [illegible] … [illegible] گذشت
مرد [illegible] … [illegible] گذشت

بس [illegible] از قصه [illegible]
کین مقالات [illegible]

ساقیا این می [illegible] … که دل [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] جام [illegible] … تا [illegible]
[illegible] که مبارک [illegible] … [illegible] که مبارک [illegible]
[illegible] … [illegible] دل [illegible]
برد [illegible] دل این [illegible] … [illegible] دل [illegible]
باده [illegible] … [illegible]

[illegible]
[illegible]

بوسه [illegible] … چه [illegible]
هر لبی را که [illegible] … که [illegible]
[illegible] … هر [illegible] عشق [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible]
[illegible] عشق [illegible]

[illegible] … [illegible]
خوابم [illegible] … خواب [illegible]
چه شود [illegible] … [illegible] دل [illegible]
جمله انواع [illegible] … [illegible]
کرم [illegible] … اگر [illegible]
[illegible] … [illegible]
تحفه عشق [illegible] … [illegible]
دل [illegible] … [illegible]
این [illegible] … [illegible]

توی ای در تن آب حیات تو سرشت | چون برون آمد از جای بجنبش بجهد
منتظران آب حیات از دل چون تشنه بیار
بادی ایست بنماید آشتی که در این جبر بجد

همچو شیری که در شهر و در سبزه‌زار آید | که نهد پنجه بر گاو و از سر همه بردارند
و در صد زمان که آن سیاره دل آتش | که فلک را به کار خرمن و در چرخ آرند
سرو تنگی که با سر زند پای سر زند به | سایه بانند که انگور می‌افشارند
بادهٔ خورشید است خنده که چو جان طلب آرد | همچو شمع خوش ما چو شکر چار زند
سور و اندوه و آتش و رتقا ... | در جهانند و از دو جهان بیزارند
همه شیران جهان و جهان بی ... | دشمن کو که کنند و جهان بی زند
خورد و شانه یا باده گری در جکند | یک چون اگری جنون که کار زند
همچو خورشید همه روز نظر می‌گیرند | مثل بستان ره بر که نیاز زند
از کف خاک کرد زند و زر سرخ شود | روز گندم ده و از جو ... کار زند
دلبرانند که دل برده بود ... | سروانند که بر سر آن زنند
نگرانند که در معدن گوهر ... | شاکرانند از آن ... بر خوردارند
مردمی کن برو از ... ای ... | زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند

همه پس چو ... مگو گر چه سخن ... گفت
زانکه این حرف و دم قافیه ... زند

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند | باده عشق عمل کرد و همه افتادند
همه را از جنبش عشق چنان تنگ آمد | کو از سر بنهادند و کمر بگشادند
این همه جرعه خورشید ای ناشاد ... | نه همه جرعه و هم قافله ... زند
ساقیا دست بدار از من و مخمورم | تو برده و دل من ... نهادند
من چه دانسته بودم که تو عمری دگر ... | این خرابات می و هر که در این ... زند
ای خدا رحم کن از ... که مراد ... | لطف تو که در آتش من ... زند
بخورم گر که از آن ... از او ... | بنده ... فرح گر خود آزادند
دلبرانا رام چون ... و دل | ما رو ... ما ... مرا داده‌اند
جامها چو شکر سرخ همه سر شیرینند | خسروان ... چنان فرهادند
همه چون ز نظر از خوش ... | گرد مرد از دگر ... نه ... خود ...
همه لب ... شوق چون ... | دل غم از ... ای کج ... نداند
گر چه خبر ... دل ... | این فقیران ... همه خرابند
خو داد ... که ... روز ... | دگران حیله کرده غلام ... بدبخت ...
رو ... کرده چرا ... | عاشقانند ترا ... میعاد زند
تن زدم ... شمه ... | باده عشق تو ... که دگر باده زند

شمس تبریز تو را که ذرات وجود
همه در عشق تو ... اگر جولا زند

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند | و نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذت عشق | آب حیوان بهلند و دم آذر گیرند
چو مه از روزن هر خانه که اندر تابیم | از ضیا شب صفتان جلوه در گیرند
نا امیدانگو فلک سا غر ایشان ... | چون ببینند رخ جلوه ز سر گیرند
انگور بی جرعه کشد جو چهل ... | گر او را کلیم از بر ما برگیرند
هر که او گرم شد اینجا فشود ... | اگرش سرد مرا ... زر گیرند
در فرو بند بر باده که آن ... | زر در روی ... که می هم گیرند
به یک دست می خالص ایمان نوشند | به یک دست دگر پرچم کافر گیرند
آتش ما هم هر جا که کرد ... | خود ما هم هر سو ز که مجمر گیرند
پس این پرده ازرق ... | که ز نور رخش انجم همه زیور گیرند
زهره از آفات در برج ... | اگر او در ... گوشه جا در گیرند
تو در ای ... دل ... | که دل ز ... بهند و دل دلبر گیرند

خنش ای فال عطارد که در این مجلس عشق
حلقه زهره ... همه ... گیرند

همه کوشش ... سوی کار شدند | زیر کان ... سرمایه بیازار شدند
همه از سلسله عشق تو دیوانه شدند | همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
... آن کشی که نه ما ... | بر کشادند ... جلیار شدند
ای دل دیدار ... | گر چه دیدار ... دیدار شدند
صد قیامت ... | عاشقان ... رخ ... شدند
تو که در سایه ... | ور نه ... بیدار شدند
... | جان کنی ... که ... شدند

همه سوگند بخوردند که دگر ... نخورند
مست گشتند و همه سوی ... شدند

... | چون ... که هر ... زند
همه از کار ... عطش شدند | چون ... که ... کار ...
گر چه ... | یک ... مردم ...
صد هزاران ... شدند | شهها ... زند
زر ... اندر شد ... | ... زند
چشمه ... اند ... | ... از آن موج که ... زند
ای ... نهان ... | که ... نی از آن زند

هست امید دل مشتاقان بدان سوی / که بگوید بدو اسرارش اگر فضل زند
با محبت که چون حلقه زد در پرچند / در بر جزو از آن فضل کل انبار زند
ای برون گشته شه چو رطبی پیش / تا جدا از آن شمس نکته نو کنار زند
شمس تبریز اگر تاج بقای بخشد
دل و جان را تو بشارت ده و اگر تار زند

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد / آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
آزمودم دل خود را به هزاران شیوه / هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد
آنچه او کش بشنید این دل من گمشده / دانکه در آتش کرد این دل من عود نکرد
گفتم این بنده نه در عشق گرو کرده دل / گفت دلبر که تو کردی و ز تو دود نکرد
آه و بی ای که جز کرست مرا از تقصیر / آنچه بشنید به دوغ و سر عود نکرد
گر به آن لعل لب عیسی رنجور است / دل رنجور مرا چاره به بود نکرد
جانم از غمزه بجز آن که نو خسته نشد / زانکه جز زلف خوشت شاد ازره و خود نکرد
تا کمند جمال تو که نمک چون آب / در جهان جز جگر بنده نمک سود نکرد
بس ترش شمس که گفت غم باریک
صفت آن گنج جز این دو بی راه نکرد

ای خدا او که چه جانت بنوبر گیرند / هر مراد وی که بیاد او بجهد در بر گیرند
جان من و دل را چو به یک بار زند / جان نفحه وش دلشاد معطر گیرند
بنده کانند مرا گر تو فشان منصب وی / پای در راه تو بنهند که سر گیرند
ترک این وز بگیرند در این روز بهی / حوض شربت بقا شربت کوثر گیرند
چو کن سینه ز بیت ریگ بیشه کر و ند / چو مه چار ده رخسار منور گیرند
گر بیا بنده ز چرد و ما در خاک / چرده وار رو و جای دگر گیرند
چون بیت سینه که تن ابته کز ابیت یقین / جان و دل از رفت کنند و بی زر گیرند
بس کن این گفت که کفی زر و روی کن ای جان
تا بخانه جمه از لب سخن گیرند

منظر گر ز خط و خال تو فرمان آرند / این دل خسته مجروح ز رنجان آرند
عاشقان نقش جمال تو چو سینه بجواب / ای لب لعل که از دو بار ای گرد آرند
تنگ آ گر ز نو خوش رفت که در محشر / ساقیان دست تو گیرند و به پیمان آرند
صوفیان طوق وار تر روی تو الحمد گیرند / عارفان آنچه نداری بجز تو ایمان آرند
چشم شوخ تو چو آغاز کند بو العجبی / آدم و کافر و ابلیس مسلمان آرند
مست پرستند از رخ خورشید تو را که خنده / بر خنده بهشت ز جای تو به یاد آرند
تحفه گر ز تو در عالم سوی ما برسد / تخفه ما بر هر حضرت ز خورشید گردون آرند
گر به راه عشق و دل سوخته مسکین / شکر کی زان لب چون لعل ز بستان آرند

جان و دل

جان و دل بر در خدای کرده فتنه / اب جوانی ان دو نحو آرند
شمس تبریز اگر جمال رخ آری
باش تا قوت تو در روضه رضوان آرند

لطف قصه کان قصه خبر نکند / لطف قصه آن عشره تو خبر نکند
در فراق لب چو آن شکر او تلخ شدیم / زان شکرهای طرب انگیز او خبر نکند
سه وی تیز سر الفی پرور هوس / زلف او گر بفشانی عبیر او خبر نکند
بس لب گر ز صفت آن لب او کند شود / چون شبان از آن نظر دولت او خبر نکند
و ای حباب که ز نور مه او روز شود / گر چو مه در شب شود شب خبر نکند
دفت شیر شود و هلالها بر گیرند / صرفه او به نگاه خوش گر او خبر نکند
شمس تبریز که خورشید گروه ذره اوست
ذره ذره شمس گوشش دو بر او خبر نکند

درد لم چون غمت ای سرو روان بر خیزد / هیچ سر از این تن چه دل آب بر خیزد
می گنام تو چه ان کس من مجو هم / چون تنها آن جلوه کند چهره که آب بر خیزد
چو در سینی تو در خستان جان / ظلم کوته شود و کج و خلد آب بر خیزد
بر صد نمکانی تو بو زحله برد / از مغان نمک با نمک آب بر خیزد
بگذار از تاخ چون نمک بحرای جای آب / تا نگه آهن سنگ خران بر خیزد
دشت از که جنبه بنا زین بار گران / از سنگ ره تو باز گران آب بر خیزد
می چه از تیر تو ام از دل و ترم در آن / خوش بر و تیز زما ذکه گمان بر خیزد
ز خشت بی گرد و گرگ آنچه راست / سنگ با نگ زنه تا که شبان بر خیزد
بس خمش دل نیست و رکه اینها / انکار اشود آن که چو آب بر خیزد
این جهانست عجب رست در آن قطعه که کشت
بر سر کوی تو عقل از سر جان بر خیزد

انکه عکس رخ او راه ثریا بزند / گر ره تا غو عقل زند تا بزند
انکه نقل و می و در رهم و نغمه بنشست / ز پیش کرنجل کران فردا بزند
گر برا گند و دل و این دل اگر گو دل / خیمه از چه آب سر خوند بزند
جمری باید تا و بوازه بگیرد / اصحری باید تا راه بیابا بزند
در بیراه آن گنج دل که غم او گفت / نشب آتش خورشید بر آنجا بزند
عارف بیت سینه آن دوست جانرا که / با نسنگت چو بو بر سر بیجا بزند
زین گذر گرگ که بدست شست کرم / خنز تا جان نو عشق و تماشا بزند
کف صد جاجت بکش جام الحدیثان / تا شیخ می و بت بر زخ و سیما بزند
رخ سینه ای تو از آن دو شوی گر / گه کف شش قمر بر مه بالا بزند
بر سرت برد و عقل و به غنر تو / عقل پر مغز تو با بر سر جوزا بزند

نوابه هر بند دو گوش گریز از غم … ورنه درخت هوس … بزند
گر بیزاری از طالع شیر افکن من … کاختر کوکب برآرم و جوابزند
بین خوش باش چو از تو که برو لیلا زند
نور محمد خوش و بر سر و بر پا بزند

حله پوشید سرت سبز و لبت خندان باد … حله پوشند دل عشق ز تو شادان باد
غم پرستی که ترا خنده و شادی نکند … همه سر زیر و به کاسه و سرگردان باد
چونکه سر زیر کند توبه کند باز آید … جان من دل بشکند دل او شادان باد
نور احمد نکند گبر و جهودی بجهان … سایه دولت او بر سر کافران باد
گمرها نزد ز جان بانک محمد در راه آرد … مصطفی با ید او را در خبرت ایمان باد
این دل هوش او مشغول ما باد … وان نگهدار خوش زبر این … باد
کم زن ساغر بزم هوش و شده شاد … دل … با هم قدح … باد
شمس تبریز تو و وقف اسرار رسول
جان شیرین ترا کم شده و … باد

وقت آن شد که ز خورشید ضیا در برسد … سوی زنگی شب ازدم نوا در برسد
بیرسته شده عشق قبا و در شد … وز شکرخانه آن دوست ندا در برسد
این همه کاسه زرین برخوان فلک … هر آنکه گرد ز صلا در برسد
بره و خوشه که …ی برای خورشت … تا ز خرمن که آنجا عطا در برسد
تا شه تراکه جز آن عشق غذا دیگرست … کاسه که به ایشان بیا در برسد
تو غذای که ز سینه ز بازار کهن … که به کاسه ایشان بها در برسد
مه برستان که شاد و بجوش می‌گردد … اخرای که کشش به بجا در برسد
رو ترش کرد چو ابری که بیا رحیقا … از وفا آن جفا کم بوفا در برسد
آنکه دولت ببینی و در کل …ت … همچو گل خنده و … جفا در برسد
خضر کرد جهان … از آب حیات … تا بگوش دل طبیبی دوا در برسد
گر ز باران گل آلوده بر وی گری … چون ز گل دور شود آب صفا در برسد
داغ و زین دو دان سرد که … دل … شود چون … در برسد
تا ترا کشش … شیرین … تو ترا گفت که … در برسد
بار چون … خانه … تا که هر … بسرا در برسد
دوش خواب بدیدیم صلاح الدین را … گستر و سایه دولت چو هما در برسد

هر که از حلقه ما جای دگر بگریزد … همچنان باشد کز صبح بصر بگریزد
ز آنچه بوده خون جگر عاشق ز برای … تیر دل که بود آنکه ز جگر بگریزد
دل … بود و جوره دارم شکر … طوطی دید کسی کو ز شکر بگریزد

٧٠

… باشد که ز هر باد مخالف … … ذره باشد کز نور قمر بگریزد
هر سر را که خدا … کاله … … صد رحمت … سوی … بگریزد
چون قضا گفت خدا … … الحسن از بیم اجل سوی … بگریزد
وانکه … از مرگ سوی … … سوی مکابره و … بگریزد
بس کن و … کن که … نیز …
که خیال … هم … بگریزد

از دلم صورت آنچه … سخن می‌زد … پاسخی … دهن می‌زد
بالله … هر نفسی عجب کمر … کو … از دل من می‌زد
… چمن هر طرف می‌زند … جمل … حسن می‌زد
… حسن … برست … وز … زدن می‌زد
… که … گشت … نی … می‌زد
بوالحسن … که از … بوالحسن … حسن می‌زد
… دوست … دلم …
… چرخ و دل … حسن می‌زد

آنچه روی تو کند ور رخ تو کند … وانچه زلف تو کند شورش محشر کند
هر که بیند رخ تو جانب گلشن نرود … هر که داند تو قصه شکر کند
چون سه طره تو مشک و گردم نزند … چون سه پرتو تو … دگر کند
… که کسی با هوس … کند
… خسته … کند
دل … که … و هوای … رخ عاشق زر … رخ … کند
من نگویم تو بگو … که دلارام … کند
توبه کردم که نگویم من از آن … هر که بیند … توبه دگر کند
قیمت فهم … این … عشق … جز که … کند
یارب … ز تو دل … تا … قصه کند قصه … کند
گر به با خاک که برابر کند … خاک که را بده و صد روح برانگیزد

میرسد یوسف مصری … … می خورم چو دو … شکر با …
جان جان آن عشق … و … وز پی صدقه … از …
جمع … که … گر … بیند و … از …
تا که از کفر و … این قدح راز … شرح …
اول این … قدح … دا خرا … بیا …
در کمینست خرد … قدح زفت … که …

١٦٧

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد
خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد

خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ
زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد

خبرت هست که بلبل ز سفر باز رسید
در سماع آمد و استاد همه مرغان شد

خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت
مژده گل بشنید از گل و دست افشان شد

خبرت هست که جان مست شد از ...
سرخوش و رقص کنان در حرم سلطان شد

خبرت هست که لاله رخ پر ... آمد
خبرت هست که گل ...

خبرت هست که زلف وی شب دیوانه
شحنه عدل ... آمد و او پنهان شد

[illegible]

هر که جز عشق ...
[illegible]

شمس تبریز ...

[illegible]

خنک آن کو که معشوق در آن ره بود … دو جهان را ز خوشی سرده و مست دارد
چون نگر که دل او خسته این شهر شود … که خطا گفتم لطیفه دو که گوهر دارد
دانه چیدن ز مروت بود ار خوش بشید … که امیر است و چو خورشید همه ره دارد
چنین ها از لب من روح چرا افزاید … در چنین مصره نخوره چرا افشارید
وانه آن دست که آن گل ز رخش زیبد … نه که پرورده و در دست ز آتش دارد
رنگ در دست دمی رنج ز بجنبش نبود … همه خوبان را از جنبش نپندارید
چون ز رو خانه نه دانه که گر راده شمید … چون سر دو زخ اینه کرد نیازارید
قرص مه را چو یوسف به دل خویش کشید … چو آن نوش و خاک که گرمی کارید
نکنا بنده و ملک نزاده و ز آغاز و پس … گرچه امروز گدایانه چنین می زارید
ساقیان باده بکف کوش شما چه … گرد جمخانه بپرسید اگر خمارید
همه صبا دهر گشته و دو دمی … همه پیچید چو در مجلس جان سیارید

شمس تبریز درآمد بجهان غدر مانده
دیده روح طرب را برش خوش پارید

هست مستی که مرا جانب میخانه برد … جانب ساقی گل چهره دردانه برد
هست دستی که گشته ست مرا تا ز … ازچنین حیف فخالم سوی بیگانه برد
نعل آنست که او بوسه که آنجا کرد … لعل آنست که سوی می پیمانه برد
جان من زار و خسته و پاره دارم … بشتر از اگر خوب سوی افسانه برد

شاخ جهت ال از نمک ز آهوی خوش
تا جراحت بنه چشمش ای سرشانه برد

آه کان طالع اقبال و شکر بیز چه کند … آه کان بلبل جان گل و بستان چه کند
آنکه از غصه صبا او یک جو نچشید … چون که مرغ بود بر سر مرغان چه کند
آنکه بجز تو خوش خانه یک سینه نکند … چه به بیند از او که هر آینه چه کند
نقش کرده نگر را به چه لذت باید … در تماشاگه جان صورت ایوان چه کند
باده و نیک چه و نیک مراد از پی … دل خسته که ز لب من شب هجران چه کند
دست و پر و بال و دل من زناره … تاکه شعشع چه کند عشق جز آنسان چه کند
آنکه او دو شش زاده چه برود و نثار … وانکه او پای ندارد که جز آن جان چه کند
آنکه بر پرده عشقش ز نگاه پنهان … پرده زیرده عراق و دیبا آن چه کند
آنکه از باده جان گوش و سرش گرم شد … سرده و خمر ده ساقیان سر گردان چه کند
آنکه چون ماه بجز سایه صفت گو خوش … چشم آهو نکنی دو سفر کرد آن چه کند
گرچه خورجون ملا ریش هر صبح از … او چه ریش چو از موی عربان چه کند
آنکه او نقره هوس با اطلس غمی … او دو هم همی و بجست غم آن چه کند

بس کن ای جمع شو و پیش پراکنده مگوی … با دل جمع دو سه حرف پریشان چه کند

شمس تبریز تو و صبح نگر ز نور و
عاشق روز و شب قبله پنهان چه کند

از دلم صورت آن خوبتر بستن نگذارد … چاشنی شکر او زد دهن می زند
دل از شور که هر فتنه عجب مکن … گر بر فتنه دل تو از دل من می زند
بو الحسن که حسن را که از این خانه برد … بو الحسن نیز در اشاره حسن می زند
جان پروانه چکیده پا شعله شمع … تا منور و پروانش ز لگن می زند
همه مرغان چمن هر طرفی پر زد … بلبل از دو طبل ز چمن می زند
رخ جان هر نفسی دل گشا بر کرد … و ز دامن نظر دامن ز تن می زند
زان شوهر برو چون بجوا بسر زند … مرد جان دی و تنند سوی زر نگذرد
جان من منصور چو در خوش تو آن دار زدم … در دمین گرد سر خود ز رسن می زند
جان آلمی به نوشیدی و هوای تو زمن … از تو ترجمت تو زمن می زند
چون خیال لکن لطف دل دارم … این شکسته دلم از خش تکمن می زند
گر بسوخته آن سر بر گشته … جان جانش بسوی گور و کفن می زند

دانم و خیک اگر باز بهم
جان ز بزم تو شمس اوفتن نگذارد

گر کسی خواهد که سخن یک پنهان شود … ور نگو پرده و دشتی در هجران شود
در بهاری دگری یک روز زاری … از برای دل پر آتش با ایشان شود
در دو دیده تماشای نور ابروش کرده … کوری دیده گشته شبستان چه شود
دل بگیرد ز بهاران ز نور درخت … بر عالم گل و شکوفه ریحان شود
آب حیوان که نهفته ست دران تار … هر شو و شهر گلستان ایشان چه شود
در خوش شده و پاینده با خلعت تو … این جهان فانی از تو سلطان چه شود
دل سبکبار ان تن هر شده جمع … حیف اگر جمع شود بر پریشان چه شود
هر از او کم ازانم که سه پاییست … ها که بر دوها و بهر ایشان چه شود
چو غریو خرابه را بدمی بخشید … گر ز خوش شود لاق چو تابان چه شود
بر سر کوی بخت بلند سرا مونست … گر نباشد همیشه بر که ایشان چه شود
با آن خوش باش و بند بین ازان لب خور … جمع شو گر نبود حرف پریشان چه شود

اختران بر دو صف و نثار و نثار … جان ز آن چه مرحبت ز ماه دو چنگ
زهره در نوش کشید ز نوا ها لطیف … همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار
جدی را این کرشمه با سه می کرد … حوت را این که ز دریا چو برادر دو چنگ
مشتری لب و دوشه سوی مریخ زحل … که چرا او ز سر کرده و مرده پار

کف مریخ که برخوان داد فیض شیخ | کشت بیکانش چو خورشید مشرف آثار
دلو گردد اوج از ان جاییست امرش | شود ان سنبله خشک اربلسد گوهر کار
جوز بر مغرور زهره از آن کشتن برد | حمل از ماه و ز خود کی بگریزد رفتار
برق غمزه چو رسد از سوی مه بر دل | گر نه چون سرطان دارد حمل کج رفتار
این نکته سطرلاب حقیقت عشق است | هر چه گویم از این گوش سوی معنی دار

شی بر نه از آن صبح که نوروزه دو
روز روشن شود از روی تو چون شب تار

بوده زبرگ چو زبرگ بوده زبرگ زرد تر | بوده کز جنبش تو کار نه چه نکوتر
بر دل با ما بردم بکو از چه نیست | جسته از بلک خشک شد زور فرجه زرد تر
یکسر یکسر کشتن اینجا و از جا برد | هم چو شسته گر از نکو رو شسته تر
در گلشن عجب بدر دو دو گلشن چمن | صورتش چون سرخ از گل خوشتر
عشق او دو دو شود آهن از نرم شود | سنگ آهو شود انجا و از او آهو تر
هر یا فرو شود صبی و صبی نفسی | مرکب جانان شود بکوزه چو دل بر تر
افزون حال اگر باد بود لب نی | کو من خرد بر او از بر ما افسون تر

دل من پر غمست ار چه ز تو ان بر تن
تا بکو بر خردی کوست زما خوشتر

بوده آن خ دو با ما دو با ما او بنر | هر چه خواهی کی کیک نه او بنر
سر بر دار چه که تو بنر از بجه ورد | سبحه چمن این سقف سما او بنر
یکسر فکن آن صفا در دل مجنون دردم | غنچهای چمن را از صبا او بنر
عشق را قبول کنند اگر جمال تو دید | در کف کو ز قند لب صفا او بنر
تو عطا شد و از چرخ ندامی آید | که زرد با و ز خورشید عطا او بنر
لطف کردی مرو دو تا کن آن را | چو که در جنگ بباید تو دو تا او بنر
چو که خورشید در آید بگریزد سر | هر که سر بنهاد ز پشت قفا او بنر
تو به یدم جهت زاید که بیردم | این شور است که در آید گیاه او بنر
ساده کار بود اگر بر نجن نقش خوش است | بر رخ آینه از نقش صفا او بنر
صورت کون تو به آینه کون تو ده | داده دینه بتصور بر لقا او بنر
خشن این جلیل ز ان شیخ بر آن که حیات | جمل اگر پشت بسیار است فدا او بنر

نه که مهمان تو خرم و تو مرا یار مگیر | نه که فتح توام سرور سالار مگیر
نه که جمله بر آن آینه اخلاص ورز ام | تو مرا هم سفر و مشفق و غمخوار مگیر
شربت رحمت تو بر همگان کردی خوش | تو مرا تشنه و مسکین و چه چار مگیر
نه که هم سنگ ز خورشید نفسی دارد | تو مرا منتظر و کشته و بیدار مگیر

نه که لطف تو که بسوز کنه کاه است | تو مرا تابع و مستغفر و غفار مگیر
نه که هر مرغ بیدل و پر قوی برد | تو مرا همچو شب جعفر طیار مگیر
بر و صد پر تو از دل هر دست بر بدن | تو مرا از پی حسن تو ام گرفتار مگیر
خفتگان را نه تماشای نهان بکشی | تو مرا خفته بکشتی و بیدار مگیر
نه که بوی جگر بچه زمین می آید | مرد دا شک من و از دل خار مگیر
با خون تو چشم ناکه تو فراخ | چون تو بجوا به کنم بستر بجوار مگیر
نه که مجنون از سوی خرد باغی بو | از خون چشم شد و بگفت خرد دار مگیر
چشم مست تو مرا از دل حمل بجه است | در رخ چون تو رو گل از مگیر
قامت عرعر بت قامت ما و بگرد | نادی دو فن افغان چو زنار مگیر
این قضا و بر همه خود صور عشق بود | عشق همه صورت چون عزم زنار مگیر
غم من خاکم و ناله بکردم گردون | تو مرا بجوا این گنبد دوار مگیر
من بکوی تو چشم خانه زمین بر آن | من بوی تو چشم نافه تاتار مگیر
میکده شاد این سر من سیا خوکوی نکش | چون ره شاد این رخ من زرد بکو دار مگیر
چون ابلیس که شاد از گوست مرا نی | چون سرم مصر و خانه خمار مگیر
کفر و اسلام کون آمد و عشق از آنست | کافر برا که کشته عشق ز کفار مگیر
و بکه جمل شنوای گوش جمل تو بر جو | در کفستان نگرانی چو چشم و بد خوار مگیر
بس کن و جمل مزن کرد شب ای جبر جست | من چو و جفا زرد دم و ایمان جفا مگیر

منها این جمله کلافت و فرو رفت چنبر
تا بد این جمله کمن بجانب مرا خوار مگیر

کو هر اگر که اندر فقر مرد خبیر | کار درا گو که نه ذرا که عوامل سر
تنگ این چشم که کو هر نرخ می شناسد | تنگ آن تیغ تو که تو دوش دیده خبر
حاکمی هر چه ز نام نهی خشنود م | جان بگو که جانان ارو مکافات سکر
ما خاک کز جنبش نام می نجه کند | سرور انجمن خواند کمند و فقر
ز انکه شنام تو بتر ز شاهای جهان | از کجا با تنگ سکان تو کجا شیر زمیر
ای که ابطال تو بتر ز همه شتغدر ان | جز تو جو به بوست از این نیم فقیر
تاج زرین بد و بیا آن یار بجز | ور کسی شنود این ما نا ثابت قدیر
بر قفای تو چو پنبه اثر بیا دست | و سه با بد روحت ز نگار خبر
سرو دو نیا عدمی را شیء شی بنهاده | عمر در کار عدم کی که اندر بصیر
رفت مرد بطبیسی بکله در دو نکم | کف دریا تو به خوددی که بر تر زمیر
پشتر رنج که آمد همه از جمل تو گوشت | کف من چشمه ناخورده دم از قطیر
کف سنتر بردان کحل عزیزی من از | کف در چشم و کحل بیای تاج کبیر
کف چشم تو مر زنجیه را بشناسد | تو نشی ذو کرشه ای یم خبر

[illegible]

بهله ای شارح ... شرح غزل

من اگر شرح کنم نیز ... دل ببر

[illegible]

شمس تبریز ...

[illegible]

[illegible]

شمس تبریز ...

[illegible]

بشکرخنده اگر می‌برد از یاران رسش | وا اگر غمزه جادو برد از یاران رسش
شکر و بوره بری جمله بفر[illegible] | باچنین عزو شرف ملک [illegible] رسش
صد هزاران دل یعقوب عزیزی دیدست | کی فرو شرف [illegible] رسش
لب [illegible] ببرد و دم زنده کند | کر برد بار پر [illegible] رسش
نوح وقتست که عشق [illegible] | کر [illegible] ببرد زیر کرد [illegible] رسش
عشق اوکرد پریکخت [illegible] | همه اجزا وجها و شده [illegible] رسش

بچکانشنه [illegible] رزومی بیند
باچنین [illegible] شهرت [illegible] رسش

تو مرا می‌بود [illegible] خوابان دجل | چو رسد نوبت [illegible] جل
تو که [illegible] آمد و من [illegible] | کر زا آمد [illegible] جل
در غازم چو [illegible] وقت [illegible] | نه چو [illegible] که بود [illegible] جل
من از خوش [illegible] خواهم گفت | دل [illegible] جل
لذت عشق [illegible] | [illegible] جل
من جل کردم ای [illegible] | در بر [illegible] جل
جس [illegible] کردم و [illegible] | [illegible] جل
کرچه آن [illegible] | [illegible] جل
سردی [illegible] | [illegible] جل
تا در آمد [illegible] | چند [illegible] جل

شمس تبریز [illegible]
که [illegible] جل

شتران [illegible] | ز [illegible] جل
[illegible] | [illegible] جل
دم [illegible] | [illegible] جل
[illegible] | [illegible] جل
شتران [illegible] | [illegible] جل
ناقت الله [illegible] | [illegible] جل
[illegible] | تا [illegible] جل
سوی [illegible] | [illegible] ازل
[illegible] | شمس تبریز بمانده تو [illegible] غزل

رشا [illegible] | کل [illegible] جل
[illegible] | [illegible] جل

بوالکاس [illegible] فصل [illegible] فصل
[illegible]
[illegible]

در فرو بند که ما [illegible] | تا که [illegible]
[illegible] | [illegible]
باده [illegible] | فارغ از [illegible]
چو تو [illegible] | چو تو [illegible]
[illegible] | ما از [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو که [illegible] | ما از [illegible]
همچو [illegible] | همچو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | نه چو [illegible]
[illegible] | در [illegible]

شمس تبریز [illegible]
از [illegible]

در فرو بند که [illegible] ایم | [illegible] ایم
[illegible] | [illegible] ایم
[illegible] | از [illegible] ایم
در فرو بند [illegible] | [illegible] ایم
[illegible] | [illegible] ایم
[illegible] | [illegible] ایم
[illegible] | [illegible] ایم
[illegible] | [illegible] ایم
[illegible] | [illegible] ایم
[illegible] | [illegible] ایم

[illegible] | [illegible] بردیم
[illegible] | دل [illegible] بردیم
[illegible] | [illegible] بردیم
[illegible] | [illegible] بردیم

[illegible]

چون که ز نو بجستیم نو باز آمدیم / زانکه ما این پر و بال از پر و بال بریده‌ایم
هر که جا پرده‌ای سوی وصل آمد / هر چه داریم از عزو جلالت بریده‌ایم
شمس تبریز بشنو حضرت ما را ز جانب
کر ثنات و حسابم ز خیال بریده‌ایم

جز ز لعل شان چه شیب نو که مشغول باشیم / جز ز رخ و زلف تو که مجنون باشیم
جز از آن روی چو ماه که عجب باشد / وگر از بهر که سرگشته چو گردون باشیم
ما ز خندان تو ره راه گر بگرید / تا چو نار از غم تو با دل پرخون باشیم
چشم مست تو قدح بر سر ما می‌ریزد / ما چه موقوف شراب می و افیون باشیم
گلستان رخ تو خرمن گل می‌بخشد / ما چه موقوف بهار و گل و گلگون باشیم
همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم / ما چرا عاشق برگ زر قارون باشیم
هر زمان عشق تو ما را بدهد که حریف خونیم / ما ز چون کشتی دریا دل جیحون باشیم
ما چو زابنده و بر داده آن دریاییم / صدف بنده و غوص چنان در مکنون باشیم
ما ز نور رخ خورشید چرا جدا داریم / همچو مه تیره و چابک و موزون باشیم
هر عاشق خیالات بیم و چون خوابیم / هر این مالیخ باشیم و چون مجنون باشیم
همچو شبنم از دل و دل هر سودا / لیک چون عشق دم همه بیکس باشیم
چو که از مطلع جلالت مطلع غیبت / ما چرا کاسه کش مطبخ هر دون باشیم
وقف کردیم در این باده جان نگار / تا حریف سر کی شیشه وز افلاطون باشیم
شمس تبریز تو نور تو ز نور فرشتیم
تا ز ورای جهان تو افزون باشیم

عشق گوید که مرا او ز بزم تا نفریم / عقل گوید به تو خوش باش که جان نفریم
جان من اگر بدر و برج بر خویش غنچه / چیست کو را بخود باشد بیکیان نفریم
نیست نگین پر اندیشه و بیهوشی جوی / تا من او را بی و ز عقل کی آن نفریم
تا که غمزه او را جان چشمت / تا چه تنگ نظرش را بجان نفریم
نیست مجنون جان ببینه این عالم خیرگی / تا من او را بزر و ملکت جهان نفریم
او فرشته است اگر چه بصورت بشر است / شهوت نیست که او را به بیان نفریم
خانه کنی نقش در وی نشسته بره / نقش کش باش کی بیخش نقش و جان نفریم
گلاب بکر و چو به پری می‌برد / غره او نور بود و چوش نیاز نفریم
شمعی که ما جر و سودا گر باز از جهان / تا با فسونش هر سود و زیان نفریم
نیست مجوب که از بور کنم رخ وی را / آه آهی کنم آن از فغان نفریم
سر به نهم بنهم سر که من از مستیشم / زخمش را ز ره عیش با خطا نفریم
موی از موی بهینه گزی و جهل ما / چیست بهان برادکش بیان نفریم
نیست شهرت مطرب و خسرو شعر داد / کش جهت بغزل و شور و دانان نفریم

آن

خوش شو ای بس چنین و از آن فرزند / که من او را ز چنین خواب آن نفریم
شمس تبریز که برگزیده و محبوب است
کر او را به جهان نظر بیان نفریم

دل گرفت عجب و دل‌خوش که من مخمورم / با نگاران که دوست که من شورم
هر دم امروز بر بزم که شکسته ام و داد است / هر دم امروز بگویم که بکنم معذورم
وای من هر نفسی از لب من می‌آید / تا حکایت بکند جان که زجان دورم
گر نمی تو خود بر زلف بست شوی / آزمون کن که نه کمتر زهی انگورم
سا قیا آب قدرا ندر از مرا تا کردن / زانکه اندیشه چو زنبور بود مخمورم
شب که خواب این خرقه بر دو جا آیم / صبح بیدار شوم باز در آن مخمورم
هین که وصال باده بکشا راه هیچ / هین که شد روز چو مست زن آن ناقورم
گر اهل شست نخورده و جگر تن را خون کن / ور نه باز است دلم باز را کی تا زلف دورم
باده آمد که مرا بیهوده بر باد ده / ساقی آمد بجز او در من مستورم
روز ز تب حاصل می‌گشته که گوی چوگم / و گمرهست بیابان شد که گوی دورم
سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم / خم سر خویش گرفت که من یکبارم
ما همه پرده و در بدر طلب می فتیم / می نشسته بین خم که چو من مستورم
تو که مست جنی و دور شو ز مجلس ما / که دولت را ز بیان سر د کنم کافورم
چون خم را بخورد خاک لحد چون بجهد / بر سر چرخ جهد جان که از خم نورم
نیم آن تخت که از تخت تنها بو ساکم / خاک این بود آنکه رقم مشهورم
اگر امشب گاه ام بسم ز فرح عمر و جم / اگر امشب گاه ام بسم ز فرح مسرورم
جان فرعون نکبر که دهان کنید / جان من موسی روان آن من طور و دورم
هله خاموش که سر خویش دلش بر / من غفران چه کنم تو بر بس صبورم
شمس تبریز که مشهور ترا از خورشید
من که همسایه شمسم چو قمر مشهورم

گر تو خواهی که ترا کس و شاه بکنم / وقت با شیم و هر لحظه و عذرا بکنم
این فلق تو دار و سر رشته گذار / گر بیا زای گرگ با ز کمن بکنم
گفته جان بچه تا جان که می ندی / خبر دارم آن سیج نگاه کنم
گوش فتو تا جا لم بگشا چشمت / و همت هم مبارات فدا بکنم
متفرق شو اجزای تو تمام اجل / تو گمان برده که جمعیت اجزا بکنم
منشی روز و شب شوم خیز شود دست کنم / پس چرا روز ترا قیمت آن بکنم
هر دمی خشر و شتت ز رخ بفرح / پس چرا صبر ترا شکر شکر خدا بکنم
هر کسی عشق کار زلف تو شد گشت / پس چه شد کار ترا که فنا بکنم
تا ز رخ جان جهان و جهت بزم / از ابد عز و جلال ترا جا بکنم

گلشن عقل و خرد بی گل و ریحان خوش است | چشم بستی [illegible] که تماشا بکنم

بلبل بازشهم ای زیر بن تاجک بپا

پیش از آنکه برود نقش غزلها بکنم

گر تو مستی بر ما آی که بس ستانیم | ور نه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
بوستان خنده که در بند دل پر دردیم | که ز مستی بنگنند که در ما نیم
ور بدانند که حق [illegible] خود در شکنند | چو که در بند سر خود و گیرد ما ویانیم
ما خرابیم و خرابات ز ما شور گرفت | گنج جشیم اگر چند درین ویرانیم
که خدایا ان [illegible] | که خدا داند [illegible]
مست رایانم اندیشه و تدبیر چه کار | که سزای سر ما [illegible] و با ما درپانیم
هر که از سر خبر دارد او در [illegible] | [illegible] و در [illegible] خانه نیم
من نگاه کن که سخن گویم [illegible] | می ده در دل [illegible] بینانیم
خوش بود [illegible] گوینده که کنم | بار ما [illegible] ز بجانیم
بار ما و [illegible] کنند | نوش [illegible] کنده که بده ما ارزانیم
سر فرو دار و چون شاخ [illegible] | ما چو برگ از صرصر و فرشته و لرزانیم
بگزانم بپل ای جان که خموشانه خوش است | ما سخن گوی خموشیم که چون [illegible]

بس کن ار چه [illegible] طرف از ارکانست

ما بار کان [illegible] مشغول شویم ارکانیم

ای خوشا روز که پیش تو سلطان میرم | پیش کان لب که افشان [illegible] میرم
صد هزاران گل صد برگ ز خاکم بدمد | چون که در سایهٔ آن سرو گلستان میرم
ای [illegible] که [illegible] | چو که در پای تو [illegible] میرم
شربت مرگ چو اندر قدح [illegible] | بر قدح نوش [illegible] میرم
چون بیوی خوش [illegible] | بس عجب نیست [illegible] چون [illegible] میرم
چون [illegible] اگر زرد شوم | چو [illegible] را از دم [illegible] میرم
بار ها مردم و [illegible] تو زنده شدم | گر بمیرم ز تو [illegible] میرم
من پراکنده بدم خاک بدم جمع شدم | پیش جمع تو شاید که پریشان میرم
همچو فرزند که اندر بر ما در میرد | در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم
چو حیاتست کجا مرگ بود عاشق را | این محالست که در [illegible] میرم
شمس تبریز کسانی که تو زنده شدند | سوی تو زنده شوم از سوی ایشان میرم

ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم | می بگردان بده تا همه یکرنگ شویم
صورت لطف خدا الله تو [illegible] | رخ می زنگ [illegible] زنگ شویم
با دو دم مسخ شود [illegible] | بنگ مسخ شود چون [illegible] شویم

بنگ

همین کنج اندیشه و خم هیولی خانه گرفت | باده ده تا که از او باده و فرهنگ شویم
مطربا بحر خدا از همه مستانه بزن | تا ز زمزمه خوش [illegible] چو چنگ شویم
مجلس قیصر روم است [illegible] دل | تا که چو آن آینه جان [illegible] شویم
یک جهان [illegible] دل [illegible] | یک نفس عاشق [illegible] که دل تنگ شویم
دشمن عقل که دیدست [illegible] | همه عقل و همه هم و همه [illegible] شویم

شمس تبریز چو در باغ صفا رو بنمود

زود در گردن عشقش [illegible] شویم

دیده و از غلق [illegible] | وز پی نور شدن [illegible]
[illegible] | نای [illegible] و هم [illegible]
[illegible] | من [illegible]
ساده دل [illegible] و دیوانه | [illegible] از خویش همی [illegible]
در [illegible] | همچو [illegible] می چیدم
بس [illegible] | که من از [illegible] چیدم

شمس تبریز که [illegible]

گر به زاریم [illegible]

منم آن دو که شب نقب زدم ببریدم | سر [illegible] دیدم
ز [illegible] سر بر بودم | چو بدیدم رخ [illegible] ببریدم
سر سودای [illegible] | که برد [illegible] ازان [illegible]
چو بکشم [illegible] | چو [illegible]
این [illegible] که اندر دل [illegible] | که من [illegible]
جان [illegible] | همه [illegible] سر خود [illegible]
اندر [illegible] | من [illegible]
هوای عشق [illegible] | از همه خلق [illegible]
زان [illegible] | زان [illegible]
پنهان از همه [illegible] | که چو دل [illegible]
اندران [illegible] | که چو برگ [illegible]
بس کنم آنچه [illegible] | و آنچه فرمود [illegible]
شمس تبریز که آفاق از او شد پرنور | من بهر سوی چو سایه ز پیش گردیدم

گر مرا خار زند آن گل خندان بکشم | [illegible]
ور بسوزد دل [illegible] | پای [illegible]
گر سر زلف [illegible] | همچنین [illegible]

بیا [illegible] حسین جان

[illegible]

[illegible] با تیر [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] جان

[illegible]

لعل در کوه بود گوهر در قعر زم مع — از پی لعل و گهر این بجورم این نکشم
این نبود شد که من از طرازه کرفت — گهر از زه ببرم لعل بدخشان نکشم
زخم از خون جگر بصد ره اطلس پوشد — چه شود کز خط خلعت سلطان نکشم
من چو در سایه آن زلف پریشان گیم — لازم نیست که من بار پریشان نکشم
جور [illegible] همه فرستند سوی زبر دل — بخشا بعد رسم از سوی ایشان نکشم
گر کسی قصه کند بار کشی مجنون — از درون نعره زند دل که ز وحشان نکشم
ور بزندان بروم یوسف من کنی — همچو یوسف بروم وحشت زندان نکشم
گر دلم سر کشد از درد تو جان سیر شود — جان و دل تا برود جور [illegible] نکشم

شور و شر دارد و جهان فتنه از جبر [illegible]
چه که من این [illegible] جهان نکشم

از لب تا خبر من خبری میرسدم — وز لب چون شکر او شکری میرسدم
شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرست — شکری از دهنت دو گری میرسدم
هر دم از گلشن لطف [illegible] — هر زمان تازه گل از شاخ تری میرسدم
غمزه از شوخی اگر بوسش [illegible] — عاشق سوخته غمزه بسری میرسدم
آن [illegible] در چشم کاتش در کشیدم — وین جگر مست [illegible] نظری میرسدم
وان جگر [illegible] — که دراز یار رفته با نکهت [illegible] میرسدم

واینکه بر سران [illegible] که سر کش نهاد
که ز خاکش صفتی جانوری میرسدم

روز شادی و بیا تا همگان یار شویم — دست با هم بدهیم و بره دلدار شویم
چو [illegible] همه [illegible] — همچنین رقص کنان جانب بازار شویم
روز آنست که خوبان همه در رقص آیند — ما به بندیم و کلاه همه بر کار شویم
روز آنست که [illegible] — ما [illegible] اسرار شویم
روز آنست که [illegible] — ما [illegible] شویم

خوش [illegible] تو اگر زهر نهی در جامم
پخته و خام تو اگر نه بده برد خامم

عاشق و بی نم عاشق آن [illegible] — [illegible] بنده و ام
از [illegible] تو اگر خون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] نامم
[illegible] — گر [illegible] توصیف ادهم
ساقیا [illegible] — [illegible] فروداشم
[illegible] — چون دلارام [illegible]
[illegible] — [illegible] بجز بردم

هر خبر تو بود در دل من [illegible] ملال — شکر خبر تو بود در سر من [illegible]
بزبان گر نکنم یاد شکر خانه تو — کام و ناکام بود لذت او در کامم
خبر [illegible] ی آرد اشک من — نه بخفیه بل از دیده و هر [illegible]

حلقه در دو می گزیده که مهمان توام — زیر پیشانه زلف تو پریشان توام
[illegible] — [illegible] ام
آنچه دادی و [illegible] — مرده [illegible] ام
[illegible] — [illegible] توام
[illegible] — گر [illegible] توام
[illegible] — که صیادم من [illegible] توام
[illegible] — که گزین [illegible] توام
[illegible] — مژده [illegible] توام
[illegible] — [illegible] توام
[illegible] — [illegible] ام

در خانه حلقه بکشای که در کوی توام
[illegible] ام

[illegible] — [illegible] برکو
[illegible] — [illegible] برکو
[illegible] — صفت موج دل [illegible] برکو
[illegible] — [illegible] برکو
[illegible] — [illegible] برکو
[illegible] — زان [illegible] برکو
[illegible] — زان [illegible] برکو
[illegible] — [illegible] برکو
[illegible] — [illegible] برکو
[illegible] — [illegible] برکو
[illegible] — صفت [illegible] برکو
[illegible] — مست [illegible] برکو

[illegible] که چنانیم همه — که می از جام [illegible] همه
جام [illegible] همه — [illegible] همه
[illegible] — [illegible] همه

[illegible]

پا برهنه خرد از مجلس ما دوش گریخت / چو که بیرون ز ره عقل و کمانیم همه
[illegible] / بنده آن غمزه آن ترک کمانیم همه
[illegible] / ور نه کنج ره زجه رو چون [illegible]
چشم [illegible] / تا نه ایم که اندر همه دانیم همه
[illegible] / غرق ان قلزم [illegible]
[illegible] / در صف رزم [illegible]
[illegible] / [illegible] که جانیم همه
گفت [illegible] / تر و هر [illegible] افسرده خزانیم همه

می جهد مشعله دیگر ز زبانه دل من
تا تراوش بنماید که زبانیم همه

ساقیا [illegible] / [illegible]
دل [illegible] / دل [illegible]
[illegible]

[illegible]

لستانیم از ملک هر که خدا [illegible] | در فنا جمله [illegible] چنین ظلم و ستم

این چه حالت را [illegible] | [illegible] در هوشش [illegible]

گفتم از بس کنم و قصه [illegible] کنم | تو تماشا کن و شرح [illegible] گفت منم

[illegible]

قصه و درد اقارب [illegible] خلش ان [illegible] | [illegible] و اندر [illegible] این [illegible]

از چه و اندر جهان [illegible] | [illegible] الذین [illegible]

[illegible]

هم [illegible] | [illegible]

[illegible]

همه از جنبش تهاش جسمی زاده نر | استخوانهای ورا بر لطف و عنبر کنیم
کیمیا اندر و غمها همه شد و بهانه | ما چو سایه پس ازین خدمت افزون کنیم
بدو زبان سپه را همه سلطان شماریم | همه دیوان سپه را هلاک و خور کنیم

خط سلطان جهان است و جهانی و رقیمت
کز این پس از پس هر غزل از تربیت

خبر تازه چنین داده همه دست زنان | ما رسیدیم به بلاد همه از دست زنان
باغ و بستان جهان تازه گشته در صلا | همه آسیب نیافت و همه سیستان
[illegible]

چند هستی خلاصه است فرو مانده و کور | کز عظیم گنجینه جسمی در کشش
[illegible]

روز است که ما خویش بران یار زنیم | نظری سیر بران روی چو گلها زنیم
[illegible]

طلوع شمس چو باران [illegible]

روز روشن در [illegible] حق [illegible]

وقت آنست [illegible] / [illegible] ازجه [illegible]

جان [illegible] / خانه [illegible]

[illegible] ازین [illegible] جهان [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

که شیخ [illegible]

[illegible]

همه [illegible] / وقت آنست که [illegible]

که دل [illegible] جان [illegible]

[illegible]

کف [illegible]

[illegible]

گفت [illegible]

گفت [illegible]

[illegible]

شمس تبریز [illegible]

جان [illegible]

[illegible]

شمس تبریز ترا تیغ زبان چون خورشید
تیغ خورشید دهد بر نسیبان چو حمل

چه شکر داند عجب و نغمه خوش الحانی | که شده از نیش قمار و سبیل ظلمانی
لیک خاشاک اندر رفت تبرا شکران | بازه انگیزه‌اش چیره همه بر ظلمانی
خبر از آنکه کرد حلیم و نغمه کرد | همه گر کان شده از گلشن الهی شده
چه خوش شبهای نهایت ذوق اندر دو چشمش | که رسیدند زوار و همه دریای قلمانی
ببر تو بستر او مایه بهشت شده | ببر تو بستر او عذر همه بد اول
عارف اندر رویش اسباب ازان کاهش | که جهان بدبیر شد سبب سلیمانی
خبر کامروز ز اقبال سعادت داری | طرب اندر طرب از سر و ز ظلمانی
من برانم جز زبان و هوای قفس سینه وجود | باز گویم صفت عشق برو زان وشنانی
شمس تبریز مراد از شش جهت گوهر جوش
جان ترا عشق لب بات که همه ارکان

خون بابا کشیده بیجراک جون گمن | دم بهر باده خون راه خوردن ای کمن
اول و آخر ز عشق از ازل جانانه تو | جان زان فاتحه بهر شب خودکشی کمن
جان بینه رهوی دوری ازان رکمن | شیر مرد جان جور داد یک هر کری کمن
هم سالتو که کجا دارد مرا انجلاهی | دقت کن چه و جان روی بهر بوی کمن
همچو اشتر بعد غایب هر خار مسلی | ترک این باغ و بهار و چمن و جوی کمن
ای که خاقان نهادت شهباز برکی | لعل لب اطلس از بهر خراطی کمن
هر چو گلزار جانب سیده آی آیه | بی آتش جان و جان از اهله چو گوی کمن
روی زیبا که تو خوب ز آینه منه | نقد خود را سره کن غیب ترازوی کمن
جز بر آنکه جالبت داد لب جو تنگ | جز به سوی دگر تنگ داد دل تنگ دری کمن
دو بر و باده تنها زات دردعلتن منه | بنشان از تو قشر روی و زرده موی کمن
بر کلوخ جست رخ و چشم ولب عاریتی | پیش بیچشم نبجه شیوه ابروی کمن
قامت عشق چو در دو سطح ابدیت | جز به قامت اندر قصر دهیا اوی کمن
دم مزن اندر بر دلبر آهسته بزن | دم مخالب بیکار کن وجه تو ری کمن
هیچ باشد هر سه ای شکر و بسته من | دلم نقش ساز جهت این جگر خسته من
دست خود بر من با اور روی کرد | که تو جوید همه ای بیدل و بسته من
سرگران گشته از آن هشته سایه غم | زعفران گشته بربن لاله ز رسته من
رحم بر آن رقوا در خود خود خوی رانم | ای شکسته رگ از زخم آهسته من
جان ستم جانان شود بزان ابر اتجات | جان دلم بر یکه زان بت ز جسته من
همه از لطف خیالش خنش و شنو | کز ماند سخن بچه شکسته من

۱۷۹

چون همه چارده شب با تو بر آرای حسن | از شبها و سحرها بر جان شده من
جنبه مهتاب انگشتی دیده بهر همه را | هیچ دری ز قیفی چون مصحف بشسته من
اندر زار و چمن از رخ هیکل ملک دیت | بوس ورغبت او من تو ز تکلفه رسته من
لب به خنده و قصه عشق پیش او گوی
صد حرابیق آخر بر کفش بو رسته من

بنگر که کل ز تو آموخت شکوفه بدن | بنگر آنکه ز تو آموخت کم شنیدن
بنگر آن صبح جهان دیده دیدم بستم | ورنه لب و زینه لوش بر کردن
گفتم ای رو تو چنین زار حیالی زنا | کف خورزم او شرح لب و نالیدن
گفتم ای یار زان جمله که از نور بجهت | کف کافش دهدم فایده نالیدن
فایده رفت شان در دلی و کاشتن | از لب جستن همچو بگیسها ورزیدن
در فاخیره شو فایده مستبها | ابر سایه زلال کرده و دم جستن دیدن
ابر جمشید باش و آهی خور از حکایت تو خوش تریک
جان اشترا زگیت خوارم | افزاییدن

هر کرا گشت سر از غایت برگردیدن | آنکه آموخت مرا همچو شرر خندیدن
گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم | عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
به جگر داد مرا شه دل جمن جز شیدی | تا نمایم همه را بار جگر خندیدن
تصدف نام و خنده چو مرا در شکنه | کار خامان بجوار فتح و شکر خندیدن
یک شکر بر تاق چون بر او آموخت مرا | جان بر هیچ و بحو همچو سحر خندیدن
گر زنش روی جواری ز ز دل خنده انم | عادت برق بود وقت مطر خندیدن
جان کوره گندم خوش بر رخ گر | تا از آتش تو بینی زر خندیدن
سرد داتش چو نجبه به تلاشیکو | گر نه قلبی بنا و قت صبر خندیدن
گر تو پیرا جبا از آجل گندم گول | بر شه عاریه و تاج و کمر خندیدن
در توهین صفتی خانچه در آمد ز آزاد | بر غم شهوت و بر باده و زر خندیدن
ورد و می ماه رشه ابر آمی دیدی | رو حلاوت بر فضائل و از سر خندیدن
ای مسجد اگر شق قمر با ور شد | باید برخیز و ز شوق قمر خندیدن
همچو غنچه ز نهان خنده زدن مسموعات | وقت آسوده بیا لالی شج خندیدن
هر کرا گشت سر از غایت برگردیدن
ساکنان را همه سرگشته گواند دیدن

هر که صفرا شوش غالب از بیری | فتح کرد و هنرش گاه شکر خندیدن
هر که از ضعف خوار از رخ مردان گرد | بر رخ چشم گزار و ز جن بوجه دن
حقان مید از و خود خرانک احادث | در براق اصری و زبر کشیدن

ای کبر گرنه باشد درجه شادابات … چون حسن ورزد بت [illegible] جنبیدنی
بابراول زحرت ری قدم بوستر … وانگهی برده شش پنجه پیرهنی
خانه شاه زلف او کفن زنند … کوهری ارزد ولی خانه گرد آیدنی
من علامات کدر کشم لبی حکیم … کرد هوش چو مرزده نظاره دیدنی

شمس تبریز تحفهای زمی بخته بخم
لیک کرکش هر دو زرقرای بشنیدنی

اینک ای انجم روشن بر فلک کارکشانی … اینک ای برده کیا که خود جادر شانی
همچو اندیشه بهر سینه فرو مسکشانی … همچو خورشید بهر خانه فتنه لشکرشانی
نظراو کشی زنده کند عالم را … در نظر سبح کنجه نظاره کشانی
ای لب شب امن از آتش شانی همچو شیشه … مجده ام نعره زنانی رقص کنانی بردرشانی
کر تو یک پیری بری کن اغوای مرا … برگرفت دل دهانی اش از جهرشانی
ورد ولش خشک دماغی بیوی نه بزند … سرخنه تازه برتو باغ تر شانی
خود چه باشد تر و خشک چو انار نبات … به جان و حیوان ومه زمین دارشانی

همه عالم بیک مطرب داغ قند
چه قدر خورد دلا بر مکس ار بکرانی

بشنو از برادر ای قصه پیر عشق ای … رهرو از حلقه ما گشت در گوی نهان
مرقع است در ما در طلبش سوخته ام … شب و روز از طلبش هر طرف جاور ال
هم درین کوی گریبان رانده ازش … جامه بر جان شده ادات بسینه قباله
خون عشاق کهن می نگهو تازه بو … خون چو تازه است مدام محتسب ای جلال
همه خونها چو نو کهنه سیه کرده و تنگ … خون عشاق ابد تازه بجوشد زرد دل
زنگ و ریح درین هر خون کهن است … خون عشاق بجز آب تخت سینه بجانی
غمزه است ره راست و جوشیت درین گوشه دکبر … زکس است چو نسب ذهر جالی کاه
دلداری است جو دلی کشیده سلام از دهر … باچو اوشه رنگیا ورد آنکه جهانی
کر زمین شکرانی داد و بیا با ادل … بنگر تو زکدار این خوشکی بکراه
کر جهانی زنده تویی زنده جاوید تویی … همت از جانی جهان کشته به بیرار شان

غمزه است ره راست آبرو دلها دزدد … قصه دلها کند ای سخن دور شکرانی

چون خیال تو در آید بدل رقص کنان … چه خیالات دگر است درآید بجمانی
گرد در گرد خیالش همه در رقص شوند … وان خیال چو مه تو بیان چرخ زنانی
هر خیالی که در او مین نبود استیبه نغز … همچو خورشید درآید بجمانی
سخن مست شود از سخن و صد بار … لذ زبانم ز دل لم آید ازین شیرینانی
سخنم مست و دل مست و خیالات خوش … همه در همه کرد افتاده و درهم کرانی

آینه

همه بعد از آن سکه مبالیه هین … ای خیالات همه بر شکسته او فغان
همه چون داش انکور دلم چرخ زنان … همه چون برگ گلاب ملی شکوه کنان

از صلاح دل و دین دور زدیم ور زکیم
تا صبوح نوازاکه جو صبح جان

در سبب یاری و دولت ای سلطان بین … آنچه ممکن نبود در کف او امکان بین
آهن اندر کف او نرم ترا زموم بین … پیش او ترح لوح حجر را بنهان بین
تم اندیشه با قلزم اندیشه کر … صورت چرخ هر دوی لعلا کنون جان بین
جان بغرد حیرانی خورشید مشتری … رو بیا زار عشقش جان چو علف ارزان بین
هر که فهرد بره وحشت نمایم حرکت … لذت که کرم شو عشقش را آسمان بین
خشک کردی ز دیباغ از طلب بحث و دود لیار … فتان خوش سر رحمکن ملح برهان بین
مست پیران معشوق مرادانی سخی … اهله پیران کمداری روی پیران بین
فقیر بر صنع نمک و فقر جابر فرح … مرجان زآتش اللیل الاسرار همه امیراد
بکو از وات سر درد در سر جان زلف اختود … چو که بر سر زنده جمله گل و ریحان بین
جوان درحیح زنده و مرتو بر کرد و … چرخ را سیل کرده بر سیجون رخچو کروان بین
نداکه زخود جهانا شان گلی باشی … چو که نوزنه خیفت ای ضعف لرزان بین
همه از کانی جو لباس آمده حسنش چو پری … چند مغرور لباس بدنی انسانی بین
معنی ایجاد می شود آینه اشکال بین … پرده پرداده از زخشیه ایمان بین
کرد عاشق شده حسن بیک احسان … در تو خیاس جهاد نشین احسان بین

لابه کردم شه خود را بس از بن اوکردم
چو که دیدش بچوشه در پی بابان بین

ای بیگانان تو مردی طرف ورات عشق … مرگ بر شده بهتر تو مثال شهد و لبن
مرطبید ماه ای بی آب فدای رنگ عشق … تا جدا کرده ای جانی نزارش بدل
آب گشته برجا تو زدی لب حیات … شکر خنک در لبیانی تبراز کو رود کفن
نیت ای آتش جوی جمار و کلام جو تشر … جنه سحر کرکست باب جب دملن
کرد لک کالبدش او طمن دیوان ام جو تشر … دلبه خواهر چه سسته بول مرادا جبه بین
شه جیاکاه ستاره نوری مرغان فلک … حیران خاک بر ستنه مثال سرو سمن
من ازین بانه اکر چه نه دهان این بود … نتوانی ور سلم است خود مست دامن
نفس جیه رانست نه اربابد ابرا … بجایان زان همه این تا شد میبوده دفن
عارفان در نهانه درین قلزم نور … وشن آن جمله ز نور لب طلاها شکن
قلم و لوح جو دنیا برسید شکست … سگنند کره جو که شود از دب زمین

همه خورده خود بخشنده و ذکر ست و دل … وقت انشده در ایم خردمان یکی

دامن سیب کشاییم سوی شفتالو — بیرم از کلک تو چند سخن بی سسن
ز بهاران چو بسیجد ... سوی تو — تا برانند شهیدان ... نباتا ز کفن
ای بتان چون حجت شکر دهان ... — جان ... ... رسد از ... دهن
تاب رخشان ز گل و لاله خبر میدهد — که چو داغ ... نهان گشته درین ... فلک
برگ میلرزد بر شاخ و دلم میلرزد — لرزه برگ ز باد و دلم از خوف ...
دست دستان صبا لخت زر ... نهد — تا بپاشد ... ... خلق حسن
باد روح ... افتاد درختان مریم — دست ... ... ان که کنه ... ...
ابر جون ... که در زیر تتق خوابنه — ... شار ... ...
جون گل سرخ گریبان ... ... — وقت ... ... یعقوب رسید ... ...
جون عقیق ... لب دلبر خندید — ... ... رسد از ... یمن

جند گفتیم پراکنده ... ساخت
جو بران زلف پراکنده ... ...

دم ده ... عشوه ... دلبر ... ... — که دمم ... ... تو جون اجل ... ...
... دریا شوم جون گوهرت دریا بد — سر گردان ... ... جو ... ...
خنگ ... ... بیاری ... لعل — ... ...
... ... که ... ... — در خرابات ... ...
شاه ... جان ... ... — ... ...
... ... — ... ...
بنده ... ... — کرچه ... ...
... ... — ... ... اختر ...

... کرده ... ...
که زجوی ... ...

تن زنان ... ... بکو — ... ... بکو
برده ... ... — ... ... بکو
در ... ... — ... ... بکو
در ... صفت ... ... — صفت ... ... بکو
جو که ... ... — جو که ... عشق ... ... بکو
... ... — حال ... ... بکو
... ... بکو ... ... — صف ... ... بکو
شرح ... ... — که ... ... بکو
در تنور ... ... — غم ... ... بکو
... ... — ... ... بکو

...

دیگر از عام ... ... — سخن خاص نهان در سخن عام بکو
... ... — دم ... ... الف و لام بکو

... ...
سخن ... ... عام بکو

... ... — ... ... ببرد
... ... — ... ... ببرد
... ... — ... ... ببرد
... ... — ... ... ببرد
... ... — ... ... ببرد
... ... — ... ... ببرد
... ... — ... ... ببرد
... ... — ... ... ببرد
... ... — ... ... ببرد
... ... — ... ... ببرد
... ... — ... ... ببرد
... ... — ... ... ببرد
... ... — ... ... ببرد
... ... — ... ... ببرد
... ... — ... ... ببرد
... ... — ... ... ببرد

... ...
... ... ببرد

... ... — ... ...
... ... — ... ...
... ... — ... ...
... ... — ... ...
... ... — ... ...
... ... — ... ...

... ... — ... ...
... ... — ... ...

بوی سیبی زان زنخ گشت ... … | بر لب چشمه روان می‌شد و خوش می‌کشد اند
عیسی چو شد از ان خم ... ... | پیچ اندر بلیسنه کرد و ... اند
ای چه آتشست که عاشق بر آتش ... | از هوس اهجو ... خاک شد ... اند
آه عاشق ... سوزد ... کردن را | زانکه می‌خوردان آتش ای آتش اند

شمس تبریز جان ... هوس اند ... گشت
گشت ... و ... لطیف ... اند

چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو | درد بیچاره بنگر و ... هیچ مگو
دل پر خون بنگر چشم چو جیحون بنگر | هر چه بینی بنگر چون ... هیچ مگو
دی خیال تو بیامد بدر خانه دل | در بزد گفت بیا ... هیچ مگو
دست خود را بگزیدم ... از خشم تو | گفت ... ... هیچ مگو
زانچه ... دل ... | ... ... هیچ مگو
گفتم ای جان جهان ... | گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو
گفتم از هیچ مگو ... | آتش ... که ... هیچ مگو
همچو ... زود گفت ... | همه آتش ... و ... هیچ مگو

همه آتش ... ... گشت
جز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو | پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن عشق مگو | ور ازین بیخبری رنج مبر هیچ مگو
دوش ... عشق ... | آمد ... جامه ... هیچ مگو
گفتم ای عشق من از چیز دگر می‌ترسم | گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
من بگوش تو سخنهای ... هم گفت | سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو
قمری جان صفتی در ره دل ... | ... چو لطیفست سفر هیچ مگو
گفتم ای دل چه ... این دل ... | که نه ... این ... هیچ مگو
گفتم ای روی ... | گفت این چیز ... هیچ مگو
گفتم این چیست بگو ... | گفت ... هیچ مگو

۱ ۲ ۳

ای ... ... بر نقش خیال | خیز ازین خانه برو رخت ببر هیچ مگو
گفتم ای دل ... | گفت این ... هیچ مگو

خنک آن دم ... ... | ... ... می‌زند
داد باغ ... ... آب حیات | ... ... بستان می‌زند

اختران فلک ... | ... ... می‌زند
... ... | ... ... می‌زند
... فلک ... ... | در مقامی که ... می‌زند
این ... ... | ... ... می‌زند

... نقش ... خاک ... نقش ...
در ... ... سنای ...

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو | که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو
آفتاب فلک اندر کنف سایه تست | گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو
ای ... ... لطیف | گر رود ... ... تو مرو
... ... | ... ... تو مرو
... ... | ... ... تو مرو
... ... | در ... ... تو مرو
... ... | ... ... تو مرو
... ... | ... ... تو مرو
لیک ... ... | از ... ... چشمه حیوان تو مرو
... ... | ... ... تو مرو

... ...
که ... ... تو مرو

خنک ای جان ... ... | ... ... او
... ... | ... ... او
... ... | ... ... او
... ... | ... ... او
... ... | ... ... او
... ... | ... ... او
عشق ... ... | ... ... او
... ... | ... ... او
... ... | ... ... او
... ... | روح ... ... او
... ... | ... ... او
... ... | ... ... او
... ... | ... ... او
... ... | ... ... او

همه حور و همه فرشته باشند من و تو | چو مرا با همه صحبت بهر جام حجو
همه سرسبزی جای تو ز اقبال سراست | همه جوی سبزه و جوی سپه مروری لب جو
پر شود خانهٔ دل ماه رخان ز پیا | که بهر سو ز نیکان که بهر پریف رو
حلقه حلقه بر او رقص کنان دولت ناز | سوی او چنبه هر یک که منم بنده او
هر جمیری که درو ای شه تدبیر بهند | هر سوی باغ بود هر طرف مجلس طو
چنبه آهنگ به هر سو هر طرف بهر طلع | تو برا کنده و شادی جمیع ان شه نیم شو
همه از عشق که و بر جا گروش گردد | که بسی خوب و لطیفست ترا صورت و خو
کرم مجلس در آب حیات همه | همه دل کشته و فارغ شده از شرم طو
همه ایدل در من دیده تو تیز زدست | عجب ای کیست چو نرگس و چو قمر سر کو
اگه در زلف او دست در صد جان همه جیح | اگه در سلسلهٔ اوست در صد سلسله هیچ
هفت کواره فرو بند بهنجار رسند | بود او را بکه عشوه بریز زانو
او بکر صورت عشقست و نشانه به تبرز | خسروان بر در او کشته بازو هلو
فلک و مهر و ستاره همه از روی در دید | و بلعب پیش برود از و صورت تو
همه شیرانی بنده از جملهٔ او جوی بکی لنگ | همه رکبان شده زنجانهٔ او در زنده

لب بر بند و صفت لعل لب او مگوی
همه تحفه بر پیش لب او هیچ مگو

صد خمار است و فتنه در نظران دیده | که ورا آن دو بی نظر کرده بود از دیده
صد فتنه ملامت و عتاب در سران سر شر | که رخ چو نکهت باشد بود بالیده
عشوه دیگر زبانه شه بریز دگر شر | که سلام از لب ای یار بود شنیده
رنج زلفش چو بریزی تو رو معذوری | ای تو در نباشد و به روز زنان پیچیده
نه ترا شرابست که ابد از صورت به | هیچ دیدی تو لبا به نفسی نالیده
کرده او چو لعل لب خواهد شه | که بر نخچه زر بری قلم بالیده
که بر رسند چه فرقست میان تو و شکر | فرق این لبش در قند فرق میان دیده
چه جه کی عکی بر سرای خاک بر نجت | لب عشق تو جهان خاک تر ابرسیده

ای صد او زنکه با ر جفا کارش ده | دلبر عشوه ده هر پیش کش و عیارش ده
تا بر او خوش با نجه بر ق معلوم او | هم غنچش ده و عشقش ده و لب یارش ده
چند روز جهت نکهت بیمارش کن | با طبیبی و غلا چشمه سرکارش ده
پیرشش سوی بیابانی وکی اوراشنه | یک نقار چو ی سینه بیک یارش ده
کاهشش کن چو ره ره روانش فرود از بهر | بی قلاده کسی بهند و رفتارش ده
عالم از سر کشی ای مه بر کشته شده | هر سه حوا کرد کسش او گشته و دوارش ده

کو صبا در جمن کرد طلب یار ما را | زو بیر سنگدل او طلب بیزارش ده
منکر یار شده است اگه مرا با یار نماند | بر افزار از دو روم انکار کش ده
کم اهوی حق ما چو بالث کشی | که فلاله که جابر بر ما یارش ده
گفت آنکه مرا خاصه ز بالا کرد | رو بیکر خسرو عزی ایله وا جارش ده

بین کی ار سلسله و کس را چه راه زنگی
در کی مست بری صره هوارش ده

بده ای باده جانا که جانیم همه | کو می از جام و سراز پای بز ایم همه
همه سرسبز تر از سوسن و از شاخ کلیم | روح مطلق شده و تابش جانیم همه
همه در بند هلال او و هلال بنده ما است | که بدولت رفته از این دور زمانیم همه
همچو سرها بنجوم شیم چنگ لب یار | همه و کان اهروشیم که کانیم همه
آب مشرق تن ما راست چو حیات بخرد | که صورت مثل کران و مکانیم همه
زعفران رخ ما از صد چشم مراست | ما حریف چمن و لاله ستانیم همه
مصحف آدم لبا تو همه تو کند خوانم | که جز او دست و کف مرستانیم همه
هر که جان دارد آنکه کش جان الهی اوست | هر که آن دارد و در یافت جوانیم همه
طلب با چون دل مرغ است زاندیشه او | که سنگدل شده زان رطل کرانیم همه
ملکان تاج نداد از عشق رها به هند | که بکر بخشش تر از تخت جوانیم همه
جان ما را الصفت اول بیک زغلب | زانکه در پیش روی تیر و ستانیم همه
در پس پردهٔ ظلمات قمر خشتیم | زانکه چون نور سحر برده ادانیم همه
شام مجویم زخورشید جهان صبح شام | گرکه مجویم که زان شهره شبانیم همه

شمس تبریز چو مجموع رخ جمال آرای
سوی او با دل و جان سپر روانیم همه

نیستی عاشق از حلقه شکم جو از لدای | در فرو بند و بها آن کند که تیرار سگای
کار بو زینه بود دست هنر سکاری | دعوی باده مکن به فکر زاز جای

عاشقی را چه کنی عشق چو در خورد تو نیست
شرم دار از سنگ زن و روسپرای خود رای

هست در حلقه ما حلقه ربای عجمی | قمری با خبری در دو دوای عجمی
هست در صفهٔ ما صف شکن از افلاک شر | تا بر از روزن دل نور ضیای عجمی
این چه حالت که از این افتاد سر زن | تا زند جانی منش حلال بقای عجمی
هر که از حلقه غم ر دل از بند بجو | تا بر از حلقه او بند کشای عجمی
از کجا تاخت جهانی ماه فدی جمال تو | تا زجا رفت دل و رفت بجای عجمی
چون دل از خانه بدم صر تابی هر دل بنشست | زنکه خانه در دید سرای عجمی
مرغ نود از در و دیوار سر از در تابش | هشت جنت زنکه روح فزای عجمی

شمس تبریز ازین خوف و رجا بازرهان
تا برآید ز عدم خوف و رجای عجمی

هست اندر غم تو دلشده دانشمندی … همچو نقره است و آتش‌کده دانشمندی
بر امید کرم و رحمت و بخشایش تو … از دو دور لب آتش‌کده دانشمندی
هست زاو باش خیالات تو اندر عشقی … خسته و رهزده و شیفته دانشمندی
هر زبان دارد و خود ترا در لب اگر … قوت یا بر رخش بایره دانشمندی
با چنین جام گران که تو گردانی گردر … که نماند لب ساقیه دانشمندی
که روا دارد انصاف و جوانمردی تو … که بغم کشته شود بیهده دانشمندی
که روا دارد خورشید حق گرمی بخش … که فسرده شود از محمده دانشمندی

بس سخن دارد و از بیم ملال دل تو
لب ببسته است ازین معمده دانشمندی

در دل چیست عجب از ره که سحر می‌خندی … درش تب که بی که چو سحر می‌خندی
در بهار رخ جهان از غم تو خندانست … در سمن زار شکفته چو سحر می‌خندی
آتشی از رخ خود در تب و تبخاله زدی … و اندر آتش بنشستی و چو زر می‌خندی
همچو گل نافه تو از خنده بریده است مرا … لیک اندر جهان فرع دگر می‌خندی
مست و خندان زخرابات خداوند آی … بر شر و خیر جهان اسپر و شر می‌خندی
باغ با جمله درختان زخزان خشک شده … زچه با غرض در اسپران گل تر می‌خندی
تو چو با هر و عدو روی تو در تیغ کشد … چو سر از تیغ بران تیغ و سپر می‌خندی
بر سکی ز که بر جنگ هوای تازی … آفتابی تو که بر قوس قمر می‌خندی
تو بقین و عیان بر ظن و تقلید بخند … نظری جمله و بر نقل و خبر می‌خندی
در حضور ابدی شاه چو مشهود تو شد … بره و ره‌رو و بر کوچ و سفر می‌خندی
از میان عدم و محو برآوردی سر … بر سر و افسر و بر تاج و کمر می‌خندی
جون سنگ گرسنه هر حلق و دهان بگشاد است … تو بدان جوع حار شیر و بقر می‌خندی
آنچه از دست خود هر هر که شد است … رحمت است آنکه تو بر دوزخ و سگ می‌خندی
آنچه ازان که صید بکردن ز برو … اگه بر دام و دد شعبده گر می‌خندی
دو سه بیتی که بماند است بگو مستانه … اگه تو بر دل بیچاره و زیر و زبر می‌خندی

ای دریغا پدر این خانه دمی بگشودی … مرکس خویش بدیدی و دمی موجودی
چشم یعقوب ببیدار بدیدار پسر شاد شدی … ساقی وصل شراب صمدی بنمودی
ره بگو ذره منم شه بر تو پاک … از زبان هیچ خبر لیکن چو دیدی بودی
هیچ کس رنگ نبودی ز خلال قدبست … هرکس در چمن روح القدس آوردی
نیست بودی و ز سیاه محش ارزد آیت … نیست دنیا رو ورم یا هوس معدودی

بالرز

حاجت نیست که یاد حرب کنه کنی … که بود در حضرت خلد دم امرودی
صد هزاران که جمع شدی در دلها … از فضیب کرش آب شدی بگشودی
طالب جمله و بیت و طلبش مطلوبه … غایه جمله و بیت و لقبش معبودی
خادم و موذن این مسجد تن جان شما است … ساجدی گشته نهان در صف مسجودی

ای ایازت دل و جان شمس حق تبریزی
نیست در هر دو جهان چون تو شه محمودی

سحری کرد ندا ای عجب آن رشک پری … که گریزد ز خود و در چمن بیخبری
رو بدل کردم و گفتم هله بی مژده مرو … که دو هر خاک دژم را صفت جلوه‌گری
همه ارواح مقدس چو ترا منتظر اند … تو چرا جانب نشوی و سوی جانان نپری
در مقامی که بجان ما ز تا جلوه کند … کفر باشد که ازان نور ازین پرده نگری
گر تو چون پشه بهر باد بر افکنده شوی … پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری
بهتر سان دل خود را تو بتهدید کسان … که فنا به که خسارا بکجا حس شمری
حیله میکرد دلم تا ز غمش سر ببرد … گفتم ای ابله اگر سر ببری سر نبری

شمس تبریز خیالت بری من که گرفت
رقم ار دادست و بگفتم هله بی تو بس نظری

رو روا ای جان هله ساقیه خبر خوب سفری … سوی دریای معانی که درانه گهری
بر که بشتر زلب منزل اگر بادت بخت … مکن ای آشتیره که زین مصطلبه هم گذری
بر فرو شو و ز از ای آب که مانند دریای بشک … پای یاران بیره چه گنی گر نپری
هین سبو بشکن و در جوی روان ای جان است … جنس هر گوزه شکن چند کنی کاسه‌گری
زین سر گوی چو سیلاب سوی دریا رو … که ازین کوه بیابد نکس راه گذری

نسبت از شمس سرنافه تبریز ز تو سوی
که ازو که چو هلال او کهی چون قمری

شکری تشنه مردم کرد ازین کری … همه نشت عهد کنی دار تلخش کری
شیری و شیر شکر کینه خرگوش کنی … قادری که شکر شیر و نهیب کری
این سر پس ایبل ازان خورد که نام ازاکه … ابل از غائظ ارام ما را ربی کری
ترک یکفعله کنی تا بجان همچو رندی شتر … ترک بکجبه گنی ملک و جهان گیری
دور از آب تو جور و غش چو همه از تو سر … جو ان شیر ز ازین پس ازان آن ریح کری
نیک مردانه اگر او بچا بتره کشد … لیکن دو ز تو روی جوش گری

خانه تو سنگ دل و گر سنگ نباشی تو زری … سنگ هم تو بر ریز که زیبا گهری
دل نهادم که نهم بکیت خانه کنم … که دلی تا در سر و زر و عالم نجوی
سبز با جمله در این سبزی تو مخونه … من چه گویم که تر تر تا نه تری

کرچه چون شیر و شکر با همه آمیخته — هیچ عقلا نبد بر وز زکر بن فقری

هر که از اشتر آید بری او خبری
ابزار اوزار بشریت بنماز ازری

القفا لاقنی محبت اورا لطاف — که علاف کیسه او جمله زغلاو بتر ی
هر کسی کو متلاشی شود محو ز خویش — لیوی او کند از محو خفیت نظر ی
جوهری چند جمادی متعلق سخلاف — متکل شده در کالبد جان از ی
زالصورت چه قناعت کن از معجزات — رود کر شوی تو به تحقیق که او شده اکری

لشنه شکوه و ی ازمن که بکیان و سر تو
که مران لطف و حلاوت بخشیدم شکری

مرغ ابر فتنه که اندر همه دلها بپری — نحدا کز دل و از دلبر ما بنجری
دیده بابا که ترا عقل و خرد میکرید — ساکن سقف دماغ و چراغ نظری
افتابا که بهر روز نشه در تا بلا — از سر روز لب ان ابهان لبصر با لبصری
باد شکر که چون پیک خبر آری — رو نجه از یار خبر بات چرا بنجری
بر سر بام رشتی سر تو میجو ساکه — سر تو کو در تو سکین نقصان نکری
دل ز شیده که از عشق کریزان شده — زلف عشق اگر جان تیر جان تیری
ره زنا بنده بهر کام بیک عشوه داری — وای بر تو کز این عشوه و بای عشوه جری
ای سراز قوس و لطف دل از جامه کمان — که علامت سر از او که سیمین بکری
بخجر غمزه شراین کرایه کر بم — میکنی زهره ش کر به شبه با ختری
میکنی تو لا جان سر از ایکه عشق — تیرت آید سپری کر صدهزاران سپری
کرهمی سپری دره بنهان سپری — در فنا پرور سه بری در فنا ان دام وری
مردم چشم همه مردم بنو مردم چنبه — نظرت بر دل هر کرهه که صاحب نظری
از درون طلات سپهر جون جسمان — انجوان حیوان ساکن و مشتری
خانه فاز دیده که قرو تر ابار نشد — اکه از چشمه او جوش کنه دیده وری
کر شکر و خبری بوی از لذت عشق — از کشتن ز خجالت نمعی شکری
چشم غیرت ز جنبه کوشش شکر را کره — ترسی از ان چشم که در کوش شکر بکری
شیر کر دل که بجز شیر و دادی از تو بره — جکره صنعت شکر حمت و داشته ترکری
جکر با جکر ان آب حیات از تو خورده — بکمین کاه دل اهل دلان بنیا بکری
شیر از آتش ره سخت دل اتشکده با — جان پروانه بهو بر شرر شمع جری
پر پروانه بسوزد جز پروانه دل — که بر آتش ده بر کردد ز فروغ شوی
شاه حلم زحلا زیر بر دل میرو — تا ترا علم ده و وجب افسانه وری
رو بم برنج بکو که بنگرد حلقت دل — تا که نحو نهد سبع سر را بنری
کرد تا ده عوض سر سرو بکر داد دل — سر داد ز سر سری و واجب و تاب بری

سر ز تو بافت سری بر ز تو وز دیده باز — ز تو آموخت تری ور تو دار اورده نزدی
شیشه کرکو بدی صد قدح و جام کند — قدحی کر اشکند ز تو تراش کشت بری
مشتری دار شده لاف ملاس سیم درهم — کو بجو و بجو سیمبری سیمبری
مشتری بجو زلیخا مه کنعانش را — سیم بر بجو ز سیمبر از زر شمر ی
زهره و زخمه زن آمد که تو زخمه دل — تبری غمزه مزن چنگ کنند بتری
چنگ دل چیدار چنگ و دف و نای بگست — وای بر یاد تو کر کند دل چه ی
ای عطارد پس ازین کاغذ و در چه قلم — زهری و لاف و مکر حیله وارهبری
کر بلکا بتک باد چو مو شی کردی — ورد تو شیری بیک نعره زنده به بتری

سر قدم کن چو قلم بر از دل میره
که اثرات نهان در حرم بطحوری

بدغلی که کرنبه دل بارم باری — که فریدنشه طرار مرا طراری
کریبان من و دامن یار بنخیه موئی — که در ان کلشن و کلزار بخیه باری
عنکبوت تنیده پرده اخبار ز تو — همچو صد فی و چو من اورا غفاری
کل صد برگ ز رنگ رخ او چاک شده — حال کل جو که جنبش راست چه با شه جاری
هم بکرم ور سه چنی که در اوقات سرو باشکی — لیک بهر دل من ز لیش بجبان کاری
بس طبیب تو چشم بار کند مجنون را — وین طبیب نهند در جهان شیاری
افتاب رخ او را چشم تیغ زنم — که نکو اهم نکو و برلب او لاوار ی
با چو خورشید بر ستم بری با بروم — تا بنو شدرخ خورشیدرنا و وزاری

گفت خورشید بکو نجس جی شراری
که نمحه مفتش از صفت گفتاری

همه تا ظن سری کز کف من بکریز ی — جمله کم کن نگذارم که نفس بکریز ی
جان شیرین تو از قصه و درد بت محنت — تن بلا جان چه کنه که تو ز من نکریزی
کر همه زهرم تا خوش نبت با بر سا خت — پس ز پروانه تنه کر زالکن بکریزی
چون کرفتار من جمله عیبه لشرا ان به — که تو بی مرده و در خلق حسن بکریزی
بلبلان و همه مرغان خوش و شاد چراغ — جنه و بوم جیلا کر زجمع بکریزی
جون که بدبد خبری زین که نکوبت بشنم — لبنم و من کشت جون ز رستن بکریزی
ترکه قاف نه کر به که از جا بردی — تو زرجاف نه کز سکن بکریزی
جان مردان همه از جان تو بیزار ز تند — جون محنت اگر از خوب خلق بکریزی
قد تو نقش تو ز هر از زلف نقاش بکش — وشن جون زلف علاک شش بکریزی
من تو را ماه کرفتم همه خورشید تو دار — در خسوف کر از ان برج و اهی بکریزی
فوز دوی نرمی کر سیلان نرمی — ور ز غزعی نرهی کر ز وطن بکریزی
لا جمش کن مرا با تو نهر از ان کار — خود سهیلت نهد تا ز یمن بکریزی

ای که تو چشمهٔ حیوان و بهار چمنی ‌‌‌— چون تو خود خود را که [illegible] بینی
مه که شبنم ز شب قدری زنبش خود کرد — مه که باشد مه تو در شب همه انجمنی
پاسبان در تو ماه برجی بام فلک — وی که در مقصد صدق چو شه اندر وطنی
ماه بچارهٔ عمر است کهی برکه [illegible] — زینت پایهٔ [illegible] [illegible] زمنی
خود زبانه چو خوت است و تو را چون جانی — جان چو تن بتوان چو روان جانی تنی
هرکه در عهد تو اندر حد زمانه علم کرد — هزار کشش [illegible] بر دهن او بزنی
سجده کردند ملایک چون آدم را در [illegible] — بر تو جان قوی بنده در آن جان سخنی

اهرمن صورت دل در پرش سجده کرد
جوب [illegible] ش آمد جو [illegible] اهرمنی

حلقه شد از که با هجران تو لشکری — می شتابان جهان رحل گران لشکری
گر نکو اهی تو ملک و دلدار گزینا — چون گشته شد ساقی [illegible] لشکری
گر نکو اهی تو را که آهو بر درد — چون ترا خود ز روی خوش بستان لشکری
همچو دور شما تو از خود [illegible] — چون خانه تو از نقش و فشان لشکری
از میان دل و جان تو جو سر برکرد — جان [illegible] بر [illegible] لشکری
چون [illegible] هر [illegible] و صفا گفتی — ظاهر آنکه تو در آن که نهان لشکری
در حکایت رضا جو دو راز سپه افزود — ثروت عین جوا [illegible] جان لشکری
در تجلی بنا بر هرجا خود ذات — گر ترا هی رده چون آن کرا [illegible] لشکری
رز زبان ور [illegible] بر کردم — چو زبان برکشی و چو [illegible] لشکری
مثل [illegible] تو [illegible] کار آرا [illegible] — گرچه در آب فرو آب روان لشکری
چون جهان [illegible] [illegible] — الله الله چو تو باشاه جهان لشکری
هم به بغداد رسی روی خلیفه [illegible] — گر کنی عزم سفر در همه آن لشکری
حیله [illegible] و [illegible] روبه بازی — رو [illegible] چو با شیر [illegible] لشکری

همه آینه [illegible] جاش درگیا [illegible]
همه [illegible] از کف [illegible] لشکری

بر یکی در حقیقت جهان میلرزی — زانکه جانست و به دل دل جان میلرزی
از دم [illegible] آینه [illegible] — جهت آینه بر آینه دل میلرزی
این جهان [illegible] [illegible] — چو که تو جان جهانی ز جهان میلرزی
چون [illegible] ازار [illegible] — ثروت که جهت [illegible] زبان میلرزی
تا که [illegible] وجود جوی [illegible] — گر تو صبا [illegible] [illegible] میلرزی
گر با فتنه کری جو [illegible] — گرچه از غضب غضب از غلیان میلرزی
دل [illegible] خورشید زخت [illegible] — ور چو [illegible] دل اندر خفقان میلرزی

لطف جان بهاری تو سبز بستان — باز چون برگ تر از باد خزان میلرزی
خلق چون برگ و تو آزاد همه ازای تو ابر — ظاهرا صف شکن و پنهان میلرزی
قصر سکری که تو هرگز نرسد شک کند — سقف صبری و که از بار گران میلرزی
جون که قاف یقین را بیخ و بنیاد — که [illegible] کوه چو [illegible] میلرزی

دم [illegible] ش [illegible] خلق عقل و جش
کردم فال زبان [illegible] میلرزی

چند رو است در شطرنج عجب می‌بازی — وانکه [illegible] عجب عیاری
که برد [illegible] بخت کژ [illegible] — که برد [illegible] که [illegible] پردازی
صف [illegible] حکم شهیدان قصه — مرگ [illegible] بر که [illegible] بازی
[illegible] شد عشق [illegible] — به لطف [illegible] لطف که [illegible] آغازی
همچو [illegible] زلفت [illegible] چشم و [illegible] — [illegible] طمع [illegible] انبازی
نی و [illegible] کنه [illegible] — بر [illegible] و [illegible] نغمه دلنوازی
[illegible] که [illegible] هزار [illegible] — [illegible] خوش [illegible] آوازی

بلبل از [illegible] از [illegible] را
[illegible] از آن [illegible] زی

وقت آنست که بر آن بوح [illegible] تبریزی — مرغ زیرک [illegible] پا [illegible]
سینه [illegible] حال [illegible] بهار — [illegible] پاییزی
شکر خنده [illegible] — در صفات [illegible] سبزی
نیز دیوار [illegible] گنج و گهر — گنج ظاهر شود [illegible] بر خیزی
ای [illegible] خاک تن [illegible] — که [illegible] بر تو کرم [illegible]
تیغ جان [illegible] نیام [illegible] — که [illegible] [illegible] تبریزی
تیغ [illegible] سر میدان [illegible] — از شب و روز بر [illegible] شبدیزی
آب حیوان [illegible] چشمه [illegible] — زانکه از ظلمت جان [illegible] کاریزی

[illegible] بگریزد [illegible] شمس الدین [illegible]
[illegible] تبریزی

شکر خنده [illegible] جان [illegible] — [illegible] جان [illegible] بر هر کسی
گه [illegible] همه چون خورشیدی — گه [illegible] کند بر دل و جان [illegible]
گه [illegible] کند از بهر نثار — گه شود [illegible] جان [illegible] نکی
گه [illegible] کند [illegible] — تا شود [illegible] جان [illegible]
گه دم [illegible] عیسی مریم سازد — تا [illegible] عیسی [illegible]
گه [illegible] جان [illegible] — که [illegible] جان [illegible] همچو [illegible]
بر دل [illegible] وادی [illegible] — هم [illegible] کسی

صالح او آمد و این هر دو جهان محو شد
ماهه فغره زنان زلف او مشک بو بر

شکرخند اگر می‌سود ملک زکی / سیه‌ها از عوضش جان خوش داد هی
که به حمله برد بر دو جهان خورشیدش / کو لب گشت که بر دل و جان چون عیسی
کو کو کو صد کن شه نطلع ... / بهر که گر ببری من برم از تو فرسی
طوطیان شد که خود سایه کشند از غیرت / کز بوی شکرش راه برد ... مگسی
پاره پاره کند آن طوطی مسکین خود را / که پاره شکرانه برد ... مرتبی
در رخ دشمن مزن زلف تو سجده چو رسد / همچو ابر آن دل مزبر بشه و بکاتب لبی
در دل عارف جان هر دو جهان باده شود / که در آید به در چشم تو ترا دید بسی
جیب مریم ز گفتش حامل عیسی گردد / کو مثل که نفس سازم عیسی نفسی
مجمع روح تو ذاتها ان تو خواهم آثار / تو چو مکی به سینه فرت آرمی
در صالح تو او این هر دو جهان کرد نشر / ماهه فغره زنان زلف او مشک بو بری
فغره زلف او ز عیشش ... اشتر باشد / کو شتر لعل کند از کسی تا کسی
هر چه آن غم خورد مطلب نزد نوری / نور موسی طلبی رو بجهان مقتبسی
بس کن این گفت خیال است مزن خوش خال / چو که اشتر تحقیق فلاوت ری

ای ضیاء الحق ده العصر حسام الدین تو
عارف طلب ودل ابو را که شمس و تجلی

تنگ هر حافظه در نشر دره ابلهی / تو به هر حرف حو سخره ابلهی
ز بلای علف دیو تو قرآن منی / تو ز دوری تو کر باره ابلهی
از حقیقت حضرت تحت دو جهان بود / تو بدان علم و هنر تو صره ابلهی
سره مردان بر ایشان شره کردی شه / که در خور دو اسیلا سره ابلهی
شعلم نجنه تو دمیده مکن ز آن تره زار / زو که در صفت نای چون تره ابلهی
نای به بین تو ضمیر آن به در افق در ده / عاشق لطفه دیده بره ابلهی
تخت روزه لفز تو بره که بکار خر / بر خود کن خرکا تو بره ابلهی
در غم خر بهر دگر نشست ز لاغر گشته / ناله برده اشته چون حنجره ابلهی
کفره ایمان چه مخور آسمیچ سکان ملکی / زانکه تو مو مفته و کا فره ابلهی
گردان دایره کردید چو ان بر کس / تا قامت تو که از دایره ابلهی
تا دم مرگ و دم غرغره چون ... / ترش و کینه و تو چون غرغره ابلهی

شکرخنده تبار رخ شکر مشکی / چه زند نیش حقی تو در لعل یمنی
کلها سوی گلستان در شه اخته بر او / تا ز شرم تو بریزد گل سرخ چمنی
گل صد آب که از خاک کرم ان کوی / سر کوی زهره و مه را ز فلک در فکنی

حق ترا از جهت فتنه و شر آورده است / فتنه و شر قیامت چکنی گر نکنی
روی چون آتش از آن داد که دلها سوزی / شکن زلف از آن داد که دلها شکنی
دل ما بتکده‌ها نقش تو در وی شمنی / هر بتی روشن کرده که تو زان بتمنی
بر مکن تو دل خود از من زیرا اینجا / گاه خاف تو ملک و بخش مکنی
در تنگ جاه زنخدان تو ما در است / که به جه که در احرام تماشا برسنی
در ضعف تو الحسنات ز زیب و زین گر / راه آن زیب که حسن احسن احسنی
بنگر تا رخ تو رست لباس میداد / تا درین بزم برآسته که تو در چه فنی
کا فرین ایدل اگر در جز او دل بندی / کا فرین ای تن اگر بر جز آن عشق تنی
بد و بر او در فلک تو سخرا در گوری / هر چه پوشی بجز از خلعت او در کفنی

شمس تبریز که در روح و طلعت خوش
جان جانها است و طمع که تو ان و طنی

کر ز ما را بنگار صنمان ترسانی / ستم کر سنگ ترا و نبان ترسانی
در به بشتام تم آید و تهدید کنی / مرد کا ترا جتانه و بکجان ترسانی
ور مجوش سفط از آن لیسا ارکی / همچو مخمور کشش از رطل گران ترسانی
من که چون ریگ در آتش ز کشش چنگ زنم / کر کشش آتم در ازان چرب زبان ترسانی
کرکه بجوان یار من کرده را اسک تو / گرگ ترشه نه من از تو اشبان ترسانی
باده کر تو ز مخمی دم بیم دهر / سا ده کر مک ترا تو بجوان ترسانی
باکه بار از تو مقام به که در دنیا جمعند / نیست تا چو که تو ارا بزبان ترسانی

چون خیالات لطیفند نه خون و نه گوشت
که تو تیری بزنند با کمان ترسانی

چه حریصی که مرا بخورد بچه جواب کن / در کشتی روی مرا روی محراب کن
اترا در دام نظر از زهر کن / زهر او را بیری در غم خوناب کن
سوی رنج رانا در باد دیر ام قطع کن / اشتر در جبت مرا قسمت اعراب کن
که بکنگه فرو زیر مرد حیک کن / که بیار آتش بهی بگو و سیراب کن
چون نزدام تو اریزم تو بتر م فرازی / چون سوی داع روم دست مضراب کن
با دو بشم کر که بر مت شه / بادب کردم تو قصه آداب کن
گر بیار ری نجار ان کرم بر بام / هر دو چشم نم قطره چو میزاب کن
که غلت تو بکفر که میان اشتر / که صحبت تو مرا دشمن اصحاب کن
کر قصب ورد به بچم دل جود در غم تو / چون قصب بیچ مرا الک مهتاب کن
در تو خاک فکر کرد کرد سبب سفت ما / در تسبب تو کر به آن اسباب کن
باز جان سبه کن جکف او در شکر / تن بخته طلب معلم تشی بی‌تاب کن
رز گر و رنگ رخ ما چو دگا نه کرد / لقب زر گر ما را همه قلاب کن

من که باشم که بنگاه تو هیچ حاذق … / … ارزان که بلااش … کنز
همه را … باز … / … و بهارش همه … کنز
[illegible] / بازشان … فروغ رخ … کنز
[illegible] / … چرا … باب کنز

تیغ را گر ز خورشید … / بر سر و سنبل این … خنده زنط
[illegible] / … تو را … زنط
هر که … / … بر این … زنط
… عشق … شرم و ادب / … که … شرمنده زنط
ماه … افغان … در چرخ / … زرفت … تا … زنط
[illegible] / … شدم …
[illegible] / … زنط
[illegible] / … خشم … چهره … زنط
سر … / … کنده زنط
[illegible] / … زنط
همچو منصور … / … زنط

[illegible]

اگر … / … ی
[illegible] / … ی
[illegible] / … ی
[illegible] / … ی
[illegible] / … ی
[illegible] / … ی
[illegible] / … ی
[illegible] / … ی
[illegible] / … ی
[illegible] / … ی
[illegible] / … ی
[illegible] / … ی
[illegible] / … ی

… عشق … / … منشین … ی
از رخ عشق … / … عشق … درویشی
[illegible] / … لشکری … ی
[illegible] / … ی
[illegible] / … عشق … ی
[illegible] / … ی

[illegible]

بده ای کف بر آن قاعده لطف افزای | کف دریا چکد چون ابر بحر دربای
چون در خیال جهی که شکر خواب و غلط انداز ی | ز پی چشم رهی ساعد و کف میخای
صنما مغالطه بگذار و بگو تا فردا | چون تو ای نقد علم نقد کرامی بای
ز تو شتم کفر و پیش شکر چه تو | عسل و قند چه دارد بجز سرکای
گرچه من روز شتم لیک هم شکر بتم | ور چه هر جا روم لیک بتم هر جای
گر تو خود بتم آینه روی خوبت | پیش رو دار مرا چونکه جهان آرای
ز غلط گفتم سرت روم رفت [illegible] | که بجا آینه را با رخ تو کجای
تو خوبت مرا بخت عجب مشتری | تا بگوش تو فرود آرم این پیدای

[illegible]

صورت عشق تو ای صورت ما سایه تو | کیم من رشت کمین بارترام آرای
می نمایه کو بکو و پش تجارت [illegible] | کو من امروز مرادم سیحان کجای
[illegible] | همراه پیش نشسته کرام بای
دین همش کن که زن آتش دل شعله زند | شعله دم میزند این دم تو چه می افزای

[illegible]

چه خوشی عشق و چه مستی چو قدح بر سر در
حمک انکه که فشی خنک ای دیده ما را
چو من افراز تنگ جویم چه روم آب جویم
چه فراوان کرد جگرم صفت جوی روان را
چو نهادم سر مستی چه کشم بار کهی را
چو مرا اگر کشان شد چه کشم بار شما را
ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی
چو ز تو یافت نشانی چه کنم نام نشان را
جهت گوهر فانی تبک بحر معانی
چو ببر باید رخش چه کنم پای دوان را
بسلاح احدی وره ما را بزدی تو
همه زخم سیندی ز تو چه کنم تاج شهان را
ز شعاع سر شبانی ز خم طره بجانی
دل من تیر سبک آید همه جان زه کمان را
مکر و ترنج و بلا را بکن عشق و لا را
مکر جور ز خمار را بشکر صد کرانه را
غم را لطف لقب کن ز غم و درد طلب کن
هم از این خوف طلب کن فرح امن و امان را
بطلب امن و امان را بگو کوس گران را
بشنو راه دهان را بسکو راه دهان را

سقى الله المستان الحب علينا
سكر العشق لدينا وسكتاه ... ثنينا
زمن الصحو مذمة زمن السكر كرامة
خلا العشق سلامة فغشار و فغينا
فسقانا وكسانا وكلانا ورعانا
ومن الغيب أتانا قدحانا و [illegible]
وحبانا رحقنا ومناما ونظر لنا
وسقانا ورحيقا وسقانا ومعينا
سدق العشق مقالا كرم الغيب نوالا
ومن اللطف تعالى وقسيناه [illegible]
[illegible]
[illegible]
فرأينا حبرات ومعاني حسنات
[illegible]
فاليس لغانا فشكرناه وسكرنا
ومن السكر [illegible]
فرحناه [illegible]
وحكينا [illegible]

أنا لا أقسم الا برجال سدقونا
أنا لا أعشق الا الملاح عشقونا
فصبرنا ثم صبرنا [illegible]
لهم الفضل علينا لم ما سبقونا
فمحينا صدقات ومحينا صدقات
وسرقنا سرقات فاذا هم سرقونا
لعفونا لقلوب وعلمنا لعيوب
فتقاه الله سقينا [illegible] وسقونا
لهم الفضل [illegible]
فحزناه [illegible]
انا لولا [illegible]
ومن العيش [illegible] حلقونا
فتعرض لشمس [illegible]
[illegible] رزقونا

مفروشه [illegible] تیغ زبانا
که مرا [illegible] تیغ زبانرا
چه کند بنده صورت که عشق [illegible]
چه کند عور [illegible]
جو میان [illegible]
که ورا [illegible]

ابا

زر و سیم و در و گوهر که شکست مرزور
زنها سنگ کشیدن چو جوی ساخته جانرا
منشین با دو سه ابله که ماند [illegible] ره
قرز مرد آن خدا خو صفت حالی جهانرا
سوی آن چشم فلکی که [illegible]
که امد آن چشم بیاید گهر و عین گرانرا
تو بر آن سایه بنه سر که شجر را [illegible]
که بدانست حجاری همه امن و امانرا
کند از جواب برادر شب تیره اختر
که بیاید جستن وطن یار نهانرا
[illegible] فلکی [illegible]
سوی آن دور شکرکن بکی دور زمانرا
پیران تیر نظر را بموثر ده اثر را
تیغ تیر نظر دانی [illegible] کلان را
چو حجره [illegible] چو کرم قبه زاده
[illegible] دام نهان را
سوی حق جوی لشتابد تو چو خورشید شتابد
چو جهان سود بیابد [illegible] سود زیان را
هله ای [illegible]
که کشادست [illegible]
من از این فاتحه بستم لب خود تا که ازو جو
که خدا آیه بگو هر دو هر فاتحه خوان را

[illegible] فاقبا
[illegible] فاسينا
[illegible]
[illegible]
عذل العاذل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بود [illegible] مشعلها را
که ببر پرده [illegible] مشعلها را
[illegible]
[illegible] مشعلها را
[illegible]
[illegible] مشعلها را
[illegible]
[illegible] مشعلها را
[illegible]
[illegible] مشعلها را
[illegible]
[illegible] مشعلها را

[illegible]
[illegible]

منم عشق در آمد رخش شهر برآمد — هلا ای یار علمدار شه ملک علامت
دل و جان خانه لاکن تن تو سیه کاکل — نه اثر که نه خبر که نه نشان که نه علامت
چو من از خویش برستم در اندیشه ببستم — هلا ای سرو بستم بر بام برقامت
هلا برجه هلا برجه قدمی بر سر جو نه — هلا بر بر هلا بر بر چو من از شکر غرامت
بر آن عشق چو موسی بر فرعون بکوبم — هلا فرعون ببینش آنکه کز غم ندامت
چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم — بر آن طالع بر کشتگان که فنا هر زر غامت
هلا بالین تو باغ سر خرمی خاک — هلا دیدار کریمت ز درش جوشش کرامت
بکند رحمت مطلق بلا جان تو برده — بکند والله یار از دل بسته حکایت
بنهد جان و دل ملک رو شیر و طلب — بنگر و بیچ کسی را از دل و دیده امانت
بگذار عشق مجرد بهر آن نقش که رقم — به بیرزید خوش شهباش تلخی و ندامت
هلا تا باده نکردی جوی جوش رسیدی — که کشش ذات حالت و لبش جای اقامت
چو درین جوش بیفتی همه خوش هوا — بزن و سنگ و بیابان که مستی و شهامت
هلا تسلیم و بخشش کن نه ادامی ز تو تحبیر — ز شه بیچ کسی را بگذار این عشق ادامت

هله ای آنکه بخوردی سبوی همه که نوشت — هله هش آنکه بگویم سخنی راز بکشت
می روح آمد و ما در ره از آن همه جوش آخر — که بیک جرعه ببرد همه طرار و بهشت
چو اندرین هوس بر سر میخانه ستر — و بهشت قند بنشین و سنتر که به آب و جوشت
چو در اسرار در آن کند باده بنهانی — فلک علقه اقتد زبیاهوی هر دشت
لبشان باده دیگر چو از آن رحمه اصغر — کند تو از تن ساغر باز زلفو نوشت
و هر آن که آن علامت هنر و قهر بحق — به از آن صد قدح مرکب بکوبی هر درشت
آواز کار بکردی و آنکه هوی بکو — به امروز جام و ادب بکشتند زرشت
چو در آن حلقه بگو زیر معدن و گنجر — هوس کی بنشیند در دل بکعبه کنشت
ز کرار شیر اعادی بر و صد جاه خلاص — بر آینده آخر که مطلع بر شت
همه آنکه نقل نکتی و عشق و صیدها کی — بگوش نیست چنین جوانی سیه و موشت
تو دانی چو به بندی بحقی که سینه کی — کشش و جذب لقمای گلزار نحو نشت

هزار مرده کفن را قبر کور برآید — گر اگر مرده مار از تو من خبر آید
به کنده مرده زنده چو از او باید خبری — که گر که به چند بکند بستر آید
زه علامت که بزه چو علامت زو آید — که زلیخی تو جانرا همه طعم شکر آید
بگذر از آنکه رسیدت چه آن بهره جوره — که تو بر جوی بدانی چو بکردی دگر آید
بنگر صنعت خویش شکر و حی قالیش — اگر فرو فقا شوه همه ذوق از فقا آید
مرا امید که عشرم بشد و یار نیامد — بکه او آید و بنگه نه همه قد سحر آید

تو مرا قب شو و آگه که و بیگاه کی ما که — چو درین یار مگرد و او همه آتش گر آید
چو درین چشم و آمد شو و این چشم چو دریا — مثل گل عزیزی شه ما در ابصار آید
بر چنان کو همه روح که نداند بهر خود — همه گویا همه جویا همگی جا نوز آید
تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی — که خدا داند و چه هنری کز شر آید
تو سخن کوتاه بین لب بنه خوکن بنه خوکن — که نماند لب و دندان چو ز نو بنا کند آید

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد — رخ فرسوده زرد و غم صفرای تو دارد
سر من مست جمالت دل من مست خیالت — گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
گهر دیده که بردم بخیال تو سپردم — که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
غلطم گرچه خیالت بخیالات نماند — همه خوبی و ملاحت فطاهای تو دارد
گل صد برگ به پیش تو نه ریخت بخجلت — که گمان برده که او هم رخ رعنای تو دارد
سرخود پیش فکنده چو کنه کار تو عرعر — که خطا کرده گمان برده که بالای تو دارد
هله چون دوست بدستی همه جا جای نشستی — حکن آن بی خبری کو خبر از جای تو دارد
دل من تا به حلوا ز بر آتش سو و — اگر استغفه بپوز نه گمر حلوای تو دارد
جگر و جان عزیزان چو رخ چهره فزون — همه چون ما و کند از آن که تماشای تو دارد
اگرم در نگشایی ز دو بام در آیم — که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
بر و صد بام بر آیم به و صد دام در آیم — چه کنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد
همه ش ایشان مجنون بجوان ز شور جوان — که جهان قره و ذره غم غوغای تو دارد

سوی تبریز بر و دل بر شمس الحق مفضل
چو خیالش تو آید که تقاضای تو دارد

دل من کار تو دارد گل گلزار تو دارد — چه کم بخت و زحمتی که بر و با تو دارد
چه کند چرخ و فلک را چه کند عالم تنگ را — چو بر آن چرخ معالی مهش انوار تو دارد
بکند او یو علامت بر هر روز قیامت — اگر او مهر تو دارد و گر اقرار تو دارد
بکند او چو فرشته به و صد نور سرشته — هنر و سر هنر و جان اگر انکار تو دارد
تو کی آنکه ز خاک تو بمن ساز بکو — نه چنان سلطنت من که کس اسرار تو دارد
نه بلاهای معظم بخور و غم بخور و غم — دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد
چو ملک که و مامه به نه ای عقل عامه — تو چند آرکه آمد غم و دستار تو دارد
بر احوال به ز نانه که کش هیچ دکان — تو چند آرکه روزی همه بازار تو دارد
تو از آن روز که زادی بدف لطف و وادی — نه کلیدی در روزنی دل طرار تو دارد
بن هیچ کیانه خوری و از رزق تکیه — همه هوس عجله دل یار تو دارد
طلب روزی جان کن سوی فردوس کشان کن — که ز هر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد
نه که روی و سر هر کس می از اوراق تو دارد — نه هر آنکه که جان و گل بکار تو دارد

هر این لحظه خورشم جوی عشق کشم
نه و جنگ پوشم صف پیکار برآیم

چو به تبریز براید شمس الحق دینم
سر این ماه شبتاب سپهدار ندارم

چو به تبریز رسد جان سوی شمس الحق دینم

نه چو گردون نه چو چرخم نه چو مهرم نه چو برجم — نه چو مرغ سحر کش نه چو غنچه دریدم
چو منی چاره نباشد که تو با حافظ و یارم — بر خلق این جلیلم بر تو این کیسه
هنر خویش بپوشم ز همه تا که خبر شدم — من و سرّ عجب جستم که خود جز تو امیرم
نکوزنم جز جگر و دل که جگر گوشه شیرم — نه چو پیران جنیبم که بود طعمه خیرم
نه سر زر و رق نگزینم که زرم ناز و قلیم — [illegible]
همه کان فر و نیابند نمایند و بپایند — تو مرا کانجیانی و ز تو رفت گزیرم
تو مرا جام لقایی که دمی جان حیاتم — که مرا گنج علائی که بهی نام فقیرم
هله بس کن هله بس کن کم آواز و جرس کن — که کهم من زر سیاه و قلم من نه حریرم

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
همه نیکوی و مرنه و هم نه شنع و پشیزم

بزن آن پرده و نو شیان که من از نوش تو مستم — مرد اپکانم و مستان قدح رفت ز دستم
هله ای سرو چمستانی ز غضب دی که دران — که من از عهده ناکه تو همی چند شکستم
[illegible] — که رگ غصه بریدم ز غم و غصه برستم
چو کم آید قدح آن که ز هر جانب بگستر — بکشی شیر ز شیشی که چو او نیست برستم
تو بپرسم که کی آید تو به آن ساقی خوش سو — چو شکم هست به چیزی چه شکستم چه گسستم
چو من از باده چو مستی شده ام غرق تو مستی — دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم
چو من از سایه جنت بکنم آنچه کنی — چو بگوزر دی ز تو زرم چو نشستی بنشستم
منم آن مست و دل من که شکستی همه این — دل خویش چو بر چرخ ببر بر بزه و به ببستم
همش از خانه رهی که فامشی ارد
چو رسیدیم الستی تو بکش بار بستم

بت پا کش و لنگر هم جو تو یار مدارم — تو که آرام دل و جانی چه رایه و قرارم
و جفای تو عزیزم جز عشقت گزیدم — هوسی نیست جز ایم جز این کار ندارم
تو بر خاره چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی — تو مرا پشت و پناهی ز تو آراسته کارم
جز عشقت بپذیرم جز زلف تو نگیرم — که درین همه چو تیرم که برین چنگ چو تارم
تن ما را همه جان کن همه را گوهر کان کن — ز طرب چشمه روان کن ببوی باغ و بهارم

بزن آن پرده و وشیش که من امروز خموشم — نه ز نقد آتش عشقت من امروز خموشم
منم آن یار که مستم ز تو گوشه بدستم — ز نگه چشم فرازم ز نکه و ز خموشم
ز نگار جوشش چو این که آتش پنهان — چو دل افروخته گشتم ز دل افروز خموشم
چو همه هیم که دهانم شده و عادتم بنهان — سخن عاشق بگویم که زهر مرز خموشم
بر عشق خیالش چو غلام من آیم — ز هر آتش که رسیم نیکن ز نقاره خموشم
ز غم او دوخته گشتم همه آموخته گشتم — ز غم او ناله بر آرم ز غم او گریه خموشم
ینگاه

زکی بسته دهانی صنمی پسته دهانم — چو بر وجه بنابش چو شکر بسته دهانم
همه خوبان قرار او همه شاه و نیست گرانم — که از وصل تن خود را شکر بار مدانم
تو چه پرسی که کدامی تو درین عشق چه نامی — صنمان شاه جهانی ز وطن شاه جهانم
چو قدح ریخته گشتم بتو آمیخته گشتم — چه همه هم که تو جانی مثل جان بنهانم
دگرم هست و دگر من به اشارت تو بر من — که من اندر طلب خود سر انگشت گرانم
چو از نور رنگ و تا نام ز پیش تخت نشانم — چو مرا جه و خیارم و ز خود خود بازستانم
چو شکر کرد تو گشتم چو من از تیر تو گشتم — چو شد از نور شکارت شکسته تیر و کمانم
چو صلاح دل و دین آمد و خورشید لقانی
بتو افتاد محبت ز تو شدی جان و روانم

منم آن بنده مخلص که ازآن روز که زادم — دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را بتو دادم
کتب العشق بانی نهوی العاشق و علم — فالیه تر ابیح و الیه تر الم
چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بنوشم — چو قبای تو بپوشم بکمر شاه و قبادم
قرالحسن اتی و الاوصال علی — و علاه و سقاه هو فی الفضل مقدم
ز میان چو گزیدی کمر مهر تو بستم — چو بدیدم که ز تو بکرم دست کشادم
معنی العشق احبوا والا الوصال اصلوا — طلع البدر و قلبی و قدم الحب و الم
چه کنم نام و نشان را چو تو کرم نشود کس — چه کنم نسیم و در ما چو درین کنج فتادم
لمع العشق و لاه علی البدر — لمس البدر و جال الاحتفاع العقل و اسلم
چه تو نانشاه ای و عیدم چه کو بخت سعیدم — دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم
خذ و با ته و اخذ و نه علیه — و عدوی کذبونی فالامن الظلم
شه بزم نه بر رزم نه بیارزم نه بر زرم — نه پر شب و روزم نه گرفتار کسادم
ملک الشرق تشرق و الروح تعلق — عتق النفس و ذوق زلیف الکون تحدم
چه کسا و آیدرا که خریدار تو باشی — چو فرزندی تو نبیایم که کند طمع مرادم
لک یا عشق وجودی و رکوعی و سجودی — لک کلی لک جودی و لک الدهر منظم
چو مرا تو ربودی ظلم یاد تو بودی — چو خیالم بربودی که ببیند یاد و زیادم
نفس العشق ادوی و عمیدی و عادی — فمن العشق تقدم و من العشق تختم
روش عابد و عابد با همگی ترک مرادست — بنمازت چه گویم چه تو شد جمله مرادم
الف الدهر لجاری جرح البدر و فوادی — هذه النوم و ساوی و سعاد الدوام
لصبت کشتی ز تو هم که بیاد تو زر و در — چو مرا باده تو دادی بدو باده و بنیادم
فاری الشمس بالفلق و اری الشمس بالشرق — و اری الشعفه کوکب و الی الموج تلاطم
من اگر کشتی نوحم چه عجب شاه و نژادم — من اگر موج و طوفم چه عجب شاه و نژادم
و اری البدر و کوثر و اری الحجر بالکوثر — و اری الجو بتجر و اری الفلک تقادم
چو بکوه تو در آیم بر آب حیاتم — چو قدم جانب ساحل بکار سنگ و جمادم

بخدا ار نرسیدم که بشارت امید م — سوی ما مرد ... چه کردم نه چو انجم به چه خادم

[illegible]

چو ز تبریز نباید مه شمس الحق والدین

[illegible]

طرف صدره جا بزا لو فر و کش کنم — سوی آن حلقه عالی تو بر اندازکنم

نه برین رخ حل کنم نه از این چرخ برسم
نه فزون خرج کنم من نه زکزینه دخل دهندم

بده آن باده خوشین که من از نوش تو مستم — بهوای خم جام که قدح رفت ز دستم

ز من اسلام مر ان نقش ... — دل من ... اگر نه قدح و شیشه شکستم

[illegible]

تو بدان شیشه پرسی که زشیشه است ...

[illegible]

دل من رفت ببالا تن من رفت به پستی — من بیچاره کجایم نه ببالا نه به پستم

[illegible]

قدح از کف دهیدم چه کنم من عجب این را — بخورم یا که بخشم تو بگو ای لب شیرین
تو بگو زر چه بود و بخشش همه کردم و در تو آمد — همه خوردم همه خوردم چو بیم پیش تو تلقین

تو خود این باده بنوشی که اگر یک قدح از وی
بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

گلشن بنده و گلزار [illegible] ی اشده من — فلس [illegible] بوده و [illegible] من
چلپه در [illegible] چلپا گل [illegible] من — چلپه [illegible] چلپه نه سر من

نه اخود در نه اخود در چلپ [illegible]
[illegible]

طرب اندر طرب است او که در عقل نشسته است — تو ببین [illegible] در آمد خوش است
همه امروز چنانم که سر از پای ندانم — همه تا حلق در آتیم و درین حلقه نشسته است
چو چنین باشد محرم که خورد غم که خورد غم — [illegible] که خراب است

سه من باده و [illegible] ولی [illegible]
[illegible] که زهی باده پرست است

[illegible] رخت ال [illegible] — [illegible] ارزان
[illegible] زبهان [illegible] — [illegible] که مردم کنندم زنده جان
همه عشاق که مستند زچه رو دیده ببستند — که بدانند که با چشم توان دید کان
[illegible] ازین سو همه پشت ازین سو — که بجنبد درین صد [illegible] جان مکان

[illegible]
که نیابد که ز نقصان شود [illegible] چشم نهان

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] یاریگانه
سوی صحرای عدم [illegible] باغ ارم — [illegible] دوران
[illegible] — [illegible] سحر
بخورم [illegible] من بنهد در دهن من — [illegible]
همه میرند ولیکن همه میرند به پشت — [illegible]
زچه افروخت خیالش رخ خورشید را — که آموخت خدایا عجب این [illegible]
چو ترا حسن فزون شد [illegible] — چو مراد رو فزون شد به آن [illegible]
چو تو جمعیت جمعی تو درین جمع چو شمع — چو درین حلقه [illegible]

[illegible]
تو بگو که بگو لب آن [illegible]

همه [illegible] — که چو [illegible]
بکجا از دست [illegible] باده که آن می — [illegible] دل و جان را [illegible]

[illegible]

بسوز و عشق جان را چو عصا از کف موسی — بزبانی که بسوزد همه را [illegible]
زساعت [illegible] کنه [illegible] — [illegible] درین [illegible]
[illegible] غم [illegible] — [illegible] دست
بدهان و چنین تیغ نهاده است [illegible] — [illegible] تیغ و [illegible]
که خیالات [illegible] در بیان [illegible] — [illegible]
[illegible] — که بخندد لب [illegible]

چو [illegible]
چه [illegible]

همه [illegible] — که بجوید [illegible]
چو [illegible] — رخ خورشید چو [illegible]
چو [illegible] — همکار [illegible]
تو درین [illegible] نظر کن که دلت [illegible] — تو درین [illegible] نظر کن که [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
تو چه [illegible] — تو چه [illegible]
چو [illegible] — که [illegible]
تو از آن [illegible] — تو از آن کار [illegible]
همه حجاج [illegible] حرم و کعبه [illegible] — تو [illegible]

بنگر سوی [illegible]
تو [illegible]

سوی اطفال [illegible] — [illegible] طفل [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بنگر [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چکنم جان و بدن را چه کنم قوت تن را — که تو جان جهانی همه را یار فنا پی
قرنکی شب تو کنی رومی و مه رو — همه کوران سپه را تو با تو فنا پی
همه را گوش بگیری نشوی او برسا — همه را چشم گشائی و بدید ار فنا پی
تو بمانی که فریبی رگ من سر فزونی — تو به لطف و علائی تو یار فنا پی

تو صلاح دل و دینی تو در این لطف چنینی
که کمین خار فنا از سوی گلزار فنی

فاقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی — و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
اقتلوا ذوات جسمی من تلافی فوت قسمی — بدل کن حشم ایمان جو طلب کار بجا
رنسوز در شوی تو چو لطایف ماه وی — گشت ار چه تو لحنی چه همه قند با
چو تو نی یار مراقو چو لطافت او مرا — برسان قوت جانم که تو یا قوت جا
چو بسی خطا کشیدم نخواهد قوت وعید — که نشد سیر دو چشم بتره نان برا
حرکت کن هر کنایات کلید — کرت یمنت جز تو که چو رنجا
بچنان تخ که تو داری چه کسی باز سپید — که بخند بصدق که چه محو و صفا
بنده دیبا تو اسعد پکی بزم مخلد — که خاریست جهان زانی و بزم بنا
بحق بحر کف تو که بر باشد — که ملطف و بفوارش تو بر از آب حیا
مثل سا تو تو یار باد عفو — که چو لکو نمیرادل سر ارکان ملا
کرمت بست برایه کف بجو چوق کش — به به صدقه تو پرسه که تو و اصل صدقه
بکرم فاتح صدری لها لفقد و لفقد — بر مان منظر از تماشای سبا
شد و راه بروی تو چنین نه دران حوزی تو کینی — بعد و کوید الملف که به چنی و بنا
رسی ارشا خوم دلان بجلالات معصور — زره سینه خرامان که آن و حترا

وجود رسالت وسیاق جاریات
تو بگو باقی آن زانانی شکر سا

اگر او ما مستی شب من روز بستی — اگر او چو مستی همه را او ز دستی
اگر او چه و مستی بر و مست بجستی — ز کجا عقل بجستی ز کجا یک و بدستی
وگر او دو بجمال بت بجو دی احدیت — بخدا کو و احد هم خوش بست احد ستی
و اگر باغ بهشتی که و میوه پرستی — بنگا میوه تازه به ره دون سبد ستی
سبدم کنش رها کن سوی آن باغ نهان شو — اگر این کنش بنوی نه بد و به مد و ستی

سلب العشق فوادی حصل الیوم مرادی — بزن ای مطرب عارف که زهی دولت و شادی
لحبیب و دوا فم لحبیبی سرا — چه جهت هست خدا را چه تو گوی تو داد و ی
واذن العشق فقالوا الذ و قوا و ذاقو — هله ای عاشق مرد و شیرین چه بینی ز چه یاد ی
کتب الروح سراجی جمع الکاس ضیاجی — رفو آمد و دو دم که ره و دو و کشاد ی

نوبهار کهن

ز که بر کعبه اعظم دو زلفت طواف — دو رانی طواف که یا بلی دو دی
فتح العشق ... فاچیبوه سیاه — همه در گلشن جان رو چو مه دی و مرادی
لتراقیه حموز او نشاط دسر... — کر چنان عیش بدیدی تو را از ما و کرا

انا حضرت کلامی فتفضل تمامی
بگشا رخ بجهت به هر رغم اعادی

چو بهار تو رسیدم تو من کوشه گزیدی — چو بهار تو بر جم بودایم بدیدی
تو اگر لطف کنی و اگر بر... — همه آسایش جانها به آرایش عیدی
سبب جزیت تست الحمد به ناز و اگر — همه خورشید نهانی و بهر ذره بدیدی
تو اگر گوشه بگیری تو جگر گوشه امیری — و اگر پرده دری تو همه را پرده دریدی
دل که او ز تو بسوزش سر ایمان بیست خوش — همه را هوش ربودی همه را گوش کشیدی
همه کلها که دیدی همه سرها به میدی — تو هم این اوهم آنرا ز کف مرگ خریدی
چه ره قابو و در گل چو رهی نیست سوی کس — همه برات تو گل که تماوی و خمیدی
اگر از چهره یوسف خوقی کف بر ید ند — تو ده صد یوسف جانرا ز دل و عقل بریدی
ز پلیدی و ز خود بجی صورت بخشی — که گریز نو بده و دو نشد که ای از توی پلیدی
کیشش طوطی گاو کوشه و سبزه پا ک — به بدا و بنجات جو در و دو روح رمیدی
همه ایدل بسبار و بکوا کاه خدا ر و — بکرا کاه ستو ران چو گیاچند چریدی
تو به طمع دور ز که و دو دینت امید ست — که ز تو میدی دل تو بدین سوی رسیدی

تو خمش کن و خدا را تو سخن بخش بگوید
که هوس ساخت دو لقف همه گرد و کمیدی

تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری — تو یکی بهر بزرگی نه یکی بلکه هزاری
همه اجزات خموشند ز تو اسرار بپوشند — همه رو ز نو بجوشند بیا تا تو چه داری
تو چو دریای محیط که دو دو ماهی بجهد — ز سر جهل بکن رو سر انکار چه خاری
همه جوا موش بطاهر همه قالش نهان — همه غایب همه طاهر همه پیدا و نهانی
همه ماهند نه ماهی همه گنجند و شاهی — همه چون یوسف جانی ز تو آمد چه بیاری
همه ذرات جو دو جهان همه رقاص چو کردون — همه حو او موش چو مریم همه در بانگ چو قاری
همه اجزای وجودت بتو گویند چه بودت — که همه گفت بشنودت نه ز فهمت و ر بیاری
مثل نقش جز انست که دو ره باغ نهانست — نه درون باغ بخند و چو سر جان بهاری

تو بران سحر چو سوزی چو بران سهند بکوزی
تو چه پروانه چو سوزی که ز نوزی نه زنانی

تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری — تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری
تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی — تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیری
تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی — تو جهانی و جهانرا یکی گاه بخیری

هله ای روح مصور هله ای بخت مکرر نه ز خاکی نه ز بادی نه از این چرخ اثیری
تو از آن شهر نهانی که ازان شهر گذشتی تو ز ماه و بحری نه ز کس عذر پذیری
بچه آب حیاتی بگه قند و نباتی بنگی شکر و نباتی نه ز خماری نه ز چینی
بنگر ار نکس بدهی و بنده اطلس بکند بر تو زبان کس که سکر و شکر
تعدم دل گرم هم عدم و زر و هم به پر عشق تو پران بر سپهر ر زیر
اگرت چند آتش بجگی آب ستود خوش
وگرت چند شکر بر برد و ز بگیری

خنک آن دم که برحمت سر عشاق بخاری خنک آن دم که برآید ز خزان باد بهاری
خنک آن دم که بگوئی که چرا عاشق مسکین که تو آشفته ای سر اعیار هزار
خنک آن دم و درآوید بزم و دو من لطفت تو بگو تا چه خواهی این ای ست ز زاری
خنک آن دم که صلا در ده آن ساقی مجلس که کند بر کف ساقی قدح و باده سواری
ستوده اهل و شاه خوش ادان باده باقی بر سر این تن طامع رقم باده خواری
خنک آن دم که مستان طلبد دست عوارض بستاند گرو او بکشد خوب عذاری
خنک آن دم که مستی سر زلف او بشورد دل بچاره بگیرد در هوس حلقه شماری
خنک آن دم که بگوید تو دل گشت هزاره تو بگو تا که برو بدید تو ایچه بکاری
خنک آن دم که بشر چو بگوید که بهشت خوش خنک آن دم که سلامی کنند آن تو بهاری
خنک آن دم که برآید بهوا در غایت تو از آن بار ببو که لطف بهاری
خور و این خاک که تشنه تر از آن رکیما بینت بتمام آب حیات و بکند هیچ غباری
وخل العشق علینا بکواس نظر الشر علینا لطیب متواری
سخنش موج بمیرد که کهر الفت
همنش باید که و آن که چه در آید بکناری

بنشو بهره مرغان که چنین بپرد بالی چو نه میری نه وزیری عاین سبقت که والی
جو نهایت هوی براری و نه چند سیاهی نشناسند همه کس که تو طبلی و دو والی
چو خلیفه پری تو بنه آن طبل ز کو بستان چنگ و خوش که سپهدار جلالی
بخدا صاحب باغی تو ز نهر باغ چه در روی به خوش از آن خوشی به انگور حلالی
تو نه آن بدرکمالی که دی دوز و کمیر بستان تو ز جوسالی که تو آمده به حالی
الهم آنعش بر شان کهر خوش برا خر که به اختر و ماه و خورشید شالی
بده آن دست بدستم که کشان دست و مستم که شرابت و کبابت و نکی کو شده خالی
بدو آن مست و فراوان بسوی مجلس سلطانی بنگر مجلس حالی که تو از مجلس حالی
نه ضد لعل خماری نه غمت باشد نه زاری عیسی دان غم خود را بدر شحنه و والی
عیسی شخم چگوید حریفان ملک را همه در رد و دار مستند که این خوب خصالی
بگالهٔ بگالهٔ

ز کجائی ز کجائی هله ای مجلس سامی نفسی بر دل تنگی نفسی بر سر بامی
هله ایجان و جهانم هله و نور نهانم سخن چرخ و زمینی هوس خاص و عامی
عجب از خود تنها عجب از مجلس ما عجب از زر من و وی نهان خطهٔ شامی
عجبا آن چه شمع رخت از نور مبرقع که مه و مهر چه پیش کند از مهر غلامی
بگلستان جمالت چه شود دیده عاشق بنوی باغ چه آرد که از غفلت و خامی
سید ای انت من این صاد حسانک هذا نظر الحق تعالی لک فی البهجه تمامی
قمر ساز این جبه فرحی عیسی ملع الحسن لدینا خطر او ولعشق منامی
بحر طالب جنابه بحر الخلد هذا وجد الطالب منا و کلوا منه و نامی
سرخمی که بستی بکرم باز کشائی جز و هر دو جهان ابر بائی بتمامی
بشنیدیم که دیگی زنی حلق به سخنی که از دو یا بدای دا بکی ورق طلامی
ز عدم هرچه برآید چو صفا لطف آید بده صد دام و رآید چو تو آتش دانه دامی
ز رخ یوسف خوبان بهر زندان چو گلستان چو چنین باشد زندان تو چرا و غم دامی
هله خوانمش هر پیش که کسی وش تو را
بپرسد که چه دانی وگی و رنج تعالی

که شکید ز نوا چگانی که جگر گوشه جانی چو لنگر کند از مرگ و بستان چه بدانی
نه دو رو نه نه نه برونده که از این هردو فزانی نه ز تیری نه ز خونی نه ز زانی نه زانی
به دو وگرت جاه و نعمت دام بهر سو تو همه دام و هوس ایکی فن بدرانی
چو بود باطن بکار و دل از هذا چه حوادث ز این در که به فرحت نهانی
کلش بنوا کند فکنی بار سپیلا چو کند بره سکین چه کند شیر شبانی
بچه انقمان که ز ذنب بچه عیب شکنند ت بکه مانند کند ذنب که مخلوق ثانی
هله و ترنج سر و اند سیلاب ماند که ها آنچ تو زنده چو تو جمله کرانی
بکاب و وا ماند بکجا رخت کشد ز تو چون جان بر ماند که تو صیادی جانی
ز ملاقات نشان ده و ز خیالات امان ده بکشش نه و ورز ان ده تو وخوش قرنی زمانی
شه و شاهین جلالی که چنین باپرو بالی نه کمالی نه جمالی به عینی و عیانی
چه بود طمع و بمورش پکا شعله بسوزش بیکی تیر دو صد برش کو بسی سخته کمانی
هله بر توش بنه زنه گمین گاه و بره ان چه بر آن جوش از این تو که تو آن شهر کهانی
چه هه خانه دارا که تو آتش باد
بو الطار ر بانه به درز اطار زانه

مه ما بینت منوز و تکر چرخ در آبی ز تو تو ماه و شود چرخ چو در چرخ در آئی
که بود چرخ و زیرا که کشاید ته سو و اگر نیز نباید ز تو یا بند سزائی

همه لی رسوخت وحدت رسد از لطف حقیقت / رخ علام بود حسن ما که بدار وی حسن و مانی
دهن وامات که جاذ بگشاده است که لی / واگر به بچه باز وکشد از قوس صد ا
غلط جهان علاج جان همه جو دل ار بگا ن / نه یکی که با فسون بدمی چشم کشا لی
لبو کاه و مشارق تو شود بسته رخ مه / که بود بر تو واقعی تو کند توزر فنـزالی
پرکشیش بکرنش تو بیا تا که کشیش / که چراغ خلقت این بر آن شمع هوای
مکتار اسکیر اسکی پر هوسی ز ا / چه کشاده چرک دنبالا رات ها لی
چه رخ روز به چند زین کوش پلیر و / رخ چه رخی تار نه مردی تو چیان است چراغ
رز و دال تو بگاشد بر دبال تر بگاشد / غم و خال تو بگاشد و تواد ببر کجا لی
همه باز آیله باز آیبوی لعنت و ناز آ / که جنت باز و رستم ز پیش رک جلاد
پر و بال تو تو بدیم غم داد آه تو نشیند / همه بارت بخوریدم که شد و زخود و جهان
پرنس ارکه بر و حاه جز رحمت من بر / که کوبند چو رفتی بعدم باز بیا
کتب الله تعالی کرم الله فو لی / فقد لو افحلوا ابعث العشق

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
محش آب وز ره سهک بکو وفا

چه واید دست تراید که خدا ایست صدا / ساده ره دربم عمازی بز در و خوف حداد
چو دانست ملکانش همه ابر اش ملکسش / ز نیش جنت بنازش که سایست سا
به به و بر جرا کس که برو جان مه حس / بخود مرده و که کس کند ش مرده بانی
دل طور و آید تو رد و ر آ ید / چه شوه و موسی جوان ار نی کو حقا
محلی ل رمضانه رفته جهانی بیا لی / که به جات بیمر دل تو مه زانه که کی لی

رمضان خوزده وجود را ولی لیته جو درا
تو چند ار که زان می کشد روح فزائی

بکن اید دست نشاید که بخوانند و بیا / و اگر نیز یا بدو دی رند و بیا
همه اید به ده و توزرم که آن شد که بنوشم / چو موسی تو طوام شدی از طور کجا
اگرم خصم جنده و کرم شحنه جند / تو اگر نیز لقا صد کجعب رب بکجا لی
بنونکند بکوز و دم که این شیوه نکرد م / بکم شور و بگریم بخداوند و دلدار
بکن اید دست چو رحی که برادر احمر و دو حی / بکن اید دست طلبی در بهره ورد و دی
دل ویران من اندر علفزار جند وز آید / بزند عکس تو آوری کسند آن جند جا
همه معلوم کر بیند و یا قوم بجنید / ره عشق تو به چند با ستیزه بیا لی
اگر از خشم بجنگ اگر از خصم پلنگی / و اگر شیر و پلنگی تو هم از خلقه ما
به بد و نیک رمانه بجهد عشق تو فانه / بخود عشق تشانه که سعادت سا و ی
چو مرا درد دل شد چو مرا جو و جفا شد / چو مرا رفض و جا شد چه کنم طال لقائی
سمر العیش چه باشد که جهان خشک نما بیم / بر عام و بر عارف چه گلستان رضا

بدای باز ره کن الفتی و ره جا با کن / خفی ترک و عاکن چه بود کر دو خا لی
بلند هوش کر تا و لب شیرین نکشاید
بگشه بر دو چار راحم وقت سقائی

همه چون ذره ورق زهجت گشته هوا / همه دور دی کش و شاران که تو در خانه ما
همه ذرات پریشان همه کالیوه شاوران / همه در سنگ زن و کویان که تو خورشید لقائی
همه در بحت شکفته همه در لطف تو خفته / همه در وصل بجسته که خدایا تو کجائی
همه بحواه ابر رحمت همه پرورده نعمت / همه شهزاده دولت شده در دلق گدائی
چو من آن وصل بدیدم همه آفاق دویدم / طلبید نشنیدم که چه وصل چه جدائی
بجز از باطن عاشق بود آن بلبل عاشق / که درای دل عاشق همه خلعت گدائی
تو برآن وصل خدائی تو برآن روح بقائی / مده ار جهل گواهی به تا آر نخائی

مثل ذره روزن همگان گشته هوائی
که تو خورشید شمایل بسر بام درآئی

همه ذرات پریشان ز تو کالیوه شاوران / همه در سنگ زن و کویان که تو در خانه مائی
همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته / غلط اندر بجسته که خدایا تو کجائی
همه با بحواه ابر رحمت همه پرورده نعمت / همه شهزاده دولت شده در بس گدائی
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم / طلبیدم نشنیدم که بداو نام جدائی
گر این نام بشنیمی بود از رشک چه حتی / چه بگفتی چه برفتی همه کرت و سقائی
بجواز روح بقائی بجواز خوب لقائی / مده از جهل گواهی به تا آر نخائی

مثل ذره روزن همگان گشته هوائی
که تو خورشید شمایل بسر بام درآئی

همه ذرات پریشان ز تو کالیوه شاوران / همه در سنگ زن و کویان که تو در خانه مائی
همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته / غلط اندر بجسته که خدایا تو کجائی
همه هم خواه رحمت همه پرورده نعمت / همه شهزاده دولت شده در بس گدائی
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم / طلبیدم نشنیدم که بداو نام جدائی
گر این نام بشنیمی بود از رشک رمیتی / چه بگفتی چه برفتی همه کرت و سقائی
بجواز روح بقائی بجواز خوب لقائی
مده از جهل گواهی به تا آر نخائی

رم الیوم حبیب جرایة و دعا نی / در حاذ بر حیق و سقانی و سقانی
بو جاهین فقال طفق ار حس فقال لی / وعد الکاس تو آطابها دی و بها نی

زهی عشق و زهی عشق که ما راست خدایا / چو نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا
از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم / از آن نکته و از نای و از نه و فهات خدایا
جنین گشت و آنکاه درین جوش نهانست / که اسباب شکر ریز مهیاست خدایا

به هر مغز و دماغ خود درا هان چنانش … چه مغزست و چه نغزست و چه جانست خدایا
تن او کرد فغان از غم سودو زیان … رو نهاد که ز میدان زنهار است خدایا
فی الحقیقت … چنان کوکف … که کشیدار و … وقاحت خدایا
نه چهارم چه … که او را بر تو چه باشد … دم ناچیست که چنده … است
که در باغ گلستان زکر … بستانی … چه … و چه … و چه … است خدایا
… جوشش … تو … چه … و چه قوت چه حلوا است خدایا
از این لوت و از این قوت چه مستیم و چه مبهوت … که از دخل … و زبالاست خدایا
چه سبیلیم و چو جویم همه سوی تو پویم … که … بدریاست خدا یا
بسی خورده … که خاموش کنم لیک … گر … و دریای تو گویاست خدا یا
خمش ای دل که رسیدی … و … تو گفتار … که برجاست خدایا

رخش الهی تر ز دل جان و دیده
که سراسیمه و آشفته و شیداست خدایا

زهی باغ و زهی باغ که بشکفت ز بالا … زهی قدر زهی بدر مبارک و تعالی
زهی … زهی … زهی … … زهی … زهی … تو … لا
زهی … زهی … زهی … زهی … … زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلا
چو جان سلسله … … چه لیلی و چه مجنون چه لیلی و چه لیلا
… … … … چه سلطان و چه خاقان چه والا و چه والا
چه بیش آمد جانرا که بس انداخت جهان را … برون … … تو … … لا
چه باده و سطح جان پروردہ جهان را … چه ناموس و چه ناموس چه … و چه … لا
… … … … چه … … … … لا
کر افلاک بیاشد … پاک باشد … دل … … … چه … لا
… … … … … … تو … … … لا
… … … … … … … … … لا

خمش باش خمش باش در این مجمع اوباش
مگو فاش مگو فاش ز مولا و ز … لا

… … … … … که … چه … … … … …
… … … … … … … … … … …
… … … … … … چو … و چو … … … …
که اندیشه چو … … حرام است … … … … … …

… … … … … …
… … … … … …

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدا یا … چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدا یا
چه گرمیم چه گرمیم از این عشق چو خورشید … چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدا یا
زهی ماه زهی ماه زهی باده … … … که … … … … خدا یا

زهی شور و زهی شور که انگیخته عالم … زهی کار و زهی بار که آنجاست خدایا
فرو ریخت فرو ریخت شهنشاه … … زهی گرد و زهی گرد که بر خاست خدایا
… … … … … … … ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
… … … … … … … دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا
… … … … همه بسته … … چه بندست و چه زنجیر که بر پاست خدایا
چه نقشست چه نقشست در این … … … … … … خدایا

… … … … … …
… … … … … …

بپایید بپایید … … رسیده است … بپایید بپایید … … رسیده است
بیارید بیارید … … … … … … … … … … است
بر آن … … … … … … … … … … … است
همه … … … … … … که دیوانه دگر بار … … رسیده است
چه روزست چه روزست … … … … … … … … است

… … … … … …
… … … … … …

برآیید برآیید … … … … … برآیید برآیید که … … …
بتازید بتازید … … … … بتازید بتازید که … … …
… … … … … … … … … … … …
… … … … … … … … … … … …
… … … … … … … … … … … …
… … … … … … … … … … … …
… … … … … … … … … … … …
رسید … رسید … … … … … … … … … …
… … … … … … … … … … … …
… … … … … … … … … … … …
… … … … … … … … … … … …

زهی عشق زهی عشق که … … …
… … … … … … … …

… … … … … … … … … … … …
… … … … … … … … … … … …
… … … … … … … … … … … …
… … … … … … … … … … … …
… … … … … … … … … … … …

وهان ببت وهان ببت این برخ دل کن | که تا کنج گزیده که تا جزوه نمایند

چو طوطیان چه رفتند در خانه بسته اید | بران عشق طوطیانه همه جمع گشته اید
بهر برج برآیند چو از گل رسولید | رخ داه بپوسید چو بر بام بلند اید
چو از وه نگاه چند شما ابر پرانید | چو از حبت نظافت شما چون پریده اید
طوطیانا چه رهید که مردانه درین راه | چو شما دو آدمی که وه گشته اید
چه مهوری بناسید رفوری شما اید | چه ریحو بناسید سر خویش فکنده اید
چو آن چشمه ببرید چو آب کشید | چو آن حوض بدید بدید چو خوش پسندید
چو در کار بیابید ترش سرای پرایند | چو در آب حیات چو اخلاف ورزیده اید
چنان گشت و چنین گشت چنان است بیاید | در اینده که چو بنده نداینده و چند اید
چنین برسیر شدند وز دولت گریزید | چو امکان که برست که دره ام گشته اید
گرفتار گشته گره و هیچ امان نیست | مجید مسجد برآمیزه مردید
چو پروانه جا باز بیابید برین شمع | چه موقوف رفیقید و چه داننه چند اید
ازین شمع ببوسید دل و جان بیفروزید | تن تازه بپوشید پر این کهنه فکنده اید
رزه باده چه برتید شما سیر نژاد اید | فرنگ چو انید چو از پشت سمنده اید
همای بار بیابید دولت بکشیده اید | که آن یار کلید است و شما جمله گشته اید

خموش که گفتار رها شود ز شما را
خریدار چو طوطیست شما شکر دهیدا

بپرید بپرید درین عشق بپرید | درین عشق چه مردید همه روح بپرید
بپرید بپرید ازین مرگ مترسید | کزین خاک برآیند سماوات بگیرید
بپرید بپرید درین نقش بپرید | کاین نقش چو بندیست شما بچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان | چو زندان شکستید همه شاه و امیرید
بپرید بپرید بپیش شه زیبا | بپیش وی چو مه و مهر شما همه زیرید
بپرید بپرید ازین ابر برانید | چو زین ابر برآیید همه بدر منیرید

خموشید خموشید خموشی دم مرگ است
هم از زندگیست این که ز خاموش نفیرید

کی باده کی ارمرد ایمه اغیار | رخ فرخ خورشید تابان بیار
تو دریای الهی چه خلق چو ماهی | چو خشک آوری آید دست ببر ید بکار
بکوبد دل شده وگره عقده فسردار | که بر چرخ رسیده نژادی بیاچار
چو در دست تو بینم نداریم سر از پای | تو سرمست و بیاشم چشم مرد و ستار
عطاهای تو تعداد و شکایت نتوان کرد | دلیکن کله گوییم برای دل اغیار
مرا عشق بپرسید که ای خواجه چه خواهی | چو خواهد سر گوید مگو زحمت آر
سراسر همه بیخم بیدیدم بخریدی | نه کاله پر عیب زنی لطف خریدار
ملوکان همه در بخشش تو تا سر نخشش | سر از گورها در آید و نو مرده بیزار
به بهسود خود نفرید

ملالت فزاینده ولرا بپرس دوست | اگر ره دهم جان زجان گردم بزار
چو ابر تو ببارید بر دیده من از یک | چو خورشید تو دو تافت بروید گل و گلزار
زسودای جمال تو نشستیم جمال | که دانند چه چشم ازو چه باشد که دیدار

همه شب شکستیم و کف پای نجستیم
حریفان همه مستیم ندیدیم رهوار

طلبیم و حکیمیم و طبیبان هنرمند | شرابیم و کبابیم و سیلان او نمیم
چو بخوردن آید چو محبون زجا جیم | چو بیمار دل آید نگاریم و ندیمیم
طلبیان بگریزند چو ریحو بمیرد | ولی ما بگریزیم که با یار کریمیم
شتا پید شتا پید که ما بر سر راهیم | جهانا در خوز ماییت که داری نعیمیم

دل ما جنبش این اوهام از فعل سپیت
هم نبش هم نشش همه آیم دلم هم

بیایید بیایید بکلزار بگردیم | بر نقطه اقبال چو پرگار بگردیم
بیایید که امروز باقبال و بپیر | چو عشاق نوازند بران یار بگردیم
بسی تخم بکشتیم در خشوره بکشتیم | بر آینده و خاور بکوی نوی بگردیم
بر آن روی که ما که بشنت چه چرخش همه زشت | بران یار شکر خوی دفادار بگردیم
چو از خویش برهیم بر نون شش و پنجم | یکی جانب خمخانه خمار بگردیم
درین غم چو نداریم درآنجام نگاریم | دگر کار نداریم درین کار بگردیم
چو ما بیرو پاییم چو ذرات هواییم | بران نادر خورشید فروزار بگردیم
چو دولاب بگردیم برازنده دواتی | چو اندیشه پی شکوت گفتار بگردیم

حکیمیم طبیبیم و زبغداد رسیدیم
بسی علتها زار غم یار برو بدیدیم

سبکها کهن از غم بن سرو تن را | نه که هاش و نه هاش بچکال گشیدیم
طلبان نفیسیم که سرخ کرد مسیحیم | بسی مرده که رفتیم و در روح کشیدیم
رسیده نه طلبان زده و در دو پنهان | عز پیا که نمود ندا او ماه ندیدیم
بپرسید از آن نماه و بدید نشان | که تا شکر بچشند که از چه بریدیم
سر غصه بکوبیم ام از غصه برو بیم | همه شاهد خوبیم همه چون مه عیدیم
طلبان الهیم و رکس مزد نخواهیم | که ما پاک رو اینم نه طلساق پلیدیم
چکمان چنیزیم که قاروره نگیریم | که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
چنداره که این نیز هلیله است هلیله است | که با این شهر عقاقیر ز فردوس کشیدیم

دهان باز مکن هیچ که از عیب همه چند نه
دگر لاف مران که ما بار بچیدیم

بگوشید بگوشید که ما بگو شما ریم | بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم

وریش خاک در این خاک در هم زده پاک — بگو مهر بگو مهر که در خشم کنار [illegible] یم
چه بستیم چه بستیم از آن شاه و [illegible] — پاینده پاینده و تا دست بر آر [illegible] یم
چه خوردیم چه خوردیم که باده درین خوردیم — که امروز به روز چنین ز [illegible] و خمار [illegible] یم
مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت — که ما باده پرستیم نه پیمانه شمار [illegible] یم
شاهت همیشه وزان باده بخورد [illegible] — چه دانید چه دانید که ما در چه شکار [illegible] یم

چیستم درین خاکستان ای خبیر [illegible] م
برانم برین چرخ دوار و حصار [illegible] یم

دگر باره که بار زر نخر [illegible] بجستیم — ازین بند و ازین دام بتوان که بجستیم
لخته پرده و تا [illegible] پر از بجد [illegible] و حا [illegible] ل — با قبال جوان تو ازین پیر بجستیم
شب و روز پریدیم ز شب روز بریدیم — وزین چرخ بپرسید که چون تیر بجستیم
من از غصه چه رستم چو با مرگ بپیوستم — ز سر [illegible] چو رستم چو از تیر بجستیم
باندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال — [illegible] ز تقدیر بجستیم
ز تقدیر به حق کر و کور شد [illegible] — زکره و ز تقدیر ز تقدیر بجستیم
بود [illegible] پوست درون دانه بود میوه که [illegible] — ازان پوست از آن دانه چو زنجیر بجستیم
ز خون بود غذا اول آخر شد خون شیر — چو [illegible] ازان جوز رست ازان شیر بجستیم
[illegible] و دیدیم که چند بند [illegible] — غذا داد غذا [illegible] [illegible] بجستیم

خمش باش خمش باش [illegible] کوه [illegible]
[illegible] بگویم [illegible]

گرت هست سر ما و سر درویش بجنبان — دگر عاشق شاهی روان باش پسند [illegible]
صلا در ده صلات صلا در [illegible] — به روز [illegible] زهی تاور سلطان
کجا ما و تو کجا [illegible] — دگر خود [illegible] چو خوش باشد به جان
کجا چوب [illegible] کجا خان [illegible] — از بوسه [illegible] که [illegible] ان
اگر شیر و اگر پیل چنانش کند این عشق — چو [illegible] زهی گر بود [illegible] ان
چه لحظه چه شیرین [illegible] — زهی لذت [illegible] زهی [illegible] ان
[illegible] پیش [illegible] — [illegible] ان
زهی روز زهی روز زهی عید [illegible] — ازان چشم کرشمه وزان لب شکرستان
بگو باده گلگون ازان دلبر موزون — کز این دم [illegible] روان [illegible] ان
[illegible] و [illegible] — [illegible] زهی [illegible] ان

[illegible] و [illegible] چنین [illegible]
[illegible] چنین [illegible]

پیاله بسیار [illegible] ازان لعل شکن — اگر بوسه [illegible] ز [illegible]
چو آن بوسه [illegible] — [illegible] جان [illegible] ازین تن

۲۰۱

مرا [illegible] که کامی ز [illegible] — گر اگر گوهر با تست صدف را [illegible]
[illegible] که [illegible] — جهان [illegible] زبانها [illegible]
غلط کرد [illegible] چو مرغ [illegible] — [illegible] بوسه [illegible] ازان دلبر [illegible]
[illegible] آفاق [illegible] روزن [illegible] — [illegible] ز رخ من [illegible] بر لب من [illegible]

در [illegible] روزن [illegible]
[illegible] بوسه [illegible] روزن

چه شدی گر تو همچو من شدی عاشق [illegible] — همه روز [illegible] جنون همه شب [illegible]
[illegible] چشمت خیال [illegible] — که [illegible] صد [illegible] ازان [illegible]
ز رقیبان [illegible] ز جهان رست [illegible] — که مجرد شدم [illegible] که [illegible] شدم [illegible]
چو برین حق [illegible] آب [illegible] — [illegible] [illegible] جا
نه [illegible] بجنون بسته [illegible] — به [illegible] ز غلط و جنون که طبیبش [illegible]
که طبیبان اگر [illegible] — [illegible] ز بند [illegible] کتا بها

[illegible] که ز [illegible] شکر
که [illegible] ازان شکر چو [illegible]

بگشا در بیاور اگر [illegible] — بحق چشم مست تو که تو [illegible]
[illegible] تو [illegible] بر کش — انا و [illegible] الحب [illegible]
انا فی العشق آیت [illegible] — [illegible] العشق [illegible]
و [illegible] — [illegible] همچنان [illegible]
[illegible] چون [illegible] — در [illegible] کام [illegible] باده و برق [illegible]
انا [illegible] — [illegible] فی [illegible]
[illegible] — [illegible] استغنا
[illegible] — [illegible] که تو [illegible]
[illegible] کشم [illegible] جان [illegible] — [illegible] و [illegible] که [illegible]
[illegible] — [illegible] کش
[illegible] — چو [illegible] خانه [illegible]
[illegible] شب [illegible] میشود [illegible] — [illegible] وان [illegible] هست [illegible]
که [illegible] و [illegible] چون صبا — شب [illegible] زمان [illegible] صفا
باز آمد و [illegible] بنده [illegible] خدا — [illegible] چو [illegible]
جان [illegible] طلب [illegible] طلب [illegible] — تا تن از جان جدا شد [illegible] از جان جدا
گر [illegible] — [illegible]
[illegible] بر تو [illegible] — [illegible] خلا

الفی لام شو و تو ز الف لام گشته — همه دست و دامان بشو کلش کف الصلا

چو بی مشغله شدی فارغ از آب و گل شوی
چو کم بالست و دل شدی دست در ذیل یار

دل کرد و دون خلل کند چو هم تو نهان شود — چو پسته تیر غمزات همه قربانگاه شود
چو تو دلداری کنی دو جهان جمله دل شود — چو جان از تو دل پی همه دلها جهان شود
فتنه آتش درین فلک که بناله ز آن گلک — چو غم دود عاشقان ببوی آسمان شود
بنود رشک عشق که چه خون عاشقان — چو شفق بر سر افق همه گرد و خون نهان شود
چه زمان باشد آن زمان که برز در تو هین — چه عجب باشد آن مکان چو مکان لامکان شود
ز خیال نگار من چو بجنبد ز بهار من — رخ او گلشن شود و لطف گلستان شود
بجان کل که گلشنی همه را چشم روشنی — بکرم لطف که چه شود چه زبان شود
خوش شد [illegible] چو درختان [illegible] — که بباغ جهان تو لطف با جان شود
چو عجب که رشک خوف و سرگران [illegible] — چو درختی که میوه اش نرود سرگران شود
چو بنفشه دو تا شدم چو چمن [illegible] — که دل لاله سیه ز غم ار فراق شود
همه نرگس شود زان ز [illegible] گلستان — گل [illegible] همه شکوه [illegible] شود
سخن ما چو گلستان رخ [illegible] — رخ او چو خنجر [illegible] رخ عاشق چنانکه شود
بوصال بهار او چو بجنبد دل چمن — زغم عشق چو بهار [illegible] شود
چو پرستار مجلس دل آن عالم [illegible] — که در خشش [illegible] سراسر [illegible] شود
چو سراز فلک برزند درختان [illegible] — که تو هر چه نهان [illegible] همه روزی جهان شود
گل سوری کنار رخ [illegible] گل [illegible] — گل گلشن نهایت چو که امکان شود
رنگ خاک و [illegible] سوی بالا برآمده — که غایت [illegible] [illegible] شود
مشتاب [illegible] [illegible] سوز [illegible] — [illegible] منتظر همه تا وقت خوان شود
تو [illegible] چه بجز [illegible] — عجب این کرک [illegible] شود
همه کرکان [illegible] شده همه در [illegible] — چه [illegible] عاشقان چه [illegible] شود
ز رفیقان گلستان [illegible] — که رفیق صلاح کش [illegible] شود

عمش بادل که گرکسی بود ارضا و طلب
جهد صدق طالبان [illegible] شود

انتم الشمس و القمر منکم السمع و البصر — لطف القلب [illegible] تجلی [illegible]
[illegible] البصر [illegible] البصر و العید [illegible] — [illegible] رحم الله [illegible]
[illegible] الهوی [illegible] — [illegible] الحذر
[illegible] فی الهوی برکات [illegible] — [illegible]
[illegible] الوقت [illegible] — [illegible]
[illegible] الهوی [illegible] — [illegible] السحر

[illegible]

بر آن یار خوش لطف تو نکو هیچ از آن جز — چو جز نیست مهرش بر او باش بجز
دل من حجاب دل نظرم پرده بصر — نظم آید دست غیر تو اگر هست جان [illegible]
بزن از عشق گردنم بجوی هر سر امحر — کف من چیز [illegible] بجز این صورت [illegible]
کشش روح خود تو دل عجب چون [illegible] — [illegible] خوش نوای [illegible]
برو از گوش سوی دل [illegible] — بدرین کیسه [illegible]

چه [illegible] [illegible]
[illegible] چو [illegible]

طلبیب الله [illegible] — حق آن خال شاهدت [illegible]
دست [illegible] — [illegible] عاشق تن وصال [illegible]
دست او [illegible] شرح [illegible] — می کند شرح [illegible]
[illegible] دست [illegible] — [illegible] [illegible]

جنبش [illegible] صدف که بود جفت جوهر او
بس که کشف [illegible]

بقرار [illegible] که بود [illegible] تو — که [illegible] دل خسته [illegible] تو
گل سوسن از آن تو به گلشن از آن تو — [illegible] از [illegible] تو
ز [illegible] آسمان همه [illegible] — چو دل و جان عاشقان [illegible] تو
همه سو [illegible] دو تو هم عالم [illegible] تو — نقش پشت دست تو [illegible] تو
همه [illegible] تو [illegible] تو — چه [illegible] نظر تو چه [illegible] تو
چه کند مهره [illegible] — تو ز بلبل [illegible] تو
[illegible] — [illegible] تو
که ز [illegible] — چه [illegible] تو
چه [illegible] — [illegible] تو
چو دل و چشم [illegible] — همه [illegible] تو
پس از این جان که [illegible] — [illegible] جان [illegible] تو
[illegible] نهان [illegible] — که [illegible] تو

همه [illegible] تو [illegible] تو
[illegible] کار تو

قرار عشق [illegible] تو — [illegible] کران تو
که بود [illegible] تو — که [illegible] تو
[illegible] عشق [illegible] — [illegible] تو
چو [illegible] آتش [illegible] — [illegible] تو
[illegible] تو [illegible] — [illegible] گلستان تو

چو گل بسی ز درچمن بغیروزد رخ و دقن | بگرد جانب من که سلام علیکم
چو رسد عشق نهانها بکن سر جانها | شنواز صحن و بامها که سلام علیکم
چو بجنبد و نوالها زیر با مین و لاله لب | شنواز مرغ نالها که سلام علیکم
چو زمستی زنم دمی رسد از شک چمنی | بندی این نمطی که سلام علیکم

زکه داری لب و سخن ز شهنشاه امر کن
بجهان سوی روی کن که سلام علیکم

هله طبلی دو بزن که بامداد آن تو | می چون ارغوان بده که شفق ارغوان تو
بفشاریم شیره از شکر انگور باغ تو | نفشانیم سیبها ز درخت جوان تو
بر آن جان و عقل را ز سر خوان ... | چه خورد یا چه کم کند مگسی گرد خوان تو
طمع جمله طامعان بود از حضرت جوی | دو ده مختصر بود دو جهان در جهان تو
همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ می زند | کم از ذره میشود ز نهیب سنان تو
بنشیند شکسته پر سوی تو می کند نظر | که همی جاش میرسد مدد امتحان تو
نکند شست در جهان ... سحر کمان | که دم آهنین نشد ز دم پاسبان تو
نه مراد همه گردد که تو سوگند خورده | که بهنگام برشدن برسد نردبان تو
چو بدان چشم عبهری بسوی بنده بنگری | برد جانش از مکان بسوی لامکان تو
بنواز بس کین حزین مگو ز انده لبد ازین | که خورشید آسمان ز خرد ...
منم از مادر و پدر بنوازش رحیم تر | جهت بخشش تو برسد امتنان تو
بکنم باغ و جنتی ز دهانهای ورد تو | بکنم آسمانی تو به ... ز دخان تو

هله گفتم واسطه را بنگفتم دلبرا
که جهانی به که را ... تو شنو از دهان تو

بنشسته بگوشه دور مست تو آید که | ... دل و جان لطیفتر شده مهمان خوان تو
رخ طرب چون خمر شود سرشان مست تو شود | ... از جنگ و ... سرمستان میان تو
ز بشارات روحشان ز نباح و ... | عسل ... روان شود بحب ... سوی تو
نفسشان معانقه نفسشان معانقه | نفسی سجده طرب نفسی جنگ و کشاکش تو
نفسی یار قندلب شکر ... | ... حال ... از ... تو
بجهان خوب ... که وفادار باقی | طلبی گناه ... لطیفیت نشاط تو
قدحی دور دست خود به دهای ... | هله تا راز آسمانی شنوی جمله ... بر
تو بروز ... جام ... که حجاب دل ... | هله ... از سعادت
چو خرد غرق ... در ... | سر هر کیسه کرم بگشاید که انفقوا
تهی آن پوست ... صنم ... | هله بردار ... از رخ ماه نو ... تو
پس از این جمله ... زود ... | من سرمست ... کشم ز فراقی ...
من دلدار نازهای خوش سرمست ... | گلستان ... روان ز گلستان رنگ تو

که پایه بوی تو صنا بوی کو خوی | تو سبب جستجوی تو چه بود کهکشان | تو
ملک ... که وشاه و مشتری | فلک و مهر و مشتری مجلس ... آستان | تو
چو تو تسبیح روح ... در ابتلا | چو کس ... در فتنه بکه امتحان | تو
همه خلقان ... بسوی ... | ... گشته ... امتحان | تو
ز بشارات حالیت ز بشارات شافیت | همه عالم ... ز عکسها ... | تو
بنواله شافعی کنند جان آفتی | که طمع ... قضا که سود میان | تو
چه دوا ... می کنند ... | چو دواها که میدهد ... لامکان | تو
طمع تن نوال تو طمع دل ... | نظر تن بنان و نظر دل ... | تو
جهت مصلحت بود ... | ... بام آسمان پنهان ... | تو
تو ازین شهره ... مطلب ... | که ... شد بیان | تو

شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آورنش
برسد از جناب حق بجوشش ... تو

هله ایطالب ... | بکشد ... که سلام علیکم
تو چرا آب ... که سلامی ... | چه شود گر ... که سلام علیکم
همه دیوانه ... | لب چون ... که سلام علیکم
شفقت را ... کرم و آفرین کن | سر و ریش آن چنان کنی و سلام علیکم
چو کشاده در ... | رو ... که سلام علیکم
شفقت ما ... کرم و آفرین کن | ... که سلام علیکم
چو خیالت ... سوی او ... | تو روان ... که سلام علیکم
شفقت چون فزون کند ... | ز دولت ... که سلام علیکم
چه ز صورت ... بمقامات معنوی | تو ... که سلام علیکم
چو بجنبی درون کوه ... | چو ... سری ... که سلام علیکم
اگر از ... | ... که سلام علیکم
چو درین کوی ... | تو ... که سلام علیکم
بچه از ... | بشنو ز آسمانها که سلام علیکم
تو ... | بجو ... و سلام علیکم
هله ایار ... | ... که سلام علیکم
هله ... | ... که سلام علیکم
ز ... | ... که سلام علیکم
تن ... جان ... | عجب ... که سلام علیکم
... | ز ... و سلام علیکم
چو امید ... | همه ... که سلام علیکم

۹ ولکل این

نظری کن بچشم او بر کشم دکرسه ا د — نظری کن بکمال ابحق حجت ای عمو
تو اگر در فرح نا کو وصف قدح ندا — چه بود طفل ار نش کو ر بودت لب لبو
چو شدی محرم فلک سبک ایار با تک — بکذرد زه و دره و رازه و ریز یغل کر و
چو الف آفتاب زذره و رزوان بی عدد و — لیکا ییده پرویشان بیند بود وکو ر فو
قیامت زدوت شد سر او بار شت شد — رنداو بار این زمان چو کبوتر بقو بقو
و تختی زعشاق کوران با رخش و عل — زره خواب بر فلک خوش و مرت ود بد
بخورد از تخش جان و رندیدست این جانی — رلب و ترناوری بجذ ورین کلو
کرا حیث منجمی شرفا عنده سیده کا — زطعام و شراب حق بخورم ادران علو
هله امشب بجانه رو که دل مست شد که — چو شود ره رخوش بیاشو این ایام تو
تو بکو باده نوال که کنند و ره مه عمل — که تو ناعشق و عشق را بنود ایچکس عدو

تو بکو کباب کو ترثی حونش ارش معطر
همه را بتارکن ترثی و رپزه مرده کی بود

طلب الله علیکم لا وحش العدس ا بد — لست انسی احی و الجفالیس قد اهبی
سایه بر بندکان فکن که تو مهتاب هر شی — تخی تو محش کمن و عجایب نکر لبی
ما نسیت و علیکم ما الینا حق فسکم — تعجب عیبی حیاکم لیس حسنا تخبی
جان فا سورت و حارسی عرق ریزان ا و — نشت باشد که ریز غوکند این موج ترکبی
فتح الله عینا جمع الله بیننا — حوانتا تیحنا بجمال عب و جی
هله رنی ترد و رکذر بد ان جام مستبر — کر ول و جان ز جام او بر بد زیغ بری
الا و الکاس لا تقل کذا یاک البصر و — لقد الصبح و التقی یا حبیبی و صاحبی
زمن ارزنو و بدو شد فلک تیز بد شد — دو جهان از تو زند پیشد چه ولاه ریز بد
حیث ما حول الثری فیه جانب السما — حیث ما حل حاضری انت قصدی تقطبی
ولا سباب این جهان با مید تو تیره دو — که تو اسباب را همه بدی خود و سبب
زتو مشغول میشود سببها همه — جرنش ذره قرب تو که توار قرب ا قرب بد
الا و الکاس صاحبی من و ما ریق را ابی — یا کریا کرما بجیل و لطف بد
همه جانش بکو صلا تو که دید بجوز ما — چو در ین طل دولتی رخ ره ز دور تقبیر

سکر العوم اسکوا طرب الروح فانصتوا
وصلوا لا تعوا طبا للتقلبی

صنما بر همه جهان تو چو خورشید سروری — قرا میرسد ترا که بخورشید بنگری
همه عالم چو جان شود همه گلستان شود — شکم خاک کان شود چه تو بر خاک بگذری
تن مس یا چو رشته شد دلم مهر کشته شد — چو بر این تو رشته شد نبود کار سرسری
چو سحر پرده میدری تو پس پرده میروی — چو بشب پرده میکشد تو شب پرده میدری

لا جانی

رخ خوبان این جهان همه ابرست و تو مهر — سرشان این جهان همه پاینده و تو سری

چو در آمد خیال تو مر تو بیره شد بکش
چو عجب گر تو رو ششی که از آب بخور نه

صنما من که تو آم که جانی و بر کنی — ملی ام بدست و که تراستی و بشکنی
منم آنشد علم که کهم سر کون کنی — و کهی بفراز که و بر آری و بد زنی
منم آن ذره هوا و درین و زد و ز تم — سوی روزن از آن روم که تو بالای روزنی
هله ذره کو مرا چو جها کند خود مرا — که جهان چو آفتاب کجایافت روشنی
همگی پوستم هله تو مرا مغز نغز کیر — همه خشکند مغزها چو تخش تو ز روغنی
اگرم شاه چنوام چه در دوخت او من — و گرم خاک با توام چه لطیفست آن منی
بتوام تو کو نیم که تراد و رکرده ام — که به بینم درین جها که تو در زه چه می کنی
بکا ذره و آفتاب چرا مشورت کند — تو کمش هم تو زنده کنی بکن ادوست که نو
تو چه می دا ده بدل که چه دراستی قند — و که چه و رز است رز تو سی هذا میز

گرانی ندارد ... جان ما — قرار ... ندارد دل و دلها ما
جهان در جهان نقش صورت گرفت — کدامست از آن نقشها آن ما
چه در ره بر سنی بر بده سری — که غلطان رود در پی میدان ما
از و پرس از و پرس اسرار ما — کز و بشنوی سر پنهان ما
چه بودی که یک گوش بداشدی — حریف زبانهای مرغان ما
چه بودی که یک مرغ پران شدی — بر و طوق سر سیلمانی ما
چه گویم چه دانم که این داستان — فرونست از حد امکان ما
چه گونه زنم دم که هر دم بدم — پریشان ترست این پریشانی ما
چه کبکان بازان سستانی همی برند — میان هوای گلستان ما
میان هوایی که هنجم ... — که برابر بنت ابوان ما
ازین داستان بگذر از من بپرس — که در هم نشستند سنان ما
صلا ای حق و دین نماند تو را — جلال شهنشاه و سلطان ما

نو جان جانی ... مرا — چه جان جان از کجا ... کجا
که جان خود چه باشد بر ما خاک — جان خود چه از زد بر باد لیا
نه بر لیث کار دانیست هله زیای — که در مرغزار تو دارد چرا
دران کار دانید که کلمه نیابی — یکی کار ربار بست و نور بها
در اینجا رضف تو بی دانهات — که آن نشکند زیر هفت آسیا

ترا حالی بفر جهد هستزاد | زهی کیمیا و زهی کیمیا
غنی از بخیلی غنی ماند رفت | فقیر از سخا شد فقیر از سخا

بگویم بلی وام دارم ترا
که فقر است ویرانه دو کا

بیا گوش کن ای بت نوش لب | شراب محرم اگر محرم می
بنی گیر برکف چو دریا دل | که طاهر کند کوه هر آدمی
بهل برج گردم سوی آسمان | که گردم نداری بجز گرد می

بتو آمدم زانکه نشکفتم
ز احسان و بخشایش و می

بشاه نهانی رسیدی که نوشت | می آسمانی جمشیدی که نوشت
نگار حسن احیات چمن را | بیان گلستان جمشیدی که نوشت
ایا جان دلبرا یا جمله شکر | چه ماهی چه شاهی چه حوری که نوشت
رستان سلامت ز زندان نجات | که عقل طرب را کلیدی که نوشت
چه رخسار قیمتی چه شیرین طبیعت | که در سر شرابی که ریدی که نوشت
ایا تلخ و شیرین چو عشق باده | که تو پرده حود دریدی که نوشت

دلا گوش کن از می عشق برتو
کریمه کسی اگر ندیدی که نوشت

اگر بر تو اصلح آهنگ جنت | مرا با نوای سر جنگ جنت
تو در جنگ آئی دم من بصلح | خدا از جهان را چه رنگ جنت
جهانیست جنگ و جهانیست صلح | جهان معانی و ز سنگ جنت
هم آب و هم آتش برادر بدند | ببین اصل هر دو یک سنگ جنت
که با این دو عالم ندارد نظام | اگر دو خوبست از زنگ جنت

مرا عقل صد بار پیغام داد
خمش کن که نوشت این نکته گوش

بیا این دل من ز نور راه میشد | از آن برق رخسار سیماه میشد
از آن طلعت خوش از آن آب آتش | ز فرقا سر بنده تا پا چه میشد
خدایا تو دانی که بر ما چه آمد | خدایا تو دانی که ما را چه میشد
ز ریحان و گلها که رو بیدرنگ لبها | سراسر بهشت و صحرا چه میشد
ز خورشید پرسی که گردون پیچان بود | ز مه پرس باری که جوزا چه میشد
ز معشوق اعظم بهر جان عزم | ز پستی چه آمد ببالا چه میشد
فتادم از عشق چه مجنون و خود را | ز عکس رخ از نقالی چه میشد
چو من که گشتش نظر شمس تبریز | بر پیچ پیچنده و چیا چه میشد

جهان را بدیدم

جهان را بدیدم وفائی ندارد | جهان و جهان آشنائی ندارد
ازین عرض زین بالا تو بنگر | که در اندرونی بوریائی ندارد
بس آمد شتابان شده سوی داش | چو کوری که در کف عصائی ندارد
بر و گشته ترسان بر و گشته لرزان | زهی طفل کان دو دائی ندارد
نموده جمالی ولی زیر چادر | عجوزی که هیچی لقائی ندارد
چه مرد و رسی چه مرد از شتی | که پنداشت کو کیمیائی ندارد
کسی جان و به دو دش کرد ازست | ز جانان ره جانفزائی ندارد
کسی سر بهد و فرنوش چو چون دار | ز عشق و زدین و دست و پائی ندارد
برای جمالی شده چون خلال | بجز درد و رنج و عنائی ندارد
چرا جان نگارد بدرگاه معشوق | عجب عشق خود را صفائی ندارد
چو شاهان در از عشق صد ملک و شهر | که آن سلطنت منتهائی ندارد
چو تقصیر کردست این عشق با تو | که تنگ شدی کو عطائی ندارد
بیک دو سر زو تو بار اکشیدی | چه دو دیده کان بهائی ندارد

خمش کن نظارت بر عاشقان
که هر یک بهائی ندارد

دلا گر تو از تو چه داری دوایش | چه تشنه باشد که باشد شفایش
چو بهار کرده بهار زار کرده | دکان تو چو لب قند خایش
تو ای باغ گلشن تو ای روز روشن | مکن دل چو آهن مران از لقایش
بهر دو برادری با ندیده و خواری | عجب چند داری برون سرایش
مهار از سر او چو تو سایه بدری | چه سود و چه راحت ز سایه همایش
چو بگرم چند جمال و جلالت | بگیره ملال رنجان و رنجایش
جهان از بهارش چو فردوس کرده | چمن با زبان گوید ثنایش
جواهر که بخشد کف بحر خویش | ز آنیش بخشد رخ جانفزایش
جهان سایه نور روشن از تو دارد | ز نور تو باشد بقا و ثنایش
منم مهر و تو ماه و روز و ست | ازین عکس غربت چه دور بایش

بگو ادب را بیدم و دل را
که تا از کوی دلبر ال کش ایش

بگردان شراب ای صنم بی درنگ | که بزمست و جنگ ز نگارتر کمک
ولی بزم روحست و ساقی لطیف | بو نیند بوی و بر خنند رنگ
تو صحرای دل بین و ان قطره خون | زهی دشت با حد و ران کنج تنگ
درین بزم مست ابدال مست | ز مستی که افتد بدت فرنگ

چه ارکنت معلی بود اهل دین ... چو حلقه آست به در وران کوی کنه
زحشمت بین عشق و دولت آن ... بجانت بدون زالم عشک
بدوی کز اندلستان حق ... که شد بوده چمن انجا به خنک
یکی جام ... دستان در است ... که از جام جوشیده واند تنک
تو کو شاه بده دست سیشه که ده ... شراب ولادام و بکلی بنگ
بیهین بیش حق اجمله مست ... ز سوزاق جواب و رساق رنک
علا شتر بهین که کشتند مست ... مذ اخذ اقبار از پا لنک
همش کن ... اعلی همه خود ... همه شهر لنکند و تو ... لنک

ره و بیرت شمس تبریزی کبر
بجوات چو شیر و بچه پلنگ

الام ملامت العاذل ... ولا رای تعجب فی العاقل
برادر مرا در چنین باد ... ملامت ... اگر عاقل
بروی من المطیع ... دیالی الطباع علی الا قسل
تو عاق ازاند و عاشق ... تراحقبه عشقت اگر معقبل
وانا لاعش من عشقکم ... تحولی وکل منی الا حل
بصورت زچی مراد در زدنت ... رجان بر تخیزی که بس ... لی
ولو زلتم لم ... بلکم ... بکت ... حبی ... یل
منم مرغ آباد تو شد مرغ خاک ... درین منزلم من تو زان منزلی
اینکه جندی امر علی و ... جری منه فی مسلک ... یل
لکم دیکم خوان ... دین بر ... و کرنه تو وصل آنی اگر واصلی
وادول دمع جری ... واول حزن ... حل
برآفتابت ... کر ... ازو و رکه ... کی
وبت المتولین لا ... وبت من العشق فی ... حل
چو جان ولی شده تن قسر ... بار و چو باران بلا بحر ... لی
ولو کنت فی سر ... صمت وشان ... بلی
ازین در بر و جمله عالم مراد ... برین در بپر و چو تو سا بلی
فلا استغنث الا ... ولا التضعضع من ... لی
بلا مشکلی دان که مشکل کشت ... کش ایش ازو چو ... مشکلی
کان المجنون علی ... معتلی ... بنات ... کل

برین در چو دری در ون ...
چو دوری جو ... که در د ...

برچش آزسزاق کلکون من ... مرزم و باده دست با خون من

بلایت ...

بجا هیت جان از غوقاب عشم ... چو کشتی نوحی بکرون من
مرا حوش بشود زآب ... رسانید با صل او بوجون من
ارو هوای من جوش ... بخویشی چو رسی ... من
زهی آب حیوان زهی آتشی ... که مجنونه ... من
چو نایم بوسه چو دهم ... زند ... به جوش چنگ ... افزون کن

برو با ... تن بکوی
گرد با ... افزون کن

بر بردی ولبر ابداد ... ان ... گر عشق کر دکان ... ان
درآمد ... بکیری ... بگو ... علامات مستان
نشانه ... کر بادکن ... برای کر ... ان
چاو ر چادر ... بکو که ... مرجان
شراب شراب که دل جمع کرد ... چو دل جمع کرد و شوره دل پریشان
بخواهم بخواهم شراب ... از ان بحر بکش شراب ... ان
زنو باده ... وطیفه ... چندان
جانم کن ... بهاری ... برگ ریزان
... شراب ... خواجی بخود ... سلطان
مرا ... ارنهر ... یاد ... گذشت ... ان
همش ... تن و تا جان ...

همش کردم ... بگو ... خوب
تو ... یوسف ... خوب کنعان

نمت برین جهانت و دل ... جان ... هوا با این ... آسمان
دل تو خوب ... فرید ... هیند ... آسمان
اگر یار ... رسیدی ... ما
نکو ... آن ... رسد ... که ای من ... چنان ... کهان
دکر یار ... هوا ... تو بادان ... این خاکدان
... حق ... نشانه ... نشان
نشان چون کف ... نشان ... نشان چون ... نشان ... جان
رخورشید ... شد ... بر ... کهکشان

همش کن همش کن ... عنایت
هزاران زبان و هزاران ... تنا

بگویم مثالی ازین عشق سوزان ... کی آتشی در نهانم فروزان
اگرمی ... کرمی ... تجارت ... بنها ... روزان

مه جعلنا حرقة و رد نه لیکن … جگرهای عشاق شد حرقه سوزان

چو ارسر کرم بود سرور ا د … چو من ال بجوم بود دلبر ا د
چو در کان لعل او عقیق است لعل … چو در کوه آیم بود کوهسر ا د
چو من صبح جویم شفق ا و بو د … چو در جنگ آیم بود خنجر ا د
چو در مجلس آیم شراب است و نقل … چو در گلشن آیم بود عبهر ا د
چو در دشت آیم بود در وحه ا د … چو در چرخ آیم بود اختر ا د
چو در صید آیم بود صید ر ا د … چو در عشتم لبو زم او د مجمر ا د
چو در رزم آیم بوقت قتا ل … بوصف کنند ار سر شکر ا د
چو در بزم آیم بوقت نشا ط … بود ساقی و مطرب و سا غر ا د
چو نامه نویسم سوی دوستا ن … بود کاغذ و خامه و محبر ا د
چو پیدا کردم بود هوش ا د … چو خواهم جایی بخواب اندرا د
چو جویم برای غزل قا فیه … بخاطر بود قافیه گستر ا د
تو هر صورتی کو تصور کنی … چو نقاش و خامه بود دلبر ا د
تو چند آنکه بر تر ظن کنی … از ان برتر تو بود برتر ا د
بر و ترک گفتار و فتر بگو … که آن به که باشد ترا او فر ا د
حمش کن که هر شبهه بود را ه است … وزان شش جهة گیرم دا در ا د

رضاک رضا والذی او ثر
و سرک سری فما اظهر اد

بپذیرفت این دل ز عشقت عزا بل … در آور خرابی چو تو آفت بل
چه گویی دلا گر ارتن نترسی … نه دریا شر سد چنان مرغ ابل
منم دل سپرده بر انداز پرده … که عورت ایمان که اندر حجابی
چو پرده بر انداخت گفتم دلا ها … به پیدا پیستان عجب بجوابی
بگفتم نه نازم چنین باش پیدا … بگفتا و شاه دلی بر شا بی
دلم صد هزاران سخن زاندرونش … مرا گفت بشنو گرا ات خطا بی
که گر او نه آیست باغ ار چه جنبد … و گر ا تشی هست چون دل کباب
بگفتم خمش کن که تو مست عشق … مثال صراحی پر از خون ناب
ولا چند باشی تو سرمست کاش … چه در بند آنی چه بند سرا ب
برای و بران تو منه این بها ر … تو خود را درون کن که تو خود عذاب
من و مات کنگل سر م گر مه … به هوسه کنگل که ختم شرا ب
ولا خون بخشند دوا م در دل … به آن سیل خونی که دریا بپا بد
بهاره است اینها بیاکش تبریز … که مفتاح خوشی و مفتاح با ب

هم ایثار کردی هم ایثار کفش … که از جور دوری و با لطف جفش
چراغ خدا نی بجا نی که آ نی … حیات جهانی بهر جا که ا فش
تو قانون شادی لعبا لم نهاد ی … جهان بخش کردی چو در یا که سخن
دلیکن پرستان بگرویده پنهان … شراب است او در که آنرا بنفش
ببازار نادر چه نادر مستا می … بجان از فروشی یکی عشوه معنش
بزیر دیبا لا تو بودی معلا … فلک را دیدی همچنین ا سکنش
بصورت زخاک و درین خاک پا ک … چو پاکان گرد ون تو تو دی کفش
ترکن شرح این را که در هر بیا ن … چو باد جنون غبارات را فش

الا میر خوبان هلا از بجگی … بهانه مکن چون ازنا نه بجگی
تو آیی باز حاجز م امید از تو دارم … که گر مهر بگذار م کنازا نه بجگی
تو جانان او ا لو خا صان او نه … ز هر جا بکنی از نهان نه بجگی
تو نا شب و روز م تو نا بخت د و ر زم … گرا اش بجیدنی و فرزانه بجگی
یک مشت خاکیم انجان چه با شد … که از نا و زینها و زانها نه بجگی

چو دانا و نادان شه نداز تو شاد ان
رخوان بکیری ز دانا نه بجگی

ایا مستقیم العیش کم ستعد ی … و یا فرقة الحب کم تعتد ی
لیال الفراق کم ذا بطر ی … بیه الوصل یا جان ان تهتد ی
و من شرب و من عذب حیا کم … و من حلو رؤیا کم تعتد ی
فراک الوصال و ما یشتر ی … و ذوق المنی بما تعتد ی
لباس من اللطیف کی تکتسی … رداء من الثوب کی تر تد ی
حبا الذی زکی د حسنا … ایا هجرت القلب ما یرتد ی
ایا بعید مولای ما لقر ب … به اختتام و به جنید ی
ایا حقق قلبی اما تشکر … و یا دمعة العین ما ترکد ی
ایا خوف قلبی اما یحلی … ایا جفنی فقط ما ترقد ی
نعم نور جذبه شمس لعن … نعم مثل حسنا و ما لو حد ی
نکم نیکی یا عینا و من صعد هم … انا کیش یا عین ان تر تد ی
فان ترتدی کیف یوم الملت … الکل من حسنه الا محمد ی
لاستعت حقا بمن لم یلد … تقود بالمجد لم یولد ی
الجنا الهوا لیبلوا کم … والکائن عرفا ما ارو و ی

ایا سید الشمس دین العلا
مدینة التبریز المعتد ی

بجیبت تو خواهی که دررا به بندی   بنالی چو بگور دسر را به بندی
چه ربجور الله که آن روز دوری   که بر چرخ آن کمر را به بندی
گران وی چون به بگردون یا بی   بسبح مالسالار را به بندی
غلام همسوحم ولی یار همسحم   که از بهر ان کمر را به بندی
اگر کار دوار ند هشت بعیهان   بیک نکته صد کار دحز را ببندی
پکفوه آهوان دو چشمت   جوره به کهی شیر نر را ببندی
زستا فانچو آمد ورسم آنست   که سیلاب این چشم تر را ببندی
وگر همچو خورشید تا که تبا   بدین آب هر رهگذر را به بندی
خموشم و لیکن روا نیست حاشا
ربائی دلم را دو در را به بندی
نگارا چرا قول دشمن شنیدی   چرا بهر دشمن زما کر برید ی
چه سوکند خوردی چه دل سخت کوی   که گوئی ده هر گز مرا خود ندید ی
مهابار دیگر نظر کن بسکا کر   چنان دوران کاسری زنگار خوردی
تو آب حیاتی چو در دست بدیدم   چو می در تن بنده هر سو دویدی
تو بار نسیدی که بر من نشستی   ربودی دلم را چرا بر پرید ی
دلم را بدیوار کردت از آن دم   که در خانه رفتی در را در کشید ی
اگر جان بخواندم ترا راست کفتم   که جان نا پدیدست و تو ناپدیدی
بجز او بکن بس که این وقت رحم است
که صد جا بجز او وجانم رسیدی
که بر رده سوزنی کهی برده داری   تو بهتر خزانی تو جان بهار ی
خزان وبهار از تو شد تلخ و شیرین   تو لطف و قهر و لطفش بیا تا چه داری
بهالی چاپه بخشی سعادت   خزان چون بیاید سعادت بکاری
نگفتا که ره بدبهارت ز دلها   بهیش افکند گل سر از شرمساری
گرین گل از آن گل کی لطف بردی   نگردد گل خار در باغ خاری
همه پادشاهان شکاری بجویند   توئی که نجات بجوید شکاری
سگان بدپشت کمورا نشسته   که جانبخش ما را بسزد جان سپاری
وزاری که نه غم عشق درد دل   وز ارغم الحق دهد میوه آر
دلا تسنی بیقراری بگو   بنه گوش یار اربشنو که یار ی
حدیث لمولابرا انتحار ی   بعلی الاجابه سریع القراری
و منه پاسبانا هوای ترا نی   اموت و احیا بغیر اختیار ی
اموت بهجر و احیا بوصل   فهذا که شکری و ذاک فخار ی
عجبت و یا بی ادوب بشمس   ادا غاب عنی زمان المزار ی

بالی

بهاین بحکس بحس و عقل   فذو الحس الا حذارح العواد ی
فذو العقل بصر هدا و و یجمع   دو الحس و بصر هوا و یار ی
فالعقل والا طلاب العواقب   فذالحس الکدر و العقل جار ی
کهر آفتابه زبالا بتا ب   کهرابو و داری چو گوهر بباری
رفیش که بحرت را بکای چراغی   بهدیش مهاق بشبهای تار ی
زمن چون روی تو زمن اور و هم
برم چرا ن پاری مرا همسم یاری
چو عشقش برآورد سر از نهفت ار ی   مرا که نه داند که سرزد بکار ی
نگاه کار مانند ترا در دو عالم   چو ار عشق خوردی کی جام کار ی
من از زخم عشقش چو چنگی شدستم   نه چنگی تو در من بجز تاب کم زار ی
زچنگی تو از چنگ تا چند نالی   نرک جینو ارد ز ناند کنار ی
تو خواهی که گوشی مدین ناله خوار   تو حیلت رها کن تو داری تو داری
گران گل بخندی چه بوالعجب این بود   گران می بخوردی چرا در خماری
گلستان جانها بروی تو خندد   که مر باغ جان را دو صد نوبهاری
خیالت چو جام است عشق تو چون می   زهی می زهی می زهی خوشگواری
تو از شمس تبریز در شرح نا ید
بجز آنکه یارب چه یاری چه یاری
تو هرچند صدری شه مجلسی   زهستی نترسی از ین مجلسی
بده دام جانی کرو جوهر است   وران مفلسانه اگر مفلسی
عزیزان پرستند و ترجیش من   که از بد لسی و که از نا کسی
ودین راه بد راه اگر سابق   چو وا کردوان کاروان را پسی
لطیفان بخوش چشم مستند لیک   بچشمت بیاره نه زیرا خسی
نه بازی که صیاد شاهان شوی   برو سوی مردار چون کرکسی
نه شاخ ترگاه پذیرای آب   نه در خورد باغ و رز منوسی
بر و سوی جمعی که در دو حشیق   چقدر و نسختی چرا مغلسی
چو استارکان اندرین برج خاک   کهی کمشی و کهی خنسی
خمش کن میاف این ام از نهر ره
چو در بر دماند تو خود اطلسی
ایا ساقیا جان هر مشتق   بگردان چو مردان می راوق
بجز جان و دلرا از آنه بنهان   که بر جانها حاکم مطلق
بهشت رخت کر بجا کند   نه دوزخ بماند نه روی شفق
اگر تو کر بزنی زنا سابق   و ر از تو گریزم تو لا حق

زتو زلفت سحر … — که تو ز حق و با تو حق
میان شب و روز فرق نما … — چو ماهت نه غربت و ز شرق …
نصیب لب مخمور ای … — که و مدت ساقی بدین مشفق
شراب سخن بخش رقاص کن — که گردد کلوخ از نفس منطق
چو حق کرد جنت و قلب سلیم — ولا زیرکی می کنی … احمق
ز خلوت دل و جان کرا آرام داشت — چو از رقت در سکر … و …
جهل کیش سکل خو رسانش در کشی — امان چو رگ سکیش بدان لا … لق
هم فاکش و ران اگر باده است — بخوبان … سق

حنش بهین ز حق ابا آن محتجب
چو در کوثر و کنه معلق

الا یا … آل العشر … — کانها ز خبها عن … ی
میش از غمی خود اگر … غمی — که شادی فزاید می … غمی
بیا نوش کن ای برسته نوش لب — شراب محرم اگر محرمی
که نام فزود … اگر … فزا — همان دم یکی شو اگر همدمی
برای چنین جام عالم مها — بهل مملکت را اگر … می
در آشام یک جام دریا … لا — که طاهر کند که … آدمی
چرا بسته باشی چو در مجلسی — چرا خنک باشی چو در بزمی
چرا ای کنیزی بخشایش … ح — چپ و راست بنگر که از کم کمی
ز جام فلک پاک و صافی … ی — که بر تاریکی کند … اعظمی
بنوش ای ندیمی که هم … — بگوش ای شرابی که جوشش … ی
چو موسی عمران تو … عمر و جان — چو عیسی مریم روان … یمی
تو یوسف به فتنه مجلسی — چو اقبال و باده علاوه … عز
ز هر باده چون گاه از جام … — که چون کوه و در … محکمی
بهل برج گردم سوی زهره … — که گردم هزار … ی
بتو آیم ز انکه … — ز احسان بخشایش … ی
جهان خال … که … — پناه و عزی … عزمی
علایق ز تو … — تو چون زلف جعدت …

که کشش ببرزن علقه ببرد
که چون من … والعلی

دلا گر مرا تو … — بگان آتشم بر رخ …
دل از دل بکندم که تا دل تو باشی — ز جان هم برم که جان هم تو جا…
ز خون بر رخ من بدیدی نشانها — کنون رفت کار و گذشت از …

[illegible]

تو شاه علیمی که در دل … — کنون رفت کار و گذشت … نا
تو آن نازنینی که رقیب … — که … کز ترا … نا
چو می نوش کردی … — تو روپوش می کن … پنهان نا
چه جنت … — براند براند بخواند …
تو آن … — ز شرق … رس
تو آن صد … — هم الیاس و خضری و هم جان جا
کسی با تو … — چه پیش تو … زند کا
ایا خویشان … چشم … — دو چشم … تو … نا
اگر … نقش … — مکن … که تو جان …

که ما را تو … ایا … ببرزن
که از … و … عا

نشانت چو … که تو … نشا — مکافات … که تو … مکا
چه صورت … که صورت … — که کشف صورت … معا
از انوار … پرده … — که رسد تا … حقیقت …
که در … و … — که هر چیز … که … توا
ولا چشمه … آسمان … — مگو که … می توا
هر و ای … همه … — از انوار … همان …
… بر … — … تو … هر …
بچه … و … — که تا … عرض … ابجوا
… — به … تو … جهای …
ز سر گیر ایدل … منازل — ز سر گیر و این تن مزاج جدا
گرانه … — که گیر و … که …
بگفت … — چنانکه … جزو …
جای … نقش … گل — که تا … نشانه … نش
ایا نقش گل … است — یکی … برسم …
بگو عقل کل که آن عقل کل را — … کسی …

که آن عقل کل شو جهل کل
که تا … بر … معا

گل سرخ دیدم شدم … — یکی کل دیدم شدم …
دلم چون ستاره شبی … — به برج می … بچرخ معا
چو در برج عشاق … و … — سری کرد ما … که جا
چو اکنون … چشمش … — ریکت و … از ان …

[illegible]

[illegible]

دلم پاره و پاره و لب شد عشق پاره و | که هر پاره‌ای من و هر روزنش
چو از پاره‌او او سلامی چراو | مرا او سلاسش ابد شد جوا
چو بر روی من دیده آثار مجنون | ز رحمت پاره برکن نها
بگفت ایفلانه چرا تو چنا | چنین من ادا ز تو آن چنا
چو سرها ده وانده که در آفش | چه نگاه خواند کسی کش بخوا
چه ماه و چه کوه و چه مرغ و چه ماهی | همه رنز آنکه ور باب ارزانها

اگر شرح خواهی بیان چشمن تیز
چو او را به چیز توان راید اف

اگر چه لطیف و زیبا لف | بجان بقا و ز جان هوا
هو اکاه سر دست و که گرم و سوزان | و خار و چه چون بیان باد و فا
به منزل القشق ان و جان مرغ ریزان | قفس جا خرانه تو جانا کجا
در آفاق گردون زمانه پدید ی | گذشتی بران شهوا و ر آسمانها

چو یعقوب دمم تعیین بود یوسف
حسام محلا جاداد حسد
ز هر کور کف کف همی بر د خاکی
بجو بوی حق از زبان قند ر
بر خود است این بوده ز خاک گیر
مجنون تو باز آ و این راز
ضعیف است در قرص خورشید چشم
کی عشق مجنون کجا عشق ...
چو موسی که کرفت پیتان
ز صد کور و کر و مجنون دگر
چرا عیشت بمیز در خانه روشن
چادر و روپش سوی کور لیلی
اما یوان که گفتش ای یون کمنتش
لیلی رسید ابو الحسن جان
شما را های خدا است لیکن
گروهی ز پشه و جوید صبر
که صبر صبر به پیشه دل چون بجنبد
چنان کوهی روش لاله زار سر

چمن خو کوید تر ابر
صلا در چمن زد که اهل صلا

چاکر مراتو به چمن ... | بجان لاله زادم ...
بدادم تو دل مراتو به ار د ل
هزاران ... آمده ... شکم
تو شا ... که ... معتبر
تو هم ... هم ...
چو سر بوش کردی چه ... کردی
زهی فرخ ... جان
ورین جا ... کم من
جان ... جان
یکا جان جست یکا جان ... رخ
چه جست چه ... رخ تو ... رخ

تماشا مردمک تماشا تو ئی … جهان و نهان و هویدا تو ئی
چه اینجا روی و چه اینجا روی … که مقصود از اینجا و اینجا تو ئی
بفرما اگر کن فراق و وصال … که سرجمله امروز و فردا تو ئی
تو کوئی کرفتار هجرم مکر … که واجب ز هجر کیرا تو ئی
ز آدم بزاید حوا و کفت … که آدم تو بودی و حوا تو ئی
ز نخلی بزاید فرما و کفت … که هم نخل هم نخل خرما تو ئی
تو مجنون و لیلی به پیران مباش … که رامین تو ئی ویس عذرا تو ئی
تو در وامق عذرا پیران مجو ئی … که پا زهر و درمان عذرا تو ئی
اگر مه سیه شد مهو صیقلیت … تو صیقل کنی خود مه ما تو ئی
اگر مه سیه شد بروی تو مه ز … که مه را حضیض و ثریا تو ئی
چه جمعی تو از جمعها فارغی … که با جمع و بی جمع تنها تو ئی
یکایک بکش پرنیان لیش … که هم صاف و هم قاف عنقا تو ئی
چو در سر سرت هست سر را مجند … که سر فتنه روز غوغا تو ئی
اگر عالمی منکر است مشو … غمی نیست یارا که یارا تو ئی
مرو زیر و بالا ز بالا مکیر … به پستی بنشین که بالا تو ئی
من و ما رها کن ز خوار و مترس … که با ما تو ئی شاه و بی ما تو ئی
بشو رو سیاهی چو از در مکن … که آن یوسف خوب سیما تو ئی
ملطا و عزیز و صبور سیز … مترس و بگو هم زلیخا تو ئی
کمان می بری دلیتی کمان … کمان می برم من که دانا تو ئی
ازین ساحل آب و گل در کذر … بگو هر سخن که دریا تو ئی
ازین چاه چهی چو یوسف برآ … که بستان و ریحان و صحرا تو ئی
اگر تا قیامت بگویم ز تو
بپایان نیاید سراپا تو ئی

عجب بو العجایب تو ئی در کی ئی … نما روی خود کز عجب می نمائی
تو ئی محرم دل تو ئی همدم دل … بجز تو که اندر ره دل کشائی
تو دانی و دل در کجا ها جا است … اگر دل ندانند تو دانی که کجائی
بر افکن برو سایه از سعادت … که مسجود قدسی جان هما ئی
جهان را پناه و جوار است … که استاد جان هما چنانی
که سنک بود و تو کشت کوهر … عطا کن عطا کن که کوه عطائی
ز آب منی بد که شخصی منی شد … چو رستار منی دار هالش ننائی
کف افزای تو بداد هی زمینی … سیه روی را تو بدادی کنائی
چو تبدیل اشیا تو را اید مسیر … هم علم و علمی همه کیمیائی
م ا لسکنجز

حراست خواب شب ایرانی ما هی … که در شب چو بدری زجا ماهی
بیا خواب اینجا بره جای دیگر … که بکورت چشم در روی خوفه آی
شباور شمع چو ماریسا هی … جهان را بنجوردی کر رشته ای
چو عاشق بکون نون بره خوا مذ … هر آنچه بکور وی نحو که بزا ئی
الا ما و کرحوان که سیاح پر می … یا من چه باشه وی کر بپائی
تو در چشم بینی معتنی و سالکن … تو هر دیده را شیوه می نمائی
اسکان قلبه علیکم شان … افیضوا علینا کؤوس البقا
کران جان جانا نه بیدی دلا تو … اگر جهه چینی اسیر ما
چو هشیار دو وقتی عقل دور … بگو در جنون و دلالت صلحا
اجیبوا اجیبوا هواکم مجیبوا … صفاکن هوا کم نسیم الهوا
تن اندر جنون و دلم از عزو لنش … ره دانم ز جنونش ز دولت و پا
کرا خران دیده و اندت ز ما لا … فرو کرده سرها برای کوا
علطا کیتا خر که بونه پیر دست … دل عشق کی با همه از بقا
فلا عیش یا ساقی ما عدا کم … بلطفی دیره لانی التوا

زدا ساقیا جانی کر به برای جنک نامی را … فرو کفر از دو مجلس چنین اشرف جامی را
ز خون ما قصاصت را بجوانی دم خلاصت را … میهن ساقیا خاصت را برای خاص جامی را
بکش جام جلالی را و کن نفس و مالی را … مشو بحره علالی المواران باده حرامی را
علطا کردار ناوا فهم نامت یا نا … ترا چون بچه شد حاجی بکیران بچه حاجی را
کسی کر نام میلا فد بهل کز فضه بشکافد … چو آن مرغی کر جیب فد بکر خویش دامی را
ورین دام و درین دانه بجو جز عشق جانانه … مکو از موج و در خانه تو و ره کیرا ای را
تو شیر و کاف و بیراهوان بحوان شکرها پرکرکه … مکو القاب جانی هی یکیا لفتش و کلامی را
چو به صورت تو جان بیشی چه لفشان کر نهان باشی … چرا در بند آن باشی که راکو ئه جامی را
پناه ابدال محوم بکیران یا دو او خرم … چنان مست شوایندم که لسانش مقامی را
به وامیرا و روح جهان خورشید جانان را … ازین مجنون به سوادا بیرا ایجا سلامی را
بکو اینمش بتر بزنی از آن صهبای ابریفی
تحره در ساغرم ریزی بعزم ما بد ملاقی را

تو از خواری همی چنری نی چنی عنا بیتا … محزون از حق غایتها دیا کن سکابیتا
ترا اوست عیب به که آن وجون رشا به … بدوان عشق بستان تو چو دجون آن ولایتها
خنک جان کر عار را ابهند بر جانی ز آب سر … پر امید آن بنح ته نهت اندر نها بهتا
و دانی برنشت می خواهی مزن سرنای دولت را … تا ما خوانده ن معتری رهان بزنجیت آنها

ورزق وربا هزاران شاخ شد هر سوی جوی شد — بلاغ جانان هر طفلی کند آن جو کفایتها
[illegible] — [illegible] آینه [illegible]
اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاد و در سرکش — [illegible] زاق و کفایتها
سگ کرگین این در به نیشتران هم عالم — که کلاف عشق حق دارد [illegible]
تو بد نامی عشقش را منه یا خواری و دونان — که هست اندر قفای او رنشه عشق آیتها
چو یک از زیبو و اورا سیه روی چه غم دارد — که از جانش [illegible] حکایتها

تو شادی کن که شمس الدین تبریزی [illegible]
که از [illegible] صفا یابد و از لطفش حمایتها

[illegible]

[illegible]

زنجوانی در جهل باشد چه جای آب و گل باشد — چه جای عقل و دل باشد که بود و ادراک
چه سودای پر از این دل چه صفرا [illegible] — چه سرگردان [illegible] این عقل کارافزا

زهی [illegible] شمس الدین تبریزی
[illegible] عالم غوغا

بخانه خانه می آرد چه چه ق ساقی و جان ما را — عجب بردست [illegible] امتحان ما را
همه اجزای ما [illegible] شنیده است از هر سو — [illegible] عالم [illegible] ما را
ز حرص [illegible] ما را [illegible] — چو اشتر [illegible] این جهان ما را
چه جای [illegible] — که چون [illegible] آسمان ما را

[illegible]
همیشه [illegible] میان [illegible] ما را

تو دیدی هیچ عاشق [illegible] سودا — تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر [illegible]
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش [illegible] — تو دیدی هیچ وامق را که [illegible]
بود عاشق فراقی [illegible] — [illegible] معشوق [illegible]

[illegible]

چه چیز است آنکه عکس او حلاوت داد صورت را / چو آن پنهان شود گویی که دیوی [illegible] صورت را
چو بر صورت زند یکدم ز عشق آید جهان بر هم / چو پنهان شد برآید غم نه معنی شاد صورت را
اگر آن خود همی جانست چرا بعضی گران جانست / بسی جانها که چون آتش دهد بر باد صورت را
اگر عقلست آن پرفن چرا عقلی بود دشمن / که کر عقل دو رو تن کند بنیاد صورت را
چه داند عقل کز خواهش بپرسد او ز بی کانش / جهان لطف و جهان دانش کند استاد صورت را
زهی لطف زهی نوری زهی جامه زهی [illegible] / چنین سرو استوری کند منقاد صورت را
جهانها را کشان کرده بدو بنشان چه جای [illegible] / برای امتحان گه گه زهی استاد صورت را

چو با تبریز گردیدم ز شمس الدین بپرسیدم
ازان سری که زو دیدم همه ایجاد صورت را

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را / خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
صبا آمد صبا آمد بر بر سر زنبور سلطان را / سحر آمد سحر آمد بهل خواب شبانی را
بهار آمد بهار آمد رسید پیش اسیران را / به بستان آ به بستان آ ببین خلق نباتی را
چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد / ببین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
جهان سلطان رهانید سلطان که خاک [illegible] آمد / ببخشد جان ببخشد جان نگاران نباتی را
درختان چون درختان چون همه صیام همه صیام / قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
منور افشان ز نور افشان نثار دیده و دانش را / ببین یاری ببین یاری تجلی صفاتی را
گلستان آنکه ساز اخبار [illegible] بدر خوروی / فرستاد و فرستاد او برات نباتی را
بشارت ده بشارت ده بمحبوسان جهانی / که حشر آمد که حشر آمد شهیدان رفاتی را
شقایق را شقایق آغوش کرد من ملکی نی / تو هم نو شو تو هم نو شو بهل طبع و [illegible] را
شکوفه میوه بستان برات هر درخت آمد / کرم بنگر بخت پوسیده و ببین حس نباتی را

زبان صدق بر قدوه برات نوشان آمد
که جان و اصل و صلت و هشته به نباتی را

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را / ازان پیغمبر خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن آساید گرامیهای بستان گشت / شنید آن سرو از سوسن چه جام آورد مستان را
ز دل باغ و در مجلس نثار آمد در واگه نقل / چو دید از لاله کوئی که جام آورد مستان را
درآورد گلشن باقی برآر بام کان ساقی / ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را
که جانهارا بهار آورد ما را روی یار آورد / ببین کز جمله دولتها کدام آورد مستان را

ز شمس الدین تبریزی بیاد ساقی دولت
بجام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را / مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
چو چشم مشتری کوران نبینی چراغ جان / به بیند [illegible] او قربان نهانی را

یکی جان

یکی جان عجب باید که داند جان فزایی را / دو چشم معنوی باید عروسان سمائی را
یکی چشمت بسکسته [illegible] / چو نرگس خواب [illegible] برای [illegible] را
چنان باغ و چنان شش [illegible] / چه باشی [illegible] قیاس [illegible] را
بصفهای رایت [illegible] / نهاده بر کف وحدت [illegible] را
شکسته پشت [illegible] بدیده [illegible] سلطان را / که هر چشمی [illegible] لالائی را
زهی ساقی زهی [illegible] / کسی [illegible] که بگذار [illegible] را
الا یا [illegible] / لقاء الله [illegible] را
لقاء الله [illegible] / صبحت [illegible] را
توی [illegible] / روز خوف [illegible] رها کن این [illegible] را
دلا [illegible] اقبال جوانی / بکاو [illegible] را
بگردانی باده [illegible] / نشان [illegible] را
پناه [illegible] / برهنه کن [illegible] را
برادیو [illegible] رها کن حیله [illegible] / که ره [illegible] بستان [illegible] را

رها کن این بهانه را بزیر خنده جان را
که هندو [illegible] متاع [illegible] را

شب قدرست [illegible] / مه قدرست [illegible]
کم تقوم [illegible] / [illegible]
کر تو لوح محفوظی [illegible] / [illegible]
عجب [illegible] / [illegible]
دیا آن روح چون [illegible] / که در [illegible]
دلم برتافت [illegible] / برآثار لطیف تو غلط کشته [illegible]
عجایب یوسف [illegible] / [illegible] یعقوبان بدام [illegible]
چو زلف [illegible] / [illegible]

چو از غیرت [illegible] صفات آن [illegible]
[illegible]

ازین اقبال گاه خوش دلا یکدم مشو تنها / دمی می نوش [illegible]
بباطن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تو ده دیده و فرو بندی و گوئی روز روشن کو — ز بد خویی نشد رحمت که یک من تو رنگ

ار عشق کشانند و ز دلتنگی کشانند — هر دوای به یاد روی جبرین دره و روی لا

چرا اندیشه که میپوشی درون خلوت سینه — نشان و رنگ اندیشه زوال پیدات بر سیما

چنین هر درخت و چکان زمین و از رنگ برگ — سوی هر شاخ و برگ او چه شرب او پیدا

ز دو اسیب اگر نوش برود در برگ سیب — زوار نه اگر نوش شد جنون سرکش ور ما

چاشنگه از رخ رخوان طرب از نفحات آن شد — ز رنگ و روی چشم تو بدیدت ای برو چنا

هر چند حاف و حرف دین تو بدانند مهر و کین تو — زنگت لیک پوشانند کز و ادا حمتا

نظر در نامه میدار و ولی با لب نمی خواند — همیدانند کز حال مصورت ای کس فردا

دگر بر گوید از دیده بگوید رنگ پوشیده — اگر در طلب ای بدانی نکته آیا

دگر در طلب بود هر کجا که گران را

فسانه دیگران وانچه خوانده ای کنی هر جا

چه باشد گر بگیری تو بگیرد دست من فردا — ز دو رنگ سر و او برد چو نوش و کوس شما

در آید جانفزای من کشید دست و پای من — که دستم بسته و پایم ببسته آن جوان هر جا

بده گویم بجان تو که چون آب حیات جانی — منم ای مه بکنید عشرت منم کنید مهیا

وگر ناز او گوید ورا دانی چه گو — زنو دای تو ای ... که بو ... بو دا

برو بیخ دگر چشمش چو قرنها هم گو — کو از چه ... دو ... ای

نوعی ... ... زنده گانه — مرا ... ... برون ... عشق

مرا با ... — همیکنم ... ... بنالش ... صدا

تو ... جان ... — تو ای چشم من چه ... دیده جفا

ره کن این کهنه از بین مطرب کی پرده

رباب و دف ... آواز ... تو را

بلای ... — قفا های ... دل را

منم ای ... برای ... — نگه ... ...

چه دانند ... ... — چه داند ... ... را

گر ... ... — کمن ... ...

چه ... ... چشم تو ... — سبب ... ...

... ... — پاکوش ... ...

خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را

که جانش مستعد باشد کشش کشاید بالا را

... ... — چنین عشق ساز مستی ... چشم ... را

منم ای برق راه تو برای صید ... — نگه ... ...

چه داند ... ... — چه داند ... ...

خمش کن

خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را

که جانش مستعد باشد کشش کشاید بالا را

خوش است این عشق در جام شما پاکت شکستش را — بدست عشق درآید و جان بر پرستش را

بگوش ما بگفت اقبال دست آن جان بعیش ما — بگو در این دل هزاران جان نثاران گفته وش را

ز غیرت چو بکنید جان افتاد و گفت اقبال ... — نشستست این دل جانم همیشه بجیبش را

چو اندر مستی هستت و در مستی بنا شد هست — بیاید آتشی و جان ببود ز آتشش را

برات عمر جان اقبال چون برخواند چه شست — ز جان اسیده و آید نوشته بر طومار شعشعش را

خداوند شمس الدین که از بسیار عزت — مذ ... عقل وحی جو جای آتشش را

چو جانش دید این علم چو وابسته شد — در سینهای ... آن ... را

اگر چه شیر کبری تو ولا می ... — که ... ... آهوی ... را

چو آن شیخ ... — فرود آمد ز ... اقبال می ... را

در آن ... روزی که بر عالم الست آمد ندا از حق

بده ... ... گویان ... را

اگر زان عشق شمس الدین بدی ... — فراغت ... ... و آب را

... ... — اگر ... عشقش ... آب ... را

... شمای عشق ... مهر او — که ... ... را

... ... — ... ... را

... ... — ... ... را

... ... — ... ... را

... ... — ... ... را

... ... — ... جام ... ... را

... ... — ز معشوق ... ...

... ... — ... ... را

... ... — ... ... را

در آ ... قالب ... — در آ ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

که ... عاشقان ... — که ... ... عاشق و معشوق ...

که تا ما زنگ کنیم اتحاد و یاری کنیم الحق — که تا والها حکایت کرد که والها بحث بریان است
بیا بنگر آن چنین شهری و لها در یک ز شهری — که در روی عدل و انصاف و معشوق او است
که ای شو عاشقان باری چو عود که بنه سوزند — وآن معشوق ما و ریزد که ز اطلس فرو ز است
خدا و خدا با حساب بحق تو زیبا است — مرا شیفته میگویم که دل چون پر بیابان است
تو مستانه انگیزی چه پریشانه انگیزی — حکایت آنکه می گیری که جان مست این است
اگر گیری و ره اندازی چه غم داری که کم داری — که عاشق چون کند آنجا بیابان و بیابان است
بخند و چشم بخشش مرا کوی مغفر کسی — نگار ابروی خون آمد اگر مرغ گریبان است
دلم با خویشتن آید حکایت ره داران کردم — هزاران جان همی بخشد چه شد گر جسم یکسان است
مسم قاضی خشم آمد و هر دو خصم خوشنود — که جانان طالب جان است و جان چون جان جانان است
که جان فدا و زنده است و او گران که جان سود است و اندر زمین — که جان قطره و بحر است و او عمان که جانم استاد است
سخن و رویت میگویم که جانان این سخن عشق است — منور اندیشه می گنجد نه آن الفاظ اخلاص است

خمش کن چو عالم بش خمش چون مست سرگردان
اگر او مست مست مست چرا افغان و حیران است

ورای پرده جانست و اما خلقان نه پنهانند — سر از خم یخ فرو است همه جانند و با جانند
تو از نقصان و از پستی نگو ما چند اندیشی — در آور زین با جوش که لبیخ جوش خوبانند
چو دریا با که می نوشند چو دریا ما هی جوشند — اگرچه خود که خاموش شدند و دانا اند منقد بند
دران دریای پر مرجان یکی قومند همی جان — ورای گنبد گردان براق جان همی رانند
ایا او ریش با کین سبک دل گرد جنبش — میان بزم مردان پیش کز ایشان همه رندانند
هو که مند در ایشان از مستی جمله با خویشان — اگرچه خاک گنید ایشان ولیکن شاه و سلطانند
ز کنج عشق بنزه ید بنه غلام شمس تبریزند — نه کان لعل دیده و فروشنده و نه کان جان ار کانند

چنانکه بار جا بهار ار شهنشه بازمی خواند — چنانکه کله را چو پایان سوی دشت میرانند
بهار است و همه ترکان سوی ییله رو کرده — که وقت آمد که از قشلق به ییله رخت کردانند
مده مرکو سفند لز الکیاه و برگ پار بیند — که باغ و چشمه می خندند و که برگ تازه افشانند
چنانکه پاید از رحمتانه کرده نان حلوا بستند — بهار عدل باز آمد گرو انصاف بستانند
صلا زد و هدهد قمری که خندان شد و کرد و ای — که باز آمد سلیمانی که مور و مار بجا نند
صلا زد نادی دولت که عالم گشت چو ایوان است — چنانکه لطف و این صورت لطف یار میمانند
دم سرد زمستانها سر سنگ ابر بینا نه — ولها این بود میدانند که عالم الجند امند
قاصد سوی بستان بر که گل خندید نیکو فر — بود کانجا بود و لبر سعادت را او میدانند
یقین ار نکات کو جان ابر چشمه حیوان — که باغ مرده شد زنده و جان بخشیدن او آنند
چو اندر گلستان آید گل و گلشن بجو دارد — چو در شکرستان آید شکر بر قند بجانند
درختان همچو یعقوبان به دیده یوسف خود را — که هر مهجور را از زنجیران صبر بربایند

بهار آمد بهار آمد بهار یار آمد — بگو ترجیع آکویم شکوفه از نکالیف

بهار ستان بهارست آن دیده و نگارستان — درخت از باد میلرزد که چون من عشق را بستان
زهی جمع پر زادان زهی کله از آباد ان — چنین خندان چنین شادان زلف کرده نگار آن
عجب تر بنیم استان که مزاج ساه سر ستان — و یا در منزه هر منزلی شراب و عمارت آن
نهان سر در گریبان دهان غنچه خندان — چرا پنهان همی خندد مگر از چشم خارستان
به رتن دیده شد نرگس دهان سوسنه شد گوش — که خاموش کن نگفتن بس که وقت ابصار آن
مگر بر لاله چون مجنون جگر سوزیده و دل پر خون — زغمش ابر موزون که چون گل خوش عذار است آن
بخوری می سکند ریحان که هنگام وصال آمد — چنار ان دست بکشاده که هنگام کنار است آن
بهل باغ و شقایق را شرح کن حقایق را — که ما آن کار رو ایم آنجان درین هنگام کار است آن
حقایق جان عشق آمد که در بار او است — که استسقای حق دارد که تشنه شهر و یار است آن
زهی عشق مطفر فر که چون آمد قرار اندر — دو عالم باخت جان بر سر هنوز اندر قمار است
و روانش روضه بستان بهارش سبز و با پایان — فراغت جست جو او را که او بیرون بهار است

سیم ترجیع این باشد که بر دست انگشت من شد
بر آسوده نه پنجه رخم از خشم بگزاشد

بیا ای عشق سلطان وش دگر بار ره چه آورده‌ای — که بر ره نگرا جوت بد زدیده جوانمردی
هزاران مست میانه قدح در دست بنهاده — که صافان به عالم غلام آن بیا وردی
یکی جام تو دریا یکی مهر وات حور را — یکی تنهات غمها یکی تنهات مردی
ز نرگس چه دل شادم که تو بیمار پرسی آمد — ز صحبت نیک رنجورم که در صحبت لقا بردی
چه صورت اندر آیا تو چه خوب جانفزا تو — چو صورت را نپنداری بها عشق اندر ذری
بهار رو ل نه از زری خزان و ل نه از جنگ — نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی
مبارک آمدی که تا مرا گویی زیبا — من آن نو تو آن کن چرا غلطی دیر و ردی
تر و او عشق چون سیری نباشد جز جوانمردی — که گوید شیر را هر گز که شهری تو که خون خوردی
بهر دم گوید دست جانها حلال است باد خون — که خون هر که را خوردی خوش می آید لذتی
فلک گردان نه زور کار است نه هم فرقت است — همی گرده فلک گردان گرد ناگاه برگردی

ز ترجیع چهارم تو عجب بود که فرتی
که شیر عشق بس تشنه است دارد قصد خونریزی

بیا که خیز نیستی از اگر زانا بود خامی — بگو ما ز دو دلا غارت که مردان بر رنگها می
چو حله سبز پوشید بدو خامه باغ آمد گل — قبا را نسیج کو از خون رنگ لکره خامی
لباس لاله نادر که اسوه دار دو دوام — گر پیانش تو دو شمسی دو دامنش بود دو شا می
دهان بکشاده بلبل که غنچه گاه دهان بسته — بحکمش بسته که شکر تو بنگر باده است می
بجوش گوش بلبل های اگر بخوار زه پس ی — کند آزاد مستان او چون پاسبان شامی

جو دانش داد و چندو پنا و سپر جز و دی — تو دروام خبرهای چو در تاریخ ایامی
بگفتا زان خبر دارم که من پیغمبر یارم — چو من محو دلارام از او دارم این لالاری
بگفتش بشنو اسرارم که من سرمست پیغامم — چو من محو دلارام از او دارم این دلارامی
ز این مستی چو مستیها نه این جنبش مثل این شتها — که آن سایه است و این خورشید این مستی این کامی
اگر بر عقل عالمیان از این مستی چکید بر هم — نه عالم ماند و آدم نه مجموری نه خودکامی
گهی از چشم او مستم گهی در شند روز قم — ولا با خویش ای آمیز میان قند و بادامی

ولهُ ترجیع بخمسم در پیام جزو دستوری
که شمس الدین تبریزی بگو باید بها و نوری

مرا گوید مها و ری که آن با غم نور نوری — که آخوشت عمل کرد و که تا موسی که تا طوری
ز زنبوران باغ جان جهان پر شهد و شمع آمد — ز شهد و شمع کز بر و ز تا گر ابر این سوری
مخور از باغ بیگانه که فاسد کرد آن شهدت — مبین زنبور بیگانه گر او چشمت تو کوری
زهی حسنی که بی کبر و چنان زشت و چنان خوبی — زهی نوری در ان مه و در خورشید این نوری
دلا می سازنا خارش که گو از رش انگویید — اگر چه سنگ بی علم نباشد اصل کانوری
چه مرد و شرم ناموسی چو مجنون فاش باید شد — چنان مستور باید کز نباید کش مستوری
چو جان باشد منهان گر چون بر زمین آید — اگر باشی تو بر گر چون چو جان باشد در گوری
سر از جیب جان بر کرد از آن رش شوی نده — سخن کن ای هی قالب را اگر ابر از فن الصوری
هزاران وحش و هم جان برای آن مه پیدا امد — که با چون جان بری پنهان بدانگر و مصوری
بر اف شوره و بران بره که شد خورشید لیزلی — بماند شیرزا دهی نباید ز نیه مقهوری
نظر ها را لنی یا بد و نا ظر زا لمی چمی — چه مردی ما این هر دو وجود مجوس منظوری

بر ترجیع شم ایم اگر صادق بوم در رم
گر این اجران چنان گم و کوه ز بند تنگم

ملو ز عشق کل علم چنان دنگ آمد و حز ه — گر آن معزول کشت افزون بلا جنبنده بیره
چه آمد کوس سلطان چه باشد کاس سیقطا ئه — چو آمد ماه ز عشق چه باشد مهره مار بره
چو فضل و علم گرد آرم چو ره و عشق اوه دارم — بهره چون کشم و نابکرمان جان مرزیه
هزاران فاضل و دانا علام چشم یک پنا — کنیه شیر را چنی بکار پیل بر خیره
زهی خورشید جان افزا که یک تابش چه شد پیدا — هزاران جان جانانی بره بیند از شیل تیره
بدین خورشید هر سایه که ال قند آره — چو سایه پشک ارغم بران وقت بگیره
همت ارعوت اعمی بسوی عوتب کرده ان — ولی ماند کسی چند که خود میده آتش چره
امیر حاج عشق آمد رسول کعبه دولت — رها ند مر ترا او ره زهر شرید شره
چو بارکم از آن جونا که مریم چشم روشن شد — گر آن جوانشدم بر دل نواهم عشق ابکره
جهان پر بر باشد ز عشق این جوان بجان — زهی جرخ و زمین جوشش که آن بربیش تیره
مجو لفظ درت از ما دل ایکسته جو آنجا — به چو هر لحظش اوب آمد ادبی ها شود تیره

[illegible]

بگو ترجیع هم تو را اگه تا کامل شود گفته — فلک و زمین هفت اعضا هفت چون هشتم

بیا ای مسیحی کز کف عصا زنی تو زهی را — بفرعونان خود بنما که اژدهای موسی را
بیک دم این بهار جان کنی سرسبز عالم را — بخشی میوه معنی درخت خشک دعوی را
بده هر میوه را بوئی روان کن هر طرف جوئی — با شکوفه بگن خندان درخت سرو طوبی را
همه حوران بستان از آن لبها زهم بگشا — چنان سرمست و خود کن که افشانند دریا را
چو صورتها را دهانه نگار مه دمی بر پهنا نه — کمر و جنبش دراده و مه صورتهای انتها را
بشیدان رباعینه کور در زبون این شد — برادر روی و جان و آونمودی حشر انشی را
بپوشیده نه نورها از آن و ز اذاق وز نهاد — زبان بشر هر برگی قضا صنا کرده ابوی را
ز هر شاخی کی مرغی بگوید سر نوشت — که خواهد مرد سال که خواهد بود دنی را
که خواهد زاد و ز ما و که خواهد داد و داد — که ده ماند بنور و شر که یابد مال برزی را
کم کس فهم این دارد که سرخ ورز دیگر — چو بر کان شاخ میبر زو بکرد دریافت معنی را
بسوز ید اتش تقوی جهان سر بی الستر — بزو برق ز الله و بسوزاند تقوی را

بپوش مغز آول بر بدان هفت هشتم را
ز ترجیع چنان مثری که سوز و تو زشو برا

چو آمد روی مه رو یم که باید جان که جان باشد — چه ز بدها و زدش از چه جای بی ایمان باشد
برا و او بجارش که تا بر افشد کارش — تو لطف آفتابی بین که در شبها نهان باشد
ولا گر برآ زین خانه که دلگیر است و بیگانه — بگذاری و در داده که ز درش آسمان باشد
از این صلح بر ار کنش از آن کف و زو عشش — همیشه آن چنان صبحی هلاک کار این باشد
بخوان آن صبح صادق که جان بخش خلق را — هزاران مست عاشق صبوحی امان باشد
هر آن آتش که میر آید غم و اندیشه را سوزد — بهر جا که گل کاری نهالش گلستان باشد
یکی یار کو کاری بهر آنکه بخندانی — طراق بادو رخساری نه بیجان بگان باشد
یکی خود دستگیر روزی چه بود و رقص اکنری — یکی مست خوش آیزی که هیلش جاودان باشد
اگر با نقش کرما به شود یکلحظه بخو آبه — بمانند نقش گرما جان پوش سنگ زبان باشد
دل آورده نه ما را از آن دلبر خبر آمد — بستی ستاره ها را با ماه و قران باشد
چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ها را — هوائی است و آنم مثال نردبان باشد
کسی که بار صبر آمد سواره ماه ابر آمد — بکن باور که ابر تو کدای زردوان باشد
چو چشم چپ ابی پر دو نشان شادی دل ان — چو چشم دل ابی پر و عجب آن پنهان باشد
بسی که پرو ز چاو ز مردان بر دو عزو نزد — مبین چاو ز توآن بنگر که و چاو جهان باشد

بسی او وليو شه بسی در جا در کهنه　　بسی پالانی لنگی که در برگستوان باشد
بسی خرکه سیه باشد ورو تر که چوبه باشد　　چه غم داری تو از پیری که اقبالی جوان باشد
برین صورت برت زاید صور کیخسرت　　ز او بیتر و زاید او که خورشید جهان باشد
کیکیه جواب می بیند که باباهست اگرچه زن　　چه غم گر این تن خسته نهان کاهدان باشد
معاذ الله که مرغ جان قفس را آشیان خواهد　　معاذ الله که سیمرغی در این تنگ آشیان باشد

دهان را بند چاکش کن که عمر جاودان آرد
سخنها گوش و خوش کن که او هم جاودان باشد

ماه عاشق جهان باید که هر باری که برخیزد　　قیامتهای پر آتش ز هر سویی بر انگیزد
دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فروسوزد　　دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد
فلکها را چو قندیلی بدست خویش در پیچد　　چراغ لایزالی را چو قندیلی در آویزد
چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید　　بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
چو هفتصد پرده دل را بنور خود بدراند　　ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد

چو او از هفت دریا بگذرد قاف ترا آرد
از آن دریا چه گوهرها که اندر خاک در ریزد

شکایتها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد　　کنون برخیز و گلشن بین که بهمن در گریز آمد
ز رعد آسمانی شنو آواز دهل حق　　خود کسی در این عالم که بستان رستخیز آمد
چو بزم سلطان بین زجرعه خاک خندان بین　　که باغی رفت و در فردوس نسیم مشک بیز آمد
چراغ حال سوسن بو گلها از سنبل من　　برم هر جزوی کامل که مشک او کم آمد
سپاه گلشن و گلها بحمد الله مظفر شد　　کمیت شیخ و مجنون سوسن در این پیکار تیز آمد
چه حلواهای در آتش رسید از دیک حلواگر　　سر هر شاخ بر حلوا ابیات چگلز آمد
رهین و شکافت بیرون شد از آتش زهجران کم　　یک دم از ملام اشکر با قلم چه خیز آمد
نگوش غنچه نشنو از بی که گوید که با جنبر　　با سبزه عهد تکرار که هنگام ستیز آمد
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن　　لکن باد و تو تیر اهی که او بیست خیز آمد

خمش باش و خموشی سوی کن جان بحضرت
که خود جواب الاوت چو بانگ خیز خیز آمد

سعادت جو دگر باشد و عاشق جو دگر باشد　　مذار دیار عشق او کش عشق سر باشد
مراد دل کجا جوید جای جان کجا خواهد　　دو چشم عشق بر آتش که در خون جگر باشد
ز بدحالی بنالد دو چشم در غم بنالد　　که او خواهد که هر لحظه ز حال بد بتر باشد
ز ره و ز آرام بگریزد ز بیت آرام جوید　　میان در ز دشت پنهان دلش بی خون جگر باشد
و هنگامه زشت در عالم یا دولت یا بخت　　بدات حق که اتش آگون هر چه در باشد
دل از سود در شاه جانی نهفته بی کاخ　　جا که جوید آن جا که گشته آتش گر باشد

اگر عالم

اگر عالم همه گرد و بجوید سایه عاشق　　که او سرمست عشق او همای نامور شد
اگر عالم شکر گردد طلب با او چو دزد باشد　　و گر مستوق ناگوید که از آن چون شکر باشد
زدریا هست جوش او که در تبش حسرت او　　از این گلها تفت دی او اگرچه همچو زر باشد

رشش الیدن بر ترین همه عشق سکوم
خداوندا چرا چندین نشی او ز شو باشد

دگر باره سرمستان ز مستی در وجود آمد　　گرانی مطرب جانها ز پرده در سرود آمد
سرانداز آن و جانبازان دگر باره بشور آمد　　وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
دگر باره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل　　از این چه پیدا شد که جان از او وجود آمد
ببین اجزای خاکی را که جانی تازه پذرفتند　　همه خاکیش پاک شد ز باغها چه سود آمد
نه در رنگ آن عالم دیگ آتش به دید او　　چو نور از جان آمیز این سرخ کبود آمد
لعیب تو از این رحمت لعب جان از این لذت　　اینو از آتش مطبخ نصیب دیگ دود آمد
برو ای دل که تا خامی نباید بوی از لذت　　بگلاوی دی که در آتش کسی را بوی عود آمد
همیشه بوی با عودست و زر فنا رخ عودز آمد　　یکی گوید که در آتش یکی گوید که ز دود آمد

وصف کن بخت شاهنشه و لطف خود در زر پرده داشت
عجایبهای چون آتش ز زخم حلق خود آمد

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد　　دو چشم او بکاو دل دو چشم چرخ بر دوزد
شاد او لطف مگه ارید مسلمانان که من یاری　　چنان آمو چشم او که دل با من بیاموزد
تحیت از عشق او زادم یا او دل بدو دادم　　چو میوه زاده از شاخ از آن اندر آورد او
ز سایه خود گریزانم که تو از او نهانست　　ز آتش ما زیگا باشد کسی کز سایه بگریزد
سر الفتش همی گوید صلا زد بر سرش بازی　　زیر شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد
برای این رسن بازی دلا در باش چنبر شو　　اگر آب حیات آمد تر از آتش بیفروزد

چو برقی همچو چیزی عجب آن بستان باشد　　از آن کوشه چه می آید عجب آن لعل کان باشد
چو رفت از تو آن کو هر عجب باهست با آخر　　که چون قندیل نوراز معلق ز آسمان باشد
عجب قندیل جان باشد و نورش کاویان باشد　　گر از دی و فشان کردی ز نورش بی نشان باشد
عجب آن شمع جان باشد که نورش بیکران باشد　　نه همه آن نشانه ز ایمان نشان باشد
چو دیدی آب و آن او خانه شو زیر پر او　　از این آینه حق بر زر ما کیان باشد
چو ما او دیدنیان آنیم او از ما کران گیرد　　چو ما از خود کران گیرم او از خود کران باشد
نماید ساکن و جنبان نه جنبان است و نه ساکن　　نه او در مکان لیکن حقیقت بی مکان باشد
چو او آید انجم ز میان عیش بزم او　　بجنبد انگه چنین و او از آسمان باشد
نه آن باشد نه این باشد صلاح حق این باشد　　اگر بدم این باشد و گویش گو عیان باشد

بنا شد عجب پرسیدن را خانه کجا باشد ‌ نشانه ده اگر یابم آن اقبال ما باشد
تو خورشید جهانی پس ز چشم ما نهان باشی ‌ تو خود این راه داری و آنگه این ما باشد
بگو من وفا دارم و جان من تو را دارم ‌ چه باشد گر ره رخسارم چه لیش این وفا باشد
چه باشد یار لعلین لب دل گر گشت و ره تاب ‌ دلم داغ شاه دارد و دلتنگ پیش شاه باشد
درین آتش کبابم من خواب اندر خوابم من ‌ چه باشد آنکه جوی نی کو نسر جدا باشد
دل من کو دل جان چو داری سر زده و چاران ‌ بگرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد
بجستم ای دل مسکین بیا بر جای خود منشین ‌ حذر کن ز آتش پرکین دل من که ترا باشد
فرو بستی تو درم چه ای یار شبگیر م ‌ بپرس از شاه کشمیرم که این آشنا باشد
خود او پیدا و پنهانست جهان نقش است و او جانست ‌ چه ندیش این چه سلطانست که رو خدا باشد
خروشان و جوشان هر مستی ز جوش خم من باشد ‌ بیکبارگی چرا آهن ز نور آهن ربا باشد
خریدی خانه دل را دل آن تست میدانی ‌ چرا پنهانست در خانه از آن که خدا باشد
ولیکن این که تو بیرون انداز از خانه ‌ درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
مسلم گشت دلداری ترا ای تو دل و ... ‌ مسلم گشت جان بخشی ترا و آن دم ترا باشد
که دیدار انگشت‌نمای بود چالاک موسی ‌ جفای بی نگاه قندان ز نور مصطفی باشد
برآر و عشق یک فتنه که مردم راه را گیرد ‌ بپرداز کسی کرد و که جو بای فنا باشد
زند آتش درین بیشه که بگریزند نخجیران ‌ ز آتش هر که بگریزد چرا ابراهیم ما باشد

خمش کن ترک کن اینها که علم اول و آخر
بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه ما باشد

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد ‌ مرا تو لب با جانی که جانان جان من باشد
بخط خود میثاق و زبان بستم او آن سلطان ‌ که تا گفتست و تا گفتست او سلطان من باشد
اگر ای یار اگر ستم بگیرد غیر او دستم ‌ و گر کن رست جو جستم هم او درمان من باشد
چو زهره و در دو اندیشه که گردد نهان گردد ‌ که قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد
نه چندین روی من زرد به جان ای العطش ‌ پر و پیش کن ز ستم چو او دستان من باشد
بدرم زهره را زهره خواهم او را چهره ‌ برم از آسمانی مهره چو او کیوان من باشد
بدرم چه رایت پیرانم سا فرشته را ‌ و گر خواهند تا دانم همو تا دان من باشد
چراغ چرخ گردونم چو اوا خورشید شدم ‌ امیر کوی چوگانم چو دل میدان من باشد
یکی جاییست در عالم که نقش آید بصورت ‌ چو شد صورت انسانی وطن آن من باشد
منم مصر و شکرخانه چو یوسف در بدم گیرد ‌ چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد
زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر ‌ زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
سر ما مست و من مجنون مجنبید ز زنجیرم ‌ مرا هر دم سر مر شد چو مه بر خوان من باشد

سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی
تو خاموش که زبانها خود چو دل جنبان من باشد

ایام

یا سرکرده هر جا ترا خانه کجا باشد ‌ الا ای ماه تابانم ترا خانه کجا باشد
الا ای تاج و تاج دار تن پنهان در دل ... ‌ زهی پیدا و پنهانم ترا خانه کجا باشد
تو گوئی خانه خاقان بود و دلها شاقان ‌ مرا دل بیت ایمانم ترا خانه کجا باشد
بود سایه را دایه به چون بر سر سایه ‌ بگو ای نیستانم ترا خانه کجا باشد

نشان ده و بیدارم بعید خانه گردم
ازین بیخویش بر بام ترا خانه کجا باشد

صلا یا ای هالعشاق که آمد روز کار آمد ‌ میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
بشارت ده پرستاران اگه کار اشاد و ستان را ‌ که بزم روح گسترده و بهار آمد
قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین ‌ گر از عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چو او آب حیاتست چرا آتش برانگیزد ‌ چو او بنشد و دراز جان چرا جان بیقرار آمد
درین سالها دگر بار و گر جان عشاق را چاره ‌ که آهو خود را بخورد و چو شیر اندر شکار آمد
چو کار جان بجان آمد ندای الامان آمد ‌ که لشکرهای عشق او به هر روزن حصار آمد
رود جان بد اندیشش بشمشیر و کفن پیشش ‌ که هر کو عشق برگردد تا بخوردش شمار آمد
نه اول ماند نه آخر مرا او عشق آن فاخر ‌ که عاشق هیچ نه آمد و عشق او چو نار آمد

اگرچه لطف شمس الدین تبریزی گذر دارد
ز باد و خاک و آب و نار جان هر چهار آمد

صلا رندان دگر باره که آن شاه قمار آمد ‌ اگر چه پس تو دور و جانست او که یار آمد
زه رندان کجا ای کاره که پیش شاه خونخواره ‌ میان بند دگر باره که اینک وقت کار آمد
چه ساقی سبک دستم که من باری میان بستم ‌ بگیرند که تا مستم مرا عشق اختیار آمد
چو گل آرد ترا در هم چو خار و گل برو بیدم ‌ چو خارم سوخت در عشقش گل بر تو نثار آمد
چه باید شنید گر فی زشته باز نگر به ... ‌ ولیکن این بار دانستم که یار کن عیار آمد
اگر بر رو زنده بارم و جای دگر بر پیشش آرم ‌ ازین تا رنگ رخسارم ز دو پیش آید آمد
تو تا شاه و در برینه مقام لست این سینه ‌ مسکون کجا ز دی که جان خونریز آمد
شهر کز ... را دیدم تو چنداری که کم گشتم ‌ نمیدانی که صبر کن خلاف ... ذوالفقار آمد

برابر مه و خون آمد و خون و برون آمد
بر بیدار کن صلاح الدین بو بیان در آمد

صلا ای جانهای مشتاقان که آن مکه و خوار خوب آمد ‌ چو زر گوشتان دل ... من سیمکوب آمد
از وی حسن مه دارد و هر آنکه در ول گهنداد ... ‌ سخن گیر ای ز ... دلبر که آن کو شنابی چو بیاد آمد
جهانگیرا ز عشق تو هر کجا حقیقت ... خونریز ‌ کجا خورشید را هر کجا ز مرغ بشو وزید آمد
برو بدین ارغوان این خانه بیچون ... ‌ بره جاروب بلا تا که ... خانه زر و اگر
تن تو چو خاک آمده و دم تخم پاک آمد ‌ هو سها چون ... غذاها چون جنوب آمد
رخانا گر دیدی گر خواندی گردید ... ‌ چو خوردی ... و رو پر از غلط و رسب آمد

تو چو شنیدی تو هم گفتی بگو تا بشنود حقیقت — حکایت میکند گر که جاسوس قلوب آمد
صلاح الدین محبوبان چو دیر بخشش درکان — که او خورشید اسرار است و علام الغیوب آمد

ملانزد کسی منشین که او از دل خبر دارد — بزیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد
درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران — بدکان کسی منشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری پس ترا زو ره زند هر کس — یکی قلبی بیاراید که پنداری که زر دارد
ترا بر در نشاند او بطراری که می آیم — تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد
بهر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین — که هر دیگی که می جوشد درون چیزی دگر دارد
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد — نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد
بنالد ای بلبل مستان از برا ناله مستان — میان صخره خاره اثر دارد اثر دارد
بنه سر گر نمی گنجی که اندر چشمه سوزن — اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد
چراغست این دل بیدار بزیر دامنش میدار — ازین باد و هوا بگذر هوایش شور و شر دارد
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه گشتی — حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد
چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی
که میوه نو بنو دایم درون دل سفر دارد

چه دوبیت این چه دوبیت این که آن یار می آید — مگر آن یار کش هر خار از آن گلزار می آید
مشی یا پره عودی یا مشک عنبر سو زنی — و یا یوسف بدین کرنی از آن بازار می آید
چو زرستان چه تاب این چه ماه آفتاب این — مگر آن بخلوت چو زکوه عاری آید
بیوی می چو بو بنده دانش را چه می بوید — تو پنداری که او چون تو از این خمار می آید
چه مهمانان آفتاب را اگر بشتاب دو دو ره — چه خشمش خنجر اگر یاد و ستاری آید
چه خوردی ای دل دران مجلس کم چون مستانی — ازان میخانه چون مستان چه ناهموار می آید
محبت آتش آب آتش گیرد و پرتابش — که او در حلقه مستان چنین بیمار می آید
گلستانی مشو عالم چو سرو سرکشید بستران — قامت میشود طاهر چو در گلزار می آید
همه چون نقش دیوار جهان مشو آمدم — که تو نقش بنده برین دیوار می آید
که در کوی یاران چو جاسوس می گردد — کمی بر شکل یاران بخیلت زاری آید
همش گردم همش گم که این دوران شوم
زنشرم آتش و چهره باستغفار می آید

مرا دلبر چنان باید که جان فدای او کند — مرا مطرب چنان باید که ز هر و هش او بیرد
یکی جانه دارم که بر دریا همی خندد — دلی دیوانه دارم که بندد و بند بندد
حلاوت داده تو بیند که جان از تو نکشد — ازیرا از سماع ای دادی از آب تیز بر در د
تو هستی در تو در نمی مستی دام زر — تو آن هستی همه بیند و او هستی همی گیرد
الا بس کن الا بس کن که این عشوه گرید ما
نه تا می و ره بغم چون عاقل کند بادر

مرا دلبر

سر در زهر بهر جای چو خاک گشت سر چه برد — چو جان به نظر باید روان بی نظر چه برد
نظر دوزی شبه بدیه چو آن نبود چه در است — سفر از خویشتن باید چه با خویشی سفر چه برد
مرا پرسید صنم که کو مرد شکر خانه — که بشدم چو زلف گت اگر کوی شکر چه برد
بگفتم بهترین چیزی ولی در پیش تو — که فرموده شکر چیز دگو نداری بتر چه برد
ازیرا اصل جسم تو زنهر فاقی افتاد است — سفر بود تا اصل تو نداند جز سفر چه برد
جهان در عشق کمی از عشق خورد چون منی — در آمد ای خون آشام عشق محشر چه برد
دو سه سطر است که می خواند زنهر تا پای باشم — دگر کاری نداری کلاه دگر نه پا سر چه برد
چو گوش ام چشم و دل چو گوش عشق شد برگل
بغیر خانه و سواس جای گوش دگر چه برد

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد — که نفی ذات من دارد و هم اثبات من گردد
ز هر طرف چشم او ز طرف چو گوش او — شه شطرنج جهان آخر بگوید مات من گردد
اگر زان سیب من بچه نگام چو روی ریزد — که عالم را فرو گیرد و ره جنات من گردد
دگر مصحف بکف گیرم ز غیرت لحم اردو سیم — رخش سر عشر من خوانه لبش آیات من گردد
جهان طور است و من موسی که من بیهوش او رقصان — ولکن این که داند که بر میقات من گردد
برآمد آفتاب جانی که خیز ای کار جانانی — که گر بر کوه بر تابم که این ذرات من گردد
همش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم
دریغ هیهات من بجد برین هیهات تن گرد

مهرو این رفت و چمن هم پاکه تو نیا را آمد — زمین سرسبز و خرم شد زمان لاله زار آمد
درختان بین که چون مستان همچند و سر جنبان — صبا بر خواند افسونی و گلشن بیقرار آمد
سخن رخت نیلوفر که جام من بنگر — چمن در گفت اشکوفه که فصل کار و کار آمد
بنفشه در رکوع آمد چو سنبل در خشوع آمد — چو نرگس چشمکش میزد که وقت اعتبار آمد
چه گفت آن بید سرجنبان که از مستی سبک سر شد — چه دید آنرو خوش قامت رفت دار آمد
قلم بر کرده نقاشان که جانم مست کو نقاشان — که تصویرات زیبانی جمال شه چه خار آمد
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر — ثناه حمد میخواند که وقت انتشار آمد
چه گوید مرغ جانی یا بو بگوید فاخته کو کو — بگوید چون بکردی یاد و بعثت اشکار آمد
بغم خون شد دلها زالدر بابند دلها را — نبیند دل پنهانی کوی چه جلوه یار عار آمد
بیرون کشت گل بگو بوی سوسن حضر — که گر چه صد زبانی دارد و مستور را ز عدل آمد
جوابش داد بیمن که بنفشه راز من گو — که این خیر و من دارم چه چنو نهان را آمد
چه خار او آمده و ده که ابا حدجانا گر — جوابش داد گلبن سجده مرا ابدا اعتبار آمد
مینم حامل آن غیرت که بستان بند بدست — مرا باطن چو بد آمد ترا ظاهر غبار آمد
برآمد رعفرانی فرح نشان عاشق تر رخ — بیدگوی گل گشاده که این سکین چه زار آمد
رسید این ها و ای او سیب لعل حنا داد — لیکی گشاده سینه امد که دلبر دیدار آمد

چه سبب آرد این دعوی کی رنگو ظلم از مولی … برای امتحان آن زهر سوسنگسار آمد
کسی سنگسار زده چو صادق بودی چند … چو ایشان نخنده دوش که از خنده شاد آمد
کلوخ انداز خود را زبرای خوامدن آن باشد … جهانی دوستان را هم بنداز بهر لقا آمد
زلیخا کرده آنخدم گرچه دیده یوسف … پی محکمش باری زان که کشف سرار آمد
خود سنگسار فزاید که کی او تخته دم … که این شرلفا و برشش مرا منصور دار آمد
که من منصور آویزان رشاخ دار در جهان … مرا دو دار این سنتان چنین بوس کنار آمد

جا حمت برلبوس نهان کن دل جو سبوی
درون سینه زن پنهان وی که مستار آمد

اگر خواب آید امشب برای ریش خواهند … بجای مو نشستن بالین همه مشت کلید چند
از بر اخواب گر چند که آینه جمالست … که معلومست تعبیرش اگر او یک دو چند
حضور صفا اندرین مجلس که امشب در نی نخند … دو چشم عقل یاران آن که صد ساله بخند چند
شب قدرت وصل او شب قرب بهرا او … شب قدر را زان شب قدر شب کرامات بدو چند
حکت جای که بریش همی چو یک زند آب … شود همچون سحر خندان عطای بید و چند
برو ای خواب خاری زن تو اندر چشم نامحرم … که حقیقت آنکه پیمانه در شب قدر خدا چند
ترا بیش ره محرمانش برون بر از گلستانش … که تا آورکردن او فرو از غم جبل صد چند

برای روز زور کاش چو آید شب مستی
که چو که از کف عاشق سلوص گشاید چند

چه کامشب بجان کشتی بر زلف یار می ماند … جمال روز زنشانی بدان رخسار می ماند
بگرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره … که از نور رویش خود از کار می ماند
سقای روح یک باده رجام عشق دو داده … بیان تاکیت افتاده که بیدار می ماند
بشب نالان و بیداران بنالا جز که بیماران … و من که هم بنالم و دل بیمار می ماند
درین دریای پر موجش و یا امثال چون نوش … هنگ شب در سینه بی بادام خوار می ماند
بدان نای خوش زمار از خاص عام او شب … نه دکان و نه سودا و نه این بازار می ماند
چه سند ناصر عباد العبد چه شد حافظ بلا دیو … بیان جز صبوح جانها اگر دیار می ماند
فلک باز ار گو افتد دو ستاره گر دست … شب دار و ز دانش که یه اغیار می ماند
جز این چرخ دیان درجای عجب چرخ بسته آزری … ولیک از غیرت آن راز در اسرار می ماند

اگر من صد چو من کرده هلاک او را چه غم دارد … کی عاشق می کنجد کنون دلخسته ام دارد
مرا گوید چرا چشمت رقیب روی من باشد … بدان ورش جور سدش بجان دارم و غم دارد
چو اکاهل چشم او بر نشنم زخم بیش است … جلیلم از بیدارم چه گر قصه ستم دارد
اگر مشهور شد شورم خدا داند که معذورم … که اسیر عشق آن شورم که صد طبل علم دارد
مرا … اکم اگر بنع … بر خا … چرا دعوی زوال آن حقیقی یار محتشم دارد

غمی ز دل

غمش در دل چه پنهان دل بود چه رازی … مثال مریم رنجا که عیسی در شکم دارد
چه خورشید بلاست یار من می گرد و بجز نهان … سپهسالار همه باشد که از استاره حشم دارد
سلامان شیم گیرم اگر مدت یک صبر م … چه ره اندر تو که در دار چه بستان و قدم دارد
زدور واو داد ان لحظت هر دو باک مرحمی … ز دلداغ او که از نگر که روی همه ستم دارد
بدید را منها چون عاشق زشت از شرق تا مغرب … بپرسی از پر کرده وفا که چون این پشت خودارد
حکت جا نهادار خود ایش بجا لشها برانگیز و … بدانی ایش بود شادان و دوداد ستم دارد
طلیبی چون دلی همیش جوشد بح او را خوش … طبیبا ز انیش بید که حاجت معتم دارد
اگر شان مهتم داری بجا ما ببند و چاره ای … کسی که خود را زهستاکه او را محرم دارد

غمش کن که منزل دریا نشاید لعزه و عوغا
که خواص آن کسی باشد که او اسلام دارد

همی جنبم سلاد تا اکه کرد جام می گردد … زنده بچشم بوی برگ سیم اندام می گردد
اگر دل دل پیدا شد و گر جان می نبار آمد … که آنگاه دل و جانها کرد بام می گردد
چو عرش کرده ما بران شد تا بسوزاند … چو پخته گرد جانها را بگرد خام میگردد
دل بیچاره مفتون شد جز او افتاد و مجنون شد … بدست او ست آن دانه چه کرد دام می گردد
ذکر دش غار عشاقانه چو منزل پیش او پیدا ره … برای صحبت داران که چون ایام می گردد
شی رکان و دریا از که تا زند جام … بگرد کوی هر مفلس برای دام میگردد
این جمله گذر کردم بده ساقیا جام می … ز انعامست و این عالم بر ان انعام میگردد
بشی کشتی بدلداری شکست تا روز گردانم … چو سنگ آسیا چام بدان پیغام میگردد
بلطف خویش مستش کن تو خویش جام آتش کن … خراب و می پرستش کن که بی آرام می گردد
کش خنب حقایق ایا ید و ید سرفه عاشق را … می آشش کن ایرا و دل خیال آشام می گردد
بده زان باده خوشبو مبر پرسش سحر تو … از برا آفتاب او همه بر جام می گردد
نهانی در هر تا باشد نهانی پنهان بر کشش … چه نقصان قهر ما نرا که چون صمصام میگردد
اگر کریم اگر شاکر تو از اول تو د اتش خو … چو تو پنهان شوی شمس غم و سرسام می گردد

دلم پرسد آن اولی که هم او گو تو ای مولا
حدیث خسته جو دکه بر اسلام می گردد

برآ در بر خو طوطی که تا جمله شکر گوید … به بلبل کرد بشارت گل که تا اسرار تو گوید
بسر سبزی وحی آمد که تا جانش بود درتن … جهان بنده بخدمت روز و شبها این سخن گوید
همه تسبیح گویانند اگر ما هست اگر ماهی … ولیکن عقل استادست و او شرح و نکو گوید
درآید سنگ در گریه و در آید چرخ در زاری … زنوش آید همه صد صد چو او درس نظر گوید
هزاران سیم جی کشیده و زان سینه … چو آن عنبر فشانی فتنه ی تسنیم آن بحر گوید
گران مانده از آن لحظه که آن جانی ز رخ اکرم … گران مانده جرا زخود در اندم که جز داد
حدیث عشق جانانه و حدیث شهر ان گوید … حدیث شکر و شکر گوید حدیث خون جگر گوید

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد … خوش و سرسبز شد عالم اوان لاله‌زار آمد
ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن صد زبان دارد … به دشت آب و گل بنگر که پرنقش و نگار آمد
گل از نسرین همی‌پرسد که چون بودی درین غربت … همی‌گوید خوشم زیرا خوشی‌ها را مدار آمد
سمن با سرو می‌گوید که مستانه همی‌رقصی … بگوشش سرو می‌گوید که یار بردبار آمد
بنفشه پیش نیلوفر درآمد که مبارک باد … که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد
همی‌زد چشمک آن نرگس به سوی گل که خندانی … بدو گفتا که خندانم که یار اندر کنار آمد
صنوبر گفت راه صعب آسان شد به فضل حق … که هر برگی به ره‌بری چو تیغ آبدار آمد
ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبا رو … به هندستان آب و گل به امر شهریار آمد

ببین آن لک‌لک گویا برآمد بر سر منبر
که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد … نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح روح آمد … خرامان ساقی مهرو به ایثار عقار آمد
صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد … شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
حبیب آمد حبیب آمد به دلداری مشتاقان … طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد
سماع آمد سماع آمد سماع بی‌صداع آمد … وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد … شقایق‌ها و ریحان‌ها و لاله خوش‌عذار آمد
کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد … مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد
دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند … میی آمد میی آمد که دفع هر خمار آمد
کفی آمد کفی آمد که دریا در از او یابد … شهی آمد شهی آمد که دام هر شکار آمد
کجا آمد کجا آمد کز اینجا خود نرفت او … ولیکن چشم گه آگاه و گه بی‌اعتبار آمد
ببند آن چشم و کوته شد کشش هم کو را آمد … دواده خواب و بیداری قرین اعتبار آمد

کنون خاموش کرد و کنون خاموش [illegible]
زبان حرف [illegible] که حرف بیشمار آمد

رسیدم در جانانی که عشق از وی پدید آمد … پیامد پاکی مطلق درو هر چه پلید آمد
چه مقدارست هر جان را که گرد کوه هر جان را … ولی تو آنچنان بینی که هر ذره پدید آمد
هزاران مثل هر عقلی به عرض آسمان باشد … دو سه حرف و چو [illegible] برآن [illegible]
یکی [illegible] [illegible] … شه و غازی [illegible]
غلام بحر [illegible] … غلام آن همی [illegible]
هر آن قطره [illegible] … [illegible] میدان که نام او [illegible]
در او [illegible] … که از [illegible] هزاران [illegible]
حفاظ [illegible] … [illegible]
چو [illegible] … [illegible]

یکی گوهر همی‌خواهم که در دلبر نظر دارد … همی‌خواهم هنرمندی که دیده در هنر دارد
دلا همچون صدف خواهم که جان در گردن گوهر … دل سیلیق همی‌خواهم که پیدا ره گهر دارد

تو خود چیزی چه آگشته از عشق [illegible]
ز [illegible] عالم [illegible] دارد

دل آن چون صدف باشد خیال [illegible] … کنون من هم [illegible] این [illegible] باشد
ز شیرینی [illegible] … عجب دارم که [illegible] حق [illegible] باشد
غذاها از برون آمد غذای عاشق از باطن … برآرد از خود و خواهد که عاشق [illegible] باشد
[illegible] … [illegible] باشد

صلاح الدین [illegible] آمد [illegible]
غلام او کسی باشد که از دو کون [illegible] شد

مرا همچون پدر [illegible] … چو [illegible] ایشان [illegible]
تو کوی [illegible] … اگر تو [illegible]
[illegible] سلطانیت [illegible] … که خاک اوست [illegible]
چو آن [illegible] … [illegible]
پراکنده [illegible] … ز عشقش [illegible]

چو کرد [illegible]
چو پر [illegible]

مرا [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … اگر [illegible]
[illegible] … [illegible]
که [illegible] … [illegible]
مرا گر آن [illegible] … [illegible]
ز [illegible] … که [illegible]
اگر [illegible] … اگر [illegible]
چو [illegible] … [illegible]

اگر صد جان [illegible]
[illegible]

اگر [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

اگر خواهی که چون مجنون حجاب عشق بر دری — ز دست عشق پا بر جا شراب ارغوانی خور
اگر و لعلت و بدرنگ ز زیر کلبش [illegible] — اگر مخمور و منحوری ازین کزنده صهبا خور
گریزانست این سلسله از تن [illegible] — اگر او باشی فلاطن مخور پنهان و پیدا خور
حریفان گر همی خواهی چو بسطامی چون کرخی — مخور باده درین گلشن بر آن سقف معلا خور
بر دیگر کار که داری بکار خویشتن [illegible] — چو بر یوسف مجنون غم زنان لیکن خور
کسی کاو [illegible] که اطلاق جهان بخشد — چو بر بو دست سلابت [illegible]
بگرد [illegible] گفتار [illegible] کردی — برون [illegible] کاسه مخور حمرا و حلوا خور
درین بازاری مجنون چو [illegible] — چو در شاه طمع کردی به [illegible] لالا خور

اگر مشتاق آثار شمس الدین تبریزی
شراب صبر و تقوی [illegible] اگر [illegible] خور

اگر کم کرده آن بیدل از آن دلدار چو بیندش — دگر اندر [illegible] عاشق [illegible] چو بیندش
دگر این بلبل [illegible] — ز هر خاری [illegible] از [illegible] دلدار چو بیندش
دگر [illegible] — بمیخانه [illegible] از آن خمار چو بیندش
اگر بیمار عشق او شود باده ازین مجلس — به پیش نرگس بیماران [illegible] چو بیندش
هر آن [illegible] کم کرده [illegible] — بر خورشید برق [illegible] چو بیندش
اگر [illegible] بدر و رخت عاشق را — [illegible] آن طرار چو بیندش
[illegible] — چنان [illegible] چو بیندش
برسیدم [illegible] — اشارت کرد [illegible] اسرار چو بیندش
بگفتم [illegible] اسرار [illegible] — [illegible] چو بیندش
[illegible] خویش [illegible] — مسلمانان مسلمانان [illegible] انوار چو بیندش

چو یوسف شمس تبریزی [illegible]
[illegible] چو بیندش

[illegible] همه لطفست [illegible] — همه [illegible] دلداری [illegible]
هر آنچه [illegible] باغ جان [illegible] — [illegible] آتش
همه [illegible] — دگر تن [illegible] جان [illegible]
[illegible] امیر [illegible] — که [illegible] لامکان [illegible]
بسی [illegible] — بسی جانهای [illegible]
بسی [illegible] — ز عشق [illegible]
زهی [illegible] — زهی [illegible]
چو آن خاکی [illegible] عاشق [illegible] — چو آن جمله [illegible] جسم [illegible]
[illegible] — ز زخم [illegible]
از [illegible] — [illegible]

[illegible]

ولا تا چند پرهیزی بگو شمس تبریزی
[illegible] تبریزی برای [illegible]

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش — دگر [illegible] خویش از کرمانش
الا ای [illegible] لعل تو [illegible] — [illegible] جان من [illegible]
گریبان [illegible] زلفت — [illegible] آتش شوق [illegible]
پریشان [illegible] زلف او [illegible] — که تا [illegible] پریشانی [illegible]
[illegible] باغ عشق او — چو [illegible] جانانش
از آن [illegible] دل — [illegible]
[illegible] خو [illegible] — که تا [illegible]
ولیکن [illegible] زلف [illegible] — [illegible]

بجاه آن [illegible] زلف آویزان
که هر دل [illegible] جانست [illegible]

چه داره [illegible] نرگس [illegible] — چه [illegible] خمارش
چه باشد [illegible] — چه [illegible]
بگار [illegible] — [illegible]
اگر چه مرغ [illegible] — دل [illegible]
بگفت [illegible] — دلم [illegible] گرفتارش
[illegible] — [illegible]
چه [illegible] — هزاران خواجه [illegible]

کجا خواجه جهان باشد کسی کو بنده جان باشد
[illegible] جهانی باشد [illegible]

[illegible] گش — بدان [illegible]
[illegible] — همه [illegible] گش
برای [illegible] — [illegible] گش
[illegible] — [illegible] گش
چو [illegible] — چو [illegible] گش
سوی [illegible] — چو خورشید [illegible] گش
شراب [illegible] عاشق را — [illegible] گش
[illegible] — [illegible] گش
[illegible] — [illegible] گش
اگر [illegible] — دگر [illegible]
[illegible] — [illegible] گش

زمین لرزید انگه چو دید آن قد کش آن ملکی ... او ز ماه زلف بر روی فطر زاد و در زلزال کش

تماشا کن هما حالی که شاه در جلوه حالی
کسیکه قرآنش آید زخط به قرآن ماه کش

حبذا اهل السلامه من ان هجران برآتش ... علام من علام من فراق الحب قد اعطش
چو در افتاده ای جانی بکوی افتاده در هجران ... فکم حرت التقی الیوم وفی ارض العلا عیش
عجب نبود اگر عاشق شود حیران درین هجران ... او زادا الموت طل الما الا العجب بان العطش
اگر خسرو شود فرهاد نبود عاشق شوریده زآن ... متی یا ترانی الشمس من یمین له اعش
دلم در گوش من گوید ز حرص وصل سر از آن ... الی بترز بستقی وفی الترز نستقش
چو فرش وصل بردار دو شعله از منزل عاشق ... فراش من لهب النار من تحت الفراش

که تا بینم آن یوسف بدین یعقوب عمی آه
بپر و ذوق کله بستان و الفردوس منقش

روانی شد اگه با تو تو رنده و بدکان ای بنگ ... ز عشق باشیان آمد نشان بدو نشان اینک
ببین در رنگ معشوقان گذر در رنگ بشناش تا ... که آمد این دو رنگ خوش و زان ذو رنگ خارج
فلک هر خاک را هر دم هزاران رنگ می بخشد ... که ذو رنگ دین دارد و به رنگ آسمان
چو بی رنگ بد رنگ وصل عشق با نقش رنگ ... چو وصل حرف بی حرف است چو وصل عشاقان
تو ذو عاشق تو ذو معشوق تو با خود تو این هر دو ... ولی تو تو ی بر تو ی در سک این دو آن
تو سنگ اب حیوانی ولی سنگ تو آن بندد ... و آن خارجش جانی نالان زعشق دامان
بکو که نالد مرغان رسولان زخوش نالد ... جهان عاشق نالان فتانش روانان
زنو عشق گر بنالیدی چرا از هجر نالیدی ... تو سکر مثنوی لیکن هزاران برتحان یک
وگر زصید یارم تو بگو چون سوار ای تو ... چو دیدی آسیا گردان بر آن آب روان اینک

اشارت می کند جانم که عاشق کن بر این جانم
محمودشم بنده و نامم را که او جان اینک

بر لطف و دلداری در آمد یار پنهانک ... بشادم چون نشه جانی نشه خونخوار پنهانک
و آن برق بی نهاد او دست میخوردن قش ... امی فرموده چشم او در او کار پنهانک
چو گر آن الطاف ام ستم در عذار بگسستم ... همی دیدم آن دلدار آن کرد از پنهانک
بدو گفتم دلبر چو مرا گیزد عیاری ... برانگیزد یکا مرا گوش ایمانی پنهانک
به برکشن من آن لب اگر چه خلوت بست ... مهل تا بر زند بادی بر آن اسرار پنهانک
از آن اسرار عاشقش شد امشب مها عاشق ... نوای چنگ عشرت را الحیان دار پنهانک
بدعا دلبر پنهانی برسم صد قد پنهانی ... از آن دلبر جانی از آن شکر بار پنهانک
که عاشقانی همه مستند از خواب کشای آی ... و لیکن مست این ستانی نگار شیا پنهانک

لمن الشمس بتبریزی حقیقه تبتدر حبذا بتبریزی
نگاه دارم آن جانا و دیگر بار پنهانک

هوا گو صبر کردی ای دل زنهو تهاون منزل ... عوض وید است او حاصل بجوان از الفوز آب گل
چو چشمی گوهر زنی دارد دیگر ز دل سکن دارد ... بدان دیگر دل دارد که او چو شتر بر دل
ز کو تا لکن مدین خونی زهی صبر وی ای دل ... و این چین اندر آن شوید که این کار ز آب گل
واو کو به زهر مستی که از آتو بدمستی ... که آن صوت و وقتی که تو فضی و او کامل
بدو کر بازه و آرد و تحم و ستی که ... بجایی که آن و کرده او کر زین سوز انداز مجلس
چو باز آن خوب کم دارد و با این نقش و ساز و ... و کرده او و بر خود او از غصه رخت از حاصل
سر رشته صبر را بنهین بگذار گوری را ... ببین تو حسن چو نور را صبوری بود شکر
همه گر برای این حضرت بسجده دو دیده زکست ... برای دیدن این لذت کرد شهوت شود حاصل
بفزا صبر را از آن جندی حرص و آز را ... بشو الفعل از آن اگه بجا عاشق اندر آتش اکل
کسی اکنون و هی بندی شود حرص را بندی ... صبوری کرد دست قندی بدو آتش این حاصل
پر چون بین که چو نهاده شه زبا سوی این سو باشد ... ز شکر چون که خواهد شد زخمی چند گون حاصل
حروف نکته گاه بدین آدیل بجوا ... خلاصه صبر بیدانا بر آن آدیل شو حاصل

صبوری کن که من بشری زشمس الدین تبریزی
بشر چنها ملک خوانی که او شاهیست بی مغشش

مهر الطف در لطف آن ام بیوار آید ل ... دلم بر چشمه حیوان مستم از لاله زار آید ل
بزیر هوار خوی چین نشسته بهر روی شه ... میحی یوسف مه رو بلطفی گلعذار آید ل
گشته در دل خوبان زه حانه و جهانی ... زعشق روح جسم خود ز نور دانا هزار آید ل
در افکند و نشان و بهار دوان چاکران خود ... مثال دانه دار کو که باشد در انار آید ل
بزم او چو ستار آکی را لطفها باشد ... بگیر و آب با آتش بشنفس هم کنار آید ل
و در آن صوت که جانان از کام خاص جواز د ... بود روح الامین حارس عرش پرده دار
جور روش بیرون آمد که جلاکش کر آن ... زملک ملکت و بخت دره و تنگ و حار
گلستانها و ریحانها شقایقها که تا گون ... بنفشه زار و با خاک و باد و آب و نار آید ل
کر این گلهای خیام ز عکس او هر دیده ... تو خاک که بخوری این کجا تو تا انجاچه کار تو دل
بزن دستی و بگو کو ز عشق آن خداوندی ... که چون بوی تو بنا کند آفت کن الرا تو
بسجانی پاکه شمس الدین خداوند خداوندانی ... که برهام ز تو بنا بیدار که خواهی قرار آید ل
بحال کیای تبریزی که اگر سبب فلک او ... در جان نهاده از بروی که جانی فی نثار آید ل
کنون از بحر بریام چنین بیندیست آن اتش ... ز باده وحش مستست محمود ام اگر چند هم بر از آن
مثال چنگ ماشم هزاران تخته دار ... الحن عشق انگیزش دگر نالند زار آید ل
بسودای چنان تنگی که معشوق از نه هر دستی ... بر ستم داده بود الطف و نهال بهار
بگردم گر کم بودی بر یر سایه آن شاه ... هزاران شاه و ره حضرت لصبها ز عطار
ازین فسوه ز آتش عمای روح تا در ... در آنگاه به اجلال استان ساحات از ازل
چو دیدم آن عجایبها ز صدر عجب شمس الدین ... شدم منور خاصه مست و محمود خمار آید ل

چنان علم و بینش چنان مهر و مهر خداوندی | که اندر ضمیر او نبیش نماند بود باز آید دل
غبار از سر جهان بر تافت چون خاک شد او درگاه | بچشم او نیامد راه و بی چشمش غبار آید دل
بدرگاه خداوند اند [illegible] که سایه آفتاب [illegible] | بیاد آرد که او را نیست بی او بود و تار آید دل

امید است ای دل آگاهش که تا کامان در آید تو
تو این جا تا ابد جهد کن دار و آید دل

الا ای مه و ترش [illegible] که تا بود مراد خلق | نوشته گرد روی تو صلا قوم الا او ام الخلق
دو سه کام از هوس [illegible] کلم [illegible] هستی | که حالها کنی شیرین نمی آنا زهی کار
غلط و هم غلط گفتم همیشه با غلط خفتم | که کن و دمی دیت نماند خشم من مهول
و لا خود را در آیینه چو گشتی هر آیینه | تو گر باشی در آیینه تو خود را است گر ز اول
بیا میر فنی چای چو و چه و دید او باب | هر از کو و ف مدار گردش من ای خیوم تو الا اجل
مجوهر را و دین هستی که بنود و زعلم هستی | ز نو دید میشر هر کز خو کار دو آمدی حنظل
خوشی و ز نقش تست الکان توه اثبات که شد | و از انجا جو دمی آید بکر دو مشکل انجا حل
تو آن طلی کز اشتید ستاره جست آید | تو آنها گر ز ای با مهر و او رک انگل
و رین بامان و رین شادی چو کم گشته شیرشار لی | چه سامم کن جمن و ره چنان چشم و اقبال
خدا یا دوست هست و خیرا زدار در مهتند | رستی آن کند ا خو هر و رستی کنند مثل
ز بعد این می و ستی چو کار من تو کر دستی | تو گل کرده ام بر تو صلای کار هان مثل

تو ای شمس تبریزی نه زین مشرق بایری تیغ
نه آن بخت و هر بیب کو فتاد کو محمل

بیار ای گلی و تو ما را بدان ابد فضل آدل | و جان را که کند فارغ ز هر محض و مستقبل
بپوسته ز نقش و یم شادی حلقه اطلس | بجو شد مهر و رجانم مثال شهر و در حل
دو دانی گشته جان را و ان و پای در گوسر | که چون ساکن بدو گشتی ز علتها شود مجمل
ره وانی شد او جانان که بده در تن شاد و با و خوش | میان آب حیوان که باشد خضر را منهل
بو سا خود او چو ز نیکان محبت آکنده | اگر او بیندیش سایه تیما خورهای مستقبل
تو تا عمر جاودان تو تا معمار جان من | که بدو تیر تو جانجو بود و دیوان و ساحل
خیالستان اندیشه هوا زوح تو دارد | چنان گند و از و از افلاک ستان افتادها مهمل
شکوها نیست ره و هم و این افلاک که گردد | کز کجا ز انها که و و ابراج افلاک منزل
هر و با برج خاک را عطا با برج آب [illegible] را | جهان با برج آتش را ز و با باد و احکام
مثال برج این جهان که بر او در انکها آمد | زحس بنو و بود و رجانی و ورق عقل مستقل
خمش کن آب معنی را مدو معنوی بر کش | که مغز و ز می کنند زین الفاظ مستعمل

دو سه ترجیع جمع آمد که جانان بیک غلط ای افا ز رش
و لیکن زتم که بگریز و سپلتر بیند با ساز بش

بیار ای گلی و جان را غم بخش بند و رحوفا | بیار ای گلی و سو و دار او در اندیشه جو نحمرا

بگو ای

منم چون چرخ کو مه که خورشید ست جانانمن | که بکشتی بر ختم کو بهای من بود و در [illegible]
حب الوطن ای جو با بعد ز روزم همی جو ای [illegible] | بهر دم بکشتی گرشم که ای بس بند و پیش آید
هر دم هیچ مرغی که با پری بدون پر و | ندیدم هیچ کشتی من که بدآمد بر و عمدا
گر صنع خوب تو که تو بس از [illegible] استادی | که در که علم سازی بهر جانب یکی جا
در درون سینه چون عیسی نگاری باید صورت | که ما نه چون خزی ز یخ ز نقش بر جا سینا
جهانی صورتی بر این تلفی جهان دروی | که دیدست ای مسلمانان نمک نخند و در حلوا
چنان صورت که گر تابش رسد بر نقش بوری | همان ساعت بمیرد جان تو گویا شود بینا
ز رازها ق جمال آنکه کو خ مهمان ز نند و | زهی انوار تابنده زهی خورشید جان افزا
بهر روزنی سند و تابان شعاع آفتاب جان | که اینجو زیشه رقصانند این ذرات بر بالا

زهی شیرینی حکمت که سجده میکند قندش
شده از بهر عزت او گر چه پنهان بر آن پند نشن

بیا ای خانه رهبان منی چون دم عیسی | که یحیی را همچند را وز دم خشم تو یحیی
چراغ جمله مهتاب و روای جمله عقبا | که هر دم جان او بخشد بروی از طلعت اعلی
طواف او و زیره فضول را بر انگیزد | بهشت با ناظر شد آلوده رو و دین دنیا
و رین خانه خیال تن که بر نور ات این | بتی بر ساخت مرده ولی چون بت باشد
بهار گشن حکمت چراغ طلعت و [illegible] | اصول احمد ولدت نظام جنت و ما وی
بدیدی لشکر جان را چو او ناب سلطانرا | که او ابر است دوام آری و او نقشی از جا فی
هلاکش کند با و زمه سر سر را تو | رسالوسی و طراری مکن و جلو دار این معنی
تو که ابسلام شفق جهان اکرم چون مشرق | که کاش آر زبان او ز جه کرد ست این دعوی
بمن ده آن می احمر بمیر تو ساغر بر | که بیرم زین بیابان و ازین من و از این سلوی
جهان فایت پرست است رضوی تماشای است ایه | تی انجا و بسند او بنا شد یا بیا شد آ تو
خمش این باد و این هم را انجا و دید مه شکا | رها کن تا عصای خود زند در کف موسی

دهان بر بند چون غنچه که در ده بلبلی تو دارد
شنو از نعره و از سوسن حکایتها آزادی

هوی رفت و بهمن رفت و آمد نوبهار ای دل | جهان کشت است و گل خندان و دوم جو بار ای دل
وزد رفته و در یمن سرها چو قاروند و چه طاوس | بر آمد از زمین سوسن چو تیغ آبدار ای دل
ز ریش کار ریشه من یمن تو شد ای جانا بین | که می تابد ز هر گلشن زعکس روی یار ای دل
گل سوری که عکس او جوانان ز اکنده غنچه | چو بر پران و زند نولیش نماند شان قرار ای دل
و نشسته واده ولو از ابر پوشی رخش خو | بر اه گل برافراشتی که تحیره مانده خار ای دل
درخان کف بر او ساده چو کعبها و جار وبان | بنفشه سر فرو برده و چو مردی نرسه بار ای دل
جهان مینو را جانی بداده صد برجان | که این بستانی و آن بستانی بر ای یاد گار ای دل

میان کاروان میرود لا آهسته آهسته — بسوی حلقه خاص و محفل شهریار آید ل
چو مرد عشرتها ایجان بجنگ کن و این ساقی — چو او فنی و صوفی میاور یار آید ل
چو سیقار بر لطف کو بردتا از زمین جهان نی — گرد بد انجوانی مخوز پس کو کنار آید ل
خدا سازید خلق را هر کس را که پیشه — هزار استادی منم نه چون تو پیشه کار آید ل

بگویم شرح استادی اگر تو جمع فرمائی
بروی همرهان جمله که آهو باد گوش

بقا اندر بلا باشد طریق کم ز زنان آید ل — نهانی باده نهانی آمد قند روی بکان آید ل
بهر لحظه زمین پری باتسلیم دوره پیری — ز جا او قوت پری گر باشد عنفوان آید ل
کجا باشد صاحبدل و روز اندر یکا منزل — چو او پیر شد حاصل از انسوی جهان آید ل
چو بد مشتی تو کرده زاید که هر خون را — بهین تو او چون ابتر لامکان آید ل
ز نو خاکان گشت ای شد که کار زه چو پیش باشد — روانش پر حسش باشد زهی جان روان
و به نو رسیت او بوده او شریعت را — چو پیار و دو دیعت دادن سر جان

شنودی شرح پر زری کمان بروی از دوجهان
نگار سرو دلا مری تو آمد جان آمد ل

پنا هر کس که میخواهد که تا با وی گرد وندم — که سنگ خاره جان قرار پیوند خداوندم
همیشه شکل و رسمی زمی خندان قلاده نی — مرا کل کشید آن تو تا باری گر چه می خندم
[illegible]

[illegible]

چرا که باد مرا ور جر چو فاصد بر ور این مجمر — چو اندیشه بمردم زار و چون اندیشه بر جستم
جگر خون شد زمیان مرا ابری در هوا وی — ز صد دم چون ابند شادی شدم بس خیلدارم
بود اندیشه چون چشمه در وصد کرک کم چشمه — چو اندیشه کم پیشه من از اندیشه ده رستم
بهر جا که پر شدم زادل من [illegible] — بهر وادی که بنهادم من با عذر دام جو رستم
حتی گر مشری ما آمد خیال خام ریش آمد — بسال از گرمی اله که روی من کار کردستم
چو کردی آوازه گردن نشاند گل در این گلشن — برنت از گشته بر که ولیک از خار تو جستم

مرا واجب کند وصل بروی آیم چو اول
که عزم شد بصحت من چو شین و من این جستم

ایمانکم اخناکم بجونا بحبیکم — والوکم ولعیناکم لما کنا براد [illegible]
[illegible]

[illegible]

چو دیو و آدمی و جن همی بینی بفرمانم … نمیدانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم
چرا پژمرده باشم من که شکوفه بهر جوزم … چرا افسرده باشم من براقی زیر زین دارم
چرا از ماه تابانم نه خورشید که رخ پیدایم … چرا زین چاه برنایم چو من حبل متین دارم
کبوتر خانه کردم کبوترهای جانها را … برای مرغ جان اینک که صبح برج حصین دارم
شعاع آفتابم من اگر در خانها گردم … عقیق و زر و یاقوتم ولادت ز آب و طین دارم
تو هر گوهر که می‌بینی بجو دری دگر در وی … که هر ذره همی گوید که در باطن دفینی دارم
تو را هر گوهری گوید مشو قانع بحسن من … که از شمع ضمیر است آن که نوری در جبین دارم

خمش کردم که آن هوشی که در باده نداری تو
مجنبان و مشوران که چشمی عیب‌بین دارم

تو خود دانی که در پیش تو عدم باشم عدم باشم … عدم خود قابل هست دار آنجا نیز کم باشم
چو زان یوسف جدا مانم یقین در چاه غم مانم … حریف طعنه باشم ندیم هر ندم باشم
چو شحنه شهر شه باشم عسس گردم چو مه باشم … شکسته و دو غم باشم سقام هر سقم باشم
بیندم گوش عزا چو اشتر مکشم هر جا … بکن خارش تو تا شانم چو در باغ ارم باشم
قصاص کو قصاص آمد مرا اشتر گنه دانی … جهان وج ادا کردم حمول آن حرم باشم
منم المکوم امرا که اشتر بان شاه استم … گهی لت خوار چون طبلم گهی شقه علم باشم
اگر طبال اگر طبلم بشکر گاه آن فضلم … ازین خوبی چه غم دارم چو سلطان را حشم باشم
بکرم حرص مکن تکرار که قصش تا موزم … بهشت انه بتان ایم ز رقصش منعم باشم
چو شمعی ام که بکشتن تمام نقش هر چیزی … کمی انداز بکش کرم که عاشق قسم باشم
یقول العشق یا صاحی اتی کر واحشم و حی … فاسقنا کاسا طاریا و دونکه ما احتشم باشم
شکرا نعمة المولی و مولانا … فهذا العیش لا یفنی و هذا الکاس لا ینهی
اقتدی که لیمیرا سود … ادنی مرتس کیفا خارس کم تا من مکتم باشم

خمش باشم ترش باشم بقاصد تا گو مباد
خمش چونکه ترش چونکه تراچون من بجسم باشم

درخت آتشی دیدم ندا آمد که جانانم … مرا می‌خواند آن آتش مگر موسی عمرانم
وجلت آیته بالسلوی وقت المن والسلوی … چهل سالست چون موسی بگرد این بیابانم
مپرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایبها … که چندین سال این کشتی درین خشکی همی رانم
بیا کانگاه تو نه موسی و این قالب عصا ای تو … چو بر گیری عصا گردم چو افکندیم ثعبانم
تو نا عیسی و من مرغت که مرغی ساختی از گل … چنانکه نور روح در من چنانی بر دمی جانم
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغمبر … چو از مسند جدا ماندم ز درد و هجر نالانم
حداد و ندا حداد و ندان و صورتها زیبا صورت … چه صورت می‌کشی بر من تو دانی من نمیدانم
گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله … گهی میزان باشم گهی هم سنگ میزانم
زمانی چرم اینجا زمانی چرند از من … گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم

بحمد الله تمام

الا ای مولانا ای آتش فشان دامم کجاهام
برای باده آنکه نداندیم من آنم

چو زهره رقاص چندم ز شاه ماه جدی می خوردم … چو چرخ صاف چندم گرد ماه گرد آنم
زبانم عقده‌ها دارد چو موسی من زفرعونان … ز رنگ آن که فرعونان چرا باید زبانم
فرو بندید دستم را چو دریا پیدا ستم را … بنشکر گاه فرعونان من موسی سلطانم
نه نامه‌رسم نه جاسوسم من از اسرار قدوسم … رهائی چو که سر بستم که تا لا فی بپرانم
رباید باده می چیزی که باده باد انگیزد … حضور صافیان باده که من انبوه ریشانم
بهر زناره‌ها اگر بودی رسد زین می … چه ویرانه بدید آید چه پیدا کم من پیدا نم
چه جای می که گر بویی از آن افتد بر ساغر … رسد در سنگ و در مرمر بلا فد کاب حیوانم
وجود من عجز کار است تن مستان و جمعیت … دلم حیران که ز نشانم عجب این من خود ایشانم

اگر من خویش ایشانم و گر من غیر ایشانم
نمیدانم همیدانم که من در روح ارکانم

تو تا دوری ز من جانا چنین بیجان همی کردم … چو در چرخ و در آن دوری بگردت شان همی کردم
چو باغ اصل جو شیوم چو آب صاف در جویم … چرا حاجت بپرسیدم درین احسان همی کردم
مرا افتاد کار خوش نهی گاه و نگار خوش … چو باد نوبهار خوش سلام بستان همی کردم
چه جای باغ و بستانش که فرزند و شم در جانش … شدم من کوی میدانش درین میدان همی کردم
کسی با سر طول گوان که او باشد قرول ارکان … منم آل رسول کان پی سلطان همی کردم
چو زلف یارم بستم ز زلفش بوی برد ستم … کلید عشق در دستم که دانم کان همی کردم
منم آن کیمیای جانی چه جای دل چه جای جان … نه چون تو آسیا مانی نه گرد نان همی کردم

فتوح در بهر بنده ازان صاف حلقه سازین
نه دست این چه بستان آیدین و بستان همی کردم

گشادانید دل کر پا نم بوی کوی آن یارم … گرانی کو که تا می خوردم گرد شکیش بستارم
ز عشق خود چو رقتم ز سر لفش گرم من … گون در حلقه لفش گرفتارم گرفتارم
چو هر دو می فزون باشد چنین جامم چون باشد … چنانی های سینه چنین عقاد من دارم
نگو یید در چنانی مستی نهان کن سر زمین کسی … مسلمانان دران حالت چه پنهان و چه اسرارم
مرا بگوید آن دلبر که ازعاشق فاخوشته … نگار لخند بنا نه داغ آندرین کارم
چو ابر نوبهار مه چه خوش گریان و خندانم … ازینی جهانگاری کن چه خوش جانهای خویشیدم
چو عشقکاه خانه از اوتران پنهان اغشق … اگر آن دو چیز بر زلفش یار عیارم

منم چون آسمانی زانور عشقش تبریزی
بزن تو زخمه آهسته که تا بر گسلد تارم

من از اقلیم بالایم سر عالم نمیدارم … دگر چو آب و جیهه سر آن هم نمیدارم
مرا گوید ملامت کن دمی با ما تو لطف کن … مرا گفت لا تلاش ترا همدم نمیدارم

مرا چون دید فضلش بی‌دلی لطف پرورست
چو من مجنون آن چشم سر از خم نمی‌دارم

در آن سر شربتی که جان‌ها ز دل مستان جان بازد
حزن خوانده و باز دمنش محرم نمی‌دارم

نشاید با چو مرا زم سر غم از نگاه و در م
بغیر باده مدارم خوش و خرم نمی‌دارم

پیدا آن خم چون فتادم شکستم پرده زهی غم
که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی‌دارم

در افتادم ز آب چه شدم شسته ز رنگ و بو
ز عشق ذوق زخم او سر مرهم نمی‌دارم

تو روز و شب و مرگ آن یک ادهم تا به شب
بر آن شب برمی‌نشینم سرا ادهم نمی‌دارم

بر این منهج روز و شب بود عشاق از شب
که من مسلک بر آن لکن ... نمی‌دارم

بیاغ عشق می‌خوانند سوی ... سوی پروانی
من ایشان را اسلام و ... نمی‌دارم

ز عشق این حرف بشنودم خموشی ...
بگو عشاق من با دوست ... نمی‌دارم

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمی‌دانم
و زین سرگشته مجنون چه می‌خواهی نمی‌دانم

و زین درگاه چون شاه لطف ... ده
چه صحرائی چه خضرائی چه درگاهی نمی‌دانم

بگو مسکاه که ده که راه کهکشان دارد
چو ترکان گرد تو ... چه خرگاهی نمی‌دانم

ز دولت جان با روش بنفشه نرگس و سوسن
رها ... ماه و ماه روش چه همراهی نمی‌دانم

زهی وادی ... از زهی و درون دل
چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمی‌دانم

... محو ... و ...
بگو آن شاه ... شاهی نمی‌دانم

زهی خورشید ... ذات ... یکتا
تو نور ذات اللهی تو اللهی نمی‌دانم

همش کن ... همیشه ... توی
دمی چون ماه و ماهی ... نمی‌دانم

همش کردم که سرمستم از آن افیون چو مستم
که با خویشتن هستی و از آگاهی نمی‌دانم

من آن ایوانی ... را نمی‌دانم
من این نقش جادو را نمی‌دانم نمی‌دانم

مرا گوید ... سوق ... استادی ... این سو
که من آن سوی بی‌سو را نمی‌دانم نمی‌دانم

همیشه ... دگر ... ام همیداره و پر ...
من این خوش خونی ... را نمی‌دانم نمی‌دانم

مرا جانی طرب ... که به مطرب ...
من این جانی طرب جو را نمی‌دانم نمی‌دانم

یکی شیری همی ... جانی ... گاه آهو
که من این شیر و آهو را نمی‌دانم نمی‌دانم

مرا سیلاب ... مرا جوی ... جو بود
که این سیلاب و این جو را نمی‌دانم نمی‌دانم

چو طفلانم ... من جهان کوی ... زاری
که این بازار و این کو را نمی‌دانم نمی‌دانم

مرا گوید ... بت ... نماید ... کویان
که کو را ... کو را نمی‌دانم نمی‌دانم

... چون ... من
من این ... را و این ... را نمی‌دانم

مرا ... با ... ... گوید
که غمزهٔ چشم ابرو را نمی‌دانم نمی‌دانم

منم یعقوب ... یوسف که چشم ...
اگر چه اصل این بو را نمی‌دانم نمی‌دانم

منم یعقوب با یوسف که چشم ...
اگر چه اصل این بو را نمی‌دانم نمی‌دانم

جهان کرده

جهان کرده ... روی چند
که من جز ... مهر ... نمی‌دانم

ز دولت ... قدرت ...
که من از دوست ... نمی‌دانم

و در آن ... که جان و دل کباب ...
من این ... را نمی‌دانم نمی‌دانم

و ... بر ... که ...
که این ... را نمی‌دانم نمی‌دانم

چو مردان ... من
من این ... نمی‌دانم

... بر ...
بیا ای ... نمی‌دانم

همش تا چند ... که قال و قیل ...
که قیل و قال ... نمی‌دانم نمی‌دانم

بگفتم ... از آن ...
که من با ... نمی‌دانم

و ... خواهم آنگه ز جالینوس پنهان
که من این ... نمی‌دانم نمی‌دانم

مرا ... که جالینوس ...
که من این ... نمی‌دانم نمی‌دانم

برو ای شب ... من ... زلف ...
که جز آن زلف ... نمی‌دانم نمی‌دانم

به ... که خورشیدت ...
که من جز ... نمی‌دانم نمی‌دانم

برو ای باغ ...
به جز آن نقل ... نمی‌دانم نمی‌دانم

... ترکان ...
کز آن ... نمی‌دانم نمی‌دانم

اگر صد منجنیق آید ز برج آسمان بر من
بجز آن برج ... نمی‌دانم نمی‌دانم

دلم چون ... تن ...
دگر آن ... نمی‌دانم نمی‌دانم

رها کن ... ترکان ...
من آن ترک ... نمی‌دانم نمی‌دانم

بیا ای شمس تبریزی که من ...
که با تو ... نمی‌دانم

هزار دست ... عشق ...
که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می‌خایم

میان ... که گر ... حال ...
بگو ... از ...

... اگر ...
... از ...

منم افتاده ... اگر مجنون اگر لیلی
ز من گر یک ...

... من ...
که ...

... دل پاره ...
شده خواب من ...

اگر ...
من آن ...

رها کن ... از آتش
و در آن آتش چو خورشیدی جهان را ...

که آن خورشید ...
...

رها کن ...
که ...

من آنم کز ... آتش ... باشم
چو ... باشم

مرا چون او دلی باشد چو کوه طور جا باشم
چو حسن یوسفش آید چه بنده بوالحسن باشم

دو صورت پیش بنهادی که تا صورت نگه دارم
دو دم زان آینه بخشیدی [illegible] باشم

مرا از دست در کردی که پیش آرم بعشقش جان
ولی مانند کرسی تا ز لطف قضا ممتحن باشم

چو زنده‌ام به جایی که در عشقش بود معروف
حیاتم جان من از زر که در [illegible] باشم

چو دست آرام کردم که در دست جانان [illegible]
چه دستگه دارم آندم که با بوی رسن باشم

مرا گویند [illegible] عشقش تا در آب زنو
حکایت آن کاروان کش من درین ویرانه باشم

چو چنگم لیک اگر زاهدی که در دار [illegible]
حقیقت دار آن آید مراد در تن [illegible] باشم

چو یار و غول کن نزد وه جنون من
خداوندا دل کس غم را آندم در وطن باشم

نکوب هم چو غم دارم که با او یار یکدم
چه تلخی آید چون آن که بر شیرین و فن باشم

چو پیش از همه جهان دارم چرا در کهدانی باشم
چو نخجیر شد کباب من چرا در بادیه فن باشم

نکوتر باز عشقش را نگوتر جان من
چو برج دلش ادیدم چرا اندر بدن باشم

نگه با خویش در حکم الهی چو خویشم و کم
چو آید یاد من نگویم چرا با این بدن باشم

چو در کو مانده عشقش محابا [illegible] ما را
[illegible] کرد به چرا در جامه کن باشم

خمش کن ای دل اکنون [illegible] هوا باشم
وطن ای خوش کرد [illegible] چگونه در وطن باشم

اگر گنجی درون باشم اگر بر دار زن باشم
ز تابش شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم

نهاده پای بر عشقی که بر عشاق سر باشم
منم فرزند عشق جان [illegible] اندر باشم

اگرچه روح [illegible] باد و دم از باد او دم [illegible]
بگو [illegible] جانی واندر من پیش [illegible] باشم

[illegible] بهر من [illegible] چو [illegible]
[illegible] که در جوشش [illegible] باشم

زمانی در سر عشقش چو سیماب [illegible]
زمانی در [illegible] دل همچو زر باشم

منم [illegible] جان عشق [illegible]
کسی اندر میان پنهان گهی [illegible] باشم

[illegible] آن [illegible] چه سود [illegible]
گهی در حلقه [illegible] گهی حلقه [illegible] باشم

اگر عالم [illegible] قرآن [illegible]
میان عاشقان [illegible] باشم

[illegible] اگر [illegible]
پس آن دلبر [illegible]

[illegible] آتش [illegible]
[illegible] آب اگر من [illegible] سیلاب [illegible]

مرا معشوق [illegible] پنهان [illegible]
و گر [illegible] جان [illegible] باشم

مرا گوید [illegible]
[illegible] باشم

اگر سایل [illegible]
حدیث [illegible] در [illegible]

دران محوی که شمس الدین تبریزم [illegible]
ملک را بال [illegible] چو [illegible] باشم

مرا چون [illegible] باشم
چه غم [illegible] لطف [illegible] باشم

[illegible] تا [illegible]
[illegible] باشم

همه اجزای عالم را غم تو زنده میدارد
منم کز تو غمی خواهم که در وی مستعد باشم

همه روی عالم را اگر [illegible] مرا [illegible]
عجب کاری [illegible] که از وی [illegible] باشم

[illegible] که از زر و جان [illegible]
[illegible] که از [illegible] مشتق باشم

مرا بی رخ تو مگذار [illegible]
مرا بی رخ تو مگذار [illegible] معتق باشم

صباح تو مرا مگذاشت تا شمس [illegible]
جهان تو مرا مگذاشت تا من مستدل باشم

خیالی گان [illegible] خیالت [illegible]
اگر خونش بریزی [illegible] باشم

بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را
بسوزند این دو پروانه چو من شمع چگل باشم

خمش کن [illegible] حال [illegible]
چنان [illegible] من دارم چرا من مشتغل باشم

همه یاران [illegible] آهنگ پرواز
[illegible] کس [illegible] باز [illegible]

[illegible] پر [illegible]
[illegible] آغاز [illegible]

دهان [illegible] ای [illegible] از زبان [illegible]
زبان [illegible] زبان [illegible]

[illegible] دریا [illegible]
[illegible] آغاز [illegible]

[illegible] ای [illegible]
[illegible] سازم

دهان [illegible] ای [illegible]
چو [illegible] آید [illegible] پرواز

که [illegible] که دیده [illegible]
چه [illegible] دیده [illegible]

[illegible] که [illegible]
که [illegible] اندازم

[illegible] شمس تبریزی
[illegible] عالم [illegible] سازم

[illegible] پیش و پس [illegible] چرا گردم
[illegible] چرا گردم

[illegible] دم [illegible]
[illegible] عیسی دم [illegible] گردم

چو [illegible]
[illegible]

چو دیدم [illegible]
[illegible]

[illegible] العقد [illegible]
[illegible] او [illegible] گردم

چو عکس [illegible] حسن [illegible]
[illegible] جسم [illegible]

خمش کن [illegible]
[illegible]

بگفتم [illegible]
[illegible]

بگفتم ای [illegible]
[illegible] لطف [illegible]

چو یوسف [illegible] دشمنان [illegible]
[illegible] چاه [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] عالم چه باشد [illegible]
که من [illegible] اسباب [illegible]

بچشم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران — بچشان آن لطف را هات سلطان تا بچشیدم
اگر عشق خلایق را به هر یک دگر بندی — بیا به سر لطف گر آن جان [illegible] بگزینم

بگو دل را چه میکرد چه خواهی تو میدانم
چه خواهی تو دلا خون در رخ [illegible]

کجا یابی برادر روی که رخت دل به بر روی — چه خواهی بعد این یابی دگر آورد میدانم
چنگ عزه جگر خستی بس آتش [illegible] بستی — نخواهی بخت [illegible] نخواهی خورد میدانم
بحق اشک گرم من بحق آه سرد من — که گرم پرس چو چینی که گرم از شهر [illegible] میدانم
مرا دل سوز در سینه [illegible] — که سوزا سوز [illegible]
[illegible]

[illegible]

بیدارم که بسوم عزم گرد [illegible] — بیدار [illegible] که بر بودم که به کله از میکردم
مرا زین [illegible] خیال آن که میکردم — خیال ای [illegible] که جان چو برا سر از میکردم
چرا سا کن نمی کردم بر این [illegible] — که عقلم [illegible] بودم میکردم
[illegible]

چه اشمس بریزی شوق او را از چه گریزی
شفق وار از [illegible] شمس است برای [illegible]

بحق روی تو که من چنین دلی [illegible] دیدستم — چه ماند تو بدان صورت که از مردم [illegible]
[illegible]

همیگویم و لابس کن و لم گوید جواب من
که من در کار ... فو تم چو در دیگنار بگریزم

دعا گو یفت کار من بگیریم تا الفلق و ارم جبرئیل تو ... جاها را چران یاری چه حق دارم
بگرد شمع شمع تو دعاها ام بی کر د و ازان چو پیر پروانه دعای محرق دارم
بدار الکتب جاجاتم در او که بهر احمایت صحف فوق صحف دارم ورق زیر ورق
سرم در چرخ نگنجد که بخشد سر فضل او ولی شادست می گوید غم رب الفلق دارم

چو شاخ بید اندیشه ز هر بادی اگر بچد
بچرخ صد ... و خضرا اصول متفق دارم

اگر شد سود و سرمایه چو گنجی چو من مستم بیاور سر جو من که لا تاسوا فوز دستم
اگر خاک شود عالم ز در یائی بود شستم که اقادت او ... خواجه شادست درستم

جهان ماهی علم در دریا و درون ماهی ازین غوغا
کم جیلش اگر کم شد که تن صیاد و بیشستم

الا ای پیاده بنگیرم یار اجا رشس الدین خداوند ... و ماه و نور ز اسرار شمس الدین
کسی کز نام او در بحر بکشتی ... بد چو ساسنه در نهاد ... روی در زنار شمس الدین
گرامی ماه مردان از فخر یاد آن دارند بدانت حق گران دارد و ... عار
یکی غارت کانه روی ز سر سرها حراست برون خارجی حارس ... درون غار
رحم ... جها بگز گلاب عشق هم در دو صد منزل از ان کنز تر بهین بار در
ایا ... می ... فوق فی فضا الفتق و ... ق و ملائک جنب الاسرار من انوار شمس
فلا ... های ... دارد جا گوش ضمیر من ازان الفاظ می آب ... شکر بار
الا ای دل تو ... که فرشته ... وصل او ولیکن رحمتش کم ... کمن آزار شمس الدین
بصر ... و ... اگر ... بد ... بد بجای ... گل ناکه خوار شمس الدین
بهر سو چو دل ... هزاران ... آزاد چندان اسرار ... بس از شمس
بلطف خویش ... عبارت اسرار ... ار دگر ... که ... باشد یار شمس الدین
زهی فرقه ازان ... که پیش سجده کردم که آنروز ... ابکار شمس الدین
حواس ... دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی مگر از لطف ... و ... پنجاه شمس الدین
شب تاریک ... دل ... روز ... هر کز مگر از نور ... ازاثر آن رخسار شمس الدین
عجب باشد که روزی ... جام وصل او شوم مست و بگویم که من خمار شمس الدین
که بخت من چنان خفتست که بیداری ... او مگر از بخت ... اقبال چنان بیدار شمس الدین
مو ... ازان ... جا ... بعد ... ما ز لوح سرها ... واقف ... ز آن ... شمار
بز ... لوح خرد ... که مانندش ... ... صاف ... خویش خود مشار شمس الدین
یکی جوهر ... عاجت که جانها جان ... بدهد سند حاکم ... ساران بو ... شمس الدین
سمعت القوم کل الصدق اعلام و ... سم ... جدا ... الا اجبار شمس الدین

بنال ای یار چون سرنا که سرنا بهر ... نالد ازان و جهای ... آتش که در سرنا و میدستم
مجوا ... من سخن دیگر ... دو ... ره ... خفیز
ازان حسن ... ازان منظر کو که من ... پرستم

ز ترش رو دو خشکی چنین ... من ... پسندم ز افسونهاش مجنونم ز افسونهاش سرمستم
بتان بس ... دیده ام جانا ولیکن نی چنین زیبا تو ... دوش ... کنون ... و ... در حستم
همه شب ... پیشانی ... چنان بودم که میدانی ولیکن این دم ... خیرانی کر ... یار ... دستم

ازین حالت ... دل ... دیگر ... در جهان ... را
که من خاکم ... ز ... خاک ... برجستم

چو آمد سوی ... که ... من باشم چو هر خاری ... شد ... من باشم
چو هر سنگ ... عسل گردد چو ... کند ... همه اجسام چون جان ... شد چرا ... من باشم
یقین هر چشم ... گردد چو آن آب ... آمد چو در جلوه ... حسن او چو بند ... عشق باشم
اگر صد ... ولیکن ... مثال شمع تار ... چو شمع ... گشت آتش چرا اندر ... باشم
چو ... من ... ستم چه ... آسمان باشم چو بخت جمله ... گشت ... چه ... باشم

چه ... من ... دارد ... که ... باشد
... چون ... چرو ... باشم

بنوزین ... چه ... اتم چه ... اتم کمین ... کمین ...
دلم ... گشت ... که ... چشمت ... ی اگر ... خوردم ... کر ...
مرا ... باید چه سودا ... و ... چو ... چه سودا ... ست ... ام
بجست این دل ... شکر رحمت شد ... مرا ... که ... دریای ...
چو شاه ... خواجه ... آمد جز ... برگ ... آمد چه ... بر گم ... جز ... اگر ... بباغ جنا ... ام
چو از دوش ... بار ... من ... و ... چو ... و زین ... بیالای سما ... ام

سما ... نهاد ... ام ... الوس ... برتری
سما و تنها ... پیش ... پیش این ... ام

نه آن بد بهره ... دارم که از دلدار بگریزم نه آن خنجر ... دارم کزین پیکار بگریزم
منم آن تخته ... دوروکر کار او ... ام نه از تیشه ... کردم ... بگریزم
مثال تخته ... خلاف تخته ... شم نشایم جز که آتش را اگر از نجار بگریزم
چو سنگم ... از ... بمعالم ... سازم چو خارم ... یار ... بگریزم
بیابم ... چه بگریزم ... بجویم ... که از ... بگریزم
ازان ... که من ... کنجم سبزه ... که از دستار بگریزم
هزاران ... که این ... پیش ... کجا یابم دگر ... کراین بار بگریزم
... نا مردم ... از خوبان ... پرهیزم نه ... که از خمار بگریزم
... پشت ... که در میدان ... ام ... این ... که از سالار بگریزم

و انکانت انا و چه د افضا لا و ما و چه — و احیا الروح مجانا من ادرا رشس الدین
قدمی خطا او دار ابرق الفا و آ ر — و انکان فه شیقی من الا قدار شمس الدین
هری قلبه الا دار و کثر حنیه جد ا — جلیلة البعث و موصولا لمن مدار شمس الدین

ایا بریز بسلما علا مار یک بتلها
فتلج مبتوتة البحر الا عاد

چو اخترمن ز عشق دل ربای دلربای من — ازان شد وی بباید جان نهان اید بپای من
دگر ره رنی و رانی حدیث کم نعیبه چون حکایتی — شود دل خصم جان من کند هجران سرای من
بحرکاهان دعا کردم که دیکان در خاک — بشلم هجره ایکا و جان اندر وعای من
چگونه راه برد این دل ببوی دلبر پنهان — چگونه بوی بر دارد جان که هستا جان فدای من
کجا من پیش آمد و من و زما زنگش [illegible] — بجهانه کو بتان برای اقتضای من

چو از صافش چشیدم من مراد او ریک ورد وی داد
بکاد رو ی کران حواری که کام شد صفای من

مراد و دل همی آید که من فراکم دانی — بباید بدرد اکوی بباید کردن این فرمان
دل من می یار امد که تا دل پاره زم — بباید کرد ترک دل بباید خصم شد با جان
زهی میدان زهر مردانی به در هرکه خوش ساد — سر خود کوی باید کو انکه رفت در میدان
خشکبان سر حتنان آن سر که و در وا آن [illegible]

[illegible]

اگر خواهی که هر بیت شود گویا ساغر رو — خمش کن سوی این منطق بنطق و شرلار کن
که برکنده شوی از فکر چون در گفت می‌آیی — مکن از فکر دل خود را و زین گفت زبان بر کن
قضا چنگ زند گوید که مروان عهد ما کردی — شکستم عهدشان را غلامی کوش با انجمن
ستیزه می‌کنی با خود که زین پس من چنین باشم — ز استیزه و چه بر بندی قضا را ابلهای کردن
نگه می‌میکند با دل بهر دم صورت غیبی — بر آید گر چه جمع آید صد عینین و رستن
صور را اول شده و جاذب چو عینین ... — زخوبان میت عینین ابلهی کشیدن ز جستن

پی شمس تبریزی که تو سلطان خونریزی
قضا را گو که از بالا چها زاد ارمغانش

عدوی توبه و صبرم مرا امروز ما کاهان — میان را پیش آمد و از پیش کرد چون شاهان
گرفته جام چون مستان در و صد عشوه و دستان — بر چشم داشت جام می که گرمی خواره لبستان
منور چون رخ موسی مبارک چون کف سینا — مشعشع چون ید بیضا شرح چون دل عمران
بلاد الروح لا بد را ... از این موسی — کمش سر پچو فرعونان کمن استیزه جویانه
به دو چشم کرامیوسی بدست تست آن کف دان — یکساعت عصا باشد یکساعت برد ثعبان
ز هر ذره جدا صد نقش تو آگون مدرگم — که هر چه بود هر بره را باید است در نهان
بدست من بود عکس هر صورت بکرد دوم — کنم زهر آب را دادار و کنم در شوار ره دانی
زهم کاهیش و دود ار برادرم گرد از دریا — زهم کاهیش بر نکابو شد چشمه چو دانی
بدست من بود عکسش هر صورت بکرد و کنم — کنم زهر آب را دار و کنم در شوار ره دان
که آب نیل صاف را بدرستن خون کنم زین — بخوردم سنگ خاکی را بجامه گو هر و مرجان
بچشم حاسدان گردم برسوت محمد و یوسف — به جان بو جهل محمد پیش و خوان در آن
گلاب خوش نقش چهل را مرگ جان کندن — جلاب شکری باشد لعبوا انه بانان جان
بلیعاهر طالبانی همراه و دیگ عشق پشتا پشت — یکی منزل ده منزل کرده و بر بر تر از کیوان
مثال کودکان بری که هر آهنه در ظاهر — ولیکن روز افزونست و آن هر لحظه نقصان
چه جانم زهر و قند است این چه بحر چشم ... — که هر کو وان سیدار و تراب ... این میدان
جهان آبست و تو وارکه و کان سبی چمن — چو بر کردی کسی ابر به ... اکر دان
مقام خوف را دان که هستی تو و راه از دمن — مقام امن آزاد ان که هستی تو دو ران ارزان
چو عکسی و روغی تو همه عکس می چمن — چو کردی مشورت با من خلاف زن کن انسانی
زنان آن باشد که رنگ دو بو بوده را در و چنته — حقیقت نفس اماره است در صفت انسانی
نصیحت‌ها ابن اهل دی بحق ... مذ — پر از حلوا کنداری ز نوش خانه تا سار وان
زنی معذور و معصوم ز نیر حکایه نهد ل — زهی برستی به ... کفر ما بار ایمانی

ماب اینش تبریزی بوی بر جا حال
که شمس صدق صدق به چون ای شمس کوی

اگر امروز زر لدارم در آید جوزی حندان — فلک آمد بجو آید نهند سر از بن ودان
الا یا صباح الخل بقتیله قدره العقل — ترقی ساعت و حال وصل من باده الهجر

مارکه بیه چه غم دارم دل در ابچه کم دادم — نه چارم نه غم خوارم مرا گرفت غم چندان
الا یا مستعین نزد المحبینی و ششرالی — در آهسته لیت خالفه فی خان الحض بالاحسان
مکن جانا مکن جانا که هم خود و هم دانا — کرم منسوخ شد تا نشد منسوخ السلطان
و نادی سوی دنه مدیم البصر فی فنا — فلا تعرض بذا غنی وجد بالعفو والغفران
عجب کرده دل در ایش زنده با که بیخ ایش — خدای مهر افزایش محالی زلب را مکان
ایتنا کم ایتنا کم فاجیو نا بلعبا لم — و سقونا بعثاکم حذو با بجود یا اخوان
شفیع کرد را اگر که آن بیچاره می‌میرد — دل تو بیدینه و بس این وزنه بود ران
وحلت الان سکرا ناحب انذار و طاتا — الغت الان را حیا نا مهمن ودیا لعب الغفران
چو چند سو رخن گوید که این رفت با برق — چو چندگو را که گوید که این سکست ... ران
حلیط قدرها نقشا بلا طلب ولا عقل — فلا تعرض ولا تقطع ولا ترد ینی بالیشان
مرا گوید که در دو ما بر از قند ست از حلوا — تراحم عشق با سود الکس ار حلوا کند خاقانی
لعقول خاوع المغتر بلاء الحق کالسکر — و شو کالجبل البهر فا چلیک یا جان
ز بزم کجهاوار زعارم جهت کلوزی — چو می نالی لبطراری منم سلطان طراران
جراحات الهوی تبغی لکدرات الهوی تصفی — بر دولت الهوی مذفی و یران الهوی سکان
گر خواهی ره جانا ز آبه پنداری ره داد ما — که می بودی و میکوئی چنین معبوب ایشان
او دادستیعث لا بحل لیصدق فی الهوی ذا کل — حبس الجبل دفی المالکل و فنم الجود فی الانسان
چو در بزم طرب مستی بچنانکم کن ایناستی — مباد ایار او باشی کند با تو همه دستان
الا یا ساقیا ادو ولا کاس لشتنگر — اده رکات تا و اشکر فان ایعش للکران
چو خوبی و حرف خوشتر آید و دران می جو را — ره مکن و حمس به خو را موزی حو ذی بتابیدان

فلا تسقی بکاسات صغار بل بطاسات — و اهدونا بجرات عظام یا ظلیم الشان
نهل جام عصیرانه که او آوردی زنجا نه — سبو را ساز نهانه که بدکه آدیم اپکان
سقانا ربنا کاسا مراحات و اینا سا — فنعم الکاس بیتا و حبیب الهم کالرعان
چار آن جام خوشش دام را که کردن مرخوما — چار آنی یار عمر را که خاک لوت صد خانه
او داماشت ابقاته فکن یا عشق سقا نه — و ما النفر بجانه و انتا الدین والدنیا لی
مگی گر زدوح می خیزد بجام عذر می ریزد — حیات الخلد ایکه د جوانت عشق بد پایان
الا یا ساقیا الاسکری ان کاسا فیز ی — فسقی الطیبا ابشری لعیشا علی الیشان
و علی یکیداری ایباته کمت این جمله در باقه — که صافه صافه رواتی مثال با ده حلا ان
سنا برق ببقیا نا بکاسات ثنی قیتسا — بظلی ری تراقیا بنور الروح کالقران
هر آبه که صد آتش از دور دل زند شعله — یکی لوتست و صد الوان موزه بر در داوانی
فاو شبه النار عزیز مثل و بنار — هدیناه و یعطا ربنا عد ولا میر ز لی
شرا به چون زبوری دل نوزی نه اگوری — بر و از دیده با توزی ببرآمد سوی کوانی

اداوفاک سیقابا دروالشرب طهورا ما یاکم وایا ها حلوه شاطرا ن
چو کرد آن می و کر ساش نمود آن چوش باشن انا الحق بجید ار جانش زهی فرد بجان

چه دانی تو خرابات که هست از جهت پرو ن خرابات و دبستان آن تو تو آمده اکنون
بباشد مرغ جوز چنا باغ و بوستان پرواز شده مجنون آن لیلی که لیلی مصد مجنو ن
هزاران مجلس استان تو واین مجلس افزون که این مجنون تر استاد زمیان عالم مجنون
بپاین جاست ای شیرین وران چشم اجل لرزان کران شیر اجل شیران همی میر ند از الحوال
بسی سیمرغ را دیده که منجلی الحق شد بوند و پر و بال او اگر یک پر زند اکنون
و ز نور حاجب و محمود یاری را شده و ذکر که انجا کو قدم وارد بود سرهای شاهان
تو معذوری در انکار که انجا میشود حیران جنید و شیخ بسطامی سقیق و کرخی و ذوالنون
ازیر ایرده ترا بوسوی آفتاب جان که راین آفتاب از نخو برآید سوی این ایوان

کرهم لطف شمس الدین تبریزیت دریابد
دگر نه این قول می خوانی و بر خود میدمی افسون

چو آمد ردی صد دیدم که بکشم من در بسم من چه رازد آفتاب جان کجا ماندست آکمیاس
چه باشد خار کریانی و گر چون گل بهار آید بگیرد رنگ و بوی خاک خوش گیرد خون خندیدن
چه باشد یک دیا همت چو خورشید اندر و تابد که از سنگ برون آید گهر دو گوهر روشن
چو باشد شیشه نو زاده زیک کرم زبون باشد چو شیر شیر استاد شود او شیر شیر افکن
یکی قطره منی بودی منی انداز کرد حق چو سیمابی بدی او حق سکینه استاد و سیماتن
منی دیگری میکو کاری که آن نکوبی انفاده فرا هم آت این منی تو از آکس اسپ گیرد تن
منی حق شود پیدا منی را افکند و بود بود من هستی چو او حق گیرد من
کرم دامن جانا که پوشیدست اطلس معنی که از ام بد که بادت نه بر ترنه ما دامن
قبای اطلس معنی که بر قش گو نوز ایند کر این اطلس ایمخواهی پلاس حرص باز کن
اگر پوشیده این اطلس نخن پوشیده کوی بس اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف جز این

چنین حلقت بپوشد هر که ناشن کو
شمارش صورتیست بر و باطنش سیرت احسن

چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن چه باشد از معشوقان بجز بیگانگی کردن
ز هر ذره چه آموزند پیش او ز بر جستن بپروانه چه آموزید آمن دیوانگی کردن
چو شهرت هم دل چه زاده ولان ای آموز که آید یک بشر ارزا دروبشانگی کردن
سرا فراز نست کو لیکن مذار دوره بستدن چگونه بازد الکن کی پرده دکانگی کردن
بنش بیتر چو کل ز بهر بر بهنه هم زا جهان میان گوره بادشتن چو ریز بهانگی کردن
کرانب جوی شیر همت دلی کوهست در دا بکی در این سنه بود کجا دردانگی کردن
تو بی چهارمه اسرار کوش در چشم را و بر بند ماند که ار سوراخ خود پیمانگی کردن
داینه

اگر باشد شبی دوش نگاه شد بجای دوز عجب این عیب از جهت یار نو زیاد وزن
کرکم شد سر رشته چه شد این جانی بکه نشسته که پوشیده دینما دوران حالت سر بوده
حک آمدم که وراش نرشا اندرین مجلس درین هندین وریزد و ز تو حدار وخی
دلادار بود آتش دراکمر و انه جنیش خوش که از تا تیر این آتش جهان آیینه شده روشن
چو ابر آسیم درآورد و آمد اجو لعله زن بدید دار رخ آتش سمن زار و گل و سوسن
اگر والوداین خوانا یاری اندرین سو وا چه خواهی کر دین دل را حسا جنیش کو با من
اگر در حلقه مردانی نی آگه زنامردی چو حلقه بود ز مردانی برونی باش در فرق
چو پیغمبر بکجشا الصوم جنه بس یکسر آمد به پیش نفس بر آمد و زنهار از این سر پر فکن

سپر باید درین جنگی چه در ره بار بی نکند
چو ماهی بر فشت دید مرغ بر او جوشن

مرا هر دم همیکوید که بر کو فطه تیر این بهر هیچی یکی بوسه بده پهلوی من منشین
بنهاد بوسه زهی بوسه زهی حلوا دو سبو که هر جزوت شده است ابدل چو لب لالان بر شیرین
چو تلقین کشت پیغمبر شهیدان دم حق را تو هم بر کشته خود را بمار بر خوان یکی تلقین
بتلقین گرگی زیست بر آمد مرده رو سالمت کفن کرده بر او اطلس ز نور شمع دنشین
کفن باد مرگ تن او او چون دو یا ساها چه باک از ان مرگ که او الخلت علیین
کفن پر استر یا کو باید و رحیت هر گز بنخارستان همی کردد که خار افتاده او این

چو اورا دکی در دم چو کشتی ده رود دیا
ز نوح که بدر یا بانی بیرو باد بان دین

حرامست ابسلامان ازین خانه برون رفتن بی چون ارغوانی مستی ز با نمک ارغوان رفتن
برو در زهرت است هم هزاران بار دیدستم ازین پس ابلهی باشد برای ازمون رفتن
دروی غاره ای محنون که چون کرد ای بجوار خاق چو دیدستی و دوری بجا بیت چون رفتن
ز شمع امور ایجوا به میان کرد خندید ن ز چشم اموز ازیرک بهنگام سکون رفتن
اگر باشد تر از روزی راستاد انی بیاموز بی چو مرغ جان معدلان بچرخ نیلگون رفتن
بپا با کانی که دف خوش چو باشن باد بالش کتا صبرت بیاموزد بسقف بیستون رفتن
فون عیسی بر گرد ارزده عاشق کم بطلعت و دلی بود بدار و فنون رفتن
چو کلکسی سرگون کرد و در دانکه در او باشد ولی سودا انشته نگاه سرگون رفتن
اگر بیا که ناکه مرد بی خانه ای زد که کی هی میزند اعالم تراری بنده چون
تو نی شیر اندرین در که عدد در اه تو دین به بود بر شیر بد نامی ازین ماه لش زبون رفتن
چه مار تی که پسکشتی ازی بها از جهان سرکش که بس بر اخر تیا ستره پر جرح خون رفتن
ز دو انقیا بیشم ول رتو خود را کم خاطر کر سوی دلبر مجتبی بباید و ذو فنون رفتن
شنا سد جان مجنونان که این جاست در افغانی بیامد بهر این دانش ز دانش دجون
کسی کو در نبیاید م صلاح اوهست خامی کسی کو در سند ره کم رسد او افزون رفتن

رهاکن تا که بیداد و خموشی کیرد و تو به جو
چو آن دلدار خود را دلبوی با سان ایمن

چو او کوید شلمان و مسلمان را ز چیدن — بسی صنعت بیابد پر بیا ز او چیدن
بدیدی همه هامون ز نقش لیلی و مجنون — ولی چشمش بخواهد کز انجا ز او چیدن
بیامد و ربیع نور اچو دریا که هر اشاند — ولیکن تو ره داده بدین او را چیدن
بر آمد عالم از مشعل چو چند رحانه کیستی — که بشنید که کو خواهد لمحانا ز چیدن
معلم حانه چشمش چو رسم آورد و در عالم — که طبع اشاد مور از اسیلا ز او چیدن
دلم بر دیده اندیشه شکسته کشت چون شیشه — که عقل از پر طبع دارد نهان و از او چیدن
هر اندیشه و هر جوشه ران کرده صیدی — نکهدار عجب چو و ملک از او چیدن
چیدا ز او اپا موز و هر آب پاک افزون — کلید هر اپا موز کلید از او چیدن
چو کو ناکون چیده اند شکستم کردن آن تاج هر — چه رغبت دارد و آن آتش سپندان را
چه دانستم وا میشود امار بنیان کند مجنون — دلم را و هر دارد و چشم او در و کند چون
چو دانستم که سیلاب مرا نا کاه بر تاید — چو کشتی را در انداز و میان قلزم پر خون
زند موجی و زین کشتی که تخته تخته بشکافد — که هر تخته و ذره یکو زکر و شهای کونا کون
نهنکا هم برآرد سر جو زد آن آب دریا را — چنان دریای بی پایان شود چون آب جیحون
شکافد ز تن آن هامون نهنگ کرد و نا — کشد در قعر نا کاهان بدست غم چون قارون
چو این بتر بلها آمد نه هامون ماند و نه دریا — چه دانم من که چون شد که چون عرف است بیرون

چه دانمهای بیمارستان لکین من بمیدانم
که خوردم از ره های من سخن دران چه آورده

توقع دارم از لطف تو العبد نکو ایمن — درون مدرسه حجره بپهلوی شهاب الدین
پیاده تا بینیم میدان درون محکمه جاهد — و یا خود درعی سلطان و حاجی از کن این
بدین حیله بکجا نه دران خانه زر بانه را — که نامراد کر دانی بنی تا هم علاء الدین
که حلقان صورت نامه مثال میره می ماند — که از بخاتکانی جزو او که آن بخت بهترین
دکرمانی او کر و ماهی سماعش از رزواکه — ربابست خوب بنوازم سماع آتش بهترین
زاد و از سماع من فتحی هم شود زنده — سر از بیره برون آرد و بکوید تاکند تحسین
فکن را اندازه از قول اندر اسباشه — ازان پس مردکان یکسک برون آیند هم ز طین
عجب میوه که صورتها بدین آواز بر خیزد — که سرهنهای عشق تو دروت زنده شده این
شنوم آن یک را که زنده شود در تو — و باقی تن عباری دان که بهد اضی آزطین
دلت با هر زمان نقش تنی یک نقش افزوده — از ان افزوده کر تو بر آیی ننگ باد این

مرا کوید که یکی صورت بمن هم اصل غزل ای
همش کوه تن شد و داده این خانه بپیکین

می تجی همیکی تنها بدو کرده همه شیرین — بت چینی نمیکذاره که اهد بر رخ ما این

تمّ تمام

بیش ار هر از میکوید که آب خضر را از کش — رخش را هم میکوید که عذار محله پای
زبان چو خ اوکار دو رحقان بر از یز تو — لب شیرینا و خوانده فنون سوره دالتین
ایا من عشق جذبه و پ الفت و را الغین — هواه کاشف الواالعشق او یا سین
بشعاع وجه یبلوا ظلام الشمس مخالو را — کما فی حب الواله یفوق الطارق بکلتین
فکم من عاشق اردی مقال الحب زر عیا — وکم من صبا حاه محیاه و کیوم الدین
ایمکوید کو چیزی وکر نه هست تمیز ی — که زنده که کوی هم هر زان مرده رمن هالین
سکوتی عذا احرار اعد الکف اسرار ای — وراد الموقف معلوم چنان الموزی الحین
چه میکوید بکو صاحت و هر کوشی میجاهست — که او ناکفته دیده چو کوش عشق لو ایمن

سکتا یا صبا بجد مع ان ما بری
و بعد الاهل ما اهل حمی حین حین

نشایه پاشش و رچشم نشانش کن نشانش کن — رخ بتوده قبائیک ش کن کشانش کن
بر اید آفتاب جان فزون از شرق و مغرب — بپا بکاسه از ره قرحا نهانش کن نهانش
دین گنه سبزه در خون عذار اندکه چو ام چون — چا یکان رود افزون چانش کن چانش کن
چانش کرده کیر ایکان را اندر بیست این جان — یاران آن ابر عشق جانی عیانش کن عیانش کن
عیانش بود و آمده زبانش سود و آمد — اکر تو سود و جان خواهی زبانش کن زبانش کن
یکا جان خواهد آن دریا همه آبش نهفت است — اکر دار ی چنین جانه روانش کن روانش کن
هر اکر تو بحر بین باشد فلک بیشش بر هیچ باشد — هر اکنون جهان باشد چانش کن چانش
بدانی چه ازچنین نره در آید بحر پر کوهر — جهد هست این جهان بکز جهانش کن جهانش

اکر خواهی که بکیری کار شاه شمس تبریزی
هم آن بیز دو ر المکانش کن کانش کن

مه آن حلقه در کوش و منشه کو کس شمس الدین — دلم بر پیش هجرانست نهر وش شمس الدین
چو آنتهای عشق او زهوش دوش یکه زشت است — و رجانش بدرانم کرد من و هوش شمس الدین
در آغوشم بر میزو زآتش شکهانست کن — شو آن آب حیوان انه آغوش شمس
چو دیکا بحث عشق چشیده م بود نا بچه — ندم آن او دیکه دو دیدش نهر جوش شمس
ازین خانه بیم می یکی داروت بر سر زن — بکار بکو ز رو ر رخ و یکه هم هوش شمس الدین

شاد و ذوالعشاق لکین دیا پر از زور کرد
نه بانش باز برفت و شاه او خانوش شمس الدین

چو راقم من رهن ول بیای دلربای من — ازان شادی پاید جان نشانی انده بپای من
اکر مورنی دران صرف ستمکم تقصیر نا کاهان — شود جان هم جان من کشتن دل بپای من
چه کونه راه بر دارید بسوی دلبر پنهان — چکونه بوی بکو این خال که هست آن یا افزای من

چو یکیعقرا و چشیدم من ز ذوق او کشیدم من
یکا زملاوه شاه بیش دریده و دیدهای من

اگر باره و بوسیدم بدرفانم بجانی تو — که هر بندی که بر بندی بدر دانم بجانی تو
چو موخون جو ماهم من چو شمع من ز تاب تو — همه عشقم همه عشقم همه جانم بجانی تو
نه ما من ز کار تو خار من خار تو — بهر سوره بگردانی بگردانم بجانی تو
غلط گفتم غلط گفتم درین حالت عجب بودم — که این دم جام را از وی بمند دانم بجانی تو
من آن دیوانه بندم که دیوانه را همی بندم — من دیوانه دیوانه را سلسلانم بجانی تو
بنیز عشق هر ساعت که آن سر بر زند از دل — رهی عاشق دل جماعت برون دانم بجانی تو
ایا شکر درون جانی کمن انکار پنهانی — که سر بر سر کشتاده فرو خوانم بجانی تو

ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شب خیزی
مثال ذره گردان و پریشانم بجانی تو

وگر باره و بوسیدم بدرنانم بجانی تو — که هر بندی که بر بندی بدر دانم بجانی تو
چو تو پنهان شوی از من همه تاریک گردم — چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم بجانی تو
گر آبی خورده ام از کوزه خیال تو در او دیدم — وگر یکدم زدم بی تو پشیمانم بجانی تو
اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم — اگر بی تو بگلزارم بزندانم بجانی تو
سماع گوش من نامت سماع هوش من [illegible] — حرارت [illegible] که در مرادم بجانی تو
درون صومعه مسجد تویی مقصودم ای مرشد — بهر سوره بگردانی بگردانم بجانی تو
سخن با عشق میگویم که او شیر و من آهو ام — چه آهوام که شیران را نگهبانم بجانی تو
چه خویشی کرد آن بیچون عجب با این پی چون — که بر [illegible] ای خویشی ز خویشانم بجانی تو

تو عید جان قربانی و جمله عاشقان قربان
بکش در مطبخ خویشم که قربانم بجانی تو

اگر نه عاشقی ای دل چه می پویم بکوی او — وگر نه تشنه ام چه می جویم بر جوی او
برین مجنون چه می بندم که بر خویش می خندم — که او زنجیر [illegible] زنجیر موی او
بر عقلم بر هوشم که چون [illegible] — چو گوشم [illegible] های و هوی او
همی گویم امیدی دارم که با تو [illegible] — بیاشامم شراب خوش که خون عدوی او
دلم [illegible] — ولی [illegible] که دی او
چه باشد ماه [illegible] — چو دارد [illegible] جوی او
مرا گویی چرا زاری [illegible] شکر داری — مرا گویی چرا زردی ز ناله زار بر روی او

مرا هر دم [illegible]
بگوش من [illegible] دل چه چه [illegible]

چو شیر [illegible] مرا شور و بلای تو — بهشتم جای [illegible]
تو خورشیدی [illegible] — که [illegible] عشق جانفزای تو

اکر

گر تو عشق را [illegible] — منم محتاج [illegible] دعای تو
[illegible] — بخاک کوی او [illegible] صد خونبهای تو
اگر [illegible] چو محتاج تو [illegible] — چو [illegible] بعشق [illegible] های تو

[illegible]
[illegible] که [illegible] جای تو

ولی آتش [illegible] برق [illegible] تو — [illegible] تو
[illegible] — [illegible] من پای من تو
اگر گویم [illegible] ز خود چشم — [illegible] تو
[illegible] کشیده ستم — [illegible] تو
پشیمانم پشیمانم پشیمان تو پشیمان تو — [illegible] تو
[illegible] — [illegible] تو
یک اندیشه حنظل [illegible] چو شکر تو — [illegible] تو
تویی شکر تویی حنظل تویی اندیشه مبدل — [illegible] تو

[illegible]
تویی احوال [illegible] ایمان من تو

اگر [illegible] جهان مستان شو — بر [illegible] جهان شو
مرو [illegible] چشم یعقوبان — [illegible] شو
اگر [illegible] شو — [illegible] شو
اگر گویم [illegible] شو — [illegible] شو
برای [illegible] — [illegible] شو
تو [illegible] — حیات [illegible] شو
شب [illegible] — برای [illegible] شو

[illegible]
[illegible] شو

[illegible] — [illegible]
[illegible] لب خسته — [illegible] تو
[illegible] — که [illegible]
بسی [illegible] — [illegible]
[illegible] — اگر [illegible]
[illegible] — اگر [illegible]
روان [illegible] — [illegible] شو

نی‌پیچ تو این عزم فرو ریزی پری هر دم / اگر آلوده و محروم بزیر پای خود زاد او
چو پستی کرد او خود را بباید آب جو او را / چو پیشش می‌برد سلطان بباغ خرم [illegible]
بر لبستان چون رسیدش او ز ره [illegible] / [illegible] از آن گلشن که آب [illegible]
از آب و رگه خوری شراب صاف انگوری / ازینگونه ده رو با تو بخندد بوی رو باره
درآن باغ خوش [illegible] شان [illegible] / که رفتم [illegible] رو رفت آن تازه

لعبت [illegible] در نظر چراغ روان منظر
دهان پر خنده و پر شکر تو خود باقیش را برگو

بحرست او بحرست او بحر این بحرست او / چیزست او چیزست او چیز این چیزست او
لطیفست او لطیفست او لطیف این لطیفست او / امیرست او امیرست او امیر این امیرست او
پناهست او پناهست او پناه هر گناهست او / چراغست او چراغست او چراغ هر کجاهست او
سکونست او سکونست او سکون هر جنونست او / جهانست او جهانست او جهان [illegible]ست او
چو گوهر سر خود باد و بیخ با همه عالم / وگر بیجان کنی چندان که دانایی [illegible]
وگر دوست کند بیجانه نگذارد ترا تنها / در آن جا [illegible] که شاه [illegible]
بوی [illegible] او که سر بسرست کند [illegible] / بزیر دامن او [illegible]
[illegible] سمنا و [illegible] / ز هر چیزی که می‌جستی [illegible]ست او
اگر کفر و گر ایمان و گر دیو سیه باشد / چو زند بر آفتاب او [illegible]
مگو با عشق بگویم سبق از عشق می‌گیرم / [illegible]
[illegible] درین پرده [illegible] / [illegible] چندین که [illegible]
[illegible] خاک [illegible] / چو [illegible] ولیکن [illegible]
[illegible] / اگر در تیر او باشی [illegible]
اگر در تیر او باشی [illegible] همچون کمان کردی / [illegible]

دلم چون بید و می‌خواهد که صد چشمه روان کرد و
[illegible] پیش [illegible]

[illegible] که ما را یار غاری تو / درون باغ عشق و [illegible] داری تو
[illegible] / که خود [illegible] شکاری تو
شکوفه [illegible] چون گل و [illegible] / [illegible] کلید [illegible] تو
[illegible] / [illegible] نهاری تو
چه خوش [illegible] عشق [illegible] / چه [illegible] سنگی [illegible] تو
[illegible] عصای موسوی [illegible] / [illegible] تو
[illegible] افلاک [illegible] وصال [illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible]

ببلبل و [illegible] اکنون / که یک [illegible] آری تو
[illegible] سنگ خاره که از آب حیات او / [illegible] برقراری تو
[illegible] این قالب ولیکن [illegible] داری / گران [illegible] داری تو
درین امید [illegible] چراغ [illegible] / [illegible] که جان آن [illegible] تو
[illegible] جانی که [illegible] / [illegible] جانی [illegible] تو
[illegible] سعد [illegible] آمد / [illegible] جواری تو
[illegible] این دانش / [illegible] پس اکنون هوشیاری تو
هزاران [illegible] بگذرد [illegible] / هزاران [illegible] تو
[illegible] پای شاهی [illegible] / [illegible] جاری تو
[illegible] / [illegible] ذاری تو
[illegible] چشم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هزاران [illegible] بر جان [illegible] / [illegible] حق [illegible] تو
ولا [illegible] شاه [illegible] خوانم / [illegible] بیداری تو

[illegible] لطف [illegible]
[illegible] شماری تو

شکر حق [illegible] / [illegible] تو
که گر حق [illegible] دیده و [illegible] / [illegible] تو
[illegible] بر جان این [illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible] تو
درین بازار [illegible] / [illegible] تو
[illegible] شمس الدین [illegible] / [illegible] تو
[illegible] اکنون [illegible] / [illegible] تو

[illegible]
که هر [illegible] تو

[illegible] یکباره یکباره / [illegible] ستاره
ولا [illegible] عشق [illegible] / [illegible] پاره
[illegible] / [illegible] چاره
[illegible] / [illegible] خاره
اگر مخمور [illegible] / [illegible] آواره
[illegible] / [illegible] ستاره

بعشق چاره‌های او که جمله شاخ شاخ آمد / دل من شاخ شاخ آمد چو زلفان پریشانش

چه بر هم کشته آید بندم حریفان را ای ساقی / برای جانت آمد و سری درکن درین خانه

اگر ساقی مداوت می دهد در کوچه افتادی / دگر آن مشک بگشا و چرا برگشت تمامش

خدا و ند او زین پیشه چه کم گشتست اندیشه / تنی و تن کجا ماند میان جان و جانانه

پناه سر تبریزی که در صورت سلمانی

که در تحقیق هم مرغان شد بدو را

[illegible]

یکی ابری ورای حس کرد [illegible] همه خاست | نثار خاک جسم [illegible]

قمر رویان گردونی [illegible] | مجمل کشته از دون خوبی پس کردن [illegible]

ابد دست ازل بگرفت سوی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بتا کر دولت [illegible]

شه تبریز [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

تعالوا [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

درآمد [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ازو گر سنگسار آیی تو شیشهٔ عشق را مشکن
ازیرا روش بخندت ز سنگ [illegible]
نشان پاسبانان خود وظایف [illegible]
چنان خود را خلق کرده که [illegible]
لباس چشم پوشیده که کهنه کسوه آفت
سخن از حرف آورده که آن [illegible]
بگل اندوده خورشیدی میان خاک نا پیدی
درون دل بگشیدی که گنج خاک [illegible]
زبان و [illegible] و طالوت بود
زبان هندوی گوید که [illegible] هندو [illegible]
زمین و آسمان [illegible] برکت پنداری
که وا هم [illegible]
ز یک خنده [illegible] مصور شد [illegible]
بچشم ابلهان گوئی ز جنت [illegible]
برو صفرا [illegible]
که گر زنده [illegible] غافل [illegible]
چه عذر [illegible]
چه خوان گرینده آن [illegible]
میان بلغم و صفرا و خون [illegible]
نماید روح از تاثیر [illegible]
ز تن تا جان بسی راه است و در تن [illegible] جان
چنین دان جان عالم [illegible]
ز شخص عالم کبری چنین [illegible]
که [illegible]
زمین و آسمان [illegible] از عالم عقل است
که عقل اقلیم نور [illegible] پاک [illegible]
جهان عقل روشن [illegible] صفات [illegible]
صفات ذات خلاقی [illegible]
گرانی [illegible]
گمان پنهان کند صانع ولی [illegible]
اگر [illegible] عقل [illegible]
اگر [illegible]
چو [illegible] آمد [illegible]
چو [illegible]
چو خود را [illegible] جهان [illegible]
وگر خود را [illegible] جهان [illegible]
تو عقل [illegible] شهری [illegible]
ورین اجزا و آمد شد مثال [illegible]
[illegible] سلامت [illegible]
غنیمت [illegible]
[illegible]
سلام شاه [illegible] جان [illegible]
[illegible]
و [illegible] پس [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
وگر [illegible]
[illegible]
[illegible] زاغ [illegible]
که [illegible] شادی [illegible]
گران [illegible] زاغ [illegible]
[illegible]
[illegible] غم و شادی [illegible]
[illegible]
همه اجزای [illegible]
[illegible]
درخت [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
وگر [illegible]
[illegible] صدف [illegible]
[illegible]
سهیل [illegible]
[illegible]

ضیا [illegible] حسام الدین [illegible]
[illegible]
گواهی [illegible] گواهی [illegible]
گواهی [illegible] عالم [illegible]
اگر گوشت [illegible] دیده گواهی [illegible]
دلی چشم تو [illegible]
تو از حرف [illegible] گلستانی
چو [illegible]
کتاب حسن [illegible] کتاب [illegible]
ترا [illegible]
چو [illegible] حسن [illegible]
و تبدیل [illegible]
خدا و [illegible] تبدیل [illegible]
که [illegible] تبدیل [illegible]
[illegible] تبدیل [illegible]
تو [illegible]
تو بستان [illegible]
تو [illegible] بنده [illegible]
ترا [illegible]
تو [illegible]

کمال لطف [illegible] کمال [illegible]
که [illegible]

وگر [illegible] چون [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
که امروز [illegible] اگر [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
که [illegible] مسلمان [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible]
چه غم [illegible]
اگر چه چون [illegible]
مثال [illegible]
هزاران [illegible] یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عجب [illegible] صندوق [illegible]
[illegible] صندوق [illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible]
گران [illegible]
[illegible]
وگر [illegible] دل [illegible]
ملامت [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
چو [illegible]
دل [illegible]
وگر [illegible]
[illegible]
تو [illegible] جان [illegible]
[illegible]

بگرد قلعه ظلمت نماند سنگ یکبار / اگر خود منجنیق صوم دایم سوی یار ستی
بزن این منجنیق صوم قلعه ظلم گوهر / اگر بودی مسلمانی نمودن بر مسمار ستی
اگر از عید قربان سر او را فرزندی مانده‌ای / نه هر یاره و زرکار نفس او نیز فار ستی
اگر سوز زوال مسکین پدید بودی این لقمه / نه هر ساکن سوز نفس شکم سوزی بیمار ستی
و در اول مرقت العیش با این لوث شد شد / اگر این عشق یار ستی پدید بودی کوه یار ستی
همه عالم عزوه کاوان عشق را خ بدزدی / اگر عاشق بدی آن کس که دایم لوت خوار ستی
اگر دیدی تو ظلمت‌ها ز توبه‌های این لقمه / به خود نفس بر خود از کر نمات یار ستی
سته بیچ اگر کسی تو بی خود جبل از روزه / بر منی عیسی مریم که در میدان سوار ستی

اگر او مرتضی بود را انهد او یار مرتب
بهر باب که مسکوتی با تو کنیک دو دیگی

اگر یار مرا از تن غم سود ابنا بستی / مرا صد در دکان بودی مرا صد عقل بر دستی
و گر کشتی تخت من کشتی غرقه در یا / فلک با چرخ گوهر باشد پس من گوهر بستی
اگر از او اندیشه بدین مستان هی بودی / خرد و رگ عیش را پر باده ست و پا بستی
اگر خسرو این شیرین کی الست لعبدی / چرا فیده که بودی چرا فیده جا بستی
حلب جوشی اگر دادی کالیسوس کی منتظران / چرا کو جشا بین با دیر صد زار شیوا بستی
مستی نگی گر سر هر کوه را بو دی / پیا بانهای بی مایه پر از نوش نوا بستی
وگر در صد رعد بی و خالی آدمی انها / دلارام جهان پر در بران عهد و فا بستی
اگر این گنبد هستی سکتر آتش کشتی / مکتع هستی خلقان بر دون زین آسیا بستی
اگر خضری سکستی بنا که کشتی تن را / درین دریا به جانها چو ماهی آشنا بستی
ستایش مکید بنیاد ملک را که اگر او را / در یده یا خبر بودی دل کشتو شنا بستی
وگر جبار بر ستی شکسته طاق دو نوش را / نه در جبر و قدر بودی نه در خوف و رجا بستی
درین تنگ سکی او گر مدیدی ذوق نشتی / نه زر مرهم بر سپیدی نه جویای دوا بستی
فتان از جان نوازن در جای گو میان پنهان / سپید پا شدی باید اگر او را بپا بستی
اگر در عرش حضرت تو دو پالار جبل را / بکا بر که کهی بودی کنه بر که بر پا بستی
فراز آسمان صوفی به هر مقصد مکشف این / زمین آن آسمان کشتی اگر پس من مستی

تمش کن شرمی باده می پرده معینها
پر از مستی بدی عالم اگر مستی بپا بستی

ز رنگ روی شمس الدین اگر خود بو در رنگی / مرا از روی این خورشید عاشق تنگی
قرار دل از آن بخش شد باشن اگر لطف / سراب وصل آتش را در روی درگیسی
بر سر شیخ جانهای با بد انشی تیر از پایان / اگر نه جو بد مستی بد مستی و جنگ بستی
الا ای ساقی بیرس بگردان جام با قی را / چرا بر من ولت رنجی بیابد وگویی بستی
ذان دل کوزه پر شه و آن خوش بگشادی / همه مستی قدم بر دی تو چند از ای بستی
زیر پنج ده

نباید و در آن دو بیا تو بیکر چون بجوش آید / ولیکن آن که می بودی در علاش بیکجنگی
روان کشته میش چون جان در ون بال بر ارفی / تو کوی دل چو قدسی می ایمن تو بمستی
کو لشکرهای اسلام شدار و در ون قرش / ز قصر هنای بزد و رزد بران او تنگ ستکی
بیکساعو گزدم مست تو ساقی قیر گردن / خرابی کشتی گران زجام شاه شکستی
ایا بر تر ز عقل را خیال تو بشوراند / تو کویی بوده صاف خیال کویی بکستی
تر تنگ جام و بمل او بر اند هستی جا ز را / تو کو عیسی خوش دم در ون آن تر بمستی
پیالی کرد و از وصلش قدح هاش آن / که اندر جنگ سلطان قدح تر خند بمستی
میان علی که از هر مو در موی می پسند / شمار موی عشق بکار تو کوئی کوئی و بمستی
دیشب نهای آن چه هوس کی برق از روی خان آمد / قدح در روح هی آید بر ریش کوی تکلیفی
چو بالا نه هی جوید می آید بود نسیم مسکنش / چو گرد دیشیر گرانده او تو کو کویا و چنگستی

فراوان بزد و بجام آن از آن می های مالی
بگو صدر شمس الدین که کان عز تنگستی

اگر الطاف شمس الدین بدیدی بر خاد گستی / سوی افلاک روحانی دو دیده بکشاد ستی
کشادستی دو دیده و به قدم را بنیز او رستی / دلی پر سعادت او درین عالم نهاد ستی
چو بنهادی قدم انجا بر فتی چشم از یاد دس / که پیداری که ما در او درین عالم نزادستی
میان حور و بان جان شده چون دوز یا قوتا / که مست جامی که هر مستیاده ستی
نخ خوبان روحانی که هر شاهی که دیده روا / دو از زین بند سود دانا زاب جود و هستی
چو امخدوم شمس الدین زوی اللطیف بر یا دل / از این با جمله روحانی شش بی ایکستاده ستی
بدیدی جمله شاها را او خوبا ز ادها آن را / گر جبه بیم بی شه بر و ساد ستی
اگر نه غیرت حضرت کرفی دامن جا مش / سرا پی جمله کرد ستی و داده جمله ادستی
زلطفی بهر فی کردی نز او و زه قابودی / دل ذرات خاک از جان چنان کاند ستی
لکه در جواب و هی جدال دی چون آتش / همه اجزای اجرام خاک رقصان نچو با دستی

ایا تبریز اگر سرت شدی محسوس هر حسی
غلام خاک کو تبریز او سرت کیقباد ستی

چرا افسرده‌ای در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی / اگر تو فکر مخوری که بر بر عزم نمی گردی
چو آمد موسی عمران چرا از آب دلی تو / چو آمد عیسی خوش دم چرا هم دم نمی گردی
چو باجی عهد الستی ز تنی عهد تکستی / چو قرآن عهد جانبازان چرا محکم نمی گردی
میان خاک چون موشان همچو طبیخ رفت باز هی / چرا ما سلطان دریا طارم نمی گردی
چگونه بکشاید چو در بن و زهاتی / چگونه خسته بر گرد چو گرز تو نمی گردی
سراکند سر بود پیکان که خاک کوی وی باشد / زعشق آتش ایجان چرا بر چم نمی گردی
چرا چون حلقه بر و با بر ای با کنسا ور ف / چرا او حلقه مردان دمی محرم نمی گردی
چرا چون ابر به باران پیش سرو رخندی / چرا چون سرتابان بدین عالم نمی گردی

قلم اینجا رسید و سرش که کم چند دردی و حرفی　　چرا از عشق تحقیقش تو حرفی کم نمیکردی
گلستان کوی ریحان شد و به غوری شد　　دو چشمه وار بی بهره چرا پرنم نمیکردی
چو طوفان کرد و فی بی کرد و نه و عالم　　نگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی کردی
اگر خلوت نمی کردی چرا امروز بیتابی
اگر کعبه نه یاری چرا زمزم نمی کردی
دل آتش پرست من که در آتش چو گو کردی　　بساقی گو که زنده و آخر هم از اول قدح دردی
بیا ساقی لب کوثر خمار از ابدان می بر　　زهی بستان و باغ و رزی کزان انگور افشردی
نشان ده هر کسی ده نشان این مست از خوش تو　　که امشب بر دیم با خود چه الحمد رود و بسپردی
تو حلوا و میده که شاه و خلق از یاری　　چو داده ما باده و ناری به دل ما فرو بردی
دو دلشاد و در دو آن ابر کی آتش کی برز　　چو زنگی بر جا بود آنده در آتش از زنی بردی
همچون ساقی که کشش ابکش آن آتش خوش را　　چه و نامه قد از تن اگر انجا آتش خوردی
زآتش شاه تبریزی زشمس الدین مرزی
در آنده دیگر بر می مثال زر تو افشردی
اگر با من شدی خود و الصمد دایم چه می خندید　　و گر با ما می خواهی چرا تند نمی خندی
کسی که در شکر خانه نشسته به جا نه　　بدین سر کای زنسازه مانده کرد و خرسندی
بخند ای دوست چون گلشن مباد ای خانه آتشی　　کند شادی و پندارد که دل این بند برکندی
چو سر مستی و دیگر کشتی چو در آن ملح کشتی　　نماند ساقی از حسرت که بر کندی چه خندی
خوش آن هر حالت مستی و ما اندر می مستی　　هر مستانه می گشتی که ما راخویش فرزندی
بیا تا باده نو در الصمد لله در شادی　　که گیر این جام خوشی چه با خویشتن همی بستندی
سلام علیکم ای خواجه بیا با من این ساعت　　نه دو دیگر و دیده و دل ساقی و خداوندی
نه یاقوتی نه مرجانی نه آرام دل جانی　　نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی
خمش باشم در آن شرطی که بر من خمش باشی
من از گوی دوم پند بیشتر از تنگ طالب پندی
دل من بر دو من امشب نخوابیدست یعنی دوزی　　ازانکه زهره ساقی پیاله در دوش باده آوردی
چه زنجیره دو اره دو یار که خواب آید حسرتها　　که امشب می بیاید عشق بر عشاق بامردی
زنان و تیغ رنج به شمال حسبند از تو هم　　تو مرده عاشقی آخر زخون ناب چون کردی
دل ای کرد چون بسوق بگیر تو خواه زان　　بترس از رشات و از قیام چو مطلع شاه برگردی
مرا هم خواب مپذیرید و کسی که طالب می یابد
که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی
دگر آب و گل ما را چو جان و دل در می آوری　　بر تبریز آمد هی این دم پیاله بر زاید چو مولی
بر بر این دل که پروردی بر وی نگارم بیماری　　نماند هیچ بیماری گر از وی حاصل همی دوی
چو گرد دل آن دل مسکین اگر چون زنگی آن بودی　　اگر پرسش نخوردی بر ره دلبر نخوردی

ایا غایب

دریغا غالب ما را ز بخششی هم بر بود ی　　که بر تبریزیان بر ره ده رسیده او بر افزودی
مبارک باد و شان این ره تو منزل هان ای همدم　　به هر شهری او هر جائی بهشتی به هر روی
دلم هم راه ایشان شد که شبشان پاسبان ما　　اگر سید ابدی باشی یکی همراه فرمودی
به پرید ایشان آن که با سید از انجم پیوستند　　نخاسی از اکسیری یا از مبرا از محمودی
سوی دلها شاهان حق با اقبال ابد محقق　　روان باشند همچون مه بسوی برج محمودی
بر برابد آن مهمانی بر بر و جالس و حاضر　　کرت طالب بودی شه حیتی بربات کلمو دادی
برج عاشقان شه میان صادقان بود　　که از سرور آن مرده دان شود خورشید گه جویی
در احسان لقب آن شه بود عدد صادق آن آتش　　اگر نه خالق آدم تو را از خلق بر بودی
بدون از زهر و دو دسته کاو زندان آتش　　ازین آتش خود نوری این آرزو اودی
و لا له اندر چه و سوادی که دو دار تو نشسته ای　　بسوز از نور عشق او روان تا چون عودی
هزار اولاد و فرزندی که چه آتش و دوی　　چو فرزند خلیلی تو مترس از دود نمرودی
در آتش پیش جان من کی چندی چو زیر آتش　　که گر آتش نبودی خوش خوش از آیینه کی زدودی
چو آسمان میشود مشکل نه پاک این دل　　چنانکه آهن شود مومی ز شمع کف داودی
ز شمس الدین شناس این دل چو بر تو مرغ و انگشتی
بگا هر موسی آن بجودی کی رسد جودی
گرم زنده و رم بودی مرا هوش چه کم بودی　　اگر یار م فقر مستی زند فارغ چه غم بودی
خدایا حرمت مردان زتو بنما غارت کردن　　از آن که در غار عشق [illegible] حشم بودی
نگاه کرد مرا خواهی و گر جد ره و هم راهی　　بکش آه و مخور حسرت که گر تخم مختشم بودی
بیا تا پنا و دیگر نوی ما کی این که دو ی　　اگر چشم تو بر مستی فلک ما را حشم بودی
ز ظلم آدمی شده که خویش از دی جهان گاهست　　وگر اول طمع بودی همه کس خال غم بودی
پیاده چون ما شود لیه روز خفته چو زنده دولت جو　　گر ابلیس این چنین بودی شه صاحب علم بودی
از آن عیسی جدا بودی سقط او ز نا بودی　　جهان را ده فا بودی ستم او از کرم بودی
زهی اقبال درویشی زهی اسرار بی خویشی　　اگر درویشی پشت همه هستی علم بودی
جهان هیچ و این جهان خیال خواب هیچ است　　اگر خفته بدی هستی که در خوارم چه غم بودی
بکاه زندان عدم دیده یکی باغ ارم دیده　　اگر بیدار کشتی و نه زندان ملا ارم بودی
اگر گلهای بهارستان ازان گلشن بخندیدی
بهار جان شدی تازه و هم بلبل بخندیدی
اگر آن جان جان جانان جهان را روی بنمودی　　ترا از لطف جان کشتی و جان من بخندیدی
در آن نور و صد فردوس کشتی ای خند خرم　　شدی این خانه فردوسی چو گل کلشن بخندیدی
اگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشودی　　تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی
گر آن معشوق معشوقان به دیدستی بگرفتی　　هوا نهاد و فنون کشتی ا بر یک فن بخندیدی
ور به دیدار پرده از غرش آشوب افتادی　　شدندی خاکش مستور از آن گرامن بخندیدی

گران سلطان خوبان از کجا آن سر بر آوردی / همه در لعلهای حسن تا او این بخندیدی
وه آنا ده و صد کردوان شاکه فرخی کردی / طرب چون خوشها گرد و چون خرمی بخندیدی
و را و یک لطف ممنون ساکه فرخی کردی / خوش تماشای لطف و هر حسن بخندیدی
شهنشاه و شهنشاهان ز خاقان و ز چین بیداد وی / بلکه سندی او کنج بر محزون بخندیدی
از آن مهیای لعل او ز و هشت دوی / حسن سنگ شدی ای ما و بر این حسن بخندیدی
وز آن لعل لبان او گهر دوری او حکمت / شدی مرمر مثال لعل بر معدن بخندیدی
اگر زانی از آن رستم بیا بیدی ظفر کردم / گر جواز به بد اوی شیر و بر این بخندیدی
ور اگر نبودی که این شیره خامه وی که بیدار / شیر بر شیران مست آمد و مردوی بخندیدی
بیا بسلاق دولت روان کردی دولت / که تا ساقی شدی سرمست و زر زر بخندیدی
هر آن جا که دست شمس تبریزی رسیدی / چنانش جام دوران کشتی و بر دوران بخندیدی

بدیدی روز و مردی او ز مردی جیب بخیش
گر آن دست وی خشی بر اوج دریا آن بخندیدی

جهانی کرده ام عیب شوراشه دان و سالاری / و گر مه را جفا دارم بجبینان سر کوتاری
مرا و بخت شو و جنبان دو شاه او کش من نشین / مرا سلطان کن ای مه و بر چشم چون نیلگون داری
شهانی شیر کرده این دو بر قومی شو نگر دان من / چو روی شیر کرد آمد جهان گم خوش اسکاری
چنان او ز خداوندی ز ناور خسروی / که بخشند تاج بخت چو کو چون تو کلهداری
زبس جان که ز مودی جام آمد زده آمد / که موسی چون جبین شد و بخواست تیمداری
یکا کف خاک بستان شد یکا کف خاک بستانها / که زنده و شو بر لطف هر خاک رفرداری
تو خود و بخت سلطان و با خاتم سلیمانی / تو ماهی و این فلک پیش کاش تکو نساری
چو باشد عقل من پیش یکی طفل نوآموزی / صد و رو با جمال تو بگو ریش دستاری
کلیم و موسی بسوی بر او زمان زده فارون / چو شاید که تو و بر نو دیده آید بدیداری
مرا یاری بکورا که ترسم چو برک کر / زمستی خود و دل میندارم یکا چو ز قطاری
سر عالم میندارم چو آن جام سمار م / ز بخت خویش بر زارم چه باشد دست من باری
سگ کهف کرمجنون شد زشیر سود او فرو شد / بخشش کردم کر سرم که تا بر کشاند تاری
بیا بگذر زینها ز سخن کرده در وفا / بیا بگذر تا بیا زین اطلس گهداری

حجاب از چشم بگشا دی که سبحان الذی اسری
جمال خویش بنما که سبحان الذی اسری

شراب عشق می نوشی از آن امروز دهوشی / هزاران عشق بر بانی که سبحان الذی اسری
نمی برق جان باغ بر جای جرا بهر تجی / ز ده گوش بر او ز ناکه سبحان الذی اسری
سر ره دل جا ما بنا شو خوش ای نه جانها / بنا کاهش ز تن شان تا مه سبحان الذی اسری
هر بکش دار که بوداری بالالا بش فرو ز تجی / وز آن بستان چنان دو سبحان الذی اسری
دلم هر لحظه می برد کس صبری در د / از آن شادی تر بادا که سبحان الذی اسری

بازشی نعی

ز هر شش سوی گریزم و در رمن حضرت آوردم / کو بس دلبند و ز بنا ما کو سبحان الذی اسری
جبال او جا خار بر عشق آمد و دلها را / حدم را کرده سو دانی که سبحان الذی اسری

گریزان شو بعلیین و باخیش صلاح الدین
چه لوتند دست وب باقی که سبحان الذی اسری

بنا مرد و کویم من که تو آنکی که هر بار ی / زهی صورت بدان مست می نام کو هر بادی
بسوز دو دل اگر کویم همان ولدار جنینز / بسوز و جان اگر کویم همان جانی که هر بادی
فلک هم خود فرازق بد زرود و ما در من / اگر تو این چنین دانسو بر اف ذوهر بادی
زهی خلوت زهی شاهی مسلم گشت اکنونی / ز افسون ر و ما ر بر دون راند که هر بادی

بنال ای بلبل بیدل که سوزی گرد آوردی
بدان ام نامه گل الحی خوانده هر بادی

ولی دل یک جا نه و دل چنین دوری را و اوری / بجا از گزو صلات را ز ما جوری دو داری
کر عم نامه قحت شا یکشت خور دن را / تو با آن لطف بسیرین کا این سوزی دو داری
تو این نوری که دوزخ را تاب خود له را نه / مرا و دل چنین سوزی و مجروری دو داری
اگر و جنت و صلت چو آدم کند می خوردم / مرا با حلقه و صلت بدین دوری برده و داری
مرا و هر که جوان میان بزن و رنجم جا / مثال لشکر جودزم با جوری دو داری
مرا گفتی تو مشوری بتول جسله نوری / جینی تو تب بدار خیمو مشوری برده و داری
مها چشمی کرا در وی بدیدان چشم بمو دست / برزم خم چشم مر خوابت دران کوری دو داری
جهان عشق اکنون سلیمانی دو داری / معاذ الله که کرد اوری تا ریک موری دو داری

توان شمسی که نور تو محیط نور را کشت
سوی تبریز دادگر دی دستوری دو داری

کر افسون خوانده گوش کا بر د بر کرده داری / نکفتم با کسی چنین که باشد از طرب عاری
یکی بر زهر افسون دخوانده بکوش تو / د محن سینه پر غم و به پیغام بیمار ی
چو دیدی آن ترش دو و امحلل کرده بود او / از و بگریزد و لب شاش طرب خوق کشاری
چو حاجت آب دو بار آتش جان بکنداری / که پر ز هر شش کند این گر جو کش منعاری
بطیفان و طغیانی کرده و بند و ر لم / رسیده و ده محکمان بود و نه بچون کبک ی
کر استفراغ می خواهی زان ترشی کند / مفرح دهیت لیکن بمکن اگر دم حل خاری
الا یا صاحب و زر او ر کا سالم ان از ی / فد فیمی و بیحضنی د صوی عنکبوت کاری
مطفینا و خونیا خان عد نا و جاریت / فانا سنا صر خلا ترضی با مرا در ی
اذکا سا عهدنا ه فا نا ما مجد نا ه / فیندی منه اثار و اذا مرک تار ی
اذ کا سا یا خفا فی قدار و حی دیکانی / و رنت الحمزان فی فاجینا بیمداری
فا و تقدی مصابح و تا دلی معا بجی / دعوانی و سیر فی نجوه کهف الساری
چو نامت پارسی کویم کند تازی مرا لابه / چو تازی وصف تو کویم براود پارسی تازی

یکی امرو ز نخچیری دگر دیدم کرد ی | زهی طوق و زهی منصب که هست آن سلسله ای
چو نخچیری نفی بر سنگ سوده همه پیران | چو زنگی زادهی زنگی شود رومی و در دم آن
لقای صاحب الکأس و من جمله کاسی | اصلی العکاس و نعلی با کش ر ی
لسان العرب و الترک معانی کاس الملک | [illegible]

مکرش و عوب امن شدم دوش خواب اندر

چو جای خواب می منم جهانش را بیداری

[illegible]

اگر در سعد بان بالی بباید یار ... و حالی — ترا گوید که یاری کن چاره‌ای گر داری
عصای عشق ... کند حسته ... — تو زین جوع البقر ما را الکن ... قاری
تو در نیز و سخن ... ول را بر یک کند ... — که اول من برون آیم ... بسیاری
الا ... صاحب ... الحسن ... جاری — ... قند ... ما ... اصفی ... و ... ی
چو من تازی بگویم ... بپوشم پارسی گوید — گر بدین چاره کردم که ... سوی آری
گروی جرم ... ولی انعام عام او — بهر باغی گلی سازد که تا نبود کسی خاری
غلامان ... غلامان ... — ... روی بنماید بهند و ... کاری
غلام روی ... شادی غلام ... — ... آزاد ... زمان ... لاری
همه روی زمین ... آفتاب ... — ... بدین ... شود ... ی
شب این روزان باشد فراق آن ... — قدح ... کرده ... بیماری
گرت ... نوبت ... کنم ... — که ... بسیار ... جای او جاری

چو من ... سخن گفتم بگو ... را
که تا ... ی

چو سر مست ... ی اکنان ... غم داری — چو آهوی ... ی اکنان ... غم داری
چه ... روی ... بشم ... سال ... — چه شور و شوق ... غم داری
چو کمان ... کشی ... ی — براق عشق ... غم داری
چو من ... کردم ... آه سردی آری — چه بر بام فلک ... غم داری
خوش آواری ... دیده ... ی — زمن یاری کن ... غم داری
ایا یوسف ... که ... تو — چه ... تو ... غم داری
... عاری ... جاری — ... غم داری
گر ... باغ ... حوران ... — اگر ... غم داری
چو ... خود و ... بالی ... — چو کرد ... غم داری
الا ای ... جان جان ... — ایا سلطان سلطانان ... غم داری
... تو دانی ... — ... غم داری

نگر در سینه ... صحبت یاری
هر آنچه ... خویشی ... ی

دگر ناگه ... شود آن ... — خود او داند ... داری ... تاری
چو ... پریشان ... — گهی ... گهی ... ی
اگر شور ... کند ... عالم — ... عاشق ... عاری
گر ... عشق تو ... همه ... می ... — گرامی ... شراب ... ی
مسلمانان مسلمانان ... — گر دان کس ... ی

... :

مثال باز ... زبان ... چاره‌ای — نه با اهل زمان ... بیاری
چو دست ... آتش ... — نه مرده ... بالم ... یاری
الا ای یار ... جهد ... — حافی کرده ... عشق ... بیماری
ولیکن عشق کی پنهان شود با شعله سینه — ... پیش ... جاری
بس است ... — کجا پیدا شود ... ی
اگر چه تو ... مسیح مانند ... — ... جاری
... جان ... — ز بهر چشم ... این ... یاری
تن عاشق ... زار ... — ... بیماری
همیشه ... تو ... — که هر دم ... بیماری
لباس ... جسم ... — که تا ... جاری
... — ... طاری
که تا خلوت ... — بگیر ... خلوت ... ی
... عقل ... — برون ... ی
... ی تو — که از ... جاری
... — اگر تو حافظ ... قاری
... — ... مکاری
... لطف — که تا ... فراغت ... مکاری
گهی ... استادی گهی ... — گهی پشت ... گهی ... ی

... جانت ... شمس الدین
... جان ... ی

هزاران ... بیماری — نماند مرده ... زاری
نباشد ... — چو طاق ... جاری
زمان ... باید ... — ... زاری
... ن — بگفتند چنین ... ی
... ا ... م — ... زاری
... کلام — شود ... جاری
... نشیند — فرح ... جاری
... — ... زاری
بسوی آسمان جان ... — همه ... جاری
... — گمان ... داری
... — ... شاه ... زاری
چو خوف ... — ... ی

منبع شه کزی لیکن بزودی زین لطفش　　برو هم رگستی کرد او و لوی نشش بستاری
که تا الطاف مولای شمس الدین تبریزی　　بپیچید دیده و دشمن بماند کفر و انکاری
همه لشنید او از لطفش چو شد مخلص و تکبر　　ز خجلت جمله محو آید چو گیرد لطف بسیاری
وگر بد از پریشان محو عجب تو مستی باشد　　برو شد از میان آفاق چون باغ خوار گلزاری

پس انگه دیده بگشاید جمال یار را چه
همه حکم و همه حلم و همه حکم است و غفاری

چرا چون این حیات جان درین عالم وطن داری　　بناشد خاک رو مطلق بدزد و سنگ بسیاری
چرا نهری و بدمی چرا خواری کنه تیزی　　چرا خشی کند شدی چرا باشد بشی تاری
درآن کلمه را دی و عجب می نمایم دلی　　که خوردی ماند این عالم کند داعیه او خواری
که حضرت شمایل بیت ای غربت برای چه　　که تا غیری به بیند آن بدرون باید او جباری
مگر خود دیده عالم غلیظ و زود جب آمد　　نی تا اندکه دریابد ز لطف آن جهانداری
دو چشم نشت دو یاز لباس نشاهی باشد　　ملا شاید که پوشد لباس زشت آن عاری
که از هوای لطفش لباس لطف پوشیده　　که ازو شام صفای او تو خامیوه جاری
و او بادرین همه جسی فرو ریده و او پوشیده　　بدرون زو لطف از چشمش شد پر نوش دیده داری
فرو پوشیده لطف او شناسد گر چه چشمش را　　که تا شد دیده او محروم و کند از سر بسیاری
و لیک آن نور ناپیدا ای فرزانه ای برزم　　شراب می که جو آید ز بهوشیت هشیاری
که عزبان خود و اعف دوست خشید ای پیشه　　ولیکن عشق شان دور و هزاران گرد داری
چنان کز نشو تو آن جوشش بجسم جان نشو اند　　بباشی این طلب عاشق اگر تو جان جاداری
درون خود طلب آن ز اهش این برکه چون　　نی چنی که اندر جواب تو دریغ گلزاری
که در این سوی می چنی که این سوی ببند انه　　تو آن خواب که می چنی بجواب لطف رندداری
چو دیده جان کشادی تو بدیدی ملک شاهی　　درو مخلص به بهشتی چو رو این نوبت آن آری
که این شه یار ما گشت رو نی از شغفات او　　ولیکن از نشان تو بدانی که عزو دوری
مرو دایی خواهم که ازو دولی ز لطاعی　　سرو سرو ار بگوید هی جو بد کلمه ار سی
کله بکند او هر مجوکر از آن سو سر دست آید　　بر جنبش بر بزم بر برهن ز آن سر تو جاری
ز جای کز صفای او نماید جلیها یک یک　　جو صد رویان نماید عیان ادیحجب و عماری

برای هر صنی تو و اعی پس طالعت خوش
زهی تبریز دیده دوش که بر هر ابر و ر بدی

زهی چشم مرا حاصل شده آئین جو تبریزی　　زهی جان عند او مدی شمس الدین تبریزی
ایا خورشید تابنده مهتاب از او مرا　　که تا زیک ابدکر وی اگر با او تو بستیزی
ایا ای ابر اگر تو یک نظر از نرگسش یابی　　بجای آب رنگ گلها و گهر ریزی
اگر آتش تشی در جواب لطف و حلم او دیدی　　گلستانها شدی آتش گری و فرو ریزی
بهنگامی که هر جایی کلاه جست می کر　　بلو سو د که تو جانا بجان او بیامیزی

لیطاه

که جان او چو جان صاف و لطفش آن کو بجا را　　شده وی شرم و لطف او و فتنه گشت پرهیزی
هر آنچه از روح او آید بو بهم روحانی　　که خشک کی تواند کرد او اندر جامه تبریزی
بیا ای عشق کل با من که بر دانید او بینی　　و رای کوه و جان بدان شرطی که تو بگریزی
ازان بحری که گذشت او که دلها دل او بنید　　و جانها جان او که هر چیزی از او چیزی
علی الله خانه کعبه و فی الله جیبت معمور را　　کسی که بشنوی پیچ از تعظیم بر خیزی
اگر انکار خواهی کرد آن عجز نیست اندر تو　　چو واند فوت حید بر باغ خضرا چیزی

دیا این عشق بی تغیر که لاف بیدلش آی
و اگر باخودی بالله که بی الهام و بی تغیری

یکی طوطی مرده آور کی ز شاخ جوش آواری　　چه باشد گر بیوی ما کند هر روز پرواری
در اندازد و بکار عاشقان بی خبر کاری　　بباره به مشتاقان برسم مطربان یاری
کند هم بازی طوطی صد بار از برای شه　　که او ز هیبت او پاکی و ب پناهش هم باری
بگو شد باز دیگر از خیالش شادی دیگر　　در آید بار دیگر از وصالش در غنای تی
بیا کاخان نماید روی آن پشت پناه من　　به مغنی عشق تو ساز از پای عشق سرباز
همه عاشق شوند از شش هم با من هم او من　　همه عاشق شود او از نماید این پیچ طلب یاری
شود گوش طلب سیمت هم زر علیها و فقت　　شود دیده و فرو بسته ز خاک پای او بازی
شود باز از حور دیا شاه از ان مرد روز وی بته　　شود دور از ره عزت از آنمه سوی یاری
شود شبهای تاریک فراق آن صنم گوشش　　بگوید وصل خاص کشته بگوش او که رازی
که رسم قاعده چمنا ز جان عشق بر دار دنه　　رسیده عمر با آخر نهند در عشق آغازی
درون بگر پایان دلها هستی جانها　　بود ایمن چو دریا بود مرغابی غازی
بغیر نا مقتضه غیرت بنوبت هیچ دیگر　　بشو دست بگرهم ستاک ای لعلش تو غافی
که از عشق تبسی جانها چو چوب خشک میوه زه　　ز غیرت کشته با خلقان یکی بدگوی میانی
الا ای که یک پرتو از ان جبار بنمانی　　حسک کرد و همه دلها نماند حسرت و ارزنگی

الا ایکاف زنه با قی شمس الدین تبریزی
برو ایجوان ... دار دو بر ای اصل کاو گریزی

چو شیره ... با شد چه باشد که دو آمیزی　　عسل از شیر گر زد و تو باید هم که بگریزی
اگر تا لایق جان ما شود لایق بعفر تو　　مگر تا چیزه و معده هم چه بام ار تو گن چیزی
یکی همراه شود گو هر چه باید او علف ز تو　　که قاف شود و ذره چو در بندی و بستیزی
همه خاکم و در دیده زاب دگر و با دوم　　گلی کی خنده و گرید که تر و فکری چنگیزی
گلستانی کنش خندان و فرمانی بدرتش ده　　که ای کاتش شدی این زد قبهای پا بیزی
گهی در صورت آید بیاده جان بی کل را　　گهی در صورت بادی بهر شاخی در آن تو بزنی
و در حق هیچ او بالا کو پشت جهان او　　مجلس آن و رخساره که سعدی باد تو سر بزنی
گهی گو او یکو بگوش و ال که دور و رخ من آنگاهی　　منم جان همه عالم تو چون از جان پر پرهیزی

گهی ز انوت بر بندم چو اشتر تا فرو جنبی   گهی ز انوت بکشایم که تا از جای برخیزی
مثال اشتر مستش من بنگر بچشم پیش   که تیز تو بچشم اگرچه کمان بشیرے
تو آن شمع و منم آتش چو افتم در و ناخن آتش   یکی نیمه فرو سوزی یکی نیمه فرو ریزی
همه سوزی چو پروانه مشو فانع بسوزان   پر پیش شمع چون لالی ازین سولی و پرهیزی
اگر داری سر بستان گلها بگذار و سر بستان   گلها دارند و سرها تو کله داران مانیزی
سر گلستان است که باد او سر سراو دو سرا   گر از خاری که زر با گل چالاکی سرمزی
تو هر چیزی که می‌گویی بگو پیش من و کان اد   گر از زر هم نه ای باید وزد اندر دزد ار زیری
خمش کن قصه عمری بر وزنی کی توان گفتن
کجا آمد زنبک خشک کو چالی و بتر نیزی
الا ای جان جان جان چو می جنبی چه می پرسی   الا ای کان کان کان چه می مالی چه می پرسی
نگاه و اسلم تو هر کت میکشم می شو   بقند و شکرستم آخر که خنده از قند و سی
چه در بند اصولی تو چه در بند فضولی تو   چه جنس و نوع می‌گویی کز این نوع این جنسی
اگر داران جان گیری بترک این و آن گیری
که در جمله مبرالی نه در جنس نه از انسی
تتاب ای ماه بر یارم بگو یا ... ار خانوسی   بزن ای بادر اشکش که ای پنا اخانوسی
علامت لشنوم هرگز کرد و دل طلب ...   همه قندی و حوالی زهی حلوا اخانوسی
گر اینجا در اینجا ای ده گر آئی و گر ... ئی   نباشد عشق بازیچه چه حقا اخانوسی
اگر در خاک بنشینم تو ما دلدار دو لابنیم   اگر در چرخ آذر هم از زین بالا اخانوسی
الا ای لالی که باشم چو بهان عشق توجوام   اگر در قعر دریا هم درین دریا اخانوسی
و تاب روی تو ما زاحسان هاتو شاها   شده در ظلمت سر صحرا دران صحرا اخانوسی
چو مست عیدان ادیم دو دستی تیره او تو ام   بگیرم دامنش گویم کرای مولا اخانوسی
و گر از بیده سیر آئی بگیرم خشم و دیر آئی   بمانم بی کس و تنها تو ای شاها اخانوسی
و لا ای ماه تو خوش وش سیتیزه می کند با من   بیا ای اشک و برو روی زن گو اجلا اخانوسی
و لا در ام خوش وش سیتیزه می کند با من   بیا ای اشک بر روی زن گو اجلا اخانوسی
ترا هر جان همچو ... که تا خاک ترا بوسد   مدار ... و زهره تا گوید چه اینجا اخانوسی
بیا با باغ و اینکاش بیا سیره و دو بوسن   برای کوری دشمن بگو ما را اخانوسی
بجنبان آن لب شیرین که مولانا اخانوسی   بیا پهلوی من بنشین برسم عادت پیشین
منم ناوان تو لی ور ناتو باقی را بگو جانا
بگو بابی رفیق من بنا گویا اخانوسی
چو سرمست منی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی   براق عشق چادر زری ز درک مرحمه اندیشی
چو من با تو چنانم کرم چه آه سرو می آرمی   چه بر بام فلک می زی کوه و در چه اندیشی
خوش آوازی کن و ... و ... بی من ع ... ی   ارس بازی کن و ... ازین چنبر چه اندیشی
... لحا ... بر

بزن سورت چه می جنبی بزن سینه چه می پرسی   چو گوهر در لعل داری زنده گوهر چه اندیشی
تو آن گوهر ز دست تو ... بجهید تا زشت تو   همه سر مست تو زلو رو گو چه اندیشی
چو مه و جز خود دیدی چو بالغ بر خود ... مدی   چو گوهر و فر خود دیدی از هر ای ده چه اندیشی
بیا ای خانه جان پناه جان جهانیان   تو آن سلطان سلطانان ز ... چه اندیشی
چو بادل ... ای ... تو چراغ چار یاری تو   هنر ذو الفقاری تو ازین ... چه اندیشی
خمش کن همچو ماهی شو درین دریای خوش ... رو
چو در قعر چنین آبی ازان آوز چه اندیشی
اگر زنبور است اگر شکر چه بر خیت بی خویشی   کله چون تا با سر چه شر خیت بی خویشی
چرا افتادی او ... چو خور ... دایم ...   برون آ تا بیابی در چه شر خیت بی خویشی
مترس آخر بروی ... گور نزدی تو   بده آن ز ... چه شر خیت بی خویشی
چرا تو سرد و برف ... تا شکر ... آلی   غم مستی تو گر خواری چه شر خیت بی خویشی
درین ... که در وادم که برگشتست این خام   بهر پری ... تو بنگر چه شر خیت بی خویشی
چو بسیار است برآوری ... وادی بر ...   مسلمان شو تو اینکافر چه شر ... خیت بی خویشی
نمود آن زلف مشکین کو عنبر گشت ...   زهی مشک و زهی عنبر چه شر ... خیت بی خویشی
بیا ای ... ار دلبران میان حلقه مستان   بدست هر یکی ساغر چه شر خیت بی خویشی
یکی شه ... تو بس ... بگاه ... جهان ... ظر
زهی خویشی از آن تو چه شر خیت با خویشی
چو سکه آمدی باری در آمد در ... باقی   به پیمانه پیمانه پیک پیمانه باقی
ز جام باده ... عشق ... ار ... ان   پس از گنج باقی ... ره ... اولیا ... باقی
اگر ... جامی ... مجلس ... رام   بگیر از من ... چیدل تو ... باقی
چه باشد ... باده ... یاران ... شد   بگویم از گدای ... تو ... در خانه ... باقی
در آب و گل ... کو جان آتیب ... گل   جدا ... از ... گل چو ... باقی
ز آب و گل ... ما ... سرمای ... نر   خلق ز ... آب و گل باشد درین ... باقی
زهی ... شیر ... بر گو هر که ... باده و ساغر   تو ... جد ... بر ... سر پیکانه ... باقی
یکی سر خیت عاشق اگر ... وادی   ... بر هر دم سر ... شمع ... باقی
... نام ... کن گشاتن ... باری ... کن   در آن جام ... کن ... لطیف افسانه ... باقی
سقاهم ربهم گاهی کند دیوانه ز احمق
گهی باشد که عاشق را کند دیوانه باقی
اگر سوز دو روی تو چه عود خام ... باقی   بیاید ... عود ... اگر بدی او بود ... باقی
یکی ساعت بسوز از اشوی از ... و ...   بگیری خلق ... برسم خوب ... باقی
چو آتش در دو رخت ز دود ... حسن ... دود   رخت چون گل ... ز ... گشای ... باقی
تو ... چون ... سوخت ... خوش ... شد   بهر سوی ... از تو باشد دو صد ... شد ...

تو را باد میری ... که ... تحی ... | بسی ملک که ... بود ... فاق

... ز ... اگر ... | ... اگر ... شراب ... ق

شده ... طاق ... شدی ... | همی بوی تو ساقی ... آن ...

به ... چشم ... به ... | ... شدی ... دل که اندر ...

برین ... سایه ... افق | ... خویشتن ... ازان ... ق

تو ... آن لب ... | قبای حسن برکندی که آرزو ... لق

... اگر ... بعد ... | چرا ... که ... ق

گهی ... چشم ... | گهی ... ق

... جان ... | ... ق

تو ای آنکه ... شمس الدین تبریزی | بسوی حسن ... ق

علای ... که ... خاک ... کو

همه ... چشم ... کو

[illegible]

ز من ... و تو ... ز من ... | ز من سکین تو ... ز من ... تو ... ی

ز من طلعت ... ز من ... | ز من ... ز من جسم ...

قدحها ... پیاله ... | ... آن ... ی

چاره ... دولت ... | تو ... آن ...

دران مجلس ... | ز ... که ...

زهی ... | که ...

ز ... | یکی ...

دو صد ... | ز ...

همی ... | ...

... | نشان ...

کیست ... شمس الدین تبریز ...

زهی ...

[illegible]

اشارت کن بدان سروه که ... اندر ... / سبک بک طلل کرده که تو ساقی آن جامی
قدح در کار شیران کن ز ... / بجای عقل ویران کن که عقل اینجا بود خامی
بشو از جشن ... تو نام ... / که سرو ... زعشاق حذر کردن ...
بدیدم ... / بگفتم ... چو ... جان ...
بگفت از عشق شمس الدین که تبریز ... چون چین
چو مهر و ماه و آیین ... مجلس سامی

برو دیوانگان امروز آمد شاه ... / ... بر جوشید از جانهای مجنونان ...
میان شهر ... / که صافی گشته بود ... آواز ...
اشاره کرد شاهانه ... / اگر دیوانه ... تو دیوانه ...
شها ... هم فسوس ... / برین دیوانه ... افسونی ...
بر ... پری که بر ... / گرین دیوانه ... دیوان ...
... بجز زنجیر زلف ... / دگر زنجیر ... تو ... ادمی ...
هزاران بند ... ره ... پرد
... گر ... که او ... سلطانی

سحرگه گفتم آینه را که ای ... جسم ... / بدین عالم که می ... در آن ... که می ...
برای ... مرکب ... / چه ... سلطانی ... می کن که ...
یکی ... / درختان ... شاخ ... جانی
شود ... زد ... می ... / ... عشق ... پیشانی
مشو ... شاهان ... از زخم ... / که صبر جان ... را فانی
تو با ... ایشان ... / مزن تو ... با ایشان بدستانی که ...
که شمس الدین تبریزی بجان بخشی ... زنی
... شرح ... ربانی

الا ای ... جانی چرا ... / تو خود از خانه ... جال ... می ...
بحق ... / به ... که ... جانی
اگر عالم بر ... / ... زندانی
اگر ... / مباد ... پریشانی
... / بکافی ... ما ...
... بر تابه ... / ... صبر ... ...
اگر چون آفتابم ... بر ... جانم
چو ... برکات ... آیم ... بپنهانی

چه ماند عید ... / غلامانند سلطان ... سلطانی
... / قدح از دست ... که با جان ... قربانی
پیمانه

چه ما ... کم ... که من از خویش ... / بنه بر دست آن ... پری خانی
چنان کن ... که گوید ... / ... تو ... مثالی
بعشق ... تو ... / ... که ... چون مالی
تو ... کاری ... / از آن ... در آن ... خانی
... آدم ... / بجان ... جهان را ... خانی
که ساقی ... جان ... / ... ز ... مسلمانی
خدایا هر چه ... آن ... که ... جانی
توی اول تو ... سر ... ایمانی

... جهان / ... جهانی ...
مگر ... ستان ... / وگر ... بستان ... بستانی
... / ... چرا ... چراغ ...
... سلطانی
... ایشانی

تو ... آن ... که ... / ولی چون کعبه ... مسلمانی
تو سلطانی و جان ... / ... مرغ جانها ... سلیمانی
... / ... ز فلک ... پریشانی
... چون عشق ... / ... مه ...
... چو عقل ... / چو نور عشق ... عقلانی
... / چو ... شد ... پالانی
... / چو ما ... پنهانی
... ربانی
... اسطرلابی ...

شدم از دست یکباره ... عشق ... / ... اگر چه ... کم ... دگر ...
زهی چندان ... / زهی جانم ... زهی جان پریشانی
ز زلف ... / ... چون ... مرا تا چند ... دانی
چو ... تو ... / زهی ... زهی ... پیشانی
زبان ... چون سوسن ... / ... خویشانی
زهی مجلس زهی ساقی زهی مستان ... / زهی عاشق ... زهی معشوق ...
شراب عشق ... جهان ... / جمال ... جان کسی ...
... شمس الدین
... تبریز ... ربانی
... / چراغ افروز ... خورشید ...

تو ما باشی همه و تو مدانم که منم یا تو   نگر هم تو نگر خانه بخانه که خوش همی خواند
و فا دارست میعادت تو فقت میوه دادت   عطا بخشش شادت نرینه نست و نه زن دانه

بترجیع سیوم باز امرف کن ال را
بگردان جام صهبا را اگن جلوه دلها را

سلام علیک ای مهمان دران ایوان بها داری   چنانش شاه می کردی بزیر لب چه می خانی
زهی سلطان ز پنا هند که هر که روی تو بشنند   اگر که واحد باشد ببر روی از سبک باری
مرا کوئی چه نیکوئی حدیث لطف خوش خوانی   دل مهمان خود چو نی سر ستان بخو خانی
ایا ساقی قدری که دو آئی بجا لوسی   کهی بجوز را پری گاهی انگور نشاری
کهی این برانداری که باده و احسان سازی   کهی پنهانه به پرده زنی که واندر چه بنازی
سلام علیک ای ساقی بدان قدر بران حاجت   براندید ار چون آیت بران ایمنای بشیاری
سلام علیک شاهان ترا جان و بران حاجت   سلام علیک بابا یا بران کرسی جباری
چه شد ست آنچه شاهست آن که شاهان است آن   چه ما هستان چه ماهست آن بران ایوان ایمانی
تو مهمان تو زاهی بده دلی بنده زن   بپرکر پروری واری وگر خواهش کسیاری
وگر بنور آن اگر بره خواه اگر تو قربانت   وگر قربان نکردی تو تیغ میدان تو داری
همش باش و فنون کم تو ان نداری الفتش شادی   چرا تنها بجای اکجان نه هجای نکساری

سپیدم و دچار با نه کرد و ... صبحها
فرو باده و غیر آن مستی از آن اطراف شبها

مرا آن دلبر پنهان همی گوید به تنها نه   بمن ده و جان بمن ده و جان چو پنهان کار تو
یکی لحظه قلندر شو قلندر را سپهر شو   سمندر شو سمندر شو بآتش رو در آب نه
در آتش ده و در آتش ده در آتش و اندر آتش ده   که آتش با خلیل که ندرسم گلستانه
بنده انه و خاره با پروش آخشه کلها   بنده آنکه کفو با و جان سلمانی
سرانداز و سرانداز انی سرانداز انی سر انداز کنی   مسلمانان مسلمانان مسلمان مسلمانی
حذاده مذا تو مید انه و سوا ... خوشتر   ولیکن حیدر کشید از گورستانی دیوانی

همش چون تو رسیده و غیر باده نوشیده
که بست انده ... جیش پید آورد او از پیمانها

شنیدم اشتری گم شد ز کردی در بیابانی   بسی می جست هر سو تا آن کرد پیدایانی
چو اشتر را ندید از غم بخفت او ز که نازه   دلش از غم بر اشتر میان صد پریشانی
در آخر چون در آمد شب بخفت او از ملالی   بر آمد کوی مهتابان ز روز چو کانی
ز نو همه بدید اشتر میان راه استاده   رشادی آمد آتش کر میان ابر جبانی
رخ اندر ماه ... و شب کرد و گشاه فرخ رحمت   که هم خوبانه و نیکوئی ام و هم رنجانی و آبانی
حذاده مذا دین منزل بر افروز از کرم نوری   که نام کرده خود را پا به مقل ایمانی
بشادی زیست و بلاغت چرا هدرش بنده   ترا منوره داده هم چرا ادب انوری

بچوا ...

بچوا او آیتست و تو چونی چرا خود را نخوانی
چو او نیکست و تو بولی چرا خود را نیاری

الا ای یوسف مصری ازین دریای ظلمانی   روان کن کشتی وصلت برای پیر کنعانی
یکی کشتی که این دریا ز نور او بگیرد چشم   که از شعشاع آن کشتی بگیرد بحر نورانی
منزه از نوری که آن باشد بجان پاکان الهی   از آن نوری که آن باشد جمال او و سلطانی
در آن بحر جلالست که آن کشتی نمی گردد   چو باشد عاشق آن حق که باشد روح ربانی
چو آن کشتی نماید رخ بر او گرداگرد آن دریا   نماید مستی دیگر بگیرد و جمله انسانی
چه سازد کز شادی زعاشق هر سر مویی   در آن دریا برقص اندیشه و عاقلان حیرانی
ز هر چندش خنده جان را آنکه که ... دیده جانها   نماید خنده ها و جسم آب و خاک و دریکانی
ز هوایان نشانی نهایت برود زیبا سیاه   ز چشم او کش و هم و فهم اگر خواهی یو برانی
تو بر باز آنچه خواهی کرد و کز فوق کلام حسنی   بر و می بر چو آن تو ران در این ره های شهوانی
مگر الطاف محمدی مداوا و دیده دین کس الذین   ربایید مر ترا چون باد و از هوس شیطانی
کو ار خلاشش به تمام از کشتی هم از دریا   مکن منعی نکر درحق آن دریای ربانی

چو این رازهم گوئی تو بجودی بر سوی تبریز
که او را باید جان ز رحمتها یکتا را

بگو شد عهد و پیمانی که می کردی پریسکانی   کسی را که جان و دل ترا گوید نمی جویی
دل افکاری که روی تو دکان و دیده مشوش   چرا از وی نبیداری و دست تو دلشوی
مثال تیر در کوشت شدم من راست یک شست   چرا از چشم بخت من تو با من کژ چوا رو
چه با لعنت جفا کاری که می بخشی درین بازی   پس آنکه عاشق کشته ترا گوید هم خوش خویی
ز شیران بجه آهو بیا کز زان ببردم و بوئی   ولا جویا مگان سیری حذر را اندر چو آهو
ولا گر براری تو مقیم کوی یاری تو   مرا بس شد ز جان و تن ترا سر و دو گوی تو
بر پیش شاه خوش نیست وگر ما را کهی یکه   از تو ضربت ز تو جدت که او چو گان و از تو
ولا جبینم سرتاسر بدیدم در تو جز دلبر   مرا آن دل را که او اگر گویم کرد او نی
غلام یا خود و ازم که اندر جودی آن تم   چه باز آیم بر پیش خودم این بیوم تو دکوته
همش کن که ولا ستاده بدان با مد بیگو بد   زبان تو بنده ام تن من از کم تو بنده تو

چه ای عارف سراب چه باشد کز رحش خونی
هر شعری تو رقص انده و زان اشعار بر گو

بگاه جلوه مردان بده و جلوه باده درون   که بر گو تا چه می خواهی درین حیران پیچونه
وزان روی چو ماه او ز عشق حسن خود ما و   بیا مو زنید اکنون باید رخ او و دیگران مهر و دل
از آن چشم سیاه او و زان زلف سیاه او   الا ای اهل میدان بیا مو زید بنده و ...
ز غمزه تیر انداز کرشمه ساحر ... نیش   جفا از وقت داد و تم بیا مو زید جاوید
ایا صاحب خلوتان شده و راحت انجانی   رفتن جانفزای او بیاموزید جاه ...

ز تو من نگاهش گوشه نخواهی یا منش خوشه — روان شو سوی بی‌سویان ها کن [illegible]

همه حالم ز تو نالان تو یاری یا ز چه می‌نالی — چو از تو کم [illegible] مذر [illegible]

[illegible] — کجا ای [illegible] که ای آن جهان [illegible]

چو آن [illegible] چراغ [illegible] — چو آن استاد و جان آمد چرا [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

اگر [illegible] اگر [illegible] — [illegible]

[illegible] — گرفت این [illegible] من که [illegible]

[illegible]

برون آور [illegible]

سر سجاده مجلس [illegible] — [illegible]

درآمد عشق [illegible] — [illegible]

[illegible] — اگر خواهی [illegible]

[illegible]

چه نالد نای بیچاره چو لکنه [illegible] نالی | بهین میان [illegible] گورستان [illegible]

بلا بس کن بلا بس کن [illegible] درین آتش

کو می [illegible] کو این آتش [illegible]

بیا ای چشمه حیوان چرا این چشم [illegible] | چرا [illegible] از [illegible] وصل [illegible]

تو طوطی [illegible] جانم [illegible] | ز وصل آمده [illegible] تو قانون شکرخائی

بیا در خانه چشم [illegible] | جمال [illegible] گرانی [illegible] معانی

بیا ای شاه [illegible] هر جا که [illegible] | اگر بر دیگران [illegible] حلوائی

نباشد عیب [illegible] | نباشد عیب حلوا [illegible] سودائی

برآورد [illegible] جان [illegible] | گران [illegible]

قدم [illegible] چشم [illegible] | [illegible]

درختش [illegible] | بیا [illegible]

یکی چشمه عجب [illegible] | شوی [illegible] ذوق [illegible]

[illegible] | [illegible] رنگ و سیما [illegible]

چو با چشمه [illegible] تبریزی

[illegible]

اخلا یا اخلا یا [illegible] مولا [illegible] | [illegible]

اخلا یا اخلا یا [illegible] | چو [illegible]

[illegible] | [illegible]

اخلا یا اخلا یا [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

اخلا یا اخلا یا [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

اخلا یا اخلا یا جز آن [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

اخلا یا اخلا یا [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

اخلا یا اخلا یا [illegible] | [illegible]

اخلا یا اخلا یا [illegible] | [illegible]

ز تبریز [illegible] شمس الدین [illegible] | [illegible]

اخلای اخلا [illegible] زبان پارسی [illegible] | [illegible]

[illegible] جان [illegible]

[illegible] عشرت [illegible]

چه باشد [illegible] | [illegible] خورشید [illegible]

[illegible]

برای تاج و تخت [illegible] | بسوزان هر چه [illegible]

اگر آتش [illegible] عقل [illegible] | هزاران باغ [illegible]

دگر [illegible] عاشق [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] خاکی [illegible]

[illegible] آدم جهان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | دو چشم [illegible]

زهی [illegible] | زهی [illegible] چشم [illegible]

اگر [illegible] | اگر [illegible]

[illegible] | [illegible] طوطی [illegible]

چو گفت آن [illegible] | [illegible]

[illegible] آن طوطی [illegible] شکر [illegible] | [illegible]

[illegible] آن [illegible] | [illegible]

[illegible] آن طوطی [illegible] حکمت | که حق باشد [illegible]

[illegible]

[illegible]

کجا باشد [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | چه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

اگر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | تو با شیران [illegible]

که با شیران [illegible]

[illegible]

یکی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] طوطی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ولا آخر نمیگویی که باشد مکر و دیانت … چو جام از دست جان نوشی در آن پیمانه …

بهر شب … که گوهرها چه می‌پری

چو سلطان چه جان … چو خورشید و چه …

مسلمانان مسلمانان اجابت … | چه طوفان بر سرم بارد درین سودای …
مسلمانان مسلمانان … روزی … | بکوی لولیان افتد از آن لولی سرنائی
مسلمانان مسلمانان زجان پر سینه … | درای طور اندیشم … چه … نائی
مسلمانان مسلمانان بپوشید … | کرین اندیشه … دل بدست موج …
مسلمانان مسلمانان جز آن … | که سخت … که … رخ من مرد کاری …
مسلمانان مسلمانان امانت … | که مستم … امید … شوق …
مسلمانان مسلمانان بکوی او … | بران خاکم … خاک …
مسلمانان مسلمانان زبان … | که بنو … شرط … سنگ خوردن …

بیا ای شمس تبریزی که بر دست این تخت پری

بغیر تو … تو … همی …

چرا ای جان … بسوی من نمی‌آیی | … جان من … تو سوی تن نمی‌آیی
… کشان تا تو … | … خون همی ریزد … نمی‌آیی
زهی … جانم چو … | زهی … که سوی این سینه … نمی‌آیی
چو … زان … | … کردن نمی‌آیی
الا ای دل … خالی … | چرا خواهم … نمی‌آیی
الا ای طوق … که … کردن … | چو قمری … کردن نمی‌آیی
دل تو … سنگ … | … سوی … نمی‌آیی
زما … که تو … | چرا تو سوی این هجران … چون …
فزایش … بهار … | سکوت … سوی … نمی‌آیی
الا ای … این عالم … | الا ای ناطقه … نمی‌آیی
چو … گشتم … مرغ مژده آور | الا ای مرغ مژده آور … نمی‌آیی
همه جا … | برای … نمی‌آیی
الا ای باد … | در … سرمستی چرا از دل نمی‌آیی
… سوسن … | … سوسن نمی‌آیی
… خانه جانم اگر … | چرا … خورشید … نمی‌آیی
اگر … خانه خورشید آیی | چرا چون … نمی‌آیی
چو … جمال او | چرا … نمی‌آیی
تو … این … | چرا اندر چراغ … نمی‌آیی
تو آب روغنی کردی … | … آب … روغن … نمی‌آیی

چو الله پاک می‌ … | که اندر دست خود … نمی‌آیی

ز عشق شمس تبریزی … کرده‌ام ارنی

ز سوی طور تبریزی تو … نمی‌آیی

دلارام نهان گشته ز خوف … | … خلوت برون آ
… | فرح ده روی … صفرا
کنار … | تماشا چون … سوی دریا
چو تو در آینه دیدی رخ خود | از آن خوشتر کجا باشد تماشا
غلط کردم در آینه … | … شیدا
رهید آن آینه از رنج صیقل | … پاک و مصفا
تو پنهانی چو عقل … | … بجا
هر آنکو پهلوی تو خانه گیرد | … بالا
چه باشد حال تن کز جان جدا شد | چه عذر آرد کسی …
چو یاری یابد از یاران همدم | کسی کز جان شیرین گشت …
چو در عالم زدی تو آتش عشق | جهان گشت … حلوا
همه حسن از تو یابد … خورشید | همه … از تو … جوزا
… تو … | … صنیعا … شبها
ترا در جان بدیدم باز رستم | چو … لا
بدان شد شب شفا و راحت خلق | که سودای تو … سودا
چو پروانه است خلق … شمع | … پیدا
هر آن پروانه که شمع … | … بسیما
… شمع … | بروز و شب … پروا
… بیان کردن این پیش | … باقی تو فردا

بگو باقی تو شمس الدین تبریز

که … شاق …

خبر کن ای ستاره یار ما را | که دریابد دل خونخوار ما را
خبر کن آن طبیب عاشقان را | که تا شربت دهد بیمار ما را
… سکر … را | که تا رونق دهد بازار ما را
اگر در سر … دل … | … بشنود اسرار ما را
پس … کام کردم | … جان … ما را
اگر گل … | … ما را
اگرچه … جان … | … ما را
بیا ای شمس تبریزی … | … ما را

بیا ایجان تو داده جهان را   بر آنکار عقل کار دارد زنا
چو تیرم تا بر آنکه سپهرم   بیا بار دگر زه کن کمان را
ز عشقت باز طشت از بام افتد   فرست از بام باز آن نردبان را
مرا گویند باشش از چه سو نیست   از آن سو باده آورده جان را
وز آنسو تو ز هر شب جان روانست   بوقت صبح باز آورده روان را
از آنسو که بهار آید زمین را   چراغ نور صبح آسمان را
از آنسو که عصا اژدها شد   بد و زخ برداد فرعونیان را
تو آن مردی که آن بر فرش آیت   همی پرسد ز تو این راه آن را

خمش کن کو بیوزام غیرت
که در دریا در آرد همگنان را

بسوزانیم سودا و جنون را   در آشامیم هر دم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم   که بشکافند سقف سبز گون را
چو خواهم کرد شمع لایزالی   فلک را دین و شمع سبز گون را
ز دیریم دست در دغم را   که درویدات عقل صد زبون را
شراب صاف سلطان ز بریزیم   بخوابانیم عقل ذوفنون را
چو کردوست بر وی حد برانیم   که از صد پرده شد پرده فنون را
اگر او رو به اوستاد جمله است   چه داند حیله رب المنون را
چپاکش بجوز و سرمست سازیم   که چون آید بداند راه چون را
جهان پر جان عالم فنا به   که تا غیرت شود لا یعلمون را
کنون عالم شود گر عش جان داد   کنون واقف شود علم درون را
درون خانه دل او به بیند   ستون آسمان بی ستون را
ستون آسمان بی ستون را   تن چه رشاسد کاف و نون را
که سر کرد از ازل جزو از تن   سکون سازد جهان بی ستون را
یکی لحظه بنه سر ای برادر   چو باشد از برای آزمون را
یکادم رام کن در زیر سلطان   چنین سنگ و چنین آب روان را
تو دوزخ درون خود آگاهی ز عالم   نخواهم که طلب این سر فزون را
جهان اند صفات حق فرو ز د   که بر نالد نه چنین این برون را
چو جوی ذوق این آب سیه را   چه بوی سبزه این بام و تن را
خمش کوم بیازم شرح کون   در زنگ غیرت هر خام دون را

تمام شمس تبریزی تمالی
که تا نقش نمانده کاف و نون را

چرا باشد دل دلسوز ما را   چه باشد شب چه باشد روز ما را

طبع نو

که خورشید او فروشد بر آمد   چو باشد شب چه باشد روز ما را
تو ماه روی پیشوای ما نوروز   که استاد است عشق آموز ما را
مدوزان خرقه ما باید از آن   نخواهد شیخ خرقه دوز ما را
همه کس عید و پیروز خواهند   جمال آن چه پیروز ما را

همه کس بخت کج اندر خوید
ولیکن عشق کج اندوز ما را

مرا حلوا هوس کردست حلوا   میفکن وعده حلوا بفردا [illegible]
دل و جانم بدان حلواست پیوست   که هر دم میرسد بوی بن ما را
دلا آن حلواخوری چو بخیر   زول خوش هیچ دست ای دل مالا
اشارت دستی این حلوا از آن است   بخور زان دست ای یار شیدا
همی با مصطفی همکاسه باشیم   که او می خورد و در انگار شد اوفزا
درون عرش ما در پیر اندر آن د   گلی از شیر باد وقت خیرا
ولیکن گه زاده عقل حکیم   مذا لیس میرسد با کاک ما بابا

همی خواندکه فرزندان ما بیا
که خوان از آسمان آمد و باشتا

امیر حسن خندان کن چشم را   وجودی بخش هر شیء عدم را
کرم را شادمان کن از عنایت   که حسن تو دو صد جان کم را
تو کامرا بر سیمین چو زر کن   تو لعل کن رخ همچون ادیم را
سپاهی می نماید لشکر غم   ظفر ده شادی صاحب علم را
بحسن خود تو شادیر اکن شاه   غم واند و و و واند و عم را
دلا چون طالب مستی عشقی   تو کم اندیش و را اندیش کم را

مزا آن ساز پیش خمش تیز
که ایمان آن بچه و صنم را

برج دل سارسیدی چنت ایکان   چو آلت را بدیدی چنت ایکان
بسی این بخت خود را هر تو رنجی   ز تا دو زنی کشیدی چنت ایکان
بشد عمری از خوبی این مه   به او خوش میشنیدی چنت ایکان
ببین این حسن را که در دیدن او   بدیدی نابدیدی چنت ایکان
بسینه تو که آن پستان شیر است   که از شیرش چشیدی چنت ایکان

سلیمانا بیار انگشتری را
مطیع بنده کن دیو و پری را

برآرآه از پرده های اجل   منور کن سرای شیدری را
برون آمد ز مغرب آفتابی   مسلم شد ضمیر آن سری را

بدین سان مهتری باید هزاران کس   که بر حق کند او مهتری را
بنه بر خوان جناق کار الحوالی   کرم کن نثار مشتری را
بکاسی کاسه سر الطرب ده   تو کن مخمور چشم شهری را
بشور رسنای جنسی برده   کساوی و دو نوش انزرا
ز چاه و آب چه برجوی کشتم   روان کن چشمهای کوثر را
دلا در بزم شاهنشاه و   بدیرا شو شرب احمر را
ز روزن در کان سرست زیرا   برین دو وجه خوان کافر را
جهان فرش کن زیرا که اجری   برای جان بدر شکر را
بران سان ری کر خیز روبش   ز حیرت کم کند هر جوهر را
براند باده تا کند چوش توشش   بدست آور دلو هر کوهر را
که باقی قول او تو بگو لی   برنگ آری تو کوهر را
حمش کردم که بایم کل ز ورش
تو بکشا پر طوطی جعفر را

بکت عینی عوات البین و معا   واخری ما الکف عینا
فعاقت التی بکلت علیسا   بان غصنا لوم المنتقما
چه مرد ان آن عتابم خیر یارا   به ران جام ما لامال صبا
بگو آنچه مردمی برنجند   که چشم چه جا جانب جنا
اگر چه تو کسی باز کو نه   بپوشید اتب البین احام برا
ترا و پوستین من می شناسم   جهان جان من ور قبحا
بده دم دوست را تو هم بدان   چرا سایم با تو جنگ و ابحا
یکی جانم و رلجام معز ق   اگر پریم اگر خور ریدم برا
چو حکمت کاتش اجدا کرد   یا صلت ابیات از اوست
یکی طبع و یکی رنگت یکی خو   که سر باشان بنا شد هر یا
درین قوز و بر انت و دل   لسر با تو بگویم بار خفت
غلط تو خود بگوئی با تو آن با
چو تو برست بکر این حکایت

تو بشکن چنگ ما را ای صلا   هزاران جنگ و کرب آنکا
چو ما در جنگ عشق اندر فتادیم   چه کم آید بر ما چنگ سرنا
رباب و چنگ عالم گر بسوزد   بسی چنگی نهانست یارا
زنگ تن تنش رشته بگرد ون   اگر چه نا بدان آن در داش ها
چراغ و شمع عالم گر بمیرد   چه غم چون سنگ آهن هست بجا
بروی بحر خاشاک است خانه   بیابد گوهری بر روی دریا

ذلیل للک

ولیکن لطف خاشاک از گهر دان   که عکس عکس برق او است بر ما
اغانی جمله فرع شوق اصلیست   برابر حیث فرع و شوق اصلا
دهان بربند و بگشا روزن دل
از آن ره باش با ارواح پنها
بقای شالیس هم ز ربتجا لا   وحسن الصبر و رمو لا لاجلها لا
لبس الوسی لامتجلا ست   ولکن کی یعین بها لا لا حلها لا
ومن یکید فهم مر یعن   یجد مرا بها اما از لا لا
دل و جان زاو زین حضرت بیالا   چه صافی شد روو صافی بیا لا
اگر خواهی کزین صافی بنوشی   لب خود را ببر در روی بیا لا
گزین زین سیل برده و پاک ماند   که چالاکست و چست و بی مبالا
نه لرزد دوست وقت نه شر ان   چو بازرگان بد اند قدر کالا
تو سنگ باز و در آب در رو
که بشرین تر شوی زو تر بیالا

برای تو فدا اکردیم جانیت   کشیده بهر تو زخم زبانها
شنیده طعنهای همچو آتش   رسیده بیرکار زبان کمانها
اگر دل را برون آریم چشت   بجنبانی بران پر خون نشانها
اگر دشمن ترا ازمن بدی گفت   معاد الله چه گوید جز جانها
پیالای آفتاب جمله خوبان   که در لطف تو خندد لعل کانها
که چتو سوده ماجمله زیانست   که کر سود سود و نا بود زیانها
گمان او خوشش باد عاشق
که در قند تو دارد بدگمانها

دل و جان زاو زین حضرت بیالا   چو صافی شد ز درد صافی بیالا
اگر خواهی که ز آب صاف نوشی   لب خود را ببر در روی بیالا
ازین سیلاب در داو پاک مانند   که جانبازست چست و بی مبالا
بنزد عقل جزوی زین عشقه   چو خود عقل کل برخود و بالا
چو کرگین است و کر خارش نباشد جز   کسی خود را برین کرگین بیالا
چو شد ناسور بر کرگین جهان کر   ستوده سایش بذکر حق تعالا
اگر خواهی که این در باز گردد   سوی این در روان شو ناله الا
رها کن عقده و ناموس و تکبر   میان جان بشو صدر معلا
کلاه فقر و تاج سلیمان   بهر کس که رسد جانا و کلا
حمش کردم سخن کوتاه خوشتر
که این ساعت نمی گنجد ملالا

محب ای یار معان وار امشب | که تو و می و با یمار امشب
برون کن خواب را از چشم و اسرار | که تا پیدا شود اسرار امشب
اگر تو مشتری گرد مسکر | بگرد کنبد دوار امشب
نگار شرط ایر کن گرد دون | چو جان جعفر طیار امشب
ترا حق داد [illegible] | ز بحر ازرق نگار امشب
بگو او را که خلقان جمله خفتند | و من خاطم [illegible] امشب
نهی کرده ترا اقبال بیدار | که حق بیدار و ما بیدار امشب
اگر چشم سپید [illegible] | ز چشم [illegible] امشب
اگر بازار ز خالی شد [illegible] | برا [illegible] امشب
شب [illegible] آن استاد کار است | که [illegible] امشب
اسد [illegible] | عطارد [illegible] ستار امشب
زحل پنهان بکار [illegible] خفته | بریز [illegible] امشب

خمش کردم زبان بستم ولیکن
منم گویای بی گفتار امشب

پدید و شد ازین جای جهان آب | بهار [illegible] آب
ازان آبی که چشمه خضر [illegible] | [illegible] آب
زهی چشمه که [illegible] جوشش | بجوشد [illegible] آب
چو باشد آبها [illegible] | ولی هرگز [illegible] آب
برای [illegible] | [illegible] آب
سراسر جمله عالم [illegible] | ز حرص [illegible] آب
زمین و آسمان [illegible] | برو [illegible] آسمان آب
تو هم [illegible] | که تا [illegible] آب
[illegible] | [illegible] آب
وزان [illegible] | وزان [illegible] آب
ازان [illegible] | ازان [illegible] آب
ازان [illegible] | ازان [illegible] آب
ازان [illegible] | [illegible] آب
روان [illegible] | کز انجا سوی [illegible] آب

مزن [illegible]
که هست این [illegible] آب

الا ای [illegible] | [illegible] شب
مراد [illegible] | [illegible] محراب

غلطکم

غلط گفتم که اندر مسجد | برون [illegible] خورشید تاب
ازین [illegible] | خوشم آب [illegible]
سبب [illegible] | چه باشد [illegible]
زمستی [illegible] | برون [illegible] عشق [illegible]
چه [illegible] | زهی چشم [illegible] جان [illegible]
[illegible] | بجوشد جان [illegible]
فتوح [illegible] | [illegible] ابواب
ز نطق [illegible] | زمین و آسمان [illegible]
ز برستانش می آمد [illegible] | خلق [illegible]

خمش کن ختم کن [illegible]
که آن خوبی نمی گنجد [illegible]

دو چشم آهو [illegible] | [illegible]
کمان ابروان [illegible] | [illegible] جان [illegible]
دو زلف [illegible] | [illegible]
وزان [illegible] | که دل [illegible]
بگو آن [illegible] | که ما [illegible]
چندان [illegible] | اگر چه [illegible]

خیال روی [illegible]
خیال [illegible]

درین جو دل چو [illegible] | که هر سوی [illegible]
اگر تو پشت سوی آب داری | [illegible]
چگونه جان [illegible] خورشید | که جان [illegible]
اگر سایه [illegible] | رخ خورشید [illegible]
زهی خورشید [illegible] | چو سیماب [illegible]
چو سیماب [illegible] | بجز [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر چه [illegible] | [illegible]
[illegible] خندان [illegible] | که سوی [illegible]

خمش کن [illegible]
همیشه [illegible]

[illegible] | که جانم [illegible]
اگر چه [illegible] | [illegible]

ستمها در دو راه تو با تو بسیار   ولی خوانمردیم بنده غلامت
هر آن کز بیم تو خواموش باشد   اگر چه خود خودمند غلامت
هر آنکس کو هنر را ترک گوید   زیهر تو هنرمند غلامت
کمند خویش را چون سایه پست   کمندان بیت کمندان غلامت
که بغداد او تراداد و بزرگست   سمرقند تر اقند غلامت
هر اقلیم کز وطمع داری قدست   اگر چه بنده خوشند غلامت
ز بیدستی مرا از خویش شو مند   که دارا با تو پیوند غلامت
تحمش کن به پیچو عشق ایزد بخش   اگر چه کیف قزوند غلامت

زکات بخشش تیزی کرفتم
که زین بخشش ز کند غلامت

نگار خوب شکر بار چونت   چراغ دیده و دیدار چونت
عجب آن غمزه غماز چونت   عجب آن طره طرار چونت
عجب آن سهره بازار چونت   عجب آن رونق کلزار چونت
عجب در مهر دو نام فرشته   عجب آن مهر و دل آزار چونت
ز لطف خویش یادم خواند آن ماه   عجب آن بلبل ابرار چونت
بطاهر بندکان را مینوازد   عجب پاینده و اسرار چونت
چو املا دیش جاتم بخشید   بدانستم که و دلدار چونت
اگر دو باره کرد آن کرم را   یعنی کیستی که و تکرار چونت
عجب آن شور طلس و شش چشمش   بکرد طلس خار چونت
بلبلت لطف زا نابار رسید   که تا آن کشی طبع چونت
عجب آن نقد تا تار جونت   عجب آن طره طرار چونت
عجب بر دو ابر و محقق   که انگشت است مهد و زار چونت
من از دو ام اسیر نادم زیره   پر سید زیرکان زار چونت
دلم در زده ناز او و رز این دو زو   عجب آن دز دو دلدار چونت
ترا ایزد دست من جوان بدهم   سری دو خار کش کل زار چونت
که تا چنم ترا جان برفت ام   نمایم حلق اوطار چونت
نهایت نیست کم ز او مسکین   بنود و بر حال آن کفتار چونت

زهیر اهان حدا با مصلحت نیست
بسو بار درشنا با مصلحت نیست

چو ملک و پادشاهی و ده و پاشی   پس شاهی که او با مصلحت نیست
ستار ابا شاها بخواند آن یار   ستار را آن شاها مصلحت نیست

چو خوانی آن

چو خوان آسمان آید بپا   ازین پس بینوائی مصلحت نیست
درین مطبخ که قسمت نیست جان   چو دو نان نان زبانی مصلحت نیست
بگو آن حرص آز را دو زن را   که بکر و مد حائی مصلحت نیست
چو پا داری برو دستی بجنبان   تو با پای دست و پائی مصلحت نیست
همای قاف قربی ای برادر   هما را جز همائی مصلحت نیست
جهان جوی و سخا بحر و ماهی   درین جو آشنائی مصلحت نیست

تحمش باش و فنائی کر حی نیشو
بهم بازی جدائی مصلحت نیست

مرا در دلبری کس تمامت   مرا در بیدلی است علامت
بچه یار وی خوبت شبتابی   مرا مست و مرا مست و حرامت
همه خاک و جوان وحدت تو   مدامت و مدامت و مدامت
چو چشم خود بالد خود جز از تو   کدامت و کدامت کدامت
زهره زیحکت ای لب زبانه   پیامت و پیامت و پیامت
جهان بر روی تو از زهره او پوش   شامت و شامت و شامت
بهر دم از زبان عشق بر ما   سلامت و سلامت و سلامت
غم و شادی ما در پیش بخت   غلامت و غلامت و غلامت
اگر چه اشتر غم نیست کر کین   امامت و امامت امامت
پس آن اشتر شادی با بر شتر   ختامت ختامت ختامت
تراو پیچی این هر دو اشتر   زمامت و زمامت و زمامت
نه آن شیری که آمد طلب جان را   نظامت و نظامت نظامت

تحمش کردم که غیرت بردهانم
لکامست و لکامست و لکامست

چو آن کان کرم ما را سکارت   بهر دم هدیه ما را ده هزار ست
که ما را برده ان ز زین سیمان   بتد چون قصه ها بر بام بارست
بلاو دست و رحالم بها نه   که بر باکنج و بر پیکانه بارست
بپیش با خوشه نسیم مشتر   که ما را از ده بسیم جیبارست

ز پروانه اکر دین او فتا بود
دو صد چندین ز رستخیز ارست

مرا جوان تا قیامت یار مست   خراب و مست بشم کار است
رکار و کسب ما مکسب این است   رخار زن تراو میار است

نه عقلی ماند نی تمییز و نی دل — چه چاره جهل آن دیده را هست
گل صدبرگ و دیدان بی هوش — به جیش گفت گل کلذا را فت
چو خوبان سایه طره عنبرانه — بسوی عیب آیکار را هست
مگر ریکزاد آن چشم چالاک — که جان زاندر سه تکرار را هست
چو لب بگشاد جانها جمله کشته — شفاعت جان هر بیمار را هست
خبر آمد که یوسف شد ببازار — بهای یوسف از بازار را هست
گروه کردی بس استاره چه — سزای جبه و دستار را هست
چو بگشاد عز دوست عشق خورشید — نقابش شان شد که خود خمار را هست
فسونی خواند پنهان کرده خود را — کمینه لعل آن طرار را هست
ز ملک و مال عالم چاره دارم — مرا دین و دل ناچار را هست
میان گر پیش عمر خلق بندم — مسیحی چشم و زنار را هست
بگر و هوش گشتم در فتادم — جزای آنجهان کرده را هست
دلا چون در فتادی در چنین چرخ — ترا غسل و قیامت وار را هست
سخن شد جسته شد ماه آن هست — چو دوری کردی ای الله آزاد را هست
مشین با خود نشین با هر که خواهی — نفس خود را بر اغیار را هست
خمش کن خواجه لاغ و بکم گرانی — دلم پاره است و لاغ یار را هست

خمش باش و درین حیرت فرو رو
بهل سر را که اسرار را هست

چو کام مرده در باد او رسید است — از این پس عیش و عشرت تو بود است
برن دستی بکوه کام در شادیست — که روزش هوش هم از دل جدا است
چو یاد ما درین عالم که باشد — چنین عیدی الصمد دور از گمانست
زمین و آسمانها پر شکر شد — بهر سویی سکو بادر و میدا است
محمد باز از معراج آمد — بچار مرغ عیسی در رسید است
هر آن قدری که از شبها قلبت — می کز جام جان نبود چیدا است
زهی مجلس که ساقی بخت باشد — حریفانش جنید و بایزید است
خمار دوش شستم من در آن دست — ندانستم که حق را در بدست

کنون من خسته و پاک شدم
چه دانستم که بختم کی شد آن است

قضا بر سوی کرکی اوست اندر خشت — چو دیدش رفت کوشت کاو ندیدا است
یکی را ان دگر سوی وی افکند — بکشا کار بر او است ای غازی کند
چرا افکند

خدا بخشید آنچه اسباب کاست — تو گفتی چیست این خود داده ماست
کنون شد عام کان با تو خوبست — بجنس شد چون تو کردی اندر وست
فنا زد کول انجل و سخاوت — که گردد هر ده ابلیش ما به عادت

کر براز کول اندر سوره ماتم
چو عیسی ای پدر رواهد علم

درین خانه که ای دل گهی هست — برون رو زین که خانه خانه ماست
چو باد ای تو تکی کرده و گهی سرد — رو آنجا که نه گرما و نه سرماست
تو خواهی که مرا مستور داری — منم رو زنده و همیشه رسواست
تو میرانی که بر جو حکم داری — بجانانه بخندد جان که دریاست
بجنس ار جوی ما آب زلالی — مگس بر دوغ ما بازست و حلواست
صلای آفتاب لایزالی — که ذره ذره از تابش ثریاست
بحمدالله بعشق او بجستیم — درین کلی که محراب و چلیپاست
و دل از کیر دو رباز از میرد — خدا بیکس که یوسف خوب سیماست

درید آن پرده ناموس سالوس
که جان من چنان جوش برخاست

دگر بار این دلم آتش گرفتست — رها کن تا بگیرد خوش گرفتست
ابور آید دل درین باب و درون آم — که عقلم ابر سودا دش گرفتست
بکی پنهان شود و روزی دو روزی — که مال خصم زیرکش گرفتست
دگر باز ار بندم خوابی بدیدست — که خون دل چه منقش گرفتست
چو سایه سکلی آکردم از ره برا — جهان خورشید شکرکش گرفتست
دلم هر شب به رهی جنانست — رخیل ار سلطان وش گرفتست
بسی جان کوهی پرو زجاست — ولی پایش حریف کش گرفتست

به ذوق زخم بر تیش این دل من
بزندان کوشه ترکش گرفتست

ز لیخا را دگر بار این چه خوبست — دگر بار این چه شور کوبکوبست
جهان بگرفت از ارواح مجرد — زمین و آسمان بر پای و کوبست
چه با عشق این می از چه خمر است — اشارت کن چرا بات از چه خوبست
چه میگویم اشارت چیست انجا — نگنجد فکرتی کان پای خوبیست
ببایدد و ریعظ آن سر یک تو — که در فکر آنچه آید چار توست
چو رزاندیشه گفت ایه چه گویم — که خانه کنده در سودای کوبست
ز رسوا نده بجو دل دور بازش — که دل بکرست و گوشها چو بست

عزیزا دار گوهر بخت بد جوت
که آب جو و چه تجامه جویت

سماع آرام جان زندگان است — کسی داند که او را جان جان است
کسی خواهد که او بیدار گردد — که او خفته میان بوستان است
ولیکن آنکه در زندان خفته باشد — اگر بیدار گردد در زیان است
سماع آنجا بکن کانجا عروسیست — نه در ماتم که آنجا وقت افغان است
کسی کو جوهر خود را ندیدست — کسی کان ماه از چشمش نهان است
چنین کس را سماع و دف چه باید — سماع از بهر وصل دلستان است
کسانی را که روشان سوی قبله است — سماع این جهان و آن جهان است
خصوصا حلقه‌ای کاندر سماعند — همی گردند و کعبه در میان است

اگر کان شکر خواهی هم اینجاست
و انگشت شکر خود رایگان است

سماع از بهر جان بیقرار است — سبک برجه چه جای انتظار است
مشین آنجا تو با اندیشه خویش — اگر مردی برو آنجا که یار است
مگو باشد که او ما را نخواهد — که مر تشنه را با این چه کار است
که پروانه نیندیشد ز آتش — که جان عشق را اندیشه عار است
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید — در آن ساعت هزار اندر هزار است
شنو ای طبل کش برکش تو شمشیر — که جان تو غلاف ذوالفقار است
بزن شمشیر و ملک عشق بستان — که ملک عشق ملک پایدار است

حسینی کربلا آب بگذار
که آب امروز تیغ آبدار است

ببستی چشم یعنی وقت خوابست — نه خوابست این حریفان را جوابست
تو میدانی که ما چندان بنوشیم — ولیکن چشم مستت را شتابست
جفا می‌کن جفاهات جمله لطف است — خطا می‌کن خطای تو صوابست
تو چشم آتشین در خواب می‌کن — که ما را چشم و دل باری پر آبست
بسی سرها ربوده چشم ساقی — بشیری که آن یک قطره آبست
یکی گوید که این از عشق مستیست — یکی گوید که این خمر شرابست

می و ساقی چه باشد مست عشقی
چه داند او که این عشق از چه بابست

رهی می کامد از دست تو هیهات — که عقل کل بدو مست است هیهات
هر آنکو گشت و جوش اندر این بزم — ز خویش خود او بازرست هیهات

چو عنقا بپر در بر ذروهٔ قاف — که پیشش کوه کاهست هیهات
عجایب بین که شیشه نا شکسته — هزاران مست و پاخسته است هیهات
مرا گویی که صبر آهسته تر ران — چه جای صبر و آهسته است هیهات
بده آن پیر را جامی و بنشان — که آنجا پیر پابسته است هیهات
خصوصا جان پیر ما که عقل است — که خوش مست است و شایسته است هیهات
از آن باغ و ریاض بی‌نهایت — همه عالم چو گل دسته است هیهات
چو گل دسته است پوشیده و شود رند — بدستی ره که در بسته است هیهات
منی درکش بنام و گر با سافی — که بس زیبا و برجسته است هیهات
ز بس خوبی که دارد او بگرد آن — خرد را طوق بگسسته است هیهات
شکیبایی که دارد طره او — بهای مشک بشکسته است هیهات

همش کردم چو خوش شاه تبریز
که دل را کفش چو بسته است هیهات

بده یک جام ای پیر خرابات — مگو فردا که فی التاخیر آفات
بجای باده درده خون فرعون — که آمد موسی جانم بمیقات
شراب ما ز خون خصم باشد — که شیر از صید یابد لذات
چو پر خون است پوز بچه شیر — ز خون دارد گرفت این علامات
بگیرم گو زوی هم خون ... — که من از نفی مستم تو ز اثبات
چو بازم گرد صید زنده گیرم — بگردم هم چو زاغان گرد اموات
چه باشد زاغ و بازی شو بهمت — مصفا شو ز زاغی پیش صفات
نبشتان و صفهای بزن از اسم — مجرد تر ز اندیشه خویش چون ذات
نه خاکست این بود طین ز خونها — ز خون عاشقان و زخم شهات

خرد سجده کند پاسخ آمد
نماید صبح را خود نور مشکات

اگر خواهد التفاتی ... گفت — سر آن خواهی خود راز بگفت
سیاهی جانت از محبوس کشتی — همه عالم شدی زنگی ز زنگت
تو آن ماری که آن سنگ از تو دریافت — سرت را کس نکوبد جز به سنگت
اگر دریا در افتی امواج حق — ز زشتی کا خود و باری بهشت
مرا گویی ازین معنی نظر کن — رها کن صورت و نقش پلنگت
چه گویم با تو ای نقش مزور — چه معنی گنجد اندر خیال تنگت

هوای شمس تبریزی چو قندست
و آن جو را که بپذیرد ذوقت

چو با ما یار ما امروز جفت است — بگویم آنچه هر کس نگفت است

همه بستند و آنجا محو ماند / بیندیش ار کسی غماز خفتست
خزان بخت و بهاران گشت بیدار / نمی بینی درخت گل شکفتست
اگر بگردد زیاد باشد ارزوی / زمین لب بسته است و گل نهفتست
بلا در خواب کن و باش تنها / که گوهرهای جان همه سفتست

همش کن بنده ای خان و بنابی
و گر محرم شوی بستان کم مفتست

طبیب باده روان کداست / رفیق راه با پایان کداست
اگر عقلت پس پروانه چیست / و گر جانت پس جانان کداست
چراغ عالم افروز درخشند / که آن کفرست و آن ایمان کداست
پر از زر دست بحر بی زوال / درونش گوهر استان کداست
غلامانند بیشمار اجانا / میان بندگان سلطان کداست
یکی جو تو جهان خود با فرش نیست / طبیب عشق را دکان کداست
جز و جاجو شداند و فکر جا جز / که سرکش گیت سرگردان کداست
بی موزون بت جانی بی جهت / که موزونات ایشان کداست

چو شد گرد این کف و گوهرا
طلب کن در سر نخل طوبی کداست

زبعد وقت نومیدی امیدست / بر بزرگوری اندر سینه دیدست
نه هستی نور چون داند تو کوری / سینه نادیده وکی داند سپیدست
درین صد هزاران نقش هستی / نهان اندر لطف سلطان بدیدست
که چه پاینده این نقش و صنعت / چو بادی پیشهای شاخ بیدست
مشو نومید از دشنام دلدار / که چند رنج روزه روز عیدست
که یبقی الحب یا یبقی العتاب / که بر نقصی گشاینده مزیدست

رها کن گفت بر ارکف دل
یقین هر چه از خود مزیدست

صدا از حکان ابد پذیرست / که جاذب صدایش زخم تیرست
مؤثر اکنون آب آتش / که ... هر ...
پس لا صبر و صبر و فرست / بهر جستن ز الهام بصیرست
تو هر چه داری رجو بانش نور / طلبها کوش کبری و زنبیرست
چنان کن که طلبها پس کرد / کثر الزرع ز طمع و فرست
مشو نومید ازاللی که کردی / که دریای کرم توبه پذیرست
گناهست اکنه تیغ و ... / که در توبه پذیری ...
شکسته باش و خاکی باش آنجا / که محبوب کرم هر جا فقیرست

کرم دارا

کرم وافی پر از زر گردد آورد / که تا او میخورد هر جا اسیر نیست
غوزی بخشد آتش را که خوار نیست / بزرگا بخشد آزا که حقیر نیست
که هستی هستی چو بید همیشه / زکات آنجا بیاید که امیر نیست
از برا سطر جزئیت مندرش / ازین دو صفر را صفر خود دلپذیرست
تو بر تخته سیاهی کرد نویسی / نهان کرده که هر تو همچو قیر نیست
بوفق رزی تا برست خط / چو کرده خشک پنهان چون خمیرست

خمش کن این که ز خمش بیشمارست
طبیعتا صد و هر کثیر نیست

مبر رنج ای برادر خواب بخفت / بوقت شور بخشش شور بخفت
اگر چه باغ زاهی کرفت / ولیکن تخت بی میوه در خفت
گشاده ابروست وبته کیسه / مشو غره که او در آیم در خفت
دو دوستش بجته دو خفتند / چو سود از خواجه بر بالای گفت

وجودش گرچه کهسار است چون کوه
سکانش مرده است و لی بخفت

قرار نیست که آن نگارست / که از آن پیواری برقرارست
مرا سودای تو در من گرفت است / که این سودا از آن سودای یارست
منم سوزان در آتشهای نو نو / مرا بیادگان اکنون چه کارست
همیشه اندرون اینقرار ی / بدان ماند که آن جان نگارست
چو از یاری ترا جان خسته کرد / همی ماند که اندر جانش خارست
تو در جوی ز خارست می نوشد / نمی داند که خاری در سرارست

گریزان شو ز آن خار و لیکن
که شمس الدین تبریزی بهارست

همه حرف آدمیر ارز در دست / ولیکن هوش او دایم برون است
برون نمی نوازد اسپ یوسف / درون نکرت کو در قصه خون است
بدر در وده او کربه پسند / درونه از کر بر شتی شکل چون است
درون رشتی بیک حلقه بمیرد / ولیکن آدمی او را زبون است
الف کشتند نون هیادش ساخت / ولیکن آدمی او را زبون است
اگر نه خود عنایات خدا او بدی / بدیدستی چه امکان و چه چون است
ز عالم بد از آدم چه رز و جی / که صافی و لطیف و آبگون است
که او را بود حکم پادشاهی / نه پنداری که این کار از کنون است
نمی گویم که در قصه پرشه بود / حقیقت بود صد چندین فزون است
خداوندی شمس الدین تبریز / ورای هفت چرخ نیلگون است

برین ران او فقیه پر زامست | اگر چه یک شدست و دو رفت
چو مقبل کل بوئی بر دارد [illegible] | شب و روز از هوس او بر جنونست
که پیش همتا و عقل و دست | که همتای عالی جمله دو [illegible]
که دین سوی جوانم خند منش را | که منزلگاه او بالای [illegible]
هر آن نکل که ایشان حل نکرده [illegible] | بر او جمله بازی [illegible]
نکنم [illegible] | ز علمش حال او اینها بگفت

ایا برتر ز خاک قدت تکلیم
که در خاک تو جانها نهفت

وی ای ساقی تو ای قاضی حاجات | شرابا ده که آرد در مراعات
چنان کشتم ز مستی و خرابی | که نشناسم اشارات از عبارات
پدر بر چشم مخمور و قفت کردست | بسیلم کرده [illegible]
دو گوشم بست [illegible] | ز حال وی و فرد [illegible]
دگر گوشت [illegible] | که [illegible]

درین کوکه [illegible]
و [illegible] این کو [illegible]

شنیدم [illegible] لطف و [illegible] | برای بنده خود لطفا کفت
چگونم من مکافات تو ای جان | که بگذار تا جان خدا گفت

ولیکن جان این [illegible]
همه شب روی [illegible]

بگو ای یار جان از این چه شیوه است | دگرگون گشته بازی این چه شیوه است
عجب ای ترک خوش [illegible] | عجب این چشم غماز این چه شیوه است
[illegible] | یکی پرده بر انداز این چه شیوه است
[illegible] | [illegible] این چه شیوه است
[illegible] | نهی آواز و ساز این چه شیوه است
مسلمانان [illegible] | که [illegible] این چه شیوه است

شراب عشق [illegible]
که پنهان [illegible] این چه شیوه است

چنان که [illegible] | ز خون صاف [illegible]
[illegible] | از این شادی دل خمار مست است
[illegible] | که [illegible] مست است
[illegible] | که چشم دلبر [illegible] مست است
[illegible] | که چشم ساقی [illegible] مست است

[illegible]

نگارا مردکان [illegible] چه دانند | کلاغان قدر تابستان چه دانند
بر [illegible] | هما جان قدر تو ایشان چه دانند
[illegible] | که کوران سرو و بستان چه دانند
خرامان جانب میدان خویش آ | مباش اینجا خران میدان چه دانند
بزن چوگان [illegible] | که خامان لطف آن چوگان چه دانند
سهیل [illegible] | که چندان [illegible] چه دانند
چه دانند ملک [illegible] | حدیث رستم دستان چه دانند

[illegible]
گدایان طبع سلطانان چه دانند

چو شب شد [illegible] در خواب رفتند | همه چون ماهیان در آب رفتند
دو چشم عاشقان [illegible] | همه شب سوی آن محراب رفتند
چو ایشان [illegible] | چه غم دارد اگر اصحاب رفتند
همه در غصه [illegible] | بسوی طره پرتاب رفتند
همه اندر غم اسباب [illegible] | [illegible] اسباب رفتند
[illegible] | چو برق [illegible] رفتند
[illegible] | [illegible] دولاب رفتند
[illegible] | درون خاک چون سیماب رفتند
[illegible] | بروی سرخ چون عناب رفتند

[illegible] می خندد | [illegible] می خندد
[illegible] | [illegible] می خندد
[illegible] | [illegible] می خندد
[illegible] | [illegible] می خندد
[illegible] | [illegible] می خندد
[illegible] | [illegible] می خندد
[illegible] | [illegible] می خندد
[illegible] | [illegible] می خندد

[illegible]
[illegible] معقول می خندد

[illegible] الوصل بالورد | [illegible]
[illegible] توان کرد | [illegible] توان کرد
[illegible] | [illegible] می توان کرد

بیک وارنه رخ من کاه و ماهست | فلکها را بسوز می توان کرد
تو آن خضری که از آب حیات | گدا را بو اسکندر می توان کرد
در آن حالی که عالم بازجوئی | محالی را اسیر میتوان کرد

تخالف العین ترسبا لبویا
فیادوانه و قد رحلقة آسرد

بخود واکردی ایدل رزانکه از دل | دلبر به بلر می توان کرد
جهان کشت بجهت را اگر دری هیست | چو در دل آدمی در مستوان کرد
در آور دل که منزلگاه حق است | اگر هم هیست منظر میتوان کرد
چو در وی ماند جان ما در این ره | اگر زیر است اگر بر می توان کرد
زکوی در جوال نفس رفتی | وگرنه ترک این خوی می توان کرد

الا یا ساقیات الطمیا
لتکفنا دهنا الطرو دبرد

دل سنگین عشق ار نرم گردد | دل از سنگ است جوهر میتوان کرد
بیار آن باده همراه در دو | که از جم عالم و خضر می توان کرد
از آن باده که پر و بال عیش است | ز هر جزوم کبوتر میتوان کرد
از آن جرعه که از دریای فضل است | بهشت و حور و کوثر میتوان کرد
چو تیر انداز گردد باده در جسم | زتیر باده اسپر می توان کرد

ویسکرنا بکاسات عظام
فان السکر دفع الهم والود

چو باده در تن آتش زده دیدم | که از هر آب آذر میتوان کرد
پیاله ما در عشرت بجنبد | که جانرا بر تو چادر میتوان کرد
اگر در راه تو ما محو باشیم | تر از جام چادر می توان کرد
چو کشتی شیر گیر و شیره آشام | سرای شیر صفدر می توان کرد
بزن گردن المهار ابیار و | کز آن هر قطره خنجر می توان کرد
سقاهم ربهم برخوان و می نوش | که هر دم عیش دیگر می توان کرد
اگر ساغر مدار می پیاور | دهانرا همچو ساغر می توان کرد

وعیضا بحرمن ممو م
وجازنی مستابا الدفع والطرد

ز روی وسینه اهل میتوان کرد | ز زلف شاخ سنبل میتوان کرد
ز قد پرخم من در ره عشق | برآب چشم من پل میتوان کرد
ز رشک خون مجنون اطلس من | براق عشق اجل میتوان کرد
تو دریا نمودی کیست قطره ای حال | ولکن جزو را کل میتوان کرد

توئی

تو قاف قندی و من لام لب تو | ز قاف و لام ما قل میتوان کرد

یکی لحظه از تو دوری ننمایم | گزان دوری عزا چها فزاید
تو می گوئی که با زآیم چه باشد | تو با زآئی اگر دل در کشاید
بسی این کار را آسان گرفتند | بسی دشوار با آسان نماید
چو آسان ننماید کار دشوار | که تقدیر از کمین عقل رباید
بهر حالی که باشی پیش او باش | که از نزدیک بودن مهر زاید
اگر تو پاک و ناپاک کس بگریزد | که پاکیها ز نزدیکی نماید
چنانکه تن بباید بر تن یار | ببدین جان او بر جان باید
چو پا وا پس کشد بگریز از دوست | خطا باشد که عمری دست خاید
چه دانند راچرا می آزماید | کسی در زهر را چون آزماید
گیاهی باش سبز از آب نوش | هیندیش از خونی که رازش خاید

سرای بر آستان نه بجو مبار
که گردون آن چنین سرشایه

چمن جز عشق تو کاری ندارد | وگر دارد چو من یاری ندارد
چه بد ذوقست آن کش عشق نبود | چه مرده است آنکه او یاری ندارد
بغیر قوت تن تو تا نبو شد | بجز دنیا سمن زاری ندارد
هرانکو ترک خود گیرد ز هستی | غم پالان و رفتاری ندارد
ز خورست در روان پای برهنه | بکلد زری که آن خاری ندارد
چه غم دارد که خرقه رفت در سر برد | برادر خوم معذاری ندارد
مشو غره بانوری پوش کرمان | که اندر زیر ابزاری ندارد
ورا مکن بچه خفته وگر در شهر | که در عشق انگاری ندارد
هر آن پروه هارد ز دکه عاشق | ز پیش هی غم و عاری ندارد
بزن آتش در ین کف ورد الماس | که در کف تو دو زاری ندارد

به خاک من اگر گندم بر آید | از آن گر نان پزی مستی فزاید
خمیر و نان ما دیوانه گردد | تنورش هیست پیمانه سراید
اگر بر گور من آئی زیارت | ترا خرپشته ام رقصان نماید
میا دوف بگور من برادر | که در بزم خدا غمگین نشاید
زنخ بر بسته و درگور حیث | دهان افیون و نقل یار خاید
بداری ز آن کفن بر سینه بندی | خرابا تی ز جانت در گشاید

ز هر سو بانگ چنگ چنگ مستان — ز هر کاری و دایه کار زاید
مرا حق از می عشق آفریدست — همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستی و اصل من می عشق — بگو از می بجز مستی چه آید
ببرج روح شمس الدین تبریز
بپرد روح من کبوتر باید

بگویم چیست تا خواجه نجنبد — که آن دلبر همی در بر نجنبد
ز مستی من ترازو را نسنجم — ترازو کان گوهر را نسنجد
بتان را جمله رو بر دیده بنهند — که ماه و گرگ با یوسف نغنجد
هم از جمله سیه رو شیت آن ترز — که پیش رومی زنگی بر نجنبد
قراضه کیست پیش شمس تبریز
که گنج زر بیار دریا بجنبد

رجب بیرون شد و شعبان درآمد — برون شد جان ز تن جانان درآمد
دم جهل و دم غفلت برون شد — دم عشق و دم غفران برآمد
برو بید و گل نسرین و ریحان — چو از ابر کرم باران درآمد
دهان جمله غم کیشان بخندد — بدین هندی که در دندان درآمد
چو خورشید آهی زلف بپوشد — چو آینه روی زرافشان درآمد
بزن دست و بگو ای مطرب خوش — که آن سرفتنه پاکوبان درآمد
اگر دی رفت بادا عمر تو شاد — وگر عمر شبه عثمان درآمد
همه عمر گذشته باز آید — چو این اقبال جاویدان درآمد
چو در کشتی نوحی مست خفته — چه غم داری اگر طوفان درآمد
منور شد چو گردون خاک تبریز
چو شمس الدین در آن میدان درآمد

بصورت یار من چون چنگیان شد — دلم گفت آه گر با من بکین شد
بقصد دردی فرو رفتم ببو دا — که چه چاره که چاره گر چنین شد
بسوی آسمان رفتم چو دیوان — ازین در رو آسمان من زمین شد
مرا گفتند راه راست بر گیر — چه ره گیرم که یار راستین شد
مرا همراه و همراهات یارم — که روی او مرا ایمان و دین شد
بزیر کلبش هر کس که بنشست — سعادت با نشستش همنشین شد
درین گفتارم آن معنی طلب کن — که نغمهای خوش او ازین شد
از یرا اسمها جانیست مسمات — ز جان اسم آدم جان یابن شد
اگر خواهی که جانت جمع باشی — همین شد چاره و درمان همین شد
مخوان این گنج نامه دیگر ایجان — که این گنج از پی حکمت دفین شد
بکو

بگه گل چون بپوشم آفتابی — چه داند که درون آتشین شد
اگر تو زین ملولی و آری بر تو — که تو بیزار مردی این یقین شد
شده بر آب میدان این سخن را — همان آیت الا الشکل چنین شد
ز خود مجوبان کردم بیکتش
به پیش حاسدان او چنین شد

سگ از چه پلید آمد و شر نباشد — سگ ما چون سگ دیگر نباشد
شنو از مصطفی کو گفته یوم — مسلمان شد وگر کافر نباشد
سگ اصحاب کهف از عشق ما کان — اگر مرده و زنده بنا باشد
سگ اصحاب انوای سگی گیست — گر این شر سگ مانو آن سر نباشد
کو موسی از درخت آتش چو اخگر
منود آواز ولیک آذر نباشد

کسی کو غیر آن سوداش بنود — ز ذوق ماش یاد ماش بنود
مثالی کوی و میدان چیست — دوان باشد اگر چه باش بنود
وجودی کو برست از سایه خویش — پناه و سایه عرشش بنود
نماید آینه سیمای هر کس — از یرا صورت زیباش بنود
بر وی صدهزاران عیب جوئی — بگو با آینه غوغاش بنود
مدار آینه بار زشت نقصی — هیولی چهره زیباش بنود
دهانه زین شکر مجروح کرد — که دندانهای شکرخاش بنود
برای عجب دل بر پرید — ولیک از آدم او به داش بنود
برو چون مه به خورشید بنگاه
که پیکاهش جهان از نقل بنود

عجب آن دلبر زیبا کجا شد — عجب آن سرو خوش بالا کجا شد
میان ما چو شمعی نور می‌داد — کجا شد ای عجب بی ما کجا شد
دلم چون برگ می‌لرزد همه روز — که دلبر نیم شب تنها کجا شد
برو در رهگذر پرس از رهگذریان — که آن همراه جان افزا کجا شد
برو در باغ و پرس از باغبانان — که آن شاخ گل رعنا کجا شد
برو بر بام پرس از پاسبانان — که آن سلطان بی همتا کجا شد
چو دیوانه همی گردم بصحرا — که آن آهو درین صحرا کجا شد
دو چشم من چو جیحون شد ز گریه — چو اینجا نیست او اینجا کجا شد
دل و جانش چو با الله پیوست — اگر زین آب و گل شد لا کجا شد
بگو روشن که شمس الدین تبریز — چو گفت الشمس والا بخش کجا شد

چنان کز غم دل ما گریزد … و د چندان غم ز پیش ما گریزد
مگر ما خسته زارِ غم چه و دست … چه ما را دید جا از جا گریزد
بخور و شیر عشق و کله غم … چو صید از شیر و صحرا گریزد
نه چندان بر سینه غم نذارد … ز پیش و دیده چندان گریزد
مرا سودا است تا غم زاید چیم … و لیکن غم از این سودا گریزد
همه عالم در دست غم زبون شد … چرا چندین مرا تنها گریزد
اگر بالا روم پستی گزیند … اگر پستی روم بالا گریزد

همیشه باشد و دلکین غم و رفته
غلط خود غم ز ما کی گریزد

دلم را ناله سر نای باید … که از سر نای نوی برآید
بجان خواهم نوای عاشقانه … کز آن ناله نوای جان نماید
همی نالم که از غم یار دارم … عجب این جان نالان چه زاید
بگو ای نای حال عاشقان را … که او را از تو جان می‌آید
ببین اکنون که من از ناله‌ای … به یک قصه چون نی می‌کشاید
بخوان بر سینه این دل نوشت … که تا فریاد از این پیران برآید

چه ناله مونس و رنجور کرده
کش کو با همنش کن هم نیاید

دلم دارم که گرد غم گردد … غمی دارم که هرگز کم نگردد
دلم دارم که خوی عشق دارد … که جز با عاشقان همدم نگردد
خطرستانم از تیر سعادت … که دیگر غم درین عالم نگردد
چو خاص جام آب خضر نوشند … دگر کس تشنه ماتم نگردد
اگر فاسد شود زاهد بکشید بیش … دگر نادم بود و ملهم نگردد
چو باد بر وجه بان بر چرخ تاجور … ز غم چون چرخ پشتش خم نگردد
چو عشق شاد عشق از دل همه جنت … که باشد که خویش و خرم نگردد
رسانید جلوه‌های از رسم او … همه جمایه از رسم نگردد

بکن توبه نگفت از چه که توبه
از آن توبه شکستن محکم نگردد

بگو دل را که گرد غم نگردد … از این راه خوش بخور زود کم نگردد
بنا ساب و کل جمله غم آمد … که سوز آنجا بخور تا تم نگردد
مگر در یزخ دل پیران غم … که در غم پرو پا محکم نگردد
دل ندر به غمی پری پیدا شد … که دیگر در این عالم نگردد

دلا این

دلا این تن عده و کهنه است … عده و کهنه خالی غم نگردد
دلا سرنخت کن کم کن دل … دل اسرار را محرم نگردد
چو ماهی باش در دریای معنی … که جز با آب خوش جان همدم نگردد
فالی نیست ماهی از دریا … که با دریا چو او محکم نگردد
یکی دریاست در عالم نهانی … که در روی جز نبی آدم نگردد
بخوان تا دم دم دم بزند … درون آب حیوان هم نگردد

خموش از حرف زیرا مرد معنی
بگرد حرف لا و لم نگردد

هزاران دلها که چون شاد باشند … چو خاشاکی میان شاد باشند
چه ماند هیچ تیر شیر چو چشمن … نه شیری که از پولاد باشند
چه ماند صورتی کز خون تراوی … بدان شاخی که در جوی آباد باشند
چو مرغ خاکی کز اوج پرد … چو شاگردی که بیاد استاد باشند
تو عهدی کرده چون روح آبادی … و لیکن که تو را آزاد باشند

اگر تو منکری من صبر دارم
بدان روزی که روز داد باشند

کسی کز غمزه صد محل شد … گر او به ناخنه دلش کم خنده
اگر تمو کند بر چرخ خورشید … بود انصاف انصافش بخندد
دلا تو جوش چون موج دریا … که گر دریا بیار آید بخندد
چو جوشیدی دار خود پاک کشتی … تو چون از زل خرم بخندد

شکر ریزی کوشش ما کن
و لیکن کان قندی چون بخندد

خلقت هاازاری لب بخند … گر و دو این چون صورت بخندد
تو باشی خنده و یار تو شادی … که به شادی دهان کس بخندد
تو باشی سجده و یار تو تعظیم … که با تعظیم هرگز سر بخندد
تو باشی چون صدا و یار تو بانگ … چو آواز صدا آید کوه و بیند
تو آینه بوی او وقت خطبه … نه ز آینه جدا چون روشن بیند
مگر با تو روی در کن او در تب … لطف را با تحفه با نه بخندد
خیال خوش باد دل آن بنشاند … خیال از شست آید دل بر بندد
بر او سبزه آمد دل و جان … که از شعله که از سبیلش برخیزد
مزن سیلا چنانکه کج کردم … ز کجی دور از قسم را هل بیند
حمش تا در سر کوه در آن بنشیند … که ما باشد به پیش آمد صبر
اگر گویی که تو ما را زحمتش کن … بگو به باش تو ای طالب

دلم امروز خوش باده دارد — هوای روی چون گلنار دارد
که طاووس آن طرف پر می‌فشاند — که بلبل آن طرف گلزار دارد
صداهای آنجا که گو ... — نوای چنگ بس اسرار دارد
بگه برخیز و خود را سوی او بر — که او عاشق چو من بسیار دارد
چو بگشاید دهان را دل نگه دار — که بس آتش در آن رخسار دارد
ولیکن عقل گو آن لحظه دل را — که دلها با کشش خمار دارد
ز ما کاری مجو چون باده می — که می در سر در آنجا کار دارد
دلم افشان و خیزان وش آمد — که می مستی و اظهار دارد
دو دیدم چشم و گفتم باده خوردی — مبین مستی که عقل انکار دارد
خداوندی شمس الدین تبریز — که بوی خاک جبار دارد

سماع صوفیان می در بگیرد — که آتش هیزم تر بگیرد
یقین می‌دان که جبان عالم — بکوب این دست تا پا بر بگیرد
بیا به خلوت عشرت مسیحا — اگر مجلس نگاه و حز بگیرد
چو اندر بزم خلوت یار گردان — دل عیشش از از سر بگیرد
ز وصل این بنا باشد نکو می — که می لطف آن دلبر بگیرد
که چشم چند یوسف را بداند — که با بانگ چنگ گوش کر بگیرد
ز هر آهو صحرا مشک یابد — ز هر کاوی جهان عنبر بگیرد
ز هر نی ناله مشتاق یابد — و هر مرغی ز نی شکر بگیرد
چه داند لطف نهر و زهره و مشتری — که او را گوشه چادر بگیرد
می جان ای جانا تو شد — که حبانه می انور بگیرد
ز هر ابری حریف ماه گردد — که اختر را نجوا اختر بگیرد
اگر دلدار گیرد در جهان کس — از این دلدار ما خوشتر بگیرد
خداوندی شمس الدین تبریز
که هر کس را چو نان چاکر بگیرد

تو را عشقی که جانها بر نتابد — که قد تو دو تا نها بر نتابد
جهانی گرچه و صد سر و در تو دارد — جمالت را جهانها بر نتابد
جهانی گر چه و صد سر و در تو دارد — جمالت را جهانها بر نتابد
دو رو کشته جانها سوی عشقت — که با عشقت روانها بر نتابد
درون دل نهانی هیبت از تو — که لطفش را نهانها بر نتابد

بدیدار

بدو بیگانه ... بگو — ازان بگذر که زنها بر نتابد
بگو تو نام شمس الدین تبریز — که نامش را زبانها بر نتابد

اگر عالم همه پر خار باشد — دل عاشق همه گلزار باشد
وگر بیکار گردد چرخ گردون — جهان عاشقان بر کار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق — لطیف و خرم و عیار باشد
بعاشق ده تو هر جا شمع مرده است — که او را صد هزار انوار باشد
اگر تنهاست عاشق نیست تنها — که با معشوق پنهان یار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد — حریف عشق در اسرار باشد
بصد وعده نباشد عشق خرسند — که مکر دلبران بسیار باشد
وگر بیمار بینی عاشقی را — نشانه بر سر بیمار باشد
سوار عشق شو و اندیش — که اسب عشق بس رهوار باشد
بیک حمله ترا منزل رساند — اگرچه راه ناهموار باشد
علف خواری نداند جان عاشق — که جان عاشقان خمار باشد
ز شمس الدین تبریزی بیابی — دلی کو مست و نه هشیار باشد

پریر آن چهره یارم چه خوش بود — عتاب و ناز دلدارم چه خوش بود
بیادم نیست هیچ آن ماجرا — ولیکن زین خبر دارم چه خوش بود
از آن بزم و از آن جمع و از آن عیش — میان باغ و گلزارم چه خوش بود
اگرچه مست جام عشق بودم — رخ معشوق هشیارم چه خوش بود

چو دیدم عاشق آن یک پری شد — ز دیو خویشتن یکسر بری شد
چو ماه کانان به دیوش بگو برقی — برون پرید عقلش وا ز پری شد
در انگشت پری مهر سلیمان — چو دید آن جان و دل چاکر شد
چو سر چاکری عشق دریافت — فراز هفت چرخ مهتری شد
چو لب تر کرد او از جام عشقش — بدان خشکی لب او آبی شد
چو شد او مشتری عشق جنی — کمینه بنده کانش مشتری شد
چو کاری بود بی جان و زبان دید — بر او جان عشقش ساحری شد
همه جور و جفا و محنت عشق — بر او شیرین چو مهر مادری شد
کرده درد فراق و دور هجران — که تاب آن بودش زان پری شد
ز دست هجر او تا پیش مخدوم — که شمس الدین همه داوری شد
چو دید او آستانش خاک بوسید — از آتش با ملائک هم بری شد

ازان مستی بتر بر انت کردن
که از جانش هوای کافری شد

خداوندا خداوندان اسرار | زهی خورشید در خورشید انوار
زعشق روی تو خوبان هر روی | به مانند مثال چرخ دوار
چو جانا زخوبا دست بروی | بماند دست و پای عقل از کار
کشاده پیش اوآب حیوان | که آمیش خورشید استاده دست بانداز
ازان آتش بروید ست گلزار | وزان گلزار عالمهای دل زار
ازان گلها که هر دم تازه تر شد | نزان گلها که پژمرده است پر زار
بیاید در عشقش را نهان کس | اگر چه عشق او دارد رنها عار
یکا غاریت بجز آتش بر آتش | عجب روزی برآرم سر ازین غار
زنگارت بر دیده پرده | مکن در کار آن دلبر تو انکار
چو کرگه می نمودی روی یوسف | چو آن پرده و عکس شکست اطوار
زجان آدمی رزید حد | ملک باشی و با آدم ملک سپار
غذا یافت کم اتی و صفات | چو کاریدی برون آید بنا چار
نمانند کاو کروان بانگ بلبل | نمانده ذوق مستی عقل هشیار
نزاید کر کسالطف روی یوسف | ورنه طاوس آید بیضه ها ر
بطاری ربوداین عمر | بپس وز داء وز داعقش طرار
همه عمرت هم امروز است اندر | ز تشنه وعده این طبع عیار
کرکشا زمستی ونکر هبند | بجذبت تا ربی زین نقش ایغار
غارت کا روا باشد که روبت | به هنگام غارت سوی اغیار
بدان صحرا اکبر کر مست خواهی | کمی خرد وران آهوی تاتار
نمی بینی تیزها وتحو یل | در افلاک و زمین واندر آثار
که داند جوهر خوبت بگرد | بجایگه کش هزار وسود نجوار
چو تو هر بند باشی نفس خود را | بحلقه این نشان باش بس خوار
اگر خواهی عطا ی را بیکا | زعالمهای باقی ملک بسیار
چنان جان که ویرانه بهشت | ز بخش حق ویی بستان و پیش آر
خداوند خداوندان با | که بوستان محمد پیش انکار
ز لطف جان او رفته بکار رت | چو دیدی پیش بجنت خوار انگار
اگر نه پرده رسک اهی | بپوشیدیش از یار روز و بار
که سنگ و خاک باد آب و آتش | بهر روی شدندی مست و سیار
بیاز از بیان عاشقان در | زنقش او نبودی جمله بازار
دو دو دوان هر دو کون دو جهان | چه باشد دو که باشد او بس سالار

در مدح

که رود و مرس پایش می بوسد | مزاآمد که پایش را بیارد ر
چه کم عقبا بود این کس این را | بدرج جاه او کوه بکش ر
بحق انکه آن شیر حقیقت | جهانی گوید وام کرد ستانکار

که از تیزی سپاهی کاز عشق
که امنیت لابد دایم رسکار

مرا بکفت در شان آن یار عیار | سگ عاشق بود ز شیران هشیار
جهانها پر شد هر کوشت گرفت | سگ اصحاب کهف و صاحب غار
قرین شاه باشد آن سگ کم | برای شاه گوید کنگ گفتار
حضور صاآن سگ کو را بهمت | بباشد صید او بر شاه مختار
ببوسد خاک پایش شیر کردن | بدان لب کز بلا ناید بر دار
وهمی می خورد می کو بنو بت | مده خوز آشفت و گوید بکیار
ز آن مطرب که در مجلس نشیند | وهمی نوشد وهمی گوشد بزنهار
طولان باز جنبیدن گرفتند | همی جگنند وهمی لنگند ناچار
بجنبان گوشه زنجیر خود را | رگ دیوانگیت زاهیغار

طول جمله عالم تازه گردد
چو خندان اندر آید یار زتار

الفت السکر ادرکنی بالکار | ایا جاری ایا جاری ایا جار
والتقی بکاسات صفا | فهذا یوم احسان وایثار
نقاتل فی سبیل الجود بکلا | لیتقی سلک منهاج وآثار
وقل انا صحبنا المار صبا | ونحن المار لا مار ولا نار
اسیبالباسیدی با نی | فقینت غوام فی العشق اوطار
وطیبوا او اسکر وقومی فا نی | کرامی کروم العصر اعصار

جنون فی جنون فی جنون
یخف الکنا شاق اوزار

بحسن تو نباشد یار دیگر | درا ایماه خوبان بار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت | بمادادار دو عالم کار دیگر
بدر دیدی ز حسن تو یکی چیز | اگر بودی چو تو عیار دیگر
چو خورشید جمالت روی بنمود | نهر ذره شنو اقرار دیگر
زهی دریا که اگندی زگوهر | که هر قطره نمود انبار دیگر
یکی خانه دو بیمار دو عاشق | منم بیمار و دل بیمار دیگر
خدایا هر دو را تیمار خود ده | ولیکن ماند این تیمار دیگر
چه داند جان منکر این سخن را | که او را نیست ره و دیدار دیگر

کو سنگ کف سنانا خود همیت   سنانا کف تا خود وا رد دیگر

بدان خود از تو خود دانستگر
گشاده چشم عیسی دار دیگر

بگردان ساقیا آن جام دیگر   بده جان مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزم به چمن   که صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یک ذره همت هست بر من   مکن تاخیر تا هنگام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصی   که بشکستانه ام در دام دیگر
اگر امروز در بزمت نه بندی   در افتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه مپا ر   که اندیشه است خون آشام دیگر
می خام ار نگردانی تو ساقی   مرا گفت ده صد خام دیگر
بگیر این دلق اگرچه دام دارم   گرو کن زو لبستان وام دیگر

بنه نام غلام و دردنوشان
نمی خواهم خدایا نام دیگر

گذشتم از تو هرگز ای صنم سیر   ولیک از هجر گشتم در هم سیر
همی بینم رضایت در غم ماست   چگونه گردد این بیدل ز غم سیر
چه خون آشام و مستی‌ست این دل   که چشمم می نگردد ز اشک دم سیر
اگر سیری از این عالم چه باکم   نگردد هیچکس زان عالم سیر
چو دیدم اتفاق عاشقانت   شدستم از خلاف لا و لم سیر
ولیکن دم تو اسرافیل جانست   نیم از نفخ روح و زیر و بم سیر
چو بوی خام جان بر مغز من زد   شدم ای جان جان جان ز غم سیر
چو پخت آن جنون لحظه بلحظه   خسیس آنکه نگشت از پیش اکم سیر
چو دیدم کاس و طاس او بدیدم   ازین طشت نگون خم بخم سیر

خیال شمس تبریزی بیاید
ز عشق حال گشتم ز غم سیر

بگرو تنه می کردی دگر بار   لب بامست و مستی هوش میدار
بگو کاوم دگر کو جای دیگر   که ما فی الدار غیر الله دیار
نگر دو نقش جز از کلک نقاشش   بگرد و نقطه کرده پای پرگار
چو تو باشی دل و جان کم نیاید   چو سر باشد چه باید نیز دستار
گرفتارست دل در قبضه حق   گرفته صومعه را یاری بمنقار
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ   ز چنگالش گران جانان سبکبار
رها کن این سخن ها را از این گفتن   بخور آن که آمد شاه خمار
غم و اندیشه را گردن بریدند   که آمد دور و صلای لطف ایثار

جدای ساربان اشتر بجز بار ن   ازین خوشتر کجا باشد علف زار
چو معماران بدین دولت رسیدند   چه ابخانه زنی نکته ای انبار
شب مشتاق را روزی بیاید   چنین پیدا شتی دیگر مپندار

خمش کن تا خموشیش بیاموزد
ورست اصل سخن سلطان گفتار

جفا از سر گرفتی یاد میدار   نکردی آنچه گفتی یاد میدار
نگفتی تا قیامت با تو جفتم   کنون با جور جفتی یاد میدار
مرا میداد روز و شب های تاریک   رها کردی و خفتی یاد میدار
بگوش خصم من گفتی سخن‌ها   مرا دیدی نهفتی یاد میدار
نگفتی خاک پاشم پیش دشمن   چو گل با او شکفتی یاد میدار
گرفتم دامنت از من کشیدی   چنین کردی و رفتی یاد میدار
همی گویم عتاب من بنوشی   تو می گویی برفتی یاد میدار

فتادی یار با دست گرفتم
دگر باره بخفتی یاد میدار

منم از جان خود بیزار بیزار   اگر باشد ترا از بنده آزار
نه آزردی ولیکن گرچه نمودی   درون جان من پیداست آثار
بهار از من بگردد چون ندانم   چو در دل جای دشمن پر شود خار
گناهم پیش لطفت سجده آرد   که ای مسجود جانها زینهار زنهار
گنه را لطف تو گوید که تا کی   گنه گوید بدو کین بار این بار
تن و جانی که خاک تو بنا شد   تن او سلسله شد جان او مار
تو خورشیدی ز مرغ روز خواهی   چو مرغ شب بباید خودش بار
چو بر گیری تو دستم شب ز عالم   چه پر ها بر کند مرغ شب ای یار
بحق آنکه لطف تو جهان راست   کار آنجا کم شود واین چرخ دوار
بچشم جان چه دریا و چه صحرا   در آن عالم چه انکار و چه اقرار
بپیچ و رقصد هر که از تو ... ند   فزون دست او را زود بردار

بقصد از شمس تبریزی بگردم
چگونه زهر نوشد مرد هشیار

درین سرما و باران یار خوشتر   نگار اندر کنار و عشق در سر
نگار اندر کنار و چون نگاری   لطیف و چست و خوب و تازه و تر
درین سرما بگیر او را ... م   که ماننده ش نزاید کس ز مادر
درین برف آن لبان او ببوسم   که دلها تازه دارد برف و شکر
مرا طاقت نماند از دست رفتم   مرا بر دند و او را بردند دیگر

چنان او چو ماکه در دل آید | دل ار جا برود ... اکبر

مرا و قال خنداند آخر | عنان امشو بگرداند آخر
زهی مرغ دل بر بسته پر بود | بدا دش پرو پرواند آخر
زهی مرغی که خنداند از فضل | بدان ابری که گریاند آخر
زهی نصرت که بر اسلام داد او | زهی ملکی که استاند آخر
بچوگان و فاکه گوی زرین | درین میدان اغلطاند آخر
کر کمشاد مرغ و میندا خت | سلحها را بدراند آخر

بخنداز آسمان زیرا کزین دا
خدا ار خوف برهاند آخر

مرا یارا چنین بی یار مگذار | زمن مگذر مرا مگذار مگذار
بزنهارت در آمد جان چاکر | مرا در هجر بی زنهار مگذار
طبیبی مکه تو عیسی و قتی | مرو ما را چنین بیمار مگذار
مرا اندک نماید هجر یکشب | زمن پرس اندک و بسیار مگذار
چنداز آتش اندک فتیله | که بنود آتش اندک خوار مگذار

دمم بگست لیکن درد بگر
زمن بشنو مرا این بار مگذار

بیا ای در نگر در مست منکر | بیوسف در نگر در دست منکر
ایا ماهی جان در شست قالب | بیاین صید و در او شست منکر
بدان اصلی نگر کاغاز بودی | بفرعی کان کنون پیوست منکر
بدان کلید زر بابان نظر کن | برین خاری که پایت خست منکر
جمالی بین که سایه بر تو افکند | بزاغی کز کف تو جست منکر
چو سرو و سنبله باد در روش کن | بنفشه وار سوی پست منکر
چو در حوت روان شد آب حیوان | بخم و کوزه کو اشکست منکر
بهشتی بخش و مستی بخش و بگر | شال اریخت و اندر مست منکر
قناعت بین که زرت و سبک رو | بطبع ماده آبست منکر
تو صاحبان بین که بر بالاد و دیده | بدروی کان بیابان جست منکر
جهانی پر چین منور بهای قدسی | بدان صورت که ابست منکر

بدام عشق مرغان سر شت
بیومی کو ز دو انس ار شت منکر

نسیم الصبح جذبه ما دمثار | ولیکن ما باقا ما قنا ر
دوالمعنی لباس الجد ... نه | فانی من لباس الجد عار

فرمود

فقد امرقت فی صدو دیه | بنار لا تسلی ای ما ر
الی مشتعل ای قلب حر ... بق | بنادی یا جذادی یا جذا دی
و ما خان ای بر فتوی ... ل | و ما فقد کان لی او راک ثا ر
اذا ما جیک امی تیک احبا | اذا ما دمت جاری انت جا ر
طلقت کیو نس فی لطن حوت | فقد صح الهوی کر دو اختار ی

الا یا صباح انطرقی حذ ودی
تری ادوصا فی ان کنت قاری

چنان مستم چنان مستم من امروز | که از چنبر برون جستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیاید | چنان مستم چنان مستم من امروز
بجان بر آسمان عشق رفتم | بصورت گر در این پستم من امروز
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل | برون رو کز تو وارستم من امروز
بیا ای شمع رشک ماه رویا | مرا و تابان کن ار مستم من امروز
ببوسی امروز دست خویش از من | که در مجنون به پیوستم من امروز
ببستم دامن آن یوسف زنجیر | که هر دو دست خود خستم من امروز
چنانم گرد آن ابریق پر می | که چنبین جنب الشکستم من امروز
نمیدانم کجایم لیک فرخ | مقامی کنده هستم من امروز
بیا مدبر در من اقبال نازان | بهشتی در برو بستم من امروز
چو دو لکت اوپه او می دوید م | وی از پا می نشستم من امروز
چو گفتی در قسم معلوم آید | مگر خود را بپرستم من امروز

مبندان زلف شمس الدین تبریز
که چون ماهی درین شستم من امروز

چنان مستم چنان مستم من امروز | که پیروزه نمیدانم ز پیروزه
بهر ره راه بر هشیار باید | درین ره رفت چو مجنون ملا دوز
اگر رندوست آن مجنون پیا کو | ز من مجنون تا در پیامو ز
اگر خواهی که تو دیوانه گردی | مثال لقش من بر جامه بر دوز
خلیل آن روز با آتش همی گفت | اگر موئی زمن باقیست در سوز
بده می کف همی آتش بار ای شمع | بچشمت من بسپرم تو برافروز
جهنت ... زخ آمد و علامت | توار فرخند المجنون خالد محو و ز
بیا پا می ستان از خوشترا بد | مدار دیگر عاشق اندران پو ز
ملامت بهر چاران ... عا لم | که در صحت ز معلولی نه مهموز
چه ناگفته بر خشش روح پیداست | چه پوشیده شود بر روح مرموز
خمش کن از خفاک شمس تبریز | کز آن بهتر که باشد کنج مکنوز

درین سرما سر ما داری امروز … سر عیش و تماشا داری امروز
تو با خورشید ما پشت چو داری … که ما را با سر و پا داری امروز
بکارم استخوان پهلوی خورشید … تو ما را چون مسیحا داری امروز
ولا از سنگ صد چشمه روان کن … که احسان موسیا داری امروز
تراشیدی ز رحمت نردبانی … که عزم چرخ بالا داری امروز
زهی دعوت زهی مهمان زهی رفت … که بر چرخ معلی داری امروز
به پیش هر کسی ماهی بریان … در آن ماهی تو دریا داری امروز

درون ماهی دریا که دیدست
عجایبهای زیبا داری امروز

بیا با تو مرا کارست امروز … مها سودای گلزارست امروز
بیا دلدار من دلداریی کن … که هر گل برگ گلزارست امروز
دل من جا مهار امید را ده … که روز وصل دلدارست امروز
بخندان جان ما را زان جمالی … که روز لطف و ایثارست امروز
چرا جانبازان لب برکشند … که انجا قفل بسیارست امروز

نوای طوطیان آمد بتشد
که شکرها بخروارست امروز

تو چشم شیخ را دیدن میاموز … فلک را سرنگون دیدن میاموز
تو گل را هیچ این باز اسپندار … تو گل را لطف خندیدن میاموز
تو بگشا چشم تا مهتاب بینی … تو مه را نور بخشیدن میاموز
تو عقل خویش را بی خنده دار … تو می را عقل دزدیدن میاموز
تو باز عقل را صیادی آموز … چنین بیهوده پریدن میاموز
یتیمان فراغش را بخندان … یتیمان را تو نالیدن میاموز
دل مظلوم را ایمن کن از ترس … دل او را تو لرزیدن میاموز
تو ظالم را مده رخصت بتاویل … ستیزه را ستیزیدن میاموز
رها زار پرده کامیدار چون دل … رها زار پرده بدریدن میاموز

تو و تعیین کشا این چشم سر را
پچارش حرف بر چیدن میاموز

ببوی یار جشنی بر انداز … دگر وصلت بود بوسی در انداز
چو کردی نیت نیکو بکردن … ازان گلشن گلی بر چاکر انداز
اگر خواهی که روز افزون بود کار … نظر بر کار ما افزون تر انداز
دگر تو فتنه انگیزی دگر خام … رها کن رسم و داد دیگر انداز

نگون کن سر در آ همچون بنفشه … کناه غنچه بر نیلوفر انداز
ز باد و بوی لطف امروز در باغ … درختان جمله رقصان و سر انداز
چو شاخ لاغری افزون کند میل … تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
چو آمد خار گل را سبزی بخش … چو چشم آمد بلوس خنجر انداز

برای شاه شمس الدین تبریز
یکی نوری عجب بر اختر انداز

درین سرما سر ما داری امروز … دل عیش و تماشا داری امروز
میفکن نوبت عشرت بفردا … چو آن بالیش مهیا داری امروز
بکش بر سر ما سایه خود … که خورشید لقا سیما داری امروز
درین مجلس ما را امتحان کن … بدان همسایه کانجا داری امروز
شراب از روی سرخ می فروش … که در بر دو جهان را داری امروز
در اشکن کشتی اندیشه را … که کشتی همچو دریا داری امروز
سری از چین و ساکن قاف بر تن … که صد اسم مسما داری امروز

خمش باش و دم بر نای منطق
که مصر وقت شکرها داری امروز

الا ای شیخ کر یار گرم می سوز … خلاص شمع ز ذلت امروز
خلاص شمعها شمعی برآمد … که بر رنگی ظلمتها است فیروز
نهان شد ظلم و ظلمتها ز خورشید … نهان گردد الف چون گشت مهموز
شنو از شمس و تاویلات و تعبیر … چو اندر خواب بشنیدی تو مرموز
چنین باشد میان نورها طوق … ز لب باشد نه آواز و نه در موز
چو مه از برق برون رو آید دست … هزار اکسیر از خورشید آموز
پی خورشید بهر این دو اندشت … هلال بدر و صبح و شام جان پوز

چو دیدی پرده‌های خورشید
دهان از پرده در زمان فرو دوز

اگر کبد روز بدنش لیفه یاوز … او زین لیله اسکابودر قلا اوز
چیان برک دت و تکت اکشد ر … اشت بندن قرا قوزم قیراقوز
اگر طوطی وگر روس وگر ترک … زبان بی زبانان را بیاموز
شکر چون مست شد وکیش خلیل اوست … بروی چون شد کف عشقش زبد قود
سر چو بستری تا اکنا و کو بید … که یابد آن سر دیگر ابد و سوز
چرا اسماعیل قربان شود زین عشق … که شد قربان شود پیوسته در روز

خمش آن شیر شیران نور معنیست
هنر ناشده بگوف از حاجت یوز

نگاری را که میجویم بجانش ... نمی‌بینم میان جامه‌ها نشش
نگار ما و میان جامه آن مست ... درین مجلس نمی‌بینم نشانش
نظر می‌افکنم هر سو و هر جا ... نمی‌بینم اثر از کاروانش
مسلمانان کجا شد یار دیری ... که می‌دیدم چو شمع اندر میانش
بگو نامش که هر کو نام او گفت ... بخور اندر زبوسه استخوانش
خنک آن را که دست او ببوسد ... ببوسد او لب شیرین شده دهانش
زهی وصلش شکر گویم ز جان خویش ... که گفتم ای نمی‌بینم جهانش
زمینی کو بیاید شکل او چیست ... که می‌گردد درین عشق آسمانش
بگو القاب شمس الدین تبریز
مدار از گوش مشتاقان نهانش

بگفتم دی به پیشش بحث بر هوش ... بپرسید او مرا بنشسته خاموش
نظر کردم در و یعنی که واپرس ... که بد روی چو ماهم چون مهی دوش
فلا اندر زمین می کرد یارم ... که یعنی چون زمین شو بت بیهوش
ببوسیدم زمین را سجده کردم
که یعنی چون زمینم مست و مدهوش

درون ظلمت‌ها جو صفا نش ... که باشد نور ظلمت محو ذاتش
وزان ظلمت رسی در آب حیوان ... نه خود در ظلمت آب حیاتش
بسی دلها رسد آنجا چو برق ... ولی مشکل شود آنجا ثباتش
خنک آن سدق و فتح و رخی را ... که هر دم میرساند شه براتش
بسی دلها چو شکر شد شکسته ... شکسته صاف و نابسته نباتش
چو پیشه ز خود تشریف عورتش ... هم از یاقوت خود داده زکاتش
اگر رویش بقبله می‌نهد چی ... درون کعبه شد جای صلاتش
شب قدرست او روز باب او را ... امان یابد چو بر خواند براتش
زهجران خداوند شمس تبریز
شده نالان حیاتش از مماتش

قضا آمد شه و طبل بفرش ... بفرشش فخر یار خم تبرش
چو در این جهان پستان بگیرد ... کلوکر آمدست چون شهد و شیرش
خنک طفلی که دندان خود یافت ... بهر رفتن دایه باشیر و زحریرش
بیاراسته صفی شد ملاش ... زریرش و ورا باید از تیرش
چو هر دم میرسد تلقین عشقش ... چه غم دارد ز منکر یا نکیرش
چو آن خورشید بروی سایه انداخت ... نه دوزخ ایمن است و زمهریرش
باقبال جوان و انگشت جامی ... که راه دین زند و این جوخ پیرش

جانا فدا

بدان داد الله دن اهل خود نشت ... رسید از نیک امکان و داده دیگرش
رسید از بند بخته نوع و آرزوی ... که گرد دو بود بچاره و حیرتش
رود ای آنچنان کز بالا که حبسی ... ز غصه بجست و جود و حیرتش
نثارش آید از رضوان جنت ... کنارش دارد و آن بدر برش
تماشا یافت آن چشم عشقش ... سعادت یافت آن نقش و حیرتش
مجسته بادا بستان حلقه‌ش
مبارک باد آن نعم المصیرش

دلا رم بگر تان از کار فارغ ... که گرد دو آدمی غمخوار فارغ
چو فارغ شد عم او را از ره کبر ... بیاد او مجلس ایار فارغ
قند گرچه فارغ می‌نماید ... ولیکن هست او ز اسرار فارغ
ز دولت‌ها کشته او خار بسیار ... همه گل گشته است از خار فارغ
چو موری در هوا انبار میکرد ... سیلانه شده از انبار فارغ
قند هست و کشتی نشسته ... روان و ... شد از بار فارغ
درین بحرست بسی ... در این ... ز کشتی و ز دریا بار فارغ
بیا و بحر هست از دوم کشتی
نشسته احمق لیبار فارغ

بباید عشق را دست و دو دوک ... دلا پر دو و خاران از دوک
که بد و دود دل و بد سوز سینه ... بود دعوی مشتاقی مزدوک
جهان عشق بس شاه جهانست ... تو داری دیدگان تنگ و کوچک
چه داند دستار مخزن شاه ... که جو مرغ داند جای کردک
بگو بانک وقت بزد نصیر ... چو مستی چون جنبی در روز کودک
چو چیزی یا فتی خود را بپوشش ... بپوشش هر دکان مانند کودک
اگر خواهی که مرد کار گردی ... نگاه دار خودش ز دو و کودک
که دعوی مروت بد جای مردان ... بدان آمده که گویندت که مردک
اگر ناگاه مردی پیش افتد ... بجوش خود وری کاری بزد کی
چو دیده و لبسته در زهد می‌باش ... بتسبیح و بذکر چند ورد ک
مکن شیخی دروغی بر مریدان ... از آن نازو کرشمه ای زنند ک
شه شطرنج ارتو کی بازی
بشمس الدین تبریزی تو زودک

چه کارستان که داری اندرین دل ... چه شاهی نگاری اندرین دل
بهار آمد زمان کشت آمد ... که داند تا چه کاری اندرین دل
مجاب عزت ارپستی ز برون ... العنایت آشکار اندرین دل

درآب و گل فرو شد پای طالب / بسی باری بکاری ما درین دل
دل از افلاک اگر بیرون بود ای / گره کاه سواری اندرین دل
اگر دل نیست شهر معظم / گذری شهریاری اندرین دل
ببحر دل هزاران موج خیزد / چو جوهرها بیاری اندرین دل
عجایب بیشه آمد دل ایجان / که تو میر شکاری اندرین دل

همش کردم که در حکمت بگنجد
چو وصف دل نیاری اندرین دل

بیا کامروز گرد یار گردیم / ببر گردیم و چون پرکار گردیم
بیا کامروز گرد خود بگردیم / بگرد خانه خمار گردیم
نگر با ما که ما دیوانگانیم / بر آتشهای بی زنهار گردیم
سبک گردیم چون باد بهاری / حریف سبزه و گلزار گردیم
چرا چون گوش حلقه باد گیریم / چرا چون نوش در ابنار گردیم
دران طبله شکر پر کرد عطار / بگرد طبله عطار گردیم

چو سر خدمت دیده گزینیم
چو دیده جمله گی دیدار گردیم

میان ما در آ ما عاشقانیم / که تا در باغ عشقت در کشانیم
مقیم خانه ما شو چو سایه / که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم / چو عشق عاشقان گر بی نشانیم
ولیک آثار ما پیوسته پیداست / که ما چون جان نهانیم و چو جانیم
هر آن چیزی که تو گوئی که آنند / بیا لاتر نگر بالای آنیم
تو آتش لیک همچون سان همی سر / در آ در ما که ما سیل روانیم

چو ما در فقر مطلق پاکبازیم
بجز تصنیف و ذا ندانیم

شب و شنبه ما بیدار بوده یم / همه هفته و ما در کار بوده یم
حریف غمزه خمار گشتیم / ندیم طره طرار بوده یم
نگر در نقطه خوبی و مستی / ببر گرده چون پرکار بوده یم
تو چون دی زاده با تو چه گوییم / که با یار قدیمی یار بوده یم
مثال کاسهای لب شکسته / بدکان شه جبار بوده یم
چرا چون جام شه زرین نباشیم / چو اندر مخزن اسرار بوده یم
چرا چون کف ما دریا نباشد / چو اندر قعر دریا یار بوده یم
همش باش در دو عالم از کشانش / گر اول کف بدکنار بوده یم

نه آن شیرم که با دشمن برآیم
مرا این بس که من با من برآیم

چو چاکی ای عشقم تو لعلی دامن / گزین مکل چون گل و سوسن برآیم
سیه پوشم چو شب من از غم عشق / درین شب چون مه روشن برآیم
ازین آتش چو دودم من سراسر / که تا چون دود از روزن برآیم
منم طفلی که عشقم اوستادست / نه بگذارد که من کودن برآیم
شوم چون عشق در ایرج تیبوم / چو من از خواب و از خوردن برآیم

هلا تن زن چو بوبکر ربابی
که تا من جان شوم وز تن برآیم

غلام بیخبر را آزاد کردم / منم کاستاد را استاد کردم
منم آنجان که دی زادم ز عالم / جهان کهنه را بنیاد کردم
منم موسی که دعوی من امینت / که من پولاد را پولاد کردم
منم ابر سیه از بهر غم / که ده را غیده را دلشاد کردم
بسی من دیده را سرمه کشیدم / بسی من عشق را استاد کردم
عجب خاکم و من از آتش عشق / دو غ چرخ را برباد کردم
بشادی روی آن سلطان بخت است / که من بنده مراد را یاد کردم
ملامت نیست چون مستم تو کردی / اگر من فاش و بیداد کردم

همش کن کآینه زنگار کرده
چو بوی دم زدم فریاد کردم

حسود از غم آزاد کردم / دل کله خرا تراش کردم
به پیدا و نهان بداوم و او پنهان / دلم در حق خود بیداد کردم
چو افسرم همه فریاد کردم / چنان باشد و من فسر باد کردم
مرا استاد صبرست از این ره / خلاف مذهب استاد کردم
جهان که گشته آباد هر کز / بویران کردنش آباد کردم
درین شراب که چون برگ گیاهست / بهشتی گهر را بنیاد کردم

فراموشم مکن یارب بهمت
اگر غیر ترا من یاد کردم

بزندان حق را آزاد کردم / روان عاشقان را شاد کردم
دهان اژدها را بر دریدم / طریق عشق را آباد کردم
نه آبان کن جهانه بر کشیدم / پس آنگه آب را پرباد کردم
بهشتم نقشها بر آب کالبد نوا / نه برجاج و نه بر شمشاد کردم
زشادی نقش خود جان می دهد / که من نقش خودم میعاد کردم

نه آن شرم که با دشمن برآیم
مرا این بس که من با من برآیم

چو چاکهای عشقم تو بعاین د ن — گزین گل چون گل و سوسن برآیم
سیه‌پوشم چو شب من از غم عشق — درین شب چون مه روشن برآیم
ازین آتش چو دودم من سراسر — که تا چون دو دارین روزن برآیم
منم طفلی که عشقم اوستاد است — نه بگذارد که من کودن برآیم
شوم چون مشق وا بر حق مسپوم — چو من از خواب و از خوردن برآیم

ها ماش زن چو بوکر ما ها
که تا من جان شوم و زن برآیم

غلام حیفه را آزاد کرد م — منم کاستاد را استاد کرد م
منم انجان که وی زادم ز عالم — جهان کهنه را بنیاد کرد م
منم مومی که دعوی من امینت — که من پولاد را پولاد کرد م
منم ابر سیه اندر شب غم — که رو زغیبه را وش کرد م
بسی من دیده را سرمه کشیدم — بسی من عشق را استاد کرد م
عجب خاکم و من از آتش عشق — دو غ چرخ را بر باد کرد م
نشادی و دش آن سلطان نجم است — که من بند مراد را یاد کرد م
ملامت نیست چون ستم نو کردی — اگر من کاشتم و بیداد کرد م

همش کن کاینه زنگار کرد
چو بر وی دم زدم فریاد کرد م

حود از زعم آزاد کرد م — دل کمه خزانراش دکرد م
به پیدا در ان بدادم داد پنهان — دلا در حق خود بیداد کرد م
چو انجم هم بهم فریاد کرد د — چنان باشد از فن فسرباد کرد م
مرا استاد صدبست دارین ر د — خلاف مذهب استاد کرد م
جهان که کشته آباد ... — بوران کردنش آباد کرد م
... — ... کمره را بنیاد کرد م

... بیجت

... روان عاشقان را شاد کرد م
... طوق عشق آزاد کرد م
... بس الکه آب را بر باد کرد م
... ز برج و منزل بنشاد کرد م
... کو تن نقش خودم بیداد کرد م
رضا درمی عشش خود جان امید را ...

در آب و گل فرو شد پای طالب — مرسس باری بکار عالم زین دل
دل از افلاک اگر بیرون بنود ی — گره‌ی کامه‌سوار ی اندرین دل
اگر دل نیست شهر معظم — نگردی شهر باری اندرین دل
بنجو دل هزاران موج خیزد — چو جوهرها بیاری اندرین دل
عجایب چشمه آمد دل بپایان — که تو میرشکاری اندرین دل

همش کردم که در حرکت نخند
چو وصف دل شماری اندرین دل

بیا کامروز کردیم بار کردیم — تبر کرده‌یم و چون پرکار کردیم
بیا کامروز کرد و خود گرد یم — بگرد خانه خمار کرد یم
نگر با که ما و نوا گنا نیم — بر آتشهای بی زنهار کرد یم
سبک کردیم چون باد بهاری — حریف سبزه و گلزار کرد یم
چرا چون گردش جهد و گیر یم — چرا چون گردش ورا بنار کرد یم
دران طبله شکر پر کرد عطار — بگرد طبله عطار کرد یم

چو سر خدمت دیده و کزینم
چو دیده جمله کی دیدار کردیم

میان ما درآ ما عاشقانیم — که تا در باغ عشقت درکشانیم
مقیم خانه ما شو چو سایه — که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم — چو عشق عاشقان گر بی‌نشانیم
ولیکن آثار ما پیوسته پیداست — که با جان جان ما همچو جانیم
هر آن چیزی که تو گویی که آنست — بیالا نگر بالای آنیم
درآ تا لیک مجموسان مجسر — درآ در ما که ما سیل روانیم

چو ما در فقر مطلق پاکباز یم
بجز تصنیف دل اندازیم

شب و شبینه با بیداربودیم — همه خفته و ما در کار بود یم
حریف عقل ... نگشتیم — ندیم طره طرار بود یم
بکرد لطف خو...
تو چون ری ...
مثال کاسه ...
چرا چون جام ...
چرا خوکف ...
همش باش ...

جمن جمن گل و باغست خاطرم بدون جهان جهان زر و گنج است

زجاهی پر سغان برکشیدم | که این یعقوب موزون یاد کردم
چو خسرو لطف شیرینان گرفتم | اگر قصد بگی فرهاد کردم
زهی باغی و من ترتیب کردم | زهی شهری که من بنیاد کردم
جهان داند که تا من شاه دادیم | بدادم ملک را و داد کردم
جهان داند که بیرون از جهانم | لعقور بهر آن شهاد کردم
چه استادان که من شاگرد کردم | چه شاگردان که من استاد کردم
بشیران که عو به ذبر ... | چو روبه عاجز و منقاد کردم
خمش کن آنکه او از جلب عشقست | نبشتش این که من ارشاد کردم
ولیک آن را که طوفان بلا برد | ذوه شد که چه من فریاد کردم
که از نقش طو خالتش بر آرم | چنانکه هست ... آنچه یاد کردم

برانکس تبریزی بر زد تیغ
زبان از تیغ او پولاد کردم

یکی مطرب بسی خواهم درین دم | که نشناسد زمستی زیر از بم
مغنی نیز خواهم کمانگ ... | زبی خویشی نداند شادی از غم
همه اجزای او هستی گرفته | مبدل گشته از ذره به آدم
مسلمانه منور گشته از رو ... | مسلم گشته از هستی مسلم
چو یابد کس بیاید شستری ده | ده و تو بود از دو ولی کم
حذر از ... هست ... | که ما از پی دهل کردیم اشکم
دهل کو زان بیرون آییم از خویش | که ما را غم ساقی شد مصمم
دهل زن گر نباشد عید عیدست | جهان پر عید شد والله اعلم
پراکنده بخواهم گفت امروز | چه گویم مرد و هم ... همدم
که ساقی هنیدا بید ... | از آن جام و ... رطل ... م

مرادم گفت زین هان شمس تبریز
از این انمس ... جان عالم

جهان مستست از آدم جان آدم | که نشناسد زبان ... جان آدم
نشوارست چندین جوش دریا | ز بهر مستی او مستست عالم
رهی سرمد که گردون زد اجل را | که تا و ... چند اسبح ما
شراب حق حلال اندر خلالست | می خنب خدا بود محرم
ازین باده جوان گر خورده بودی | بنو ... پشت پیر چرخ ...
زمین ار خورده بودی خار عشق | ازانکه ابر تر بارد به ...
دل کو ... این ... | اگر بودی جهان بزم محرم

ببرانم

رسید این عشق تا پای شما را | کند محکم ز هر سستی مسلم

بگو با ما تو شمس الدین تبریز
که بر تو ختم شد والله اعلم

چه امروز ما معلان میسریم | چه ماتش میر خود پیریم
ز مرگ ما جهانی زنده گردد | از برا بانه قربان حقیریم
بر عقی جبرئیلی را ببندیم | بجانها جانی را بگیریم
بتو بدیهیم و در بانه است یم | چرا از ما چنین سوی ... یم
غلامانست ازرق پوش گردون | غلام خویشتن را چون اسیریم
چو ماشیریم و شیر شیر خوردیم | چرا چون یوز مغبون پنیریم

خمش کن هست حاجت و ... ان
بر پیش تیر ما مثی که چه تیریم

چو نو زنگست جان ای ... | که هر چیزی که اندیشی بدان ...
ازین نوزنگیز و دارم ... | چه نو ... دیگر ...
چه درویشی بماند در میان ... | مکن شوخی مکن که ...
میان خانه ات ... ستون ... | زبامت سر فرو چون ناودان ...
منم همراه تو در حشر و در نشر | نه چون یاران دنیا ...
میان بزم تو گردان چو جام | که در بزم تو ساقی چون ...
اگر چون برق مردن پیشه سازم | چو برق خوبی تو ...
همیشه سرخوشم زین باشد | اگر من جان دهم یا جان ستانم
تو گر جان دهم باشد تجارت | که هر یکی بهر جانی صد جهانم
درین خانه هزاران مرده ... | تو بنشسته که اینک خان و مانم
یکی کف خاک کو بد زلف بوده | یکی کف خاک کو بد استخوانم
شوی حیران و ناگه عشق آید | که چشم آگه ...
یکی در پر بر ... | که از خویشت ...

خمش کن خسروا کم گو ز شیرین
ز شیرینی ... تو ...

اگر سرمست اگر مخمور باشم | مهل کز مجلس تو دور باشم
رهم از قبلهٔ جان تو گیرد | چو بی یاد تو اندر گور باشم
و گر زم گی بود خود در ... | چو برو ... منصور باشم
صد انشنیان ... ی ... | تو آن جان که چون رنجور باشم
سوم شیرین ز لطف کوهر تو | اگر چون بحر ... شور باشم
اگر عمر ... عالم بگیرد | ... تا منصور باشم

توئی روز و منم استاره روز   عجب بود اگر مشهور باشم
بمن شاه و نه بجه روز جویان   چو پیش سنگ تو چون نور باشم
مرا مخمور میداری ز راز مخمل   ولی تا سکن و مخمور باشم
بدان مستور میداری چو خو نم   که تا از عقوبت مهجور باشم
چه غم دارم ز رشش عقوب ایمان   چو غرق شده چون زنبور باشم

همش کردم ولیکن عشق خواهد
که پیش همه آتش عقل نبود باشم

بیا تا قدر همدیگر بدانیم   که تا ناگه ز یک دیگر نمانیم
چو مؤمن آینه مؤمن یقین شد   چرا با آینه ما رو گرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند   سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله   چرا در عشق همدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را   غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی خوشدل شوی از من که میرم   چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد   همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن   که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن   رخم را بوسه ده اکنون همانیم

خمش کن مرده وار این دل ازیرا
بهستی متهم ما زین زبانیم

بپرس باد تو ما هیچ گردیدیم   چرا نشو که تو کردی چون نگردیدیم
ز نور نوبهارت سبزه گردیدیم   ز تابش خزانت سرد و زرد دیدیم
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم   ز عکس خشم تو آمد ز نبرد دیدیم
عدم را بر کناری جمله بسپردیم   کرم را بر فزا ما جمله مردیم
علم را بر کرم راه چون شکستیم   جهان را او نهان را در نوردیدیم
چو دیدیم آنچه از عالم فزون است   دو عالم را بسیتم و بگذردیم
بچشم عاشقان جان و جهانیم   بچشم فاسقان مرکیم و دردیم
زمستان و تموز از ما جدا شد   نه گرمیم اکنون و نه سردیم
زمستان و تموز احوال جسم است   نه جسمیم این زمان ما روح فردیم
چو فطع عشق خود ما را اموختی   بمهرهٔ مهر تو کاستاد نردیم

تو گفتی بس بود خاموش کردیم
اگر چه بلبل گلزار دردیم

مرا پرسی که چونی بین که چونم   خرابم بیخودم مست جنونم
مرا از کاف و نون آورده در دام   از آن هیبت دو تا چون کاف و نونم

بالای کهنه

پری زادی مرا دیوانه کردست   مسلمانان که می داند فسونم
پریرا چهره چون نار عفوانست   بنالم کار عفوان را عیونم
کزو در خانهٔ من هیچ کس نیست   که چون گردون ز عشقش بی سکونم
خطا گفتم مزاج عشق دارم   ز دوران سکون شهباز دونم
درون خود صد رنگ قالب   خیال بادهٔ گلگون آبگونم
چه جای باده آبست پر آور   که مجنون عقل گاه و فسونم
ولیکن آنکه جز او آید بجاشش   بگیرد تا بیک ال موج خونم
چو داند جز دو راه کل خود را   که آنجا در کشاکش ها زبونم
ز هجرت میکشم بار جهانی   که گویی من جهان را ستونم
بصورت کمترم از نیم ذره   ز روی عشق از عالم فزونم
یک قطره که هم قطره است و دریا   من این اشکال هارا ازمونم
نمی گویم من این این گفت عشق است   درین نکته من از لا تعلمونم
که این قصه مرا زان ساکن است   چه دانم من که طفلی از کمونم
و یا طفلم طفیل آن قدیم است   که میدارد و فزایش و فزونم
سخن مغلوب میگویم که گفتست   جهان مابر گونه بازگونم
سخن آنکه شنو ازین بجهد   ازین گردابها جانی مرو نم
حدیث آب و گل جمله جنون است   چو یک ره گفتم چون در شجونم
غلط گفتم چو گرگم چو خورشید   ولی ور ابر این دنیای دونم

خمش کن خاک آدم را شوران
که آنجا چون پری من در کمونم

ز قند یار تا شاخی نخاییم   نمازشام روزه وا کشاییم
نمیدانم کجا میرود آن قند   گرو خوردیم میدانی کجاییم
عجایب آنکه نقلش عقل من برد   چو عقلم نیست چون نقلش میستاییم
گر دارد روزه ام چون روز گیتی   گرو هر لحظه عیدی می رباییم
ز صبح روی او دارم خوشی   نمازشام را هر کو بپاییم
چو گل ز باغ حسنش خوش بخندم   چو صبح از آفتاب خوش برآییم

بنا نام او ز شراب او نکشت
ز دستانش شکسته دست و پاییم

چو دیدم خواب بشب کام و رستم   چو مجنون زین بند عقل جستم
بر بیداری مکن خواب میم   که خوابم نیست تا این ره ز دستم
مکن صورت عشق حقیقت   به بیدم خواب کو راهی پرستم
چه ما عشق کانه رتن چو جانی   باقبات رخش تن بر رستم

شرح مرقد احمد را گویند
قدیم الجبال

مرا کهی به پرده در بد م / مرا کهی قدح بشکن شکستم
مرا کهی بیرا انجمن یاران / بکندم از همه دل در تو بستم
مرا دلخسته کردی جرم این بود / که از مژکان خیالت را بخستم
ببر جان مرا تا در پناهت / دو دستک میزنم کز جان برستم
چه عالمهاست در سر تا سر موت / بیفشان زلف کز عالم گسستم

که آهسته ربایی باز بندم
که در مغفرت ستمایی ز روی پستم

بیا تا عاشقی از سر بگیریم / جهان خاک را دوز زر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم / نسیم از مشک وز عنبر بگیریم
زمین و کوه و دشت و باغ جان را / همه در حله اخضر بگیریم
وکان نقشه از باطن کشیدیم / چنان خوانزاده رحمت ترکیبیم
ز سر جوش درخت این برگهاشی / ز سر جوشیش برگ و بر بگیریم
نزول روبرو دانه ایشان دلبر / نزول ما هم ره دلبر بگیریم
مسلمانی بیاموزیم از ز کی / اگر آن حلقه کافر بگیریم
دلی دارد که همچون سنگ مرمر / از آن مرمر و صد گوهر بگیریم
چو جوشد سنگ او چشمه / سبو و کوزه و ساغر بگیریم

که چیزه آتش چنیت روشن
که ما از نوزاد صد فر بگیریم

چرا شاید که ما شهزاد گانیم / که جز صورت ز چه یک بهانیم
چو مرغ خانه تا که دانه چینیم / چه شد دریا چو مامرغابیانیم
دوای مرغ خانه تو چه دانی / که ما مرغان و آن دریا چه سانیم
مزن بر عاشقان عشق تیغ / مزا چه کین چنینیم و چنانیم
چنینیم و چنانیم هر چه هستیم / اسیر دام عشق یار مانیم
چرا از اهل بر ما می رمانی / که گر چون ره چنان ما می دوانیم
عجب بود اگر ار انجا نشینی / که آتش دیده و پخته چونانیم
وگر چون گرگ مارا می درانی / چه چاره چون بحکم آن شبانیم
چو چرخ اندر زبانها اوفتادیم / چو چرخ پاکباز و بی زبانیم
حریف گهرباییم ار چو کاهیم / نه در زندان چو کاه و کاهدانیم
تماشا و کاه مار بود ان / که ما زان کهربا اندازه ما نیم
ترا با ما دم سخت ر بانیم / نه ما که کهربای عقل و جانیم

همش کن کاه و کوه و کهربا چیست
که انچه از فهم بیرون است آنیم

چه نزدیکست جان تو بجانم / که هر چیزی که اندیشی بدانم
ضمیر همه کو دانند یاران / بباشم یار صادق کر ندانم
چو آب صاف باشد یار باید / که بنماید در و عکس بتانم
اگر چه جامه هم اینها اند / که بنماید درو سود و زیانم
ولیکن آن به هم تیره گردد / که او را هست صیقلهای جانم
ولیک آیینه عارف نگردد / اگر خاک جهان بر روی فشانم
من و گوهر من آیینه است جانا / بباید حال خویش اندر بیانم

همش کن تا با بر و و هم رو
هزاران ماجرا بر وی بخوانم

بیا با هم سخن از جان بگوییم / ز گوش و چشمها پنهان بگوییم
چو گلشن بی لب و دندان بخندیم / چو فکرت بی لب و دندان بگوییم
میان عقل اول سر عالم / دهان بر بسته تا پایان بگوییم
بخندانان چو شر ق بر ده مند / برون از فرکه ایشان بگوییم
کسی با خود سخن پیدا نگوید / اگر جمله یکیم آن سان بگوییم
تو با دست و تو چون گونه به کیر / چو محرم گشتیم از ان دستان بگوییم
جدا اندر دست و پا از جنبش دل / دهان ساکن جنبان بگوییم

جدا اند و ذره و ذره ام تقدیر
اگر خواهی مثال آن بگوییم

بیا تا چند کس با هم بسازیم / چو شادی کم شود با غم بسازیم
بیا تا با خدا خلوت گزینیم / چو عیسی با چنین مریم بسازیم
گر از فرزند آدم کس نماند / چه غم داریم با آدم بسازیم
در آدم نیز از ما گوشه گیرد / بجان تو که با او هم بسازیم
یکی جا هست از شادی ما تنگ / بجان تو که با او هم بسازیم
یکی جا هست از شادی ما تنگ / که گر ویران شود عالم بسازیم
اگر دریا شود عالم بنوشیم / وگر جمله رسد ماتم بسازیم
بر پیش کعبه پیش بپر نیم / چراغ جاه و جان زمزم بسازیم

مگردان روی خود ما دیده دوزیم
ببین سوزی که ما از تو بر دوزیم

سبوی چشم از چشمه پر آبست / بکن این کل ما مکن سبو دیم
تو چو یار و من جویا رتازه تو / کرد اند تو چه جو یامن چه جوییم
همیدانند که از نوی گل تو / مثال گل جدا در گل بروییم
منم صراب و عشقت چون ترازو / ازین خود روش کجا چند گوییم

بحمدالله عرفان

رهی مشکل که تو خود سود داری — و من اندر پا تو گو بگو یم

همیشه با چنین مجنون بنو م — ز عقل و عافیت بیرون بنو د م
چو تو عاقل هم کن بیز دری — چنین دیوانه و مفتون بنو د م
مثال دلبران صیاد بودم — مثال لعل میان خون بنو د م
درین بودم که این جوشت آن جان — چنین حیران آن بیچون بنو د م
تو باری عاقلا بنیش بیندیش — که از اول بود دام اکنون بنو د م
همی جستم ز تو نه بر همه کس — چو سید عشق در افزون بنودم
چو د و دار حرص لا امید و ید م — بمیغی جز سوی هامون بنو د م

چو گنج از خاک بیرون اوفتادم
که گنجی بودم و قارون بنودم

اگر تو مستی و رعاشقی خا م — چه اکبریز از یاران بد نا م
تو آن مرغی که میل اندر ری — بباشد در جهان یک دانه و دام
مکن ناموس با ملامتش بنیش — که پیش عاشقان چه خاص چه عام
اگر ناموس او تو بگیر د — بکش او را و خویشتن را باش م
که این سودا هزاران ناز دارد — مکن ناز و بکش ناز و پیاره م
حریفا اندر آتش صبر میکن — که آتش آب میگیرد و بایا م
نشان ده راه میخانه که مستم — که دادم من جهانی را بیک جا م
بر او در کوی قلاشان که ام است — اگر در لبته باشد زخم ادبا م

بیا بشنو ز میخانه نمیرم
نه نیمه که در راه برگیرم انجام

نمی در گیرم و که با م گبیه م — چو چشم روی تو آرام گیره م
ربودن خاص عام در فراقت — بیا تا ترک خاص عام گیره م
دلم از غم گریبان میدرد — که کوه دامان آن خویش نام گیره م
بگیرم عیش و عشرت تا بیا — و گر گیرم دران ایام گیر م
چو زلف اندازمن ساقی در آیند — شوم حاجی در او شام گیر م
و گر خواهد که من دیوانه باشم — شوم خام و حریف خام گیره م
و گر چون مرغ اندر دل بپرد — شوم صیاد و مرغ و دام گیر م
چو گویم شب نخسبم او بگو یم — که من خواب از نماز شام گیر م
و گر گویم قناعت کن بگو یم — که نامن حکیم و بشنام گیر م

مرا او خویش بگذارم بمانم
مرا و دلبر خود کام گیرم

مرا گو تا چه سازم من چه دارم — گدای کیست تا من چه دارم
مرا گو تا

مرا گوئی چنین سرمست و مخمور — رخ چو لعل کرانتا من چه دارم
مرا گو تا دران لب او چه دار د — گره شیرین زبانا من چه دارم
مرا گو تا درین عشرت چه دیدی — برادر غم و جوانا من چه دارم
همیدم آتشی اندر رخ او — چو آب رند کانا من چه دارم
اگر من خود قوام تو پس کدامی — تو اینجا یا تو آنی من چه دارم
مرا گوئی که بر راز اسش بنیغتر — مگر تو راه با تا من چه دارم
مرا گاهی کمان سازی گهی تیر — تو تیری یا کمانا من چه دارم
خمش آمد که گوئی جان بخشم — بگویم من تو دانا من چه دارم

زبان صبری بگویم بیش بیتر زن
چنینی و چنانا من چه دارم

منم فتنه هزاران فتنه زادم — بمن بنگر که داد فتنه دادم
بمن بگریز ز او رفتا و ے — بگو الحمد لله و رفتا و م
عجب چیزیست عشق تن عجب تر — تو گویی عشق تا من خود بها و م
چیا تا من منم خونم بریز م — که تا من خود نمردم خود نزادم

بگویم سر ترکان هم بباشد
ولیکن گفته پندی بر کشادم

من از عالم ترا تنها گزیدم — روا داری که من غمگین نشینم
دل من چون قلم اندر کف تست — ز تست ار شادمان و گر حزینم
بجز آنچه تو خواهی من چه باشم — بجز آنچه نمائی من چه بینم
که از من خار رویانی گهی گل — گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا چون تو چنان داری چنانم — مرا چون تو چنین خواهی چنینم
دران خمی که دل را رنگ بخشی — چه باشم من که باشد مهر و کینم
تو بودی اول و آخر تو باشی — تو به کن آخرم از اولینم
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم — چو تو پیدا شوی از اهل دینم

بجز چیزی که دادی من چه دارم
چه میجوئی ز جیب و آستینم

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم — و گر شهری بدم بیگانه گشتم
ز عشق تو زخان و مان بریدم — بدرد عشق تو همخانه گشتم
چنان کاهل بدم کان را نگویم — چو دیدم روی تو مردانه گشتم
چو خویش جان خود جان تو دیدم — ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم
فسانه عاشقان خواندم شب و روز — کنون در عشق تو افسانه گشتم

چو آب آهسته زیر که برآیم ... باکه کو ورا چون که ربا ... یم
چکم وارنا و وران من قطره قطره ... چو طوفان من عراب محمد ... یم
زتند بیها فلک را برشکافم ... زبا صبری قیامت را بپا ... یم
علاوه من لطف بودم ... ل ... ولیک اکنون بلا را بلا ... یم
زحبس جان بنا به دل ... اگر من مقیم گر من کجا ... یم
سرنکم مذاقا گرچه سو ... یست ... ورین آب ار نکوئی می نما ... یم
زغلیانیت لیکن ماندا ... برا ... بهیچوی می کنم تا می ستا ... یم
دم عشق آت وعشق از لطف پنهان ... ولی من ارغلیظی ها ی ها ... یم
نگو که را اگر از آن صدا ... لی ... که ایکه نا مدی گهی که آ ... یم

تو او را گو که با کان که از او بود
زهی گوینده ای منت ... یم

چوکاه ور نشه را ما سگار ... یم ... سر خویش و سر عالم ندار ... یم
چوکاه مرورچون موسی بن عمران ... بهروی کر ورازه دریا بر ار ... یم
همه شب چون عصا افتاده بودیم ... چو روز آمد چو ثعبان بی قرار ... یم
چو کرد سینه خود طوف کرد ... یم ... ید بیضا رچب جان بر آر ... یم
بدان قدرت که داری شد عصا ... بهر شب چون عصا در وز مار ... یم
بدان خون سرکش اژدها ... شیم ... پی موسی عصا و برو ما ... ر ... یم
بهت خون نمروداں بریز ... یم ... تو این منگر که چون پشه نزار ... یم
برافرازیم بر شیران و پیلا ... ن ... اگرچه در کف این شیر زار ... یم
اگرچه چو از اشتر کژ نژاد ... یم ... چو اشتر سوی کعبه راهوار ... یم
باقبال و دور وزه ول بنبذ ... یم ... که در اقبال باقی کامکار ... یم
چو خورشید و قمر زو یک دو ... یم ... چو عشق و دل نهان و آشکار ... یم
برای عشق آشامان خونخوار ... ر ... سکانش را چو خون اندر شکار ... یم
چو ماهی وقت خاموشی خموشیم ... بوقت گفت ما ولی عبار ... یم

ازان باده مدامم چون قنایم
ازان بجامه ازانم من کجا ... یم

زمانی فکر دریا ها درا ... فتیم ... دمی دیگر چو خورشیدی درآیم
زمانی از زمین آسمان جها ... نی ... زمانی چون جهان خلق بزار ... یم
چو طوطی جان شکر خاید بنا ... کم ... شوم سرمست و طوطی را بجا ... یم
بجاه ور گنجدم بعا ... لم ... بجز آن یار بجاران ... یم
منم آن رند مست سخت شیدا ... میان جمله رندان ها ها ... یم

مرا گویی چرا با خود بینی ... تو بنما خود که تا با خود ب ... یم
مرا سایه هما چندان نوازد ... که گوئی سایه او شدم من هما ... یم
بدیدم حسن را سرمست و بیخود ... بلایم من بلایم من بلا ... یم
چوا بیش آمد از هر سو رضد جان ... تراایم من تراایم من ترا ... یم
تو آن نوری که با موسی همی گفت ... خدایم من خدایم من خدا ... یم

بگفتم شمس تبریزی کجی گفت
شاایم من شاایم من شاایم

چو کامرو زبیرون از جها ... نم ... چو کامرو من ارخود نها ... نم
کرم دست و رخود بر ... م ... نه آن خودنه آن دیگرا ... نم
غلط کردم نبریدم من ارخود ... که این نه پیرایمن کرد جا ... نم
مرا کاتش دل بر چه سان است ... که دیگر شکل بسوزد ... نم
بصد صورت بدیدم خویشتن را ... بهر صورت بچشم من هما ... نم
همی گفتم مرا صد صورت آ ... مد ... و یا صورت بیم من بیان ... نم

که صورتهای دل چون میهمانند
کر من آینده من چون خانه بانم

ایا یاری که در تو نا بدید ... م ... ترا شکل عجب در خواب دیدم
چو خوابت من ازان مصر از غش یوسف ... ترنج دست خود را می برید ... م
بکاآینه کا آن چشم ده ... یشن ... بکا آن گوش کا نها می شنید ... م
نه تو پیدا نه من پیدا از آ ... م ... نه آن وندان که لب را می گزید ... م
مرا ببازار اکنده ... سو ... ا ... گران وزن چه سودا کشید ... م

تو آرام دل سودائیانی
چوه ز ماتون و چیند و بایرنم

چه ای آنکه ببوی تو قرار ... م ... درا چون نمک شکو درکنا ... ر ... م
دل سنگین خود را بر دلم ... نه ... نمی بینی در ازغم سنگ سار ... م
چو با زو یک سو بر رویم فقط کن ... نشانیها نگر که عشق دار ... م
بسوزم پرده هفت آسمان را ... اگر از سوز دل دردی برآر ... م
خزان که باغ و بستان را بسوزد ... بخندانند جهان زانو بهار ... م
جهان گوید که با زآی ای بهار ... ی ... که از ظلم خزان صد داغ دار ... م
بگردان ساقیا جام خزا ... نم ... که از عشق بهار اندر خمار ... م

همه چیزی کر نهانست چون فراخ
بجای تو مدهوش انتظار ... م

در انوانم اگر یاری نخواهم ... چو کل را با هم خاری نخواهم

ترا گر غیر او یاری دگر هست … برو آنجا که من یاری نخواهم
بجز دیدار او بخشی نجویم … بغیر کار او کاری نخواهم
چو بازان ساعد سلطان گزیدم … چو کرکس بوی مرداری نخواهم
میان اهل دل جز دل نجویند … جز این دلدار دلداری نخواهم
سخن جز بوی سنائی گل نجویند … از این بهره ز بازاری نخواهم

ز آن جز دوم که غیر گل بود آن
نخواهم غیر را از گل نخواهم

مرا خواندی بنور تو جستی از بام … زهی بازی زهی بازی زهی دام
از آن بازی که من میدانم و تو … چو بازیها که تو بخشی و من خام
تو لیکن که بمکر و از افسوس و وعده … چو خواهی سنگ آهن را کنی رام
صها با این همه خوش تو خوش … ز زهمتهای باده و جور ایام
چو می پرسم تو خود چون خوش باشی … که در مجلس تو داری جام بر جام

مرا در راه وی دشنام دادی
چنان مستم ز شیرینی دشنام

شراب و شیره انگور خواهم … حریف سرخوش مخمور خواهم
مرا بوئی رسید از جام حلاج … ز ساقی باده منصور خواهم
ز مطرب ناله سرنای جو … ز زهره زاری طنبور خواهم
چو یارم در خرابات و خرابست … چو من خانه معمور خواهم
چرا زدیم امشب کرده روز … من از خود خویشتن را دور خواهم
اگر گویم مرا معذور میدار … چرا گوید ترا معذور خواهم
مرا در چشم خود دیده که خود … ز چشم دیگران مستور خواهم
یکی دم دست را از وی بگیر … که در دنیا بهشت و حور خواهم
اگر چشم و دلم غیر تو بیند … در آن دم چشم را کور خواهم
ببستم چشم خود از غیر خورشید … که من آن چهره پر نور خواهم
چو سیجوران دل را تو طبیبی … سزد گر خویش را رنجور خواهم

چو تو مرد کار امیدی جان
سزد گر خویش را در گور خواهم

بدان بودم که فکر ستی بگویم … که آمد در ره و روی بر و یم
بحکم نیک سخن دارم بخاطر … بر پیش آ تا بگوش تو بگویم
که خوابی دیده ام من دوش پنهان … ز تو خواهم که تعبیرش بجویم
ندارم محرم این خواب جز تو … تو بشنو این اسرار خو یم
بجنبانید سر را و بجنبد … سر را که بداند مو بمو یم

بگرا خو

کریمی حیله با من می سگالی … که من آیینه هر رنگ بویم
مثال لعبتی ام در کف تو … که نقش سوزن ندوزند ادیم
بناشلی حیات آن نقش کو کرد
کمین نقشش منم در ماه مویم

چنان گز غیر تو بیزار گشتم … و گر خفته بدم بیدار گشتم
چنان بیجان که تا روز قیامت … مقیم خانه خمار گشتم
ز پر و بال خود کل اف شدم … بکوه قاف خود طیار گشتم
سرشتش بدیدم جهانی را من سرشت … در آن دو شاب چون آتش خار گشتم
عقیده را چنین ساز دو شیرین … که من بی تن جهاز شکر بار گشتم
یکی چندین بریدم من ز اغیار … کنون با خویشتن اغیار گشتم
ز حال دیگران عبرت گرفتم … کنون من عبرت الابصار گشتم
چنان الطالب اسرار عالم … ببین بنگر که من اسرار گشتم
بدان لب بیا ریچید این سخن … که گر وجه و دستار گشتم

و زان محبوس بودم همچو نقطه
که گرد نقطه چون پرگار گشتم

خداوندا مدد و آن یار را خسم … مبادا قامت آن یار را خسم
تو سید آنکه سرو جان از او است … مبادا سرو جان از باغ عالم
همیشه تازه و سرسبز وارش … بر او افشان کرامتهای آدم
معظم دارش اندر دین و دنیا … بحق حرمت اسمای اعظم
وجودش در بنی آدم غو … بر او صد فخر دارد جان آدم
مخلد دار او را همچو جنت … که او جان جانست جهم
ز رنج اندرون و رنج بیرون … معافش دار یارب مسلم
جهان شادیست و از و صد شکر دارد … که عیسی شکرها دارد ز مریم
دعاهائی که آن ز لب بیاید … که بر اجزای دست آن مقیم
مجاب و مستجابش کن الهی … که تو دانا تری و الله اعلم

بجان جمله مستان که مستم … بگیر اید لبر عیار دستم
بجان جمله جانبازان که جانم … بجان رستگارانش که رستم
عطارد وار دفترپاره بودم … ز بر دست ادیبان می نشستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی … شدم مست و قلمها را شکستم
جمال یار شد قبله نماز … ز آنگه در بیگاه شد آب دستم
ز جنس یوسفی سرمست بودم … که جنس هر دو می گوید هستم

دران مستی برنجی می بریدم — ترنج ایکه سارت دست جستم

ببالا اسر اکر متو سرو هست
ببوزان سیم کر چو هستم

منم آن ماهم که اندر لامکا نم — مرا پروانه جو در عین جا نم
ترا هر کس ببوی خویش خوا ند — ترا من جز ببوی تو نخوا نم
مرا هم تو بهر رنگی که خوا هی — اگر رنگین اگر بی رنگی بدا نم
کهی کوئی خلاف چو فا نی — بلی تا تو چنینی من چنا نم
بهر پیش کو بچشم من چنا نم — بهر پیش کوش من کر با زبا نم
کلابه چند ریزی بر سر چشم — فرو شو چشم من از دل عیا نم
لباس و لقمه ات گلهای رنگین — تو گل خواری نشاید میهما نم
کلست این گل و روی لطف نیشکر — چو لطف و عاریت را ده ستا نم
من آب آب و باغ باغم اینجا ن — هزاران از عوا نزا ار عوا نم

سخن کشتی و معنی همچو دریا
در آ زود تر که تا کشتی برا نم

من و تو دوش تا بیدار بودیم — همه خفتند و ما بر کار بودیم
حریف غمزه غماز کشتیم — به پیش طره طرار بودیم
بیا تا ظاهر و پیدا بگوئیم — که با عشق نهانی یار بوده ایم
اگر چه پیش و پس آنجا بگنجد — به پیش صانع جبار بودیم
عجب نبود اگر ما را ندا ند — که ما در مخزن اسرار بودیم

چاو در دیم در یا از مغانی
که لیکن ما به دریا بار بودیم

سفر کردم بهر شهری دویدم — بلطف حسن تو کس را ندیدم
ز هجران غریبی باز کشتم — دگر بار و بدین دولت رسیدم
ز باغ روی تو آورد کشتم — نه گل دیدم نه یک میوه چشیدم
به بیدستی چو دور افتادم از تو — ز هر بدبخت صد زحمت کشیدم
چو گویم مرده بودم چون مطلق — خدا از تو دگربار آفریدم
همی گوئی منم روی تو دیدم — منم گوئی که آوازت شنیدم
ببین تا دست و پایت را ببوسم — به عیدانه که مردونت عید م

برادی یوسف مصر از هوا نه
حل من آینه روشن خریدم

سفر کردم بهر شهری دویدم — بلطف و حسن تو کس را ندیدم
نه هستم ز اول قدر آن نهشته — ز نادانی بسی نوبت کشیدم
رباالوم

ربا کردم چنان شکرستا نی — چو حیوان همسر کیاهی می چریدم
بیا زود کند تا چون قوم موسی — چرا بر من و سلوی بر گزیدم
بغیر عشق آوازه و اصل بود — هر آوازی که در عالم شنیدم
درزان بانک وهل ز عالم کل — بدین ویرانه های فانی او فتیدم
میان جانها جان مجرد — چو دل با پر و پا می پریدم
ازان باده که لطف حق بجشید — چو گل با حلق و با لب می چشیدم
خدا آمد ز عشق و این سفر کن — که من محنت سرای آخر دیدم
بسی گفتم که من آنجا نخواهم — همی نالیدم و جامه دریدم
چنانکه اکنون ز رفتن می گریزم — از آنجا آمدن هم می رمیدم
بگفت اینجا برو هر جا که باشی — که من نزدیکم چون حبل الوریدم
فسون کرد و بسی عشوه بداد — فسون و عشوه او را خریدم
فسون او جه باشد ایرجا نه — که باشم من که من خود نا بدیدم
ز دام بر ده و آنجا هم بر و کرد — کر از زه می نرفتم می رمیدم

بگویم حرف پارسی آنجا و لیکن
قلم بشکست چون اینجا رسیدم

چنان مستم چنان مستم من این دم — که حوا را نشناسم ز آدم
ز شور من بشوریده است دریا — ز سر مستی من مست است عالم
زهی سر تا که سر بر یه جلا د — که تا دیوانه چند ایچ ماتم
حلال اندر حلال اندر حلالست — می جنت خدا ابخود محرم
ازین باده جوان کر حوزه بودی — بنودی پشت پیر چرخ را خم
وزین از حوزه بودی خار خشکی — درانکه ابر تر بارد بره و نم
دل با عقل ششرح این بحر — اگر بودی بعالم نیم محرم

زآب و گل فرو بردی شما را
اگر بودی شما را پای محکم

اگر عشقت بجای جان ندارم — بزلف کافرت ایمان ندارم
چو گفتی تنگ میداری ز عشقم — غم عشق ترا پنهان ندارم
تو می گفتی مکن بر من نگاهی — که من خونها کنم تاوان ندارم
من سرکشته چون فرمان نبرد م — ازان بر تنگ و به فرمان ندارم

چو هر کس لطف می یابند از تو
من بیچاره از جان مدارند

کجا کاسه قیاد ر ره ندا رم — که من از جان خلاصت را غلامم
من اندر و بهی مستم چه دار م — که از خون جگر پر گشت جا م

زنگ من گو به نام من کسر … چو من مردی چه جای ننگ و نام
چو بر جانم زدی شمشیر عشقت … تمامم کن که زنده نا تمام
گهم زاهد همی خوانند که رند … نمی‌دانم که من چیستم کدام
ز من چون شمع تا یک ذره باقیست … نخواهد بود جز آتش مقام

مرا جز سوختن راه دگر نیست
چه با خویشتن ستیزم زانکه خام

بگردان ساقی مهرو این جام … رهائی ده مرا از ننگ و از نام
گرفتارم بدام ساقیا زانکه … نباید مستی بهر کامی ترا کام
رها کن کاهلی و رباب مارا … و لا تکسل فان القوم قد قام
الیس الصحو منزل کل هم … الیس العیش فی الهم حرام
الا کم موفان الصوم عنهم … شرابا الروح قربة الصیام
هر آنکو رد زهد دارد و دین جهنمیست … مه حق را به چند و فلک شام
نگو چو و که من از دور در آیم … تو بگریزی زمن از راه آن بام
تو بگریزی و من فریاد و زاری … که بگیرم ببین کن این هنر را کام
مسلمانان مسلمان چه چاره ات … که من سوزیدم و این کارها خام
بناشد چاره جز صهبا شرابی … باقداح فقلبها الکرام
حدیث عاشقان پایان ندارد … فیکفی هذا و السلام

جواب گفته مثنوی است این
فزاوا ما فیه المدام

بجان جمله مستان که مستم … بکمر ایدلبر عیار دستم
بجان جمله جانبازان که جانم … بجان رستگارانش که رستم
عطار دوار دفترپاره بودم … ز بر دستان و جان می نشستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی … شدم مست و قلمها را شکستم
جمال یار شد قبله نمازم … ز حسن او سوی سرت کشتم
در آن مستی ترنجی می بریدم … ترنج ایک درست و دست خستم
بیا دم سر اگر جز تو سرم هست … تو ناپیمود درکعبه گشتم
نگار من بود ماهی و دیو نفس … چو حاصل شد زجنت دشت خشتم
چو دیدم خون توبس چشم سیرم … چو خوردم زآب توزین جان جستم
برای طبع لنگان لنگ رفتم … ز تیم چشم به سر تیز بستم
همان ارزد کسی کش می پرستند … ز بی من و من او و رای پرستم
به بر هرزه کسی کان خوبرو … بسوی عدل بگریزم رستم
جو زی ساقه و میان دیدم چو دوست … بدیق بود نه رو بگذرد ز رستم

بلغنا

یقین شد که جماعت جمع آمد … جماعت را بجان من چاکرستم
همش کردم سکار شیر باشم
که تا گویند نگار مهرپرستم

مراگوئی که رائی من چه دانم … چنین مجنون چرائی من چه دانم
مراگوئی بدین زاری که هستی … بعشقم چون برآئی من چه دانم
منم از موج دریای عشقت … مراگوئی کجائی من چه دانم
مراگوئی القبر بانگاه و جانها … نمی ترسی که آئی من چه دانم
مراگوئی اگر کشته خدائی … چه داری از خدائی من چه دانم
مراگوئی چگونی من دگر تو … اگر مرغ هوائی من چه دانم
مرا ده هوائی بود کم شد … از آن ترک خطائی من چه دانم
بلا را از خوشی نشناسم او را … نهایت خوش بلائی من چه دانم

بشی بر بوده ای که شمس تبریز
زمن بگشاده و تا من چه دانم

الا ایها … الخان … نحا کم اللطف لطف الحب
بهار از غمزه پرده است پردان … بکف بر جامهای شادمان
سقوا من بهره روض الامانی … خذوا من حمرة کاس الامانی
هوا شد معتدل ای سیکم آمدست … اگه می سوری خوری و کام رانی
فلا تجا اصناف المعانی … و لا تولا الوان الاغانی
درین و فرقتی روزشت و موزون … چه باشد گو تو زین روزی ندانی
لمن تسبقت عمر قبل … قد ادرک ماضی فی و دو الزمان
مراد از گوش صوت ارغنونی … مده از دست جام ارغوانی
تسعد و ره … فی کل یوم … باصوات المثالث و المثانی

از این خوشتر بهاری در پالی
فرو مگذار این را نا توانی

اگر تو عاشقی غم را رها کن … عروسی این ماتم را رها کن
تو دریا باش و کشتی را برانداز … تو عالم باش و عالم را رها کن
و گر در عشق یوسف کف بریدی … همه را گیر و درهم را رها کن
نگفت فیه من روحی رسیدت … غم پیش و غم کم را رها کن
مسلم کن دل اگر هستی مسلم … از بهر مسلم را رها کن
بگیر الشیر زاده خوی شیران … سگان مهمل را رها کن
هر آنکه را جگر خون است و گریان … گروها سوز محکم را رها کن
برای آنکه تو ادهم چو آدم زر … که ابراهیم ادهم را رها کن

تمش بران مرغ کوته کن سخن را … که اعلم کوه اعلم را رها کن

چو طالع گشت شمس الدین تبریز
جهان سنگ مطلوراها کن

بیا ساقی بیک جام و صد جام … دو سالم بیش تو دارم قضا کن
اگر خواهی مرا تن در هوا کن … اگر سیری ز من رفتم رها کن
بدان می کز خوشم بر سرم ریز … دگر نیکو نخفتم ماجرا کن
من از قندم مرا کوی ترش بود … تو ماشی ایکه دلو پا کن
سر خم را کشا کل این صدا … دل خم را برآور دل کشا کن
ما را چون درآوردی بنا له … چو چنگم خوش بنازو با نوا کن
اگر چه میزند سیلیم چون دف … که آوازی خوشی داری صدا کن
چو دف تسلیم کردم روی خود را … بزن سیلی دو ویرا قفا کن
همیزاید ز دف و کف یک آواز … اگر یک هست از ایشان جدا کن
موافق آن لبی ای ذ شب و روز … یکی بوسه بی ما قضا کن
تو بر سه یا ره و جمله خوار ی … نگویم چند اگر گویم سخا کن
شدی ای شکر ز افسون آن لب … لب ای شکر ره شکرها کن
دشکر است این ذای خوش … نوای شکرین داری ادا کن

خمش کن از دو تا میباش یکتا
که تو گوید که یکتا را سه تا کن

درین دام همه می ماند خمش کن … که او نا گفته میگوید خمش کن
ز جام و باده خاموش کو … ترا با خویش بنشاند خمش کن
مزن تشنیع بر سلطان عشقش … کاو کس ا نمیماند خمش کن
اگر در آینه دم زد … مرا از کفت جنباند خمش کن
نکر دشنهای تو می داند آن کس … که کردون را بگرداند خمش کن
ز اندیشه که در دل دفن کرد … یکایک بر تو بر خواند خمش کن
ز هر اندیشه مرغی آفرینند … که در عالم بپراند خمش کن
یکی جغد و یکی باز و یکی زاغ … که یک یک را نمیداند خمش کن
کران … انی … چه … چو چشمت را بپوشاند خمش کن

ازین عالم وزان عالم مگو هیچ
بیک رنگیت میراند خمش کن

کجا خواهی ز چنگ یار رفتن … که آمد دام قدرت را دویدن
چو پیچ هست تا از ما گریزی … بنه گردن رها کن سر کشیدن
دوان شو سوی شیرین چو فرهاد … بیاموز کرکی آماده دیدن

الی آخر

رسن ای … ای … بسته … بنزد این رسن ابیچ ارکزیدن
… که ناید بابیدت وز ره وجیدن
چو جشمه … باز … یکی دم … بچوین
ول و ریا ز چرخ و چیست … همی چون ناز موج و ار طپیدن
که ساکنی اگر آن زخم … زبند ما نیار و بر جهیدن
فلک را تا بگوید امر ما بس … بگرد خاک ما باید تنیدن
هوا شیر هست از پستان نیشان … بود عشق تو شیرش مکیدن
وان خاک حاک آخرت … بیاره ور فدا ما چشیدن
که یار … که یاره ونیده … فریدن
کسی را که … کرا خواهد ببیند ما … ن
اوی میت جان او جوز عشق … میان عاشقان باید فریدن
امان هر دو عالم عاشقان راست … چنین بود ذوق آرمیدن
نشاید بره را از جور چوپان … ز چوپان جانب گرگان دویدن
کاین چوپان ز یزدوخون … که او جانید واند بر دریدن
بدان کاصحاب تن اصحاب فیل … بکعبه کی تواند بر رسیدن
که کعبه قاف عالم پیل … نتوان جنی بر ناکشیدن
ابابیلی شو ار پیل … ابابیل است دل … چیدن
بجنبد ورشناز … چو ما کعبه را داند شنیدن
زول خواهی شدن بر آسمانها … ز گل خواهد گل دولت دمیدن
ز ول خواهی بدلبر راه بردن … ز ول خواهی ز تنگ تن رمیدن
دل از بهر تو یک یکا پخته است … ز ما ناصبری کن تا پزیدن

ولا والهات شمس الدین تبریز
تماشا شمس را … دیدن

نشانی آمدن ای راه با من … بکجا داره هر سو پای روشن
ولا هر… ای وبا تو … که چشم من بروی … روشن
چو از زاهت بر دم شرط … چو طفلان تند کاهی که چون
چو آدم تو بکی از خوشه … چو عشق بر آن مست خوردن
وان بر بند گوش فهم … اگر چیزی که ما ید بکش

بروای دل ببوی آنبر …
بدان خورشید شرق و شمع روشن

مرو هر سو ببوی … که هر مسکین بدانو یافت مسکن
بنه سر چون قلم بر خط امرش … که هر با سر از راه دراشت کردن

که بود در ظل آن سلطان خوبان … دل ترسنده کان از بیت … من
بدست او و به سرمایهٔ زر … ز پایت او کشید بند آهن
و ز راز نبوی از … چو گنجشکان در از راه …
دگر زان خرمن گل بوی … چو سورت عنبرینه مشک و …
دگر سیلت ز نیزش تر کرد … بر وای جلبان و ریش می کن
چو دیدی روی او در دل … گل و نسرین و … و سرو و سوسن
در آمیز و دلت … حسنش … چو آتش که … برو عن
در آمد در آتشش گوید خلیلی … هم زآتش نه … طعن
در آور … بر … خویش جوشش
نگاه غم … شاد … که آمد … راست خوش
بهار آمد برون آنچه سبز … بگوری … و بر رغم بهمن
بجز آنچون … بعقاب و قوس … ز …
زهی برکار … نشان … کار …
… بلا و رکو … باش …
… از خاک جلب کیف …
فقر بالقلب فی شوق المعالی … لم … تر …
ایا … کمثل فی سود … و …
فالمعلوکه تحس انت … ولا … محزون
ایا … فی هوا … له … صبر …
و … فمن … تلبس

اذا ما لم … وان …

خدا آید … از چرخ … که بالا … و چو روی … پیشین
خدای … از آن سلطان … شاه …
کی اندر سر … جدا از … و … یاران …
… چو … یار … مسکین
چه … که … گر … ز … بنا …
… که … بخت … زاغ … و …
… که با … و …
چرا … بحکمت … که … جان …
نه … حکمت که پایه … از آن حکمت که کرد … جان خدا …
تو آگه … که خواهند … نه … بر … زین

ملال

… کن … روی چون پای … الف می باش … راست …
چو … آفتاب چون … بگو تا کی کشی این … لب …
نگو … اندر کن در عشق مردان … تو هم مردی ولی مرد نگو …
عروسی … با … کوچ آرد … سنگ …
بگو … بستان … که …
خدا … جانها … بدان … که …
دعای ما … چنانکه از ما … از تو …
عنایت … که باشد … ز ما احسان … از تو …

ز … رسان
برا وج فوق … عالم …

برآمد بام و اکنون … در آور باغ و اکنون سیب …
و زان سیبی که … رو … تا …
برآمد … سیب … ز سیب لعل کن …
اگر سیبش … و گر گس …
که چون … خدا پاینده … یارب آمین
چو اکنون … در آور … چون …
… ایکان رحمت … که …
بپهلو … بر … کن … آن …
همی ترسم که … بروف …
روا باشد … همیشه …
ازین پاکی … عاشقان … پراکنده … آمین

زهی اوصاف شمس الدین تبریز
زهی کر … امکان …

چرا … ای پسر کوران … مگویم که مجنون …
درین دریا … درین …
عدم دریاست وین عالم … سیلابیست وین …
بجوش … کف … دو پاره کف … ایران و توران
وزان جوشش … چه …
ازین بحر … کشته … وزین … کشته …

بپرداز … ای شمس تبریز
که …

ترا پندی … تا پندی … آمین

مشین غافل بهلوی حرالصیسان … که جان گر گلین شود در خان گرکین
زخارشهای دل را پاک گردی … ز دل یا با حلاوتهای او لین
بگوششند از در ون داغ واسات … چو مرد حق شوی ای مرد عنین
زچشمه چشم بریان مهر و آرند … چو ماه و زهره و خورشید و پروین
باحسان نه بگو با آن اهچان و … که خورشید زشانات تحسین
نمی خواهند خوبان خودمبینه … بغیر جیفه بیان تو ایشان ایکاین
زتو آن کو خار اسنگ آید … چو لعل و نشی تو ایشان ابر گین
زسنگ آسیا زین حمولست … زقیمت پش او سنگ زرین
میان سنگها آن پش ارزد … کراو قوت خورده باشد زمستین
زانگشت بجکی فضل دارد … میان کوهها آن طار سینین

مخمّس کن بسر کن نکتین لوکو
گرامند زدست عشق لشکیان

دگربار ه چو مه کردیم خرمن … خرامیدیم از کوری دشمن
دگربار آفتاب اندر حمل شد … بخندانید عالم را چو گلشن
زطنازی سکوفه لب گشادست … لغازی زبان گشتست سوسن
چه اطلسها که پوشیدند در باغ … از آن حیاطان مقراض و سوزن
علق بر سر نهاده هر درختی … پر از حلوای لب و شاب و روغن
دهل کردیم اشکم را دگربار … چواقبال زمی شد دهل زن
زره گشته زبا و آن روی آب … که بود اندر زمستان همچو آهن
بهار آمد که واده و قمت … گران آهن ببافیدست جوشن
نظر ده در علم حق کاریاحین … برون رفتند آن سروان زمکمن
بسر بالای سقی روی آرند … چو مرغان خلیط از نشیمن
رسید آن ملک کلک صرف رفعت … مسیح کرده آنکه مرغان الکن
بر آن مستان که پنهان کرده بودند … برون کرده بد سرها بک دورن
برون کرده بد سرها بزپوش ان … پر از طوق جواهر گوش کرده ان
سماعت و هزاران خورد و در باغ … همی کوبند پا در کور بهمن
بلای بید باد و سرکجنبان … اگر داری چو نرگس چشم روشن
همیگویم سخن را ترک من کن … ستیزه روست می آید بمن
نخواهم کن برای روی بخشش … حدیث عاشقان را فاش کردن
بیادی لو ره ما اصحاب مدین … الا فافرح بنا من کان یحزن
فان الارض ما حضرت بنور … وقال الله للعاری تزین
وعاد الهار بدون الحیوات … و دیوان النشور خدا مد و ن

١١٤٠ معاقد

بامر الله ما قوائم جار او وا … و ایلاهم زنا تا اثم احسن
و بمشن الله عالمت بفضل … و برهان صنایعه مبرهن
و صنعنا النبات بغیر صنیع … لقد زججا من خیر ملابن
جنان فی جنان فی جنان … الا یا جایرا جهانا تو طرح
و سیجا الفرتس الی المعالی … فذا نال الوصال و وا تو عن

الا فاسکت وکلمهم بصمت
فان الصمت علق امرا این

زنان هم وقت کهم ببرد اجان ان … چه سستی کیسه را دستی بجهان
کش ای کن بجیب آفرینه سنگی … نه سنگی هم کش ید آب حیوان
مروت را اگر سیلاب بودست … که بیداینست کرده و پسند ان
درین کن کهنه گرزند دارای … ترا و زیش کهنه نیست در ما ن
چو دست فتنه و ریشت کشاده … بجهان ریش را ایریش جهانان
کلوبگرفت و آوازم زنغره … نگرفته است راه گوش او ازان
اگر راهست آب را در این تو … چرا چو حق و سنگی نیست گردان
دگر این سنگ گردانست کو آرد … زهی مهمانی آب و بیان
ببلعیت کعشر ای بکته مر بجنیه … مدار مدار از مزح خاطر پریشان
گلو مخراش در زیر لب بخوانش … دهانت پر کند از در و مرجان

مسلّم کن خدا را خوان بها دون
مخمّس کن این کرم از غیب بان

بیا المونس جانهای مستان … بجان اندیشه و سودای مستان
بیا ای میر خوبان و برافروز … زشمع روی خود سیمای مستان
نمی آید سر از طاقی برون کن … بجان ای غلغل و غوغای مستان
بیا ایجاب مستان را به بسته … گشا این بند را از پای مستان
همه شب میروو تا روزی ای مه … با آن آسمان بیمای مستان
ای کو بند ما هم زود خراپم … حیات است آسمان پس دالی مستان
فرشته آدمی دیوان و پریان … زتو زیر و زبر چون رای مستان
کلاه و حلّه هشیاران ربودند … درین بازار که چه جای مستان
میفکن وعده مستان بفردا … تو لا فردا و پس فردای مستان
چو مستان گرد جنبت حلقه کردند … که بنشیند دگر بالای مستان
شنیدم چرخ گردون را که می گفت … منم معشوقه زیبای مستان
اگر گویند ماه روز آمد … بیابد جان جان افزای مستان
شنیدم از دهان عشق می گفت … منم یک قطره از دریای مستان

شنیدم جان شیرین ناگه می گفت منم یک لقمه از حلوای مستان
بگو کاکنی زر و یاقوت های جانست که جانرا امید به سقای مستان
همه مولای عقلند این غریبست که عقل آمد که من مولای مستان
چو شد فرمان موقع داشت روشن کشیده بر روی و طغرای مستان

به مستان نوشتند این غزل را
بجوش دل ز خوف پالای مستان

تو قصد طلب را از زر برون کن وگر گوید زر ز زر برون کن
کمان را از غیرت ای برادر ازین بزم پر از لشکر برون کن
دو چشم جادوی نامحرمان را ازان زیب و جمال و فر برون کن
اگر کر نشنود آواز آن چنگ اگر تای کری از کر برون کن
چو مستان شیشه اندر دست دارند ولی کو مست چون مر بر برون کن
بران معنی که عاشقانند بر شهوت بود چون فر برون کن
بزیر دست شهوت پر و بالش ازین مرغان نیکو پر برون کن

چو بنده شمس تبریزی بباشد
تو او را آدمی مشمر برون کن

دل معشوق سوزیدست بر من وز آن سوزش جهانی سوخت بر من
بزد آتش بجان بنده سیمی گران شد موم جان و سنگ و آهن
پدید آمد ازان آتش بناگه میان شب هزاران صبح روشن
بگوی عشق آوازه در افتاد که شد در خانه دل سنگ و روزن
چه روزن کافتاب تو در آمد که سایه رفت انجا [illegible] روزن
ازان نوری که از لطفش برستست ز آتش گلبن نسرین و سوسن
ازآن سو باز گرد ای یار بدخو بدین سو آنکه این سوییست با من
بسوی بی سوی جمله بهارست بهر سو غیر آن سرمای بهمن

چو شمس الدین جان آمد ز تبریز
تو جان کندن نمی خواهی مکن تن

کز اینجا عاشقی سر همچنین کن چو کردی بار دیگر همچنین کن
مرادی تا که امروز بگشتندی بجای تنگ شکر همچنین کن
وره بام مرادی می شکستی در آمد روز از نو همچنین کن
میان جان چاکر کار کردی برو پس چشم چاکر [illegible] همچنین کن

چه خوش کردی مها آن شیوه را تو
رها کن باز و خوشتر هم چنین کن

دل سوز [illegible] بستان ز غم صد پاره شد یکباره [illegible]

بکیر [illegible]

بکن جانان مرا امروز چاره وگرنه جان ازین بیچاره بستان
همه شب دوش بگفتم خدایا که داد من ازان خونخواره بستان
دل سنگین او چون بخت خونم تو خون من ازین سنگ خاره بستان
بدست من فرستادم دو سه خط یکی خط را ازان آواره بستان
وران خط صورت دل سکال شکست برای غیرت واقف ره بستان

دلم با عشق هم استاره افتاد
نخواهم جرم از استاره بستان

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان که از پرده برون آیند خوبان
چنین فرموده است خاقان که امسال شکر خواهم که باشد تخت او زان
شهی سال از بهی روز مبارک شهی خاقان زهی اقبال خندان
درون خانه منشین تو امشب که سلطان میخرامد سوی میدان
بیا با ما بمیدان تا ببینی یکی بزم خوش پیدا و پنهان
نها و خوان انعمهای بسیار ز حلوا و ز مرغان بریان
غلامان چو مه در پیش ساقی نوای مطربان خوشتر از جان
دریک [illegible] های مستان [illegible] از خوان

تو گویی این کی آمد ها کجا
که اندیشه بگاه گشته حیران

فتادم از تو چندین جور کردن فتادم خون مظلومان بگردن
مرا بهر تو باید رند گشتن ولی نه سهل دارم جان سپردن
ازان روزی که نام تو شنیدم شدم عاجز من از شبها شمردن
روا باشد که از خون تو گردی نصیب من بود افسوس خوردن
خداوندا ازان خوشتر چه باشد به دیدن روی او پیش تو مردن
مثال شمع شد خونم در آتش ز دل جوشیدن و بر رخ فسردن
درین زندان مرا گذشت دوران ازین صبر و ازین زندان فسردن

ازین خانه شدم من سیر و گشت
بنام آسمانی رخت بردن

بیا ساقی می ما را بگردان بدان می این قضا ها را بگردان
قضا خواهی که از بالا بگردد شراب پاک بالا را بگردان
زمینی خود که باشد با غبارش زمین چرخ دریا را بگردان
چند لیسم دگر زین خوره سودا بیاور بای سودا را بگردان
اگر [illegible] ساغر بنا شم مرا لا گرد الا را بگردان
اگر گرفت این دل ما ز مستی دل بد دست و پا را بگردان

شرابی ده که اندر جان نگنجم
چو فرمودی سراجا در اگر دان

بباغ آئیم فـــــر و اجله یاران
همه یاران همدل همچو باران

صلا گفتیم فردا روز با عشـــت
صلای عاشقان و حق گذاران

دران باغ از جهان بس تر نشانان
هزاران در هزاران در هزاران

همه شادان و دستا اندر زنخدان
همه شاهان عشق و تاجداران

بزیر هر درختی تا بهر و ی
زهی خوبان زهی سیمین عذاران

یکی چون پیاله همچو سبزه
دگر چون چو شاخ گل سواران

بهر جمنی سبزه را با کلک جوی
نباشد مست را امی خواران

تو هر جزو جهان را بر گذر بین
تو هر یک را سپید و از سوز بین

تو هر یک را الطبع روزی شود
بر پیش شاه خود بنهاده سر بین

مثال اختران از بهر تابش
فتاده جا بجا اندر پای خود بین

مثال سیلها در حبش آ ب
بسوی بحر شان زیر و زبر بین

برای هر یکی از مطلع ســ و
بقدر رایج خوان معتبر بین

بر پیش جان بجز آتشام ایشان
تو دریای جهان را مختصر بین

بچشم شمس تبریزی تو بنگر
یکی دریای دیگر پر گهر بین

چو بر بندد بناگاهت ز تخت ذات
همه کار جهان انجاز نخندان

چو می ریزد شاهی را اندر نیم
بلرزد و شاخ دیگر را دل از بیم

کو گفت گر د چرخ چنبری گر و
که قد همچو سرو دست چنبری کرد

نمی بینم ترا اکنون مرو دیوز ور
که برکردون روی تا رفته در گور

تو تا بنشسته در دور فا نی
نشسته میروی دمی نه پسنی

نشسته میروی این نیز شکوست
اگر رو یست درین نارمیش سوی اوست

چه کشتی درین گرداب گردان
بسوی جوی رحمت رود گر دان

بزن پائی بزن پا بند عالم
که تا دستار تبرک در تو الم

ترا انگیخت بر از مشک و عنبر
تو در دکان کلاهی ای برادر

که گم جو چو داری جند فاخر
کله بر آسمان انداز آخــر

چو دنیا بگذرد سخیله
فریبد چون تو تر ترک را الحیله

جبر وی بگفته کو یک سر سبیلی
نداری پای آنی خو را شکلی

اگر دوران دبلی آ در و آن قال
تکلف دیده در روی آن تال

ترا عمری کشید این غول در تیه
بکن با غول فرنگی بتو جیــــه

چو الزام اوبی چه شکسته
جوابش گو که مغلوب شکسته

فرود آ تو ز مرکب بار می بین
وجودت را تو چو دو تا می بین

هر آن کلگذار کاندر بحر ماندهاست
سراسر جان و پر خار می بین

چو جمله راهها وصل البته
رخان عاشقان را زار می بین

چو سررشته اشارتهاش باید ی
بران رشته بران کلگذار می بین

سخاسما جوق جوق از آتش او
فغان لاله کنان کمیار می بین

بزن تو چنگ بر قانون شش
سماع و تکش او زار می بین

بدین ماجرای صدق آن شه
سر افکنده همه احبار می بین

میان کوه کان کعبا و
چه کوه و بکر از چار می بین

چو ایلی کند آن خدمت مه
چو مه سرمه کش دوار می بین

چو روی از مهرش بر تافت جا ن
در آویزان در ابزار می بین

اگرچه کار و باری بس نی او را
ولی نسبت بشیل کار می بین

خیالش باید جامع گفت آخشه
بصورت می خورم من زار می بین

بگفت که عنایت بر فزونست
ولیکن دیدن تا چار می بین

اگر تو عاقلی گندم چه دیدی
ز سنبلها هزار انبار می بین

دلستانبار والطف اهل سنبل
اشارت بشنو و بسیار می بین

خداوند شمس دین را کر به چمنی
بنیف اندر رو و بسیار می بین

شو و دین گذار ره سوی بی سوی
دراو آویز و خود را خوار می بین

خداوندا چو تو صاحب قران کو
برابر با مکان تو مکان کو

زمان محتاج اسکان بتو باشد
ترا حاجت بدوران زمان کو

کسی کو یافت یده شمس دین را
سوالش کن که راه آسمان کو

دران دریا مرو بدا مرو دریا
بیفتر سی برای تو ضمــان کو

کرایی قصد اقی کو کر یست
خلاکن راز عفو او عیان کو

چو بجده کر وا ائینه براو را
بران آئینه زنگار کان کو

همه برست همه ابر همه تو ســـن
چه گفتم آن طرف تیر و کمان کو

هران جسمی که از لطفش لطافت
لطفش در دلا تنهای جان کو

بجز از روی عجز و فقر و تسلیم
ببرده سر درازو از انس و جان کو

زغیرت حق بپوشش حادث و کرنی
مرا و رواز که همت پاسبان کو

به پیشانی جانها داغ مهرش
کسی بی داغ مهرش در قران کو

بشو بنگاه او پس سر کشیده
بخدمت کر همی جولی جهان کو

بناشد خنده و بوار ز عقل دانش   بجز از عشق روش شادمان کو
بجز از بحر آن محمد و جانی   دل و جان را بعالم آن جهان کو
خداوند شمس دین از بهر لطف   که لایق در ثنای آن دهان کو
زبان و جان من تا وصل او رفت   بشرح خاک بستر برم زبان کو

همه کان هست محتاج خریدار
بدان صدل ببازی هیچ کان کو

درین رقص و درین هایهوی درین جو   میان هاست کز آن سیر مهرو
اگر چه روی میدزد و ز مردم   کجا پنهان شود آن روی نیکو
چو چشم مست آن جادوی استاد   درآورد آب جو و آب می جو
تو گویی کو و کو از سینه مرغ   بهر سوی کند نیمی که کو کو
ز کوی عشق می آید ندایی   رها کن کو و کو و درد درین کو
برو دامان خاقان گیر محکم   چو او باشد چه اندیشی از آن جو
برو پهلوی شمس خانه گیر   که تا ایمن شوی از درد پهلو
گریزان در دو دار و دریای او   زهی لطف و زهی احسان دارو
سبکساری و تیزی ها مکن   بر ما زو به اغلطان چو مازو
ازو یا بد طرب هم مست و هم می   ازو گیرد رنگ هم رود و هم خو

ازو اندیشی و گفتن ها کن
لطیف اندیشه باشد مرد کم گو

تو جان عشق را بستان و میرو   همان معشوقه را میران و میرو
شراب باشد ناچ خاشاک صورت   لطیف و صاف همچون جان تو میرو
یکی دیدار او صد جان ارزد   بده جان و بجز از زان میرو
چو دیدی آن جهان بی سامان را   بده سیم و بنه همیان و میرو
کلوخی بر لب خود مال ای تلخ   شکر ای گیر در دندان و میرو
اگر عالم شود گریان ترا چه   نظر کن در مه خندان و میرو
اگر گویند زراقی و خالی   بگو هستم و صد چندان و میرو
بگو آنکه مرا باقی شمارد   ز سر خواهیم بی سامان و میرو

که بیت آنکه خداوند شمس تبریز
درآ در ظل آن سلطان و میرو

به پیش آمد جان کویم زهی رو   حدیث گلستان کویم زهی رو
تو اینجا حاضر و شرمم نباشد   که از حسن جان کویم زهی رو
بهار و صد بهار از تو خجل شد   من افسانه خزان کویم زهی رو
ز تو دلها پر از نور یقین است   یقین را از گمان کویم زهی رو
ای خواجه

چو خورشید جمالت از زبان تافت   ز ماه و اختران کویم زهی رو

چو لطف شمس تبریزی زکاف
من از وی کر فغان کویم زهی رو

تو کمتر خور رو هشیار میرو   میان گرد روان رهوار میرو
تو آن جنسی که من دم دم ندیدی   مرا چنگ مزن آی یار میرو
ز بازار جهان بیزار گشتم   تو دلالی سوی بازار میرو
چو من ایزار باده است تار کردم   تو پا بر دار و با دستار میرو
مرا آن وقت مردن کار امشب   ترا کارست سوی کار میرو
مرا آن رند اشکسته ... به   تو مرد صابی نا نار میرو

شنیدی فضل شمس الدین تبریز
نداری دیده در اسرار میرو

خوان عاشقان او بهار او   روان را بهر او آراستن کار او
همه گردنکشان شیر دل را   کشیده سوی خود با اختیار او
قطار شیرمی اجم چو اشتر   به پیشان درآورده مهار او
مهارش آنکه حاجتمندشان کرد   ز خوف و حرص شان کرده نثار او
گران جان تر ز عنصر بانه علت   سبک کرده و برده از وی قرار او
از آب و آتش و از باد این خاک   سبکتر شد چو برد از وی قرار او
بجاک آن هر سه عنصر اکنده   بگردون میکند آهو شکار او
یکی کاهل بخواهد رفتار زوی   که یک یک را اکند در بند کار او
ز خاک تیره کاهل تر نباشی   بزیر دم او پنهان رخسار او
عصا زد بر سر دریا که بر جه   برآورده از دل دریا غبار او
عصا را گفت بجز این عصا نی   همی پیچد بر خود همچو مار او
برآرد طبع معده بجوار ی   نباشد جان و جسمی زان بکار او
ز قفل و کره جان باز و   که آواره از و جان سنگ خار او
بهر غیرت کم رخ و دارو اژدهر شیر   که سلطان هم ولیت و پروده دار او
زهی عشقی که دار و برگی خاک   که کاهش گل کند که لاله زار او
کند باد و بهره م کم صف تار   ز حمله آتش بکند و لنطار او
که میداند که آهنگ باو خا اند   بداند قدر این برگزیده یار او
عجایب بی رخاری کرد و او را   بداند قدر این برگزیده یار او

زبان را بند کن تا چشم عبرت
که گشاده است او اعتبار او

ازین پستی بسوی آسمان شو   روانت شاد باد و خوش روان شو

زشهر و برّ [illegible] بجس / بشادی ساکن ویرانهٔ من شو
اگر شد نقش تن نقاش آن بس / دگر ویران شد این تن همه جان شو
دگر روی از اجل شد زعفرانی / مقیم لاله‌زار ارغوان شو
دگر درهای خانه بر تو بستند / بیا از راه بام و نردبان شو
اگر تنها شدی از یار و اصحاب / بیاری خدا صاحب قران شو
دگر از آب و از نان دور ماندی / چو نان شو وقت تنها چون جان شو

بیا ای دوست [illegible] از این سو / وزان شکر شکر قطار از این سو
یکی بوسه قضا کردی [illegible] / ازان و بل شکر بار از این سو
اگر شد نقش تن نقش آن بس / ازان نقش یکی [illegible] از این سو
کباب و می از این سو و ازان سو / و رحمت خار [illegible] یار از این سو
[illegible] دل را / [illegible] از این سو
[illegible] / که آمد [illegible] طبیب از این سو
[illegible] / نمود [illegible] از این سو
[illegible] / یکی [illegible] از این سو
[illegible] / که جان [illegible] ایثار از این سو
سقاهم [illegible] / [illegible] از این سو
[illegible] / قدح [illegible] هشیار از این سو
بیا که [illegible] / ز تو ایثار [illegible] از این سو
برهنه شو ز حرف [illegible]
چو [illegible] گوش [illegible]

بر چشت نام جان گویم زهی رو / حدیث گلستان گویم زهی رو
چو شاه بی‌نشان عالم [illegible] / من از نقش و نشان گویم زهی رو
چو نور لامکان آفاق بگرفت / من از جان و مکان گویم زهی رو
بپرس این [illegible] / من از سود و زیان گویم زهی رو
بپرس [illegible] اسرار / [illegible] دل نهان گویم زهی رو
چو استاره جهان شد محو خورشید / فسانهٔ این جهان گویم زهی رو
از آن جان که [illegible] / به هر بار و آن گویم زهی رو
حدیثی را که هم جان [illegible]
من از روی دهان گویم زهی رو

دل و جان [illegible] مقام او / شراب [illegible] ام او

بهر عالم

همه عالم [illegible] تشنه / غذای جمله [illegible] تمام او
غذا [illegible] / که کند [illegible] آب [illegible] او
[illegible] / [illegible] او
سزای [illegible] / کشیده [illegible] او
[illegible] کشته / [illegible] او
برای [illegible] عشقش / [illegible] او
کشیده [illegible] / [illegible] او
[illegible] / [illegible] او
[illegible] / [illegible] او
[illegible] / [illegible] او
دگر [illegible] / [illegible] او
[illegible] / [illegible] او
[illegible] / [illegible] او
مقامات [illegible] / [illegible] او
[illegible] / [illegible] او
[illegible] / [illegible] او
[illegible] / [illegible] او
[illegible] / [illegible] او
[illegible] / [illegible] او
[illegible] / [illegible] او
همه عالم گرفته [illegible] / [illegible] او
[illegible] / [illegible] او
[illegible] / [illegible] او
[illegible] / [illegible] او
بیا [illegible] شمس الدین تبریز [illegible]
[illegible] تا [illegible] بگویم
[illegible] المدام او

چو [illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible] تو

چو دوران فی جای چرخ گردون … چنین بنده گرد از شیوه تو
نشیوه ما بت است ای جست … گرفتم من اهراز شیوه تو
چو دوری شوخ سرخشت … بجو ما به جگر از شیوه تو
بجوبا بجو تو این خود مجالت … چنان خوبا پیر از شیوه تو
زانجای باشد جای سوزن … زعاش این حز از شیوه تو
عجب چون آمد اندر عالم عشق … هزاران شور و شر از شیوه تو
اگر نه پرده آویزی بهم … بدرد این بشر از شیوه تو
اگر لطف نباشد جمله … شود زیر و زبر از شیوه تو

چو ایم کس بر زنی چو شید ا
بگرد بام و در از شیوه تو

کن … دزد ارکان … سید شمس مجلس بالا
سید شمس تبریز الدین … تضیع عجب چنین ادب
شید شمس که او فوق عذاب … فراقش اتش ام با
چولا ما سوا حا ما نه گفت … سی از دیرنج دام
چو فرمودست حق کالصبح … رها کن اجرا … بیکا
بیاد … ان العهدیه … عوبی ارها کن دو یکا
رها کن مرض … العقو فری … چرا ای تنگ داری دین
چو … رنگ ا … عند … چه باشد گر کم آید حشک
نگارینا کم نگو … بخوان بر خود مجو این اف
دلا زان زلف شانه زنده گردد … بخوان قرآن ببوی تا بیا
خدا با تست حاضر … او قرب … دران زلف … با اگر رنج

چو گفت الصنو … الطولی … حاضر
ببین خاموش و در دو اشیانه

مبارک باد آمد ماه روزه … رهت خوش باد ای همراه روزه
نظر کردم کار … بعقا … سر موابت کردان شاه روزه بود
مسلمانان سرم مستست … ز … زبراجان اللحب دجاه روزه
بگراین راهی بهست پنها … نهان چون ترک در خرگاه روزه
بدالله … ره زد … کس که … درانه خوش بکوشن گاه روزه
رخ چون اطلس که … در … به پرشد خلق ار در چاه روزه
دعا داده زین مه مستجابست … فلکها را بدرد آه روزه
چو یوسف ملک مصر عشق گیرد … کسی کو صبر کرد در چاه روزه
تحری کن ولیق … کس … زنه زنه خود … شود آگاه روزه

بیا ای شمس دین فخر تبریز
تو ما بسر لشکر و سپاه روزه

خدایا مطربان را در کمین … برای مطرب است آن جهان
چو دست و پای وصل عیش کردند … تو همشان دست و پای آهنین ده
چو پر کردند گوش ار پنها … تو شان صد چشم بخت شاه بین ده
کبوتر وار نالانند در عشق … تو شان از لطف خود برج حصین ده
ز صبح و آمیخت هوشیا … چو خوش کردند مشان آتشین ده
جگرها را ز نغمه آب دادند … ز کوثرشان تو هم ما معین ده

حمش کردم کر ما حاجب فنست
که گوید ست چنان گش چنین ده

بیا دل بر دل پر درد من نه … بیا رخ بر رخان زرد من نه
تو ما خورشیده وز تو گرم … یکی تا بش برای سرد من نه
چو مهرو نتست مهر گله دلها … بر این طبع هوای نرد من نه
بیاران معجز هر مرد و زن را … بپیش خصم نامرد من نه
بهر شرطی که بینی من مطیعم … ولیکن شرط جان در خورد من نه
کلاه لطف خود بر تارک من … برای پوشش بر دابره من نه
از آن کروی که او دربار اری … بیار آن گرد را بر گرد من نه
بهر باده که گردد سرم مست … به پیش باده خو کرد من نه

حمش ای ناطقه بسیار گویم
سخن را پیش شاه فرد من نه

بلا ساقی بیا ساغر … بزم بستان می چون زر … ده
بجوش تلخه در سر … ده … چو تلخ را در کن سر … ده
بهرگس ما ارچم … نمودی … مراده آن دیگر بهتر مراده
سرش بگشا کمو مانش که آن حجت … اگر زهر است اگر شکر مراده
از آن می حسن طلب روز و شبست … شدم بود است چون جعفر مراده
بهر چیما آن شرابی را که بوش … بر از مشکست از عنبر مراده

بسقاهم ربهم … بطل … گرفت
نهان از بوسن وکا فر مراده

صلاح آمد بیا ای یار برجه … مسابق باش وقت کار بر جه
هزاران بار خفتی همچو لشکر … مثال باد بان ای یار برجه
بسی خفتی تو مست از سرگرانی … چو کردندست گنون بیدار برجه

بالا ای خسرو کرت طیار بر پر   تو بیز الغالب سیار بر جه
بلا صوفی چو ابن الوقت باشد   کذر از یار و از بیمار بر جه
بعشق اندر بجنبد شرم و ناموس   رها کن شرم و استکبار بر جه
اگر کامل بود قوال عارف   بدو ده خرقه و دستار بر جه
سماع آمد برآ از قول بزدان   که عشقی بر ز صد قنطار بر جه
بعشق اندر فرشته کو بر آمد   چو موج قلزم زخار بر جه
چو زلفین ار فرو می کشد ست   تو همچون جعد آن دلدار بر جه

بسی بهر توانی بر جهیدی
خموشی گیر و با گفتار بر جه

چه بنگاهست یاران خانه خانه   صلا الجمله یاران خانه خانه
چو چندان چند ازین محروم ماندن   بگرد اگرد ویران خانه خانه
ایا اصحاب روشن دل شتابید   بگو ای جمله خوبان خانه خانه
ایا ای عاقل و هشیار پر غم   دل ما را مشوران خانه خانه
مکن چون و چرا بگذار ما را   چرا ما را ستوران خانه خانه
وزان خانه سماع خنده شورست   ولیکن با طهوران خانه خانه

بنا کرد است شمس الدین تبریز
برای جمع حوران خانه خانه

ایا گم گشتگان راه بی راه   شما را باز می خواند شهنشاه
همیگوید شهنشه کان اسید   صلا ای شیره سر مستان بدرگاه
به چو ندید چو شد قد یمی   چو ای چیند بر دامان ...
چو یوسف تا عزیز مصر باشد   برون آیند از زندان و از چاه
ولا ... شد باز آ ... بخانه   که ترک آید شهنشه سوی خرگاه
بمقناطیس آید آخر آهن   بسوی کهربا آید همی کاه
کنون در های گردون بر گشادند   که خاموشند فلک از ناله و آه
صلا اکنون میان بیت ساقی   صلا از بهر مستست و لمواه
پیا ... و کنان چون شیر آید است   که بر منبر برآمد امشب آن ماه
مثال صوره پوشیده در کر چه   منزه بود از امثال و اشباه
چو گنج جان بگنج خانه آمد   بگوش می تپیدم همچو جولاه
خمش کن تا که طما شیت گریم   ولیکن لا اقالبنی لمبعاه

و لیک آینه که آن هم شیر کوید
کجا اشکال شیر و صید و روباه

چنان بزن

چنان بیزن دو دستک تا بکوه   که در رقص است آن دلدار و دلخواه
همیگوید آنچه می دارم من و تو   ولی پنهان کنش در ذکر الله
فغان کردن ز شیر حق بیا مور   که ای آهو ز خون برکه در چاه
در آ چون شیر و پنجه در جان زن   چه جنبانی بدستان دم چو روباه
نپس پوستکی بیگانه باشیم   سلامم زان بگو ای بر سر راه
چو قربان آمد اندر جز که قربان   بیا قربان شو اندر عید آن شاه

بسی کرمتی باشد مهمانم
به چشم بد بابا اول آه

خدایا رحمت خود را امین ده   در بدیعی با ... تو یران ده
مرا صفرای تو سرگشته کرد است   ز لطف خود مرا صفرا شکن ده
وگر عالم بنم خوردن بیاید   مدد ... با بوالحسن ده
خدایا عمر نوح و عمر لقمان   بصد چندان بدان جوت علی ده

سهیل سوی تو اندر یمن تافت
مرا راهی ببوی آن یمن ده

ایا خورشید بر گردون سوار   بجلوه گرد و خورا چون ستاره
گهی باشی چو ماه اندر ... نه   گهی آیا نشینی بر کناره
گهی از دور در استاده باشی   که من مرد غریبم در نظاره
گهی چون چاره عشقها بسوزی   گهی کویی که این غم را چه چاره
تو پاره می کنی بر هم بدوزی   که دل آن به که باشد پاره پاره
گهی دل را کرد انه چو طفلان   مرا گویی که جنبان گاهواره
گهی بر گیریم چون دایگان تو   گهی برمن نشینی چون سواره
گهی پیری نمایی گاه دو ... مو   زمانی کودک و که شیر خواره

نبودم یار بودم تو کردی
زهی عیار و چست و حیله باره

بیک بوازد و مطرب ربابه   بگردان زود تر ایساقی شرابه
که آتاره و آن پرده و رنگ دیگر   ز چشمه زندگی جوشیده آبه
چه آتش در دهان دلبر بدلها   که مجلس پر شد از دود و کبابه
چو ای مجلس چنگ بر ... فن   تو ... جوابه
نه چشم ... چه کرد   چنین پیدار باشد مست خوابه
دل سنگین که یابد تاب آن چشم   شود در حال او در خوش ... به
گذر از ... و عالم بگیر   چوانه رو ... دفا
ایساقی با صحاب سعادت   بده ... بی حسابه

قدم تا فرق بر دار بد ارنمی
کو ای شمس تبریزی چه بی

بخوردم از کف دلبر شرا بی — شدم مخمور و مهر رست خوا بی
کزو دم آتشش پنهان بها ن — کزو اندر رهم پیدا ست تا بی
هزاران نکته در عالم بگفتم — ز عشق و هیچ نشنیدم جوا بی
کهی پوزو دلم کر خام کر د — بمانند دلم بود کبا بی
مرا آن مه کی ننگی نمود ست — که سیمید سر نه چند آمن بجوا بی
منم خونخو بجو ا کمین — که ز نور ازکفش یابد لعا بی
بهشت اندر رخش کمتر حجا بی — حو رش پیش کمتر سحا بی
جهان را کلبه آب صاف می بین — که ماهی می درخشد اندر آ بی

اگر با شمس تبریزی نشینی
ازان مهر نو تا بد ما بیا

چنان کشتم ز مستی و خوا بی — که خاکه را لیلذ ا نم ز آ بی
در این خانه نمی با بم کسی را — تو هشیاری چه باشد چه ا بی
همی دانم که مجلس از تو بر باشد — نمی دارم شرا بی یا کبا بی
بباطن جان جان جان جان جانی — بظاهر آفتاب آفتا بی
ازانرو خوش فنو لی که مستی — ازانرو دولو ساری که سهتا بی
مرا خوش خوی کن زیرا شرا بی — مرا خوشبوی کن زیرا کلا بی
صبا هم بخنداند چمن را — اگرچه قشنگ زاتو عذا بی
چو بستان بد حدیثی میا زا ر — اگر تو محتسب و رحتا بی
چو مان خوا ها ن کهی اندر سئوا لی — چو بخوران کهی اندر جوا بی
مثال پری کو خنده تو — ازان مجوس ظلمات حجا بی
در آ در مجلس سلطان با فی — همین کر بون جهان کا لجوا بی
تو خوش لعبا ولیکن ز یر کا ئی — تو بس خوب و لیکن در یغ بی
ببوی شه پری باز سپید ی — دگر پری بگورستان عزا بی
جوان بخت از ز ن وستی و بیکو — شبا بی یا شبا بی یا شبا بی
مگو با کس سخن در بحث کرد
بگو والله اعلم بالصوا بی

چه باشد گر به عقل و جان بخشی — بر آری کار محتاجان بخشی
تو نور خاطران ده رود نی — برای خاطر ایشان بخشی
شبی برکرد مجموسان کردن — بگردن مه تابان بخشی
شب قدری که داری وعده آرد — ورا ندیشی ازان همان بخشی

مجربانی

محتسبا سحان که خنش آن مذاره — نگاهش داری از طوفان بخشی
تو نی شه بس و بس اشک میلان — چه گردی با و اندستان بخشی
تو مشندی ز داد در رحمت خویش — که لبنا نزلکی ز دان بخشی
اگر چیزی بخسی زانکه چشمت — تو با آن ذر جا دیوان بخشی
خمش کردم نگویم تا نگو بی — سخن گو بان سخن گر بان بخشی
چو روی شمس تبریزی بدیدی — بزد کر عشق آن سلطان بخشی
زهی دریا زهی گوهر جانی — ای حسن و جه وفرد و لبنی

ز تو جام برانی خواهد از رخ — یکی شمعی فرستا دش برانی
نهی ای عشق ادان چو موم آ — زهی عشق مجرون شد عاشقی
ولیکن رخش شکرستا ن — دمخلست آن وجو بات فرا
شکر لب برخان جام ز کف — تو با گوهر کر افا ای که با یه
ز هر لعل لب بوت ر بیه — بو در و بشی روآن لعلت زکانه
در آن سطح اگر بر دیپا شوار — دیبا کو بخت نهان چو که ما بنی
خداوند شمس دین ار با ی جزن — ز نو رستان از این دولت نوانی
زهی تا ای لطیفه با نظری — که مجموعست از دو جان شبانی
اگر بریز دار د جسر ز د — چو نقصان گرشد از کجا سبی

هزاران زا هد زاهد ملاحی
ز تو خوش مباح داری هی

زهی گه که تو جان بخش ها جی — زهی اقبال هر فتح را جی
هران سرکو فرو نا بد بگوان — ز روی فخر بر فرقش تو تا جی
نها ده سر بتسلیم و بطلعت — به پشت از دل جان هر فی جی
زهی نور جهان جان که نورت — نه از خورشید ماهست و سراجی
همه جانها بفلاح شالت — که بعض عشر بعضی خراجی
خداوند شمس دنیا این مدحت — بجای جاه و فرست هاجی
ابا تبریزستان بلیع جانها — که فرمان ده تو ئی بر جان باجی
مزاج دل اگر چون برگرداد — ز آتشهای تو کرد د مزاجی
هران جان و دیلی کو زنده باشد — ز مهر نوبت شانی درایم تاجی

بکوی جانت طبیعت و دل
به پیش دولت جاوش ساعی

ز شاه هست ملک با مرا وی — که او جنت احسان زاد و باوی
کراحت نه از زبان باشد نجند و — بدیع شکر او سیمید جاد و ی

بدانسوی جهان کز گوش اربی … چو چاوشان جانبش مرادی
دهان آتشینش باز ما بند … وزان زدری که دهنش نشادی
همی گوید صبا لم او لبو کمند … که تا رازی چنین روی نزادی
که چندان نهان شو تا کنز … همه یار از مهر و بیان کسادی
بدیدم عشق خونین رفتار … بخاک و خون بحکم چون فتادی
که تو خونریز جمله عاشقان … تو تیر کدل چنین بر باد دادی
بگفتا دیده دام چیزی که صد ماه … از و سوزند در نار و دوادی
خداوند شمس این اگر چه توزی … فرشته یا پری زاتش نژادی

به تبریز آ و لا از بهر عشقش
چو بنده وعیب ناکی ایمن زادی

ولا چون واعظ اسرار کشتی … زجمله کارهای کار کشتی
همان سودائی و دیوانه می باش … چرا عاقل شدی هشیار کشتی
تفکر از برای بر و باشد … تو سر تا سر همه ایثار کشتی
همان زنجیر مجنونان گهدار … که از زنجیرها بیزار کشتی
چو تو مستور و عاقل خواسی شد … چرا سرمست و در بازار کشتی
نشستی گوشه سودت مدار … چو یار بذان این ره یار کشتی
بهوا رو بدان صحرا که بودی … درین ویرانه با اغیار کشتی
خرابات است در پهلو … که از بوهای می خمار کشتی
یکی این بود و میرو تا خرابات … که همچون بو سبک رفتار کشتی
بکوه قاف رو مانند سیمرغ … چه یار چند و تو بیمار کشتی
برو در بیشه معنی چو شیر … چرا از روبه و کفتار کشتی
برو در بوی پیراهن یوسف … که چون یعقوب بیمار کشتی

چو از اندیشه و چاره کشتی … فرورفتی بجو غمزار و کشتی
تر آهن پاره پاره جمع کردم … چرا از وسوسه صد پاره کشتی
ز دوار الملک عشقم رخت بردی … درین غربت چنین آواره کشتی
زمین را بهر تو گهواره کردم … فرو بی تخته گهواره کشتی
روان کردم ز سنگت آب حیوان … بسوی خشک رفتی خاره کردی
تو با فرزند جان کار تو عشق است … چرا رفتی تو در هر کاره کشتی
از آنگه خانه تو صد رنج خوردی … بگردان در رو در سار کشتی
وزان خانه که صد حلوا چشیدی … گمشتی سلطان اماره کشتی
جنبش کن گفت هشیار آ … زرشت غمزه عماره کشتی

اوری

اگر ور دمراد ربان وستی … اگر کشته ایاران وستی
اگر آن میر خوبان را بجلت … زغاره جانب میدان وستی
اگر ساقی جان عاشقان را … میان حلقه مستان وستی
همه ذات عالم زنده کرده … چو جامی زابر جانان وستی
اگر لب را رحمت برکشاده … منوح سوی چماران فرستی
بره بان گوشه بگذار را … مرا هر دم بره ربان فرستی
همی جو رسم که کشتیان تو باشی … اگر بر عاشقان طوفان فرستی
مرا تا کی جدا چون اهل … بر پیش این و پیش آن فرستی
یکی رطل گران بر ریز در وی … وزان … بر مردان فرستی
دل و جان فا … اگر تو نامه پنهان فرستی
تو چون خورشید از شرق بر آئی … جهان یک جز را جان فرستی

چه باشد ای صبا گر این غزل را
بجلوه خانه سلطان فرستی

منم خانه و خوفه در بر … بدر یای می لایم … لی
گر این یوسفم در قعر چاهی … نگر این … و دعل جو …
بخوری هرم آنچه … که اطلساتی اندر برگ تو …
فقیر من و ملکن نی خیر … که کرده دور بد عشق تو … لی

ز بهر مهر جانی لوت خادم
بنالد و چو جلادان برو …

دریغا کز میان ما برفتی … بدرد و حسرت بسیار رفتی
بسی زنهار گفتی لا به کردی … چه سود از حکم بی زنهار رفتی
بهر سو چاره جستی حیله کردی … ندیدی چاره و ناچار رفتی
کنار پر گل و روی چو ماهت … چه شد چون در زمین خوار رفتی
ز خلقه دوستان و همنشینان … میان خاک و مور و مار رفتی
چه شد آن گفتها و آن سخنها … چه شد عقلی که در اسرار رفتی
چه شد دستی که دست ما گرفتی … چه شد پا که در گلزار رفتی
لطیف و خوب و مردم وار بودی … درون خاک مردم خوار رفتی
چرا اندیشه کمتر کردی و ناگاه … براه دور ناهموار رفتی
فلک بگریست و صد زاره خواند … در آن ساعت که زار زار رفتی
دلم خون شد چه پرسم کن چه دانم … بگو باری عجب بیدار رفتی
چه رفتی صحبت نیکان گزیدی … و یا محروم دیدار رفتی

چو ابکهای پشر هنیت بکباشد … غمش کردی و ازکفت زرفتی
نزهی دریغ و زهی حسرت که نانکه … سفر کردی ساقی و از رفتی

کارفتی که پیدا هیبت کرده
نزهی پرخون زهی کان زجز

کسی کو را بود طبع رستی … نخواهد هیچکس از تن درستی
مده راه اسن بدستان حسود ان … که ایشان می کنندت سوی پستی
زیان تو خویش را و دیگران را … بمانشد چون حسد در جمله هستی
بها بشکن دل و دام حسودان … وگر تو پشت بخت خود شکستی
ازین اخوان چو ببریدی چو یوسف … عزیز مصری و از گرگ رستی
اگر حاسد و یا بیت را سود … بباطن بین بدیخته و دستی
مداره مهر مهره او چو کشتی … مدار و دل دل بغیروی ببستی
اگر در چمن تقوی … ز حاسد و زحسد جاوید رستی

اگر تو شیر گیری ارک او کن
ز آن نیز بشکش گیری گستی

سلام علیک ایمقصود هستی … هم ازآغاز و هم در نستی
تو را می واجب آید باده خوردن … تو را بت واجب آید بت پرستی
بدوران تو فتنه خفت … بگردان آن ابروهای دو دستی
پیاپی بشو خدیث توت کنده … همه معتوم حود مخوم … فنشتی
بلا ای یوسف خوبان لب آ … زفقر چه بحلی الصدر … ستی
بگیر ای چرخ پر صیبری … رسن را بخت کز چنبر برستی
منم لولی و سرنا خوش نوازم … بده بر شکریم چون … نشستی
بده بوسه مرا از خشم لب … تو و ماندن چون و کانهار اسستی
ببیکون لکو العصورت عشق … که سلطان بنی شاه الستی
بلی تو برآر دمان … با خود و آورد به … لیستی

همش کیش عشق خود مجنون عشق است
ذلیلا کبخند و فی فاطمستی

عنیت الیوم من عشقی صلاة … فلا ادری عشاء من عذاة
لو جهک سیدی تشرع دری … و تبری منک یاقوت الزکاة
لقد نهج الهوی منهاج کبد … فضاعت فی مناهج ساباة
و اد انا ما لقیتا فی هوا ه … باید نا تبات ایبا
قتنا باد نیال … کرام … حیوات فی حیاة فی حیاة
فا عنی الشیث للسکاری … و ما اشتو با آیات نجاة
و اذا الاستقامت د التو … فی … لعقب بعد شرب المسکرا ة

۹ اجرا نه

اگر خورشید جاویدان تمشی … درخت درخت بازر کان تمشی
دو دوست گشته کرسا کشتی … همیشه کریه و در استان تمشی
اگر نه غوره های یار بود سی … مه رشاخ و نخل خندان تمشی
چکویم کر بنودی انجه … نی … بهردم این تمشی آن تمشی
فلک چرت و سلطان عشق کل … بکشتی چتر اگر سلطان تمشی
اگر آواز سر سکان بنودی … تمشی اختر و کیوان تمشی
کرایی کر مداری ابر و بار ان … یکا توبه کرد خوان تمشی
دروست کر بنودی کیمیا که … بهردم خون و طبع جان تمشی
نهان از عالم ارنی عالم استی … دل ما تا یک تو میدان تمشی

نهان در این جهان از انکه زرها
اگر پنهان بنودی کان تمشی

تو آن ماهی که در گردون بگنجی … تو آن آبی که در جیحون بگنجی
تو آن دری که از دریا فزونی … تو آن کوهی که در هامون بگنجی
چه خوانم من فسون اینا و پریان … که تو در شیشه افسون بگنجی
تو لیلی ولیک در رشک مولی … بکنج خاطر مجنون بگنجی
تو خورشیدی قیامت نورستی … تو اندر اطلس و اکسون بگنجی
توئی شاکر د جان افزا طبیبی … در استدلال افلاطون بگنجی
تو موزه کر بود در زد … خیر و … دخیره حیث در قارون بگنجی
نکوید خصم اخود چون بود این … تو از پچونه دور چون بگنجی
چنین بودی در اشکال وضف … نگنجیدی ولی اکنون بگنجی

مخوان در گوشها این گپش کن
تو اندر گوش هر مفتون بگنجی

بجنت ولطافت ما ای افندی … سفر کردی ازین خانه ای افندی
چراغم مرده و دودم رفت بالا … دو چشم ماند بالا ای افندی
زبان تا آسمان دود سیاهت … سیه پوشید سودای افندی
درین عالم مرا شها تو بودی … بماندم هیچ تنها ای افندی
کلا بختی که اندر آتش لو … به چند حال ما را ای افندی
همی گویم افندی ای افندی … جوابم گوی و باز آ ای افندی
چه باز آیم چه گویم من که رفتم … ورای جنت و ریا ای افندی
چه چراغ و چه دشمن کام گشتم … تو رحمت کن خدایا ای افندی
همی ترسم که تا آن رحمت آید … نماند بنده بر جا ای افندی

چو تا نقش افندی این چه کردی
چو تا نامست ای آفندی

کجا شد عهد و پیمان را چه کردی / دلا مهتای چون جان را چه کردی
چرا امال شدی و رعشق یاری / سبک دلمی مرغان را چه کردی
نتاجا عاشقی گفتیت پنهان / چه کردی گنج پنهان را چه کردی
ترا عهدی نه با من بود در ازل / بیا بنشین بگو آن را چه کردی

چنان ابری بپوش ماه پستی
چنان خورشید خندان را چه کردی

کجا شد عهد و پیمان که کردی / کجا شد قول و سوگندی که خوردی
بگفتی چرخ اگر دان بود گردد / ازین سرگشته هرگز بر نگردی
بگفتی تا بود خورشید دل گرم / نگاه کردم ما را ای سرد ی
بگفتی یک دل و مردانه باشم / بجان جمله مردان برد ی
بمن گویی اگر من جور کردم / بدان کردم که پیش از من تو کردی
چو شاهد که چون با من گدا بد / چو تو شاهنشهی کر و نبردی
میان ما و تو سرکه انگبین است / ز من سرکه ز تو شکر فزودی
چو من سرکه و تو شکر / بخوا چون بپزی تو فردی
منم خاک و چو خاکی باد باید / تو گلزار نه کوشش کرد گرد ی
بناشد راه را عار از چو من گرد / که زر را عار ناید و رنگ زردی

شهاب آتش باران ... کردی
چو القاب شهاب ابر دردی

گر ایاز گلی با جمله قندی / که چون میمی مرا چون گل بخندی
عزیزا تو بستان آن درحقی / که چون دیدم ترا چشم بخند ی
چه کم گردد زجاجت گر بپرسی / که چونی در فراقم دردمند ی
من آنم کز فراقت مستمندست / تو آنی که خلاص مستمند ی
درین مطبخ هزاران جان کباب است / ببین تو این دل پرخون که چندی
چه حلقه بر درت گر چه معتکفم / چه چاره گر تو بر بام بلند ی
بیا ای زلف چوگان نام داری / که چون گویم درین میدان فکندی
سپند از بهر آن باشد که سوزد / دلا می سوز و بر را سپند ی

چو با کام عشق شمس تبریز
که در وکهنه را تو سودمندی

چنین باشد چنین گوید منادی / که پاره‌گی نه چینی هیچ شاد ی
چه پایه رنجها دیدی تو بستر رند / تامل کن ز راز ره زنی که زادی

حمایه الخ

چه پایه رنجها دیدی تو بر هر و رند / تامل کن ز راز ره زنی که زادی
چه خون از چشم و دلها برگشادست / که تا از چشم و در عالم گشاد ی
خدا و ندا اگر آهن بدیدی / زاول آن کش کش تو داری
ز بیم پرسش این آب گشتی / که از بندی بند رفتی جماد ی
ولیکن ترا پنهان کردی ز آهن / بهر سوی اندک اندک می نهادی

چو آن گشت آهنه با جز
بکش اشکر این سلطان گاوی

نگارا تو گلی با جمله قند ی / که چون میمی مرا چون گل بخند ی
نگارا تو بستان آن درحقی / که چون دیدم ترا چشم بخند ی
سپند از بهر آن باشد که سوزد / دلا می سوز چون بت را سپند ی

سوا بکام عشق شمس تبریز
که در وکهنه را تو سودمندی

دگر بار ... ساقی رسیدی / مرا در حلقه مستان کشید ی
دگر بار ... نگستی تو بها ... را / بجامی برده ما را بردر ی
دگر بار ... اقبال ... ا گمر / چو می بر موستان بر دودی
سالای ابهری از ... ف ... / که از نسرین و نیلوفر ... ی
همه صحرا الست ... / بدان یکدم که در بحوا و مسدی
کمن ای آسمان ... کم کن / که از سودای ما کن ... ی
کمو اسمان وگر زمین بکو ... / که از ... جالس نا بدیدی
بگو ای ... این ام بگوشت / که ... وبی ... ی
چو خواتو نان مصر ... / چو دیدی تو یوسف کف ... بدی
... / [illegible]
تو هم ای دل ... / [illegible]
نه عهدی که ... / برغم عهد هر ... عهدی
خدا وندا ... / که حسنی لا نظیری ... ی
چنین نوری ... / چنین ... ی
بگو ... این لطف ... / ز خار خشک ... ی
تو هم ای چشم ... خاک بودی / بگفتی ... هم ... دیدی
... / عجب ای ... رسیدی
چو ... / ... ی
جهان ... جوان ... / ببین بخت جوان ... دیدی
بیا امید ... / درین امید با ... ی

بدو پیوندم از کلکش بریدم
بر وخرم شی کو تو بر ... ی

شنودم کر چاکر راسته ... ی — کر باشم من تو لطف خود نمودی
تو کان لعل و جان آکهر ... — بر حمت برک کاهی را ربودی
که آهن بدم ... قدر و ... قیمت — تو ام آیینه کردی و زدودی
ز طوفان فنا ام ... ی — کر هم نوحی و هم کشتی جودی
و اکر سوختی چون عود بود ... — وکر خامی نبود اکنون که عودی
بزیر سایه اقبال ... — برون نج حسن ابر کشودی
بدان ... — بزرق ... شاید ... ی
وران ... حاز اختیار ... ی — نه ترسا ... آن صوفی جهودی
برون از خطه چرخ کبود ... — رمیده جان ز کوری و کبودی
چه نیکو ... — چه می یابی هم آنجا رو که بودی
ازین شهدی که صد کون ... — بجز و ... چیزی فزودی
و انک الیوم فی جبل ... — قدم واسلم علی رغم الحسود ی
وسم افطر و عید فی ... — لک العمر المؤید بالخلود ی
فلا زالت ترف لک ... — لا ... خیر الورود ی
و عیشا ... — بلا ... جود ... جود ی
و کاس ... — ... تحت الجلود ی
... — کا ... بلا ... ی
وبیران الشباب ... — ببعد لا یخاف من ... ی
براح والروح ... — ... الحدود ی
وارض ... فسیح — ای رب رءوف بالوفود ی
... — ... بالعقود ی
... — وجودی و جود فی وجود ی
ولم ... فی ... — ولم ... خلاف فی رعود ی

مخمس کردم که ... را
... که ... شود ی

ز ... کشتی و با کل ... ی — که چشم خویش سوی کل کشادی
ز شرم روی با کل ... — رخ کل ... انکه ... ی
... که پای من ببوسی — بپای بوسه کل ... ی
بدان ... که بر کل ... — بپا ... بوسه کرچه ... ی
برای ... این ... را — ... ی

بکار درام این لب ... — ولی ... کل ... ی
تو آن خاکی که ... لطف ... ی
وزین ... طاران ... ی

ازان سنگی ... ی — درین ... طاران رمید ی
ز روی آیینه کل دور کردی — در آیینه بدیدی آنچه دید ی
خبرها می شنیدی ... — برین بالا ... آنچه شنید ی
چو آب و کل ... — ... کشید ی
ز کر ... — بکر ... رسید ی
بجستی ... — سوی بابای ... دیدی
بخور ... می شیرین ... جام — به ... و ... ی
کزین کن ... — چو ... عالم ... ی
ازان ... جان رمی چو ... — بخوان آن جان ... ی
درین عالم ... پس تو — بمانو که هر دم ... ی
مخمش کن ...
... الکیدی

... جان خون شو که بودی — بدان ... شو که بودی
درین خاکستر مستی ... — در آتش ... شو که بودی
درین خون ... — برآن بالای ... شو که بودی
درین ... — ... شو که بود ی
بزن ... افلاطون ... — فلاطون ... شو که بود ی
بدان ... — همان سلطان ... شو که بودی
اکر ... چشم ... — همان جان ... شو که بود ی
همان اقبال دولت ... — همان بخت همایون شو که بودی
... ا
... شو که بودی

مرا چون ناف ... ی — ... کشید ی
... عشق ... — ... ی
و ... پیدا ... پنهان — ... این ... کلید ی
... پدید ... — ... ی
هزاران رنگ ... — منزه از کبودی و سپید ی
... — ... ی
... — اکر ... جان ... ی

در اقلیم عدم ز آغاز بودی   درین ره گرچه مشهور وحیدی
همانجا در جهان آغاز بیش   از آن گلشن چه گلها بر دمیدی
برین موعد کرده بر پایت انشاد   ز فکر وهمی دگر نه عید سے
الا فی العیش تشریقی و عیدی   فقا و بحو عیش مستزید سے
و ما من لقال عن حد د   یجی المجد بالعین الجدید ی
و ما ما تجودی ما انشرات   فا فکرنا النسیم بالصعیدی
و ما ما خالق کل و ما   تجاسر عند نا کل البعید ی
لیس ما کل شیئ قد ذکر نا   مقامات مقالات عن مذید ی

بدایات نهایات الدلها
جمال الروح فی جد جدیدی

چو اسم شمس این اسما تو دیدی   خلاصه اوست در اشیا تو دیدی
چه دار دلطفها پیش ز دانش   برابر با سری کش با تو دیدی
منور رتبه بود و کون اید ل   ز حلقه خاص او اینجا تو دیدی
بمانده نقش زاول تا آ خر   بگو آخر که دیدت تا تو دیدی
و زان کو هر بود است هیچ معنا ن   اگر است جمال آنها تو دیدی
به پیش خدمتش اندر بجو د مه   درد افسوس عجایب ها تو دیدی
و در اعلی که خاک آن بر نتابد   جهان علی و در استغنا تو دیدی
ز وصف تلخ خود زهرا کی وصف   لبش شکر و زهرا تو دیدی
نخوان کردنش سوی ما و است   نهاده بر خوان ها تا تو دیدی
کسی خود این سینه خانه و دن را   از و خواهد جهانی کالا تو دیدی
بزمی و در هوای اسم زنده آن ها   و یا چون عشق آن جا تو دیدی
ز پیروان تیغ بود و اندر و گنج   درین وصف عجب ها را تو دیدی

زنهر آتش ایا باد صبا تا   هواذن گیتی ای را دها
غایی اندی و دها   ز شادی خادمی از ه تو دیدی

دو جا نابا و صالش در چه کاری   بدست خویش بی وصلش چه داری
همه لاف که زار بها کنم   من   بخواهد و خیز زنو خاک زاری
اگر سنگت به چند بر تو کرد   ید   که از وصل چه کس کشتی تو عاری
وصلش در شمار افزا بود   ی   کشتن آمد مر ترا او در عماری
چنان معذور و هر کش کشته بودی   ز وان وصل معنی بار عار ی
از آن میباره وصلش هست بود ی   بهوش خاکر اکنون تو عاری
و بیکن مرغ دولت مژده آورد   کز آن اقبال می آید بهاری
ز لطف و علم او بودات آن وصل   هنوز ز عقل و فرهنگ و عیاری
بهم همخوشا

به پیر پیشه ولی بگذشت لطفش   چو ماهی گشت پر از خوش عذار ی
جهنا دیده او از لطف حسنش   تو جانا گر بپای او بی قراری
چه سود ام دار دار صد ملک دارم   که تو که جان این در قراری
خداوند از تو و رستا ید ل   که بی او باد و گشته بی مداری
هزاران زخم دارم از تو ای هجر   که این دم بر سرکشش تو مار ی
ایار و در فراقم ای پیچو فر ی   ایار و در وصالم ای پیچو عاری
تو بودی در وصالش در قراری   کنون تو با خیالش در قار ی
بهجر فرما شمس الحق و دین   ایا صبر اگر دی هیچ یار ی
اگر صبری کردست از خاک تبریز   خورم یا یم دمی زو بر و بار ی

به پیشانی فراق من فزارق
به پیشانی بحب سلگین کم هزاری

صلا العشق فیان کامروز باری   رفاعت و نشاط عیش آر ی
صلا کو پیش جهت در یا گشاد است   ز قوبحو پیدا شد عیار ی
صلا کین مغز با امر و ز پر شد   ز بوی وصل جانی جان سپاری
صلا که یافت هر گوشی و هوشی   ز بیهوشی مطلق کو نثار ی
صلا که ساعت دیگر ب د   ز مشرق تا بمغرب هوشیاری
در آن میدان که دیاری نگشت   بهر گوشه است روحانی سواری
چو هیزم اندرین آتش در آمید   که تا هیزم فلک دارد شراری
میان شوره و خاک نفس جزد ی   بهر سوئی درختی جویبار ی

تواند ربا عنا دیدی که کرد
درختی مرور خیق را اگنا زی

خداوندا از زکات شهریاری   رسن مکه ز شتاب از شهرداری
الا ای آسته ترای برق سوزان   گرفته چشم زنو ابر بهار ی
همی تا نه نظر کاندر رکاب   برسد ور کرد مرکب از نزاری
خانه ورکش عنایت پروری کن   که خورشیدی و حالم بی تو تاری
جدا گیثت این تمنی ز عمت   کلوی با بجوان میغ ر ی
چو سایه می دو و جان می بی تو   گذشت از جان سایه و بیقراری
بروی او و دل بس باده خوردی   درین تمنی از آن دو در خماری
چه باشد اگر شد سافی جان   خمار پر ابر جمت سر کنا ری
ز دوست من کرمی عهد کرد ی   که یار دانا قیامت دست باری
ز دوست عهد تو از دوست ر خم   بجان تو که دست از من ندار ی
که یاره با تو دیگر عهد کرد ن   که تو مسکین دلی بی زینهار ی

تو چیره کش تری با چشم مست — که بر خسته دلانش میکاری
حدیث چشم تو گفتم دلم رفت — در اقبال مراد و کامکاری
دل من رفت عشقت را بقا باد — بدریای فنا و جان سپاری

بزی العشق بهر عاشقان را
ابد تا کارشان زاری گذاری

تو زی و کریم و لطف داری — ولیکن دور شو چون هوشیاری
نشاید عاشقان را یار هشیار — ز هشیاران نیاید هیچ یاری
مرا یکدم چو ساقی گم [illegible] — بگیرم دامن او را [illegible] ی
صراحی دار چون [illegible] پیش — بجوشم میدهد [illegible] ی
کو از اندیشه بزارم بده می — مرا تا کی باندیشه بداری
چه حیله سازم ای ساقی چه حیله — که حیله آوزن و حیله کاری
بجستم دم برون [illegible] — که بس با [illegible] و تنگباری
برون و اندرون جام می تست — ولیکن در سخن [illegible] جاری
[illegible] — ولا تسرین [illegible] یاری
مدینة العشق [illegible] — تقطع [illegible] اختیاری
فلا تشغلنی یا ساقی [illegible] — واسکره بکاسات کباری
ایا بدر التمام اطلع علینا — بحق العشق اسمع [illegible] ی

وخلصنا من الدنیا واسکر
[illegible] ی

مرا در خنده می آری بهاری — مرا سرگشته میداری [illegible] ی
مرا در [illegible] آورده دولت [illegible] — مرا [illegible] یار کرد و بند یار ی
چو تاری [illegible] از آواز چنگی — [illegible] پیدا [illegible] ی
جانه چون غباری او برانگیخت — که پنهان شد چو بادی در غباری
جانه چون شرار آن شه برانگیخت — که پنهان شد چو نوری در شراری
جمال گلستان [illegible] بر آراست — که پنهان شد چو گل در جان [illegible]
دلم گوید که ساقی را تو [illegible] — که جانم مست آن [illegible] ی
دلم چون آینه خاموش گویاست — بدست تو عجب آینه داری
هی باید عجب نقش و نگاری — که در آئینه ساعت نگاری

[illegible] باطن در چه کاری — نگاری می کنی یا تو نگاری
چه ساکن می نماید صورت تو — درون پرده تو بس بیقراری
لبات در لب جوی تو [illegible] — ازین [illegible] عجب [illegible] داری

[illegible]

حرامش حاضرست آنجا که هستی — ولیکن گر بگوید شرم داری
[illegible] شاخ زعفران — نباشد خایب از باد بهاری
[illegible] شاخ ازین باد — [illegible] با دست یاری
[illegible] این باد — ترا خواهیست سوی حق گذاری
[illegible] آخر هر [illegible] ی — بمستی [illegible] هم هوشیار ی

به پیش او [illegible] شمس الدین تبریز
بجز از عشق تا سر [illegible] ی

[illegible] ی — که هر چشم که تاب [illegible] ی
وجودست [illegible] — [illegible] بردار ی
[illegible] آتش — وگر چه تو [illegible] ی
میان [illegible] — که تو هر شعله اندر شعله داری
[illegible] آتش است آن [illegible] پنهان — که آتش [illegible] بزاری
[illegible] — خلاف [illegible] ی
[illegible] — چو [illegible] سر [illegible] ی
بدید آید ترا [illegible] وجودی — [illegible] ی
[illegible] — [illegible] کاری
[illegible] — [illegible] لاله زاری
میان انجمن [illegible] — وگر خورشید [illegible]
[illegible] — [illegible] ی
[illegible] خورشید — که گل [illegible] خاری
[illegible] — [illegible] نگاری
نگار [illegible] چو گلبرگ باشد — [illegible] چون آب داری
بران [illegible] که آن گلها گذارید — اگر [illegible] مستی و خماری

الهی تو نام شمس الدین تبریز
گذر این کارها را [illegible]

[illegible] دل [illegible] — [illegible] ی
[illegible] جان عاشق — [illegible] کناری
[illegible] آن گلستان — بهشت [illegible] شرمساری
[illegible] — [illegible] نگاری
اگر [illegible] — [illegible] ی
چو [illegible] جان [illegible] — [illegible] ی
[illegible] — [illegible] کاری

بدیدم طرفه نقشهای دلکش … ولیک از جان ندیدم من عباری
بگو در رنجرا تا باز آید … وگر ناید بیا واپس تو باری
نشاید پا ورار منت … که تا تن را کنم من داروداری

کیست آنکه جدا و کشش تبریز
خدا خلقی عجیبی آمدی

مرا بگرفت … کاری … کاری وکناری وکناری
بزد با من میان راه جنگی … دو چاری و دو چاری و دو چاری
زبان برخواست زآتشهای عشقش … قراری و قراری و قراری
مباد ای هیچ دلرا … چنین عشق … بخاری و بخاری و بخاری
شکست این طاوه اشد دل من … فناری و فناری و فناری
نهاده بر سرش اف … غباری و غباری و غباری

فتاده بر سرش از کشش تبریز
غباری و غباری و غباری

چو عشق آمد که جانی با من سپاری … چرا زر نگون نکاری آری
چو جان چند جمال عشق کردید … شدم از دوست دوست آمن زاری
جهان سوزید ز آتشهای خوبان … جمال عشق و روی عشق یاری
بدیدم عشق را چون برج نوری … درون برج نوری و چه نوری
چو اشتر مرغ جانها کرده آنرا … فداشان آتشی … جو گواری
ز دور استاده جانم در تماشا … بپیش آمد مرا خوش بهواری
یکی روی چو ماهی ماه سوزی … یکی مرغ چشمی پر خماری
که جانهایش روی او جمالی … جهان در پای اسب او غباری
همیرفت از خمار نعل اسبش … بپایان و ربیابان جوش عذاری
همی تازید عقلم اندک اندک … همی پرید از سر چون طیاری
همیدانم دگر از من چه پرسید … که صد من نیست آنجا در شماری
من آن ایم که سوز عشق خورد دوش … چه ریگ بالک بجو نه کناری

چو لاله کشته در شهر تبریز
شدم بر دوش شمس الدین نگاری

تن با بادل در مرغزاری … چو دربند شکاری قوشکاری
تن آنجا میان بسته چو نامه … بباطن همچو باد بیقراری
مثت چون جامه خواهم ز خاکی … تو چون ماهی ز وصش آب داری
درین دریا بسی رگهاست صافی … بسی رگهاست کان تیره است و تاری
صفای دل ازان رگهای صافی … بران رگ پدید چون برداری
ورا اندر کار بر اهل

درون رگهای تو همچون خون نهانی … دران کشتی تهی تو همچو میر و انباری
ازان رگهاست ماند … چنانکه خوش نمک … بعکس لطف آن زور نیست زاری
ز بحر یکانه است این نوایا … که می غرد بموج از بی کناری

بگفتم دوش ای رز نبخاری … که مژده ای رهنا دادن بخواری
دران جانها که شکر ریزه دارد بخت … شکر ریزد ز هر جیبش جاری
اگر صد جنبش سینه ورکشیده … تو تخم بینی او را نه بزاری
خدایت چون ز هستی بداده است … حذر کن تا ز مستی نخاری
ازان سر چون سر جان ما سر است … همی نوشد شراب اختیاری
ز تو خنده همی پنهان گشته … که او خوش نیست و تو مسکین خماری
چو دوا آن خواجه را هر که فرشتگی … به شیرین کرد و بر روی سوگواری
که ایش نبود آن رحم رحمت … چنان که ماند ریش لطف بهاری
بخند مر تورا هم خفت سبز … رها مذر تو ار خاکساری
فقور با همه زین بوی بود … برون رود زنده از دل چون ورای
تفضیل ایمان قدر دادو … دگلکن لالیراح ستار رشی
و سبحان تجوستلی … فان المحن مجانی ابتکاری

وسینا بحر من صبوح
ودوم وسلم ایا خیر الفدار

صلا ای صوفیان کامد زباری … ساعت و شراب وعیش آری
صلا که ساعتی دیگر نیابید … ز مشرق تا بمغرب هوشیاری
چنان در بحر مستی غرق کرده … که دل در عشق خوبان خوش عذاری
ازان مستی و نوشی ای داهی … درین خوبی بپیچی کو سواری
وزان مستی کجا دهی رسیدی … کزین مستان بداره و در حاری
بصد عالم بخندد از جلالت … چنین سلطان اعظم شهریاری
ولیکن چون غبار انگیخت اسبش … برهم آمد گرد و فرسوری
دهان بربند کجا یک طرف نیست … که بشناسد سواری از غباری

مدار مجلس با بی تو تو زری … که مجلس مینو باشد همچو کوری
بنما چه باید آنو ما بخواند … ز فضلت این کرامت نیست دوری
خلایق هم چو گشته و تو تنها ری … بو تابد حقایق شان ظهوری
تجلی کن که تا سر مست گردند … کنند اجزای عالم مست شوری
چو دریای تو بجوش شد … برآید موج طوفان از شوری

چو گردون قبول تو بگردد — شود و جمله شیبها سروری

همش بگداز این شیشه گر برا
مبادا که زند بر شیشه کوری

صلاء ای صوفیان کامروز باری — سماعست و وصالش عیش آری
بکن ای موسی جان خلع نعلین — که اندر کشتن جان جست خاری
کبوترها همه سرباز کرده — که افتاد این شکار ارزانگاری
شود سرهای رندان واله و زرد — چو سرو ار کرد خم بی خاری
بخور که ساعتی دیگر نه چینی — ز مشرق تا بمغرب هوشیاری

برآور پستی یار و گر چوی
که این پشت آن بود از بهاری

بجان تو پس کردن نخاری — که تو نه میروم عذر م بیاری
بسازی با دو سه مسکین پیدل — اگر چه پیدلان بسیار داری
که تو نه کار داری هیچ کار — چو یا بی بسته تو خداوندکاری
وگر تو نه میروم بگذار — نه ز بخوران اراد بی گذاری
زنار بخور زر آخر که باشد — که در حسرت بیابم از نزاری
خوری سوگند که فردا بیایم — چه دامن گیردت سوگند خواری
تو با سوگند کاری بخته — که بر اسرار پنهانی سواری
تو ما هی ما شبیم از ما بگذر — که بی مه شب بود دلگیر و تاری
تو آبی ما شال کشت تشنه — که دا زنما که آب خوشگواری
بپاش اینجا ن درویشان صادق — چه باشد گر چنین لطفی بکاری
چو درویشان که هر یک گنج ملک اند — کرش ما مزاتت زایشان شماری
بتو درویش باشد پیش خورشید — کند برا تران مه شه سواری
منم نای تو معذورم درین بانگ — که بر من هر دمی دم می گماری

همه دمهای این عالم بروست
تو آدم چو دمی کردی شماری

منم غرقه درون جویباری — نهانم می خلد در آب خاری
اگر چه خار را من می نبینم — بنم خاطر از زخم خار باری
مدارم تا چه خوار است اندرین جوی — که خالی نیست جا از خار خاری
تمر این درصورت گر نبود زان — بر و بگذاشت هر سو نگاری
چو پیراهن برون افکندم از شرم — بدریا در شدم مرغاب و داری
که غسل آرم برون آیم بپاکی — بجنبد کفت مرج بکاری
مثال کاشر چو پیش بگشتم — بر آن آبیاد که دار وهم ناری

بسم ام بوار

ببینداند که آن ساحل کجا شد — که پیدا نیست دریا را کناری

تو شمس الدین تبریزی از حلوای
بهر لحظه چه افزونی قراری

مرا اندر جگر هشتست خاری — بحمد الله ز باغ اوست باری
بیا اقبال قدسی رفت جانم — اگر چه شد تنم در عشق زاری
کنازی نیست این اقبال ما را — چه کرم چنین هر دو کناری
بگیر این عشق را بر دار او کش — تماشا کن از این پس گیر و داری
چو اندر یافت این جام معشق — زهستم تا نماند بود و تاری
رخ گلنار کرد و در و چا بست — چو گل در جان ز جنبش زود ناری
مشو غره بگلزار رخ تو — که او کند و شود در وی چه چاری
جمالی بین که حضرت عاشقش — بشو بهر چنین جانان جان سپاری

صدا و مدی شمس الدین تبریز
کز و دار و صدا و مدد مختاری

اگر با ما مرا ازین برآری — من او گشتم بگو با او چه داری
میان ما چو تو موئی نه هستی — تو ماندی در میان مشت ماری
میان عیب ما چه عاشق گشت سودا — بباشد جاد گر کوبیت عاری
بپا ایدست اندر آب کرده — کلوخ خشک تا خواهی بر آری
تو خواهی چو ابر بارگونه — که باران ازین بر چرخ باری
چو ماهی تیز گذاره و ته امحق — چو ساکن گشته و بیقراری
مکن با دلکسی ای کان شیرین — که کشتا سد فراز از بهاری
مداند عطر روان داغ دیگر — مداند شیر دارد و به عیاری
بجنم این و یک غوطی بخوردم — دران موج لطیف شهریاری

شدم از کار من ای شمس تبریز
بیاور کار که تو مرد کاری

نگارا تو در اندیشه ورزی — بیاور دی که بیاران شماری
نه عاشق بر سر آتش نشیند — مگر که عاشقی باشد مجازی
بمن بنگر ببودم پیش ازین عشق — ز عالم فارغ اندر بی نیازی
قضا آمد بیاید ما بپرو — گرفتم من سر زلفش ببازی
گناه این بود افتادم بعشق — چو صد روز قیامت در درازی
ز خونم بوی مشک آید چو ریزند — شهید شمارم من ز غازی

نصیحت ای شمس الدین تبریز
که چون معشوق ای عاشق تازی

مبارک باد بر ما این عروسی … مجسته باد ما را این عروسی
چو شیر و چون شکر بادا همیشه … چو صحبا و چو حلوا این عروسی
هم از برگ و هم از میوه … ممتع … مثال نخل خرما این عروسی
چو حوران بهشتی باد خندان … در این روز و فردا این عروسی
نشان رحمت و توقیع دولت … هم اینجا و هم آنجا این عروسی
کز نام و کز روی و کز فال … چو ماه چرخ خضرا این عروسی

خمش کردم که در گفتن نگنجد
که در رشتت جان‌ها این عروسی

اگر این سلطان را بنده باشی … همه گریند و تو در خنده باشی
وگر غم پر شود اطراف عالم … تو شاد و خرم و فرخنده باشی
وگر چرخ زمین از سم بدرد … ورای چرخ و جان زنده باشی
به هفتم چرخ و نه چرخ و دوری … چو خیمه شش جهت برکنده باشی
همه مشتاق دیدار تو باشند … تو صد پرده و در افکنده باشی
چو اندیشه به جاسوسی اسرار … درون سینه‌ها گردنده باشی
ولا بر چشم خوبان چهره نکش … که نیکوییشان که تو تابنده باشی
بدیشان صد قمر مه چون پاکند … تو بدر ای ازلی گردنده باشی
برو فرقه کردن در خرابات … چو سالوسان مرا در ژنده باشی
بعشق شمس تبریزی بده جان
که تا چون عشق او پاینده باشی

بیا ای پیر مشتاق تا که … رسان تو مست شورین راح تا که
درینا قدح صورت راح جانست … لطافت صورت ساقی قدح تا که
چو مرغابی زخود برساز کشتی … صداع کشتی و ملاح تا که
تو سیاحی و ارشیاح زادی … مناره باد هر سیاح تا که
نفخت فیه جان بخشیت هر صبح … و اتق خالق الاصباح تا که
چو جان با الحان او صیت مخلوط … مثال کودکان الواح تا که
چو فرمودت رزقت ز آسمانست … زمین شوریدن ای فلاح تا که
جراحت راست دارو حسن یوسف … دواجستن ز هر جراح تا که
ز هر جرفت چو مطرب میمانست … ز حیثیت ساختن نواح تا که
چو نفس وا صدیم از خلق وا رست … جدا پاشیدن از ارواح تا که
دهان بربند و در با صدف زار … دهان بگشاده چون تمساح تا که
دهان بربند و فتح برهان ز
ز نشاید کردن افتتاح تا که

دیوانه جنونی ناب

ز هر چیزی ملول استانی صد زلی … ملولش کن خدایا از ملولی
بفا صد تا پا شود بجنبد … بده گوئی ملولی هست کو لی
بخور و می‌بازی من خستگان شد … مرا گویند خمش دیوانه تو لی
نگوید هیچ زاهد مرد این راه … میان بدان هیچ راه و رنه تو فضولی
بگفتم شاه این انکار تو بر من … رهند و در دو بود پایی حصولی
مرا گفت او و تا قصه‌ای بیست … نبود ارشقلحت مزید حلولی
محالی که بگوید مرد کامل … تو علیت حال داشی ای جهولی
که در روکه واند که بدوزد … که شاهی کند گاهی رسولی
بتاویلات تو او در نگنجد … که تو هستی فضولی او وصولی
ز خود منکر در وار خود بدر آ … که بر حد حد ندارد حد شمولی
خمش ای نقش تا زین هم بگویم
دوباره لا تقولی لا تقولی

بگن ای تازه رو کم کن ملولی … که تو تر و تازه و از اصل اصولی
خیال کوکل کبری گر پدید … چنین واند که تو مغز دل کولی
بزخم سیلیش از دل برون کن … که تا عبرت بگیرد هر فضولی

الهی قدیمی … علی … صفی القلب من غش العلولی
مفاعیلن مفاعیلن … مفاعیلن مفاعیلن فعولی

ز مهجوران نمی جویانی … بکار رفت آنی وفا و مهربانی
درین خشکی ز هجران ماهیانند … پر از ای آب بحر زندگانی
آب ای جند … تو دانی

هزاران جان ما و هزاران … فدای تو که جان جان جانی
مرا گفتی خمش … تو به کردی … که تخذاری طریق پاسبانی
بجا کی ای تو با خود بخود … ز مستی و شراب و سرگرانی

بخاموشی برار خوی بباشم — سپهانه میش مه ز نهانه
شراب عشق حاماشر نراپست — کزآن یکدم نبود این جادوانه
رخ چون ارغوانش آن کند آن — که صد خم شراب ارغوانه
دگر صعف لبش ارم وبسکن — دهان تو نبود زو کو بجوانه
عجب خانه آمد جان عاشق — که آرد آب زاتش از میانه

ز آتش یافت تشنه ذوق آبش
کند آتش با آتش مرد بانه

دلا تا ناز که و ناز پیسنی — برو که یار نشناز انه چینی
درین ریکه دلا تا تو چه مسکی — بیا با در چنان تا تو چنینی
در آینه نه بینی روی خوبان — که تا با خوی زشتت همنشینی
تو زینا شو که آن آینه زیباست — تو در حایی شوی که آینه گشت چینی
مشو پنهان که غیرت در کمین است — همی چند ترا کاندر کمینی
ز خود پنهان شدی سر در کشیدی — بجستی چشم تا خود را نه بینی

لب یاسین همی خواندی ولیکن
ز کینه جمله تن دندان چه سینی

چه رونق یا چه آرایش فزاید — به پژمرده گیاه نه کلک تا نه
بحق نور چشم دلبر ما — که روشن تر از این بود نشانه
مثال عشق پیدا و پنهان — ندیدم همچو تو پیدا نشانه
بحق آن دو لعل قند بارش — که شرح آن نگنجد در دو انه
که مقصود کشد سینه بود — لطیف الکه بگشایم دکانه
خوش تا ناز انجا نجه کرده — نه انکه در بیایم از تو تا نه

مرا هر لحظه قربانست جانی
ترا هر لحظه در بنده گمانی

دو چشم تو چو جان جان من بس — که روشن تر از این نبود دکانه

جهانا نی

جهان چون نه هزاران ناله دارد — که یک نه دیده از نشکر ستانی
ازان شکرستان دیدم نشانها — ندیدم از تو شیرین تر نشانی
مثال عشق پیدا و پنهان — ندیدم چون تو پیدا و نهانی
جهان جویای تست و جای آن هست — مثل بشنو که جان به ز جهانی

نه ز آسمان ای یار سکین
شو هر جا که تا آسمانی

برون کن سر که جان سرخوشانی — فرو کن سر ز مهر پیر بی نشانی
بهر دم رحمت مشتاقان فرو ریز — به انگشت کشش خود میکشانی
که عاشق همچو سیل و تو چه بحری — که عاشق چون و آمدن است و تو کانی
سقطهای چو شکر باز می گو — که تو از لعلها می در فشانی
زهی آرامگاه جمله جانها — عجب افتاد حسن و مهربانی
ز خوبان روی مهر اخیر و کردی — برحمت خود جهان را از جهانی
بهر تیری هزار آهو بگیری — زهی شیرین کمین پخته کمانی
بهر بحری که تازی همچو موسی — شکافد بحر تا در وی برانی
همه جان در شکر دارند از نحل — که هر یک کف دار احیث نانی
بگو وطور تو بسیار موسی — ز غیرت گفته نه تو لن ترانی

ز شمس الدین بپرس اسرار کن زانکه
که بر تبریز تست دریای معانی

خوشی امروز بگوای یار چونی — ازین ایام ناهموار چونی
بروز و شب مرا اندیشه تست — کزین روز و شب خونخوار چونی
ازین آتش که در عالم فتاد است — تو در دود شکر تاتار چونی
درین دریا و تاریکی و صد موج — تو اندر کشتی پر بار چونی
منم بیمار تو زردی طبیبی — بپرس آخر که ای بیمار چونی
منت پرسم اگر تو می نپرسی — که ای شیرین شیرین کار چونی
وجودی این کبد چون و چگونه است — دلا دیگر مگو بسیار چونی

بگو در گوش شمس الدین تبریز
که ای خورشید چون انوار چونی

او در کاسی درو غی عن فنونی — جنبت فلا تحدث من جنونی
نه چون مه دست دارد چگونه — ندانم تو دلا را با که چونی
روایت الناس الدنیا رنونی — و وقت العشق فالدنیا رنونی
مترس از خصم و تو فارغ همی باش — که عاشق مست آن بحر فنونی

فالحق یا صاح طوز ... ی — و بالحق یا صاح کو ... نی
اگر گشتم در آن آرام گیر ... د — کجا بینندم این خلق برو ... نی
و ما دام الهوی قتلی فزاد ... ی — فلا تطمع قراری او سکو ... نی
ایا النفس علا مسکر حمش کن — که تو هم در ضلالت سیمو نی
ضلال العشق یا صاح حلا ... ل — خراب العشق یا صاح جعو ... لی
نه کشتی و شاه نه که عشاقست — که رانند خویش درین دریای خونی

فبتریزو شمس الدین مقصدی
انا و هم حد ذنی او تسلونی

نه آتشهای ما را تا جها ... نی — نه اسرار دل ما را زبا ... نی
نه محرم در دما را هیچ آ ... هی — نه همدم آه ما را هیچ جا ... نی
نه آن کو هر که از دریا برآید — نه آن دریا که آرام زبانی
نه آن معنی که زاید هیچ حرف ... ی — نه آن حرفی که آید در بیانی
معانی را زبان چون ناودانست — کجا دریا رود در ناودانی

جهان جان که هر جز وش جهانست
نگنجد در دهان هر دم جهانی

نه آتشهای ما را تا جها ... نی — نه اسرار دل ما را زبا ... نی
برهنه شد ز صد پرده دل عشق — نشسته در دو دیده جانه بجا ... نی
میان هر دو گر جبریل آید — نباشد زآتشش یک دم امانی
بهر لحظه وصال اندر وصالی — بهر سو نا عیان اندر عیانی
بر حقی تو چه سلطان معنی — بگوشه باشیان چون پاسبانی
سرشته وصل یاران کوه طورست — در آن کان آید یار دیگر نانی
اگر صد عشق گل با هم ببندی — نگردد باش از رازدانی
نشانهای مردم بجد و آ ... ر — اگر زان نشان گویم نشانی
از آن نوری که حرف اینجا نگنجد — تر از این حرف گشته ارمغانی
گر شد حرفها از جنس بتر ... ی — پیا به بند اگر داری میانی

تو نقشی نقش بند از چه دانی — تو شکلی پیکر جان از چه دانی
ز خود می نشنوی بانگ دل ... ا — رموز سر پنهان را چه دانی
هنوز از کاف کفرت خود خبر نیست — حقایقهای ایمان را چه دانی
تو نامی کرده این راه آن را — از این بگذشته آنرا چه دانی

والله اعلم

چه صورتهاست مر بی صورتان را — ز صورتهای ایشان را چه دانی
درخت سبز دانه قدر باران — تو خشکی قدر باران را چه دانی
سیه کاری مکن با با چون زاغ — تو باز و چتر سلطان را چه دانی
درخت سبز داند قدر باران — تو خشکی قدر باران را چه دانی
نگهبانیست حاضر بر تو حیوان — تو حیوان و نگهبان را چه دانی
تراو مرغ او در دست ماهی — تو ماه چرخ گردان را چه دانی

تجلی کرد این دم شمس تبریز
تو دیوی نور رحمان را چه دانی

جز و دو هکرین دنیای فا ... نی — بلقمی میر وی باشد ... نی
عجب یار از اصحاب شمال ... ی — عجب اصحاب ایاد ... نی
عجب هم از نفس سگ پرستی — عجب همراه شیر راه ... نی
عجب آخر بازی شاهی باشت — عجب بر وی اگر بروی تو جانی
بسی کرشا زکام در آفرکا ... ر — بیرون از اتفاق آسما ... نی
بود روزی که قبله اندر آن کور — که اهل قبله بر وی درنها ... نی
اگر تو اکور باشد چون صلا ... یه — پیرسکو تیلهای امتحا ... نی
چو دانه فاسد برانجمع کرد ... ی — بروید زند و درخت ابعا ... نی
بسی طبل اجل چشتن شنیدی — نگو مرکم در آمد ناگهانی
اگر در عشق آهی برکشید ... ی — لعیتین امروز اندر ظل آ ... نی

دگر با آمده پری راه ورنج
شهنشاهی و شمع راه دانی

بر فتیم ای عقیق لامکا ... نی — ز شهر تو تو باید که ... نی
سفر کردیم چون استاره کان ها — ز تو هم سوی تو که آسما ... نی
یک صورت رو دو کرچیا ... ید — بهمان خانه ات زیرا که جانی
که مهمانان شال چار فصلند — تو اصل فصلها نه در جها ... نی
خیال خوب تو در سینه بردیم — شفق از آفتاب آمد نشانی
بر پشت ماند دل با ما نیا ... مد — دل از تو کرد و چون دل ستانی
صد دلها بزیر سایه ات باد — که دلها را درین مرغ آشیانی
فرو ریزند و بند اهای کر کا ... ن — از آنکه مهر نمودی مهربانی

همی آید بگوید قصه خوش
که تا باری بدیچ قصه خوانی

جهان اندر کش و دو شد جها ... نی — که وصف او نیاید در زبا ... نی
جمالش ابنا شد خوف مرکا ... — بهارش اگر نه داند فرانی

در و دیوار او اف نه کوبان / کلوخ و سنگ او اشعار خوانی
چو چندی اشجار و طاوس کرده / چو کرگ انجا رود کرده شبانی
بر عاشق چون بود بیدل جانی / نه انقلی از مکانی تا مکانی
بخارستان با بر جای گستر / زلفش حال کرده کلستانی
ایشان آن کوزه پا بر جای مانده / چه سیران کرده شد تا لعل کانی
بشوی از آب معنی دست صورت / که جبا خان بگستر دند خانی
ملایک چون برآینده زو دیران / بزاید آن چنینی آن چنانی
ببین دیدم درختی رسته از خاک / که دیدار خاک رسته آسمانی
چو کوچ جی من سبب عیان شد / جدا مرده شد صاحب جانی
ز قطره آب دیدم که بزاید / قبادی از ستی با پهلوانی
نه دیده من هزار باد و جانی / برون آید بهشتی یا جنانی

زنترجیع این غزل اثر جان گفت
بزمی دیگرش سحر و بیانی

ایا دوری که صد زوی نمانی / هزاران در ز هر سوی کشانی
ولیک از غوث و اشراف وقت / جدا اندر جدا اندر جدانی

رها کن تا رشتهانه نمانی / مکن سبز تا هذرانی
مکن کرد مرنجان هر ما نزار / که تا چون کرگ در صحرا نمانی
دو چشم خونیتن در شب ایوار / که تا انجا روی آنجا نمانی
زدوام عشوه پر خون کشدار / که تا از اوج در زبالا نمانی
مشو مولای هر ناشسته رو نه / که تا از عرش مولانا نمانی
مکن رخ بچو رزار غنچه سیم / که تا زین سیم زان سیما نمانی
چو تو ملک ابد جو نه بهت / ازین نان وزان سرنانی
رها کن عربده خونکن خشلیمی / که تا از بزم شاه و ما نمانی
همی کن سر ره فقلغم در چشم / چنانکه تا کرانه پیدا نمانی
چو زره باش پویان سوی خورشید / که تا چون خاک ریز پا نمانی
چو استاره و بالا شب بر رکن / که تا زان ماه بی همتا نمانی
مزن هر کو زه را در حب صوفت / که تا از عروة الوثقی نمانی

زبعد این غزل ترجیع باید
شراب وصل کرد خوشتر آید

چو در عهده خاوند او ار نانه / چو خوا تخت چرا او لوار نانه
چو الطاف بیچوانم چو ست / هر چون الطاف دیع ر بجهانه

ورا دیگها

ورا در سیمها کارام جانه / ور آور دیدها که تو بتانه
فروکش سر زرو زنهای لهبا / که چاره هیچ پیج از روشنانه
چو عقلی مثتو دیوانه نشود مرد / چو جان کس بیند اندر کانه
چو عمری در سرستان ورامیه / بر آینه از جیا و پرسانه
بنا شد حسن بالتصدیع استاد / که بنو وعید بار دستانه
اگر چیزی بیند انم تعالم / همیدانم که تو تنها جانفزانه
چه جوهرها کشند جانها چو دوات / که تو خورشید از شرق بدانه
بجان بازی کشاده دار دوات / که عالم ترا تو استاد سخانه
مکن پر از گلیم خویش افسون / که تا دانا تر آینه از کسانه
خداوندا و مارا مار می باشش / که موسی صفار را تو عصانه
تمسک کن با سباب سماوات / که در شور فتدیل جانه

بترجیع سیم مرصاد بستم
که بر بوی رجوع یار ستم

ایا خوبا که در جانها معتبر / بوقت پیکسی جانها نه بی
زتو باغ حقایق بر شکفت است / بنالش را هم الهام نسیر
چو خوبان خانه معزول کردند / تو در خوبه بهانه و معتبر
بوقت مه بو ستی تو خوانه / خنده رفتار کیاسمن کریمی
سپیداد کری در چرخ معنی / بزنگ گلی روح کالالادی
ور آزری تیغ شب روشن شرا بله / بگردانند او شرب یا نجیج
زهی ساقی زهی جام و زهی می / نعیم فی نعیم نه نعیمی
هزاران صورت زیبای دلبر / شفاء فی شفاء للسقیم
نقا صد سکره شاوم راتس / وزال اللوم فی طبع الکثیر
سبو و بو ای بی پایان خضر / موز و صفیقه کعقب سیمی
فطوبی للذا امادا و المکان دا / اود اما هم هوا جو همی
زبیعون رحیقا نوش می کن / و خل و ور الحیثیا یکلیمی

کیکه آفتاب آمد علاش
همی اید بشتا قان سلاکش

بکمراسیانه دو رستانی کرانه / که کم پایه کرانی کرانه
چو ابیسر و کلرخ سوی گلشن / که به از سرو بود سایه انه
چو نور از ناودان چشم ریزد / یقین بابام بود ناودانه
عجبا این بام بالا آن چه خانه است / مبارکها مبارکها مدانه
کرا بود این مکان که باز یابیم / نشانه زین چنین نشانه

دلی کو چون نشش غرقاب خون بود … پر از نور شد چون آسمانی
ز مرض این شکم پهلو تهی کن … که تا پهلو زنی با پهلوانی
عجب نکته همی آید برادر … ز جان کو بود محتاج جانی

که آب زندگانی کشا را
کم جز و کانی ناف دارن کانی

الا یا مالک رق الزمانی … الا یا نحا حسن الغوانی
الا من لطفه ماء زلالی … وما فی الکون طرف کالاوانی
بجود کل اوج او حضیض … لشمس الدین سلطان المعانی
الا تبریز اشراک وو … وصارسا حد کیا المشرقة نی
وطل انعه تبریزا ابطلس … تضعضع من تصوره جنانی

تعالی عن مدیحی قد معالی
ولکن لیس صبر فی لسانی

مگر تو بو سعاز ادل ستانی … مگر تو رشک ماه و آستانی
مهمان لیس عزیزی و لطیف … غریب این جهان و آن جهانی
روانها کو روز تو شینده … بطمع تو گرفته شب رود
رنت رقش رنجالا که چه آید … چو دولو است کند مرا پاسبانی
منم آنکه دم عیسی برد … مرا گشته آب زندگانی
چنان مرگی و مردم زنده کرده … که تو منم ایا فخر الزمانی
دلم از هجر تو خون گشت لیکن … از آن خون رسته مرجانی جانی
ز درو تو رواق صاف خورشید … ز درد و جمهای خسروانی
خداوند شمس الدین تبریزی … که او را هست ورا فاق بانی
برید آفرینش درد و دعا … پناه و دوست چون او را معانی
هزاران جان نثار جان او باد … که تا گردند جانها جاودانی

ردیف اللفظ بودی دو اینک
کزین الفاظ ناقص شد معانی

فدای این دل عشق باد و سرش … دو عالم از لطف او پنهانی
اگر لطفش نماید رخ با آتش … ز آتشها برآورد دیگری
چو برد ابر و حسنش دید جانم … برفت آن ای هوایم ماند و آهی
اگر حسنش بتابد بر سر خاک … ز هر خاکی برآید قرص ماهی
قیامتهای آن چشم سیاهش … بپوشانند جانم را سیاهی
ز تلخ هجر او شکر چو زهری … ز خون خویش شده هر خاک راهی
زمین تا آسمان آتش گرفتی … اگر نفرزده دادی کاه کاهی

وهم

وه صد یوسف نماید در جمالش … که هر یک را ز تن بر طرف چاهی
بهر چاهی از آن چه ها درافتم … چو یوسف ز انکه من افتم بچاهی

ایا مخدوم شمس الدین تبریز
ازین جانهای ازآتش فتادی

چو چنگ عشق او بر ساحت تازی … بگوید جان عاشق گشت رازی
بر او در پیشه جان عشق آتش … بنو زاینده هر جا به مجازی
نازی کرد و آن جان ها در او … به پیش قبله حسنش نمازی
ز ذوق عشق جان انگیزشاهی … نهند بر اطلس بخشش طرازی
هر آن روحی که جسد از هر تن او … یکی وانه دمی و گشت بازی
درابر های روحی می سر اینده … ز عشق رومی او پرده مجازی
چو مه پیشی ز مردن ره و تو بتابان … ز عشقش عمر به مرگ درازی
چه عمری عمر شیرین لطیف … لطیف مست عشق پاک بازی

ولیکن نازاو را از چه اکیان
مکن زنهار با نازش تو نازی

بچشم باد و لم آخر قراری … ز دستهای او آخر قراری
تو را میگویم و تو از سر لطف … و اشارت می کنی خندان که آری
منم از دوست تو به دست و پایه … تو در کوی مهی شکر عذاری
ولم گشا بندیدی آنچه گفتم … تو پنداری ز آنکه گفت کاری
منم جزوی در او خود کل کل است … ولیکن دریای آتش من شراری
درا و دیدم چو جگری موج میزد … و جان من زنجیر او بجنباری
ز تبریز آفتابی در نمود هم … بشد رقاص جان ذره واری
خداوند شمس دین لطایف … بجوشید آب جوش از جوی ماری

ز هر قطره یکی جانها همی رست
همی پرید آنده لاله زاری

کجا یند شهیدان خدایی … بلا جویان دشت کربلایی
کجا یند ای سبک روحان عاشق … پرنده تر ز مرغان هوایی
کجا یند ایشان آسمانی … بدانسته فلک را در گشایی
کجا یند ای ز جان و جا رمیده … کسی مر عقل را گوید کجایی
کجا یند ای ز زندان شکسته … بداده وام دار آزار رهایی
کجا یند در مخزن کشوده … کجا یند ای نوای بی نوایی
در آن بحر ید کین عالم کف اوست … زمانی بیش دارید آشنایی
کف دریاست صورتهای عالم … ز کف بگذر اگر اهل صفایی

زمین و آسمان ماند نه عالم — اگر خود با این صورت در آید
لطف از آب حیوان و رکه شی — کند لطفش ز لطف تو کند ای
چه انجان ما را زندگانی — چه با چشم ما را روشنا نه
به هر جانه سودای تو در و ی — کجا نه تو کجا نه تو کجا ای

عکس چشم دو خورشید درون
که مستی ست خورشید زنده

الا ای آب حیوان در نوا نه — همی کردان مرا چون آسیا نه
حیان میدان که تا با داحیا نه بود — پریشان دل بکجا من بجا نه
بجنبند شاخ و برگ جز بادی — پر و برگ کهربا کهربا نه
چو کاهی جز بادی می بجنبد — کجا جنبید جا نه بی هوا ای
همه اجزای عالم عاشقانند — و هر جزو جهان مست لقا ای
ز موران با سلیمان در کرشمه — نه بادا نه و میر که صدا نه
چرا خواران چراشان هم چرا خوار — ز کاسه و خوان شیرین که حدا نه
ولیکن اسرار خود با تو نگویند — نشاید گفت سر جز با سرا نه
اگر این آسمان عاشق نبودی — نبودی در جمال او صفا نه
زمین و کوه اگر نه عاشقندی — نرستی از دل هر دو گیا نه
اگر دریا ز عشق آگه نبودی — قراری داشتی آخر بجا نه
تو عاشق باش تا عاشق شناسی — وفا کن تا ببینی با وفا نه

چه ندرت آسمان ما را امانت
که عاشق بود و ترسید از خطا نه

چه آموزد از پیغمبر کیمیا نه — که هر چه حق دهد می ده رضا نه
امان لحظه در جنت کشید — چو تو راضی شوی در ابتلا نه
رسول غم اگر آید بر تو — نگارش کن که همچون آشنا نه
جفا گر زد بر معشوق آید — نوازش کن و شادی مرحبا نه
که تا آن غم برون آید ز چادر — شکرباری لطیف دلربا نه
بکوشد چادر غم دست و رزنا — که بس خوب است اگر دست او دغا نه
درین کو زشتی باره منم من — کشد و چادر هر خوش لقا نه
همه پوشیده چادرهای کروه — که پنداری که او هست اژدها نه
من جان سیر از شور با ترسم — تو گر سیری ز جان بشنو صلا نه
نه چندغم مرا الا که خدا ان — بخوانم در ره ورا الا دوا نه
مبارکتر ز غم چیزی نباشد — که پاداشش نه در ره مهنت نه

دلم گفت کز کجین نقش سخن گفت — بهل نقش و بدل ره کو رهایی
برو ای نفس بر نزدیکی بیشتر ی
که اصل اصل اصل هر ضیایی

دلا در ره دو جهان خدا نی — طعام آسمانی را سزا ای
درین ره چون گام زنی بسیار بدی — هزاران در تخت در کشا ای
نخواهد ماند این کنج زه و دلفروزش — چه آموزد خدا این که خدا نه
برون خرقه کان این چادر جهت — ترا ای آتشی آبی هوا نی
برهنه کن تو جز و جان و جسب — ز خرقه گر بکل بیرون بیا ای
چه آمد جان که عذر عشق خواه هم — که عذرم کن که جان عذرخواه نه
درین ره عذر باید بر امعیش — خطا کردم ای ترک خطا ای
هزار هنر فرموده طلبیم — که تو زنخورد این حرف ورجانه
بخندد که بیداد دست گرفتم — که میدانم که بس بد دست و پانه
بکن پرهیز تا شربت بیاز ... — که تا دور آید باجود بیانه

عکس کردم که شرح عشق کردم
که گفت دوست جانا جانفزا نه

چه دل شادم بدلدار خدا نه — خدایا تو بخندار جدا نه
چنانکه خواهد بشکر بار ما را — چو از سحاب و از باران ما نه
جوان ترخلی کرد ما اگر بیاری ی — اگر با بزی تر با بر بیا نه
وفا با نه که با چشم چو پلنده — سوار اسب و فرهنگ کی نه
پیاده کشته وریخ زده ماند ه — ز فرزین بند شاهان بجا نه
چه بودی کر بدانستی مهی را — شکسته آخر ی او ری وفا نه
که ارضی و سماد را عز و تب — فتنه با اختیارش احتما نه
طلوع و ارحغفای ماه جا نه — بدست اوست در هر دست نما نه
بسوزای تن که جان را چون سپندی — بدفع چشم بد چون کیمیا نه
که چشم بد بجز در جسم ناید — ببینی کی رسد چشم بهوا نه
کناری گیر و کش و بجا نه تن — که جان را زوست هر دم جانفزا نه

خیالات هوس انگاشت بابا
الا ای نفس ترازنی کجا نه

بیا ای یار کامروز آن ما نه — چو گل با دیکه با ما خوش برآ نه
خدایا چشم بد را دور کردان — خداوندا نگهدار از جدا نه
اگر چشم بدی ره زده من زند — بیک جای دو دار چشم ره نه
نهادم دست بر دل تا نپرد — تو دل از سنگ خاره او رها نه

بنام روی بخواهم یافت چیزی
همش کردم که تا بخشد خطا

برمن مستی یار را بکشی … بهر جائی که هستی جا نخواهی
زخشم من بهر کس لب باز … برخم من بهر آتش در آ …
چو بینی مرمرا با دیده و آن … چنین باشد وفای و آشنائی
عزیزی بودم و خوارم ز عشقت … درین خواری مرا کبر خدائی
برای تو جدا کردم ز عالم … که بینی قصد دارم بی‌وفائی
تو در دل جورها داری هامی کن … که تا ره در رقیبان جانها …
الای چرخ زاینده چنان … ترا بد و ترا بد و ترا …

بگوید حافظ شمس الدین تبریز
همانی بهانه و …

سؤالی دارم ای خواجه خدائی … کرا مرد را گنجی شیرین چرا …
که باشد که کوید … هر … که باشد جان که جان گوید فدا …
مثالی لایق آن روی خوبست … بسی بشنا ختی کردم گدا …
رها کن اینها با تو چو … تو جانی و بجویی در …
تو صد ساله ره از خود گذشتی … میان موجهای کبریائی
هوای خویشتن را سر بریدی … زنیل نفس خود کردی جدائی
همه سیل دل معشوق کشتی … بتسلیم و رضای هر لطف …
ازین هم درگذشتم خود ز پائی … کزین دم رسیدم … بحرها …
همی چون قصد کون چشم ما را … لقصد صورت جانی زانی …
زمانی صورت زندان و چاهی … زمانی گلستان و گلزار …
جهان یک چیز او ما سازی … گهی بخشی در حق و عطا …
بدست تست بوقلمون همه چیز … زنادان و زحیوان و …
گهی نیست و گاهی خون لسته … گهی لیلیت که صبح ضیا …
بدین خوف در جام سعد شد … کز آتش صد سنه بر می‌کشی …
سؤالی چند دارم از تو حل کن … که مشکلهای ما را امر تجا …
سؤال اول اینست این سخن را … که هم اول هم آخر جان …
چو اول هم تو ای آخر تو ای هم … که هم اول هم آخر جان …
چو اول هم توئی آخر توئی هم … ز که دارم وفا و بی‌وفا …
دوم آنست ای آنکه دوست … که رنج احولی را تو تیا …

تو هر روزی از آن پیشه برانی
که تو تشنه جانان را سقا …

تو هر صبحی جهان از نو بخشی … که جان جان خورشید سمائی
مباد آن روز کز تو بازمانند … ز دیده ولی چراغ روشنائی
گشاده چشم وگوش خاکیان را … همه حیران که چون پر لیک شائی
تو دریا و دیگر کوی جهان را … در آوردی بیاموز آشنائی
لب و لنج کوزه را دریدی … بدان دریای امواج عطائی
کوی جان ببو زنید از حلاوت … چنین شیرین چنین حلوا …
اگر چون آسیا گردم شب و روز … ز تو باشد که آب آسیائی
وگر آن آسیا جو بد سکونت … ز چرخ تو همی بادی …
همان سنگی که در چرخش کشیدی … پا بد کان پیاده بیمی …

تو صید جهان جان جهانی
اگر چه او بدانند که کجائی

بیادی غم که تو بس بی‌وفائی … که ابر قطره‌های اشکها …
زند در ریش آدمی سوی عباس … که یتیم بد و انوع گدائی
ولیکن خدا بر تو گشت دست … که آمورزی گدا را با زار و حالی
تو لطفانی درین مذهب بگو درس … که خوش کرد بیچ با گریه …
من مسکین وحی دارم فرد … ندارم روزی از آثار خوانی
مرا لیک گریه گرمی سپاس موز … که تو بس سر گدا را دوستانی
بدانکه انبیا عباس ببستند … در دستر زاق آثار سمائی
ز انواع گدا ایشان طاعات … که برجوشند بران بحر حلائی
زصوم و از صلات و از مناسک … ز نفی شکر و شیر …
نگر زگر و آموزن لابه کردن … که نومیدم مکن ای لاله کائی
ملولم خاطرم گندست این دم … مذار داین نفس نکرم کبائی
بجو آور دگریان کشتان … که طفلانم مر ندارد میوائی
بسی بگریست وبس عباس گفتش … همین را باش کاسه تر زنانائی
دو عباس اند با تو این دو چشمت … علیکم التابعین با لبکائی
آب دیده تو جنت توان یافت … روان شو خیزد و دیگر را چه پائی
که آب چشم با خون سهید آن … برابر میرود ما ند روا بد
کسی را که خدا بخشید گریه … چه اموزید راه دل کش …
بخوان این گریه را نقطه ذکر است … ولی بسیرم زمیوه و خود مانی
ولیکن خدمت دل به زگریه است … که اطلس بکند بچه عباسی
که دل اصل است بازکش تو وسیله است … که خشک و تر بخند در هوا …

همش با دل نشین و دور ورونه
که از سلطان دل صاحب نواله

دلارا ما چنین رعنا چرا نه … چنین چست و چنین زیبا چرا نه
گرفتم من که جانی و جهانی … چنین جان و جهان آنجا چرا نه
گرفتم من که الیاسی خضری … چو آب خضر عمرافزا چرا نی
گرفتم من که دنیائی و دینی … چو دنیا مایه سودا چرا نه
گرفتم گنج قارونی بخود بل … چو موسی با ید بیضا چرا نه
ز سنگت دست خون دست ریزد … بدین محشر شکسته ور پرخون چرا نه
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف … نهان از دیده چون عنقا چرا نه
مزاره هیچ حلواطبع صهبا … تو هم حلوا و هم صهبا چرا نی

ز عشق کشته تو با خود بجنگم
کشش چون دلی کو با چرا نه

کسی با کو بود حلق خدائی … ازو یابند جانهای بقائی
بروزی نوبت برد ار … همی کوبند کوس کبریائی
اگر افتد بدانسو بانگ این کوس … بیابند حمله کان ارض و رمائی
زمین خور کی تواند بند کردن … هر آنکس را که روش شد سمائی
عنایت چون ز یزدان با تو باشد … چه غم گر تو بطاعت کم آئی
دران منزل چه حاجت ای برادر … که جان بخشش کند از ذوالبهائی
هوای عشق او ناگاه آید … ترا برباید از جان هوائی
بجای راستی وصدق گیر … چنانکه کردی او فنائی
اگر تو از دل و جان دوستداری … کسی کو کوهش بتو بهائی
خداوندا خداوندان اسرار … همایا ترا همی بخشد همائی
ترا گر دید درویش رزق باشد … بصد لابه بهشت اندر بیائی

فرار جان شمس الدین تبریز
که جانم را مباد از وی جدائی

که دست جان او چندین و را … که عشق کل کند یاد و که …
هزاران شکر از ذره که جانم … بعشق جسم او وار … و …
محمد اثم احمد ثم … احمد … بما … خلاق السما …
من النور المد و کل … من الکثرل الکثرل فی حقا …
و انا هم من الاسرار فضلا … و نجا هم بها سل البلا …
و احیاهم بروح عاشق … طلیق من اجومات البلا …
طلب منی بشر الوصل … جا الروح ارغت و جائی

نعتنی

لیت من قضا بلهم … و … وارو صاف تکلت بالبهائی
وجاه الصبر شمس الدین … حیوانیاء و … جزائی
رایت الجنت یسجد اذا … کرم سیدی بالالتقائی
و اثمان علامات … بعشق … دوام سر … فی بقائی
علمت ابتدای حال عشق … تمامت دولت فی الانتهائی
فلا خلاله علا … علینا … فذاک جمیع طمعی و ارتجائی
فی شایل غایت بحور … غریق منه یعنی و ابتغائی

معانی … و حنانا … ز دل
و با الفاظ … زج بالدنائی

بیا ای آنکه سلطان جمالی … کمالانه کمالان را کمالی
خیالی را این خلق کردی … خیالی کو وهم شان شد که خیالی
خیالت شحنه شهر فراقت … تو زان بالی که سلطان خیالی
تو خورشیدی جانها سایه تو … به چون خورشید کردان و دروانی
سحرهای جهان را تو خندی … تو لالی دروا … ز نیسانی
تو روشن بالای ز هر مدت و بالی … ز بردبال … لی پر و بالی
هزاران عیش و غم خوار ساری … و لکن از نار کرائی لا ابالی
… لات مولات الراتی … و من فی الکون الی و والی
نکالها حلیبای ما … از آن درده که نفعی می نکالی
و ما حل علی الارواح فضلا … تعالی من اجاحات الامالی
اذا ما کت عقلی لا یعقل … اذا ما کت مالی لا ابالی
اجابت … من … علی مدت زرقی الزلالی
تا قضا و لم الحس … وعلیا حسن خال فی مجالی
فالبحنا … مستنعا … رد به ظلال فی ظلالی
وان لم یستجب … وان لم تعنم عنم الزلالی
… کلف من تراب … ستالط من نعز عن الیالی
ترا … ان تنا ا … الت فیه … الیمانی
شمائلک کالیهن او … نعن … افراز الکمالی
عنانک کالعقت آن … باذن … عن جمالی
ومن لغاک لی … کلام … الم … لا جا کا …
و فی قلبی … ار و صد احیا … لا …
… واللّه اعلم … بان … فی عشقی زمانی

بیا جانا که امروز آن مائی   بجائی تو کجائی تو کجائی
بفر سایه ات چون آفتابیم   همائی تو همائی تو همائی
جهان فانی نماند زانکه او را   بقائی تو بقائی تو بقائی
چه چنگ اندر نوازد عالم او را   نوائی تو نوائی تو نوائی
چو عاشق پا کله کرده قوا او را   قبائی تو قبائی تو قبائی

همش کردم ولی بهر خدا را
خدا را کن خدا را کن خدائی

از برای صلاح مجنون را   بازخوان ای حکیم افسون را
از برای علاج بی خبری   درج کن در دو چند افیون را
چون ندارد علاج بی چون شو   تا ببینی جمال بی چون را
دل پر خون ببین و ... ساقی   در ده آن جام لعل چون خون را
زانکه عقل از برای دو نی   سجده آرد خروش هستون را
باده خواران بنم خو...   این همه دور دیق کرده ون را
نحوت عشق را ز مجنون پرس   تا که در سر چهات مجنون را
کم میهای عشق بر در   صد هزاران طریق قانون را
ای صبا تو برو بگو از من   از کرم بجو درگنون را
گرچه از خشم گفته سخنی   روح بخش این مهای میمون را

شمس تبریز موسی عهدی
در فراق هدار اروزنا

دلبر ما شدست دلبر ها   گل ما بحدست و شکر ها
ما همیشه میان گل شکریم   زاندل ما قوت در بر ها
زهره دارد حوادث طبعی   که بگردد بگرد لشکر ها
ما به پری پریم سوی فلک   زانکه عرشیست اصل جوهر ها
ساکنان فلک بجز کنند   بر زمین شاه راه کشور ها
نه بجنبد و نه بشکفد عالم   بی نسیم دم منور ها
ذره های هوا پذیرد روح   از دم عشق روح پرور ها
گوشها کشته اند محرم غیب   از زبان دل سخن ور ها

شمس تبریز ابر سوزنده است
سایه اش کم مباد از سر ها

صد دهل میزنند در دل ما   بانگ آن بشنویم ما فردا
پنبه در گوش و موی در چشمست   غم فرداوه و سوسه سودا
آتش عشق زن در این پنبه   همچو حلاج و همچو اهل صفا
آتش و پنبه را

آتش و پنبه را چه میداری   این دو ضدند و ضد کند و فا
چون ملاقات عشق نزدیکست   خوش لقا شو برای روز لقا
مرگ ما شادی ملاقاتست   گر ترا ماتست روز بجب
چونکه زندان ماست این دنیا   عیش باشد خراب زندانها
انکه زندان او چنین خوش بود   چون بود مجلس جهان آرا

تو وفا را مجو درین زندان
که درین جا وفا نکرد وفا

گوش من منتظر پیام ترا   جان بجان جسته یک سلام ترا
در دلم خون شوق میجوشد   منتظر بوی جوش جام ترا
ای ز شیرینی ...   دانه حاجت نبوده دام ترا
گرد و شاهان نماز تیغ و کمر   بر قبای کمین غلام ترا
زاول عشق من جهان بردم   که تصور کنم ختام ترا
سلسله کن پیام اشتر جهند   من طمع کی کنم ستام ترا
انکه شیری ز لطف تو خوردست   مرگ پسندیدن فطام ترا
بحق آن زبان کاشف غیب   که بگوشم رسان پیام ترا
بحق آن سرای دلکش   بنمایم زه و در و بام ترا
گر سرا ز سجده تو سود کند   چه زیانست لطف عام ترا

شمس تبریز این دل آشفته
بر جگر بسته استام ترا

چشمها را غنوده در خواب   چشم کیک و جمیع را دریاب
گشت شب دیر و خلق افتاده   چون ستاره میانه مهتاب
هم سیاهی و هم سپیدی چشم   از می خواب ... و گشت خراب
جمله اندیشها چو برگ بریخت   گرد و نشست بر سر آسیاب
عقل شد گوشه میکوید   عقل اگر آن قست این دریاب
یک شب پهن که جوز داده است   جمله خلق را زمین بجکاب
چشم در جان و خلق افتادست   کار بگذشت از سئوال و جواب
آن سواران بتراز ... شب   همه ماندند چون خزان بکلاب

بکز از خود که پیشوا رسیدست
چشم در چشم جان بیچ و تاب

بار آمد الصبح ای اصحاب   ما لکم قاعدین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت   فادخلوا الدار یا اولوا الالباب

آفتاب جمال سینه کش و   ماه و خلوای شعاع الاثواب
ای عروس جمال بی روپوش   امت العشق عشقهم آداب
باده عشق تنگ دارم شکست   لا ارواسا تری و لا اوناب
لذت عشق باد و امغ آمیخت   کامزاج الحبیب بالارباب
دختران مهتر سر مستند   وسعار وصح القلوب والدواب
کو شما محرم شمس شد   فاسئلوا عن من ورای حجاب

شمس تبریز جام عشق از تو
وقفة الکبد عن شراب کباب

امشب از چشم و مغز خواب گریخت   دید دل را چنان جواب و گریخت
خواب دل را خراب دید و بتاب   به نمک بود و زین کواکب گریخت
خواب مسکین بزیر پنجه عشق   زخمها خورد و ز اضطراب گریخت
عشق همچون نهنگ لب بگشاد   خواب چون ماهی اندر آب گریخت
خواب چون دید خصم بازنهار   سوی مولی بر و شتاب گریخت
ماه ماهش بر آمد و این خواب   همچو سایه ز آفتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار   همچو گنجشک در عقاب گریخت
شکر مه که مهای باز آمد   چو کمه باز آمد این غراب گریخت
عشق از خواب یک سوالی کرد   چون فرو ماند از جواب گریخت
خواب می بست شبجه را در   چون خدا گرد و محجاب گریخت

شمس تبریز از خجالت خواب
چون خطا چیست کو صواب گریخت

اندر این عیش جز سامان نیست   کیست کو بنده تو از جان نیست
ای تو در جان چو جان ما در تن   سخت پنهان ولیک پنهان نیست
دست بر هر کجا نهی جانست   دست بر جای نهادن آسان نیست
چونکه صیاد شد دست در قالب   جز که آئینه را ز جانان نیست
جمع شد آفتاب و مه این دم   وقت افسانه پریشان نیست
مستی از وی شدست و می ترسم   لیکن مجال جنبان نیست

دست زیر دهان نی ای نی
آن بگویم چه گفت آسان نیست

صوفیان آمدند از چپ و راست   در بدر کو بکو که باده کجاست
در صومعه دولت و گوش جان   باده صوفیان ز خم خنداست
سر خم را گشا و ساقی و گفت   الصلا هر کسی که عاشق ماست
آنچنان باده و چنان مستی   در همه مذهبی حلال و رواست

تو بپرس کو در چنین مجلس   از خطا بر تو صد هزار خطاست
چون بگشتی تو زاهد این بزم   الصلا زان که روز روز صلاست
مردمست گر چشم خویش باز بخشد   مردم چشم عاشقانست جاست
گر برفت آبروی گفتی نفس   جای عاشق برون آب و هواست

آشنایان اگر نیاکسیده
غرقه را آشنا و آن ادب است

طرب ای اصل هر آب حیات   ای تو ذات دگر جهان صفات
او چه گفتم خطاست تا عجبا   کو کی وصف لایق چو تو ذات
هر که در عشق روست غولی خورد   ریش خندی زند بهشت و ذات
شرق تا غرب شکرین گردد   گر نماید به دو شکرت نبات
جان من جام عشق دلبر دید   لعل چون خویش گفت که هات
جان من شد از سرش تا پای   آتشی بر فروخت از شررات
مست شد جان چنانکه نشناسد   خویشتن از فنی چو از ظلمات
بانگ آمد ز عرش مژده ترا   که دمی در گذشت تو ز غلطات
مژده از بخششی که مرآن یافت   به دو صد سال خون چشم دعات
که بهر قطره از آن   مرده زنده شود چو زنده فنات
گر بش از عشق دوست بود دو ای   کی نگو فشاریشتی هرگز لات
چون شدی مست او کجا دانی   تو رکوع از سجود در صلوات
چو گمن محو شدی ز پرتو عشق   جسم آن شاه ماست جان صلات
چون برون جهای شمس الدین   زنده گشتی تو ایمنی ز ممات

داد مخدوم از خدا و نیش
بهر ملک ابد کشال برات

عشق جز دولت عنایت نیست   جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نکرد   شافعی را در او روایت نیست
لایجوز و یجوز تا اجل است   علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه‌اند در شکر آب   از شکر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر   باده را که حد و غایت نیست
هر کرا پر غم او ترش دیدی   نیست عاشق و زان ولایت نیست
گر ز هر غنچه پرده‌ها بفشت   غیرت رشک را سرایت نیست
خنده‌ای باشد اندرین ره عشق   آنکه او واعظ از هدایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیرا   بتر از هستی خیانت نیست
هیچ راهی میشو رعیت شو   راهی جز صدر رعایت نیست

بس بدی بنده را کفی با ادهم   لیکش این دانش و کفایت نیست
گو بدان مشکل و کتابا لست   این همه بحث این کنایت نیست
پای کوری بکوزه برزد   گفت دانش را او قایت نیست
کوزه و کاسه چیست بر سر راه   راه را از این خزف نهایت نیست
کوزه ها را از این ره بر گیرید   ما که دانش در رعایت نیست
گفت ای کور کوزه بر ره نیست   لیک بر ره ترا درایت نیست
ره رها کرده سوی کوزه روی   پیروی آن بجز غوایت نیست
خواجه جز اسپ تو در ره دین   آیتی زاینده او غایت نیست
بی رهی ور شنودی و گوششان   هیچ گوشنده بی جوابت نیست
چونکه مثقال ذره بر است   ذره ذره بی نکایت نیست
ذره و خیر بی گشادی نیست   چشم بگشا اگر غوایت نیست
هر نباتی رنج نی آب نیست   چیست کار زار ده جنایت نیست

بس کن این آب را نشانیهاست
تشنه را حاجت وصایت نیست

فعل پیکان محرس یکیست   ایچو مطرب که با هش سکیست
که بجو لیس بنده کان برزدن   از بد و نیک شاکر و شاکیست
اگر فرعون وشکر موسی کرد   بهانه زر خال ما حا کیست
جنس فرعون هر که در سیقیست   جنس موسی هر آنکه در پاکیست
وز پی غم یقین همه شادیست   وز پی شادی تو غمناکیست
خاک پاشی کرنده از هر ازا ...   شاه معراج و چرخ افلاکیست

ما همه جون بکیم ای من با تو
بس جهش بش این بحث کیست

قبله امروز جز شهنشه نیست   هر که آید به ره بکوره نیست
حذر کو و رنها نه اکه باش   همه خفتند یک کس آگه نیست
چونکه گندم رسید و منزل آگند   پره مات همره که نیست
پاره پاره کند یکایک را   عشق آن را که پاره ده نیست
که کهی می کشند گوش ترا   سوی آن عالمی که کوکه نیست

شمس تبریز شاه بر بالاست
رو بصحرا که شه بکوکه نیست

ای مبارک ز تو صبوح و صباح   وی مطرز از تو طلب و نجاح
ای شراب طهور از کف تو   بر حریفان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما   وی بداده بدست ما مفتاح

والمولوی

والمولوی هر آنچه میگوید   مؤذنان بانگ فالق الاصباح

هر چه دادی عوض نمی خواهی
گرچه گفتند السماح رباح

دیده ها شب فراز باید کرد   روز و شب دیده باز باید کرد
ترک اهر طرف که میرا ... شد   آن طرف ترک ناز باید کرد
مطبخ جان بسوی بی سو نیست   پوز اکنون دراز باید کرد
چون چنین کار را بدید آمد   خویش را جمله کار باید کرد
جامه عمر را از آب حیات   چون خضر خوش طراز باید کرد
چون بخورست آن نبات حیات   زان شکرا احتراز باید کرد
چون چنین نازنین بخانه ماست   وقت نازست و ناز باید کرد
با گل و خار سخن مرو نیست   مرو را ساز ساز باید کرد

چون حقیقت سخنه در گشت بفنون
ترک کفت مجاز باید کرد   کجا را اقاز باید کرد   ...

سبکی هم سرخ و نمی رنزد   از گل و زعفران حکایت کرد
چون جدا کرد عاشق از معشوق   بر معشوق ناز و عاشق درد
ای دو رنگ مخالف از یک گر   بر رخ هر دو عشق پیدا کرد
چونکه معشوق ناز عاشق برد   ناز کش عاشقا که برد سرد
انا کالشوق شیدی کاالورد   فهما اشنان فی الحقیقة فرد
انه الشمس آیتی سها الطفل   منه جر البقاء منی البرد
این جالوت بازرنا الطالوت   این داود و قدره و الی السرد
دل زتن دور و لیک شاه مست   همچنانکه برآید از زن مرد
باز در دل یکی ولیت نهان   چون سواری نهان شده در گرد
جنبش گرد از سوار بود   اوست کمین گر و درا برقص آورد
هست شطرنج تا تو فکر کنی   با تو گل بر بر مهره چو گرد

شمس تبریز آفتاب دلست
میوه های دل آن لطف پرورد

عاشقانی که با خبر میرند   پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند   لاجرم شیوه دگر میرند
چونکه در عاشقی حشر کردند   نی چو این مردم حشر میرند
از فرشته گذشته اند بلطف   دور از ایشان که چون بشر میرند
تو گمان می بری که شیران نیز   چون سگان از برون در میرند
بدو دو شاه و جان با استقبال   چونکه عشاق در سفر میرند

همه روشن شوند چون خورشید / چو که در پای آن قمر میرند
عاشقانی که جان نگیرند / همه در عرش یک دگر میرند
همه را آب عشق در جگر است / همه آیند در دو جگر میرند
همه بستند همچو در یتیم / در بر مادر و پدر میرند
وانکه سر شبها نهفته اندر هم / همه با خوف و بی خطر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند / باقیان همه کور و کر میرند
عاشقان جانب فلک پرند / منکران در رکت سقر میرند
شاهشان بر کنار لطف نهند / نه چنین خوار و مختصر میرند
وانکه اینجا علف پرست بدند / گاو بودند همچو خر میرند
وانکه امروز ازان نظر جستند / شاد و خندان در آن نظر میرند
وانکه اخلاق مصطفی جویند / چون ابابکر و چون عمر میرند

دور از ایشان فقاع و مرگ ولیک
این بتقدیر گفتم ار میرند

عشق تو مست و کف زنانم کرد / مستم و چون دم چه در زنانم کرد
غوره بودم کنون شدم انگور / خویشتن را کنون نه دانم کرد
شکرینست یار حلوائی / مشت حلوا درین دهانم کرد
تا که داده دکان حلوائی / خانه ام برد و بی دکانم کرد
خلق گوید چنان بباید کرد / من بنودم چنان چنانم کرد
اولا مم شکست و سرکه بریخت / نوحه کردم که او زیانم کرد
صد خم می بجای آن یک خم / در خور دم داد و شادمانم کرد
در شور بلا و فتنه خویش / پخته و سرخ رو چنانم کرد
چون زلیخا زغم شدم من پیر / کرد یوسف عاشق جوانم کرد
می پریدم ز دست او چون تیر / دست در من زد و کمانم کرد
برکشم شکر آسمان و زمین / چون زمین بود آسمانم کرد
وز ره کهکشان گذشت دلم / از سوی کهکشان کشانم کرد
بر زد بنهاد با جهان دیدم / فارغ از بام و بر زبانم کرد
چون جهان پر شد از حکایت عشق / در جهان همچو جان نهانم کرد
چو مرا رنج یاد فتنه چو زبان / چون زبانها زنده تر جانم کرد
چون زبان متصل بدل بود هم / راز دل یک بیک بیانم کرد
چون زبانم گرفت خونریزی / همچو شمشیر در میانم کرد
بس کن ای دل که در میان نآید / انچه آن یار مهربانم کرد

همچو خفاش در

صوفیان در دمی دو عید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند
تیغها میزنند و خورشیدند / تا که ظلمات را شهید کنند
بانگ هر وزه چو نفخه صور / تا سعید ترا سعید کنند
خرج کنه بگردشان گردد / تا کهن باش را جدید کنند
رغم آن حاسدان که میخواهند / تا قریب ترا بعید کنند
حاسدان را هم از حسد بخرند / همه را باب مرید کنند
کیمیای سعادت همه اند / لیک از مدتی پدید کنند
وانهم از ماه غیب در دیدند / که کهی پاک و که پلید کنند
حکمت آن دم که جمله اجزا / پاره ترکیبها وحید کنند
بس کن این در سر شور کش / تا تو تنها ترا رشید کنند

سبکی نیم سرخ و نیمی زرد
زعفران لاله حکایت کرد

چون جدا گشت عاشق از معشوق / نیمه خنده بود و نیمی درد
شست پای بمانده بر خاکی / پاک میکرد از رخ مه گرد
دوست میگوید تیر دوم لا / کین چنین جمعی کسی نآورد
صعوه پر شکسته دید / بیضه چرخ زیر پر پرورد
باز شد خنده و خانه اتحاد / روح با یار خنده ای میکرد
نازنان کی کنند این رنگشان / باز کوته کسی ره و این نرد
جفت و طاق از چه روی می بازند / چون بدانند جفت را از فرد

بلبل این بهار خوش دیدم
انکه رویش هزار لاله ورد

یوسف آخر زمان خرامان شد / شکر و شهد مصر ارزان شد
لعل عشقی تو چو روی نمود / تن چه باشد که سنگها جان شد
تخت بند فراق تخت نشست / تاج بر سر که حیلت خاقان شد
عشق مهمان بس شگرف آمد / خانهها خورده و بود ویران شد
پر و بال از جلال حق و سید / قفس مرغ بیضه پران شد
باد پالان خبره گشته کمین دل کو / صد فلان بی خبر که دل آن شد
پای میکوب و عیش از سر گیر / بر من مگو که پایان شد
زر چو در باخت خواجه صراف / صرف او بر دو زانکه در کان شد

شمس تبریز نور باده ساخت
بام گردون برای انسان شد

زندگانی صدر عالی باد / ایوکش پاسبان و کالی باد

هرچه پنهانست معلوم ز اعیش — پیش ما نقد وقت حالی باد
مجلس گرم پر حلاوت او — از حریف فسرده خالی باد
جانها برکشاد ور عیب — پست و پیشش چو نقش قالی باد
بر بیان ورید زین دو لت — هم جنونها و هم شمالی باد
در ولاوت که جسم و جان خواهند — بر سر هر دو شاه و والی باد

بخت نو رست شمس تبریزی
او بهم عیز او دولی باد

آتشی افکند در جهان جمشید — در پس چار پرده چون خورشید
خاک آنرا که شد برهنه زبود — وای آنرا که جست سایه چو بید
دل سپیدست و عشق دارو سرخ — زان سپیدی که هست سرخ و سپید
عشق ایمن ولایتیست چنانکه — ترس را نیست اندر او امید
هر جهانی که یکدمش عمراست — چون برآید ز عشق شد جاوید
یک عمو دیست بر فلک که مپرس — در بر پرسش بپرس از نو امید
زین عمودی خبر نداشت کسی — آمد اندر ما چنا برسم نو بد

شمس تبریز یوسف عهد است
حسن وانرا همه بجان بخرید

شاه دین کو در زمانه بزاد — بت و بتخانه را بباد بداد
شاه دانکه در جهان سر مد — کس ندید ایشان و کرچه زندبا د
ازرخ ماه او چو ابر کشو د — همت گردون زهجو کرکت بشاد
همچو مهتاب شاخ شاخ آن نوز — سوی هر روزنی درون افتاد
تابشش چون بیافت مشترک — خانها راهکو ز دار هیا د
خانها ذره ذره رقصان گشت — پیش خورشید جانها دل شاد

بهچو پرورده شمس تبریزی
جمله پران که هر چه باداباد

هر که بهر تو انتظار کند — بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو کشت منتظر ند — سینه را سبز و لاله زار کند
بهر خورشید کان چو منتظرست — سنگ را لعل آبدار کند
اشتغال او دیم بهر سهیل — اندرو صد هزار کار کند
آهنی کانتظار صیقل کرد — روی را صاف بی غبار کند
زانتظار رسول و تیغ علی — در غزا خویش ذوالفقار کند
انتظار جنین درون رحم — نطفه را شاد و خوش عذار کند
انتظار حبوب زیر زمین — هر یکی را دو صد هزار کند

البکابرا

رسته با آب را چه منتظرست — سنگ را جست و بی قرار کند
انتظار قبول وحی خدا — چشم را چشم اعتبار کند
انتظار نثار بحر کرم — سینه را درج در چو بار کند
نشر و د انتظار در دل عم — بهر خوش نامان عطار کند
بی کنارست فضل منتظرست — را نده را لایق کنار کند
تا قیامت تمام اسم نشود — شرح آن کانتظار کار کند

ز انتظار است شمس تبریزی
شمس و ناهید و مه دوار کند

عشق را جان بیقرار بود — یاد جان عشق پیش عار بود
سرو جان پیش او حقیر بود — هر که او سر این خمار بود
همه بر قلب میزند عاشق — اندر آن صف که کارزار بود
تحفه جان نبرد گزیر نظر — گرچه پیش شیر حمله سرار بود
عشق خود مرغوار شیر افکنست — که سکی شیر مرغزار بود
عشق جانها در آستین دارد — در و عشق جان نثار بود
نام و ناموس و شرم و اندیشه — پیش جاروب شان غبار بود
همه کس بالکثار که در — عاشقان را بلا شکار بود
هر بلا را چنان بجان بخرند — کان بلا تیز شیر مسار بود

جان عشق است شه صلاح الدین
کو از اسرار کردگار بود

هر که در عشق ذوق و ننگ آمد — یک خارغ زنام ننگ آمد
فشود پند گفتگوی جهان — شکری که چون فلک آمد
شیشه عشق را فراغت هاست — که بر او صد هزار سنگ آمد
نام و ناموس کی شود مانع — چونکه آن دلربای شنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین — پیش جولان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق غالب باد — گر کسل زین سپاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا میزد — کاخر عاقبت بچنگ آمد

شمس تبریز هر که بی تو نشست
عذر او پیش عشق لنگ آمد

رسم نو این که شهریار نهاد — قبله مان سوی شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار بنهاد — او نشان کرم عیار نهاد
گل صد برگ برگ عیش بباخت — روی سوی بنفشه زار نهاد
هر کرا چون بنفشه دید دوتا — کرد یکتا و در شمار نهاد

چه دلا برّا چو دل کرفت بسر ... سر کشان را چو سر بخاک نها د
منتظر بیش و چشم بر دو ر دو ر ... کو نظر را در انتظار نهاد
غم او را کنار کیر که غم ... روی بر رو ی غمکسار نها د
کس چه داند که تکلش رخ او ... بر دل بیدلم چه خار نها د
از دل بیدلم قرار مجو ی ... کاندر و دل بی قرار نها د
آهوان صید چشم او کشتند ... چونکه رو جانب شکار نها د
آن رزه موی در کمان کمین ... تیرهای رزه کذار نها د
خویشتن را چو در کنار کرفت ... خلق را او در و در کنار نها د
رحمتش آه عاشقان بشنید ... آهش را بس اعتبار نها د
در عنایات خویشتن بکشید ... جذبشان را بجای کار نها د

از عنایات شمس تبریزی
نور در دیده بس فکار نها د

شه من آن مهر را با ما ند ... شب برو بکذرد شتابی خورد
آن نالش بخورکد آرزو بود ... پیش از آنکه برو نکند کرد
کر سیر ضمیر جای و بیت ... می بمیرد درین جهان از برد
ایچو ماهی و می بخشک طپید ... ساعتی دیگرش بر حمی سر د
در حوای بر خیال نازکشر ... بس خیالات نقش باید کرد

آنچه او نیستی خیال و باطل
بود نقش کهن انبرد

من بار زم ولیک کی شاید ... زاغ با طوطیان شکر خا ید
کرچه طوطی خود از شکر بزه است ... زاغ را می چنین حرز باید
هر کی را ره ولایت جدا ... کو کرات را کی آید
عشق در خویش چون کجا کنجد ... ماه و کرک شیر زر زا ید
بکریزد از کسی که عاشق نیست ... رازان زکر کمین ترا کرا و آید
ورشوی کوفته بهاون عشق ... وانکه آن مرهم ایت می سا ید

روبکن تو تراب خانه از آنکه
شمس تبریز مست می آید

بوی دلدار ما نمی آید ... طوطی انجا شکر نمی خا ید
هر مقامی که رنک آن کل نیست ... بلبل جا نها مسرا ید
خوش برانیم دوس جان نیست ... عشق هرکز چنین نفرما ید
همه اسباب عشق کجا است ... لیک باد و طرب نمی شا ید
ما و تنها که یکجا نشد ... طرب بار خشش نمی زا ید

هر که را باده ایست

هر سرا پای که دوست ساقی نیست ... بر خمار و شکوفه نفزا ید
همه آفاق پر ستاره شوند ... کار زیر امراد بر نا ید

بی لقای شمس تبریزی
از جهان جز ملال نفزا ید

حرزوا نکو منند چند ... فتنه بر خاست هیچ منشیند
هم شما هم شاکه زنها بند ... هم شما هم شاکه شیر منید
ایچو عنبر حمایلیم همه ... بر بو نیست ان که مشکینند
نتوم شاد اکر کمان دارم ... که کهی شاد و کاه غمکینید
در صفای می نهان دیدیم ... که شما چون کدوی رنکینید

بر تری برد اکر در عشق
بنده شمس دلق و عنید

عید بر عاشقان مبارکباد ... عاشقان عید آن مبارکباد
عید از بوی جان ما دارد ... در جهان همچو جان مبارکباد
بر تو ای ماه آسمان و زمین ... تا بهفت آسمان مبارکباد
عید آمد بکف نشان وصال ... عاشقان این نشان مبارکباد
رو نهان کشای جز بقند لبش ... قند او در دهان مبارکباد
عید بنوشت بر کنار لبش ... کین می بی کران مبارکباد
عید آمد که ای سبک روحان ... رطلهای کران مبارکباد
چند پنهان خوری صلاح الدین ... بوسهای نهان مبارکباد

کر تصلفی همن و هی کویم
بر من و بر فلان مبارکباد

هین که هنکام صابران آمد ... وقت سختی و امتحان آمد
اندرین وقت عهدها شکنند ... کار چون سوی استخوان آمد
عهد و سوکند سخت سست شود ... مرد را کار چون بجان آمد

هله ای دل تو خویش سست مکن
دل قوی کن که وقت آن آمد

چون ز رنج اندر آتش خند ... تا بکویند زر دکان آمد
کرم و خوش رو به پیش تیغ اجل ... بانک برزن که پهلوان آمد
باعدا باش و الفت از دی خواه ... که مدد بار آسمان آمد
ای عدا اندیشی مثل نشان ... چونکه بنده بر آستان آمد
چون صدف او دهان کشاده ... کابر فضل تو در فشان آمد
ای لب خار خشک کو دل اد ... در پناه تو دلستان آمد

من نشان کرده‌ام برآنکه تو — دلخوشیهای بی‌نشان آمد
وقت رحمت و وقت خط خشت — کز ورای غم بس گران آمد
ای اباسلیمان که بر کعبه — لشکر پیل بس گران آمد
عقل گوید مرا خمش کن بس — که صدا و مذهب دران آمد

من خمش کردم ای رحیل لیکن
با من از جان سخن فغان آمد

دیده خون گشت و خون همی چکند — دل من از جنون همی خندد
مرغ و [illegible] ماهی زمین شده حیرت — لیکن شب و روز خون همی چکند
پیش ازین در عجب همی بودم — کاسمان کز زمین همی خندد

این خمش کن باصل راجع شو
دیده از جنون همی خندد

هر کرا ذوق دین پدید آید — این دو دنیای کی لذیذ آید
آنچنان عشق را چه خواهی کرد — که کنون فارغی چند آید
عشق بفروش و جمله حیرت خر — که ترا سود ازین هنر آید
زاران حالیست ای عاقل — که در عشق کس پدید آید
نشود باز اینچنین قفلی — که همه عقلها کلید آید
که درآیند ذره ذره ببانگ — بنده کز پاک از کلید آید

هر که رو آورد بدین دریا
گر یزید است بایزید آید

گر ترا بخت یار خواهد بود — عشق با تو بکار خواهد بود
عمر با عاشقی مدان بحجاب — کان بروز از شمار خواهد بود
هر زمانی که میرود بی عشق — پیش حق شرمسار خواهد بود
هر که اندر وطن ترا بسگلت — ساعتی کج یار خواهد بود
بر تو این دم که در غم عشقی — چون پدر زر و بار خواهد بود
نقد کردی تو نکته میداری — آن جهان افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلوگیر است — عاقبت خوشگوار خواهد بود
چون ره شیر روح ازین صندوق — اندر آن مرغزار خواهد بود
چون ازین لاشه جز و رو آمد — شاه دل شهسوار خواهد بود
دان [illegible] و جهد را بگشای — کز فلک زر نثار خواهد بود
تو نهان بودی و شدی پیدا — همه جانی آشکار خواهد بود
هر که خود را کم و خوار [illegible] — همچو فرعون خوار خواهد بود

هر که چون

هر که چون گل ز آتش آب شد — اندر آتش چو خار خواهد بود
چون نگار مدانشه بزود — پیشه او انکار خواهد بود
هر که از ذوق شه نظر — تو انتظار خواهد بود
هر کرا اختیار گوش عشق — مست و بی اختیار خواهد بود
ورنه رسم که چشم عبرت نیست — خوار و بی اعتبار خواهد بود
هر کرا او بت و مست عشق نشد — تا ابد در خمار خواهد بود
هر کرا مهر این دم نیست — اشتر بی مهار خواهد بود
پس ازین سخن [illegible] غبار — آخر از وی غبار خواهد بود

شمس تبریز چون وزان گردد
دل ازو بیقرار خواهد بود

ما در عشق طفل عاشق را — پیش سلطان بدامان ببرد
تا شد بالغ و ز جان فارغ — پیش آن جان جان جان ببرد
ره بعقل گرچه جهد کند — ره بدان صارم الزمان ببرد
جان فدا عشق را که او دل را — جز بمعراج آسمان ببرد
عاشقان طالب نشان گشته — عشقشان جز که بی نشان ببرد
خون چکیده است ره، ره این است — عاشق جز که خون فشان ببرد
هر کشان خون نه بوی مشک دهد — تو یقین دان که بوی آن ببرد

دیده را کحل شمس تبریزی
جز بمعشوق لامکان ببرد

دگر

خسروانی که فتنه چین‌اند — فتنه بر خاست هیچ ننشینند
هم شاهم شما که رهنماینند — هم شاهم شاه کیش بینند
ایچو عنبر حلیم همه — بر بر سیمتان که مسکینند
لذت هست باشما کفش — هم شما را جان مسکینند
نشوم شاد اگر گمان دارم — که گهی شاد و گاه غمگینند
بلکه برلب ذوق و شیرینی — تا به خوش نشسته در زرینند
شاهدان فنا شما جمله — بالب لعل جان شکرینند
و صفاهای پنهان دیده‌ام — که شما چون لذت رنگینند
و بهشتی که هر زمان بگریست — مروا بنید اگر نه عینیند

بر تو نی سود اگر در عشق
بنده شمس و ملت و دینند

مطربا خیز و نوش از سر گیر — یک دو ابریشمک فرو ترگیر
ملک بگذار و با حریفان ساز — چنگ بگذار و جام ساغر گیر

لطف کن ای چون وجود حاز مبین   جمله باش ومشک وعنبر کیر
ذره ازلت آسمان و زمین   درین یک ستاره وارتو دو کیر
دار روی دربهی حلق تو   در نهش کن چو خواهش ر کیر
مرشش کن بیک شکر خنده   شکر یار از شکر کمتر کیر
بخت واقبال خاکپای تو اند   هرچه جمادیت میسر کیر
چو کنند فتح وظفر غلام تو اند   دشمنت را هزار لشکر کیر
ایدل از آب کوثرت باید   آتش عشق او کوثر کیر
کر غلامی قیصرت باید   بنده وش را قباد و قیصر کیر
هر کرا شعر عشق می بخشد   که فلاطون بود واش خر کیر
هر سری کو ز عشق پر نبود   آن سر ش را ز دم مو خر کیر

پیش بکو راز شمس تبریزی
کمترین اسپید وجام احمر کیر

مطربا عشق باز را ز سر کیر   یک دو را بر شکسته و تر کیر
چو کند در چرخ آرزوت باید   خانه بر بام چرخ اخضر کیر
ملک هستی و خودی در ری   ترک سودای ملک سنجر کیر
مست شو مست کن حریفان را   بار کیر از کنت احمر کیر
مستی آمد ز راه بام و باغ   بر و اندیشه ور ه در کیر
ورزه و خنک راه بیار است   کشتی ساز و وین رود کیر
پر به آورده دم و به پرید م   ر آنچه خوردم تو هم بخور بر کیر
فارغم همچو مرغ از رکب   مرکبم او تنک و لاغر کیر
کر ز دیده ز خاک هیچ اکمو ر   مستی عشق را مکرر کیر
شیشه کر کرد کرت ز جام   جامی عشق را میسر کیر
پاره ره وحرا کند نقشی   کو بدست دلبر معصور کیر
تو به کردم دکر نخواهم کفت   تو برشت را ز نور کیر

عاشق و مست الکفی تو به
ترک سالوس آن فغ کر کیر

مطرب عاشقان بجنبان تار   بزن آتش بمو بمن و کفار
مصلحت نیست عشق را ممشی   پرده ور در ره مصلحت بود از
تا بکژ نیست مطلب کو دور   که ره شیر مادر مخواز ر
هرچه بجز خیال معشوق است   خانه عشق اکر بود کلدار
مطربا چون رهی بشرع دلم   پای در خون نهاد بیش دار
پای آهسته نه که تا بجهد   قطره خون دل به ره دیوار

مطربا زمخونی

مطربا جمهای دل می بین   تا ندانند خویشتن خوشدار
مطربا نام بر ز معشوق   کز دل ما برد صبر و قرار
من بکفتم کجا بماند دلی   کر دلم کو ز بود رفت انکار ه
نام او کوی و نام من کم کن   تا لحب کویت مکو کفت ر

شمس تبریز غلیمی عهدی
هست در عهد تو چنان کار

آفتابی برآمد از اسرار   جامه شوی کنیم صوفی وار
تن ما خرقه ایست پر فقر پ   جان ما صوفیت صفی دار
خرقه بر زیند روزی چند   جان عشق است تا ابد بر کار
بهر خسته شاه را او کنند   با چنین سر چه می کنی دستار
چون رخ خسته ما و را بسته   با چنین رخ چه می کنی کمدار
تو بها کر ده بودی ای دارن   کشته بودی ز عاشقی بسزار
عشق ما که بجمال خود بجو   تو به سوورت مکر ده استغفار
این جهان همچو موم رنکارنک   عشق چون آتشی عظیم شرار
موم را آتش چو کشت هباییه   نقش و رنکش فنا شود ناچار
کر بکویم اکر فنا کر دی   ور بکویم بکی کذار د یار
جنت الروح عشق خالقها   منه بجری بجمیعت الانهار
منه تصفو وجنت الله و راق   منه تحفه اعین الابرار
منه تکرم وجنت المعشوق   منه تصفو وجنت الاحرار
منه تهتز وصور ت المر و ر   منه تبکی الکسب الا سحار
ان فی العشق فتحت الارواح   ان فیه وادکه عبرت الابصار
وبت فی العشق که اعاین   ما کفی ان ارا ه بالآثار
ان الاثار تجب اتقا   ان الا سرار ترد الاسرار
کرثرت الحجب لا تحسن   ان ذکر ا کوق الاستار ر

رحم بر یار که کند هم یار   او چه یار کی شود بسیار
اشکهای بهار مشفق کو   تا ز کل پر کنند دامن خار
اکر شود ذکر با دوم اللذات   بشنوید از خزان بد رنها ر
خارجت شود چو هست و ر   تا ز ایشان از جهانی الخار
راه عاشق فلک شکاف کند   ناله عاشقان بنا شد خار
فلک از بهر عاشقان کر دو   خیز تا ما کنیم نیز دوار
بین که دولاک ما طلعت چو کوش   کان عشق است احمد مختار

آسمان گرد عشق میگردد　　　بهر عشقست گنبد دوار
نی برای جنازه و هنکر　　　نی برای ور و کرد علی ر
مدتی گرد عاشقان گردیم　　　چندگردیم گرد این مردار
چشم کو تا و جانها بیند　　　سر روان گرد وانز در و دیوار
ذره و دوار نکته گویانند　　　آتش و باد و خاک قصه گزار
چون تو راز و چون کز و چو تکت　　　بی زبانند عاشقی بازار

عاشقا رو تو اسیر مرج مگرد
خاش انگشت جمله گشت ز

گرتو خواهی وطن پر از دلدار　　　خانه را روفتی کن از اغیار
ور تو خواهی سماع ره گیرا　　　دور دارش ز دیده انکار
هرکه او را سماع مست نکرد　　　منکرش دان اگرچه کرد اقرار
هرکه اقرار کرد و باده ساخت　　　عاقلش نام نه مکو خمار
بیانه برون کن آنها را　　　تا نشوی از سماع برخوردار
وز میان خویش را برون کن نیز　　　تا بگیری تو خویش را کنار
سایه یار به که ذکر خدا ی　　　آن چنان که هست صد رگبار
تا نگوشاه سی سم از خارست　　　زانکه هر خار گل بیاره و با ر
خار بیگانه را از دل بر کن　　　خار گل را بجان و دل میدار
موسی آمد درخت آتش دید　　　سبز تر می شد آن درخت انار
شهوت حرص مرد صاحبدل　　　همچنین دان و همچنان پندار
صورت شهوتست ولیکن هست　　　همچو نار خلیل پر انوار

شمس تبریز را ابد بینید
چون کشا بید دیده اغیار

عشق جانست و عشق تو جانتر　　　لطف درمان و از تو درمان تر
کافرهای زلف کافر تو　　　کشته زایمان جمله ایمان تر
جان سپردن بعشق آسان است　　　ور نه در عشق تست آسان تر
همه مهمان خوان لطف تو اند　　　لیک این بنده زاده مهمان تر
همچو هستند جمله بی سامان　　　لیک من بی طاقت و سامان تر
عشق تو کان دولت ابداست　　　لیک وصل جمال تو کان تر
تیغ هندی هجر بران است　　　لیک هندی عشق بران تر
گرچه این چرخ نیل گردانست　　　چرخ افلاک عشق گردان تر
دیدن قصد چو جان ارزان　　　عوض نیم جام ارزان تر
هر دلی چاره پرور پستست　　　دل ما صد پرست و ویران تر

همه زافلاک

همه زافلاک عشق در ترسند　　　وان فلک در غم تو ترسان تر

شمس تبریز همچی می دار
تا شوم در تو من عجب دان تر

روی بنما که من مستو ر　　　ای بهشت آسمان چو ره مشهو ر
تا بکی جمع عاشقان زهوس　　　آمدیم از تنور زاهی دو ر
ای که در جان جان خود ور ی　　　صد هزاران بهشت و حور و قصو ر
سر فرو کن زبام و خوش بنگر　　　جانب جمع عاشقی رنجو ر
ساقی صوفیان شرابی ده　　　کان نه از خم بود نه ز انگو ر
زان شرابی که بوی خوش او
مرده را کار زاید و ز گور

کل عشق بو صلکم د حش　　　کل صد به سنکم مخد ش
مست گشتم زطعنه وا فش　　　ور روش خوشتر است با صافش
ابصر العشق من جلا لکم　　　مثل الترک عینه احفش
گرشوم تا ابد تر کو یم　　　هر کرا دوم زنده زاد وصافش
شارب المزکیف ابصر　　　صاحب العیش کیف ه بنعش
زان دمی کو ومید و جا لم　　　گشت پرگل فاقت آفاقش
مسکن الروح حول عز ته　　　مسکن الیس فیه یستوحش
اندر آید سپهر تا ر زا نو　　　چو کشد بوی مشک ارز آفش
جان برید از جهان عذرتیش این
کالفقیه یافتم زا ... فش

مست گشتم ز ذوق و شاباشش　　　یارب آن می بهشت با جامش
طرب افزاترست از باده　　　آن سفالهای تلخ ... شش
بهر وانه نیز دم سوی دا م　　　بلکه از عشق محنت و ... مش
آن جهی کر زشرف و ... جیست　　　او نخفش چو ایا ... مش
خاک آدم پر از عقیق چرا ست　　　تا بمعدن کشد بتا کامش
کو هر چشم و دل رسول حقاست　　　حلقه گوش ساز پیغامش
تن از آن سر چو جام جان نوشد　　　هم از آن سر برد سرانجامش
سرو شد سمت جمال کو ل　　　پیش حسن ولی افعامش
شیخ هند و نجا ... آمد　　　نه تو ترکه درکش از بامش
کم او کیر و جمله هندستان　　　خاص او را ... افعامش
طالع هند خود ز حل آمد　　　گرچه بالات تخت شاهش
رفت بالا ترست از تخمی　　　با چه ... چه سود از نامش

بد مندونو دم آیینه ا م — حسد وکینه مینت اعلامش
نفس هند وست خانقه دل من — ازبرون مینت چنگ آرامش

بس که اصل سخن دوره دارد
یک سفینه دوکرسیه خامش

تو بامن درست مینت ممنوش — من بد تو بر ، المبس موذ ش
سینه وعیب ناک را برا ن — رحمت خویش دار و بپوش
تو سمیع ضمیر فکری و ا — لب ببسته ضمیر تو خود ش
هر غم وشادیی که صورت بست — پیش صورت لست خدمت کوش
نقش تسلیم کشته پیش قلم — که چه نکشش کنی و کاهی نوش
می نماید فر وه هر هنر م — همچو کبند هر یکی در جوش
بینر ند خوذ و ما ی بهب ع — ونه وزه چو مرغ مرز کوش

وقت آمد که بنزلوشان بیز
دور سند ازرو اق انده قاپوش

عیسی روح گرسنه است چو زاغ — خراد میکند رگجند که غ
چو نکه خوز و جله کچند را — از چه روغن کشیم بهر چرا غ
چو نکه خورشید سوی حوت رفت — سنه جهان سبزه و زمین و زاغ
آفتا بار جوع کن بجمل — بر جبین خزان وری نه داغ
آفتابا تو در حمل چو ی — از تو سر سبزه خاک خندان باغ
آفتابا چو سکسی دل و ی — از تو گرد و هار گرم دما غ
آفتابا نگار روز تو ا ست — انچه این آفتاب کرد ا جاغ
صد هزار آفتاب پیدا حمد — چون ترا دید و بود واده فرغ
زان نگشت او بکرد پایه حوض — کو زنهر حیات دید اجسا غ
آفتابت از ان همی خوا م — که عبارت زقت تنگ مساغ
مژده تو چو رگسته بهار ر — باغ بر داشت بزم مجلس ولاغ
کرده بستان باغ اسکو ذ — کرده میران خاک استرا غ
حلها خان عیب می با فند — حلها دید مینت پها غ
که کزد ره حذا تا قا ر غ — چون حذار از نگار مینت فراغ
صد هزاران نگار یک بنا — رنگ جامه هزار و یک صباغ
حلها راو حش او مسعد — سیم و زر انکفا حش فرا غ
مغزها امزاج او ما یه — پوستها را علاج او در باغ
بلبلان ضمیر خود ذکر ند — نطق حسن میش ان چو بانگ کلاغ

بنی ۱۸۱

بس که مرا زعلیان بود
انکه پرون بود زباکمانش زاغ

ای ظریف جهان سلام علیک — ای نو نشان سلام علیک
ای سلام تو در بچند ه — در غم آسمان سلام علیک
انکه بگذشت روی وواپس که و — کای زهجرت فغان سلام علیک
ای سلام تو در بگنجند و — در غم آسمان سلام علیک
انکه بگذشت و روی واپس کرد — کای زهجرت فغان سلام علیک
ده زبوز و از عشق تو کو ید — ز د و ترم و رسان سلام علیک
گوش پنهان کی است نشوند — از جهان نهان سلام علیک
هر سلامی که در جهان شنوی — چون صد ا خیزد از ان سلام علیک
زین صدا در گذر برابر کو ه — تا به چینی عیان سلام علیک
من ز غیرت سلام تو پوشم — نا نداند دان سلام علیک
چون مینم دان سلامت شد — جانب گلستان سلام علیک

ای صلاح جهان صلاح الدین
بر تو تا جاودان سلام علیک

ای ظریف جهان سلام علیک — ان وابد و محی پید ک
وار وی دور و بند وچت بگو — جلت لو زقت من شفتیک
کر بجدمت بنرسم بید ن — انما الروح والفواد لدیک
گر خطا نیز سد با حرف — پس چنان برچوا شد زد یک
نحس گو یدترا که بد لعن — سعد گو یدترا که یا سعد یک

از تو آیم بر تو هم یغفیر
آه المستغاث منک الیک

ایها النور فی الفواد وقت ل — خابت الجد والداد وقت ل
انت تدری حیاتنا بید یک — لا تضیق علی الحباء وقت ل
ایها العشق ایها المعشوق — حن عن الصد والعاد وقال ل
یا سلیمان والهدی بد یک — فتفضل با لعق و قال ل
اسرالیف وابذل المعروف — بکذا عادت الجواد وقت ل
ایها السابق الذی سبقت — منک منصد رقت الوداد وقال ل
من الهجر صحت الرو اح — ایجر الود یا معاد وقت ل
صبر و یار سی فقال بب — یا بهایا بدر و تود او فقال ل
چون بنا نا زهی کت و مراد — چون بها نازهی ک وقال ل
ای کش دعوب قاو عجم — تو کشی ند ولم بها و فقال ل

[illegible]

ای در و غم تعال کو یان تو — وی رفو و تو بود با وتعال
طلعت جیک البلا و یا قمر ا — بر محیط و یا البلا وتعال

انت کالشمس ان ویت و نات
یا قرینا کالبلا و تعال

همتم شد بلند و تا پسر م — جز به پیش تو من نمی نسر م
تو و ما م گرفته ز خموش ش — تو زبان گیر و من جهان گیر م
زان ز عالم برون و ام حلقه — که بدست تو است زنجیر م
پیر بارا ز سر جوان کرد ست — لاجرم هم جوان و هم پیر م
چون گشا و من از کمان تو است — راست رفتم و در چون تیر م
باک ذات چه جای تیر و کمان — هر دو در استکنم به پیند بر م
و یدن عمر تو نفاق بو د — من نه مرد نفاق تذویر م
با من آمیختی چو شکر و شیر — چون شکو در گذر از آن شیر م
طاقتم طاق شد ز جنی خویش — وزغمکین اگر بتا خبر م

در دتا چرچون بر آر د د د د
بر د د تا د شر تا بشر م

نار بلبلان بهار کنیم — تا بدان بلبلان شکار کنیم
کار او تا نه و کار ما لابه ایست — گر نتابیم پس چه کار کنیم
در گلستان رویم و گل چینیم — بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آییم مست و بازو زر — همه راست و بیقرار کنیم
سیم بار خوش غدار خوریم — خدمت چشم پر خمار کنیم
کس نداند خدای داند و بس — عیشها دو با نگار کنیم
تو اگر راز دار با شیی — راز را با تو آشکار کنیم
میگریزد ز خلق و از تا ر — خدمت خالق نثار کنیم
بار گرد نداشتر ان بگر یزد — رحمت این چنین با چه کار کنیم

خلق چون کشند دامن بام
اشتر مردمان مثار کنیم

خیز تا فتنه برانگیز یم — یک زمان از زمانه بگریزیم
بر بساط نشاط بنشینیم — همه با پیش خویش برخیزیم
جو جوف ظریف گز ینیم — باک این جان نیا میز یم
غم بیهوده در جهان گوز یم — ای آسوده در قدم ریزیم
ما گرفتار شادی وطر یم — نو گرفتار زهد و پرهیز یم
گر ستیزه فلک کند با ما — بر مراد بش رویم نستیز یم

به جام نوزدن

چون نداریم هیچ دست آویز — چند با هر کسی در آویزیم
عیش با همت شمس تبریزی — مست جاوید شاه و تبریزیم

اند سینم تا جهان کرد یم — که چو خورشید جمله جان کرد یم
موش وید ما همگنان باشیم — کل گلزار خاکیان کرد یم
چند کس را بریم تا هی چو زر — رهبر همچو گوهر و کان کرد یم
چون زبان چنینم ایتا کا ه — ایمن و خوش چو آسمان کرد یم
هر که ترسان بود چو ترسا یان — همچو ایمان بروا مان کرد یم

این همش کن ازان هم افزونتر
کو بر الفاظ بر زبان کرد یم

آتشی از تو در دهان دارم — یک صد مهر بر زبان دارم
دو جهان را کند یک لقمه — شعلها که در نهان دارم
گر جهان جمله کا فنا کرد د — با جهان فلک صد جهان دارم
کار و رنها که بار آن گذشت — من ز نصر عدم روان دار م
من ز مستی عشق بی خبر م — که از آن سود بار زبان دارم
چشم تن بود در فشان از عشق — تا کنون جان در فشان دارم
بند خانه تنم که چون عیسی — خانه بر چارم آسمان دارم
شکر آزا که جان و هم تن را — گر بشد جان جان جان دارم

انچه داد دست شمس تبریزی
زمن آن جو که من هم آن دارم

ما که باده ز دست یار خوریم — کی چو اشتر گیاه و خار خوریم
ایمنیم از خمار مرگ ا یرا — می با قه با خمار خوریم
جام مردان چار تا که مرد نشد — با مجاهد مرد وار خوریم
بدم باشیم ه و زنده شو یم — اندران دم که بد نثار خوریم
ما این شربت می پو یم — تا کبایی از دل نگار خوریم
زان و یاریم کز خدش با کست — روزی پاک ز اندیار خوریم

نه چو کرکس اسیر مرداریم
نه چو کلک ز موحش اخوریم

در وصالت چرا چه موز م — در فراقت چرا چه مو زم
با تو با رو من در امیختری — با من از تو دور چه موز م
میلگریزی ز من که تا د ا نم — با چه میزیا چه مو ز م
پیش ازین تا ز خشم می کو م — تا من از تو جدا بیاموزم

چون خدا با تو است در شب و روز … بعد ازین از خدا چه اموزم
در فراق سرای خود دیدم … چون بدیدم سزا چه اموزم
خاکپای ترا بدست آرم … تا از او کیمیا چه اموزم
آفتاب ترا شوم ذره … معنی والضحی ببین چه اموزم
که بهای ترا شوم کاهی … جذبه کهربا چه اموزم
از دو عالم دو دیده بردوزم … این سخن از مصطفی چه اموزم
سربازم زعم ماطفی را من … چو از او از کجا چه اموزم
در هوایش طواف سازم … همچو مه بی قفا ببین چه اموزم
همچو ماهی نزند زخود سازم … تا بجز آشنا بیا چه اموزم
همچو دل خون خورم که تا چون … قیس وفا از وفا چه اموزم

ختمش این شد که چون لقای منی
از تو خویش خویش لقا چه اموزم

تشنه خویش کن ده آبم … عاشق خویش کن به بر خوابم
تا شبی روز در رخانه آیم … در خیال خویش تو بخوابم
گر خیال تو در فنا یابم … در زمان سوی وصل شتابم
بر امید خیال کو بر تو … جاودانه هر کسی چو فلابم
رحمتی از تو پادشاهی کن … ره بر آن کاروان اسبابم
زان همی گردم ای ماه … که بر آب حیات وده بم
زان چو روزن گشاده ام دل چشم … که تو ز آفتاب و مهتابم
آن زمانه که در نام تو شنوم … مست گردم ز نام والقابم
آن زمانه که آتش تو رسد … می جهد این دل چو سیمابم
بس کن از گفت و گفتار سخن … خود سخن بخش را نمی یابم

در طریقت دو صد کمین دارم … لیک صد چشم مژده من دارم
این نشانه بر چشم پیداست … دو که از شاه همنشین دارم
آن نگار کز جهان پیش است … در دل و جان خود دفین دارم
ظلمت شکست های من … گر ازو سر یقین دارم
من بهانه زجبرئیل امین … جبرئیل گرامین دارم
نقش چین مرا چکار آید … چو که بر رخ رخش چین دارم
اسب اقبال را به برم … زانکه بر پشت عشق زین دارم
پایدار است جان فرو و رخش … چو که پاهای آهنین دارم

از دم بوی باغ محال آید … کر درون باغ و یاسمین دارم
از فرح پای از زمین دور است … چو که در لامکان زمین دارم

دو به بر تر ز شرح این مطلب
ما که من این ارزش دین دارم

تا بجان مست عشق آن یارم … سر ده باده‌های انوارم
هر دمی گر نه جان تو دهم … ای دل از جان خویش بیزارم
گرد آن مه چو چرخ می گردم … پس اگر صحبت در چنین کارم
بر سر کار نگاه خوبی بود … سوزنش گر دهات چون تارم
سوزنم چرخ شد از دور تار … تا به آن او ز زیر می زارم
همچنین کاه کاه عالم را … گر حجاب حق آیت بود دارم
تا بسوزم حجاب غفلت و خواب … زآتش چشمهای بیدارم

تا بپایم ز آتش تبریزی
صحبت این منبر نمارم

دو چهار رنگ و پرفشان که منم … کیمیا به چنم مرا چه کنم منم
گفتم اسرار در میان آور … گو میان اندرین میان که منم
کیشوای روان تن ساکن … آن چنین ساکن روان که منم
بحر من غرقه گشت هم در جوش … بوالعجب بحر بی کران که منم
این جهان آن جهان مرا مطلب … کین دو گم شد درین جهان که منم
فارغ از سود و زیان هم … طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت … عین چه بود درین عیان که منم
گفتم آنی بگفت های خموش … در زبان نامدست آن که منم
گفتم اندر زبان چو در نامد … اینت گویای بی زبان که منم
میشدم در فنا چو مه بی پا … اینت بی پای پادوان که منم
بانگ آمد چه میدوی بنگر … در چنین ظاهر نهان که منم

ما همه از الست هم مستیم … عاقبت شکر باز هم مستیم
تا بگلیم و همرا هستیم … جمله از یک شراب سرمستیم
ما که با این عشق بگزیدیم … چو که این عشق هیچ پرستیم
چند ملی کشید جان ز ذوق … عاقبت از فراق وارستیم
آفتابی در آمد از روزن … گر ده مار ابلهه اگر مستیم
آفتابا بکش زما دامن … نه ده بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تو است اگر تسلیم … از تو هستیم ما اگر هستیم

پیش تو ذره وار رقصانیم
در هوای تو بند بگسستیم

کون عزرا انظار دین گفتم — شکل اعنبر سیاهی گفتم
اندرین آمو جهان ترکرا ف — پس چمن نام هم جهان گفتم
طوق بر گردن کسی بستم — نام اعلا بر اسفلین گفتم
عذر خواه اسیه روح ده که زعجز — صفت روح بهر طین گفتم
حیله آدم و خلیفه حق — بهر ابلیس هر لعین گفتم
زاغ را بلبل چمن گفتم — خار را سرو یاسمین گفتم
دیو را جبرئیل کردم نام — ژاژ را حجت مبین گفتم
ای دریغا که کان فقزین را — از طمع چند آفرین گفتم
از عزی بود آن بنده خود — که عز ما ده را مکین گفتم
تو به کهتم ازین خطا گفتش
همه عمرم پس از همین گفتم

آمدم باز تا چنان کردم — که چو خورشید جمله جان کردم
سر خم را رحیق تکشادیم — سرد و بزم سرخوشان کردم
عشرت اکنون علم الصحرا زد — من چو فکرت چرا نهان کردم
باغ خلد است جان من تا من — قرة العین باغبان کردم
بر گذردم بگرد خود چون قطب — گرد قطبان چو آسمان کردم
کان ز رم ز نیم ز ز محمد و — که پی سنگ امتحان کردم
تن زن ار زهی شبانانه
پادشاهم چو اشبان کردم

عاشق روی جانفزای توایم — رگمی کن که در هوای توایم
تو بر حسار آفتابی و مه — ما همه ذره در هوای توایم
تا تو زین پرده روی ننمائی — خفظ بر در سرای توایم
اگه ما در میان مجلس انس — بی خود از شربت لقای توایم
خیره چون دشمنان مکش ما را — کا عزایز دوست آشنای توایم
تو رضا میدهی بکشتن ما — ما همه بنده رضای توایم
گرچه با خاتم سلیمانیم — ای پریزاده خاک پای توایم
شمس تبریز جان جانهائی
ما همه بنده و گدای توایم

بخدائی که در ازل بودست — حی و دانا و قادر و قیوم
نور او شمعهای عشق فروخت — تا شد صد هزار سر معلوم

ایضا له

از یکی حکم او جان پر شد — عاشق و عشق و حاکم و محکوم
در طلسمات شمس تبریزی — گشت سر عجایبش مکتوم
گر از آن دم که تو سفر کردی — از حلاوت جدا شدیم چو موم
همه شب همچو شمع میسوزیم — ز آتشش جفت و ز انگبین محروم
در فراق جمال او ما را — جسم ویران و جان او چو بوم
آن عنان را بدین طرف برتاب — زفت کن پیل عیش را خرطوم
بی حضورت سماع نیست حلال — همچو شیطان طرب شده مرجوم
یک غزل بی تو هیچ گفته نشد — تا رسید آن مشرفه مفهوم
پس بذوق سماع نامه تو — غزلی پنج و شش بشد منظوم
شام ما از تو صبح روشن باد
ای تو فخر شام و ارمن روم

چند بوسه وظیفه تعیین کن — لشکر خنده را ایمن کن
آن دولت را خدای نرم کند — این دعای خوش است آمین کن
مگر این را بخواب خواهم دید — من بخسبم که دست بالین کن
ای فسون اجل فراق لبت — رو فسون مسیح آئین کن
وصله چرخ بی تو تنگ آمد — این براق وصال را زین کن
چون ببیند رم خواهی که — آنچه آخر کنی تو پیشین کن
حاجیان منزوا اند و روحج — دار روی اشتران کر کین کن
تا بکعبه وصال تو برسند — چاره ای آب و زاد و خرجین کن
ای دو چشم جهان بتو روشن — این جهان را تو آن جهان بین کن
از تجلی آفتاب رخت — چشم دل را چو طور سینین کن
بس کنم شد زحد گستاخی — من که باشم که گویمت این کن
گر نبود این سخن زمن مدیق — آنچه آن لایق است تلقین کن
شمس تبریز بر اوج بخرام
کوشمال هلال و پروین کن

گرچه از فغان و نالیدن — اندکی مست خویشتن دیدن
آن نباشد مرا چو در عشقت — خوکرم من بخویش ورزیدن
سجده اینجا که دار نقش — یا کم از خویشتن پسندیدن
دیده کی از رخ تو برکردو — بجز آینه بوقت گردیدن
در جهان و دلت و چنان میدان — تنگ باشد ز رنگ گنجیدن
عاشقان را ز تسلیم شد — بر همه مرگها بخندیدن

ز عمای ورخت ار بنند　　　　بعمل الفیت خوف از این
باغبانان عشق را باشد　　　　از دل خویش میوه بر چیدن
جان عاشق تو الهامی پیچ　　　　در مکافات ویخ بچیدن
ره وداعش بوره اینجا بم　　　　شوان عشق را بو رنید ن

بیش از این گفت شمس تبریزی
لیک کو گوش بر شنید ن

چیست با عشق آشنا بودن　　　　بیخود از کام دل جدا بودن
خون شدن خون خود و فرد خوردن　　　　باسکان بر در وفا بودن
او فدا ئیست سیج فرقی نیست　　　　پیش او برگ و فتنل با بودن
ره سلمان سر سلامت باش　　　　جهد میکن بپا سیا بودن
کین شهیدان ز برگ نکسند　　　　عاشقانند رفت بود ن
از بلا وقت گریزی تو　　　　پرسش اینان ز بلا بلا بودن

سینه می کرد ورخاشورا
تو تماشا بکر بلا بودن

بیر گشتم زنازهای خسا ن　　　　کم زنم بن چو روحن بلبا ن
بعد از این شد رانهان ارم　　　　تا بخفند اندرراه کمس ن
خویش را بعد ازین چنان دوم　　　　که بیابند مرمراعس ن
هر زمان جایب دگر تاز م　　　　بی رفغان و حاجبان گ ان
انجداور تو چون گلستا م　　　　انجنان قو مرا بحن بریس ن
چند لطاره و جهان کرد ن　　　　آب راز ریکه نهان کردن
ریخ کو بد که کنج آورد م　　　　ریخ را کو بد امکان کردن
انکه از نیشتر خون روان کرد است　　　　نیشتر وانه ز خون روان کردن
آسمان را زکرد بچون خاک　　　　خاک را وانه آسمان کرد ن
آسمان را زکرد بچون خاک　　　　خاک را واند آسمان کرد ن
بعد ازین شیوه دگر کبر یم　　　　چند بکار و دیگران کرد ن
نیز برد اشتی تو از بطر ب　　　　این بابسکی توان کرد ن
این گران زحمتا یست شوا نم　　　　رقص بر پرده گران کرد ن
یک ره ور از بنیک فرورة کیر　　　　تا توانیم فهم آن کرد ن
تا نه چند جان جا نها را　　　　کی توان سهل ترک جان کرد ن

جنداسیاره کند ریک
شوان ره ره بانشان کردن

گر بکنم سبک بشنو　　　　جز عشق می دهم بکر ه

تم

٣٢١

نفسی با خود مر قرینی د ه　　　　که میزان بنهد باز ر جو
تو توی بخش بنده و تو کهن　　　　کهنم را بیک نظر کن نو
بشه کیمیا خود این باشد　　　　کس تیره را بخشد ضو
کرمت را بگوی تا بد هد　　　　در حوز شام بنده روشن خو
ایدل ای آتش و سوی ای سوخت　　　　خلق هر سو دوند و تو کم د و
فکر هر دم به هر سوئی گردت　　　　تو بلا حول فکر را کن خو
بی سوی عالمیست بس عالی　　　　شش جهت را وهیست بس در کو
کار امروز را مکن فردا　　　　تا به حسرت خوری تو کوی کو
چشمکت میزند رقیب غیور　　　　چشم از او بر مگیر از لطف

شمس تبریز خضر عین یقین
وار هان خلق را چنین بسو

مطرب جانهای دل برد ه　　　　تا بشب تا بشب ای این پرد ه
جانهای مست و مخمور ند　　　　بر سر باده و باده خورد ه

در خرابات معروان رفته
خرقه آب و گل گرو کرد ه

خوشبو دوش تن نور دید ه　　　　خوشبو درع جان بپر ید ه
جان نا وید و جنس شد ه　　　　جان دیده رسیده دیده دید ه
جان رنگین و جان سنگین را　　　　چون کلوخ از ریخ بکر ید ه
هر کاغذکش ده دست اجل　　　　نقد در کاغذت بپچید ه
عمر ه پر عمل سرش بسته　　　　نی پیش را تو لیید ه
عمره را بر زمین زن و بشکن　　　　دیده بتو چاکه نبیند ه

شمس تبریز بکند خوا
که ز باشش فلک برند ه

آمد آمد نگار پوشید ه　　　　تنم خوش عذار پوشید ه
دور ز گلستان حسن و جمال　　　　باغ از تو بهار پوشید ه
در زمین دل همه عش ق　　　　رسته شد سبزه وار پوشید ه
آن دم پرده سوز کرمش را　　　　هر طرف کرم و دار پوشید ه
بکمان اشک خون روان کرد ه　　　　خونشان در غبار پوشید ه
بوی آن خون همیرسد بدما غ　　　　همچو مشک تتار پوشید ه
تا ز آن بو برند تشنه قا ن　　　　سوی آن یار غار پوشید ه
شمس تبریز صد تو جانت　　　　بوسه با نگار پوشید ه

در غم یار یار با یستی — با غم او اکنار با یستی
بیکا غم چو جان بخواهم زاد — یک چه باشد هزار با یستی
دشمن شاد کام بسیارند — دوستی غمگسار با یستی
در فسر اقند زین سوز یاران — این سوز اکنار با یستی
تا بدانستی ز دشمن و دوست — رندگاه ده و بار با یستی
شیر بیشه میان رنجیر است — شیر در مرغزار با یستی
ماهیان می طپند اندر ریگ — چشمه یا جویبار با یستی
بلبل مست سخت مخمور است — گلشن و سبزه زار با یستی
همه گل خواره اند این طفلان — مشفق دایه وار با یستی
دیده را چیره دیت زین کیچه — دیده را اعتبار با یستی
ره آب حیات می بزند — خضری آگوار با یستی
اندرین شهر قحط خورشید است — سایه شهریار با یستی
شهر سرگین پرست و پرگشت است — مشک نافه تاتار با یستی
مشک از جنگ کس نمیداند — مشک را انتشار با یستی
چون بمیری بمیرد این هنر است — دولتی بی عثار با یستی
دولت کودکانه مجو نیست — زین هنرها عار با یستی
طالب کار و بار بسیارند — طالب کردگار با یستی
مرگ تا در ره است در ره دشت — شب ما را نهار با یستی
دم سعد و داند که ماند است — نفسی بی شمار با یستی
نفس ایوی زنوی ... یمن — بر خلایق نثار با یستی
ملکها ماند و مالکان مردند — ملک پایدار با یستی
عقل بسته شده هوا مختار — عقل را اختیار با یستی
موشها چون مگس ران دشت — هوشها هوشیار با یستی
ریحان دروغ زشت کند یده است — پوزشی را عذار با یستی
معده پر دروغ و گوش پر ز دروغ — همت القرار با یستی
گوشها بسته است و لب ... بند — از خزو گوشوار با یستی

گر چه تو زیر شب رسیدستی — صبح عشاق را کلید ستی
تا بدیدی و جان درین عالم — در جهان دلم پدیدستی
همه شب جان تر آلوده و ... — رو که تو باد او عید ستی
زادمی چون رسید او از من — تا دمن این پری رسیدستی

ویه نوز بحوالی

در هر نیم چو دولت معشو ر — چون مرا تو ابا پدید استی
ای لبانا زلکان و خاما ان را — چون من سوخته پدیدستی

شمس تبریز سر بند دیگر
درد و دیده هر کشیدستی

زاول باده او سر مستی — ور نه دستار گر چرا بستی
سخت مستست چشم تو امروز — دوش کو کم د سر ته خوردستی
جان ما ما و شمع مجلس ما — السلام علیک خوش هستی
باده خوردی و بر فلک رفتی — مست گشتی و چند بشکستی
صورت عقل جمله دل بشکست — صورت عشق بت پرستی
مست گشتی و شیرگیر شدی — بر سر شیر مست بنشستی
باده کهنه پیر راه تو بود — رو که از چرخ پیر وارستی
ساقی الطاف حق بیت تو است — که بکو آن شراب پیرستی

عقل را بد و لیک این بار
آنچنان بر که باز نو رستی

زاول باده او سر مستی — ور نه دستار گر چرا بستی
بعد او دوش تا که هر شب — باده با هر حرف خوردستی
در رخ و رنگ چشم تو پیداست — که از آن بار تلخ ازان رستی
زان چه خوردی مده بمخموران — ای ولی النعمه ... هستی
بستر امروز در نگار ... آمد — لرزه در که هستی ... در پستی
مه و بدان از وگوای راست — سر بنه عاشقانه در مستی
تا به پیوسته در امان باشی — چون بدو را الا مانش پیوستی

شست و سنگ ... از عشق بگریز
یا غم او اکنار با یستی

در غم یار یار با یستی — با غم او اکنار با یستی
آنچه کردم کنون پشیمانم — دل با مال پار با یستی
تا درخت امید سبز شدی — سایه آن بهار با یستی
دل من شیر بیشه را ماند — شیر در مرغزار با یستی
تا بدانستی ز دشمن دوست — رندگاه ده و بار با یستی
دشمن عیب جوی بسیار است — دوستی غمگسار با یستی
ماهی جان ما که پیچان است — بر لب جویبار با یستی
چون ز یمانی دل تو در غم ماست — یک چه باشد هزار با یستی

بار لاحول گوی را چه کنم / یار شیرین عذار بایستی
خوک و بادست میدان طلعت / آهوی جان شکار بایستی
همه و پو فا همی نکند / همه را هوار بایستی

صد هزاران سخن نهان دارم
گوش را گوشوار بایستی

آنکه چون ابر جوانه گشت مرا / گر و بید در به جوز مستندی
او همیشه دهی ببخشد / تو همی بخشی و همی خندی
همچو یوسف گناه تو خواهیت / جرم تو دانش است و خورسندی
آنکه سرکرات بشکند ترشی / دوست قندست و بشکند قندی
چشم مریخ دار و آن دشمن / تو چو بهدست زهره می بندی
ایدل اندر اصول وصل گریز / کر بسی در فراق جان کندی
گوشها بند آن دولب بربند / بنگر تا به پیش او چندی

قوت یاقوت گر از خورشید
تا در اخلاق او به پیوندی

ای مجلس از تو شکر و آزادی / لایق آن وصال گوشادی
عشق را چون که صد دان بگشاد / چون تو چشمان عشق بگشادی
ایدلا گر و حوض می کشتی / دیدی آخر که هم در افتادی
زآب و آتش چو باد بگذشتی / ایدل از آتشی و از بادی
دل عشاق هر دو شد گردش / خود روشاگرد را باستادی
او لاهر چه خاک و خاک بود / پیش جاروب دیده بنهادی
تا همان باز گشت آسمانش / تا زان باد عالم آزادی
زاده باد خورد ما در را / همچو آتش تاب بیدادی
گر یاد در وحت پیدا شد / تا بخورد پس از اصل پیدادی
عشق آتش گرم بود در تحقیق / در دل صد جنید بغدادی
نه جنیدی گذاشت نه بغداد / عشق چون زد بر خم جلادی
چون خلیفه گرفت طبل لقبا / ساخت خالق لباس احادی
یک وجود بزرگ ظاهر شد / همه شادی و عشرت و رادی

شمس تبریز چهره بنما
تا تمام سخن تو بنمادی

ایدل از محنت و بلا داری / بر خدا اعتماد داری
آنچنان حضرت و توفیق میدید / کمتر ایدل اگر خدا داری
اندیشه می کشی هر جا / بنگر آخر جزا و کرا داری

لطفهای که کرد

لطفهای که گرد چندین گاه / یاد آر اگر وفا داری
چشم و سر داد و چشم و سر اینده / چشم جای دگر چرا داری
عمر ضایع مکن که عمر گذشت / نه زکری کن که کیمیا داری
هر که مر ترا نداند آمد / سوی ما گر دماغ ما داری
پیش از این تن تو جان پاک بدی / چند خود را از آن جدا داری
جان پاک میان خاک سیاه / من نگویم تو خود روا داری
خویشتن را تو از جناب شناس / که از این آب و گل جدا داری
میروی هر شب از قفا پرده ن / که جز این دست و پا داری

بس بود ایسفید به گفتم
گر درین کوچه آشنا داری

آوخ آوخ چو من وفا داری / در تمنای چون تو خونخواری
آن جفاها که کرد با من / نکند هیچ یار با یاری
آوخ آوخ طبیب خونریزی / به سر دار و از بیماری
گفتمش قصد خون من داری / با خطا و گناه گفت آری
عشق جز بی گناه می نکشد / نکند عشق تن گنه کاری
هر زمان گلشنی همی پوری / تو چه باشی که پیش من خاری
بشکستم هزار چنگ طرب / تو چه باشی بجنگ من تاری
شهر ها را بساز من ویران / جان هزوات هیچ عیاری
گفتمش از شکسته بازی تو / هر که شد رشته طراری
ای زهر تار موی طره تو / تو که باشی شکسته دیواری
گر بیابم دگر نه زین شه رخ / مات و مات مات من یاری
آنکه نخرید و آنکه او بخرید / شد پشیمان خوب بازاری
آنکه نخرد گوید آن همه را / کاش من بودمی خریداری
و آنکه نخرید دست می خاید / نا امید و خیال و خواری
فرع بگرفته اصل افکنده / جان بداده و گرفته مرداری
پا برید بعشق تعلیق / سر بداده بعشق دستاری

هر علف را رشتن گزیده و بنا
هر دو دار و در علف زاری

ساقیا ساقیا روا داری / که ده و روز ما بهشیاری
گر بیرونی تو عقلها در پیش / عقلها را پیش برداری
عوض باده نکته میگویی / تا بری وقت را بطراری
در دلها اگر نمی پرسی / بشنو از چنگ ناله و زاری

ناله و نامی و چنگ حال دل است — حال دل را تو چون که دلداری
دست بر حرف پیدا چه نهی — حرف را در میان چه می آری
طوق گردن فتادهٔ و حلقهٔ گوش شد — گردن و گوش را چه می خواری
گفته ای او انهاده دام ساز — گو نه گفته است این گرفتاری
گر کلید است گشته که قفلست — گاه او زه در و شنو و که تا رسی
گفت باد است اگر در و بوئیست — هر پا تو بود که گلزار سی
گفت جاست اگر بر و بوئیست — اندر رخ تو بود که انوار سی

ملک بر بنده و گوزه با پرشه
ملک اسم سید و پیدا در

روشنم ترا است پنگارسی — چونکه اندر عنایت یاری
نقش را کار یست پیش قلم — آن قلم را چه حاجت آزاری
همچو بت باش پیش او منکر — که همه رنگ و نقش از و داری
گر بپرسید صورتت با ید — گو همان صورتی که بنگاری
گر مرا تن کنی تو جان منی — در مراد دل کنی تو دلداری
لطف گل خار را تو می بخشی — چو کند شاخ خار جز خاری

باده باده و خواه مان گردی
که حرامست با تو هشیاری

عشق در کفر کرد اظهار سی — بت ایمان ز ترس زناری
بانگ زنهار از جهان برخاست — هر کسی را نده و زنهاری
هیچ گنجی بنود با خفی — هیچ گنجی بنود چاری
نه در یوسف فتنه در چاهی — نه محمد گریخت در غاری
جز بکنج عدم بنا سا نا — در عدم در گریز کیساری
جهد عزة و چنین نخمی — آن چنین داده مهر و ستاری
گفتمش از چلقه جانو ستر — گو از این شهر به بسیاری
که بود کر ز جوه بازرسم — در عدم از پر دم چو طیاری
که بود کز قفص برون پرد — مرغ جانم بسوی گلزاری
بچه او چو نپ چاشت خوری — یک شنید عجب منقاری
چون دل و چشم معده بر خوزد — زانکه اصل غذا بد انواری
بدایم اجا و عنبر بسم — بچه دیر رفتن و در اسراری
آهوی مشک نافه می بر بد — تا گر از دام و چرخ مکاری
جان بر جانهای پاک رود — در جهان که هست پیکاری

[illegible]

مشت گندم که اندرین دامست — هست آزاده در انبار سی
باغ و بیاد تازه می کرد — آخر آبش بود زجوبار سی
خاک را بو که هوش می بخشد — پادشاهی قدیم و جبار سی
گر کند دی نثار دانش با هوش — که بدی در زمانه هشیار سی
خاک را خفته بداشت بیداری — شاه کرو اش ز لطف بیدار سی
حوض و سر کین بداشت زیبائی — پرده پوش و داد حسن ستار سی
جانب خرمن کرم بگریز — این قناعت مکن بایثار سی
جامه از اطلس لب انگیخت — بر سر عشق انده گمه دار سی
این کمه را بده سری لبستان — گان سرت دار و از کله عار سی
ای دل من برج شمس گریز — زو قناعت مکن بدیدار سی

شمس تبریز گز شعاع بیت
شمس را او چرخ دوری

زنده گاه مجلس سی — باده در سروری و خود کامی
نام تو زنده باد گر نه مست — یافته اصفیا گمنامی
میرسانم سلام و حد منتها — که رهی را دل و انعامی
چه دهم شرح اشتیاق که خود — با هم گن تو تحوا گرامی
ماهی تشنه خود بود با آب — ایکه جان را تو دانه و دامی
سبب این تحیت آن بود است — که تو کار مرا سرانجامی
حامل خدمت از شکر بوزست — در دو امید شربت کامی
زان گر جهاکه کرد با خلق — خاص آسوده ات و هم عامی
بکمشش در حمایت کامروز — تو امه اهل زمانه را حامی
تا در رطل تو چاموز — که تو جانرا پناه و آرامی
که شوم من غریق مست تو — کابتدا کردی و در اتمامی
باد جاوید بر مسلمانان — سایه ات کافتاب اسلامی
این سرا زگار و حدمتی باشد — تا در خدمت نایم و رامی

تا سیدشتی ابر چو گاه — تا سیدشتم کوی میدا
مادرین دو مست دلی خزیم — سراین دو مرا تو میدا
چون بدو ورد و تسلسل انجام — نکته ابتر بود بر با
لیک دو و تسلسل از در عشق — شرط باز محبت را
گوش مو شان خانه گه شنود — مژده بلبل گلستا
چشم پران کورگه پسند — شیوه شاهدان رو

هر که کورست عشق میـ … د | همراه سرمه سپاها … نی
هر که پیرست هم جوان گردد | چون ز عشق آب حیوا … نی
جمله یاران ز عشق زنده شدند | تو چنین مرده ای چه می … نی
خوش سواری پیاده شو از خر | خر میدان نباشد ارزا … نی
لایق پشت خر نباشی تو | تو معود به پشت اسبا … نی
در جهود مجسنده بود … ی | ایکه اکنون تو ترک روح انسا … نی

گفتمش با تجملی ای جان
گر نه پوشیده ای ز وزر رانی

مستم از نایهای پنهـ … نی | وز دف و چنگ و نای پنهانی
از چنین دلربای پنهان را | وا جبا آمده فغان پنهانی
پنهان ز دست لعل دارین هستی | روح من ای تاج پنهانی
پرچم آفتاب و مه برداشت | آن مه خوش لقای پنهانی
گفتم ای دل کجا ز آخر تو | گفت در بر جهای پنهانی
مشتری در فروخت آن مه را | دادوش من بهای پنهانی
آتشم چون بمرد و دودم جست | آتش از بلای پنهانی
زان بلا خانهای و هم … | تا بروبحتهای پنهانی

شمس تبریز شور بالا جست
سوی جان الصلای پنهانی

جان جانی و جان صد جانی | بیرنی مزه های پنهانی
هر که گرمیت بشنود وصفت | نقل معکوس و خنده می رانی
غیر احمق نفهم این برسد | عارست اگر ازین لب انسانی
سر پیش و پس تو این عارست | که سر افراز قطب خلقانی

چون تو گردی سوار ازین میدان
کان لقا فارغست ازین فانی

خامشی ناطقی مکر جا … نی | بیرنی مزه های پنهانی
تو چو باغی و صورتت برگ … | باغ چه صد هزار چندانی
چشم باغ حیاتت زنده است | هست مرزاق علاج … ندانی
جان تو گو و صورتت ابرات | فیض دل قطره ها مرجانی
این یکی گوشه … کر یا … | پیش حکمت کو شاه و چوگانی
مانند گو که اگرچه رندانست | گرچه پنهانست نیست میدانی
پهلوی … | گرچه چون گوی جست و گردانی
پهلوی اعراض برا … | گشت مرد و ز ترب ربانی

بی کرانها

بس بجز اطلس خویش … پا ر … | تا کی کوشی اگر آ … نی

مااغتنا عوارض الحسی
ازکی گونی و کی دانی

یا ولی الغنی و سلطانی | سابق الحسن ماله ثانی
انت بحر محیط بالدنیا | بین جوهره مرجانی
کان چشمان و عدکم جز ما | بی مهو شیده ارکانی
کیف هذا البقا و انت وفا | کیف ارض … سانی
حیث اینن کما حا … جت | لست مثلی لیس فیه ثانی
ظل عندی مز عزا … کدا | سال ومیحی کحاج آ … نی
ورع قلبا هواک … کند | لیس لی غیر و عطفکم بانی
تحت فی الشئون احدا … نی | کم بذا کو … علی اخوا … نی

یا محیط بروجه الدنیا
انت بالروح و حاضر … فی

حکم تو کن که شاه دورانی | سکه تازه زن که سلطانی
حکم عالی تراست در عالم | حاکمان طالبند و تو جانی
آنچه شاهان بخواب می جستند | چون غلام سعادت تابانی
حکم مرغان چو از چمن تو آمد | تو هما زمیان مرغانی
بر سر آمد رواق دولت تو | زانکه تو صاف صاف انسانی
بر تر آید ز جان ملک ملک | گر وهی دل به روح حیوانی
شرحها دارد عاشقان برکیسه | که تو او حوا ایشان … نی
در معهاشان زره آن بردار | خواه تقدیر و خواه شیطانی
تا شوم سرخ رو درین … | که تو چون حق لطیف فرمانی

شمس تبریز رحمت حقی
زانکه سر صفات رحمانی

من مرید توام مراد تو … نی | من غلام چو کعبت … نی
دل مرید تو و ترا خواهد | کین دلبسته را گشاد تو نی
گرچه من مهتاد و تو بدگوهرم | شاکرم چون درین لطف و دادی
در نهادی که تو کنی برداشت | خوشبو و چون همه مراد تو نی
ز هر باده شوم چو جام تو … نی | ظلم احسان شو چو داد تو نی

من کنم ذکر تو بکوی مش
ذکر … بار یاد تو نی

ستی و عاشقانه میگونی | تو غریبی و یا ازین کو … نی

پیش آن چشمهای غمزه تو … چون نباشد حرام جادوئی
پیش روی تو چو قمر به کلف … بچه رو گرد و چهره بی رونقی
عاشقان را چه سود و اره پسند … سیلشان برود و چه گوئی
تو چه دانی زخوبی بت ما … ما زان سود و تو زاین سوئی
ما ز دستان او ز دست شدیم … دست ازما چو ابلهی شوئی
رو به میدان عشق سجده کنان … پیش چوگان دولت چون گوئی
پیش آن چشمهای ترکانه … بنده ها و کمینه هندوئی
بسته زه دردین عزم بی بسر … که هلالی که و لولوئی
آفتابانه هد تو پیدا است … تا که در خانه تر از وئی
جدا یا ماه خویش ز بسر … تو در خط جمالت چون موئی
جدا ز پهره زیر چادر … نه دلداری جعبه با توئی
تو چو پا از کاسه صورت عشق … تو زروات حق و یار او ئی
اندرین ره نمانده پای مرا … زانو تو را نمانده زانوئی
همچو کشتی روم به پهلو من … اندل من بسته ز پهلوئی
مست و بیخویش می روی چپ و راست … سوی بد چپ و راست می پوئی
نه چپست و نه راست در جانت … جور جان باید از تسبتوئی
زان شکر روی اگر بگردانی … گر بیابی بدانکه بد خوئی
در تو دیدی و در و بد واری … الله الله چو ماه و دو توئی
دلم از جا رود چو گویم او … همه او علام این او ئی
هین ز خوهای او یکی بشنو … گاه شیرین کند که آهوئی
این همه خمش کار ره بده بکند
نکند ما ز و سیب و آلوئی
ای تو مست شدی و بیکوئی … تو خوبی و یار زین کوئی
مست و بیخویش می روی چپ و راست … نی چپ و راست راهی جوئی
نه چپست و نه راست در جانت … اگه جان خسته از پی او ئی
در تو دیدی و در و بد واری … الله الله چو خوب مه روئی
دلم از جا رود چو گویم او … می برد جان و جان زهی اوئی
در ره او نماند پای مرا … زانو تو را نماند زانوئی
بر نچوگان او سلطان سر … گر بینداند او یکی او ئی
این خمش کن درین حدیث مپیچ
آسمان در اگر یکی توئی
چند اندر میان غزها ئی … خون کن پاره پاره سهائی
[illegible]

خلوتی را لطیف سود از بخت … رو بپرس که در چه سود ائی
خلوت آنست که در بیابانی کسی … خوش بخندی و خوش بیاسائی
زیر سایه درخت برگ و تر … زود منزل کنی فرود آئی
در رو تو خواهی که بخت بگشاید … زیر هر سایه درخت تو ئی
سوی ایشان ما من بزودی … گرچه او گوید تو که رعنائی
راه جو دار هر کجا با کسی … رو سیاهست هر ده هر جائی
خود تو هیچست چو توئی را کسی … که از و در چنین تماشائی
چون رسیدی به شه صلاح الدین … گر فدای سوی صلاح آئی

اندر دل ما تو نگاه را … عزت تو کلوخ و سنگ و خار را
هر عاشق شاهدی گزیدست … ما غیر تو ندیده ایم یار را
گر غیر تو ماه و باشد ایجان … بر غیر تو هست رشک ما را
آنگه که حدیث او بگو بشد … باقی همه شاهدان شما را
بر نقش فنا چه عشق بازد … آنکس که بدید کبریا را
بر غیر خدا حسد نیارد … آنکس که گمان برد خدا را
گر رشک و حسد بری بر ور … کین رشک بدست انبیا را
چون رفت به آسمان چارم … عیسی چه کند کمیا را
بوبکر و عمر بجان گزیدند … عثمان و علی مرتضی را
شمس تبریز خون روان کن
گردان کن این سنگ آسیا را

ایجان تو ام جمله جانها … برجنبش تو کن روا نها
با تو زبان چه باک داریم … ایسو دکن همه زبانها
فریاد ز تیرهای غمزه … وز ابروهای چون کمانها
در لعل تو جان شکر نهادی … بگشا بطلع آن دهانها
ایداوه بدست ما کلیدی … بگشای بدان در جهانها
گر زانکه نه در میان ما ئی … بربسته چرا ستاین میانها
ور نیست شراب بی نشانیست … پس شاد چیست این نشانها
ور تو ز جهان ما برونی … پس زنده کیست این جهانها
بگذار فسانهای دنیا … بیزار شدیم ما از آنها
چالو فتاد و در شکر ریز … که کمخدو دلش نهانها
آنکو قدم تو از زمین شد … کی یاد کند ز آسمانها

[illegible marginal notes]

برسند زبان تا بعصمت
[illegible] درین باب

ابیحت کرده جا و دلی را — شیری نموده آهوی را
از بحر تو احولست دید [illegible] — در دیده نهاد و دلی را
بنمود از تیغ آ [illegible] — که یافت تیغ اگر [illegible] را
بحر تو نمود و بر [illegible] اگر ک — بنمود و کشند فی جوی [illegible] را
منشور بقا نمود کو [illegible] ت — طومار خیال منطوی را
چون پشه نمود وقت پیکار — پیلان تهمتن قوی را
تا جنگ کنند و راست آرند — تقدیر قضا و مستوی را

سو فسطائی مشوش کن
بگشای زبان معنوی را

از دور بدید شمس دین را — فخر تبریز و رشک چین را
آن چشم چراغ آسمان را — آن زنده کننده زمین را
ای کشته چنان آن چنان تو — هر جان که بدید او چنین را
کشاده اگر چشم برآر [illegible] — کعبه ش که بند و کمین را
ای کفش بود و ناکها [illegible] — از غیب گشاد و کمین را
آتش در زد و بهت بند [illegible] — وز تیغ بکند کبر و کین را
پیدا [illegible] لاله زان [illegible] — [illegible] بیان را
در [illegible] دست [illegible] — بر ما بفشاند [illegible] را
شاهی [illegible] رخ نمود [illegible] را — بر اسب فلک نهاد زین را
[illegible] است کو که بود — همسایه روح [illegible] را
[illegible] خبر نباشد — جبریل مقدس امین را
[illegible] — او فرخ [illegible] را
چون چشم [illegible] — یک جو [illegible] را
آوخ [illegible] — آن دولت وصل [illegible] را
ای مطرب عشق [illegible] — جانا تو بگو [illegible] را

چون می نرسم [illegible]
بر خاک همی زنم جبین را

[illegible] بجا — هر گز نبودیم [illegible] بجا
اینجا [illegible] حیات جان است — ذوق است [illegible] چشم [illegible] بجا
اینجاست که پا بگل فرو شد — چون برگیرم پا [illegible] بجا
اینجا بجز آنکه دل نهادیم — کس [illegible] بجا

باکر [illegible]

اینجاست که مرگ [illegible] ندارد — مرگست بدان جهد ازا اینجا
هر جای برآمدی چو خورشید — روشن کردی مرا ازا اینجا
جان خرم و تازه [illegible] کرده — اینجا [illegible] ازا اینجا
یکبار دگر [illegible] — یکبار دگر [illegible] ازا اینجا
اینجا [illegible] شراب [illegible] — در [illegible] ساقیا ازا اینجا
این چشمه آب زندگانیست — مشکی پر کن سقا ازا اینجا

انجا [illegible]
[illegible] ازا اینجا

برخیز و صبوح [illegible] را — پر [illegible] را
پیش آر شراب [illegible] — ایساقی خوب [illegible] سیما
ازمن [illegible] سیه کوچه ساقیست — قندست هزار رطل حلوا
آن ساغر پر عقار [illegible] — [illegible] محال [illegible]
آن می که چو [illegible] — [illegible] عشق
زان پیش که [illegible] — [illegible] آ
میگرد چو ماه [illegible] — [illegible] سیمرا
ما را همه مست [illegible] کن — وانگاه [illegible] تماشا
در گردش [illegible] — در [illegible] لا
در گردن این [illegible] آن دست — [illegible] لا
[illegible] چون [illegible] — [illegible]
این کیسه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
صد [illegible] — آن [illegible]
این می [illegible] — [illegible]
آن [illegible] شراب [illegible] — در بزم خدا [illegible]
[illegible] — ساقیست [illegible] مجلس [illegible]

[illegible]
میگوید لا اله الا الله

تا چند روی [illegible] — در [illegible] بوی خویش آ
در [illegible] — آخر تو باصل اصل خویش آ

هر چند بصورت [illegible] — [illegible]
[illegible] — آخر تو باصل اصل [illegible]

حورا چه به چوروی به بستی | میدان که توار خوری برستی

در بند هزار جام جستی

آخر تو باصل اصل خویش آ

از پشت خلیفه بزادی | چشمی بجهان درون گشادی

آه وگر بدین قدر تو شادی | آخر تو باصل اصل خویش آ

هر چند طلسم این جهانی

در باطن خویشتن تو کانی

بگشای دو دیده نهانی | آخر تو باصل اصل خویش آ

از پرتو هم تو چند نالی | چون زاده پرتو جلالی

در طالع سعد نیک فالی

آخر تو باصل اصل خویش آ

لعلی بمیان سنگ خارا | تا چند غلط دهی تو ما را

در چشم تو ظاهر است یارا | آخر تو باصل اصل خویش آ

چون از بر یار سرکش آئی

سرمست و لطیف و دلکش آئی

با چشم خوش پر آتش آئی | آخر تو باصل اصل خویش آ

در پیش تو داشت جام باقی | شمس تبریز شاه ساقی

سبحان الله زهی رواقی

آخر تو باصل اصل خویش آ

چون خانه روی زخانه ما | با آتش و باز بانه ما

بارستم زال تا کونی | از رخش و زتازیانه ما

زیرا جز خیال و قال مذارند | گرد و غل و بهانه ما

اندر دل اسپکس نگنجم | چون در سر اوست شانه ما

هر جا پر تیر او ببینی | آنجاست بدان نشانه ما

از عشق نکوه عشق داست | زنهار نکو زد آنه ما

با خاطر خویش تا نکونی | والله که تو ئی جنانه ما

اندر تبریز بد فلانی | اقبال دل فلانه ما

دیدم رخ خوب گلشنی را | آن چشم و چراغ روشنی را

آن قبله سجده گاه جان را | آن عزت و جاه ایمنی را

دل گفت بخسپارم این جان را | بگذار رسم هستی و منی را

جان گفتم بسلاح اندر آمد | آغاز نهاد گفت زنی را

عقل آمد و گفت من چه گویم | این بخت و سعادت و سنی را

ای بوی گلی که گرد چون سرو | بر پشت دو تای منحنی را

در عشق دل سیر و همه چیز | ترکی سازند ارمنی را

سبحان تو سبحان جان رسید | این تن بگذاشتی تنی را

با قوت زکات دوست آید | درویش خورد زر غنی را

آن مریم دردمند باید | تازه رطب ترجنی را

تا دیده عیر بر نیفتند | معنای بخلق محسنی را

زایمان اگرت مراد امنست | در دولت جوی ایمنی را

عزلت که جهت خانه دل | در دل خوکیر ساکنی را

در خانه دل همی رسند | آن ساغر باقی هنی را

خاموش کن فن خامشی گیر | بگذار تو لاف پر فنی را

زیرا که دلست جای ایمان

در دل میدار مؤمنی را

دیدم شه خوب خوش لقا را | آن چشم و چراغ سینها را

آن مونس غمگسار دل را | آن جان جهان جانفزا را

آنکس که هزار بد خرد را | آنکس و صفا دهد صفا را

آن سجده که برد فلک را | آن قبله جان اولیا را

هر بار همی جدا ایمی گفت | کای شکر و سپاس مر خدا را

موسی چو بدید ناگهانی | از سوی درخت آن ضیا را

گفتا که زجست و جوی رستم | چون یافتم آن چنین عطا را

گفت ای موسی سفر رها کن | وز دست بیفکن آن عصا را

آمد موسی ز دل برون کرد | همسایه خویش و آشنا را

اخلع نعلیک این بود این | کز هر دو جهان ببر ولا را

در خانه دل بجز او نگنجد | دل وا اندر سنگ انبیا را

گفتا که عصا ز کف بیفکن | بنگر تو عجایب سما را

افکند و عصاش اژدها شد | بنگر بجحت چو بدایرها را

گفتا بگیر تا منش باز | چون سازم بار شما را

سازم ز عداوت دست و پا نی | سازم و سخت متکا را

تا از ره فضل من فزا نی | یاران لطیف باوفا را

دست و پایت چو یار گردد | چون در دو سیم دست و پا را

ای دست بگیر عجز ما را | ای پا طلب بوا نگشا را

کم ریز که بیخ تا ز هر جا | بگذشت و رهی بود و دوا را

گر بخت کسی ز رنج ... لا — آمد بر تش پی جز ... را
از وا نه گر بز بهم انگاست — بگذار بعقل هم جا ... را

شمس تبریز لطف فرمود
چون رفت به بر والطفا را

ساقی تو شراب لامکان را — آن نام و نشان بی نشان را
بفزا که فزایش ... — سر مست و روانه کن روان را
یکبار دگر در آ بیا مو ... — ساقی گشتن تو سایقان را
چون چشمه کوش زول سنگ — بگشن تو سبوی جسم و جان را
عشرت ده عاشقان می را — حسرت ده طالبان ... را
زان معاریت جنس تن را — می بارانیت باغ جان را
بستم سر سبزه ریحن ... را — بگشا سر جنت آسمان را
بر بند دو چشم عیب بین را — بگشای دو چشم غیب دان را
تا مسجد و بتکده ... — تا بشناسیم این و آن را

خواموش که این جهان خاموش
در بانگ درار دین جهان را

کهتی که گزیده تو ... — هرگز بندت این مفخر ...
حاجت بنگر بکهر حجت — بر نقد مزن کر که فر ... را
بگذار مرا که خوش بخسپم — در سایه یات ... درخت ... را
ایعشق تو در دلم سرشته — چون قند و شکر میان حلوا
الصورت تو درون چشم — مانند گهر میان دریا
داری سر ما سری بجهان — تو نیز کو زهی تماشا
آن وعده که کرده مرا دوش — کو زهره ... تاکنم تقاضا
کو دست بپز بید بخورشید — از دور همی کنم تمنا

خورشید و هزار همچو خورشید
در حسرت ... معلا

گستاخ مکن تو ناکسان را — در چشم میار این خسان را
در نی در وی چو باقش و حمیت — کم از ... جان ... را
ایشان ز اوار حلقه ... — هم نیز خیند لایق ... را
پشت بعوس سجده ... — از طمع موشش این عیان را
ایشان چو ز خویش برخاسته — چون دور گشته ز تو خان را
جز خلوت عشق نیست ... — رنج ز یک آن دهان را
پیشش چو چراغ پایه ... — چون فر متهات مرهمان را

داامن

وا مانده و ازین زمانه باشی — کی بینی تو اصل این زمان را
چون گشت که از زه مکان چشم — ز و سیند جان آن مکان را
جان خورد ی تن چو قاز خاکی — در آتش تو زن قاز خان را
تا جوش برهمی ... — زان پس نکنی تو و استان را
این حال بدایت طریق است — بانگشه کان و هم نشان را
چون صد منزل ازین گذشته — این چون گوی مران کسان را
معشوق ازین بکو و رستی — یعنی که چراغ آسمان را
مخدوم شمس حق دین را — کوهست پناه انس و جان را

تبریز از و چو آسمان شد
والکم ... و ... را

تو مطرب عشق جهت ... — بر عشق زند نه ز تقاضا
مردم با مید این ... — در کور شدم بدین تمنا
ایبار خوز اگر تو دیدی — طوبی فلک با چه ... طو ... با
در پنهانت داد خضر و ... — تنها کنار ... دریا
ایباد سلام ما ... — کاندر دل ما از دست غوغا
عشقیت دوار چرخ ... — عشقیت ... ماند از ... پا
در ذکر بگردش اندر آمد — با آب و دو دیده چرخ جانها

ذکر ت ... وصل محبوب
خاموش که جوش کرد سودا

ما در سفری ... — آنجا دل ما کشاده ... ما
آمده ... — رخ بر رخ ما ... ما
چون در عم وست جان ... — ما را عزاد ... ما
مایم همیشه مست ... — مایم همیشه شاد ... ما
ما را ... یاد هر کز — ما خود ایسیم یاد ... ما
بد ما شده ایم ... — ای ماه همیشه باد ... ما
دراه بسته بود ... ما — بگشود چو راه ... ما
با ما دل کیقباد ... — بنده است چو کیقباد ... ما

مایم ... و ... رسیده
از ... و ... ما

مسکین دل ... را — بگذار ... را
رحم ارجها که ... — قربان کنند ... را
مخمور توام ... — آن جام شراب ... را

پندی بده و بصبح آور   آن چشم خمار عبهر را
فرمای بهند وان جادو   گر خنده بزند ساحر را
ورشد ره فتاد عاشق   بشکن ز حبس شده را
یک لحظه مقربانه پیش آ   جمع آور حلقه پر را
صد جان چو قلم میان جسته است   تک تک شکر معسکر را
آن عشق برادرانه پیش آ   بگذار سلام را
ایا تا روح از در حق   بگذار حق برادر را
ای نوح زمانه هین روان کن   این کشتی طبع لشکر را
ایا پی مصطفی بکر در ان   آن ساغر رفت کوثر را
پیغام ز نفخ صور دار ی   بگشا ای لب پیمبر را
ای مرغ صباحت علمدار   بکشا پر و بال جعفر را
پر لاله کن پر از زر مرغ   این صحن سرخ مزعفر را

اسپید میکنم ذکر کن
در پرحیق احمر را

امید غم تو بسوز و یارب   بگریسته آسمان همه شب
گر چرخ بگرید و بخندد   آن جذبه خاک باشد اعجب
از بس و بحجت اشک بر خاک   شد خاک ز اشک او مطلب
از گریه اش آسمان بر آمد   صد باغ بخندد و مذهب
من بودم و چرخ دوش گریان   او را و مرا کمیت مذهب
از گریه آسمان چه   صد مهره و در و آن مشرب
آن چشم بگریه می فشار و   تا فشار و نگار عشیف
این گریه ابر و خنده و خاک   از بهر چه شد مرتب

خاموش شو و نظاره میکن
اندر طلب جهان مطلب

تا نقش خیال دوست با ماست   ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که وصال دوستانست   والله که میان خانه صحراست
وانجا که مراد دل برآید   یک خار به از هزار خرماست
چون بر سر کوی یار خسبیم   بالین و لحاف ما ثریاست
چون در سر زلف یار پیچیم   اندر شب قدر قدر ما راست
چون عکس جمال او بتابد   کهسار و زمین حریر و دیباست
از باد چو بوی او بپرسیم   در باد و صدای چنگ سرناست
بر خاک چو نام او نویسیم   هر پاره خاک حور و حوراست

برآتش از او فغان بخواهیم   نه آتش نه شراب سیماست
قصه چکنم که بر علم بیند   ما مستی چو برایم مستی افزاست
این نکته ز عشق او بدانجاست   پر شور تر از هزار جوزاست
وان لحظه ز عشق روی بجو   اینها همه از میانه برخاست

خامش که تمام ختم گشته
کام مراد حق تعالیست

در شهر تما یکی نگار است   کز وی دل و عقل بیقرار است
هر نفسی از او   هر باغ از او بهار است
در هر کوی از او جفا است   در هر راهی از او غبار است
در کار شوید ای حریفان   کاینجا را عظیم کار است
پنهان یاری که وش من گفت   کاینجا نهان لطیف یار است
او به که بدین طریق می گفت   کز تیغ آتش دل نزار است
او بود رسول خویش مرسل   کان لهجه از آن شهریار است
تو حجت ان عزق کافت   روحت و نهان آشکار است
گر دور تشان کز وزین پس   چون پهلوی تو شکر نثار است
گر دو ستان طبع کم کر د   کان شهوت نیز برگذار است
انجا شکریت بانهایت   انجا هر وقت پایدار است

خاموش کن ای دل وفادار
کو باعه دیت پایدار است

امروز جنون نو رسیده است   زنجیر هزار دل کشیده است
امروز کننده های ابلو ج   پهلوی جوالها دریده است
بازان بدوی بسجده قلب   آن یوسف حسن را خریده است
تا لاجرم از نگاه سر حلق   چالاک و لطیف بر جهیده است
امروز بنفشه زار و لاله   در سنگ و کلوخ بر دمیده است
بشکفت درخت در بستان   در چمن میوه ها پزیده است
کو آنکه خدای عالمی تو   در عالم کهنه آفریده است
العارف عاشق این غزل کو   گر عیش ز عاشقان بریده است
بر چهره چون زر تو کار نیست   آن سیمبرت که گزیده است
شاید که نوازد آن ولی را   کاندر غم او بسی طپیده است

خواموش شو و چرخ چمن کن
کامروز نه نوبت دو دو داست

زیرا که در آموزش خوبی بزمت   او در الطاف باهری ماست
باز در جهان بکسب بر پاست   زین در همه عارفش وکری هست
تا غارشان از همی کشید   هر جای که شور با شری هست
دریم صدفی قرار گیرد   کو را بدرون گهری هست
ما صدفی که در گذارد   در جان درش صبری هست
که دریم و گاه سوی ساحل   در جان قطره اش سری هست

خواموش و طمع مکن سکینه
از ذات سکون او مبراست

انگشته زنان عشق سهاست   در خشم مباه و دور مکافات
در باغ فنا درا و بنگر   در جان بقای خویش جنات
چون چشم کبودی نوازد   چنی رو زنی این سما دات
سلطان حقایق و معی   در نور قدیم و حیرت ما ست
چون گشت جهان بجوگرا هست   گر نهر فنان بود گرامات
تا ساحل بحر صید پیداست   چون غوطه شود کجاست هیهات

ما مات تو ایم شمس تبریز
صد خدمت و صد سلام از مات

صد اگنه زنار نقش سوداست   پیروف ز زنا به صورت ماست
زیرا الفتنیت این زمانه   پیروف به گره و قاف عنقاست
جو منیت جهان و ما بر و یم   بر جوی فنا و سایه ماست
انجا سر گنه ایست سلکی   انجا بنود ولیک انجاست
جز در رخ جان محمد آید   او همه خنده گر برافزاست
آن دل بنود که باشد او تنگ   زیرا که دل فراخ پنهاست
دل غم نخورد که آتش غم   طاطیست دل و عجب شکر خاست
مانند درخت سرو قوم ساز   زیراکه ره تو زیر و بالاست

شاخ از چه نظر به چرخ دارد
کان قوت مغز او هم از پاست

دو دل ما نشان سوداست   وان دو دو که از دل است پیداست
هر موج که میزند دل از خون   آن دل نبود که گرد دریاست
بیگانه شده ز آشنایان   دل نیز به تنگی چه بر خاست

هر سوی دلی

هر سوی که عشق رخت بنهاد   هر جا که ملامت انجاست
ما نگریزیم از این ملامت   زیرا که قدیم خانه ماست
در عشق حسد برند شاهان   زان رو که عشق شمع دلهاست
پا بر سر چرخ نه همچنین   کین عشق بگرده های بالاست
هشیار مباش ز آنکه هشیار   در مجلس عشق سخت رسواست
میری مطلب که میر مجلس   گر چشم ببسته است پیداست
این عشق بسوزند چادر   این گرد سپاه چمن که برجاست
هر چند ره ریز جهت پرده   پیداست که سخت خوب در پنهاست

شب خیز کنید ای حریفان
شمعست و شراب و یار تنهاست

آمد رمضان و عید با ماست   قفل آمد و آن کلید با ماست
بربست دهان و دیده بگشاد   وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان بخیمه مت دل   وز کس که دل آرزید با ماست
در روزه اگر بدید شور رنج   گنج دل آمد پدید با ماست
گر دیم ز روزه جان و دل پاک   هر چند تن پلید با ماست
روزه زبان حال گوید   کم شو که همه مزید با ماست

چون شاه ست صلاح دین در این جمع
منصور و بایزید با ماست

ای گرد میان سینه جانست   پیکان و هزار جان شکار است
جوکشتن عاشقان چه شغل است   جو کشتن خلق چیست کار است
میکش صورت دوست   پیکان جهانیان نثار است
بس کشته زنده دار که دیدم   از غمزه چشم پر خمار است
بس ساکن و بیقرار دیدم   در آتش عشق بیقرار است
یک مرده بخاک در نهادند   گر ز بجهد کی نی زنار است

جان بوسه خاک تو بدادم
بر بوی کنار با کنار است

گر جام سپهر زهر پیماست   آن در لب عاشقان چو حلواست
ور نو لقمه گر ز جای رفتست   ار غای برو که جای انجاست
گر نیز ز نور عشق زیرا   جو آتش عشق می بسوزد سوداست
دود است چو نور گند سیاهست   در جنبش آتشست کان ماست
پروانه که گرد دود گردد   دود آلود است خام و رسواست
از خانه دمان چنان نماید   از آنکه چنین سفر مهیاست

از بهر تو کو که در جهان / موسیت رهنی و من و سلوی است
صحت چه کنی که در سیمی / هر لحظه طبیب تو مسیحا ست
دل سنگ شوم در فراق / هر سنگ در او هست که پیدا ست
چون خانه دل زغم شود تنگ / دردی شه دلنواز سیما ست
دل سنگ بود جز او بگذد / سنگی دلم ار امان ز غوغا ست
دندان عدو ز ترس کند است / پس او ترشش روای ما ست

خاموش که بجز اگر ترش است
هم معدن کوهرات و دریاست

آن خواجه اگر چه تیز گوش است / استیزه گر و گران فروش است
من عاشق می‌پرستم ای جان / این گفتم و او خموش است
هشیار و درکه آب زیر کاه است / بگریز که زیرکه بجوش است
هر جا که روی هست مشتاق / اینجا چه کنی که عقل و هوش است
دردی تو بشکر و بخند / مخمور شو که روی پوش است
هر دل که بجانب او در خشان / چون خنب چشیده در خروش است
شربت که غم رقیب او / در گوهر معتبر همچو موش است
با این همه رهاچو زنبور / طواف دیست زانکه نوش است

شمس تبریز روز نقد است
عالم همه او حدیث دوش است

آزاده جاودان که او است / تا باز روم که کار خام است
یک لحظه ز کوی یار دوری / در مذهب عاشقان حرام است
اندر همه در اگر کسی است / در حلقه که اشارت تمام است
صیدی ز کجا که سیمرغ / پابسته این شکرف دام است
آواره میاد لاد رین سو / اینجا بنشین و خوش مقام است
آن نقل گزین که جانفزا است / و آن باده طلب که با قوام است
با تو همه بود نقش رنگی است / باقی همه جنگ و ننگ و نام است

خاموش شو و بپای خویش
چون مستی این کنار بام است

من سر نخورم که سر گران است / پاچه نخورم که استخوان است
بریان نخورم و هم زیان است / من نور خورم که قوت جان است
من سر نخواهم که باکلاه است / من زر نخواهم که باز خواهند
من رز نخورم که بند گاه است / من لنگ خورم که عیشها هست
بالا نپرم نه لنگ لنگم من / کس را نگزم که نه سگم من

تمام

لنگی نه کنم نه بد نکنم من / کو عاشق روی ابلهم من
ترشی نکنم نه سرکه ام من / پرچم نشوم نه بر که ام من
سرکش نشوم نه عکه ام من / قانع بزیم که نمک ام من
دستار مرا گرو نهادی / یک کوزه مثلثم بدادی
انصاف بده ز خواب زادی / ما را کم هست هیچ شادی
سالار دهی و خواجه ده / آن باده که گفته‌ای بمن ده

دروغ دهی تو و بده من
در کیسه نان خویشتن

ای از کرم تو کار ما راست / هر جای که خرمیست ما راست
عاشق بجهان چو قصه دارد / تا جام شراب وصل برجاست
هر باد جهانه که رفته / کو منظر اشارت است
هر آب چو پرده دار گشته / اندر پس پرده طرفه بهاست
هر بلبل مست بر نهالی / مانند و راح و روح افزاست

بیمار مگو که وقت آتش است
چون اگر ستیز تو مشتاقست

کردی کنم است بنالت / سر میکوید بگوش جانت
کز لب شکرت تو خموش است / بس هم سخنت با نهانت
تن از تو همیکند رها / جان برفتن و در میانت
صورت اگرت چو تیر انداخت / جانت بکشد چون کمانت
هر چه از تو نهان کند بگوید / در گوش ضمیر رازدانت
این دم اگر از جهان برو / بازار دل که هر کشانت

در باطن کرده خاص خاصت
در ظاهر کرده امتحانت

پرسید کسی که ره کدام است / گفتم که این راه ترک کام است
العاشق شاهد اگر است / در جنت رضای آن تمام است
چون کام و مراد دوست جوید / پس جنت مراد خود حرام است
شد جمله روح عشق مجوب / کین عشق صوامع کرام است
کز اهل کوه هست عشقش / ما را هر کوی این تمام است
غاری که در دوست یار عشق است / جانم از جمال او نظام است
هر جنت او صفاد صواب است / لیکن نمی گویم کدام است
خاکش کن و پیر عشق را باش / کاندر دو جهان ترا امام است

دل آمد و دی بگوش جان گفت — ای نام تو اینکه می‌ندانی گفت
در بند و آنکه گفت پیداست — سوزنده و آنکه در نهان گفت
چه عذر و بهانه دارد ای جان — آنکس که زبان [illegible] گفت
گل آمد و بلبل [illegible] — رازی که میان گلستان گفت
آنکس که ز راز لایق تحصیل — آموخت زبان بلبلان گفت
صیاد [illegible] — آن ابروهای چون کمان گفت
صد گونه زبان [illegible] برآورد — در پاسخ آنچه آسمان گفت
الکاش آسمان [illegible] — با او که حدیث [illegible] گفت
گوشهای [illegible] — هر سایه نشین ز سایه بان گفت
با این همه گوش و هوش مستست — زان چند سخن [illegible] گفت
چون یافت زبان و [illegible] — مشغول شد و ترک کان گفت
وز [illegible] جان عاشق — ترک بار [illegible] گفت

در گوش کشم عشق پس گوش
خاموش کنم چو او چنان گفت

نفسی یهوی الحبیب [illegible] — لما رأت [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] النفس [illegible] — [illegible]
[illegible] — الشمس من [illegible]

جادت بالروح حین لاقت
لا [illegible]

گویم سخن شکر [illegible] — با قصه چشمه حیات
رخ بر رخ من [illegible] — [illegible]
در عرصهٔ آتش [illegible] — [illegible]
سرسبز کند [illegible] — [illegible]
در آتش عشق چون خلیلی — [illegible]
[illegible] شب قدر [illegible] — کز عشق بریده شد [illegible]
سوگند [illegible] لطیفت — سوگند [illegible]
در ذات تو کی رسند جانها — چون [illegible]
چون جوی روان ساجدت گرد — [illegible]
از هر جهتی ترا [illegible] — [illegible] جهات
[illegible] — می خند و عشق [illegible]

الاولی

هر عاشق [illegible] چه بیم است — چون همره عاشق آن قدیم است
از دشمن جان چه خوف باشد — او را که خدای جان ندیم است
اندر [illegible] چون [illegible] — در طلعت خوب خود مقیم است
کی منتظر نسیم باشد — آنکس که سبک تر از نسیم است
عشق و عاشق [illegible] — تا ظن نبری که آن دو نیم است
چون گشت درست عشق عاشق — هم منعم خویش و هم نعیم است
او در طلب چنین [illegible] — در پیش [illegible] چون ندیم است
چون رفت درین طلب [illegible] — در بیست اگرچه او مقیم است

[illegible]
هر جا [illegible] است

هر چند که بلبلان [illegible] — مرغان دگر خمش نشینند
[illegible] — [illegible] خوشه چینند
از حلقه برون [illegible] — هر چند که آن [illegible]
[illegible] — [illegible]
شیرین [illegible] — او [illegible]
[illegible] — چون [illegible]
هر حالت [illegible] — [illegible]
مرغان [illegible] — [illegible]
[illegible] فلک [illegible] — هر چند ستاره [illegible]

شمس تبریز [illegible]
[illegible]

ساقی زان می که [illegible] — [illegible]
[illegible] — زان [illegible]
زان می که [illegible] — در حلق [illegible]
[illegible] — [illegible]
ای آتش [illegible] عاشق — در عشق تو [illegible]

ای پرده [illegible]
[illegible] پرده [illegible]

ای عشق که جمله از تو [illegible] — [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] — [illegible]
هر کس که [illegible] — [illegible]

خورشید تویی و ذره ما نیست … وان نور بجز بما ندادند
چون بوی عنایت تو باشد … ز آلاف همه رستم جهانند
چون از بر تو مدد بیابند … گرچه ز در شکسته آیند
ای دل بر جه که ماهرویان … از پرده همت رو گشایند
مستند و طریق خانه دانند … زیرا که ز مست اوفتادند

تا عشق زند ز پند ایشان
تا باد بود همه ببادند

ما مست شدیم و دل جدا شد … از ما بگریخت تا کجا شد
چون دید که بند عقل بگسست … در حال دلم گریزپا شد
او جای دگر نرفته باشد … او جانب خلوت خدا شد
در خانه مجو که او هوا نیست … او مرغ هواست در هوا شد

او باز سپید پادشاهست
پرید و بسوی پادشا شد

جائی که ز نور مصطفی زاد … با او تو مگو ز داد و بیداد
هر گاهی ساحل آنچه بگرفت … آزادی جنت سرو آزاد
خاری که ز گلبن طرب رست … گلزار بروی او شود شاد
و در تن رو اختاری شادی … ز آتش و آب و خاک و ز باد
وین چار بسیط چون چلیپا … ترکیب موحدان بر دن باد
ز افسون فلکیست یک روش … ز افسون ملکیست نسبت مرصاد
کم بخشش و دو چشم بخشد … چشاد حکیم و نیز استاد
با دیده که جان جو دو السما … در عالم آب و گل بارشاد
چون تو دیگران نه چنبه … هر سو توری پرسم میلاد
ور هر ابری هزار خورشید … در هر ویران بهشت آباد
تحقیق بنی بقصر مردان … هم خیمه زنی به بام اوتاد

تو لاله بری برش ترنز
گر رات ملک مطلع بغداد

شب رفت حریفکان کجایند … شب آمد و ماه با پایند
از لعل لبش شراب نوشند … از خنده او شکر بخایند
چون ره نروی بهوشیاران … زین باده و فتنه ره ندانند
در چپ سشا چو در دمیدند … یعنی که رانید اگر برآیند
با هشت بهشت و هفت دوزخ … همچون مه چارده برآیند
یکموی ز تخت دشت اگر هست … این خلوت خاص اوفتاید

موذی بجم

معنی در چشم جنبت اندرک … زنهار که سرمه بر نباید
چون چشم ز معنی باز کردند … در عشق چو چشم میشوانید

در عشق چه تو شمس تبریز
الانصاف که بی شما شمانید

[illegible]

اینجا که چو تو نگار باشد … سالوس و خلاف خار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد … چون حجت بیقرار باشد
بوسی بدهار بودم از تو … ای دوست و خانه بار باشد
امروز فکن آن نسیم را … امروز کی هزار باشد
من جوی و تو آب و بوته آب … هم بر لب جویبار باشد
از سبزه که کم شود چو سبزه … در دیده چیره خار باشد
موسی ز عصا چرا گریزد … گر بر فرعون مار باشد
بر فرعونان که نیل خون گشت … بر موسی خوشگوار باشد
هرگز نزید خلیل از آتش … گر بر نمرود خار باشد
آن باد بهار جان باغش … بر شوره اگر غبار باشد
ز آن باغ و درخت برگ یابد … انگور و سبزه زار باشد
احمد که تراست بس ز بوجهل … عشاق بز دست که خار باشد
این را بر دست آن تن آب … کار و نیا قرار باشد

بین دام منه بعید گردوش
ادل بغوغ عشق گوی … تا شیر ترا شکار باشد … خوش بوزد و دیگر بار باشد

آن یوسف خوش عذار آمد … وان عیسی روزگار آمد
وان مخزن صد هزار اختر است … بر موکب نوبهار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن … برخیز که روزگار آمد
دی رفت و بر برافتد بستان … کان فتنه و خوش عیار آمد
این شهر امروز چون بهشت است … میگوید شهریار آمد
میزن دهل که روز عید است … میکن طرب که یار باشد
ماهی از چنبر سر برون کرد … لیکن مه پر او عیار آمد
از خوبی او قرار جان ها … عالم همه بیقرار آمد
هین در برم عشق بر گشایند … کز مرغ نهم نشار آمد
ای مرغ غریب بر پریده … هر جای دو بهار آمد
هان ای دل خسته ستیکسانی … کان گم شده در کنار آمد
زین باد بپای بسته کوب … کان سرو و ز نام دار آمد
از هر گل او جوان شد … و ز هر که یار آمد

گفتی باشد چه عذر گویم — خونش ده با عقد ار آید
گفتی که بگارسم ز دستش — دستش به دستیار آید
ناری دیدی و نور آید — خونی دیدی عقار آید
آنکس که ز بخت خود گریزد — بر گریخته شرمسار آید

حاشا کن و للطف اش سر
لطفیست که بی شمار آید

هر سینه که سیمبر ندارد — گفتی باشد که سر ندارد
در کش ور عشق دوست دوست — مرغی ماند که پر ندارد
او را چه خبر بود ز ظلم — گر با خبر آن خبر ندارد
او سینه شود به تیر غمزه — گر غنج سپر ندارد
آنرا که دلبر نیست درد — خود پنداری جگر ندارد
در راه فکنده است دری — جز آنکه فکنده بر ندارد
آنکس که گذشت گرد آن در — بس با که راست و فم ندارد

وقت سحر است این بجنبید
زیرا شب ما سحر ندارد

دیر آمده سو کن زود — ای مایه صد مراد و صد سود
ای آتش عزم زحمتی تو — از چنبر آمده دود
هر عود تلف شود ز آتش — در آتش قت عود هر عود
امید تو هر می گوید — دست گیرم بدست خود زود
اما تو کو که جد و کوشش — سودم نکند چه بود بی بود
معزول مکن تو قدرتم را — من بسته نیم چو تار در پود
هر لحظه بکامت چو خواهم — از فضل تو امت پیغمبر دود
بر بند دهان زگفت و سرنه — در سجده دوست کوش بجود
این نکته ز غیر معهود — والجهل و لدیه غیر مردود
قد کرمنا و قد حانا — کی ابنه و نهم و غیر معبود
لا للطلب محمد نا لفجر — بل یجلبنا ادراک محمود
قد بشرنا اللقاء نعده — من حضرته الکریم موعود
والوعد من الحبیب حلو — والسعی الی السعید مسعود

خاصه سعدی که او بهر دم
صد دل العود خویشتن بود

آخر گهر وفا بیارید — آخر سر عاشقان نگارید
ما خاک شما شدیم در خاک — تخم ستم و جفا بکارید

برعطوفان

بر سطوفان راه بجواران — این علم و گره داد ارید
این زهره و جا بجام این سر — بر پرده ز بر و بم هزارید
یا بی نشانه زده دو ید — همچون من خسته دل نگارید
محروم نماید کس از این در — با از کسی نمی شمارید
آن در که گوه ارزو چو در اوست — هر روز ده جا چه می شکارید
القوم که سیر کبر و دوست — آن آهو ز آهو اکنون شکارید
ز آن گرکس مست شیر گرسنگش — بی حمد وصال در خمارید
از ذره کمند ار اکنون — بس بیدل و در خواب عذرید
با این همه گنج نیست رنج — بر صبر و فا قدم شمارید
مردانه و مرد رنگ باشید — گر در ره عشق مرد کارید
چون عاشق با هزار جانست — با صرفه دکش جان بیارید
جانا که نماید جان با سر شید — کاند ز پی جان کامکارید
عشق ذات و دو لبه خیله امرد — گر در زخیل و دو خل بر دارید
در عشق حلال گشت حیله — در عشق ز این صد قمارید
حق است اگر ز عشق آن سر — با حله گر خان چو خارید
حق ات اگر ز غیر کسی — بر فوج نان نفس
جانرا مکاس شمارید — کاندر کف عشق ذوالفقارید
در صبر و ثبات کوه قافید — چون کوه حلیم و باد فارید
چون شاه جهان به مطهر اید — مانند موج بی قرارید
هنگام نشاط ورق ی — چون ابر وقت نوبهارید
در تیر نهید اگر شید ید — ور پیش جهید اگر عنایید
پاینده دو تار زه چو سرد — چون شاخ بلند پرده دارید
زنجیر ار حقست او چو بید — چون سیب ز خز سارید
کر سکدلان زندان سنگ — با گوهر خویش ما رغارید
چون دادن در دیش وری — از چو بجاف ترک ید
انجمن عزیده با مه خویشتن — پیوسته چو چرخ و در دو دارید
غم عشق شاه و هم شما عشق — با اشتر عشق هم مهارید
گر لعبت زنت لعبت — آخر زه زین جهان چه عارید
از عشق خود نزید یاد خویشتن — گر مثل کر حلال خوارید

دیدند کسان بسی نگارد — دیگر چه خیال می نگارید
او تا ان بخود اختیار کردست — چه دوریا چه جور و اختیار ید
محکوم یکی ایختیار باشد — گر عاشق اهل اعتبار ید

خاموش کنم اگر چه با من
در نطق و سکوت سازوار

دل بی لطف تو جان ندارد — جان چو تو سر جهان ندارد
عقل از پی شکوه که خدا نیست — بی خوان تو آب و نان ندارد
خورشید چو دید خاک کویت — هرگز سر آسمان ندارد
گلنار چو دید گلشن جان — زین پس سر بوستان ندارد
در دولت تو سپیده کلیمی — گر سود کند زیان ندارد
بی گوش تو فیت که بی جان را — بی گوش تو جان زبان ندارد
وان جان غریب در ظلم — می نالد ترجمان ندارد
لیکن رخ زرد او گواه است — اشکی که غمش نهان ندارد
پیمانه تو سپیده کلیمست — این داره آن آن ندارد
دارد ز ستاره ها هزاران — بی ماه چرا عدان ندارد
غمازشوم بود دم سرد — آن دم که دم خزان ندارد
اصل دم سرد مهر جانست — کاز نامه مهرگان ندارد
چون دل بکشد کند بهارت — جز پیر از جوان ندارد
تا چند نشانهای محنش کن — کان اصل نشان نشان ندارد

بگذار نشان چو شمس تبریز
آن شمس که آن گران ندارد

آن گز دهن تو رنگ دارد — انصاف که رزق تنگ دارد
وانکس که جدا ز بت ما لوت — با شمع و از چنگ دارد
ماهی که بیافت آب حیوان — بر خشک چرا درنگ دارد
در آینه عکس قیصر روم — گر هست بد آنکه زنگ دارد
در قدس دلت چو خوک دیدی — ملک قدس است و ننگ دارد
در پای نگار خوش تو دل — اندر بر خود چو چنگ دارد
وان زخمه او همیشه این چنگ — بس تن تن و بس درنگ دارد
هر روز که پای کوفت — از شرق چو چرخ تنگ دارد
هر جان که در آن روش بلنگد — بر جان تو که عذر لنگ دارد
زیرا که این بجز بس کرمست — آن فیت که او هنگ دارد
سگ طبع کند با چنین نشر — در کرش پلنگ دارد

بیگلی نعانی

سنگین جانی که با چنین لعل — سودای کلوخ و سنگ دارد
خاموش کن و جاه بخت کم گوی — کین جاه مزاج بنگ دارد

اول نظر از چه سرسری بود — سرمایه اصل دلبری بود
گر عشق و بال کافری بود — آموزنه بروی آن پری بود
زان رنگ تو کشتیم این رنگ — زان سوی چو هزار فرسنگ
گر روم گزید جان اگر زنگ — آموزنه بروی آن پری بود
رو کرد به تخت پادشاهی — گز باد و او شد او پادشاهی
وز نور نشان قش پناهی — آموزنه بروی آن پری بود
همچون مه بی پری برید ان — چون سایه برو و سر دویدن
چون سرو زباد ها خمیدن — آموزنه بروی آن پری بود
زانله که نواخت مشتری را — جان داد بتان آذری را
گر سهو فتاد سامری را — آموزنه بروی آن پری بود
گر ابجد و هر از عالم ایجان — پرگشت ز قیل و قال ایجان
گر عالم و گر محالم ایجان — آموزنه بروی آن پری بود
چون ما ه ترا گشته برزدیم — کند ز پی آفتاب رزدیم
در هم بخسوف در فتادیم — آموزنه بروی آن پری بود
ناموس شکسته ایم و مستیم — صد توبه و عهد را شکستیم
در دست بر تو انجستیم — آموزنه بروی آن پری بود
انجام شراب ار غوانی — زان چشمه آب زندگانی
گر از فضولی نشان — آموزنه بروی آن پری بود
فصل بجز این چهار فصلش — نه فصل بهار اصل اصلش
گر لاف زدیم ما ز وصلش — آموزنه بروی آن پری بود
خاموش که گفتنی نشان گفت — راهش باید ز راه جان گفت

در دست شد این دل نشان گوش
آموزنه بروی آن پری بود

انکس ز جان خوبتر شد — از گلشن تنگ و بدتر سد
وانکس ز بدیه حسن یوسف — از ماه و از حسد تر سد
انکس بهوای شاه دارد — از لشکر بد حسد تر سد
آموخوان ز ذوق صحبت — از خنجه و از ذلکه تر سد
چون کوه واحد ولی پایم — آرزو از خواحسد تر سد

مرغی که ز دام خوی خود رست هر جای که بر پرد بشر رسد
هر جانوری که زاصل آن بت گر عز قه شود بشر رسد
هر جای که هست گنج گنجست گشته احد از جسد بشر رسد
هر تن که سرشته بهشت است بر دوزخ برزند بشر سد
وانرا که مدد از اندرون نیست وین عالم بی عدد بشر رسد
از ابلهیست نی بجا عت گر جاهل از خرد بشر رسد
خود سر بنداست ان جنس را گر عشق تو پاک شد بشر رسد
این مایه لعنت کا بله والهای عشاق خلد بشر رسد
هم پرده خویشتن میدرد کو پرده من و تو در دو بشر رسد
صراف کمین دست آن دزد از کیسه درم ورد بشر رسد
پا زهر چو نیش چرا ا د زهره بنا خورد و بشر رسد
زنهار بسر بر دران و ه کاینجا ولت از زحمد بشر رسد
در حضرت الحان ر قیسی در شاه بنگرد بشر رسد
انجا که گمان همه شبا شد انجا مروی زحمد بشر رسد
انجا من و تو آن بنا شد چون دام ز خود رست بشر رسد
هرگز دل تو ز تو بنرنجد هرگز ذوق زحمد بشر رسد
گلشن ز بهار و باغ سوسن در شر ولطف قد بشر شد
چون گل بشکفت و روی خود دید زان پس بقبول در دو بشر شد

بس گن هر چند تو قامت
این بحر گهر ده بشر شد

بیچاره کسی که زر ندارد وز معدن زر خبر ندارد
بیچاره دلی که مانده پیشه طوطیست ولی شکر ندارد
وار و سر و هزار دولت انصاف که آن اگر ندارد
میگوید دست جام بخشش ما بدهیش اگر ندارد
بر روی ریزم آب حیوان گر آب بران جگر ندارد
ای برگ که نزا نسیم بر کی زان برگ که شاخ تر ندارد
آنها که زما خبر ندارند گو بند و عار ش ندارد
نزدیک آمد که دیده بخشیم آنرا که بما نظر ندارد

خوش خوش که مشکلات جان را
جز دست خدای بر ندارد

بیچاره کسی که می ندارد غورها بلف حسی ندارد
باری دل من صبوح مست است دام بشب دوش میکدار د
گفتم شده صبوح خانه کان را پا مرد دهم که سر برا رد

ادوار دل

امروز که بحث اوشم ام من او بر کف دست کی نگارد
ساقیست گرفته گوشم امروز یک لحظه مرا نمیگذارد
جام چو عصاش اژدها شد بر قبطی عقل می گمارد

خوا موش مهن که خم مستان
چون جام شراب می بیارد

جان از سفر دراز آمد بر خاک در تو باز آمد
در لقمه و جوهر چو بود وانگه عدم بگاز آمد
ای آیه خویش جمله دیدند هر که از تو بسر راز آمد
بل مهر تو هر که آسمان رفت در پای فلک فراز آمد
جان رفت که چو کار سازد سوزنده و نیکو کارساز آمد
اندر سخنش لب حقیقت کوی تو همه مجاز آمد
از کوه و ره آمدست امروز هم آنکه بر نیاز آمد
سر راز درچه برون کن تا بیند کان طراز آمد
تا نغمه عاشقان برآید کان قبله بر نماز آمد
از پیش تو رفت پار جا بخ طبل تو شنید و باز آمد
ای اهل بالا و در سینه بیت گر خطا کوش جواز آمد
آن چنگ طرب که چو نوا بود رقصی که کنون نیاز آمد
اهل سلسله بیا زه بسته کان بند بهر زار باز آمد
بر ترک تو کالبد بگو شد کافر و براق باز آمد

وز رخ شمس حق تبریز
عالم بگرفت و راز آمد

اول طراز به سر ای بود سرمایه وصل دلبری بود
گر عشق و بال کافری بود آخر نه بروی آن پری بود
آن جام شراب ارغوانی وان آب حیات زندگانی
وان دیده بخت جاودانی آخر نه بروی آن پری بود
جمعیت جانهای خرم در سایه آن دو زلف درهم
در مجلس بزم وشاه اعظم آخر نه بروی آن پری بود
او ز رنگ تو کشته ایم بی رنگ زافسوس جهان هزار و شنگ
آنرا که بماند جای ماو رنگ آخر نه بروی آن پری بود
در عشق بدید شد سپاهی افتاده دلم میان راهی
آخر نه بروی آن پری بود در سایه چتر پادشاهی
با همچون مه تو رخ نمیند ن چون سایه بر دو سرو دیدن

از عالم دل ندا شنیدن … آخر نه بروی آن پری بود

آن مه که بسوخت مشتری … بشکست بتان آذری را

کز دل بگزید کافری را … آخر نه بروی آن پری بود

گر هجده هزار عالم ای جان … پر گشت ز قیل و قال انسان

وآن شعله نور عالم انسان … آخر نه بروی آن پری بود

گر داد و فراق عشق دادیم … ور زاده مه آفتاب شادیم

ور دیده نور ور گشادیم … آخر نه بروی آن پری بود

آمد که ز ننگ خویش رستیم … وان می که ز نوش بود مستیم

وآن ساغرها که در شکستیم … آخر نه بروی آن پری بود

باغی که حیات گشت وصلش … خوشتر ز بهار چار فصلش

شمس تبریز اصل اصلش

آخر نه بروی آن پری بود

آن شعله نور می فزاید … وان فتنه می فزاید

شب جامه سیه کرد جان را … کاهد زنده ور می فزاید

جان از ابشال عذر سوزیم … کان کان بلور می فزاید

مستان شب مارا بشارت … ساقی بلور می فزاید

آن فتنه که یار دیگر … با صد شر و شور می فزاید

آن دشمن و صبر ای عاشق … در خون صبور می فزاید

جز چهره عاشقان نه بینید … کان نشه و عبور می فزاید

در قالب علی شمس تبریز

چون نفخه صور می فزاید

ای اهل صبوح در چه کاری … بشکند و در وا مداریم

مانند آفتاب رخشان … از جام و صبوح بیداریم

ای بی شمران اگر شمارست … باری ابشب زلف او شماریم

رخمی که زدست و انمانید … گر چه شب را شکاریم

در خواب شوید ایلولان … وین خلوت ره نجات یاریم

حاید آن نگار امشب … چون منتظران آن نگاریم

رازی نودی که شمس دین تبریز

وارد که نثار از شکار دید

امروز نگار ما بیاید … آن دلبر و یار ما بیاید

آن گل که میان باغ جنت … امشب بکنار ما بیاید

آنگاه قضا ز تو نگردد … کان اسوه دولت بیاید

ای کعبه که مردم این چه مرادست

کابلیس ز احیان … باید

کای باشد کین مقصر من گردد … وا ندر خور کام کام من گردد

این زهر کشنده انگبین بخشد … وین خار جلید یاسمن گردد

آنگاه رو هفته در گشا ر آمد … وز غصه حسود ممتحن گردد

آن یوسف مصر الصلا گوید … یعقوب قرین پیرهن گردد

بر ماه خورشید سایه اندازد … وان شمع معظم این لگن گردد

آن چنگ نشاط ساز نو یابد … این گوش حریف تن بتن گردد

وز مرغزن یار سنبله گو … چون نور سهیل در یمن گردد

خمهای شراب عشق جوشد … هنگام کباب و بابزن گردد

سیمرغ بهوای باز قاف آید … دام شبلی و بوالحسن گردد

هر ذره مثال آفتاب آید … هر قطره بموهبت عدن گردد

هر بره ز گرگ شیر آشامد … هر پیل انیس کرگدن گردد

زان بوی دلبران مه رویان … هر گوشه شهر ما ختن گردد

هر عاشق بامراد سرگشته … مستغرق عشق با ختن گردد

چون قالب مرده جان نو یابد … فارغ ز لفافه و کفن گردد

آن عقل فضول در جنون آید … هوش این گوش مرتهن گردد

جان و دل صد هزار دیوانه … از بوسه یار جوش و من گردد

آن روز که جان جمله مخموران … ساقی هزار انجمن گردد

دانکس که سبال میزدی بر عشق … در عشق شهیر مرد و زن گردد

در چاه فراق هر که افتادست … رو با بهمه رسن گردد

با عیش کو ز … دن دل صیدار

آینه که بحق درآن وطن گردد

امیطاب جان چو دف بدست آمد … این پرده بزن که یار مست آمد

چون چهره نمود آن بت زیبا … ما و از سوی چرخ بت پرست آمد

وز ذات جهان بعشق آن خورشید … رقصان ز عدم بسوی هست آمد

حکایت ز چه نکو تر احوال … از ذات بپرده و هم نشست آمد

این پرده بزن که شتران چرخ … از بهر شکستگان بجست آمد

در حلقه آن شکستگان گردم … کاندولت و بخت در شکست آمد

این عشرت و عیش چون فراز آمد … وین نادری در آبدست آمد

ما نیش کن درین چمن تماشا کن
پای ار کهش پای نتوان آمد

آن خواجه خوش لقا چه دارد — آیینه اش از صفا چه دارد
با آن آینه روی او در جوانش — خطش ز طلب که تا چه دارد
اندر بخشش کشان و بوی به — کز بوی می بقا چه دارد
در کشش ذوق او فرو رو — کز نرگس لاابالیا چه دارد
هرچند زا چنانشان گفت — از کوهر خیا چه دارد
کز چه صلوات میفرستد — از صفوت مصطفا چه دارد
یا سایه خود بر او میندازد — که جز او چه گست یا چه دارد
در ساقی خویش چنگ میزن — مندیش که آن بهانه تا چه دارد
عمری پی عمر دزدیده بودی — زین پس بگذر جدا چه دارد
از هر مجموع اصل کند — کین اصل جدا جدا چه دارد

این کار و محن و کار سما
مندیش که لهو با چه دارد

ای کز تو همه جفا و فا شد — آن عهد و فای تو کجا شد
با روی تو سور شد عزا شد — بی روی تو سور ما عزا شد
شب باده دمیت سرا جزا بند — باز از تو تو از جهان سرا شد
از دعوت تو فنا شد هست — در هجر تو هستها فنا شد
ای کشته مرا بجرم داد کند — از من راضی بجان چرا شد
آن چشم عطای تست در جان — کو از کف دست با سخا شد
اقبال صحبت جان زا — در شاه چه روی با گدا شد
گر عاشق او دست جود است — بس جان ز چه عاشق شما شد
ز آن پرتو تا زتو برا بر — گر عکس تو از بر ما بخا شد
ز آن عکس صبوری تو برکز — بی نکهت زمین و سما شد
زان عکس و لیلی های تو بر چرخ — معنی تو صورت شما شد
از حسن تو خاک هم جز یافت — شد یوسف خوب و دلربا شد

آن گفت بدار چنگ کز دی
با گفت تو فهم با نوا شد

گر مایه و هر جا فزا بود — زیرا که درو پری ما بود
هر پرده بر از غیرت او بود — هر کاشه مقال و ما برابر بود
عشقت چراغ دو ما برابر — آنجا کش و عشق از کجا بود
از سر ذوق عشق پیدا است — آنجا چه مجال عقل با بود

از دهها

از احمد بکشید جبرئیل — کفتا که مبو ز هم از پی پا بلم
تعظیم و مواصلت دو چند — از بنده و سوز چه مادر او بود
آنجا که لیلی شدات مجنون — در هست خلق و آن جا بود
آنجا چنین نقاب بگشود — وان بنده وران لقا فنا بود
یوسف و عشق بدرز لیخا — زیرا که چنون هراز تا بود
وان نافع صور ماند باروح — پر از این چنینها جا بود
— ای زهره و چنگ با نوا بود
— کانجا جو زوج و دوست لا بود

کاینو عشق به دل بود
عشق... [illegible]

در بحر کرد آن مقامات
پیوسته ستکام کشتا بود

از بهر چه در غم در خیر دید — وقت سوز سر بگیرید
جز دیده و رو وان شوید باران — تا چوره وران صف بدرید
پران باشید در پی خسید — آموز که کم از مکان ... بید
اندر حرکت نهانت روزی — گر مختیه دگر مهشیر بید

دراول در نتارند در آیند
کو شب سوی غیب دهمیرید

برخیز که ساقی اندر آمد — وان جان جهان سرا دلبر آمد
آمد مهتاب وزپی فعل — با دام و نبات و شکر آمد
آن جان جهان رسید از بوی — صد جان و جهان مصور آمد
مشک آمد پیش طره او — کان طره زحسن بر سر آمد
در حلقه مشک شام و مشکت — بگشای که بنده و عنبر آمد
از تابش لعل او چه گویم — کز لعل و عقیق برتر آمد
وان سنبل ابروش چیا تر — با برگ و لطیف و اخضر آمد
در دو می خام بین که ما را — در مجلس خام بین و دیگر آمد
آن اسب سرخ کز بهنیش — اسپاه و فرح مظفر آمد
هر کار که بسته گشت مشکل — آن کار ببده و میسر آمد

می ده که سر سخن ندارم
زیرا که سخن چو لشکر آمد

روزم بعیادت شب آمد — جانم بر یار تا لب آمد
از بس که شنید یارم چرخ — از یارب من بیارب آمد
باز آمد و جام باده در کف — زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار رخ جو هست بود — این بار قدح لبالب آمد
عالم نگار راست معجب — بس وی چه عجب که معجب آمد

بر هر فلکی که ماه او تافت … خورشید کمینه کوکب آمد
کوی مه تو سواد و بادش … کز عشق چو مشعله کب آمد
این بس بود شرف جان را … کو روح جهان چو قالب آمد
شادی آن دل وشی که بیند … دل آگه چه سان مقرب آمد
از پرتو دل جهان پر … رنجها و خوش و طلب آمد
هر میوه بوقت خوش سر کرد … هر فصل چه سان مرتب آمد
بس کن که بر پیش ناطق … گویای ... مذهب آمد
من بس نکنم ... بیدلان را … این ... عجب آمد
بس کن که عروس جان جلوه … با محرم ... آمد
من بس نکنم ... … کند ... حق مذهب آمد
خامش که بحکمت حاجتی نیست … چون جذب ز غفت ... آمد

خود گفتن بنده جذب حق است
گر بنده و بنده او ترب آمد

آن کس که ز تو نشان ندارد … گر خورشید است آن ندارد
ما بر در و بام عشق حیران … آن بام که نردبان ندارد
دل چون چنگ و عشق زخمه … بس ناله که دل فغان ندارد
امروز فغان عاشقان را … بشنو که تر از زبان ندارد
هر ذره پر از فغان و ناله است … آیا چه کند زبان ندارد
رقص است زبان ذره زیرا … جز رقص دگر بیان ندارد
هر سو نگران لب دلها … وانسو که تو لی گمان ندارد
مانند خیال تو ندیدم … بوسه ده و دهان ندارد
مانند غمزه‌ات ندیدم … تیر اندازد کمان ندارد
داری کمری که بر میان بند … مسکین دل من میان ندارد

گهی که بسوی یار روان شو
بی لطف تو جان روان ندارد

برگندگی از نفاق خیزد … پروردی از اتفاق خیزد
تو نار یکی و یار تو ... … چون نار ز جوش شد طلاق خیزد
وز زانکه نیار ... … صد وصلت و صد عناق خیزد
از نار شود ولایتی ... … از دل سوز و اق خیزد
... … زیر اطرب از دواق خیزد
باد است ز چوب ... … چون بر شکنی طراق خیزد
ای بانگ طراق چوب ما را … دانم که از فراق خیزد

وانی بی

خوشباش که هر که راز داند … داند که خوشی خوشی کشاند
شیرین چو شکر تو باش شاکر … شاکر همه دم شکر ستاند
شکر از شکر است استیتن پر … تا بر سر شاکران فشاند
تلخی چو بنوشی و بخندی … در ذات تو تلخی بماند
گویی که چه گویی ام خوشم کن … گویم که تو شمع دولت بماند
گوید که نهان مکن ولیکن … در گوشم گو که کس نداند
در گوش تو حلقه وفا هست … گوش تو بگو شمارساند

دل با دل دوست در چنان باشد … گویا و خموش هم چنین باشد
گویم سخن و زبان بجنبا ... … چون گوش حسود در کمین باشد
وانکه که زبان و گوش ... … با دل گویم که دل امین باشد
صد شعله آتش است ... … از تخته دل که آتشین باشد
خود طرفه تر این که در دل آتش … چندین گل و سرو یاسمین باشد
زان آتش و باغ سبز و نرگس … تا آتش و باد همنشین باشد
ای دوست مقام مرغزاری تو … کانجا دل و عقل از چنین باشد
آن سوی که کفر و دین نگنجد … کی ما و من فلان دین باشد

یا قلم و بقیه را لقا با … تا بد بر دو هر آنکه اوزا
پیکان فلک بدید هر کز … طشتی که ز بام در رفتا
چندان بدوید کاندر آن خاک … شاگرد همان شد است کاستا
ای خوب مساز کندران کو … بس شیر دمیت لا لا چو نیرا
آخر چه وفا کند بما ... … کاستون الیسا ره با
گر بد بودیم ... … ور سنگ بدیم باد تا آن
گر او صد را پر خویش ... … امروز روان شدی چو آبها
شاها مدد ار اگر بخوا ... … از لذت و خیر ساز او لا
آنجا چو هر خوش کان خلاصه است … آن با تماند تا با
این ریگ روان چو بیقرار است … شکل گر انگند به بیسا
چون کشتی نوح از زمین خشک … کان طوفانست خشم بیسا
زین خانه نوح کشتی بود … کز موج بدید اصل و مرصاد
جهنم بسان خوشتر ... … گر خلد بر دم بانگ فرد

ای یار زنگرف و رهکار — عیاره و عاشق و نو عیار
نو رود رقباستی که از تو — زیر زبر است بهره و بازار
من زار ز عاشقان چه گویم — ای معشوقان ز عشق تو زار
ور بوزه اجل چو من بمیرم — در گور مکن مرا الحذر
ور میخواهی که زنده گردم — مائیم و وصل ما
اخر تو کجا و ما کجا — ای مو حیات و عیش یکبار
از من رگ جان بریده با دا — گر چون تو رگم است هشیار
اندر ره تو و صد کمین بود — تر و یک تو را همواره
از کاکلش سوی تو شدم مست — بنهادم دست پای بر خار
رفتم سوی و از تو چون مرغ — پر خون ودیدم جناح منقار
این طاقه که خوشتر است رحمت — از هر وانه که و ارزوانیا
ای چو حرام زندگانی — ای چو گشته بخت بیدار
خود بخت تو لی و زندگی تو — با تو نا هیست لاف و آثار
ای کرده بدار دل فراموش — آخر چه شود مرا بیاد آر
یکبار چو رفت آب در جو — کی کرد و چرخ طبع تحت ار

خالش که سیتره می فزاید
آن خواب عشق از گفتار

که باشد اخری در ره ر — در برج چنین مهی کرفت ر
آورده شده زنگو و ایمان — اقرار بهیش او چو النگار
کس بد اله و دل ندار و — یا جان فای جنغ جا در ر
من یادم اگر کسی ندید ست — زیرا که مرا لوی و بیدار
علم و علم قبول او بس — ای من ره آن قبول پرداز
گر خواب شبم بیست آن شه — بخشید وصال بخت بیدار
این وصل بر از هزار خوابست — از خواب مکن تو یاد زنهار
از گریه خود چه واند آن طفل — کند رد و پیچه وار و اشار
میگرید و با جز و مسکن — صد چشمه شیر از و در اسرار
بگری تو و گر از مردانی — کز گریه رفت مهد الحصار
امشب که فسرده یار ریش — امروز ده است شاه سالار

از خواب بیاکنده ز آرام
ای بخ صفا و شیر کرار

اکنون وقتش را چه بهتر — اکنون وقتش ای برادر ر
یا ساقی عشقنا مذکر — فالعیش بلا مذاک ابتر

ما را سر صحبت و کان خیت — ای ساقی جان بکار است خو
لا نترکنا مهلا محا — اطیر بیال و لا بتو حر
کم جوی وفا عتاب کم کن — ای زنده کن هزار مضطر
الحفظ و کان حیث حفظ — زد کان کذاک یوم پیند
چون پیشه مرد زرگری شد — هر شه که رفت کیست زر گر
و را رک شر بون حمرا — فی ظل بحایا المعنر
خود کی شهدت کر بهی با ر — بر هر کب شیشها عنبر
من کاسک طری لیبیب — والارض بذا تحت صار اخضر
بگذار که بحر و صنیعی — و ... وضه رحمت محر
یا ساقی ات لا تقصر — یا طول حیاتنا المقتصر
در سایه دوست چون تو جان — چون ای بیان کو
طر خطا نشا و طیب — من کاس بدا که المطهر
ما ر بران وکر برا — هم بر تو تنم چون کبو ر
والعجزو لذی یال عشر — من بکار حیک المنجر

آمد عثمان شباب این بیان
والو غزل مرا کمر ر

آخر که شود از آن لقا سیر — آخر که شود زیار ما سیر
العدل تو کرده چرخ اسیر — ای لطف تو کرده ربع ایسر
رونما نیدی ظریفان — کز جان خودیم با تو شاسیر
آن نقش هزار من بریزد — تا کرد و هر کجا که اسیر
در بزم رضای تست تقبل — در روی دل و چشم اینا سیر
کو کرد و سیر باهی از آب — کو کرد و عقل از خدا اسیر
مشتاب در مرده کیمیائی — ما مس بکو و زکیمیا سیر
خوانی و کرست عزای خوانی — تا قوت حوز نذا و لیاسیر
تا ذوق جمالش دیده جام — در عشق و فاشه از و فا سیر
کز ملک سیر شد سلیمان — والوب گشت از و فا سیر
چه مکر و چه عقل باز کوه است — خود گرسنه و ناورست باسیر

خاموش کن و دعا را کن
آخر نشدی از این عاسیر

شب گشت و لیک پیش اعیار — روز است بش من از رخ یار ر
کر عالم جمله خار گیرد — یا کم ز دوست خوق گلزار ر
گر گشت جهان خراب و معمور — مست دل خراب و لدار ر

ریزا اگر جزیره ملولیت
این بل جزیست اصل اختیار

صد بار بجنبد کهف ا ر — در چشم و سبزه پا سیف ر
بر حنک و خاو مهر ا ن — گر زهمه زنده بزن هیجا ر
وز تو تو بعیش و چون مه ا نه — گر زجمه بجنب کسلد ته ر
می کش اجنب کین ز بنکوت — ا خنه خراب و فتنه بید ا ر
میکویم و میکنم نصیحت — من جنگ و داغ و کفت و کرار
می خند و برنصیحت من — آن چشم خمار یار خما ر
میگوید چشم او بتخمه — کوش بیگو ا بکو دکر با ر
از تو به برم اگر ننوشم — پا نوشید بنصیحت تو طرار
آسیبزه و کرست و ۵۵ با بیت — که عشوه خورده حریف جو خونزار
خوش کن و از و بیش خنزران — کز باغ خدا استاین چمن زار

خوا موش که با بهار سرزست
با سبلتا مهرجان آزار

نزد یک تو آم مبین او ر — پهلوی منی مباش مجو ر
آنکس که بعید شد معنا ر — که کرده و دکا باش مهمو ر
چشمی کز چشم من طرب یافت — شد روشن و غیب این و محو ر
هر دل که نسیم دل بدوز مو — شد کلشن و کلستانش پر نو ر
با من اگرت و حیتد هشد ی — یک شهد بود هزار زنبو ر
با من اگرت امر ساز مد — باشی هزار هزار ما مو ر
مهمان جهان اگر نوشی — لیکن نشود مزاج مخمو ر
ورزیر چو نامه بر تو آن خوانم — آخر چه سپاه آمد از نو ر
خلقان بخشند و یار خورشید — بل کفت قوطا هر ست مشهو ر

خلقان موزند و با سلیمان
خاموش اصبو با ش مستور

انجیر فروش را چه بهتر — انجیر فروشی ای برا در
سرمست زیم مست بمیر تم — هم مست دوان و دوان بحشر
گر خاک شویم گر بریزیم — ساقی با ماست بنده و پر و ر
خاکش جوشش باد کوست عاشق — خاکش زشراب جان مخمر
آن خاک سکو و کر و یعنی — مستیم از آن سبو و از آن سر
مهتر چو جواب کشتا نوش شد — خاکت چه ابتر ز مهتر
خاکم کشتی چو است کشتی — طاع تو برکشید لشکر
خود کی

خود لنگر ما گسست گلی — هر لوح جدا از لوح دیگر
از بنده و خوقه باز ستند — هر لحظه کشتی است او بر

چون نوش نوجان جواب
بگشای و چشم هتل دیگر

انجیر فروش را چه بهتر — کانجیر فروشی ای برا در
ما ئیم معاشران دولت — این برکف ما ببیند سا غر
ای ساقی با بهروی ز بیا — ای جمله مراد تو میسر
از روی تو آب یافت خورشید — وز زلف تو بر پرید جعفر
ما ئیم بجای وی چشید ه — چون شاخ ز زخم وی ثمر
بشنو ز بهار تو سقا اسم — در جام کن آن شراب احمر
لوح دل از غم فرو شو ی — این ها مطلو مطهر
ای تو به را دلی بلیغت — بر ما زچه گسان فزون تر
در سایات پدر حت ما بد — ما راست سعادت کر ر
بر عشق و جمال دوست و جشم — در جمله کار را محرر
بر هر که کزید خدمت تو — شد منصب سلطنت مقرر
آنکس که بود در بدید خورشید — چون بود بچه به سور ر
محو رشد ند و قوم تشنه — در دو هی وزین حلایت کوثر
جا ز بده از فزون و بیش — تا بنود محتشم مز و ز
یک قوم همی رسند مهمان — امروز مقدم و موخر
ما کاو شتر کشیم قربان — از بهر قدوم سیر برادر
چه کاو و که می سزد قربان — از بهر مبرکان بشیر
تو بیز شترو دل را بکن — اشتر دار و فزت شکر
شکر گفتم مرج ا بگشم — در قند بود چنین معنم

وز این بختی بخوش کشم
وانچه بکم بموش اندر

دار دور و ویش لوشش و دیگر — اندر هر چشم هوش و دیگر
در وقت سماع صوفیان را — از نوش رسد نوش دیگر
تو صورت این سماع بشنو — کایشان در اندرون کوش دیگر
صد جوش بدیک هست آنجا — در دور و ویش بجوش دیگر
هزا نوی الکه نقش ره پمخی — سر است زمی فروش و دیگر
دردیش ز دوش باز مست — یغرب و روز دوش و دیگر
ما ئیم چو جان خموش و کو یا — چراغ شده و خموش و دیگر

گفتم که زبان کنی زبان گیر — گفتا که ز تلخی جهان گیر
گفتی که تو را وجهی ... تشر — ... السقط همه شان کیسه

گفتی که ز دل خبر داری
ای مونس دل مرا زبان گیر

در وجه میان شو ا ... — از دیده و دیم ... موج بر تر
خواهی خود را ... بدری — بر خیز ز حجاب نفس بر در
آن روح لطیف صورتی شد — با ابروی چشم و رنگ اسمر
بنمود خدای چون چه گوید — در صورت مصطفی پیمبر
آن صورت او فنای دیگر — وان نرگس او چو روز محشر
هر که که بخلق بگزید ... ی — گشتی ز خدا کشاده صد در

چون صورت مصطفی فنا شد
عالم بگرفت الله اکبر

ای خفته بیا ... بر خیز — می آید یار ... بر خیز
نهار ده خلایق آ ... د — بر خیز تو زنهار بر خیز
جانبخش هزار عیسی آ ... — ای مرده به برگ یار بر خیز
ای ماه خوب بنده پرور — از بهر دو سه ناز بر خیز
ای ... دی صد هزار خسته — یک خسته بیوار بر خیز
ای لطف تو دستگیر ... — پایم بکشید خار بر خیز
ای حسن تو دام جان ... — در ماندم یکی نگار بر خیز
معذورم دار اگر ... — در حالت اضطرار بر خیز
ای نرگس مست ... خفته — ای دلبر خوش عذار بر خیز
وان چیز که بنده ... — پر کن قدح و چهار و بر خیز
زان پیش که دل ... — ای دوست شکسته وار بر خیز

من از غمت این چه ...
دل پر دارم ز یار بر خیز

ای آنکه رخ تو همچو آتش — یک لحظه ز آتشم بپرهیز
بشرم ز تو جوش کرده خونین — ای شیر مرا بخون من در آمیز
تسلیم قضا شدم چو ... — مانند قضا چو تندی و تیز
بنگر که چه خون دل گرفته — ... وقام چون ... بریز
در خشم مکن تو چشم خود را — وان فتنه خفته را میانگیز
خود فتنه نماید و ... — آن نرگس پر خمار خونریز

...

بر خیز و صبوح ... — جان بخش ز نام ... و ...
آمیخته باش با حریفان — با آب شراب را بیامیز
یاد تو شراب باده ما ... آب — ما چون سر خم تو ... ریز
ای عمر اجلت درین فتنه است — کز دوست ...
در کش ... در ... مجلس — در که ... عهد ...
مجلس صحبت ... شکفته — ای ساقی ... بر خیز
ای خاک ... — ساقی چو تو ... پرهیز
در ما چو رخ خوش ... — عمر ... خود ...

هشتم غزل ...
...

ای ... فدایان جان ... — گستاخ ... چشم ...
... که جان پاک ... — باشد تن خاک را ...
... آ ... — ... برویم با ...
... بار ... — ... بلبل ...
... — کند دل ...
... دل خسته ... — روزی دو سه ...
... — ... ملک ...
... — ... باشد همیشه ...

...
...

امروز خوش است ... — خون دل ...
آن ... — وامروز هزار ...
دل ... آن چشم — جان حلقه ... آن ...
هر لحظه اشارتی ... — ...
... — ...
... — در خاک ...
... — خورشید ...
خورشید ... — این ذره ...
با تو غزل بگو که ... است — ...
لیکن چه کنم که ... کهنه است — دریای ... موج در جوش
... — ای ... جهان ...
... جهان و جان ... — جانت و جهان ...

گر دولت جهان دا… زین کرد   چاروب نهان شد است فراش
این شعله از کجاست چستی   آمیز و زکه بیکشی چو خشخاش
عشق تو نهان و آشکار است   خونریز و ستمگرست و او باش
چون کشته شوی در وبال   کین ما است فقد سوای عقد یا شش
عشقت به … نهان نا…   الحاشیش کل سر و فاش

لاحسن علیه و حیث لاعشق
شاباش شانحی جهان شاباش

ما و طرب نیم خوا موش   تا در بزد و میان هر گوش
تا بزد و باغ… خا…   بر دیگ و فا نهیم سرپوش
بخلی بنوه ولی نشا…   این شیره کلاب و خانه گوش
امشب تو قدر یافت…   بر دوش نگیر مینره جوش
شب آمد و جوش خلق بنشست   برخیز گران مات سر خوش
یکچند سماع گوش کرد…   برو از سماع جان بیهوش
ای ذوهت پر از شکر شد   پشت کله خیت ابح کو… ش
ای جیر کوف… کستی   با جرخه و داد و جاه کم کوش
چون گشت نگار شیر جا…   پرواز شد از نگار فر کوش
خرگوش که صورتت با جا… ن   گر باد بر از نگار مغز و ش
با نقش حدیث روح کو…   ور نافه مرده عبیر کم دوش
از شکر گر ز یار شب با شش   کند رهبرت نشد سرپوش
تا صبح وصال در رسید…   بیکش شب تیره را در آغوش
از یاد لقای یار با خواب   در خواب شد آسمان فراموش
شب چتر سیاه و ان و باد ی   نقره دهان است و یا نه جادوش
این فتنه بهر دمی فسر و نت   امشب بترست عشق از دوش
شب حیث ثقاب… روی مقصود   کای رحمت دار دین باران دوش

این طبلک سپر و ان فزاوکب
زیرا که سوار شد سیاه دوش

آن مطرب انگشت چنگش   دیوانه شود دل از ترنگش
چون چنگ زند یار تو… بنگر   کز لطف چگونه گشت رنگش
گر کشت آگه رزنده…   بر جه بکنار گیر تنگش

ایخواجه تو عاقلانه میباش
چون با خبری تو شاد باش

با…

آن چهره که رنگ فخر فرا است   با ناخن رشک نوش میتراش
آن بت بخیال در تحجبند با…   بنهان بخیال خانه متراش
جمله بت و بت پرست چو را است   غیر از کس جمله حیث جو لاش
نا فهم کشند خلق این… را   نا دستوری که در ترنم فاش
این باشش برنج او لان است   ور نه نه برنج است و نه باش
پایا بهشت از آنکه شا… سد   چون با… شدت رنگ روباش
گر میدرد روی رزنده کان دوز د   این ور نوکهن بنشب چو ماش
اما ز قضاست است من مات   هم حکم قضاست عاش من عاش

خاکش که رشت جز نداره
انگشت بر در خوانحی خاش

ایمونس و غمگسار عاشق   وی چشم و چراغ یار عاشق
ایداروی نزهی و صحت   از نهرتن زار عا… شق
ایرحمت و پادشاهی تو…   بربوده دل و قرار عاشق
ای گرده خیال را رسو… ل   در واسطه یادگار عاشق
آن زانکه بخویش بار ند… ی   کی بسند کار و بار عاشق
از جذب و کشیدن او باشد   آن ناله زار زار عاشق
تعلیم و اشارت تو باشد   آن حیله گری و کار عاشق
از راه نمودن تو باشد   آن رقص رونور عاشق
ای بند تو دل گشای عا… لم   وی پند تو گوشوار عا… شق
ورست که جواب بث ماندست   ور دیده اشکبار عا… شق
ورست که اشتاب… مفتست   از معده لقمه خوار عا… شق
ورست که زعفران پرست است   از چهره لاله زار عا… شق
ورست که آبهای… دید…   وریا کردی کنار عا… شق
رنهاه زبانش چون تو باشی   چاره گر و غمگسار عا… شق
صد گنج ز دیش بدا… کی   وان وانگ کی نثار عاشق
ای لاف ایت عذر… لی   ار آرایش افتخار عا… شق
لولاک لمن خلقت الافلا ک   نه چرخ با فتیار عا… شق

بس کن که عیاش بسندت
برمان و حکن که از عاشق

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ   کان فتنه به عذار گل رنگ
فی خواب کم داشت خواجه با صبر   ذنام گذاشت خواجه با تنگ

پیر بود و جو هزار و ... ق ... بگریخت از آب هزار فرسنگ
اندیشه و دل بچشم ... ام ... استاره و مه ز رشک در جنگ
استاره بچنگ کرد از قش ... این غنچه چرخ تنگ شد تنگ
هر کو بدو ز احتیا ... بشر ... تا گاه بشم ز چرخ آه ... نگ
بر او ز وجود بد عقیقش ... گر باشش از آب و سنگ بر سنگ
عیش هزار نام خوش ... م ... و سنگ ده هزار فرسنگ
بد صورت و با هزار صورت ... صورت ده رنگ و ده هزار رنگ
در ده ز حق خویش یک جام ... با ز رز خویش یک کمی ... ک
بکش سر خویش را دگر ... ر ... تا سر بنهند هزار سر ... نک
تا حلقه مطربان کرو ... ن ... مستانه بر آورند آهنگ

مخمور بر رفیق از غال
تا حشر خزان بود و رنگ

روزی که لذت کی بگو ... م ... یاد آور از این عزیز واش ... م
پر نور کن آن کمت لحد ... را ... ای دیده دوری چراغ نور ... م
تا از تو بجود شکر ... آر ... د ... ای در لحدان تن صبور ... م
ای گوهر کل شتاب ملک ... ر ... خوش کن تن تنی بران بگور ... م
دانسته که بگذری میا نکا ... ر ... از زور زن دور کرد دورم
کسنک لحد جبت را ... هم ... از راه خیال می خور ... م
کر صد کنم بود زاد ... طلس ... با حلقه صورت تو عور ... م
از صحن سرای تو بر آ ... م ... در جنب زر کر که مور ... م
من مور توام تو ای سلیمان ... بکدم بکذار با حضور ... م
حاش کردم بکو تو با ... ع ... کز کفت و شنود جو ... نفور ... م

شمس تبریز ره عوام کن
چون وقت تنقع صور ... م

تا عشق تو سوخت ... آنچه عود ... م ... یک عقده نامد از وجود ... م
کر باروی چرخ رخنه کرد ... م ... کر سکه آفتاب سو ... د ... م
چون ماه پد آفتاب ... ر ... م ... که کاهیدم کهی فز ... دو ... م
از تو دل من نمی شکیبد ... صد بارش پاره سو ... د ... م
این بخشش تست زر من ... ست ... کر حلقه سیم دور ... بود ... م
کر وحش چاشنی غفا ... شم ... در سلک حدام ... جهود ... م
شهم تو نیز کرد کو ... شم ... کان ران شریف را شنود ... م

بسلامه

سیل آمد و برد خسته کان ... را ... من تشنه بدم نمی غنود ... م
سیمقل کر سینه ام کن بو ... د ... کر من ز کسل بمی رز ... د ... م
تو فیر شد از زمکار ... م ... تو ... هر تقصیری که من نمود ... م
من جو و چه ز رکم بجلد ... ی ... کر جود تو مو بمو ی جو ... د ... م
از عشق تو پر و باز وشم ... کر با ملایم و کر فز ... و ... د ... م
از فضل تو است اگر صحو ... کم ... از رشک تو است اگر حسود ... م

بس کرده ام ذکر شمس تبریز
العالم سر ماره پر ... د ... م

من اشترمست سهر یار ... م ... آن خارم اگر بگو برا ... م
چون کعبه روی اوست خوانم ... اشکوفه من بود تما ... م
چون بکار کر بش کنم ... ی ... بگو بهر دو ره بود کی ... ر ... م
کر یار وصال را بجو ... بد ... با عشق وصال یار ... عار ... م
خواری که به پیش خلق کار است ... آن عار شده است ... ا ... م

یاد مطلق بر درون کن از تنم
کز باد مطلق درین غبار ... م

ای برده قرار من ز ... هنگام ... این وقت بار نشد ... پار ... م
ای حوزه و تو حرف صد قلندر ... ای بر تو حلال خون ... باش ... م
عشق تو ز ... سلا ... ست ... ای بحر تنگ ... و بحش ... م
مستی تو ز ... سر ... و ... پا ... و بر ... کنی سر ... ار ... کجا ... م
یک حرف بگو ... بکر ... سی ... دل سوخته و بدر ... جان خام ... م

پیداست که یار من ملول است
خواهش شدم بکام ... ناکام

ای جان لطیف و این جهان ... تن ... از خواب گران است بر جهان ... تن
با شرم و حیا کنم تقاضا ... و آن که عزیزم بد ... ا ... تن
گر بر دل تو ... غبار ... چشم ... از اشک خویش فزودش ... تن
ای گلبن جان برای مجلس ... بگرفته است که گل ف ... تن
یک بوسه بده که اندرین راه ... من باغ عشق می ... ستا ... تن
بسیار شب است تکذیب داشت ... من از ... باغ راه ... با ... تن
شب سوختم و زنم چو پاسبانان ... چون طالب باغ کار ... و ... تن

بگانه کریخت از بغز ... م
همسایه گریخت از فغا ... ن

تا سیم و زر زنده مال خواهم ... از لطف تو پر و بال خواهیم

نه حاکمی و نه حکم خوا   اسیم   بر حکم تو آ حمات خو ا اسیم
ای عمر عزیز عمر ما باسش   تا هفته نه نه نه سال خواهیم
ما بدر نه ایم و نه ما به   خود را چه هته هلال خواهیم
از بهر مطالعه جما   لت   خود را اگر از خیال خواهیم
چون داو ساوزان چا اسیم   کان یوسف خوش جمال خواهیم
چون آینه نقش خود نه دا یم   چون عکس چنان جمال خواهیم
چون چشم نظر کند بجز   تو   جا ز از تو گوشمال خواهیم

خود نوش و نه تال چند لالی
چون حال ما آمد چو تال خواهیم

اشاخ بکم نه یک   اسیم   تا شیوه و ته و تازه خواهیم
ا شکوفه باغ آ سما   نیم   نقل می مجلس ا   لهیم
ما جوی نه ایم بلکه آ   بیم   ما ابر نه ایم بلکه دریاییم
لوح و قلیم نه حور و   دیم   تیغ و علیم نه سپا   هیم

هم خسته غمزه چو ترکیم
هم بسته طرهٔ سپاهیم

روی تو چو نوبهار و دیـ   م   گل از تو گشته مبار و دیـ   م
تا در دل من قرار کرد   ی   دل را ز تو بی قرار و دیـ   م
من چشم شدم همه چو نرگس   کان نرگس پر خمار و دیـ   م
در عشق شدم که عشق را   من   از جمله بلا حصار و دیـ   م
از ملک جهان عیش و نه ا   لم   من عشق تو آ خیار و دیـ   م
خود ملک تو دو و جان عالم   یک بوسش هزار و دیـ   م
من مردم و از تو زنده گشتم   بس عالم او بار و دیـ   م
ای مطرب اگر تو یار ما   ئی   این پرده بزن که یار و دیـ   م
در شهر تا چه یار جو   یم   چون یاری تهر یار و دیـ   م
چون در بر خود خوش فشردم   اکمل شکر فشار و دیـ   م
چون بستم من دهان ز گفتن   بس گوش بد بار و دیـ   م
چون پای نماند اندرین   رو   من رفتن را هموار و دیـ   م
سر در کشم از خود که با   سر   سرهای کلاه دار و دیـ   م

بس کن که ملول گشت دلبر
بر خاطر او غبار و دیـ   م

آ چهره آن یگانه و دیـ   م   دل در غم بلا گرانه و دیـ   م
گفتی فروخت روز بازار   بازار تو را بها نه و دیـ   م

دل را چو انار ترش و شیر   ین   چون پسته دانه دانه و دیـ   م
نه هر عالم مه عسل   شـد   تا شهد تو در میانه و دیـ   م
جانرا چو وثاق و جای زنبور   از شهد تو خانه خانه و دیـ   م
بر آتش و هنوز در عشق   زان دو رخ یک نبات و دیـ   م
شطرنج که صد هزار خانه است   از جمله آن دو خانه و دیـ   م
یک خانه پراز خمار و دیـ   م   یک خانه می مغانه و دیـ   م
چون عشق جنان و دو روی دارد   سر گشتگی زمانه و دیـ   م
واگه زین سرسوی آن   سـر   در دیده و ره و لانه و دیـ   م
از آنه خود و حقیقت این   را   اندیشه الها   نه و دیـ   م
رو بر سر کج با   ش   نه   سر گشته و من نشانه و دیـ   م
او زیر پر همای دو   لت   گو یده گوی لانه و دیـ   م
جانم حه رغم ز پا دز آ   مه   در عالم دل روانه و دیـ   م
جانم و نشانه و اندر این   را   او را بگی فسانه و دیـ   م
الله و دو چه خبر ز با لش   چون بربط و چون چغانه و دیـ   م
بس شانه مکن که طرهٔ عشق   بیرون ز حد و دوشانه و دیـ   م
صد شب بر او ترانه گو   ید   روزت گوید ترانه و دیـ   م

هر دو که آن و دانه ز رد
سوی دل خود روانه و دیـ   م

زنهار مرا اگر که پر   سـ   م   پری و فتانگا پند بد   م
من ماهی چشمه حیا   تم   من عوقه بکرو شهد و شیر   م
جز از لب لعل جان ننوشم   عنبر سر زلف او بگیر   م
گر کشته شوم کمان ا برو   ی   در حکم کمان او چو تیر   م
انداخته چو تیر دور   م   برگیر که از تو تا کمان دور   م

هم تو دهی چو اسیر   م
میرم چو تو نه پر ا سیر   م

تا آمده سیل تر شد   سـیم   تا رفته بدام پای   بسیم
شطرنج نه دیده ایم و ما   ئیم   یک بر حه گو نزده ایم و   سـتیم
ای چون سخن دو زلف خو با   ن   نه دیده مصاف ما شکستیم
ما سایه آن نه ایم کو   ئـه   کز اصل وجود بت پرستیم

سایه بجاید و جا شد
ما نیز چو سایه نیست هستیم

چون ذره برقص اندر آ   یم   خورشید ترا بخوا   هیم

در هر نگری مشرق عشق   همچون خورشید ما بر آییم
در خنگ جهان بتازیم   تا خنگ شویم و تو بر آییم
بس باده مها بنوشیده ایم   کامروز بتاب تا ر آییم
از بهر بهانه و رو ایشان   با بر سر چرخ و اختر آییم
از شیشه گری که هست دلبر   از بهر قلاده عنبر آییم
زان غمزه خویش سر نب کردیم   تا زین لعبای شش در آییم
ما صرف کشان را بفقیریم   سرمست ز بنده احمر آییم
کز بهر جهان بیند بر ما   و ز باطن خویش شکر آییم
آن روز که زر و لان گر بزند   در عالم دعا چو سنجر آییم
از خون جگر چند سازیم   و ز کنه بکشیم خنجر آییم
ما حلقه عاشقان مسیتم   هر روز چو حلقه بر در آییم
طغرای امان نوشته اول   کز آنجا بلوز غوا بیم
اندر ملکوت لامکان ما   بر کره و چرخ اخضر آییم
از عالم جسم جنبه کردیم   در عالم عشق اظهر آییم
در جسم شدست کوچ ما هر   با جسم شویم و اطهر آییم
شمس تبریز جان جانست
در برج ابد برابر آییم

ما گفت جان عاشقانیم   با خانه نشین خانه ماییم
اندر دل تو اگر خیالست   می پنداری که ما جداییم
اسرار خیالها نه ماییم   هر سو دارا ز ما پر اییم
ولها بر ما نگو ترا بنشد   هر لحظه بجانبی پراییم
تن گفت کجان این نشان کو   جان گفت که برسر فناییم
آخر تو بگفت خویش بنگر   کند رو ان تو چی نشاییم
هر دم بحبل ترا اگر فته   در راحت و رنج می کشاییم
تا آتش و آب و د جلیس   با باد و خاک بت چشاییم
آنگاه دهان تو بشوییم   انکار کسی که ما نهاییم
چون رخت او بهان کشیدیم   انکه بچنه که ما چه ساییم
چون نقش تو در زمین ببردیم   واننده عجایب نماییم
هر سو نگری زبان نه بینی   بس لاف زنی در لامکاییم
هر یک دلت شود تو   در رقص آنچه جمله جاییم
لب بر لب ما نهی تو به لب   اقرار کنی که هر ماییم
ای شمس الدین شاه تبریز   در بندگیت شهنشاییم

تا دلبر خویش را

تا دلبر خویش را نبینیم   جز در تنگ خون دل نشینیم
ما به نشویم از نصیحت   چون گمره عشق آن بسینیم
اندر دل درد خانه داریم   درمان چه بود چو سم چنینیم
در حلقه عاشقان قدسی   سر حلقه چو گوهر و نگینیم
حاشا که ز عقل و نقل نفسیم   آتش در ما اگر همینیم
گر از عقبات روح جستی   ستاره مرو که در کمینیم
چون فرشته نشان آسمانیم   چون پست گرفته زمینیم
چه ساده دل از روان پاکیم   ریش چرا مثال چنینیم
زمرده شود هزار دولت   ما تن و تر چو یاسمینیم
گر تهمت سیم پشت هستی   اندر تن تف امینیم
با پشت بدین وجه داریم   گنه ر شکم فنا جنینیم
تبریز بسین چه تاج داریم
زان سر که غلام شمس دینیم

ان عشرت نو که بر گرفتیم   یاد آر که ما ز سر گرفتیم
ان دلبر خوب با خبر را   مست و خوش بیخبر گرفتیم
هر لحظه ز حسن یوسف خو   صد مصر پر از شکر گرفتیم
در خانه چو سر بود ای   رقص و بام و در گرفتیم
زان آب حیات سروی را   چون آب درین جگر گرفتیم
چون گوشه تاج او بدیدیم   ستاره اش از کمر گرفتیم
هر عیس که ساییت مرده است   از بهر تو جانور گرفتیم
هر جانوری که او ندارد   او را علف سفر گرفتیم
هر کس گهری گرفت از کان   از کان همه سیم و زر گرفتیم
از تابش نور آفتابی   چون ذره جوال و در گرفتیم
شمس تبریز چون سفر کرد   چون ماه از آن سفر گرفتیم

من جز امه صمد نخواهم
من جز ملک ابد نخواهم

جز رحمت او نبایدم نقش   جز باده که او دهد نخواهم
اندیشه عیش با حضور ش   ز آن سم که به در رسد نخواهم
با او ز برای عشرت من   خورشید سر کشد نخواهم
سرمایه باده ام چو انگور   جز ضربت و جز لگد نخواهم
از لذت زخمهاش جانم   یکساعت اگر رهد نخواهم

وقتی که جان شویم خالص — کز صحبت کالبد نخواهیم
احمد گوید برای رو پرسش — از احمد جز احد نخواهیم

مجموع همه است شمس تبریز
حقا که من عدد نخواهیم

امروز مرا چه شد چه دانم — امروز من از سبک دلانم
در دیده عشق پس ببینم — در دیده عشق بی مکانم
افسوس که ساکن زمینم — انصاف که صادرم زمانم
این طرفه که با تن زمینی — بر پشت فلک همی دوانم
آن بار که چرخ برنتابد — از قوت عشق می کشانم
از سینه خویش آتشی را — تا سینه سنگ می رسانم
از لذت و از صفای قندش — پر شهد شده است این دهانم

از شکل شمس حق تبریز
بر گشته شکل چه دانم

گر از غم عشق عار داریم — پس با بجهان چه کار داریم
یارب تو بده قرار ما را — کز پای رخ تو قرار داریم
ای یوسف یوسفان کجایی — ما روی در آن دیار داریم
هر صبح در آن دو زلف مشکین — چون باد صبا گذار داریم
چون حلقه زلف خوش شماری — با چشم در آن شمار داریم
چشم تو شکار کرد جان را — ما دیده در آن شکار داریم
ای آب حیات در کنارت — این آتش از آن کنار داریم
زان لاله ستان که زار گشتیم — یارب که چو لاله زار داریم

گوییم ز رشک شمس تبریز
ما سیم نه زر نه یار داریم

از اصل چو حر زاده باشیم — شاید که همیشه شاد باشیم
ما داد طرب دهیم تا ما — در عشق امیر داد باشیم
چون عشق بنا نهاد ما را — دانا که کم نهاد باشیم
در عشق تو ام گشاد دیده — چون عشق تو با گشاد باشیم
ما را چو مراد ما مرا دیدست — پس با همه بر مراد باشیم
چون بنده بندگان عشقیم — کیخسرو و کیقباد باشیم
چون یوسف آن عزیز مصریم — هر چند که در مزاد باشیم
بر چهره یوسفی حجابست — اندر پس پرده زاد باشیم
خو باد حجاب راه ... — ما منتظران باد باشیم

ما دل بصلاح دین سپردیم
تا در دل او بیاد باشیم

دلشاد که مرو زار چه زردم — ای تو همه شب حریف زردم
در زرد دل از تو مست شد — گوهر زر بود او سپردم
گفتم که دلا بیار مهره — گفت ز قحت چه ره من بردم
بگشاد دلم بفن گوی جو — گر آب حیات من نخوردم
دیوانه شدم ز درد چهره — دل را همه شب شکنجه کردم
بشکفت بداد گاه ... — که عشوه بداد کرم و بسپردم
گفتم که تو بردی حقیقت — من از تو بعشوه بر نگردم
دل گفت که چگونه دزد باشم — من خانه چرخ لاژوردم
زین دمدمه او خرم بیفکند — دریافت که من سلیم مردم

خورشید ز رشک تبریز دو دل گفت
من در ساکرد او چه کردم

در عشق قدیم سال خوردیم — وز لطف جمع بر نگردیم
زین دمدمه جهان بر سید — برهم تو خوان که مرد مردیم
مردانه نکنیم کار مردان — پنهان نکنیم آنچه کردیم
ما را تو بزرد و سرخ مفریب — کز خنجر عشق روی زردیم

بر دار دهزار آفرین باد
ما لابرد که یار فردیم

با صحبت هر که برنشینیم — بر دامن همه کو نشینیم
یاران همه پیشتر نشینید — تا چهره یکدگر ببینیم
ما از درون مرافقتست — تا ... که همنشینیم
این دم که گذشته ایم — می دار که وقت آستینیم
از صحن ... راه بردیم — همسایه ... ببینیم
هر روز بباغ اندرآییم — گلهای شکفته صد ببینیم
از بهر نثار عاشقان را — دامن دامن زگل بچینیم
اینک دم نسیم آن گل — یعنی که بیا که ما بچینیم
اینک برشد نسیم آن گل — با گلبن گلشن همنشینیم
بر ما ببرد چو بوی بردیم — ...
هر چند کمین غلام عشقیم — چون عشق نشسته در کمینیم

من و اشش بتازه عهد کردم — سوگند بجان تو بخوردم

گر روی تو چشم بر ندارم   گر تیغ زنی زتو نگردم
در مان زکس دگر نجویم   زیرا زفراق تست دردم
در آتشم از فراق بر بر تو   گر راه بر آورم نه مردم

برخواستم از دست چو گردی
بر خاک ره تو باز گردم

امروز نسیم مول و شادم   غم را همه طاق برنها دم
بر سبلت هر کجا مو لیست   که میرمنت و اوستادم
امروز میان عشق بستم   رو بند زروی مه گشادم
امروز غریبم و لطیفم   کو لی که بگو زلطف زادم
یاری که نداد بوسه از ناز   او بوسه بجت و من نهادم
من دوش عجب چه خواب دیدم   امروز لطیفم با مرادم
گفتی که تو رو که پادشاهی   آری که خوش و مجسته بادم
ای ساقی ای شراب مستم   ای تخت و کلاه کیقبادم

در من رنگی رسد گمانها
سبحان الله کجا فتادم

من با تو حدیث بی زبان گویم   وز جمله حاضران نهان گویم
جز گوش تو نشنود حدیث من   از جمله میان مردمان گویم
در خواب سخن نه بی زبان گویند   در بیداری من انچنان گویم
جز در من جا همی ننالم من   اسرار غم تو بی مکان گویم
بر روی زمین نشسته باشم من   احوال زمین بر آسمان گویم
معشوق همی شود نهان ترخود   هر چند علامت و نشان گویم

جانهای لطیف در فغان آیند
اندم که من از دست فغان گویم

جز جانب دل بدل نپایم   یک لحظه برون دل نپایم
مانند های سر بر یده   بی برگ شدیم و بانوایم
همچون جگر کباب عاشق   جز آتش عشق را نشایم
ما ذره آفتاب عشقیم   ای عشق برای ما برآیم
وز ز آنکه بجوی و نپایی   بد هیم نشان که ما کجاییم
در خانه چو آفتاب در افت   گرد سر روزن سرا ایم

ای دشمن روزه و نسازم   ای عمر سعادت درازم
هر پرده که ساختم دیدی   بگذشت از آنکه پرده سازم

ای من

ای من چو زمین و تو بهاری   پیدا شده از تو جمله رازم
چون صید شدم چه گونه پرم   چون مات توام چگونه بازم
پروانه من چو سوخت بر شمع   دیگر زچه باشد احترازم
نزدیکتری زمن بعقلم   پس سوی تو من چگونه یازم
بگداز مرا که جمله قندم   گر من نخورم دگر گدازم
بگشاد گی از وفا چو دست   یکبار دگر ببین نیازم
یکبار دگر مرا فسون خوان   در روح مسیح کن طرازم
بر فطرت و باج و دارم   گر بهر عبور ده جوازم
خاموش که گفت حاجتش نیست   در گفتن خویش باده سازم

خاموش که عاقبت مرا کار
محمود بود چو من ایازم

تا با تو قرین شده است جانم   هر جا که روم به گلستانم
تا صورت تو قرین دل شد   بر خاک نسیم بر آسمانم
گر سایه من درین جهان است   غم نیست که من در آن جهانم
من عاریه ام دران که خوش نیست   چیزی که بدان خوشم من آنم
در کشتی عشق خفته ام خوش   در حالت خشکی روانم
امروز جهان شکفته است   امروز میان زندگانم
چون علم بالقلم رسم داد   بی تخته نانبشته خوانم
چون کان عقیق در کنار است   چه غم که خراب شد دکانم
زان رطل گران دلم سبک شد   گر دل سبک است دل گرانم
ای ساقی تاج بخش پیش آ   تا بر سر دیده ات نشانم

خوش شمع و شکر گوی چیزی
جز هو بگو که من ندانم

ای خواب بروز همه ما نم   تا بی کس و ممتحن نمانم
چون دیگ بر آتشم نشاندی   در دیگ چه می پزی چه دانم
یک لحظه گر من نسری بخوارم   ای عشق نمی دهی امانم
از چشم و دو گوش جمله مستی   با شنوی آه و فغانم
در افغان چو آله گم گن   ای جان چو که من نه زین جهانم
بگشای رسم که ما سکر   جان را بجهان جان رسانم
یاری فرا هلاوری گن   تا رخت بکوی تو کشانم
ای انکه تو جان این نفوسی   ترجیح کنم گزین تنو شی

بزاب توئی و چرخ ما سیم / سرگشته چو سنگ آسیاسیم
تو خورشیدی ما چو ذره / از کوه برای تا برائیم
از بهر سکنجبین عسل دو / با خود همه سرکه میفزائیم
کو خیره تو که تو کجائی / کو خیره خود که ما کجائیم
کو خیره و نقل خود بسیران / کو خیره آنکه با خود آئیم
کو خیره و بسط خویش ایثار / با فیض که مهره دریائیم
کاهی مس و گاه زر خالص / گاه از پی هر دو کیمیائیم

ترجیع دو دوق دادن ازحی
در دادن و در گرفتن ازحی

که شاد بخور دفت و تحصیل / که شاد بخرج آن و تبدیل
چون نخل کهی بکمت میوه / گاهی فشاران و تنزیل
که حاتم وقت اندرایثار / که عباسی بطوف و ز نبیل
ما باسم این دگر فرع / با غیر توسم لی توتبدیل
ورزانکه مرگ از دو ضدیم / تذلیل نباشدی و تجلیل
هم اصلاحت غمزه و نازش / مانند و رفع و خفض قندیل
بس اصلاحی برای افتاد / بس افتادی برای تجمل

بس مع ضعیف پرشکسته
خر علوم هزار پیل خسته

امروز تو خوشتری و با من / لی من تو چگونه و با من
نی نی من و تو گو رها کن / فرقی خود بیت از تو تا من
لی تو بودی که بر سر چرخ / لی من بودم بتالها من
در پوست من و تو سیچو انگور / در شیره کجا تو و کجا من
از نسل بحث و در سخا ماند گفت / ان حاتم طائی گفت با من
من بخل و سخا نثار گردم / ای پیش ز حاتم از سخا من
ای جان لطیف خوش لقا تو / ای آینه دار آن لقا من

ما شادتریم با تو ای جان / ما صاف تریم با دل کان
در عشق خودیم جمله لی دل / در روی خودیم مست و حیران
ما مست تریم با پیاله / ما پاک تریم با دل و جان
در ما نگرید و در رخ عشق / با خود چه مجرتریم با آن
ایمان حقیقت و کفر مائیم / در کفر نظر کن و در ایمان
ایمان با کفر شد هم آواز / از تنگ پرده زنند الحان

ای دل ما زعشق این مه / گه گرد جهان و گاه پاره
چون عشق تو راه حرص تو مرد / لی کار شوی هزار کاره
چون آخر کار فعل گردد / لی کار نبوده است خاره
گر بر سر کوی عشق هستی / سر بریده برو کناره

گر راز نو دران سام بنگر
زنده شده کشتگان دوباره

ای بی تو حیات تا فسرده / ای بی تو سماع مرده مرده
بر در عشق حلقه کوبان / تو قفل زده کلید برده
هر آتش زنده از دم تست / رحم آر بدین دم فسرده
خامیم بیا بسوز ما را / در آتش عشق هیچ خورده
چون موسی شیر کس نگیریم / با شیر تو ایم خوی کرده
در پرده مباش ای دو دیده / چون شش جهت به پیش دیده پرده

کم گوی ز عشق و عشق میخور
گفتن نبود چنانکه خورده

ای دیده و راست راست دیده / چون دیده تو کجاست دیده
این قطره نی و خانه دیده است / بحر گهر و وفاست دیده
اجری خور تو تیا چه بیند / اجری خور توتیاست دیده
ای آنکه زروز و شب برونی / روز و شب مر تراست دیده
در پرتو آفتاب رویت / بر رقص چو ذره هاست دیده
می بی تو دو دیده و شش جهت / اکنون ز تو جام ماست دیده
ای دیده و جان چو دل پریشان / در عین دل شماست دیده
هر دیده جدا جدا ازان است / گر دیده نما جداست دیده
چون دیده خدا را بپسند / گوئی که مگر خداست دیده
چون دیده آنکه بر حق افتاد / از هر شکست خاست دیده
زر شد همه کوه از تجلی / یعنی همه کیمیاست دیده

ای نقد ترا زکات نسیه / بادا ز خدا جوانب نسیه
آید ز خدا جزای حسرت / در نقد چه نجات نسیه
پیش از تو جهات نقد بود است / از نوش تو جهات نسیه
این دولت داده یار ز ما را / این طلعت مه بیات نسیه
زیرا که بفال نحس هستند / مرگ نقد و حیات نسیه
بر تو همه چیز نسیه بارا / الا نبود حیات نسیه

چه حرم و نقصد و [illegible]
داوت اشب براب سبه

جان آمده در جهان ساده ... از مرکب تن شده پیاده
سیلی آمده در بر جان را ... ای سیلی [illegible] ز [illegible]
چون آب لطیف و بی خود را ... در خویش و چشم را گشاده
از خوشتری چنانکه شکر ... از خویش بجوش همچو باده
خلقان بنهاده چشم در جان ... جان چشم بخویش در نهاده
خود را هم خویش سجده کرده ... با ساجد و مسجد و سجاده
هم بر لب خویش بوسه داده ... کار شادی جهان جان شاده
هر چیز که هر کرا ببندد ... ای جان ز تو هیچکس نزاده

میر اندروی شهر تبریز
جان چیز شنزود ... قلاده

هم چشم و جان خیره ... بنگر تو بدین شگفت خیره
تو چون همه را گرد روید ... سرگشته چو آسمان خیره
عقلست شبان گرد [illegible] ... فریاد از این شبان خیره
در دیده هزار شمع رقصان ... دین دیده چو شمعدان خیره
از شرق بغرب هیچ خوانست ... سر میکشد از نهان خیره
بیرون ز جهان مرده شاهیست ... وز عشق یکی جهان خیره
گویا که مرا از فلک ده ... خیره چه دهد زبان خیره
از چشم سیه سپید پرخون ... کز چشم بود نهان خیره

فردوس صلاح دین او کو
[illegible] بیان خیره

هم قدم عشق پاره ... هذای دل کرم شعوه خاره
نظاریان هول گشتند ... با دیگران همه نظاره
چون چرخ حریف آفتابیم ... پنهان بشویم چون ستاره
انگشت نماد شهره گشتیم ... چون اشتر بر سر مناره
از ما بنماند چیز [illegible] ... وان نیز بماند پاره پاره
هستی خود [illegible] ... هستی خود بود چاره
در آتش عشق صفت کشید ... چون آهن و سنگ خاره
مردانه تمام غرق گشتند ... در بحر عمیق بی کناره

ای سفره بیار و در میان نه ... وان کاسه بپیش عاشقان نه

انده برنان کوشت ... [illegible] ز دیگر کنان
تن را چو شبان شکار کوه ... جان را بر گیر و پیش جان نه
امروز قیامت [illegible] ... برخیز و قدم بر آسمان نه
از آتش عشق زدبان [illegible] ... بر گنبد چرخ نردبان نه
از [illegible] چشمهای هندو ... ترکانه تو [illegible] در کمان نه
گر سرو زبان کشند زرحمت ... زخمی دگر بر آن زبان نه
چون تکیه زده ای چشم کویا ... [illegible] بر دهان نه

ای آنکه چو رنگ [illegible] در چشم
انکاروده بر آستان نه

فریاد ز یار خشم [illegible] ... سو کند بچشم [illegible]
بر هم زده خانه داد بار ... حال کرده رخت برده
بر دل قفلی گران نهاده ... [illegible] کلید را سپرده
ای با تو حیات تلخ گشته ... ای با تو [illegible] فسرده
ای صبح و سفید با تو مانده ... [illegible] بشم سیاه [illegible]
ای عشق تو [illegible] ... [illegible] ز پرده

ای با تو شراب درد گشته
ای با تو چراغ عیش مرده

ای روز مبارک [illegible] خجسته ... با جمع و تو در میان نشسته
ای [illegible] پیش [illegible] ... [illegible] شکسته
پیغام ولست این [illegible] ... [illegible] شکسته [illegible]
یکبار بگو [illegible] ... کاز او [illegible] ز رنج و رسته
ای دست ز روی خویش برگیر ... [illegible] دسته
یکبار [illegible] کن ... [illegible] بسته

یک جام می از سر ارجان ده ... برخیز و [illegible] کن
از خود چو [illegible] ... [illegible]
در و بش ز خوشتن تهی شد ... برده [illegible] شراب [illegible] برده
برخیز [illegible] ... [illegible]
بر جای [illegible] ... [illegible]
با هم [illegible] ... [illegible]
بگو [illegible] ... در خانه [illegible]

ای شسته دلت چو سنگ خاره / با خاره و سنگ نیست چاره
با خاره چه چاره شیشها را / جز آنکه شوند پاره پاره
زان می‌خندی چو صبح صادق / تا پیش تو جان کند ستاره
تا عشق کنار خویش بگشاد / اندیشه گریخت بر کناره
چون صبر بدید آن هزیمت / او نیز بجست یک سواره
شد صبر و خرد بماند سودا / میگرید و میزند جواره
خلق از خیر خدا کاعصیرت / بر راه فتاده چون عصاره
هر چند شدست خون سگ شان / جستند درین ره چه کاره
بیگانه شدیم بهر این کار / با عقل دل هزار کاره
العشق حقیقة الا... / والشعر و طیلسان اماره
احذر فامیرنا مغیر / لکن سحر لدیه غاره
اترک هذا وصف فراق / ... العب ره
بگریخت امام ای مؤذن / خاموش ... و از مناره

ای درد دهنده ام دوا ده / تاریک مکن جهان ضیا ده
در تو و است دل ضریر است / آن چشم ضریر را صفا ده
نومید مشو بهر غم / نومید شونده را رجا ده
هر دیده که بهر تو بگرید / کحلش کش و نور مصطفی ده
شکرش ده ای ... نعمت / صبرش ده ای ... بلا ده
گر جان جهان وفا ندارد / از رحمت خویششان وفا ده
خوی تو خوش است خوی خوش بخش / کار تو عطاست هم عطا ده
آن را که دم تو خورد روزی / بازش ز دم خوشت دوا ده
این قفل تو که بر این دل / بگشا و کلید دل گشا ده
کس طاقت خشم تو ندارد / این خشم ببر عوض رضا ده
غم مکر و پس بگیر آمد / رو غم بستان به آشنا ده
رحم آر برین فغان و تشنیع / ور نکنی قرین ترجیع
چون بخبری ز هر فغانی / زین حالت آتشین امانی
مهمان غم آمدست اندر / خون ریزد و در دست میهمانی
یک لقمه کند هزار جان را / کاو داده بهشتم جانی
هر سینه او چو ذوالفقاری / هر کشته او یکی ستانی
ز ویح شده دوان دریا / چون ... شد آنچنان دمانی
... که از نهیبش / پوشیده کبود آسمانی